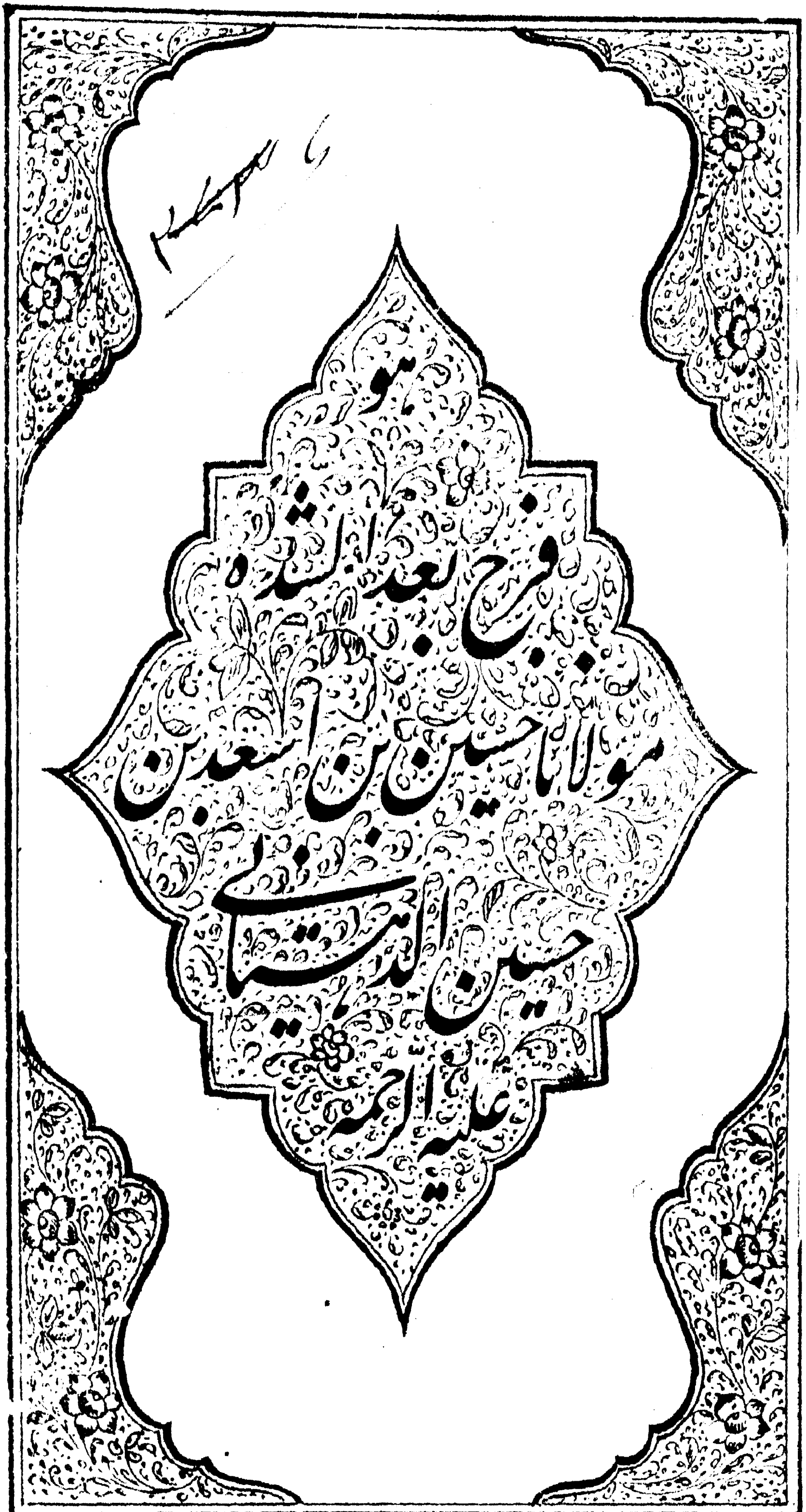
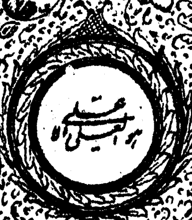
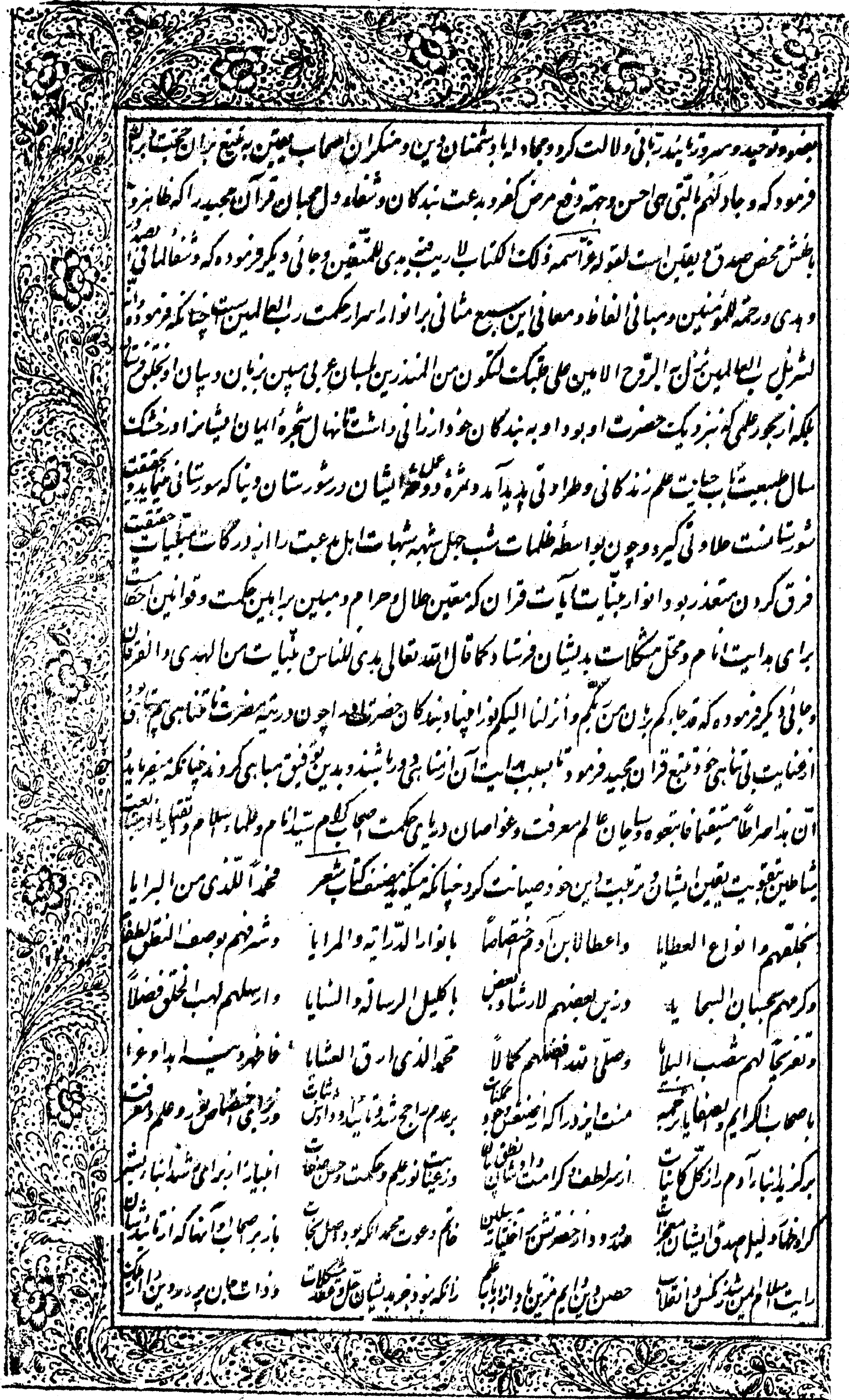

هو
فرج بعد الشده
مولانا حسین بن اسعد بن
حسین الدهستانی
علیه الرحمه



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا قیومی را که عجز عقول ذریات آدم از ادراک کنه ذات بیچون او چون آیات صنعش در ایجاد عالم ظاهر است
و شکر و سپاس آن قدیمی را که بر وحدت ازلیت او آثار قدرت در تکوین کونات برهانی و دلیلی باهر است آن
حکیمی که ارواح مقدسه را با اشباح موسومه کون و فساد امتزاج داد آن خالقی که بیک امر کن نور و ظلمت را
در ترتیب ترکیب روح انسانی ازدواج پذیرا نمود و ابناء آدم را بخلعت کرامت و لقد کرمنا بنی آدم مشرف
گردانید و کمال ایشان در معرفت ربوبیت و وحدانیت خود جلت عظمته و علت کلمته پیوست و توفیق
توجه بکمال این فرقه طایفه گردانید که مستعدان حال و طالبان اقبال بودند و از برای ارشاد ابناء انسان انبیاء
مرسل فرستاد تا نور حق از ظلمت باطل و نفس از زنگ شبهه و کدورت شرکت بزدایند و سرور ایشان
در رسالت و خاتم ایشان در نبوت سید المرسلین و امام المتقین و قائد الغر المحجلین ابو القاسم محمد بن عبد الله
بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف العربی را صلوات الله و سلامه علیه از برای زیور نبوت و تاج
رسالت از میان خلق برگزید و بمعجزات قاهره و دلالات ظاهره کرامت فرمود و صحن گیتی را بوجود
او که مقصود آفرینش بود و تشریف لولاک لما خلقت الافلاک در شان اوست و بر بالای او
چست می آمد منور گردانید و بنور علم و نور حلم که و انک لعلی خلق عظیم آفاق عالم موشح کرد تا بدان
سبب ظاهر و باطن عالمیان بخصال حمیده و نور ایمان بیاراست و از ضلالت شرکت و غرور شیطانی



بعضو و توحید و سرو تا بند تا بی و دلالت کرد و جهاد ایا دشمنان دین و منکران اصحاب یقین به تیغ برهان حجت بر
فرمود که و جادلهم بالتی هی احسن و جهة دفع مرض کفر و بدعت بندگان و شفاء دل جهان قرآن مجید را که ظاهر و
باطنش محض صدق و یقین است بقوله عز اسمه ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین و جائی دیگر فرموده که و شفاء لما فی الصدور
و هدی و رحمة للمؤمنین و مبانی الفاظ و معانی این سبع مثانی بر انوار اسرار حکمت رب العالمین است چنانکه فرموده و انه
لتنزیل رب العالمین نزل به الروح الامین علی قلبک لتکون من المنذرین بلسان عربی مبین بزبان و بیان او تحقیق مسائل
بلکه از بحور علمی که نزدیک حضرت او بود او به بندگان خود ارزانی داشت تا نهال شجرهٔ ایمان ایشان از خشک
سال طبیعت با بِ حیات علم زندگانی و طراوتی پدید آمد و ثمرهٔ علم و عمل ایشان در شورستان دنیا که شورستانی بحقیقت نماید و
شورستانست حلاوتی گیرد و چون بواسطهٔ ظلمات شب جهل شبهه شبهات اهل بدعت را از درکات حقیقت تجلیات
فرق کردن متعذر بود انوار بینات آیات قران که معین حلال و حرام و مبین براهین حکمت و قوانین احکام مسائل
برای هدایت انام و حل مشکلات بدیشان فرستاد کما قال الله تعالی هدی للناس و بینات من الهدی و الفرقان
و جائی دیگر فرموده که قد جاءکم برهان من ربکم و انزلنا الیکم نورا مبینا و بندگان حضرت الله را چون در تیه مضرت نا متناهی بیم گمراهی بود
از عنایت بی نهایت حجت تیغ قران مجید فرمود تا بسبب هدایت آن از تباهی رها شوند و بدین توفیق مباهی گردند چنانکه میفرماید
ان هذا صراطا مستقیما فاتبعوه و سیاحان عالم معرفت و غواصان دریای حکمت اصحاب کلام سید انام و علمای اسلام و نقبای امة را
شیاطین تقویت یقین ایشان ترتیب این خود صیانت کرد چنانکه مصنف کتاب شعر

محمدا الذی من البرایا

تخلقهم بانواع العطایا — و اعطا لابن آدم اختصاصا
بانوار الدرایة و المرایا — و شرفهم بوصف النطق لطفا

و کرمهم بحبات السجایا — و دین بعضهم لارشاد بعض
باکلیل الرسالة و الثنایا — و اسلمهم لهب الخلق فضلا

و نعرفها لهم سبل البلایا — و صلی الله فضلهم کما لا
محمد الذی ارق العشایا — فاظهر و بینه بدا و عوا

با صحاب الکرام و بعضا یا رحمه — منت ایزد را که اصنعش هو و ممکنات
بر عدم راجح شد و بنیاد دانش ذات — و زرای اختصاص فخر و علم و معرفت

برگزیدنبا آدم را از کل کائنات — از سر لطف و کرامت داد و نطق پایا
و زعینا نور علم و حکمت و حسن صفات — انبیا را برای شد نبات

گرد و خطا و دلیل صدق ایشان معجزات — هدف و داد خصم بی ناخن اختیارات مبلین
خاتم دعوت محمد انکه بود و اصل نجات — بار بر صحاب آنها که ارنا شید بیانات

رایت اسلام مبین شد بکس و انقلاب — حصن دین ایمان مزین و اندر پای علم
زانکه بود خرد بدیشان حل و عقد مشکلات — و ذوات جان پر در دین اشکنات

جهانداری اساسی متین و تقویتی مبین ارزانی داشت و هر دو را با یکدیگر بمنزلت روح و بدن گردانید و حیات ملک و رعیت او را بدین تربیت و تقویت متصل کرد که مقصود و معبود از آفریدن مکنونات معرفت ذات او بود کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم و ایه عن ربه کنت کنزاً مخفیاً فاردت ان اعرف فخلقت الخلق لان اعرف و حکم حکم و اقتضای قضا را و ملک را برفعت بصیانت دین از معرفت جهل و مرض سستی بیقین خلاص داد و علت کفران بصحبت ایمان مبدل گردانید کانی که بزیور ملک متحلی بودند و ایشان را در میان خلق محلی رفیع باشد نور لایح دین بتقویت یقین در آفاق عالم شایع و مستفیض گردانید تا نهال شجرهٔ علم را تربیت دهند و بهر وقت از روزگار توفیق این کرامت به بندهٔ از دیگر بندگان خود ارزانی داشت تا درین عصر ابنای این عهد و حاضران این زمانه را بسایهٔ دولت و پیرایهٔ تربیت خداوند دستور اعظم صاحب السیف و القلم منبع الجود و الکرم مالک رقاب الامم مدرک اسرار دقایق العلوم مهلک اشرار الخلایق و الاثوم راکب مراکب ترکیب مرکبات جواهر البیان رایت مرتبه ترتیب مرتبات مراتب الاحسان معدن العلم و العطا مرکز الفخر و العلا عز الدنیا و الدین علاء الاسلام و المسلمین المخصوص بعنایت رب العالمین طاهر بن زنگی الفریومدی اعلاء الله تعالی رفعه درجة جلاله و نصر احبائه و نکب اعداء مشرف و مفتخر و مبین و مستظهر گردانید و ضعفاء ابناء این عهد را که روزگار غدار از ایشان بیزار گشته است و در مزرعهٔ معیشت ایشان تخم صبر کشته و زیب بها نهاده ایشان را به کم بهائی بدل کرده و عزت نفوس ایشان را بفلوس بهره مصحف غیر بها نهاده و ایشان ازین فعال بازاری شده و بواسطهٔ بنده نوازی و آفتاب نظر تربیت و عنایت آن سپهر معالی ایشان را از نحوست مریخ ستم در خسل قبح شیم صیانت کرده و ذات مطهر او را که مربی ذریات است مجموع صفات حمیده و منبع خصال گزیده گردانید تا از اهل زمانه بکمال دانش و علو درجه و حزم مؤید و عزم مؤکد و رای ثاقب و قضای صائب ممتاز گشته چنانکه میگویم

نظم

جهان دار دستور بود او دهر کریم جهان بخش خیر بشر ملک سیرت ملک دان عز الدین سپهر

الاثوم: گناه کاره و بدروغ گوی

فریومد: قریه ایست از قرای طوس ١٢

سپهر: بمعنی فلک و نام مرتبه عموما و بیم فلک اگویند خصوصا ١٢

فرج بعد الشدة

سپهر اقتضا عالم حیز و شهر فلک احترامی که در حضرتش به بستند شانه کمر بجانبیت قدر بلندش
رفعت سمندش بر افلاک اثر بقا با ذوات ورا تا بود زمان را دوام و مکان را مقر و چون تعلق
جمهور خلایق و مصدق ابواب حقایق گشت که دست قضا سیح علم را که چون نقطه ذنب محض نحوست
حمل صفت و ثور آسا در ایام دولت او که عید اهل دین و وعید بدکیشانست چون سر قربانی از
سر مملکت جدا کرده است و ملوک و حکام دهر چون اصفت کمر خدمت او بر میان جان بسته اند و چون تشنگان
بی آب حیات الطاف او زندگانی متعذر شمرند و از بدایت روزگار که چون اسد در عرین ها پاک در
کمین اند بامید حمایت او در پناه گرفته اند و بباران عطای او در کشت زار دنیا که بحقیقت هر یک ثمره همت
بیک برگ کاه و یک شاخ گیاه وزن نیارد و خاطر عقده گشای معجزنمای او را بدین هیچ التفات نباشد
و ابلق توسن ایام که هلال و قوس آسا گوشه نعل زرین دست و بر روی زمین حکم و فرمان آن جهانگیر مملکت
چون جدی معلم رام و بار آرام است و خزانه همت اهل هنر را که پیش ازین از ضعف جاه چون دلو تهی
جز باد بمهور نصیب ایشان نیفتاده بود و چون حوت در خشکی مرتبه نامرادی مضطرب گشته بودند
بیک بشارت از جواهر مقصود و مراد ممتلی گردانیده است و عین ایشان را از اشک نیاز بیاسوده

ذکر تصنیف این کتاب

رای ارباب معنی و اصحاب هنر چنان اقتضا کرد که در معنی
که ایزد سبحانه و تعالی اهل این زمانه را بعد از آنکه بشدت و بلا و محنت و عنا مبتلا بودند بسبب سعادت
و عنایت و تربیت آن دستور صاحب قران بدولت و فراغت و رفاهیت رسیدند و از آن
شدت بفرج و از آن ضیق بمخرج انتقال داشته است مجموعه از نظم و نثر پرداخته گردد تا در مستقبل روزگار
کسانی که بمحنتی و شدتی گذشته وقوف یابند و فوق ایشان بکرم ایزد سبحانه و تعالی در امید گشایش آن
شدت مضاعف شود و باتفاق الطیف این تاریخ و تصنیف این مجموعه رغبتی این کلمات حسین بن اسعد
بن الحسین الدهستانی المویدی اسکنه الله بحبوح الجنان و توالت علیه تحف التحیة و الرضوان حوالت کردند
و هرچند خود را درین امر مقصر میشمردم و از قول حکیمی نبار آنکه گفته اند من صنف فقد استهدف احتراز
میکردم تا چون اشارت و درخواست اهل هنر برین جمله بود و اجابت آن دعوت بانه فرض و نیز

فرج بعد الشده

در بیان سببی که بواسطهٔ آن در شرح این احوال و جمع این تاریخ شروع کردم والحمد لله حق حمده والصلوة علی
نبیه محمد و آله آغاز کتاب خود بیک اشارت و دو کلمه که از اہل ہنر و اقران عصر صادر گشت
بنا بر رسم عادت خود که از موافقت اخوان وقت و بمعاونت احسان و مرافقت قرابت پنج حس و
شش جهت خود در از رهبت شبانه روز و وقت بمعاونت هشت چرخ و نه فلک دوار بتوفیق کردگار
در کیفیت ابتدا بجمع کردن این کتاب و شرح دادن این معنی و انشا و تالیف این مجموعه صرف کردم
و از هر جانب طریق آن میجستم و کتب و تواریخ میدیدم و از اقران و امثال خود میپرسیدم تا
اساس این تالیف بر چه طریق نهم و درین تصنیف اقتباس از نور سخن کدام صاحب طریقت کنم صبح
از هیچ طرف روی نمود و تیر سؤال بر هدف مقصود نمی آمد و هرچند کتب متقدمان را مطالعه میکردم و طریق
هر یک میدیدم و بعضی از آن میگزیدم و چون بر نقاد خاطر عرضه میکردم اکثر آن قلب می آمد و در
شهرستان قلب هیچ رواج نمی یافت تا در اثنای این حالت در وقتی که طاقت طاق گشته بود و ایوب صبر
یعقوب وار واسفاه برکشیده و ندای مسنی الضر در داده وقوف یافتم بر مجموعهٔ لطیف عجب تصنیف
ابو الحسن علی بن محمد المداینی رحمة الله علیه و عدد اوراق آن مجموعه پنج ورق بیش نبود و در ذکر احوال
کسانیکه بشدت و بلائی مبتلا بوده اند و بعد از آن آن غم بشادمانی و آن سختی بآسانی بدل گشته است
شرح داده و آن مجموعه را الفرج بعد الشدة والضیقه نام نهاده و بعضی از تواریخ متفرق کتبی که
تصدیق مضمون آن کتب متحقق بود حکایات جماعتی که در اول عهد در رنج و محنت بوده اند و باخر
بدولت و رفاهیت رسیده بودند معلوم گشت بعد ازین حالت که درین مقالت شرح داده آید بتوفیق
پروردگار روی بجمع کردن این اخبار و تواریخ آوردم و انچه ابو الحسن علی المداینی رحمة الله علیه در مجموعه
خود از حکایات آورده بود و انچه از کتب متفرقه در تواریخ یافتم با ترجمهٔ آن حکایات که از اشعار عربی
رنگی داشته ترجمهٔ آن را بپارسی نظم کردم و اکثر اشعار عربی و فارسی که در متن حکایات اثبات
نکرده ام از گفته منست و در آن منظومات سفته الماس فکرت من بوده و در آخر هر حکایت
فصلی چنانکه لایق و موافق آن حکایت و مبین اعتبار ان درایت باشد بیان نموده ام و اشعار

واشعار عربیه و فارسیه از گفتهای خود ملایم آن فصل مثبت کرده ام و این مجموعه را جامع الحکایات فی ترجمة الفرج بعد الشدة و الضیقة نام نهاده آمد بر آن امید که آخر بحر شدتی را و نهایت هر ضیقی را مخرجی میسر شود

انشاء الله تعالی

فهرست الابواب جامع الحکایات فی ذکر الفرج بعد الشدة من الآیات و الاخبار و الآثار علی الوجه المسطور فی الکتب

فهرست ابواب فرج بعد الشده

۱۰

فهرست ابواب فرج بعد الشده

۱۱

فهرست ابواب فرج بعد الشده

فهرست ابواب فرج بعد الشده

فهرست ابواب فرج بعد الشده

بفروخت با بل بهیت ابی بکر بن ابی حامد و چون او را بطاقتی او معلوم شد بفرمود تا کنیزک را بوی دادند و بهای نیز
بوی بخشیدند و تا در حیات بود مشاهره نیز باو میداد **حکایت** ۹۴ هفتم حکایت اسحق ابن ابراهیم موصلی که بر کنیزک
مغنیه عشق آورد و یکماه خدمت خواجه او کرد تا او را بوی بخشید **حکایت** ۹۹ هشتم حکایت اشتر و جیدا و عشق ایشان بیکدیگر
و رحمتی که امیر بسبب مقصود ایشان دید **حکایت** ۱۰۵ نهم حکایت جوانی برادر که از طعام چهل بار دست بشست و سبب آن
بواسطه دختری بود که از دار الخلافه در نکاح آورد **حکایت** ۱۱۴ دهم حکایت جوان ادانی که زن بروی خشم
گرفت و عذر او نشنید و آخر خود شعری بخواند و باوی صلح کرد و عذر ها خواست **حکایت** ۱۲۰ یازدهم حکایت
امرء القیس و زن خواستن او و سئوالها و جوابها ایشان و عذر غلامش و عاقبت حاصل شدن مقصود و حکایت ۱۲۵
دوازدهم حکایت قیس و لبنی و عشق ایشان بر یکدیگر و حاصل شدن مقصود ایشان بعد از شوهر کردن لبنی
بواسطه شفاعت کردن امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام **باب الاول فی ذکر الفرج
بعد البؤس و الامتحان باب نخستین** در آنچه باری تعالی و تقدس در مصحف مجید و کلام مقدس خود اخبار
فرموده است از طایفه که بلائی مبتلا بوده اند و بمحنتی در مانده شده و بعد از آن از کمال رحمت و لطف بیزوال او آن
طایفه از آن ورطه مخرج و از آن اندوه فرج یافته اند و آن محنتی بآسانی و آن غم بشادمانی بدل گشته و وثوق تمام و یقین بی
شبهت حاصل است که چون ابتدا و افتتاح بنام مقدس و معظم و کلام بی زلل محکم آن گوینده بی کام و زبان که زبان
موحدان در کام جز بکام او نجنبیده باشد بهمه حال و بدا تمام آنچه مراست توفیق رفیق گرداند انشاء الله وحده کما
قال الله تعالی و هو اصدق القائلین و قوله الحق و الیقین بسم الله الرحمن الرحیم الم نشرح لک صدرک
و وضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهرک و رفعنا لک ذکرک فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا فاذا
فرغت فانصب و الی ربک فارغب این سوره از اول تا آخر مبنی است و مفصح که خدای عز و جل مصطفی را در مدتی
که از حضرت عزت بدان مخصوص و ممتاز است که دل و صدر او بعد آفرینش بعد از تنگدلی چنانکه مذکور است فی
قوله تعالی و لقد نعلم انک یضیق صدرک بما یقولون و فرج و سبکباری او از بار گناه که با تقاضی معصومی
و رفع ذکر و اعلاء درجه او بدان حد که بعد از آن از درجه ادنی چنانکه به یتیمی ابو طالب و شاگردی
خدیجه مشهور و معروف بود و زبان خلایق بدان مذکور بلندی نام و رفعت ذکرش بدان بجای منتهی

و بان مرتبه رسید که با نام خدای تعالی هم شان و با ذکر حق هم سلک گشت و اگر هزار بار کلمهٔ لا اله الا الله
بر زبان راند تا محمد رسول الله با وی نباشد نام گوینده در جریدهٔ ایمان ثبت نیفتد و در آخر این سوره بشارت
داده است امت محمد را صلی الله علیه و آله و سلم که هیچ دشواری نباشد تا دو آسانی با وی نبود اگر بعبادت
خدای تعالی رغبت کنید و عمل خود را با خلاص بپای نید و علی ابن ابی طالب علیه السلام و عبد الله بن مسعود
چنین گفته اند که هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نباشد و بدین آن خواسته اند که درین آیه
که فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا عسر اول و عسر دوم یکیست و یسر اول دیگر است و یسر دوم
دیگر از برای آنکه عسر که با الف و لام است معرفه باشد و چون ذکر معرفه اعاده کنند بذکر دوم مراد
هم اول باشد چنانکه گوئی جاءنی الرجل الذی تعرفه فاخبرنی الرجل بکذا پارسیش آن باشد که آن مرد را
که میشناسی آن مرد چنین گفت پس آن مرد دوم همان مرد اول باشد چون بلفظ معرفت یاد کردی اما
اگر بنکره یاد کنند چنانکه گویند جاءنی الرجل فاخبرنی بکذا و جاءنی الرجل فاخبرنی بکذا پارسیش آن باشد
که مردی آمد و چنین گفت [و مردی آمد و چنین گفت] ازاینجا فهم میشود که مرد دوم غیر مرد اول است پس عسر را با الف لام یاد
کرد بطریق معرفت و یسر را بطریق نکره چنانکه گفت فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا پس
بر مقتضی این مقدمه که تقریر رفت لازم آید که عسر دوم همان عسر اول باشد که وعده داده جمعی را
که به بلیت و درویشی و رنجی مبتلا باشند یعنی زود باشد که خدا بعد از رنج آسانی و بعد از غم شادی
ارزانی دارد و قوله و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله
فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که از خدای تعالی بترسد و تقوی را شعار خود
سازد زود باشد که خدای تعالی او را از آن بلا فرجی و از آن ضیق مخرجی ارزانی دارد و از آنجا که در حساب ندارد
روزی رساند و هر که توکل بر خدای تعالی کرد خدای عز و جل او را بس باشد و قوله تعالی او
کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم
بعثه قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک
و شرابک لم یتسنه و انظر الی حمارک و لنجعلک آیة للناس و انظر الی العظام

الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحماً فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر حکایت میکند حق جل و علا
از استعاری که گذرانده بده خراب و موضع بی آب که اهل آن بکلی هلاک شده بودند و دست فرسوده فنا و پای
مال هلاک گشته بی نمود که جمع اشتات این رمیم و رفات و احیای این اموات چگونه خواهد بود و این عظام و رفات
لباس حیات کی پوشند و این کالبدهای بیجان شربت زندگانی چگونه نوشند انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله
مائة عام الآیه خدای عز و جل در حال جان از آن زنده باز گرفت و صد سال کالبد بی جان بگذاشت و بعد از
صد سال بقدرت بر کمال خود جان باز بان کالبد فرستاد چنانچه خفته بیدار گردد و ستی هشیار شود سر از خواب
بر آورد بعد از آن پرسنده از وی پرسید که کم لبثت قال لبثت یوماً او بعض یوم و این قصه در کتب تفاسیر و
تواریخ معروفست الی آخر القصه حاصل آنکه هیچ شدت سخت تر از موت و خرابت و هیچ فرج فسیح تر از حیات و عمارت
نخواهد بود و این معنی را بلطف شامل و فضل کامل خود بیان فرموده است تا هیچ صاحب بلیت از خفایای لطف
باری تعالی در کشف بلیات نومید نباشد و دست گیری زمره که پایمال حوادث باشند در اعادت نعمت و
ازالت شدت مستبعد و غریب و نادره و عجیب نباشد و در موضعی دیگر فرموده است الیس الله بکاف عبده
و یخوفونک بالذین من دونه معنی آنست که ای کسی که ترا بغیر خدای می ترسانند آخر خدای بسنده نیست ترا و باز
دارنده نیست از تو مضار خلایق را و درین معنی میگویم شعر تمسک بحبل الله واقرأ کلامه الیس بکاف عبده الله
وحده اذا کنت یوماً فی محنة فاعتصم به هو الله بالافضال یعصم عبده بیت از کسی هیچ خوف چرا ترسد هر که او را
خدای کس باشد گر جهان جمله پر ز فتنه شود عصمت ایزدیت بس باشد و هیچ دلیل بر اعانت فریاد خواهان
و دستگیری پرگناهان و رهانیدن درماندگان بیش از آن نیست که در آیات کریم خود اعلام میکند از حال جمعی که
بضرورت بنصرت و اعتصام نمودند و علم او بدان شامل بود که چون آن بلیت مکشوف و آن بند مرفوع گردید جز
بکفران نعمت و ناسپاسی و ناحق شناسی مشغول نباشد و مع هذا چون استعانت بدو کردند دستگیری نمود و چون
استعانت از و خواستند نصرت فرمود چنانکه چند جایگه در تنزیل بیان آن فرموده است کما قال الله تعالی و اذا
مس الانسان الضر دعانا لجنبه او قاعداً او قائماً فلما کشفنا عنه ضره مر کان لم یدعنا الی ضر مسه کذلک زین
للمسرفین ما کانوا یعملون و جای فرموده هو الذی یسیرکم فی البر و البحر حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم بریح

طیبة و فرحوا بها جائتها ریح عاصف و جاءهم الموج من کل مکان و ظنوا انهم احیط بهم دعوا الله مخلصین له
الدین لئن انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین فلما انجاهم اذا هم یبغون فی الارض بغیر الحق یا ایها الناس
انما بغیکم علی انفسکم متاع الحیوة الدنیا ثم الینا مرجعکم فننبئکم بما کنتم تعملون و در موضعی دیگر فرموده قل من ینجیکم
من ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة لئن انجینا من هذه لنکونن من الشاکرین قل الله ینجیکم منها و من
کل کرب ثم انتم تشرکون و چندین جای دیگر صریحا و مرموزا در باب اجابت جماعتی که پناه بدرگاه او آورند
و دستگیری طایفه که پای در حریم استعصام و استعانت او نهادند میفرماید که و قال الذین کفروا لرسلهم لنخرجنکم
من ارضنا او لتعودن فی ملتنا فاوحی الیهم ربهم لنهلکن الظالمین و لنسکننکم الارض من بعدهم ذلک لمن خاف
مقامی و خاف وعید و چنانکه بیان میفرماید قال الله تعالی و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون
و چنانچه در موضعی دیگر تقریر میفرماید که امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء و یجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله
قلیلا ما تذکرون و جائی دیگر میفرماید که و قال ربکم ادعونی استجب لکم و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب
اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی و لیؤمنوا بی لعلهم یرشدون و دیگر میفرماید که و لنبلونکم بشیء الی قوله
قالوا انا لله و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و اولئک هم المهتدون و همچنین
بیان میفرماید که الذین قال لهم الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا و قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل
فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم یمسسهم سوء و اتبعوا رضوان الله و الله ذو فضل عظیم و از حسن بصری روایت
کرده اند که گفت عجب دارم از کسی که بواقعه در ماند و به بلائی گرفتار شود که در طلب فرج و دفع مخرج از
خواندن این آیات با آنکه حق عز اسمه خوانندگان این آیات را چون در مانده شوند وعده فرموده است
غافلند یکی این آیه و لنبلونکم بشیء الی قوله هم المهتدون و دویم این آیه الذین قال لهم الناس ان الناس
قد جمعوا و سیوم آیه و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و چهارم آیه فوقاه الله سیئات ما مکروا
پنجم آیه و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المؤمنین و هم از حسن بصری روایت

روایت کرده اند که هرکه خواندن این آیات را در بلیات و شداید عادت کند خدای تعالی وی را خلاصی و مناصی و نجاحی و فلاحی ارزانی دارد و سبب آنکه درین آیات وعده فرموده است و حکم کرده بثواب آنکس که این آیات را نه بخواند و بهمه حال حکم او از بطلان مبرا باشد و وعدهٔ او از خلف معرا و باریتعالی در کلام لم یزل خود و قول لا یبدل خود قصص اکابر انبیا و اکارم رسل و بلیات و شداید و مهالک و مضایق که ایشان را بوده و کشف و دفع آن چگونه اتفاق افتاده بیان فرموده و شرح داده که فرج و تخفیف ایشان بصنع لطیف چگونه فرموده و اول مستحق از انبیا که بقضای خدای تعالی رضا داده و بلا را عطا شمرده آدم صفی الله علیه السلام اول الناس و جد ابی البشر صلوات الله و سلامه علیه تا باریتعالی اغاثت او بلطف خفی و اعانت او بفرج قوی ارزانی داشت و ذکر مقامات و رفع درجات و کشف بلیات او در چندین موضع از مصحف مجید مذکور گردانید و چون وجود او از مادر کن متولد گشت در مکتب وجودش به تعلم و علم آدم الاسماء کلها مشغول گردانید و مسجود مقربان حضرتش کرد و جنت عدن را تماشاگاه او گردانید و بعد از آن با فعالش مواخذ کرد و انگشت بر حرف او نهاد که الم انهکما عن تلکما الشجرة پس از آنکه بهشت به بهشت آسوده بود بغرامت آن ترک بضرورت بهشت بهشت و بخاکدان دنیا هبوط کرد و بفراق جنت و هجر حوا مبتلا گشت و به خجالت گناه کاری درمانده شد و دویست سال بنوحه و ناله ربنا ظلمنا انفسنا روزگار گذاشت و هر لحظه دلش پرخون تر و غمش روز افزون تر بود تا ارحم الراحمین تضرع و دموع و استکانت و خضوع او بخشید و خلعت فتاب علیه انه هو التواب الرحیم درگردن او انداخت محنتش بنعمت مبدل گردانید و حوا را باو رسانید پس آدم علیه السلام اول کسی بود که دعا کرد و اجابت آمد و استغاثت کرد و اعانت یافت و غمش بشادمانی و سختیش بآسانی بدل گشت و بتجدید نعم و ازالت نقم از حضرت قدم مخصوص و ممتاز گشت او چنین پادشاهیست که چون از وی رحمت طلبند بخشایش فرماید و چون نعمت خواهند ارزانی دارد و در قرآن شرح و بیان او بیش از آنست که این مکان احتمال ذکر آن تواند کرد پس از آن شیخ الانبیاء نوح علیه السلام که مدتها مقاسات صحبت از منکران کشید و بخلاف خویش و پیوند و فرزندش ممتحن گردید و نهصد و پنجاه سال ایذاء آن گمراهان کشید و مدتی سختی رکوب سفینه و مشقتی که لازم آن باشد مشاهده کرد تا عاقبت از آن ورطه خلاص یافت و از آن مشقت مناص و پدر معانی آدم ثانی شد تا امروز هیچ کس فرزند آدم نیست الا که فرزند نوح بود و مدت

و آیه ۲

تعالی در حق او فرمود که و لقد نادینا نوح فلنعم المجیبون و نجیناه و اهله من الکرب العظیم و جعلنا ذریته هم الباقین
و ترکنا علیه فی الآخرین و قصه ابراهیم علیه السلام و ابتلای او و مجادله و محبت گفتن با قوم خویش و کثرت اصنام
و اجماع آن زمره بر احراق او و بدل گردانیدن باری عز اسمه جمره بصنیعه آن و در کتاب مجید و کلام پاک مذکور است که
و لقد آتینا ابراهیم رشده من قبل و کنا به عالمین و این قصه مشروح است درین آیه قوله تعالی یا نار کونی بردا
و سلاما علی ابراهیم و ارادوا به کیدا فجعلناهم الاخسرین و نجیناه و لوطا الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین
و وهبنا له اسحق و یعقوب نافلة و کلا جعلنا صالحین و جعلناهم ائمة یهدون بعد از آن شعل اضرام ببرد و سلام
مبدل گشت و او بمفارقت وطن و مهاجرت مسکن مکلف گردانید و به بنای کعبه و امکان اهل و ولد بوادی غیر
ذی زرع مأمور گشت و بعد از آن بقربان کردن فرزند و سر بریدن جگرگوشه دلبندش امتحان کرد و بعد از آن
که تسلیم کرده بود بفدا و خلاص و نجاح و فلاحش از آن ورطه برهانید چنانکه تمامت قصه درین آیه مذکور است که
قوله تعالی فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر
ستجدنی ان شاء الله من الصابرین فلما اسلما و تله للجبین و نادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک
نجزی المحسنین ان هذا لهو البلاء المبین و فدیناه بذبح عظیم و ترکنا علیه فی الآخرین پس هیچ بلا سخت تر از این
باشد که شخصی را مقید کنند در موضعی بجنیدن هزار خروار هیزم بسوزانند و او را در آن آتش افکنند و بعد از آن
بغربت و هجرت که اشد البلا آنست و قایم مقام عذاب عظیم است چنانکه این آیه مبنی است از آنکه و لولا ان کتب الله
علیهم الجلاء لعذبهم فی الدنیا امتحان کنند و بعد از آن بذبح فرزندش مأمور گردانند و اسمعیل را علیه السلام
بتسلیم صبر در آن مقام امر شد و خدای تعالی بر شدت آن بلا گواهی میدهد ان هذا لهو البلاء المبین بی هیچ فریاد
رسی و دستگیری و رخا بعد از شدت و عطا بعد از بلیت بیش از آن باشد که آتش را بروی گل و ریحان گردانند
و سرد و با سلامت کنند که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم و پسر را از قتل و ذبح بفدای عظیم نجات ارزانی دارند
که و فدیناه بذبح عظیم و از این جمله قصه لوط پیغمبر است علیه السلام و نهی او قوم او را از فاحشه و مدارا نمودن با ایشان
و تعدی که در طبیعت ایشان لازم بود و انهمال و غروری که در عصیان داشتند و هلاک و خسف ایشان و نجات
چنانکه در چند موضع کلام مجید عظیم و ذکر حکیم بدان ناطق است از آنجمله یکی آنست که قوله تعالی و لوطا آتیناه حکما و علما

ونغلیا وَنَجَّیْنَاهُ مِنَ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ تَعْمَلُ الْخَبَائِثَ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمَ سَوْءٍ فَاسِقِينَ وَأَدْخَلْنَاهُ فِي رَحْمَتِنَا
إِنَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ و دیگر سخن یعقوب و یوسف علیهما السلام و ابتلاء یعقوب بفراق او و امتحان یوسف
بحسد برادران و صبر او در بلیات چون فَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ و مذلت بندگی و تکلیف سجن و خلاص
ازین جمله و ابیضاض عین یعقوب و رد بصر و رسیدن یوسف بپادشاهی در کلام مجید مذکور است و عفو
برادران خود در سورتی تمام بزرگ در کلام منزل مسطور است و نیز بهانه بلاء ایوب علیه السلام و کشف
آن بلا و رحمتی که حق عز و علا در حق او مبذول داشت در چند موضع از قرآن مجید خصوصا درین آیه قوله تعالی
وَأَيُّوبَ إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ وَآتَيْنَاهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ
مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَذِكْرَىٰ لِلْعَابِدِينَ مشروح است و نیز استجابت دعای یونس علیه السلام و نجات
او از ظلمات و خلاص او بلطف الهی از بطن ماهی در چند موضع از کلام الله سیما درین دو آیه مبین است
قوله تعالی وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ
وَهُوَ مُلِيمٌ فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ وَأَنْبَتْنَا عَلَيْهِ
شَجَرَةً مِنْ يَقْطِينٍ وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ و فی قوله وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ
نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ
الْغَمِّ وَكَذَٰلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ مرویست که هر که برخواندن این آیه مداومت نماید در نماز و غیره خدا تعالی
او را در هر واقعه که باشد فرج آورد و نیز قصه موسی و ولادت او و محن و ابتلائی که او را از بنی اسرائیل
و فرعون بود و الطافی که باریتعالی بکرات و مرات در حق موسی علیه السلام ارزانی داشت و نگاه
داشتن از سوختن در تنور آتش و حفظ از غرق هر دو نوبت باول طفولیت و بآخر روشن گردانیدن
چشم مادرش در روز بدیدار او و نجات بنی اسرائیل از دست فرعون و غرق او و اتباع او و مقامات
دیگر چنانکه مذکور و مشهور است و بیش ازانکه درین موضع ایراد توان کرد آیات و بینات بذکر آن ناطق
قوله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي
إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا إِنَّ فِرْعَوْنَ

ابیضاض
سفید شدن

وهامان وجنودهما کانوا خاطئین وقالت امراة فرعون قرة عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا
او نتخذه ولدا وهم لا یشعرون واصبح فؤاد ام موسی فارغا ان کادت لتبدی به لولا ان ربطنا علی
قلبها لتکون من المؤمنین وقالت لاخته قصیه فبصرت به عن جنب وهم لا یشعرون وحرمنا علیه المراضع
من قبل فقالت هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون فرددناه الی امه کی تقر عینها ولا
تحزن ولتعلم ان وعد الله حق ولکن اکثرهم لا یعلمون ومقاسات سید کاینات وزبدهٔ موجودات
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله در ابتداء حالت از ایذائی که منکران در حق وی کردند چنانکه فرمود قوله
علیه الصلوة والسلام ما اوذی نبی مثل ما اوذیت ومقاسات شداید بیشمار وتحمل عناء بسیار که او
کرد وآیتها بفتح ونصرت واتمام نعمت واعلاء کلمهٔ حق وظهور دین او بر جملهٔ دینها واتمام نور او کما
قال الله تعالی یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره از آن معروف ومشهورتر هست
که باستشهادی حاجت افتد وابوذر غفاری رحمه الله روایت میکند که مصطفی صلی الله علیه وآله
این آیه را بر من خواند ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو
حسبه پس گفت یا اباذر اگر جملهٔ آدمیان بقراءت این آیه کفایت کنند وبدین کار کنند در شداید
وبلیات دنیا وآخرت ایشان را بس باشد وسعید بن عیینه روایت کرد وگفت روزی نشسته بودم
ومردی با من نشسته بود وبا سنگ ریزه بازی میکرد ناگاه سنگ ریزه در گوشش افتاد وبسیار کوشش
کردند از گوشش بیرون نتوانستند آورد ودردی عظیم ومحنتی الیم بسبب آن بوی رسید واز زحمت
آن سنگ بی سنگ واز درد گوش بیهوش شد ومدتها آن محنت میکشید وندای فرجی بگوشش نمیرسید
تا روزی که رنج سخت شد وامید نجات سست ودل شکسته ویقین بهلاک درست ناگاه شنید که
خوانندهٔ این آیه میخواند امن یجیب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء ویجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله
قلیلا ما تذکرون گفت خدایا مجیبی تو ومضطر منم اگر وقت آمد رحمت آر بر من هنوز این سخن در
زبانش بود که آن سنگ از گوشش بی کوشش بیفتاد وآن در بسته بدست گشاینده بگشاد وآن
درد را بی تکلف دوائی حاصل شد نظم چو تو در محنتی فرومانی جز فضل خدا دوا مطلب مرهم

مرهم درد ها خدا بخشد مرهم خود جز از خدا مطلب درد دل را ز غایت اخلاص هیچ شافی بجز دعا مطلب وعمر بن الخطاب با بوعبیده جراح نبشت که او در بلیتی بود که مهما ینزل بامرء من شدة یجعل الله بعدها فرجاً وانه لن یغلب عسر یسرین وانه یقول اصبروا وصابروا ورابطوا واتقوا الله لعلکم تفلحون وترجمه اینست هرگاه که شدت و بلیت بمردی نازل شود بهمه حال آن بلا را نهایتی وآن محنت را غایتی باشد خدایتعالی فرج ومخرج ارزانی دارد و هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نگردد و بدرستی که خدای تعالی در قران مجید فرموده که در کارها صبر و شکیبائی سرمایه خود سازید و تقوی و ورع شعار و دثار خود کنید تا باشد که رستکاری یابید نظم راست کاری اگر کنی عادت بهمه حال رستگار شوی دست گیرت شود خدا بفرج گر تو در صبر پایدار شوی حکایت کرد از بزرگان بغداد شخصی که در سخن مصدق بود و راست گوئی او محقق که در بعضی از کتب خواندم که چون کسی را واقعه سهمناک پیش آید و بیم هلاک باشد باید که جامه پاک بپوشد و بر فراش پاک بخسبد و چون بخواهد هفت سورهٔ والضحی و سورهٔ واللیل هفت بار بخواند پس بگوید اللهم اجعل لی فرجاً ومخرجاً من امری بهمه حال در فرج و خلاص برو بگشایند و آنچه سبب خلاص او باشد بدو بنمایند پس از آن بسالها مرا واقعه افتاد که محبوس کردند و آن حبس بمن دراز شد و این خبر بر خاطر من پوشیده گشته بود تا مرا روزی آن خبر یاد آمد شاد گشتم و آن شب سورتها بخواندم تا شب چهارم بخواب دیدم که گوینده با من گفت که خلاص تو بر دست علی بن ابرهیم است بعد از دو روز جوانی نزدیک من آمد که او را نمی شناختم و گفت که مهم تو کفایت کرده ام و ضامن شدم و دست من بگرفت و از آن حبس بیرون آورد از اقرباء خود پرسیدم که این کیست و سبب احسان او در حق من چیست گفتند جوانیست از اهل اهواز و او را نام علی بن ابراهیم گویند و او را با آن شخص که ترا محبوس کرده بود در حق صحبت و ممالحت بود از وی التماس کردیم تا شفیع باشد چون دست در وی زدیم پای مردی درمیان نهاد و از مروت و فتوت واسطه تا این کار با تمام رسانید و من درین باب گفته ام شعر وللرحمن فی کشف البلایا خفیات العواطف واللطایف نزول بذکره همی وکربی لذاک جعلته خیر اللطایف نظم ز لطف ایزد و از فضل او طلب درمان

در ششم اول یا دیدم با سوم همچنین تا غایت شب تقسیم

ممالحت با کسی هم نمکی کردن

بهر بلا و زهر رنج اگر تو در مانی / اگرچه لطف خدا هست ظاهر و پیدا / هزار چندان بیش است لطف
پنهانی و هم درین معنی بروایتی دیگر حکایت کرد امینی معتبر القول مقبول الشهاده که وقتی بدردی سخت
گرفتار بودم و بیم آن بود که بهلاکت انجامد این سوره‌ها هفت بار هم بدین ترتیب که مذکور است بخواندم
در شب اوّل دو شخص را بخواب دیدم که بر بالین من آمدند یکی آن دیگر را فرمود که دست بر اعضاء او بنه و
ببین که مادّهٔ علّت او کجاست و موجب الم او از چه خواست این شخص بملامسه سر تا پای من بمالید و بحس
مس همهٔ اعضاء من بپسائید چون بسر آمد گفتی الم من بسر آمد و سر انگشت بر موضعی نهاد و گفت برین
موضع حجامت موجب سلامت هست اینجا را حجامت فرمای و خلف مکن و بخطی مشوی تا ازین وجع صحت
یابی و بعد از آن گفت این نیکوتر باشد که با این دو سوره سورهٔ والتین ضم کنی چون بامداد شد آنچه
فرموده بود بجای آوردم و شفا یافتم پس از آن هیچکس نبود که برین قانون معالجت فرمود که سبب شفای وی نگشت
و این حدیث مرا ذخیرهٔ ایّام بلا و روزگار عنا گشت و امیر معتصم روایت میکند از معتمدی که پیش او
حکایت کرد که جماعتی از تجّار ارتکاب محظور الراکب فی السفینة کالساعی فی حتفه کرده بودند و خود را در غمرهٔ
هلاک الحرص توقع المرء فی المهلکه گردانیده در میان دریا در وقتی که چون مؤمن محقّق میان خوف و رجا
بودند و چون متوکّل مخلص همه امید بر خدای داشتند که ناگاه آوازی شنیدند که کیست که ده هزار دینار
بدهد تا او را کلماتی بیاموزم که در هر غم که برخواند بشادی برسد و از هر رنج که بدان مبتلا باشد آسانی
یابد و اگر بیم مرگ باشد حیات یابد و اگر مشرف بر هلاک بود نجات بیند از جملهٔ اهل کشتی مردی بود که ده هزار
دینار نقد داشت برخاست و گفت یا هاتف من این سرمایه که تو میگوئی بدین بها خریدارم و اینک ثمن
با خود دارم هاتف آواز داد که اگر راست میگوئی دل از غم بپرداز و این نقد را در آب انداز مرد بدرهٔ زر
از آن ده بدره بسنجید و به نیم جو از آن ده هزار دینار حساب برنگرفت و آن زرها چون
آتش باد در آب انداخت و دل از باد هوس آن خاک رنگین بپرداخت آوازی شنید که چون از سر زر
برخاستی این جواهر را نگاه دار و چون نعمت بخشیدی این حکمت را گوش کن و هرگاه که در حادثهٔ کارت
بجان و کارد باستخوان رسد این آیه برخوان از سر صدق وَمَن یَتَّقِ اللّٰهَ یَجعَل لَهُ مَخرَجًا وَیَرزُقهُ مِن حَیثُ

من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هرکه در کشتی بودند
گفتند ای فلان بنادانی سرمایه از دست دادی و خود را از پای در افگندی و بجهل نقدی که عمر در تحصیل آن
بباد داده بودی در آب انداختی و بخاکساری جان خود را در آتش ندامت بگداختی آن مرد گفت کلا و حاشا
من این تجارت را غنیمت میشمارم و این آیه را بر سعادت خود حجتی وارد میدانم چون چند روز برین سخن
بگذشت ناگاه باد مخالف برخواست و هوس همه منشست و دریا در اضطراب آمد و هیجان حرص هر یک را
ساکن گردانید و بحر مواج شد و هرکس بحرز و عوذه محتاج گشتند و چون کشتی بشکست جز آن شخص
که آن درهمها را بذل کرده بود هیچکس نرست که خدا تعالی این آیه سبب نجات او ساخت و دریا بر تخته
پارهٔ او را بساحل انداخت بعد از ان وی چنین حکایت کرد که موج دریا مرا بجزیرهٔ انداخت که بر هر طرف
از و روضهٔ و غدیری و در هر ناحیه خورنقی و سدیری بود خاک او دلپذیرتر از هوای عاشقان و
آب او خوشگوارتر از ناز معشوقان بیت صحن او همچو صحن جنت خوش چون جوانی بره چو جان دلکش
در میان آن جزیره کوشکی دیدم چون همت پادشاهان بلند و چون دل کریمان فراخ و چون روی نیکوان
آراسته در آن کوشک رفتم در آنجا از انواع جواهر یافتم که مثل آن هرگز ندیده بودم و نشنیده و زنی
دیدم در غایت جمال و نهایت کمال از ماه شب چهارده منیرتر و از آفتاب در حسن بی نظیرتر صباحتی که
یوسف در مصر جمال او عزیز نمودی و ملاحتی که لیلی را اگر نظر بروی افتادی مجنون گشتی نرد حسن اگر با عذرا
باختی عذرا را بردی و با او عذرا خود را وامق شمردی از کمال خوبی او متعجب ماندم ما هذا بشرا ان هذا الا
ملک کریم برخواندم و گفتم ای دلربا در دلبری از پری زیباتری پری از دیده مخفی باشد تو چنین ظاهر
چرا شدهٔ و ای آفتاب نورانی تو بر آسمان زیباتری بر زمین چه مسکنی و ای حور بهشت آرای ترا فردوس
وعده داده اند اینجا چون افتادی نظم ای حور ز فردوس برین آمدهٔ یا ترک ختائی و ز چین آمدهٔ
چون ماه ز آسمان فرود افتادی یا چون پری از زیر زمین آمدهٔ از آن پستهٔ تنگ شکر ریزی آغاز نهاد
و از آن درج لعل در افشان گشت و گفت پدر من بازرگانی بود بزرگ از اهل بصره با بضاعتی تمام و سرمایهٔ
کامل و مال بسیار و نعمت بیشمار داشت و پیوسته سفرهای دراز کردی و طریقهای مخوف سهمناک مسلوک

داشتی و مرا از غایت دوستی یک لحظه از خود جدا نداشتی وقتی سفر دریا اختیار کرده بود و من با وی
بودم که ناگاه کشتی در دریا غرق شد و من درین جزیره افتادم و شخصی مانند دیوی ازین دریا بیرون میآید
و هفته یکبار با من بازی میکند و بر من طنازی مینماید و بهر بازی که مردان با زنان کنند از قبله و لمس و مطایبه
و ملاعبه مرا ایذا میکند الا آنکه بوطی و مباشرت مرا زحمت نمیدهد و هفت روز بدریا فرو میرود
و امروز وقت آمدن اوست از خدای بترس و بر تن خود رحمت نمای پیش از آنکه او برسد ازین موضع بیرون
شو و در خون خود سعی مکن و بر جان خود زنهار بخور که اگر نظر او بر تو افتد از جان بیجان گردی و بر خود پیچان
شوی او این سخن هنوز در دهن داشت که عالم از ظلمت او تاریک شد و چون کوه بزرگ آن ملعون بمن
نزدیک گشت من حالی از جان خود بترسیدم و آیه و من یتق الله یجعل له مخرجا بخواندم و بر خود دمیدم هنوز
این آیه تمام نکرده بودم که چون کوه پاره بر زمین افتاد اگرچه از آتش فتنه او عالم پر دود بود لیکن خاکسترش
یافتم و از آن شادی کلاه بر آسمان انداختم و سر بسجده شکر بر زمین زدم و آن مستوره خدای را شکرها گذارد
و گفت ای شخص همانا فرشته که چنان دیو بر دست تو هلاک شد و بوجود تو خدای تعالی بر من منت نهاد و مرا
از بلاهای او رهائی داد پس برخواستم و همه روز هرچه از آن جواهر آبدار تر و از آن لالی شاهوار تر مینمود بساحل
دریا نقل نمودیم و بشب بآن قصر میرفتیم در آن قصر از آن میوه هائی که در آن جزیره میخواست ذخیره نهاده بود
میخوردیم و بروز هم بر آن عادت بر سر کار میشدیم تا یک روز از دور در دریا کشتی بدیدیم جامه بر سر چوبی
کردیم تا ایشان ما را بدیدند و کشتی بکنار دریا براندند و ما را با آن جواهرها در کشتی نشاندند و بسلامت بشهر
بصره رسیدیم با نعمتی که کس اندازه آن نداند و ثروتی که هیچ آفریده حد آن نشناسد و دختر مرا خانه خویش
نشان داد بدر خانه او رفتم در خانه بزدم و گفتم که من رسول فلانه ام هنوز نام فلانه بگوش ایشان نرسیده بود
که فریاد و اویلاه و وا مصیبتاه از آن خانه برآمد و گفتند که این کیست که مصیبت ما را تازه میگرداند و بروزگار
ما استهزا میکند و دردمندانرا افسوس میدارد من گفتم حاش لله من الکذب این سخن را مصدق دانید و
این معنی را محقق شمرید و ایشانرا با خود نزدیک آن مستوره آوردم و وی را با ایشان نمودم خواستند که
از شادی هلاک شوند و ان فرح نیز بانجا که فرح المفرط مهلک پس این حکایت بنقیر و قطمیر با ایشان تقریر

تدبیر کردم داو را بنکاحی درست و عقدی شرعی بمن دادند و آن جواهر را سرمایه ساختم و دل از محنت
و غم بپرداختم و امروز توانگرترین اهل بصره منم و چندین فرزند شایسته و خلف بایسته مرا از آن زن حاصل
آمد نظم با خدا کن تجارت ای خواجه که کسی با خدا زیان نکند دفع محنت بجمله روی زمین جز خدا و
آسمان نکند التجا کر کسی بود عاقل جز به جبار غیب دان نکند انس جان ساز ذکر او که دوات او
هیچ انس و جان نکند حکایت معلی بن ایوب که در میان کتاب فرج معلی داشت چنین حکایت کند که
در بعضی از اسفار در صحبت فضل بن مروان بودم در خدمت المعتصم بالله و فضل بن مروان را با من اندک
غباری بود و بهر وقت تکلیفهای صعب میفرمود و من پیوسته از شر او احتراز میکردم و نجات را انتهاز
می نمودم تا یکروز تکلیف فرمود مرا بنوشتن محاسبهائی که در مدت مدید از آن فراغ حاصل نیاید و روشن
کردن معامله که تقریر آنرا عهدی بعید باید و از زبان معتصم جمعی را بر من موکل کرد که نگذارید که از جای
برخیزد تا آن محاسبه محرر و آن معامله مقرر کرداند از هیبت این واقعه مدهوش و از صعوبت این حادثه بیهوش
گشتم و گفتم که عبارت از برین تکلیف ما لا یطاق و تعنیف برین مشاق جز آن نیست که هلاک مرا بهانه
و ازپای در آوردن مرا دست آویزی میطلبد و این کار با معتصم تدبیر کرده است و آنچه مغیر رای او باشد
در حق من تقریر کرده متیقن بقضا در فناء خود نزول کردم و چون شب تاریک شد بفرمودم تا مشعلها
برافروختند و همه شب آتش میسوختند و من چون سر بر گردن افتاده و چون گردن بر پس زانو نشسته
و بر کار خود متفکر و در احوال خود متحیر مانده زنخ را از دست ستونی ساخته و سر از ضجرت در پیش
انداخته خواب بر چشم من غلبه کرد در خواب دیدم که شخصی در پیش من بایستاد و این آیه برخواند قوله تعالی
قل الله ینجیکم منها و من کل کرب قل من ینجیکم فی ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة ثم انتم تشرکون
آن بشارت در گوش و در چشم باز کردم روشنائی دیدم که از دور بسوی من می آمد چون نزدیک شد صاحب
الحرس در پس آن روشنائی بود و از درگاه خلیفه می آمد تا تفحص کند که موجب این مشاعل چیست که من
افروخته ام و حال خود او را معلوم کردانیدم در حال باز گشت و همان مقدار توقف افتاد که بخدمت
امیر رسید و رسولان امیر بطلب من متواتر گشتند و هم در حال مرا بخدمت او رسانیدند و عمال شروح

انتهاز فرصت یافتن و غنیمت شمردن

وهمین تقریر کردم امیر از آن حال تعجب نمود وگفت او را بر تو چه دست رس است تو کاتب منی همچنانکه او هست برو و بازگرد و در سایهٔ همای تربیت ما می باش و از آن بوم شوم حساب گنجشکی برگیر و زبان باین ذکر با کس مجنبان که زود باشد که بکام خویش او را در دهان کرکسان بینی از آنجا ایمن بخانه آمدم و بامدادگاه نزد فضل رفتم و رسم خدمت هیچ کم نگردانیدم تا انگاه که خدای تعالی فرج آورد **نظم** کار چون سخت گشت بر بنده فضل حق زود دستگیر شود چون ببرد طمع ز نصرت خلق ایزدش بیگمان نصیر شود چون گمان گرچه کج نماید کار هم ز لطف خدا چو تیر شود هر که گردد اسیر گو خوش باش که هم او عاقبت امیر شود **حکایت** آورده اند که میان دو شخص عداوتی سخت افتاده بود و مخاصمتی شدید رفته و یکی از ناجوانمردی و ناپاکی آن دیگری متیر سید و همواره بدین سبب حزین و درین حادثه غمگین می بود تا یک شب در خواب دید که گوینده با او گفت که هر که هر روز در یک رکعت از دو رکعت نماز بامداد الم ترکیف فعل ربک تا الی آخر سوره برخواند از جمیع بلیات محفوظ شود آن شخص چنین حکایت کرد که بر خواندن این سوره در نماز بامداد مواظبت نمودم هنوز بیگاه نگذشته بود که آفتاب سعادت از برج طالع من مشرق گشت و آن دشمن چون سایه صورت بیچاپن شد و یکذره از آن غم بر دل من نماند و تا امروز بر آن وظیفه مواظبت مینمایم **نظم** هر که امروز نیز از اخلاص بدل و جان بآن قیام کند بیشک و شبهتی مراد دلش حق باحسان خود تمام کند **حکایت** یکی از نیک مردان که به بد ایام مبتلا بود و از جور روزگار در غبار وزری میرفت بطریق تمثیل این یک مصراع از سر ضجرت و غایت حیرت بر زبان راند **مصراع** اری الموت لمن امسی علی الذل له اروح **ترجمه** چون رود بر مراد دشمن کار مرگ بهتر ز زیستن باشد هر که چون جامهٔ خلق شد خوار بهترین جامه اش کفن باشد چون این بیت بر زبان راند از هاتفی شنید که میگفت **العربیه** الا یا ایها المرء الذی یهیم به شرح اذا ضاق بک الامر ففکر فی الم نشرح فعسر بعد یسرین اذا فکرته تفرح **ترجمه** اش بفارسی اینست **ترجمه** مشو ز لطف خدا و خلاص او نومید بهیچ وجه اگر چند سخت درمانی اگر شوی متفکر تو در الم نشرح ترا از درد و الم کی بود پریشانی چه در میان دو آسانیست دشواری عجب بود که شود بر دو وجه آسانی و این ابیات نیز درین معانی نظم افتاد

ضجرت: تنگ دل و بی آرام شدن از غم

افتاد و برین ختم شد نظم ای انکه گشته بغم و رنج مبتلا آید فرج مباش تو نومید از خدا غم گرچه پیش
بود شادی از پس است شدت اگرچه دیر بماند شود رجا شب گرچه دیر باز بود هم رسد صبح روز
ارچه میغ ناک بود هم دهد ضیا آید شفا و صحت اندر پی مرض باشد بهار خرم اندر پی شتا بر این
صفت که هست جهان را ثبات نیست هر حال را که هست بود در عقب فنا شادی و غم عطا و بلا صحت و
مرض اقبال و مدبری و کراهیت و رضا هر یک بضد خویش شود عاقبت بدل هر حال را که هست بود
بیشک انتها هر چیز را چو عاقبتش ضد آن شود غم به ز شادمانی و درویشی از غنا آدم فراق جنت و حوا
کشید از آن مخصوص گشت زود بتشریف اجتبا هرچند نوح نوحه‌گری کرد مدتی و ز قوم خویش دید بسی
رنج ابتلا هم عاقبت بکام دل خویشتان بدید در آب غرقه گشته با تش شده سزا نی بر خلیل آتش سوزان
بهشت گشت بهر ذبیح نیز بهشت آمد آن فدا یونس ببطن ماهی اگر ماند مدتی شد مستجاب دعوت و شد جاهش
روا یوسف بچاه و زندان گر خواری کشید آخر عزیز مصر شد و گشت پادشا الباب الثانی ما جاء
من الآثار من ذکر الفرج بعد البلاء و ما یتصل به الی کشف البلاء باب دوم در بیان
آثار و شرح اخباری که مشتملست بر ذکر جماعتی که محنت و بلا کشیدند و عاقبت بنعمت و آسانی رسیدند
عبد الله ابن مسعود رض از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت کرد که فرمود سلوا الله عز و جل من فضله فانه یحب ان
یسئل و افضل العبادة انتظار الفرج من الله تعالی ترجمه آنست که از خدای حاجت خواهید و نیاز بر
بی نیازی او عرضه کنید و ملتمس از فضل او باشید که او خواسته و ناخواسته دهد خواسته رد نکند و خواهش
خواهندگان دوست دارد و نیاز درماندگان را خریدار باشد و فاضل‌ترین عبادات انتظار فرج است
و امید دفع حرج از دستگیری فضل پایدارش و دست کاری لطف بی پایانش و الله ولی التوفیق و از امیر
المؤمنین علی علیه السلام درین معنی مرویست مرفوعا الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال افضل اعمال
امتی انتظار الفرج من الله تعالی و بعضی از علما گفته اند که خدای عز و جل بنده را ببلائی مبتلا گرداند تا
آنکه او را دوست دارد و تضرع او بشنود و استکانت او ببیند و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
لعبد الله بن عباس الا اعلمک بکلمات ینفعک بهن قال بلی یا رسول الله قال احفظ الله یحفظک احفظ الله

تجده امامک تعرف الی الله فی الرخا یعرفک فی الشده واذا سالت فاسال الله واذا استعنت
فاستعن بالله جف القلم بما هو کائن فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز و جل لک لم یقدروا علیه
واذا استطعت ان یعامل الله عز و جل بالصدق والیقین فافعل فان لم یستطع فان الصبر علی ما یکره خیر کثیر
واعلم ان النصر مع الصبر وان الفرج مع الکرب وان مع العسر یسرا زبدهٔ خلایق و منبع حدایق حقایق
محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم خیر امت و بحر حکمت عبد الله بن عباس رض را چنین گفت الا اعلمک بکلمات
ینفعک بهن یعنی بیاموزانم ترا کلماتی که در نعمت نافع بود و در بلیت دافع گفت بلی یا رسول الله گفت
احفظ الله یحفظک خدایرا نگاه دار تا خدای ترا نگاه دارد و نگاه دارندهٔ زمین و آسمان در نگه داشت
بندهٔ از بندگان نگنجد معنی آن باشد که بانقیاد و امتثال اوامر و نواهی او را محافظت کن و در نگه داشت
جانب دوستان و بندگان او مبالغه کن تا به نگاه داشت او از زوال نعمت و وقوع در بلیت محفوظ مانی
و بنظر عنایت و عاطفت او ملحوظ گردی یعرف الی الله فی الرخا یعرفک فی الشده ترجمه اینست که معرفت
جوی با خدا در رخا تا خدای در شدت با تو معرفت جوید خدایرا در سرا بشناس تا خدای در ضرا ترا بشناسد
آن نیست که شناختن خدا ترا بر شناختن تو خدایرا موقوفست نظم جانب حق نگاه دار بصدق تا ترا
از بلا نگه دارد و پا چو از معصیت کشیده کنی او بدست بلات بسپارد تعالی الله عنه که هرچه از ازل تا
ابد خواهد بود هست و آنچه نخواهد بود اگر بودی چون بودی علم شامل او بکیفیت و کمیت آن محیط است
در علم او زیاده و نقصان و کم و بیش تصور نتوان کرد اما معنی اینست که دو کس با یکدیگر معرفت جویند
و معرفتی از هم دریغ ندارند و نگه داشت دوستان و متعلقان و پیوستگان یکدیگر کنند و نفایس
و ظرائف و تحف و لطائف و لذائذ یکدیگر بجای آرند و در نعمت با هم مسامحت و مشارکت نمایند
تا در بلیت از یکدیگر معاونت ببینند و معرفت جستن تو خدایرا در سرا آنست که شکر نعمت حق بگذاری و
با بندگان و آفریدگان و دوستان او حسن معاشرت و مواسات بجای آری و نعمتی که خدای ترا
بدان مخصوص و ممتاز گردانیده است در مبرات و خیرات و صدقات و مرادات مصروف کنی و در
حال مسرت و شادمانی اخلاص در دعا بجای آری تا در حالت شدت خدای تعالی ناصر و یار و دستگیر

رخا فراخی و خوشحالی
سرا خوشی
ضرا سختی

و دستگیر تو باشد اذا سالت فاسئل الله ترجمه اینست که چون سؤال خواهی کرد از خدای کن که هیچ
سائل از درگاه او خائب باز نگردد و هیچ ملتمس از حضرت او بی نصیب نماند و اذا استعنت فاستعن بالله یعنی
آن بود که چون یاری خواهی از خدای خواه که هر که نصرت از و خواست منصور گشت و هر که استنصار ازو نبود
مقهور شد بی عون او فرعون را فر و عون نماند و بی نصرت او بخت نصر را بخت و نصر نماند و درین معنی
میگویم شعر فان کنت لابد مستنصرا من الله بالصدق فاستنصرا ولا تسألن معطیا غیره وسله
تفرا غیر مستنکرا ترجمه از خدا جوی نصرت و یاری تا شوی برمراد دل منصور ور بود حاجتی هم از
وی خواه تا بادراک آن شوی مسرور جف القلم بما هو کائن معنی آن بود که قلم خشک شد بانچه بودنی
است یعنی آنچه در ازل تقریر رفت از اعمار و ارزاق و آجال و اخلاق و فقر و غنا و راحت و عنا تغییر و تبدیل
و نقل و تحویل از آن ممکن نیست فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز و جل لک لم یقدروا علیه معنی این بود
که اگر جملهٔ عباد و اصناف خلایق هر جد و جهدی که در حیز امکان گنجد بجای آورند و باجماع باهم مطابق باشند
و با یکدیگر موافق گردند و خواهند که مانع چیزی شوند که در علم خدای بر تو مقرر است یا دافع شری گردند
که در ازل بجهت تو مقرر است نتوانند فان استطعت ان تعامل الله عز و جل بالصدق و الیقین فافعل ترجمه آنست
که اگر تو میتوانی که معبود سزاوار پادشاه روز جزا عبادتی کنی که بصدق محلی و از کذب معرا بود و به بندگی او
اقدام نمائی که بیقین عالی و از شبهت و شک خالی باشد و پرستشی آری که مبنی از اخلاص و وفاق و محتوی
بر تجرید از ریا و نفاق تمام شود فما لها من نعمة سنیة و عطیة هنیة و ان لم تستطع فان فی الصبر علی ما یکره
کثیرا اخیرا و اعلم ان النصر مع الصبر و ان الفرج مع الکرب و ان مع العسر یسرا ترجمه آنست که اگر این توفیق
رفیق نمیگردد و این نوع طاعت را استطاعت میسر نمیشود صبوری را در شداید پیرایه ساز و شکیبائی
را در نامرادی سرمایه کن که صابر در همه حال بر مراد قادر گردد و صبور بنصرت ایزدی
منصور شود و هر که در نامرادی شکیبائی کند عاقبت بر مراد پادشاهی نماید که شادی در پی غمست
و داد در برابر ستم و نشاط بر عقب اندوه و محبوب در ساقهٔ مکروه و فرج پس از حرج و یسر ردیف عسر
و آسانی مزید دشواری و شادمانی تابع غمخواری قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان المعونة من الله

وان الصبر یاتی علی قدر شدة البلاء معنی آنست که عون ونصرت وتائید وقوت در همه احوال از باری جلت قدرته باشد وصبر وشکیبائی براندازهٔ شدت ومحنت وکربت وبلیت هر شخصی باشد نظم صبور باش که در کارها صبوری به بصبر هرچه شود بسته زود بگشاید غم ارچه دیر بماند بعاقبت برود نشاط اگرچه برفتست زود باز آید چو حال عالم گردان منقلب باشد نه آن بماند دیر ونه آن بسی پاید بجهد وجد نبود نه غم ونه آسانی همان به است که عاقل بکوشش آساید وایضا قال النبی صلی الله علیه وآله من ستر مسلما ستره الله فی الدنیا والآخرة ومن فک عن مکروب کربة فک الله عنه کربة من کرب یوم القیمة ومن کان فی حاجة اخیه کان الله فی حاجته معنی آنست که هرکه از معایب ومثالب برادر مسلمان اغماض نماید واز کشف فضایح مسلمانان اعراض کند وذیل ستر بر عورات یاران مبذول گرداند خدای عزوجل اورا از فضیحت روز قیامت سلامت کرامت کند وبعطاء عفو معرّة معاصی اورا مستور دارد ودر دنیاش در پردهٔ عصمت خود از رسوائی فضایح وبینوائی قبایح بستر جمیل خویش مشمول گرداند وهرکه بر دلداری دردمندان ودلخوشی مستمندان اقدام نماید وغمی از دل اندوهگین بزداید واندوهی از سینهٔ محنت زده بردارد فردای قیامت کرب او بشادی بدل گرداند وهرکه در معاونت برادر مسلمان ونصرت او سعی نماید یا حاجتی از حاجات مؤمنی باسعاف مقرون گرداند ایزد تعالی حوائج او منقضی گرداند ومراد او مبذول دارد و عون ونصرت وتائید وعاطفت خود را در حوادث وملتمسات ووقایع ومهمات حافظ ونصیر وکارساز ودستگیر او گرداند من ستر اخاه المسلم ستره الله یوم القیمة ومن نفس عن اخیه کربة من کرب الدنیا نفس الله تعالی عنه کربة من کرب یوم القیمة والله تعالی فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه وچون در الفاظ ومعانی این حدیث را با حدیثی که ماقبل آن محرر ومقرر گشت مساوات حاصلست تکرار این معانی ومثنی گردانیدن شرح وبیان آن وجهی ندارد اختصار کرده شد وعنه قال النبی صلی الله علیه وآله لاحول ولا قوة الا بالله دوای نود ونه درد است که آسانترین اندوهست پس اندوه نباید داشت واگر همی روی نماید هم بدین ختم دوای آن فرمود حکایت از سید الثقلین وسرور الخافقین محمد رسول الله صلی الله علیه وآله چنین روایت کرده اند که وی فرمود که از نوادر اخبار بنی اسرائیل وعجایب امم سالفه که بالهام ربانی

مثالب: زبونیها

معرّة: بدی وگناه

اسعاف: حاجت روا کردن

بیانی و وحی آسمانی بر آن مطلع بود چنین تقریر فرمود که سه شخص از بنی اسرائیل در طریقی با یکدیگر رفیق بودند و
بمراقبت و مرافقت یکدیگر مستظهر و مفتخر در راهی سخت و مقصدی دور در پیش گرفته بودند و بمسامرت و مکالمت
یکدیگر اعناق سفر را (مشاق) تخفیفی مینمودند و حصول مرادات و مقاصد را بلعل و عسی تشویقی میفرمودند و فایده الرفیق
ثم الطریق را محقق میگردانیدند که ناگاه ابری چون روز عاشقان سیاه و بادی چون دم مفلسان سرد بر خواست
سحاب چون دست کریمان عالم را مستغرق احسان خود گردانید تا جهان بر آن مسافران چون سینهٔ لئیمان
تنگ و تاریک گشت پناه بغاری بردند تا از غارت باد که دستار ربائی میکرد ایشان را حمایت کند و التجا
بکهفی کردند تا از ورطه های لغزان و وحل کفش دزدان دستگیر ایشان شود و نمیدانستند که بسبکپائی از قضا
نمی توان گریخت و بگراز دستی با قدر نتوان آویخت و پناه جز بدرگاه خدا نباشد و مرد زیرک اگر از قضا گریزد چون
خود را بازگونه خواسته باشد که لا مرد لقضاء الله و لا مفر من قدره هنوز در آن غار ننشسته بودند که قیامت
بر خواست و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران ایمن نگشته که کوه ثابت قدم که از اوتاد راسخات
و رواسی شامخات بود از زلزله چون دل خائنان در اضطراب آمد ایشان از تیرباران متحرز بودند که کوه از آن
باران چون دریا مواج گشت و ایشان چون غریق بسفینه محتاج شدند لیکن ایشان بعصمت ایزدی محصن بودند
چون از ظل واسع حفظ حق بظل زناء جبل التجا کردند هر یک بصفت زناء الجبل از راه فعل موصوف گشتند
و آن زناء صورت زنی بر دمحصن نبود که زنا بروی محقق شود و مستحق رجم گردد لاجرم کوه از آن بی ادبی
در اضطراب آمده بدست زلزله بر رجم ایشان برخواست و از آن سنگها یکی بر در غار نشست و مخرج غار بر ایشان
بسته شد و در محنت گشاده گشت عجب حالتی بود کوه را تب لرزه گرفته بود و ایشان از مرگ می ترسیدند و چون
خود را بچشم خود در گور بدیدند از مرگشان یاد آمد و جز سنگی در راه افتاد که پای از آن بیرون نهادن در
وسع ایشان نبود جز سر سنگ هیچ چاره نداشتند از گران سنگی کوه در اضطراب سبک سنگ گشتند جز بفضل
حق دست آویزی و جز برحمت ایزدی جای گریزی نداشتند گفتند این آن ساعت است که جز اخلاص و دعا
موجب خلاص نشود و جز صدق نیت و خلوص عقیدت و طویت از این ورطه نرهاند تعالوا فلیسأل الله عز و جل
کل رجل منا بافضل عمله بیائید تا هر یک از ما خدا را بتضرع و استکانت و خضوع و خشوع بخوانیم و فاضلترین

مراقبه: چیزی از کسی بچشم داشتن
مسامرة: با کسی افسانه گفتن

وحل: در میان گل ولا افتادن

زناء: سایه و زناء الجبل یعنی برآمد بر کوه

استکانت: فروتنی و زاری کردن

طاعتی و با اخلاص ترین عملی که در مدت عمر بر آن اقدام نموده ایم ذریعهٔ اسعاف حاجت و وسیلهٔ استجابت
دعاء خود سازیم پس یکی گفت از ایشان که خداوندا تو میدانی که مرا دختر عمی بود در غایت صباحت
و ملاحت و نهایت لطافت و ظرافت و مدتها عاشق جمال و شیفتهٔ حسن و کمال او بودم و بارها در طلب او
بلطایف حیل و مکارم عمل ریاضتها کشیدم و مجاهده ها نمودم تا بعد از آنکه مال بسیار بر آن کار صرف
نمودم و روزگار دراز در آن مشقت بودم روزی بمراد خود دست یافتم و او را تنها در موضعی بی زحمت
اغیار دریافتم خواستم که از آن گنج روان بهره برگیرم و از آن چشمهٔ حیوان که شکرستان لبش معدن نبات
بود شربتی نوش کنم و مرادی که در جهان عالی مطلوب و از جهان محبوبی مرغوب باشد حاصل گردانم و در خانهٔ
بسته را بگشایم و کیسهٔ مختوم را ختم بیندازم آن دختر گفت اتق الله یا ابن عم و لا تفض الخاتم گفت ای
پسر عم بدمهری مکن و مهر خدای را مهر برمگیر چون گفت از خدای بترس از سر آن مراد برخواستم و پای
بر هوای نفس نهادم و دست از آن معصیت کوتاه گردانیدم خدایا اگر میدانی که ترک آن معصیت خشیة
منک و ابتغاء لمرضاتک بوده مارا ازین درماندگی فرج و ازین ورطه مخرج ارزانی دار هنوز این سخن
در دهان داشت که ثلثی از آن سنگ بیفتاد و منفذی در آن سنگ پدید آمد شخص دوم گفت خدایا خداوندا
علم شامل تو بدین محیط است که مادری و پدری داشتم بحد شیخوخیت رسیده و پیری قامت چون تیر ایشانرا
کمان گردانیده و مشک عارضشان بکافور مبدل گشته و آبی که از حسرت جوانی از دیده می باریدند
شعلهٔ آتش عزیزیرا انطفا داده و اشتعال آتش و اشتعل الرأس شیبا آبداری و طراوت شباب از ایشان
باز گرفته و از کسب باز مانده و از حرکت عاجز گشته من بامتثال امر و بالوالدین احسانا شب و روز بخدمت
ایشان مشغول بودمی و دایما از آن خائف که از برکات صحبت ایشان حرمان بردمی یکشب وظیفهٔ شام
بیگاه تر مرتب شد و چون بدان خدمت قیام کردم ایشانرا از جملهٔ نیام یافتم بر بیدار کردن ایشان جرأت
نیارستم نمود مبادا که خواب بر ایشان منغص شود و از من این بی ادبی نپسندند و از جملهٔ عقوق شمرند و دل
نمیداد که باز گردم که مبادا از خواب بیدار شوند و محتاج قوتی باشند و چون معد نباشد بدان سبب آثم
باشم آن شب تا روز غذای ایشان بر دست گرفته بر پای ایستاده بودم تا آنکه بیدار گشتند خداوندا اگر

نیام: خواب کنندگان

معد: آماده کرده شده

اگر تو میدانی که این خدمت خاص از برای رضای تو کردم و راست میگویم در بسته بر ما گشاده گردان
در حال ثلثی دیگر از آن سنگ بیفتاد شخص سیوم گفت الهی تو عالم السر و الخفیاتی و واقف از سرایر و
ضمایر کائنات و میدانی که من وقتی اجیری داشتم چون مدت اجرت منقضی گشت اجرت بدو رسانیدم
گفت اجرت عمل من بیش ازین است و آنچه میدادم قبول نکرد و گفت بینی و بینک یوم یؤخذ فیه المظلوم
من الظالم گفت میان من و تو روزی خواهد بود که حق مظلومان از ظالم بستانند برفت و آن اجرت بمن گذاشت
من از آن سخن متاثر شدم و از تو که خداوندی بترسیدم و بآن اجرت او گوسفند خریدم و رعایت و محافظت
بجای می آوردم تا در مدت اندک بسیار شد و بعد از مدتی آن شخص پیدا شد و باز آمد و گفت از خدای بترس
و آن حق بمن رسان اشارت بدان گلهٔ گوسفند کردم و گفتم حق تو اینست فرا پیش گیر و آن مزدور آنرا استهزا
و افسوس دانست و گفت از حق من امتناع می نمائی کفایت نیست که استهزا و سخریت با او بار میکنی صنعت
علی الامانه باشد و تکسر النصال علی النصال حاصل شود گفتم طعن مبر و یقین دان که این گوسفندان تمامت
ملک تست و آن اجرت تو که در ذمت من بود باستمهال و استبدال بدینجا رسانیدم و بدو تسلیم کردم اگر
میدانی که این سخن صدق است و نیت من ازین عمل خالص و عقیدهٔ من در افشاء این حسنه از ریا پاک بوده است مارا
ازین شدت فرجی و ازین مضیق مخرجی ارزانی دار در حال تمامت آن سنگ از مدخل و مخرج آن غار برخواست
و ایشانرا از آن ورطه مخرجی حاصل شد پس بدان که هیچ دستگیری و پای مردی در وقت شدت و بلیت بهتر از نیت
خالص و عمل صالح نیست و از سعید بن عباده روایت کرده اند که گفت رسول صلی الله علیه و آله فرمود الا اخبرکم
واحدثکم بشیء اذا نزل برجل کرب او بلاء من الدنیا دعا به ففرج عنه گفت خبر دهم شما را بچیزی که چون بحادثه
درمانید دعا کنید تا خدا آن بلا از شما بگرداند و فرج یابید فقلنا بلی یا رسول الله فقال دعاء ذا النون لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین و از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت است که فرمود دعای کسی که بدردی درمانده
باشد و برنجی گرفتار شده باشد اینست چون بخواند خدای فرج دهد اللهم رحمتک ارجوه فلا تکلنی الی نفسی
طرفة عین و اصلح لی شانی کله لا اله الا انت و از عبد الله بن جعفر منقولست که گفت مادرم اسماء بنت عمیس
بیاموخت مرا کلماتی که رسول صلی الله علیه و آله او را فرموده بود که در وقت اندوه بگوید الله ربی لا اشرک

استمهال: انتظار کشیدن

استبدال: بدل گرفتن از چیزی

به شیئاً و از علی بن ابی طالب علیه السلام روایت کرده اند که او گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده
بود که چون نازله حادثه شود یا واقعه در مانده شویم بگوییم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله تبارک الله
رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که هر که با غمی و ذلتی و شدتی گرفتار
شود بگوید الله ربی لا اشرک به شیئاً از آن اندوه خلاص یابد و هم او فرمود صلی الله علیه و آله که هیچ مسلمان نبود
که او را حزنی و اندوهی رسد و این دعا بخواند اللهم انی عبدک وابن امتک ناصیتی بیدک ماض فی حکمک عدل
فی قضائک اسئلک بکل اسم هو لک سمیت به نفسک او استاثرت به فی علم الغیب عندک ان تصلی علی
محمد و آل محمد و ان تجعل القرآن ربیع قلبی و نور بصری و جلاء حزنی و ذهاب همی الا که خدای تعالی اندوه او
بکامرانی و غم او بشادمانی بدل کرداند گفتم یا رسول الله این دعا مردمان را تعلیم کنم فرمود بلی باید که هر که این
دعا بشنود مردمان را حکایت کند و مسلمانان را بیاموزد و چون رسول الله را صلی الله علیه و آله اندوهی و همی
و غمی و محنتی بودی بگفتی حسبی الرب من المربوبین حسبی الخالق من المخلوقین حسبی الرازق من المرزوقین حسبی من هو
حسبی حسبی الله نعم الوکیل لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم و رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود
که هیچ کار بر من دشوار نشد الا آنکه جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه در دیده من متمثل گشت و گفت یا محمد قل
توکلت علی الحی الذی لا یموت والحمد لله الذی لم یتخذ ولداً و لم یکن له شریک فی الملک و لم یکن له ولی
من الذل و کبره تکبیراً و هر که که سید را صلی الله علیه و آله غمی و اندیشه بودی گفتی یا حی و یا قیوم برحمتک استغیث
و روز حنین که بیم آن بود که هزیمت بر لشکر اسلام افتد و رجوع بخفی حنین باشد مصطفی صلی الله علیه و آله این دعا
فرمود و این آن دعاست که موسی علیه السلام چون متوجه فرعون شد گفت و هو هذا رب کنت و تکون
حیاً لا یموت تنام العیون و تنکدر النجوم و انت حی قیوم لا تاخذه سنة و لا نوم و دعاء فرجی که اسمعیل
ابن ابراهیم بن الحسین بن الحسن بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام گفته است و اهل بیت و فرزندان
او این دعا میراث دارند و روایت کرده اند که هر که بوقت شدت این دعا خوانده است فرج یافته است
این دعا است هذا الدعاء من ادعیة الصحیفة السجادیة یا من تحل به عقد المکاره و یا من یفثأ به
حد الشدائد و یا من یلتمس منه المخرج الی روح الفرج ذلت لقدرتک الصعاب و تسببت بلطفک

حنین موضعی است میان طایف و مکه و نام موزه دوزی از اهل حیره و منه المثل رجع بخفی حنین ۱۲

بلطفک الاسباب وجری بقدرتک القضاء ومضت علی ارادتک الاشیاء فهی بمشیتک دون قولک
مؤتمرة وبارادتک دون نهیک منزجرة انت المدعو للمهمات وانت المفزع فی الملمات لا یندفع
منها الا ما کشفت وقد نزل بی یا رب ما قد تکأدنی ثقله والم بی ما قد بهظنی حمله وبقدرتک اوردته علی
وبسلطانک وجهته الی فلا مصدر لما اوردت ولا صارف لما وجهت ولا فاتح لما اغلقت ولا مغلق
لما فتحت ولا میسر لما عسرت ولا ناصر لمن خذلت فصل علی محمد وآله وافتح لی یا رب باب الفرج بطولک
واکسر عنی سلطان الهم بحولک وانلنی حسن النظر فیما شکوت واذقنی حلاوة الصنع فیما سئلت وهب لی من
لدنک رحمة وفرجا هنیئا واجعل لی من عندک مخرجا وحیا ولا تشغلنی بالاهتمام عن تعاهد فروضک واستعمال
سنتک فقد ضقت لما نزل بی یا رب ذرعا وامتلأت بحمل ما حدث علی هما وانت القادر علی کشف ما منیت
به ودفع ما وقعت فیه فافعل بی ذلک وان لم استوجبه منک یا ذا العرش العظیم ویا ذا المن الکریم فانت
اولی یا ارحم الراحمین وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین واهل بیت را دعا اینست لا اله الا الله حقا حقا
لا اله الا الله تعبدا ورقا لا اله الا الله ایمانا وتصدیقا یا منزل الرحمة من معادنها ومنشی البرکة من اماکنها
اسئلک ان تصلی علی محمد عبدک ونبیک وخیرتک وصفیتک وعلی آله مصابیح الدجی والائمة الهدی
وان تفرج عنی فرجا عاجلا وتفعل بی فی دینی ودنیای ما انت اهله وتمنی صلاحا بجمیع اموری شاملا یا کاشف
کل کرب وغافر کل ذنب یا الله یا رب وشکایت کرد اعرابی بامیر المؤمنین علی علیه السلام از شدتی که
باو نازل بود وکربی که بدو لاحق بود وضیق حال وکثرت عیال امیر المؤمنین علیه السلام فرمود علیک بالاستغفار
که خدای عز وجل چنین میفرماید قوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا
ویمددکم باموال وبنین ویجعل لکم انهارا چند روز برآمد اعرابی باز آمد وگفت یا امیر المؤمنین آنچه فرموده بودی
کردم واز کار بستهٔ خود گشایشی نمی بینم واز آنچه در آن گرفتارم فرجی حاصل نمی آید فرمود که مگر نمیدانی
که چگونه استغفار می باید کرد اعرابی گفت یا امیر المؤمنین مرا بیاموز فرمود که روی بطاعت وعبادت
خدای تعالی آور ونیت خود خالص کن واین دعا بخوان اللهم استغفرک من کل ذنب قوی علیه بدنی بعافیتک
اونالته قدرتی بفضل نعمتک اوبسطت الیه یدی وثقت فیه بحلمک اوعولت فیه علی کرم عفوک اللهم

ما دفعت ولا ینکشف منها الا

من کل ذنب حنثت فیها انی او همت فیه نفسی او قدمت فیه لذتی او اثرت فیه شهوتی او سعت فیه لغیری او استغویت الیه من تبعنی لکن سبق علمک باختیاری و استعمالی و مرادی و ایثاری فحلمت عنه لم تدخلنی فیه جبرا و لم بحملنی علیه قهرا و لم تظلم شیئا یا ارحم الراحمین یا صاحبی عند شدتی یا مونسی فی وحشتی یا حافظی فی غربتی یا ولیی فی نعمتی یا کاشف کربتی یا مجیب دعوتی یا راحم عبرتی یا الهی بالتحقیق یا رکنی الوثیق یا رجائی للضیق و اکفنی ما اطیق و ما لا اطیق اللهم فرج عنی ما قد ضاق به صدری و عیل معه صبری و قلت فیه حیلتی و ضعف له قوتی یا کاشف کل ضر و بلیه یا عالم کل سر و خفیه یا ارحم الراحمین و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و هو رب العرش العظیم بعد از ان اعرابی حکایت کرد که چند بار باین دعا استغفار کردم خدای تعالی برمن روزی فراخ گردانید و از آن تنگدستی و فقر بحاجات ارزانی داشت و آن محنت زایل شد و آن غم و شدت مکشوف گشت و یکی از اصحاب میگوید ما ابالی علی ای حال اصبحت علی ما احب او علی ما اکره و ذلک انی لا ادری الخیر فیما احب ام فیما اکره معنی انست که باک ندارم و متاثر نشوم از آنچه بامداد برخیزم و کار من بر وفق ارادت و حسب مشیت من باشد و یا بر خلاف مراد و طبیعت من بجهة آنکه من نمیدانم که مصلحت و به افتادن من در آنست که من آنرا کارهم یا در آنکه بدان مایل چنانکه کلام مجید ربانی بذکر آن ناطق است قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم و قال ابن عیینه ما یکره العبد خیر له مما یحبه لان ما یکرهه یهیجه علی الدعاء و ما یحبه یلهیه معنی آن باشد که آنچه بنده آنرا نخواهد و مکروه شمرد او را منفعت تر از آن باشد که طلب دارد و محبوب اندکه چون کراهتی و شدتی روی نماید آن مکروه هیچ تضرع و استکانت بحضرت حق رجوع کند بهمه حال خدای مقصود او حاصل گرداند اما اگر آنچه بدان محبوبست مشغولی آن طرب و نشاط او را از خدای مشغول گرداند سبب خسارت دنیای او گردد و آخرت در بازد ان الانسان لیطغی ان راه استغنی و داود صلوات الله علیه اشارت بدین معنی کرده است در دعوات خود آنجا که میگوید سبحان مستخرج الدعاء بالبلاء سبحان مستخرج الشکر بالرخاء و آخرترین کلمه که مالک دینار در مرض موت گفت که اخرج الناس بالبوس بعیان و یونس کان زد الا خلاصه معنی آنست که نزدیکست نعمت بشدت و بلیت و ...

دوعا باشد و چون بنده تضرع

یونس درویشی و بدحالی و سختی

دهر دراز دوال بر عقب دا ز طاوس یمانی روایتست که شبی در حجر کعبه بودم که علی بن الحسین زین
العابدین صلوات الله علیه در آمد گفتم از خاندان نبوت و ولایت است گوش دارم تا چه گوید و بالفاظ
او تبرک جویم و یاد گیرم چون نماز بگذارد سر بسجده نهاد شنودم که میگفت یا رب عبدک بفنائک یرجوا
ثوابک ویخشی عقابک و او گفت در هیچ اندوه نگفتم الا که خدای تعالی مرا که طاوسم از آن فرج
داد و مرویست که پیغمبری از پیغمبران یا صدیقی از صدیقان گوساله را در پیش مادر او بکشت عقل بر او مختل
گشت و مختل بماند تا روزی در زیر درختی ایستاده بود که آشیانهٔ مرغی بر آنجا بود ناگاه بچه آن مرغ از آشیانه
بر زمین افتاد و آن مرغ از شفقتی که بر بچه خود داشت کردا می پرید و خود را بر زمین میزد آن صدیق آن بچه را
از خاک برگرفت و به آشیانه نهاد در حال خدای تعالی عقل او باز داد عمر بن الخطاب روزی جلساء خود را
گفت و عمرو بن العاص در میان آن جمع بود که ما احسن شیء نیکوترین چیزها کدام است هر کسی آنچه رای ایشان
بود جوابی بگفتند عمرو بن العاص خاموش بود عمر گفت یا عمرو تو چه میگوئی گفت الغمرات ثم ینجلین معنی
آن باشد که بهترین چیزها محنت است چون بفرج انجامد و سعید بن حمید بعبدالله بن عبدالله طاهر نوشت
در وقتی که در واقعه مستور و متواری بود و انّی ارجوا ان یکشف الله بالامیر هذه الغمة الطویلة مدتها
البعید منتهاها فان طولها قد اطمعنی فی انقضائها و تراخی ایامها قد سهل سبیل الامل لفنائها معنی آن
باشد که امید میدارم که بواسطهٔ امیر خدای این محنت را که در مدت او تطویل گرفت و این بلیت را که
آمد و منتهای او بعدی تمام یافت مکشوف کرداند چون درازی مدت محنت در انقضاء او مرا طامع کرد
و تراخی ایام بلیت وثوق من بفناء او مؤکد میگرداند و رساله ایست درین معنی که ابو الفرج بقاضی تنوخی
نوشته در وقتی که او در بلیتی بود و آن رساله من اولها الی آخرها اینجا یاد کرده شد و هی هذه الرسالة
بسم الله الرحمن الرحیم مدة النعم ابدالله سیدنا القاضی بغفلات المسار وان طالت اعلام و ساعات
المحن و ان قصرت بشوائب الهم اعوام و احظانا المواهب من ارتبطها بالشکر و انتظمنا باعباء المصائب
من تلقاها بعده الصبر اذ کان اولها بالعظة تذکرا و آخرها بمصون الفرج مبصرا و انما یتعسف ظلم الفتنة
ویخبط سقوط المحنة ضلال الحکمة من کان نسبة الغفلة معمورا و بضعف المنة والرای مغمورا و فی انتهاز الفرصا

تراخی
کاهلی و تقصیر
نمودن

باب دوم فرج بعد الشده

الحزم سفر عطاؤه واطهر سريره واكمل حزمه وانفذ مضاءه واعزما من ان يتسلط الشك على يقينه او يقدح اعتراض
الشبه في مروته ودينه فيقلق ما اعتمده واتقد به من طارق القضاء المحتوم تغير واجبه من فرضي بالرضا والتسليم
ومع ذلك فاما معظم المحنة اذا تجاوزت وصف البلية من الله تعالى الى واجب العقوبة وتصريحي بالسلطان
ايده الله تعالى بها وجود الحجة وشغل الالسن عن محمود الشرى منها مذموم السلامة واذا خلصت من ذموم
الصفات المليمة والشوائب المذمومة كانت وازداع ظاهرها الصفات المنعم اولى بالسماء المنح احق
واجرى وحتى اعمل ذو الفهم الثاقب والفكر الصائب مثله ايده الله تامل عقله ورايه فضله فيما السايح
به الدنيا من مرتجع هباتها ويبدله من خدع لذاتها علم ان اسعد اهلها منها ببلوغ الآمال اقربهم فيما حوله كن
التغير والانتقال فاصفاها مشوب بالكدر وامنها مروع بالحذر لان انتهى الشئ الى حده ناقل به عما كان
عليه الى ضده فيكاد والمحنة بهذه القاعدة لاقترانها من الفرج بتفسيح الرجاء وانتهاء الشدة الى متحدة
الرخاء يكون احق اسماء النعم وادخل في اسباب المواهب والقسم وبالحقيقة فكل وارد من الله تعالى على
العبد وان جهل مواقع الحكمة منه وساءه انتشار عواقب الخيرة بمفارقة ما بنقل عنه غير خال من مصلحة بتقديم
عاجل وادخار آجل وهذا وصف ما ذكر الله جل وعز به سيدنا القاضي اذ كان للمثوبة مفيدا وللفرج ضامنا
وبالحظ اللحق مقصرا والى المسرة مؤديا وما فضل ما دعوه الله عز وجل اسمه عائدا وهو ايده الله تعالى بحمد ذلك
مستحكم الثقة ووجاهه الدعاء والرغبة وسايط الصبر والمعونة ولعله ان يكون اقرب اليه من ورود
رقعتي هذه عليه بمشية الله وقدرته ولولا الخوف من الاطالة والتعرض للاضجار والملالة باخراج هذه
الرقعة على مذهب الكتابة وادخلها تذكر ما نطق به نص الكتاب من ضمان اليسر بعد العسر وما وردت
به في هذا المعنى من الامثال السائرة والاشعار المتناقلة في جملة الرسائل وخبر المصنفات واودعتها بندا
من ذلك لكني اثرت الا عدل بها عما افتتحتها واستمد فيما له مقتصرا على استغناء سيدنا القاضي عن ذلك
برشد حفظه ووفور فضله وما توفر من نباهته ونبله والله يبلغه ويبلغنا فيه نهاية الآمال ولا يخليه في طول
البقاء من مواد السعادة والاقبال ان شاء الله تعالى و ترجمه رساله اينست مدت ايام که در غفلت
اشتغال بسر رفت گذرد اگرچه دراز باشد بغایت کوتاه نماید و ساعات بلیت و محنت هرچند کوتاه بود

کوتاه بود با شهور و اعوام برابری کند و با بهره ترین کسی از مواهب نعم ایزدی آنکس باشد که شوائب نعم را
بروابط شکر مرتبط گرداند و قوی ترکسی در تحمّل اعباء مشقّت آنکس است که با بلا بصبر معاومت نماید و چون اول
بلا بمواعظ و زواجر مذکر است و آخر بلا بفرح و فرج مبشّر و از جادهٔ صبر در ورطهٔ بلا انحراف نمودن و
فایدهٔ حکمت و موعظت بعجز و تقصیر از دست دادن کار کسی بود که در غمرات غفلات مغمور و بضعف رای
و فتور قوّت مقهور باشد لاجرم وقت حزم گوانها از فرصت ضایع نگذارد و بدانچه پسندیده و مختار حق
عز اسمه باشد راضی نشود و بحمد الله که قاضی اطال الله بقاءه از آن روشن بصیرت تر و پاک سریرت تر و کامل
حزم تر و ثابت عزم تر است که گرد شک بر آئینهٔ یقین ضمیر او نشیند و شرع مروّت و دین او بکدورات و
شبهات تیرگی یابد تا قضای خدا را برضا تلقی نکند و حکم حق را بتسلیم و تعظیم واجب نداند و با این همه عظمت
محنت و غایت بلیت او آن باشد که از حدّ بینه و دلداری نمودن بسته شود و بمذمت در ملامت او ابواب
غرامت بدین کس گشاده گردد و امّا اگر بلیت از شوائب مذمت و تعبیر لائمه خالی و خالص باشد هر چند
ظاهران مخوف نماید اولی تر آن بود که آن شدّت را نعم دانند و سزاوارتر آن باشد که آن محن را منح شمرند
و هر که عاقل بفهم ثاقب و فکر صائب و کمال عقل و وفور فضل در مواهب دنیا و عطایای ایّام که ظاهربینان
آن را دولت شمرند و کوته نظران آن را نعمت دانند تأمّل و تدبّر نماید و بنظر راست و فکرتی تمام بغور آن فرو شود
و حال ایّام در استرداد مواهب و منایح و تبدیل مسرات و لذّات بفضایح و قبایح مشاهده کند بداند که نزدیکترین
کسی بتغییر احوال و انتقال نعمت و زوال دولت آنکس است که حال او بمساعدت اقبال بی خلل تر می بیند و حظ
در حصول آمال کامل تر میباشد و نصیب او از مال و منال وافر میداند و صافی ترین شربتی که ساقی روزگار بدست
کسی دهد تیکدر مشوب تر بود و امن ترین موضعی که مغرور در دی بخواب غرور و استراحت جوید بمخاوف و
مهالک نزدیکتر بود برای آنکه رسیدن هر چیزی بحدّ کمال بهمه حال مفضی باشد بزوال و منذر باشد بتقلب احوال
و چون صورت این حال عاقلی بر تختهٔ مخیله مصوّر گرداند او را یقین شود که چون بلا را نهایت رسد و محنت
بغایت انجامد آن حالت بنام دولت و راحت اولی تر از کمال نعمت و نهایت دولت باشد و چون لابد
هر دو حال در مدّت نزدیک بضدّ خود متبدل گردد و بحقیقت هر چه از حضرت ربانی بتقدیر آسمانی بر بنده

غمرات: سختیها
حزم: آگاهی در امر طریق
غرامت: تاوان
منح: بخشیدن
مفضی: رسیده و رساننده

نازل شود اگرچه صورت بلیت داشته باشد و دقایق حکمت و حقایق مصلحت در ظاهر آن حادثه مجهول
نماید از مصلحتی راجع بمجال بنده بود و از عاجل و آجل خالی نبود و این صورت آن حالتست که قاضی ایده
الله در عین آنست و مستجلب چندین نوع فایده است و متضمن افادهٔ ثواب آجل و اشارت بفرج عاجل
و مبنی است بر آنکه در نزدیکترین وقتی بمسرت مفضی خواهد بود و بشادی ادا خواهد شد و تا آنچه او اعتبار
کرده است از کمال فضل باری تعالی در حق خویش معاودت خواهد نمود و زود باشد که بوسایط صبر
و قرار و اجابت دعا و استغفار و وسائل نفس و توکل آن حال معاینه و مشاهده نماید و عجب نباشد اگر
وصول فرج و حصول مخرج از این ضیق و بلیت نزدیکتر از رسیدن این رقعه باشد بقدرت ایزدی و مشیت
خدای و اگرنه از آن احتراز نمودی که اطالت بامتحان و ملالت انجامد و از شیوهٔ مترسلان و طریقهٔ بلغاء کتّاب
بیرون شدی بعضی از آنچه کتاب بدان ناطق است از ضمان یسر بر عقب عسر و آنچه از امثال این درین باب سایر
و از اشعار درین نوع مرویست درین رساله ایراد کردمی اما چون قاضی بوفور عقل و مأثور نباهت و کمال
شهامت و حظ اوفر که او را در علوم حاصل است از آن مستغنی تر است لهذا برین قدر اختصار کرده شد
ایزد تعالی او را و ما را در حق او بنهایت آمال برساناد و درازی مدت عمر او را از موادّ سعادات و امداد
اقبال و کرامات خالی مکرداناد ان شاء الله تعالی بعضی از زیرک مردان چنین گفته اند که در هر بلیت که باشد
حسن ظن بباری تعالی در کشف آن بلیت بکار دارد که نزدیکترین فرج در بلیت حسن ظن باشد و گفته اند
العاقل لایذل باول بلیة و لا یفرح باول نعمة فربما اقلع المحبوب عما یضره و اجلی المکروه عما یسره معنی
آن باشد که عاقل باول بلیت و شدتی که باو رسد اندوهگین و خوار نشود و باول دولتی که بوی روی نماید شادی
و نشاط ننماید زیرا که نتوان دانست که دولتی در زیر محنت پوشیده باشد یا مضرتی در آن مسرت مندرج
بود عبدالله بن طاهر شکایت کرد با سلیمان بن یحیی که کاتب وی بود از بلائی که از وقوع آن مستشعر بود و از
طریق آن خائف سلیمان گفت ایها الامیر بلای نیامده اندوهگین مباش و بواقعهٔ حادث نگشته خود را اینقدر
غمناک مدار باشد که آن حادثه واقع نشود و تو چون این ساعت بسبب آن اندوهگین باشی چنان باشد که عین
از آن بجز تقیل بخود کشیده باشی و دو اسپه پیش اندوه باز رسنده ممکن بود که عاقبت کار بمراد تو بود و بمقصد نامرادی باختیار

اطالت: دراز گردانیدن ۱۲

نباهت: بزرگوار شدن و مشهور گردیدن

شهامت: زیرک و تیز نظر شدن ۱۲

باختیار نخود کشش عبدالله بن طاهر گفت که والله بدین سخن غم از دل بردی و از انوشیروان عادل روایت
کنند که گفت جمله مکاره دنیا و شدائد روزگار بر دو نوع باشد یک نوع حیله در وی مفید بود و یک نوع
حیله مفید نبود و آن یک نوع که حیله در او مفید نبود صبر شفاء آنست قال بعض الحکماء الحیلة فیما لا حیلة فیه
الصبر یعنی حیله در موضعی که حیله مفید نباشد صبر باشد و از امثال سایره معروف و مشهور است که الصبر مفتاح
الفرج شکیبائی کلید گشایش است و من صبر قدر هر که صبر کند قادر گردد و ثمرة الصبر الظفر میوه صبر ظفر باشد
و عند اشتداد البلاء یاتی الرخاء چون بلا سخت شود زود آسانی روی نماید و گفته اند ضیقی بفرجی و گفته اند
اذا اشتد الخناق انقطع هر کار که سخت شود زود گشاده شود اعرابی گفت بترس از بدی و از جایگاهی
که موضع خیر باشد و امید دار از نیکی و از منقلعی که آن موضع شر باشد و بسا کس که مرگ طلبد و آن سبب حیات
او باشد و بسا کس که زندگانی خویش خواست و آن موجب مرگ و کشتن بیشتر امن از جائی باشد که خائف
باشند و عرب گوید در بدی نیکی نیز باشد اصمعی گفت که بعض الشر اهون من بعض برحی معنی آنست که شر بدتر از
برحی باشد ابوعبیده گفت چون مصیبتی بتو رسد بدانکه مصیبت بزرگتر از آن بسیار است تا آن مصیبت بر دل
تو آسان گردد از امیرالمؤمنین علی علیه السلام روایت کرده اند که گفت یا ابن آدم لا تحمل هم یومک الذی لم یأت
علی یومک الذی قد اتی فانه ان یکن من عمرک یاتک الله سبحانه فیه برزقک و اعلم انک لم تکسب شیئا سوی
قوتک الا کنت فیه خازنا لغیرک بعد موتک معنی آنست که ای فرزند آدم غم روزگار نیامده بر سر این روز
آمده منه و راحت وقتی را باندوه روزی که محتمل است که در نیابی منغص مگردان که اگر در عمر تاخیری باشد
در اجل توقفی هم روزی بدانچه مراد است برسی و یقین دان که هرچه کسب کنی زیاده از قوت روز که بدان
محتاج باشی و آن را نگاه داری خازن و امانت دار دیگران باشی شریح گفت چون مرا مصیبتی رسد بدان
مصیبت خدای را چهار شکر بگذارم یکی آنکه شکر کنم که این مصیبت از آن بزرگتر نبود چونکه هیچ بد نباشد که
که از آن بدتر تصور نتوان کرد دویم آنکه شکر کنم که مرا بدان مصیبت صبر داد سیوم آنکه توفیق داد تا انا لله
و انا الیه راجعون بگفتم و بدانستم که این مصیبت موجب ثواب خواهد بود چهارم آنکه شکر گذارم که مصیبت
بر نفس و مال بود و بر دین و ایمان نبود از ابوزرجمهر که وزیر نوشیروان بود روایت کرده اند که انوشیروان

سائره: نابیه ۱۲

منقلع: جای بی آرام ۷

برحی ۱۰

در آن وقت که بروی خشم گرفت و او را محبوس گردانید در موضعی تنگ و تاریک و بفرمود تا دست و پای
او را باهن ببستند و جامهای خشن در وی پوشانیدند و هر روز دو قرص جوین و کوزهٔ آب وظیفهٔ او
ساختند و موکلان را فرمود که منتظر و مترصد باشید هر کلمه که او بر زبان راند گوش دارید و حرف بحرف
با من تقریر کنید و مبادا که از گفتهای او کلمهٔ ضایع شود ماهها بوزرجمهر در آن حبس بماند و من صمت
بجا بر جواند یک کلمه از زبان او نشنودند نوشیروان فرمود جماعتی را که ندماء او بودند و بدو اختصاصی
داشتند تا بنزدیک او در روند و از وی سؤال کنند و در کلام مفتتح باشند و آنچه میان ایشان رود اصغا
و احصا بجای آورند و نقیر و قطمیر با وی تقریر کنند چون آن جماعت در رفتند و گفتند ایها الحکیم در چنین
واقعهٔ سخت و کمال شدت که ترا می بینیم جثه و وجه و رنگ و روی و قوت چشم تو برقرار است و هیچ ضعفی
و تغییری در ذات تو پدید نیامده است سبب چیست جواب داد که من جوارشی ساخته ام مرکب از شش
جزو و هر روز از آن جوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن برقرار میماند گفتند یا حکیم صفت آن
جوارش با ما بگو باشد که ما وقتی باین حبس گرفتار شویم یا یاری از یاران ما را احتیاج افتد گفت جزو اول
وثوق است بفضل باری عز اسمه که بهمه حال دستگیری درماندگان کند جزو دوم علم بدان که لا بد هر چه
مقدر است واقع و کائن خواهد بود و اضطراب و جزع مفید نخواهد بود جزو سیم دانستن آنکه صبر بهترین
دوائیست که ممتحن آنرا وسیلهٔ شفا سازد جزو چهارم آنکه اگر صبر نکنم چه کنم زیرا که چون دست بحیلهٔ زنم
که ازین ورطه مخلصی یابم دور نیست که مرا بکسی یاری نکند چه کنم جزو پنجم آنکه از آن می اندیشم که بلائی تواند
بود سخت تر ازین که من در آنم جزو ششم آنکه امید میدارم که ساعة فساعة فرج باشد اسحق عابد گفت که
بسا باشد که خدای تعالی بندهٔ را ابتلائی مبتلا گرداند و آن محنت را سبب خلاص او سازد از مهالک و چون
بنگری آن محنت عظیم ترین نعمتی باشد بر وی شمعون زاهد گفت که هر که محنتی را که چون بروی نازل شود و
احتمال و تدبیر و تقدیر خدا را در خلاص خود رضا دهد و در آن شدت صبوری پیشه سازد منفعت آن محنت
بروی مکشوف گرداند آنچه از مصالح او در آن محنت مستور باشد و گفته اند که سنت آلهیست از خدای
تعالی خلائق را و تادیب آنها که دلها و گوشها و دیدها را گشاده گرداند بدین حکمت شنودن و تفکر کردن

خشن: درشت ۱۲

صمت: خاموش شدن ۱۲

اصغا: گوش فرا داشتن ۱۲

کردن حکایت حسن ابن سهل رنجور بود چون شفا یافت مردمان به تهنیت نزدیک او آمدند چون
از سخن هر یک فارغ شد حسن گفت ان فی العلل لنعماء لا ینبغی للعقلاء ان یجهلوها تمحیص للذنب و تعرض
للثواب الصبر و ایقاظ من الغفلة و اذکار بالنعمة فی حال الصحة و استدعاء للتوبة و حض علی الصدقة و فی
قضاء الله و قدره تسعد الخیار ترجمه آنست که در علل و بیماری نعمتهائی است که نباید که عاقل از آن غافل
باشد و بکامن و اسرار آن جاهل و آن جمله پاک گردانیدن تن است از دنس گناه و متصدی گشتن در اجرای
ثواب و بیداری و رها از غفلاتی که از لوازم نعمت باشد و بیشتر مردمان بدان مغرور گردند و یاد آوردن نعمت
صحت و شناختن قدر آن و باعث شدن بر توبه و حرص نمودن بر صدقه و پس از آنکه چندین فواید از بیماری
حاصل آید آنچه در قضا و قدر باری تعالی محکوم و مقید باشد از موت و حیات خود برسد و محمد بن الحنفیه بعبدالله
بن عباس نوشت آنگاه که ابن الزبیر او را تکلیف کرد که از مکه بطائف رفت و او آنرا کاره بود اما بعد فانه
بلغنی ان ابن الزبیر سیرک الی الطائف فاحدث الله لک ذخرا حط به عنک وزرا یا ابن عم انما یبتلی الصالحون
وتعد الکرامة للخیار و لو لم توجر الا فی ما تحب اطال الامر و قد قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
وعسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم عزم الله لنا و لک فی الصبر علی البلاء و الشکر علی النعماء و لا اشمت بنا عدو
والسلام ترجمه اینست که بمن رسیده است که پسر زبیر ترا بطایف روان کرده است و آن ذخیره است از ثواب
که خدای تعالی بجهت تو احداث فرموده است و سبب حط اوزار تو گردانیده ای پسر عم یقین دان که ابتلا
در دنیا نیک مردان را باشد و کرامت و ثواب درین باب برای بهترین مردمان معد کرده اند و اگر اجر نخواهد
بود ترا الا در آنچه مجبور تو باشد در ازاء آن ثواب خواهد بود زیرا که خدایتعالی فرموده است که تو چیزی را کاره
باشی و خیر تو در آن باشد و تو چیزی را دوست داری و بدان مایل باشی و شر تو در آن باشد توفیق دهاد
خدایتعالی ما را و ترا در صبر بر بلا و شکر و دشمن کام مگرداناد یکی از کتاب بدوستی از دوستان خود نوشت در محنتی
که بدان دوست رسیده بود که خدایتعالی بندهٔ را ببلائی ممتحن کند و مراد او آن باشد تا آن بنده ضعف توا
از خود فرانماید و بحضرت حق استغاثه کند و از وی استعانت طلبد و چون در کفایت آن محنت خدای معین
و نصیر و یار و دستگیر او شود و عهد شکر و سپاس او مجدد گرداند و حق آن نعمت بشناسد بجهت آنکه دوام نعمت و

دنس: چرکین شدن

معد: آماده کرده شده

ازاء: برابر و مقابل

باب دویم فرج بعد الشده

درازی مدت عافیت مردم را از نظر افکند و بخویشتن معجب کند و از ذکر حق باز دارد حسن بصری فرموده
است چیزی که زیر وی هیچ شری نیست شکر است در وقت عافیت و صبر در هنگام محنت بسا خداوند نعمت
که در حق آن عطیت شکر نگذارد و بسا صاحب بلیت که صبر در مقام ابتلا بکار ندارد و جزع سود نکند تا از مدت
بلیت لحظهٔ و از ایام شدت ساعتی مانده باشد و مداینی در کتاب خود آورده است که ابن شبرمه را چون شدتی
روی مودی گفتی ابر بستکه پیوسته شد و زود باشد که باز گشاده گردد و بعضی از حکما گفته اند که نهایت محنت
و اندوه اول فرج باشد و عن النبی صلی الله علیه و آله یقول انی لان اکون فی شدة اتوقع بعدها رخاء احب
الی من ان اکون فی رخاء اتوقع بعده شدة ترجمه آنست که اگر در سختی باشم که بعد از آن امید آسانی باشد
دوست تر دارم از آنکه در آسانی باشم که بعد از آن بیم سختی باشد و رسول صلی الله علیه و آله فرمود که لو کان
العسر فی حجر لجاء یسران فاخرجاه یعنی اگر دشواری فی المثل در روزنی بود آسانی در عقب وی بیاید
و او را از آن روزن بیرون کنند و این خبر بر وجهی دیگر روایت کرده اند که سید عالم فرموده صلی الله
علیه و آله لو دخل العسر فی حجر لجاءه الیسر حتی یدخل معه اگر دشواری در سوراخی در شود آسانی بیاید و با او
در آنجا رود پس این آیه بخواند که ان مع العسر یسرا علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود که عند تناهی الشدة
تکون الفرجة و عند تضایق البلاء یکون الرخاء و مع العسر یکون الیسر و در روایت دیگر چنانست که سید عالم
صلی الله علیه و آله نشسته بود و در برابر او سنگی بود فرمود که لو جاءت العسرة حتی یدخل هذا الحجر لجاءه الیسر حتی
یخرجها فانزل الله تعالی ان مع العسر یسرا ترجمه آنست که چون سختی و رنج بنهایت برسد فرج و
آسانی نزدیک بود و چون بلا کار بر مرد تنگ گرداند رخاء بر عقب بود و با دشواری بهمه حال آسانی
بود و هم از وی روایتست که باک ندارم که اطلس نعمت در من پوشانند یا گلیم محنت در من افکنند اگر بلا
باشد صبر و رضا را سرمایه سازم و اگر عطا بود همیشه بر و شکر را پیرایه کنم اعرابی نزدیک امیرالمؤمنین علی علیه السلام
آمد و گفت مردی صاحب واقعه و محنت زده ام مرا چیزی بیاموز که در محنت مرا سودمند بود آنحضرت فرمود
یا اعرابی بلیات را اوقاتست و شداید را غایات و کوشش بنده در دفع محنت پیش از گذشتن مدت آن زیادت
کردن باشد در محنت خدای تعالی پیغمبر ما یدان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی الله برحمة

بر تحمل بر من ممسکات رحمته قل حسبی الله علیه یتوکل المتوکلون لکن یاری از خدا خواه و صبر بروی مداومت
کن و پیوسته مستغفر می باش که خدای تعالی صابر ان را دوست دارد و وعده خیرات داده است و باستغفار امر فرموده
فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین و یجعل لکم جنات و یجعل
لکم انهارا الباب الثالث فیمن بشر بفرج من نطق بفال ونجاء من محنة بقول او دعاء
و ابتهال باب سیوم در حکایت جماعتی که بفال نیک یا بدعائی یا سخنی خوش شدت ایشان بفرج انجامید
و محنت بنعمت و مسرت مبدل گشت و این باب مشتملست بر چهل و سه حکایت الحکایة الاولی من باب
الثالث قاضی بر نی حکایت کرد که زنی را دیدم در بادیه که سرما آمده بود و زراعت آن عورت را باطل
کردانیده و سبب معاش و مایه انتعاش او از آن بود و مردمان او را در آن مصیبت تعزیت میدادند و بصبر امر میفرمودند
که او در آن میان دست بدعا بر داشت و روی باسمان کرد و این دعا بگفت اللهم انت المأمون لاحسن الخلف
و بیدک التعویض عما تلف فافعل ما انت اهله فان ارزقنا عنک و امالنا مصروف الیک ترجمه انیست که خداوندا
امیدوار برحمت توام که قادری در عوض دادن آنچه تلف شده به بهترین خلفی آن نعمت خود را ارزانی دار آنچه
لایق آنی از دستگیری درماندگان و پای مردی بیچارگان هرچه خواهی بکن که روزی ما بر تست و امید ما بتست هنوز
از آن موضع فراتر نشده بود که مردی بزرگ از اصحاب دنیا بدان موضع رسید و آن حال با او حکایت کردند فی الحال
پانصد دینار زر بآن عورت بخشید و خدایتعالی در نزدیکترین حالی دعای او را اجابت کرد و فرج قریب ارزانی
داشت الحکایة الثانیة من باب الثالث ابن حمدان الندیم حکایت کرد و گفت المعتضد بالله با من
حکایت کرد که چون اسمعیل میان من و پدرم امیر المؤمنین الموفق بالله تضرب کرد و رای او را بر من بکاذیب و
تحمل و تغلیظ متغیر کردانید تا بر من ساخط گشت و مرا حبس فرمود بامداد و شبانگاه خائف بودمی که بقتل من
فرمان دهد و اسمعیل چیزی دیگر که خشم او زیاده شود از من نقل کند هم برین حالت بودم تا موفق در تابستان
بکوهستان رفت خوف من زیاده شد و بغایت مستشعر گشتم و ترسیدم که اسمعیل غیبت مرا فرصتی شمرده و
بکذب بر من خیانتی نسبت کند و بر وی عرضه دارد که غضب بر موفق غالب شود و بسبب بعد مسافت ابانت
ساحت من بر وی مکشوف نگردد و بهلاک من بکاهی فرمان دهد از این خوف بغایت مضطرب و اندیشه مند شدم

تغلیظ
درشت گفتن

و بدعاء و تضرع و ابتهال و خشوع روی بحضرت حق آوردم و اسمعیل هر روز نزدیک من در آمدی و چنان
ظاهر کردی که رسم خدمت نگاه میدارم اما غرض او مراقبت احوال و مراعات افعال من بودی تا بچه نوع
مرا بجریمه متهم تواند کرد که آنرا ذریعه هلاک من سازد یکروز نیز نزدیک من در آمد و من مصحف اندر دست داشتم
و بقرائت کلام الله مشغول بودم از دست بنهادم بمحادثه او مشغول گشتم گفت ایها الامیر مصحف بمن ده تا بجهة
تو تفأل کنیم هیچ جواب ندادم مصحف برگرفت و باز گشاد و اول سطر که آمد این آیه بود که عسی ربکم ان یهلک عدوکم
و یستخلفکم فی الارض چون برخواند رویش سیاه شد و تغیری فاحش در بشره او ظاهر گشت مصحف فراز کرد و بار
دیگر باز بگشاد این آیه برخواند که و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین قلق
و اضطراب او زیاده شد بار سیم مصحف باز کرد این آیه بر آمد که وعد الله الذین امنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم
فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم پس مصحف بنهاد و گفت ایها الامیر حق بشارت بمن داد که بی شک و شبهه
تو خلیفه خواهی شد گفتم الله الله در خون من سعی مکن و از خدای تعالی بترس که من از ایزد عز اسمه بدعا و تضرع بقای
دولت امیر المؤمنین موفق و نجح مهم و سلامتی ذات شریف او مرا با خلافت چکار است و مثل تو شخصی در عقل و
کفایت و شهامت چنین اتفاق روا ندارد که جنس این سخن بر زبان راند و بعد از آن با من در حدیث آمد و
الحدیث شجون از این شاخ بدان شاخ میرفت تا سخن بدینجا رسانید که این عتاب که امیر المؤمنین در حق امیر فرمود
من بدان راضی نبوده ام و سعایت نکرده ام و هیچ تضریب و تخلیط از من حادث نشده است و بایمان مغلظه
این معنی را مؤکد گردانید و من تصدیق میکردم و بهرچه دل وی قرار گیرد و از من خوشدل باشد در خطاب با او
مسامحت مینمودم و محترز از آنکه نباید که وحشت او زیاده شود و در تدبیر هلاک من مسارعت نماید بعد از آن هر نوبت که
نزدیک من در آمدی عذرها خواستی و براءت ذمت ساحت خود در کار من فرانمودی و من در اظهار تصدیق و
تحقیق بیگناهی او مبالغه نمودمی تا او را ظن افتاد که من با خلاص او را معتقدم و پس از آن بمدت نزدیک موفق از
کوهستان باز رسید و بیمار شد و هم در آن مرض داعی حق را لبیک اجابت کرد و از دار فنا بدار بقا رحلت نمود
و غلامان مرا از حبس بیرون آوردند و بر جای او نشاندند و خدای عز و جل مرا از آن شدت فرج داد و بر مسند
خلافت متمکن گردانید و بر دشمن خویش و دشمن خدای اسمعیل دست یافتم و آنچه مراد من بود در حق او تنفیذ کردم

ابتهال: زاری کردن
مراقبت: چشم از کسی داشتن
قلق: بی آرام شدن
شهامت: زیرک و تیز نظر شدن
سعایت: عیب جوئی و سخن چینی و بدگوئی کردن

تنفیذ کردم الحکایت الثالثة من باب الثالث عبدالله ابن سلیمان بن وهب در وقت
وزارت خویش حکایت کرد که پدرم سلیمان گفت که در آن وقت که در حبس محمد بن عبدالملک بن زیاد بودم در
ایام خلافت الواثق بالله بکیر وز بامداد برخواستم غمناک تر از هر وقتی و نومید تر از هر روزی که رقعهٔ من داد که
برادرم حسن ابن وهب نوشته بود و این قطعه در وی مکتوب بود که ترجمه اش اینست نظم بکاد حادثه هر چند سهمناک
بود اگر صبور نباشی تو از که صبر آید اگر چه بسته شود کار نا امید مشو که آنکه بست هم او باز زود بگشاید به صبر
نوکت و مکر شاد باش و آه مکن مکر آینهٔ صبر زنگ بزداید حسن بن وهب میگوید که من آن رقعه را بفال بر گرفتم و
قوتی در من پدید آمد و امید وار گشتم و رقعه با و نوشتم که ترجمه اش این بود نظم اگر چه محنت من دیر ترکشید فرج
عجب مدار که هر چند زود تر برسد مکر کریم کانچه از خدا امید منست وثوق هست که بی نوک و بی مکر برسد
و خدایتعالی چنان ساخت که آن شب نماز خفتن در خانهٔ خود گذاردم و خدای هم در آن روز مرا از ان محنت خلاصی
ارزانی داشت و سبب آن بود که آن رقعه که برادرم نوشته بود صاحب خبران بر واثق عرضه داشتند در حال
باطلاق من فرمان داد و گفت روا ندارم که در حبس من بامید فرج کسی بسر برد لاسیما که مرا خدمت کرده باشد
الحکایة الرابعة من باب الثالث صالح بن مسمار روایت کرد که حسن بصری رحمة الله بنزدیک حجاج
در آمد بواسط در کوشک نو که بنا نهاده بود و در تشیید و تزئین و تخصیص آن باقصی الغایة والامکان کوشیده و
انواع فرشها و بساطها در وی گسترده حسن بصری فرمود که این ملوک دنیا بر یکدیگر حسد میبرند و ما بعبرت در ایشان
می نگریم یکی از ایشان بیاید و کوشکی مشید کرداند و فرش منجّد در آن می گسترانند و جماعت خرمگسان بر نجاست جمع شوند
و فراش تارک خود را بگمان خطا طعمهٔ آتش کردانند و گرد او در آیند و او بدان سقف برکشیده و فرش و بساط گسترده
می نازد و سر تفاخر بر عرش می افرازد و میگوید که می بینید آن قصر رفیع با این فرش بدیع چگونه مناسب و زیباست
و آن فاسق ترین فاسقان نمی داند که بنزدیک اهل سموات ملعون و نزدیک اهل زمین مطعونست این بگفت و از پیش
حجاج بیرون آمد و گفت انما اخذ الله علی العلماء لتبیننه للناس و لا یکتمونه خدای بر علما حجت گرفته است که مواعظ
و زواجر و نصیحت بیان کنند خلایق را و پنهان ندارند حجاج ازین سخن بغایت خشمناک شد و گفت یا اهل واسط موالی
از مولایان بصره بنزدیک من در آید و در مواجهه من چند کلمات که شتم صریح است بگوید و شما هیچ یکی انکار روی

تنفیذ
جاری کردن
فرمان

نوکت
معنی خشونت ... که کلمه ... است

وثوق
اعتماد

واسط
شهریست
بعراق
تخصیص
فرد کردن

شتم
دشنام دادن

ظاهر نکنید و زجروی واجب ندانید والله لا قتله بخدای که او را بکشم اهل شام بد و یدند و حسن را باز کردانیدند و حسن دانست که او را از برای چه باز میخوانند لب بجنبانید و در زیر زبان چیزی میخواند چون نزدیک حجاج آمد نطع افکنده بود و تیغ مجرد کردانیده و سیاف ایستاده حجاج چون او را بدید درشتی آغاز نهاد و حسن بر فق در نصیحت و وعظ اقدام نمود در حال غضب حجاج سکون پذیرفت و فرمود تا نطع در نوردیدند و حسام انتقام در نیام کردند و حسن را بنشاندند و از سر آن فعل قبیح که در خیال داشت برخواست و اکرام تمام در ضیافت از احضار ماکول و تقدیم طشت و غسول و استعمال غالیه و طیب و آنچه از رسوم کرام باشد درین نوع بجای آورد و حسن عزیز و مکرم بنشست و محبّل و معظم از آنجا بیرون آمد صالح بن مسمار گفت از حسن پرسیدم که اعلام کن مرا که آن چه دعا بود که در زیر لب میخواندی که باین زودی بکام خود رسیدی و ببرکات آن خدایتعالی ترا از بلای حجاج نگاه داشت و عنف او بلطف مبدل کردانید فرمود که این دعا میخواندم یا غایتی عند دعوتی ویا عدتی فی ملمّتی ویا ربّی عند کربتی ویا صاحبی فی شدّتی ویا ولیّی فی نعمتی ویا الهی واله آبائی ابرهیم واسمعیل واسحق ویعقوب والاسباط وموسی وعیسی ویا ربّ النبیّین کلّهم اجمعین ویا ربّ کهیعص وطه ویس والقرآن الحکیم وصلّی الله علی محمّد واله الطاهرین ارزقنی مودّة عبدک الحجّاج وخیره ومعرفته ورحمته واصرف عنّی اذاه وسوءه ومکروهه ومعرّته صالح گفت هیچ شدّت و بلا نبود که این دعا بخواندم الّا که خدای فرج داد و آن بلا را نعمت کردانید الحکایة الخامسة من باب الثالث آورده اند که چون ابو جعفر منصور اسمعیل بن امیّه را بگرفت و فرمود که محبوس کنند در راه سجن بر دیواری نوشته دید که یا ولیّی فی نعمتی ویا صاحبی فی وحدتی ویا عدّتی فی کربتی یاد گرفت و میخواند در اندک مدّت از آن حبس خلاصی یافت و حکایت کرد که بار دیگر بر آن موضع بگذشتم آن مکتوب ندیدم و اثر حک ظاهر نبود معلوم شد که آن تلقین ربّانی بوده است که واسطهٔ فرج و رهائی من شد الحکایة السادسة من باب الثالث در روزگار عبد الملک بن مروان خیانتی از مردی که عامل مدینه بود صادر گشت که بدان مستحق قتل شد و عبد الملک خون او را هدر کردانید و فرمان داد که هر کجا یابند بکشند و فرمود که او را طلب کنند و هر که او را بخویشتن راه دهد و مخفی دارد خون او نیز هدر بود و از ترس حیران و خائف کرد کوه و کمر و مغاز و بوادی میگشت و در هر موضع یک روز یا دو روز بیش مقام نمودی و نام خود بکس نیارستی گفت که ...

نطع: بساطی است از چرم

محبّل: امان یافته شده

ملمّة: حادثه دنیا و سختی و محنت

هدر: بی قصاص شدن خون

مغاز: جای [illegible] کاری و هلاکت

گاه چون نخجیر بر کمر کوه بودی و گاه چون آهو در میان بیابان و گاه چون ابر در صعود و قطرات عبرات میباریدی و گاه چون سیل در آمده و سر بر سنگ زنان میغلطیدی و گاه چون سایه در پس دیواری می افتادی و با خود میگفتی

نظم
تا کی از حادثه دلتنگ پریشان بودن
چند از جور فلک بی سر و سامان بودن
گاه چون سیل نهادن بره دریا سر
گاه چون ابر شدن برکه و گریان بودن
که چو نخجیر از این کوه بر آن کوه شدن
گاه چون آهو در دشت و بیابان بودن
گاه چون سایه نشستن ز پس هر خس و خار
که چو خورشید تنها سوی و پویان بودن
گاه از آوازی چون طفلان ترسیده شدن
چون زنان که بدروغی دو سه شادان بودن
حزم نادیدن و در ساعت غافل گشتن
عزم نو کردن و در حال پشیمان بودن

روزی در میان بیابانی برین حال میرفت شیخی را دید محاسن سفید که جامهای سپید پوشیده نماز میکرد در موافقت او بنماز مشغول گشت چون شیخ نماز را سلام داد پرسید که تو از کجائی و اینجا چه میکنی گفت گریخته ام و متواری از جور سلطان خایف شده و بر جان خود نا ایمن گشته درین بوادی وادی بوادی میگردم و بر امید مفازه از مفازه بمفازه میروم و ساعت بساعت هلاک را مترقب و قتل را مترصد می باشم آن شیخ گفت فاین انت عن السبع کجائی تو از هفت کانه گفتم کدام هفت که شش جهت و پنج حس و چهار طبع من چنان مستغرق خوف و وحشت گشته اند که از سه منهی تباینین را ندانم و دو ساعت در یک موضع نتوانم بود چه دانم که کدام هفت میگوئی من از انده و هفت میدانم و نه هشت گفت گوش دار تا از من بشنوی و بزبان بگوئی ببرکات این دعا چشم فرج داری و این دعا بخواند سبحان الاله الواحد سبحان الذی لا یدری له غیره سبحان القائم الدائم الذی لا انتهی له سبحان الذی یحیی و یمیت سبحان الذی کل یوم هو فی شان سبحان الذی خلق ما یری و خلق ما لا یری سبحان الذی علم کل شیء من غیر تعلیم اللهم انی اسئلک بحق هذه الکلمات و حرمتهن ان تفعل بی کذا و کذا و چند بار اعاده کرد تا یاد گرفتم و گفت امنی و سکونی در دل من پدید آمد و از آن خوف و رعب هیچ در خاطر من نماند و هم از آن موضع با ملی فسیح و امیدی هر چه تمامتر روی بعبد الملک آوردم و بدر سرای او رفتم و دستوری خواستم مرا دستوری دادند چون در رفتم عبد الملک گفت تعلمت السحر ساحری آموختی که بدان استظهار چنین جرات نمودی گفتم نی یا امیر و حال با او حکایت کردم و دعا بر خواندم مرا امان داد و نیکوئیهای

بوادی جمع بادیه است که بمعنی بیابان آمده

مفازه جای پیروزی و بیابان

بسیار کرد و از آن بلا و محنت فرج یافتم الحکایة السابعة من باب الثالث ولید بن عبد الملک در روزگار
خلافت خود بصالح بن عبد الله المری که عامل مدینه بود بدست خط خویش باو نوشت که حسن بن الحسن بن علی بن
ابیطالب علیهم السلام را که محبوس است از حبس بیرون آورد در مسجد رسول صلی الله علیه وآله بفرمای تا پانصد
تازیانه بزنند و صالح بر منبر شد تا فرمان ولید بن عبد الملک برخواند و بعد از آن فرود آید و بفرماید تا آن حکم
بر آن سلالهٔ نبوت برانند و هنوز در میان خواندن مشغول بود که علی بن الحسین زین العابدین صلوات الله علیه
از در درآمد و مردمان او را راه گشاده کردند تا نزدیک حسن بن الحسن رسید و گفت یا ابن عم چه بوده است ترا
خدای را بدعاء کرب بخوان تا خدای ترا ازین بلا فرج آرد حسن گفت ای پسر عم دعای کرب کدام است گفت بگو
لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم
والحمد لله رب العالمین و او بازگشت و حسن بن الحسن این دعا تکرار میکرد که صالح از منبر فرود آمد و گفت
او را باز گردانید که از سیماء او مردی مظلوم می بینم در کار او با میر رجوع کنم و حال او عرضه داشت در مدت
نزدیک جواب آمد و فرمود که او را اطلاق کنند و خدای تعالی و تقدس فرج آورد الحکایة الثامنة من
باب الثالث عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که ایناج امیر الامراء بود در زمان المعتضد بالله
و مدار خلافت بروی بود و پدرم کاتب او بود و متوکل بر ایناج بغایت خشمناک بودی و از وی کینه در دل
داشت چون خلافت بمتوکل رسید ایناج و پسرش را بگرفت و پدرم سلیمان بن وهب را که وکیل او بود
بگرفت و باسحق بن ابراهیم بن مصعب که قاصد ایناج بود و ساعی در ابطال مال و جاه و نفس و نتاج او بود
سپرد و گفت هرچه مال دارد از وی بستانی و بعد از آن اعضایش را بند از بند جدا کنی که او آنست که در ایام
معتضد چون بانش ملاقات افتادی ابتداء سلام نکردی بر من تا من ابتدا کردمی که بد و محتاج بودم و از
شر او میترسیدم و اگر من افتتاح کردمی رد سلام چنان کردی که خواجه بر بندهٔ خود کند و هرچه از ایناج
حادث شدی سرمایهٔ رای و تدبیر او بود بعد از آن پدرم سلیمان حکایت کرد که اسحق مرا بگرفت و در بند
گران مقید کرد چنانکه سامان حرکت کردن نبود و جامهٔ درشت بپوشانید و در حجره‌ای محبوس کرد و در بر بستند
چنانکه از تنگی و تاریکی آن موضع شب از روز نشناختمی قریب بیست روز درین حالت بودم و در هر شبانروزی

کرب
بالضم و
اندوه گین
شدن

شبا روزی یکبار در بگشادندی و نانی خشک و قدری نمک و کوزهٔ آب گرم بدادندی و وظیفه من آن بودی و
نفس من با خنافس و هوام دیگر که امثال او بودی در ساختی و از سختی آن حالت و شدت آن بسبب مرگ مرغوب و هلاک
محبوب من گشته بود و یکشب از شبها نماز بیشتر کردم و تار و زبتضرع و زاری و ادعیهٔ ماثوره و خضوع و خشوع اشتغال نمودم و
از خدا تعالی با خلاص و نیت پاک و وثوق تمام از آنچه در آن بودم فرج خواستم و هنوز دعا تمام نکرده بودم که آواز
قفل شنودم که میگشادند چون نه بعادت هر روز بود گمان افتاد که مگر این قفل نه با وقت گشادن بقتل من اشاره
کرده اند چون در بگشادند روشنائی بیاوردند از گرانی اثقال مرا رفتن متعذر بود فراشان مرا بگرفتند و حاجب
اسحق بن ابراهیم با ایشان بود سوگندی بروی عرضه دادم که حال با من بگو که سبب بیرون آمدن چیست و فرمان حق چه
من بچه نوع صادر گشته گفت و لا مصلحت تو آنست که هر سخن که امیر با تو گوید کلمهٔ با وی رد نکنی و هر حکم که فرماید در قبول
آن هیچ تعلل ننمائی که امروز از غایت ضجرت و دلتنگی بسبب تو غذا نخورده و امیر او را توبیخ بسیار کرده است بجهه تو
و گفت سلیمان را بتو تسلیم کرده ام تا او را فربه کنی و در خانه بنشانی و آب و نان بدهی و بهیچ نوع تعرض او نکنی یا خود
فرموده ام که تمامت اموال او استخراج کنی و آنچه بروی متوجه شود بستانی و حال امیران و مطالب جمع شده اند
و ترا بجهه آن استدعا کرده اند پس مرا بمجلس اسحق آوردند موسی بن عبد الملک صاحب دیوان الخراج و حسن بن
مخلد صاحب دیوان الضیاع و احمد ابن اسرائیل الکاتب و عیسی بن ابرهیم و فتح بن خاقان و داود بن الجراح صاحب الزمام
دیدم آنجا نشسته مرا بیاوردند و در صف نعال بنشاندند و اسحق بن ابراهیم در مواجهه شتمهای صریح کرد و در ایذای
من مبالغه هر چه تمامتر بجای آورد و گفت مرا عرصهٔ سخط و آزار امیر المؤمنین گردانیدهٔ و بسبب تو مرا بغفلت و تکاسل
منسوب گردانیده اند و الله که میان گوشت و استخوان تو جدا کنم و شکم زمین بر تو پشت زمین گردانم کجاست آن
اموال که بظلم از مردمان ستدهٔ و در زیر زمین مدفون کردهٔ به نکبت و مصادره که از ابن الزیات دیده بودم
احتجاج نمودم و گفتم آنچه مرا بود ابن الزیات بتمامت از من قبض کرد من هنوز این سخن در دهان داشتم که حسن بن
مخلد گفت که اضعاف آن در آن زمان از مردمان گرفتهٔ و هر یک از آن جماعت هر چه زشت تر بود در من حواله میکردند
و بر هر چه شنیع تر مرا منسوب میگردانیدند و مناقشه و استقصای هر چه تمامتر می نمودند تا نفس و مال مرا عرصهٔ هلاک
و طعمهٔ تلف سازند مگر موسی بن عبد الملک که در میان من و او صداقت بود سخن نمیگفت چون هر یک در سخن با من

خنافس جمع خنفسه که کرمیست سیاه بو
خشوع فروتنی کردن
وثوق اعتماد
ضجرة بی آرامی و دلتنگ شدن از غم
سخط خشم گرفتن
تکاسل کاهلی کردن در خدمت
استقصا کوشش کردن

من بغایت رسید موسی بن عبد الملک روی با سحق کرد و گفت دستوری میدهی که با او خلوتی سازم و کار با او
بتفصیل آرم اسحق گفت آنچه مصلحت میدانی بفرمای پس مرا برگرفتند و نزدیک وی بردند پس آن پسر گفت با من که دشوار
است بر من ای برادر ترا درین حالت دیدن و اگر خلاص تو بیک و نیم آنچه ملک منست میسر شدی بذل کردمی و آن
سعادت غنیمت شمردمی لیکن صورت حال توقیحی هرچه تمامتر دارد و امیر بر سر آنکه در ایذای تو هرچه ممکن باشد بفرماید
تا تقدیم کنند و اگر از مصلحت دید من تجاوز نمائی و مخالفت کنی در آنچه من صواب دانم انا لله و انا الیه راجعون
در خون خود سعی کرده باشی و بدست خویش خود را در تهلکه افکنده گفتم کلا و حاشا که خلاف رای تو خصوصاً
در آنچه مصلحت نفس من باشد روا دارم گفت رای آنست که بده هزار هزار درم حجتی بنویسی و التزام کنی که در
مدت ده ماه هر ماه هزار هزار درم بدیوان امیر رسانی و حال خود را از مطالبه و عذاب و شکنجه خلاص نمائی چون
این سخن بشنودم از هیبت آن حال مدهوش گشتم و از جواب خاموش بماندم و او آن تغیر در بشره من مشاهده
کرد و گفت چه بوده است ترا ایمان مغلظه یاد کردم که ربعی ازین مال جز بفروختن املاک و اسباب و تمام انچه در
دست منست میسر نشود و در چنین حال که من بدان مبتلا ام از آن خریداری نباشد و اگر کسی خرد بنقصان تمام
خرد گفت من بر صدق این سخن گواهی میدهم و حقیقت حال اینست اما غرض ایشان هلاک تست و میخواهند تا بی شبهه
حجتی باشد اگر نه چنین میکنی که من گفتم در حال بزشت ترین وجهی در هلاک تو کوشند و باشد که بطمع این مال عظیم که
متقبل شده باشی در ابقای نفس تو حالیا مسامحت نمایند و بنقد از شکنجه و بلا و تعذیب و قتل خلاص یابی و من
خود بعد از ان بلطایف الحیل و دقایق تدبیر در نجات تو جد و جهد تمام نمایم و باشد که رای امیر را در حق تو
باصلاح توانم آورد و خدای عز و جل ساعة فساعة فرج ارزانی دارد و اگر ازین تدبیر فایده همان باشد که تو
ازین رنج که درانی یکروز راحت یابی بسیار است گفتم رای ترا و دوستی ترا متهم نمیدارم و آنچه مصلحت دانی
بکنم پس روی بقوم آورد و گفت عرضه داشتم بر وی چیزی که او را بدان طاقت نیست و رضای امیر بکم از ان
حاصل نیاید بر آن قرار که او را بمال و جاه معاون و ممد باشم و مقرر کردم بده هزار هزار درم که در مدت ده ماه
بگذارد بقسط الشهور و بخط خود حجتی بدهد و باد او مشغول کرد و همه گفتند صواب و داد آنست که چنین کند دوات و
کاغذ طلب نمودند و برین موجب خطی بنوشتم موسی بن عبد الملک خط بستد و برخواست و اسحق را گفت که این

مسامحت
با کسی کار آسان
در گرفتن

که این مردیست که امیر را مالی بدین عظیمی بر وی متوجه گشت واگر حال او هم برین نسق که هست باشد عشر
عشیر آن حاصل نتوان کرد طریق آنست که با او کرم و احسان نمایند و او را مرفه و محترم دارند و زی او را از این
صورت بگردانند و در سرای بزرگ لایق منصب او آراسته بفرش و آلتی فراخور آن او را نزول فرمایند و حواشی
و خدم و اهل و ولد او را از وی باز ندارند و از طبقات الناس هر که بدیدن او آید و یا او کسی را خواند مانع نباشند
تا آن مال که بدان مخاطبست مرتب تواند کرد و مردمان او را مدد و معاونت بجای توانند آورد و بر بیع
املاک و استرداد ودایع و استقراض از معارف و اهل وداد خود ممکن باشد الا آنکه نفس او را بوجه حرمت
از دور محافظت کنند و موکلان خود را با او در درجه و مقام خدمتکار بر دمان نمایند تا مال امیر شکسته نشود
اسحق گفت بفرمایم که چنین کنند و فردا این همه که فرمودی مرتب شده باشد و در حال بفرمود تا بند از پای من
برگرفتند و مرا بحمام بردند و خلعتی لایق حال و منصبی که در آن روزگار داشتم بیاوردند و بخور و طیب مقدم داشتند
و بعد از آن مرا بنزدیک خود خواند چون نزدیک او رفتم اقدام بر قیام کرد و آنچه شرط احترام باشد بجای آورد و از مخاطبه
که آن روز فرموده بود و ایذائی که از وی صادر شده اعتذار نمود و استغفار کرد و گفت ترا معلومست که من امیر را
منقاد و مامورم و المامور معذور امروز از برای تو بسیار سکاره شنیدم و آبروی رفتگی دیده ام و ازین رنج
که با قدام قتل تو مبتلا کردم امروز آب و نان نخورده ام و اگر سخنی نه لایق جاه و منصب تو بر زبان راندم جهت آن
بود تا معذور باشم و این جماعت که حاضر بودند این سخن بخلیفه رسانیدند و این کلمات را وقایت نفس تو ساختم
و ضرب و تعذیب را حامی روح تو گردانیدم و از قتل و هلاک من نیز او را شکیبا گفتم بر آن لفظی که میفرمود و روز
دیگر مرا بسرائی بزرگ فرمود تا نقل کردند و هرچه موسی بن عبدالملک فرموده بود بجای آوردند و مردمان از رجال
من خبر یافتند وضیع و شریف بتهنیت آمدند و بعد از آن مضیق و شدت حال فرجی یافتم و در بیست و هفت روز
که بگذشت هزار هزار درم معد کرده بودم و منتظر تا سر ماه در آید آن یک تخم باری ادا کنم که موسی بن عبدالملک
بنزدیک من در آمد بجهت حق قدوم او قیام نمودم و استقبال کردم چون نظرش بر من افتاد گفت البشری گفتم موجب
چیست گفت نامه که عامل مصر در محصول معامله مصر علی طریق الاجمال در قلم آورده بود و مبلغ اخراجات و
نفقات نیز مجملا نبشته تا بعد از آن تفصیل مشروح بفرستد رسید عبدالله بن یحیی آن نامه را بر امیرالمؤمنین خواند و بتوقیع

طیب: خوشبوئی

وقایة: هرچه بدان اند حضرت را نگاه دارند

توقیع: نامه نشان کردن و نشانی که در ...

او موقع گشت که من تمامت قوانین معاملات ولایت مصر که بران وقوفی تمام دارم در قلم آورم و ابواب المال
و سایر وجوهات آن ولایت از ارتفاع و قانون و طیارات و غیر آن مثبوت و مفصل گردانم و اخراجات ضروری
و آنچه مجری باید داشت از آن جمله حفظ کنم تا اثر نقص و توفیر و کفایت و غفلت و تقصیر عامل در سالهائی که متصرف
آن بوده است ظاهر شود من بجهت آنکه تا اثر کفایت تو ظاهر شود و نیز مدخلی باشد و بهانهٔ ذکر ترا نزدیک امیر
آن سال را که تو عامل بوده و در آن سال ارتفاع پیش از حد بود و توفیرات بسیار در معاملات آن ولایت روی نمود
اصل ساختم و برصدر جریده ثبت کردم که محصول ولایت مصر در سنهٔ فلان چندین و سالهای دیگر بعد از آنکه در تصرف
دیگران بوده است و در هر سال نقصانی ظاهر شده بعد از آن تحریر کردم و در هر سالی نوشتم که نقصان درین سال
از آنچه در آن سال بوده است که در صدر جریده مثبت است چندین هم بدین ترتیب تا این سال که در آنیم چون عبدالله
برین ترتیب با امیر عرضه داشت امیر فرمود که در آن سال که چندین توفیر بوده است که ولایت مصر داشته
است که عظیم با کفایت و شهامت بوده است من حالی مسابقت کردم و گفتم بندهٔ تو سلیمان بن وهب متولی
فرمود که چرا این عمل هم او را نفرمائید که چنین مردی کافی را ضایع نتوان گذاشت گفتم یا امیر او بر حالتی است که
دشمنان امیر باشند و عجب بود اگر از سختی مطالبت و تشددی که بروی میرود هلاک نشده باشد و از استظهار و نیاز
با او هیچ نمانده است فرمود که پروانه دهید تا اطلاق کنند و از وی هیچ نطلبند و صد هزار درم از خزینه بدو دهند
تا در استعداد رفتن بمصر صرف کند و عهد مصر بجهت وی بنویسند و او را روانه کنند من گفتم یا امیر ضیاع او را برو مسلم
دارند تا جاه او نزدیک خلایق بیش باشد و این عنایت و عاطفت امیر ظاهرتر کند فرمود که آن نیز بکنند و من
دستوری خواستم که مبشر این بشارت باشم و اطلاق تو کنم پس مرا فرمود که بشتاب تا نزدیک وزیر رویم و استعداد
خروج کن بمصر در حال خدای را سجده کردم و آن مال که از برای ادا معد کرده بودم ندادم و صد هزار درم و تشریف
و مثال تولیت مصر بمن دادند و چنان محنتی بچنین دولتی سرایت کرد الحمد لله رب العالمین الحکایة التاسعة
من الباب الثالث عبدالله بن احمد بن واشیة البصری حکایت کند که وقتی بعلتی صعب معلول گشتم و مرضی
مخوف مزمن بر من مستولی گشت و از حیات و تندرستی نا امیدی تمام حاصل شد و تن را بمرگ بنهادم و بقضا
رضا دادم تا یکی از یاران ابی محمد سهل بن عبدالله التستری بعیادت نزدیک من در آمد و مرا گفت ابو محمد را

طیارات
ارکان خانه

مثال
فرمان

ابو محمد را دعائیست که در علل و امراض با آن دعا وسیلت جوید و هیچکس نباشد که این دعا بخواند در بیماری الا که خدایتعالی او را فرج آورد گفتم آن دعا کدام است گفت اینست اللهم اشغلنی بشغائک و داوی بدوائک و عافنی من بلائک این دعا چند بار بخواندم خدا شفا فرستاد و از آن بیماری خلاصی یافتم والحمد لله الحکایة العاشرة من باب الثالث ابو الحسن المقری حکایت کرد که یکی از یاران ما که در تدبیر علم قران و تحصیل وجوه قرائت مردی صالح مستور بود و او را ابو احمد خواندندی و تعویذ مهربانی نوشتی و در آن شیوه معتقد به بودی و بواسطه عوذه او تألیف قلوب و محبت میان دلها حاصل شدی و قوت و طعمه و لباس او را وجوه از هدیه بودی که مردم بدین جهت بدو دادندی او حکایت کرد که روزی وجه اخراجات نداشتم و تا شب منتظر بودم دری بر من کشاده نشد و روز بیگاه گشت و من در دکان نشسته بودم با اخلاص بخدا متوجه گشتم تا دری از درهای روزی بر من کشاده کرداند هنوز دعا تمام نکرده بودم که ناگاه شخصی دیدم که در دکان باز کرده درآمد درنگریستم غلامی امرد بود در غایت صباحت و ملاحت و خدایتعالی در آفرینش او از دقایق حسن و کمال و زیب و جمال هیچ دقیقه فرو نگذاشته بود و بکمال قدرت خود صورت بدیع او را بقلم فطرت نگاشته نظم شخصی که نثار دل و جان می بایست تن در صفتش جمله زبان می بایست سبحان الله ز فرق تا قدمش نیکوی نبد کان نه چنان می بایست رسم تهنیت و سلام با دبی هر چه تمامتر بجای آورد و چون در سخن آمد شیرینی سخن و فصاحت لهجه او بر صباحت چهره و زیبائی او بیفزود در حال و ان یکاد برخواندم و از کمال صنع باری تعالی متعجب ماندم و گفتم بچه حاجت قدم رنجه فرموده و بچه مهم تشریف حضور ارزانی داشته گفت بنده مملوکم خواجه و کسان او بر من خشم گرفته اند و مرا از پیش خود رانده و گفته اند هر کجا خواهی برو و من هیچکس را نمی شناسم و هیچ جای دیگر نمیدانم و هرگز در خاطر من نگذشته بود که محتاج در دیگری گردم تا برای خود پناهگاه دیگر معد کردمی و مرجعی معین گردانیدمی نظم یاریست که همنفس ندارم جز او در سینه و دل هوس ندارم جز او آسایش هر بیم ز که باشد طمعم چون دانم او که کس ندارم جز او و مبادا که این نام بر من نشیند که مرا در خدمت دیگری باید ستاد و یا آن در بر من کشاده شود که مرا در بندگی دیگری در میان کمر خدمت باید بست نظم حاشا که نهد منتش بدر باید رفت یا از بر او جای دگر باید رفت سر بر خط او روم روان همچو قلم گر چون قلمم همه بسر باید رفت چون در این واقعه متحیر ماندم مرا بتو نشان دادند که کتاب عطف و مهربانی و تعویذ محبت می نویسی

عوذه
تعویذ

عطف
میل دادن

ومیان دلهای ازهم رمیده الفت بیکنی بحجه من تمیمه در قلم آر تا خداوند من بر من مهربان شود و مرا در خدمت خود
بمقام اول رساند من آنچه رسم من بود در تعویذ محبت نوشتم و تعویذ همینست سوره فاتحه ومعوذتین وآیة الکرسی وآیه
لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله ولو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم
ولکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم ومن آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجا لتسکنوا الیها وجعل بینکم مودة ورحمة ان
فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون و اذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا وکنتم
علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها وگفتم که این تعویذ برگیر و بر بازوی خود ببند و اگر طهارت حاصل است دل در کرم
و رحمت خداوند بند تا در لطف خود بر تو گشاده کند آن رقعه از من فرا گرفت و برخواست و یک دینار زر در پیش من نهاد و
از من عذر خواست رحمتی و رقتی از حالت او در دل من پدید آمد برخواستم و دو رکعت نماز بگذاردم و از خدای عز
و اخلاص درخواست کردم که کار او برآورد و مقصود او حاصل گرداند و ظنی و امیدی که دارد خطا نکند و دل خداوند
او را برو مهربان گرداند چون نماز بگذاردم مقدار دو ساعت هنوز نگذشته بود که ابو النجود که خلیفه عجیف بود غلام
نازول بر سپهسالاری سرهنگان بیامد و گفت فرمان امیر نازول را اجابت کن که ترا میخواند من ازین سخن بترسیدم
گفت مترس و مرا بر استری نشاند و بسرای نازول برد و در دهلیز بگذاشت و در رفت و بعد از ساعتی مرا در پیش او
بردند او را دیدم در دست بزرگ نشسته و قریب سیصد غلام بر پای ایستاده و کاتب و ابو القاسم در پیش او نشسته
بود با مردی دیگر که نمیشناختم از هیبت و دهشت لرزه بر من افتاد و قصد کردم که زمین بوسم گفت مکن عفاک الله
این از سنن ماد و راست و سنن جبابرانست ما این نخواهیم و سجده جز خدای عز وجل را روا نباشد بنشین و مترس بنشستم
چون اثر سکون و امن در من پدید آمد پرسید که امروز غلامی امرد نزدیک تو آمده است و جهت او کتاب عطف نوشته گفتم
آری گفت اصدقنی کما جری بینکما حرفا حرفا راست بگو آنچه میان شما رفته است حرف بحرف آنچه رفته بود تمامت با و بگفتم
و هیچ فرو نگذاشتم و آیاتی که بر تعویذ نوشته بودم برخواندم چون آنجا رسیدم که غلام گفت بنده مملوکم و هیچکس را نه
نمیشناسم و هیچ پناهگاه نمیدانم و خداوند من مرا از پیش خود رانده و با هیچکس آشنائی نکرده و ندانسته ام که مرا
جز درگاه او مقصدی دیگر باید تا ساخته گردم متحیر و بیچاره مانده ام از رحمت و رقتی که مرا بر حال آن جوان بود
در دل و مراعاتی که مرا کرده بود بگریستم نازول را نیز آب در چشم آمد و چون حدیث تمام گفته شد گفت برخیز ای شیخ

تمیمه طومار باید تعویذ

دست یعنی تکیه خانه است و مسند سلاطین

یا شیخ بارک الله علیک هرگاه ترا حادثهٔ پیش آید یا همسایهٔ یا دوستی از آن ترا عرضه دارتا آنحالت منقضی و آن مهم
مکفی گردانم و درین سرای گستاخ و از سرای و بیرون رو و انبساط نمای که در هیچ حالت ترا از آمدن نزدیک ما
حجت و منع نخواهد بود من دعا کفتم و بیرون رفتم در حال غلامی بر اثر من بیامد و براتی بمبلغ سیصد دینار بمن داد
چون بدهلیز رسیدم آن جوان که بجهة او تعویذ نوشته بودم مرا بحجره برد و بنشاند کفتم حال خود بگو کفت من غلام
امیرم بر من خشم گرفته بود و مرا از پیش خود رانده چنانچه با تو شرح دادم در آنساعت که تقریر آن حکایت عاجب
بودم تفقد فرموده بود چون حاضر نبودم تفحص آنکه کجا بودم میفرمود چون بخدمتش رسیدم پرسید که کجا بودی
حال خود و موجب غیبت و کیفیت ماجرای تفاوت و نقصان شرح دادم مرا مصدق نداشت و بطلب تو فرستاد
چون از آنچه تو تقریر کردی با آنچه من گفته بودم تفاوتی نداشت حرفاً بحرف مصدق و مؤید من گشت و تو بازگشتی مرا
نزدیک خود خواند و فرزند خطاب فرمود و گفت تو بعد ازاین بزرگترین بندگان و مقرب‌ترین خواص منی و دوستی
تو در دل من متمکن‌تر و محل تو نزد من رفیع‌تر از آن همکنان است چون طرد و عنف من با تو و تعریک و توبیخی که کردم سبب
دوستی من در دل تو مؤکد نگردانید و از جادهٔ اخلاص انحراف ننمودی و رغبت تو در خدمت من فتوری نگرفت و
در طلب رضای من بلطایف الحیل مبالغه نمودی برای من مکشوف گشت که بغیر از خدای عز و جل جز من پناه گاهی
و ملجائی و ملاذی معد نگردانیده بودی و در دنیا بیرون از من کسی را دستگیر و پای مرد خود ندانسته بعد ازین از من
جز احسان و اجمال نبینی و پس ازین جز دولت و اقبال نباشد و زود باشد که مرتبهٔ تو عالی شود و درجهٔ تو بلند
گردانم زیرا که خدای عز و جل دعای آن شیخ را در حق تو مستجاب گردانید و آیاتی که تمیمهٔ تو ساخت نافع آمد او را بچه
چیز مکافات کردی کفتم بیکدینار کفت برخیز و بخزانه رو و آنچه باید ترا در مکافات آن نیکوئی که با تو کرد بردار و بده
و به خزانه رفتم و اینک این آورده ام بگرفتم تا پنصد درم بود و کفت بعد ازین باید که مرا ملازمت نمائی که با تو نیکوئیها
خواهم کرد بعد از مدتی نزدیک او رفتم او را دیدم که سرخیل بزرگ شده و مرتبهٔ عالی یافته مرا صلهٔ بزرگ و بخشش
بسیار کرد و بعد از آن استظهار من گشت در حوادث روزگار و آلت من شد در نوایب و مکاره ایام **الحکایة**
الحادیة عشر من باب الثالث ابو مروان حامد گفت چون ابو عبدالله کوفی بواسطه در آن روزگار که
ناصر الدوله امیر بغداد گشت متقلد عمل واسط گردید از جهة ناصر الدوله بر مردمان ظلمهای شنیع میکرد و ضیاع و

طرد کردن: راندن و دور
عنف: درشتی نمودن
ملاذ: پناه گرفتن بچیزی یا کسی
اجمال: نیکوئی کردن در کار

اسباب مردمان با دیوان میگرفت من از جملهٔ آن مظلومان بودم که ضیعت من در جریدها ذکر رفت و ارتفاع وقت
که جمع بود زیاده از چهل کری برنج بود که در آن زمان هر کری برنج بمبلغ سی دینار بود با او گفتم ارتفاع ضیاع من تمامت
برگرفتی و من خود را و عیال خود را چیزی جز این وجه معیشتی نمیدانم که باقی سال بدان فرا سر آرم و ضیاع را عمارتی
فرمایم که در مستقبل امید ارتفاعی باشد نخوشتم که از این ده کری بمن بازگذاری و باقی حلالا طیبا برداری قبول نکرد
و مسامحت ننمود به پنج کری قانع شدم هم مبذول نداشت گفتم سه کری مرا مسلّم دار و باقی بدل خوش ترا حلال
کردم و بگریستم و دست او بوسه دادم و گفتم بوجه تصدق این قدر در حق من انعام کن سوگندها یاد کرد که یک کری
بتو نگذارم از صعوبت آن حال بطریق استهزا گفت برو بخدا تظلم کن و بارها بازمیگفت این لفظ و مکرر میگردانید خائب
و خاسر و سوخته دل و نومید از در او بازگشتم و عیال خود را جمع کردم و شب و روز بدعا و تضرع روی بحضرت خدا آوردم
و بخضوع و خشوع حال بر حضرت ربانی عرضه داشتم روز یازدهم واقعه حادث شد که آن ظالم بسبب از واسط بحکم
و تمامت برنج من در خرمن گاه بود برگرفتم و بخانه بردم و دیگر هرگز او را ندیدم نظم ای که از فرط جهل و نادانی
ظلم کردی بجای مظلومان سپر جاه تو کند رخنه تیرهای دعای مظلومان هم یکی روز داد بستاند از تو ظالم
خدای مظلومان الحکایة الثانیة عشر من باب الثالث ابو علی بن مقله چون منصب وزارت بر او مقرر گشت و
از پارس بحضرت آمد حکایت کرد که از عجائب آنچه دیدم درین نکبت که بوزارت ادا کرد و از چنین محنت باین دولت
بزرگ مفضی گشت یکی آن بود که یکروز بامداد برخواستم که محبوس و مقید بودم در حجره از حجرهاء خانهٔ یاقوت امیر فارس
مدت نکبت اشتداد پذیرفته و طمع از خلاص منقطع گشته و امید فرج نمانده و از غایت تنگدلی و ناامیدی بیم آن بود که
وسوسه و جنون بر من غالب شود و مردی دیگر نیز از متصرفان در آن موضع با من محبوس بود و مقید در یک حجره الا
آنکه حبسی بود که ما را در آن حبس عزیز و محترم میداشتند و کاتب یاقوت نزدیک ما بسیار آمدی و رسالت یاقوت رسانیدی
و دلداری فرا نمودی یکروز آمد و گفت امیر سلام میرساند و التماس میکند که اگر حاجتی هست و درخواستی باشد
انبساط نمای گفتم امیر را سلام برسان و بگو که بغایت دلتنگ و کوفته خاطر گشته ام آرزو دارم که جام شرابی چند
باسماع لطیف نوش کنم باشد که لحظهٔ اندوه فراموش کنم اگر این تفضل فرماید ما را رهین منت گردانید شاید آن
محبوس دیگر با من مخاصمت نمود که چه جای این سخن هست و چه وقت این وقت و از روست نظم با آب دو دیده

ضیعت
زمینی که در آن
غله بهم رسد
کری
کیلی
هر پیمانه را گویند
و اینجا بمعنی جریب
است

خائب
نا امید

مکرم و
مرفه

و دو دیده و نیست پروای شراب خون میخورم و نیکنم رای شراب چون ساغر سینه تا بلب خون دلست اندر
دل تنگم نبود جای شراب سخن او التفات نکردم و کاتب را گفتم رسالتی که گفتم برسان و سفارتی که فرمودم
بجای آر گفت سمعا و طاعة فرمان بردارم برفت و در حال باز گشت و گفت امیر میفرماید که خدمت کنم و منت دارم
هر وقت که اشارت فرمائی گفتم این ساعت می باید و اگر زودتر میسر گردد میشاید یک لحظه بگذشت طعام و شراب
و فواکه و ریاحین و مجلس آرا و آنچه از لوازم آن باشد بیاوردند و مجلس بیاراستند و من و آن محبوس همچنان مقید بنشستیم
من گفتم بیا تا ساعتی خویشتن را از غوغای غم بیک گوشه بریم و راه اندوه بر دل بزنیم و خود را از محنت لحظه
باز داریم و درین ناخوشی ای خوش باشیم نظم خوش باش دلا که شادی و غم برود صبر ایوب و ملکت جم
برود می خور نفسی تا ز دلت هم برود هرچند که غم دیر رود هم برود واول صوتی که مغنی بگوید و تخنت
بیتی که بر زبان راند در سرعت فرج و قرب مخرج ازین حادثه بدان تفأل نمائیم و ازین نوع کلمات میگفتیم چندانکه
او نیز با من مساعدت کرد و موافقت نمود مطربه بیاوردند اول سرودی که گفت این بود نظم مرا بهر بند اندر سخت
یار و پس فرمود که وقت رفتن بد و زشنبه است پگاه ولیکن رفت بناگاه بنجیر از من عذاب سخت تر آید
فرقت ناگاه چون یار من این سرود بشنود گفت درینجا هیچ نیست که بدان فال توان گرفت و چه معنی است درین
بیت که دلیل فرج ما باشد گفتم فالی بغایت مبارکست و بشارتی نیکست امیدوار باید بود که خدای تعالی روز دوشنبه
جدائی انداز در میان ما و این حالت که درانیم بفرج و صلاح مبدل گرداند و آن روز بنشاط و شادمانی بر ما بگذشت و چون
روز دوشنبه رسید هنوز دو ساعت از روز نگذشته بود که ناگاه یاقوت امیر فارس نزدیک ما درآمد تبرسیدیم و بپای خواستیم
گفت الله الله ایها الوزیر بشتابید و مرا معانقه کرد و بنشاند و تهنیت گفتن آغاز کرد بوزارت و من از قلیل
و کثیر آنحال هیچ خبر نداشتم و مثالی نمود که القاهر بالله بوی نوشته بود و او را از وزارت من اعلام کرده و حکم
فرموده بود که مطیع و منقاد من باشد و مثالی دیگر بمن تسلیم کرد هم قاهر بمن نوشته بود درین معنی و مرا فرموده بود
که در امور فارس و نواحی آن و ابواب المال و وجوهات دیوان نظر کنم و آنچه از اموال محصول مجتمع شود بحضرت برم
و تدبیر بلادی که حوالی آنست بنام و نظر در مصالح آن ولایت با تمام رسانم و بزودترین مدتی که فراغ از این امور ممکن باشد
متوجه حضرت گردم و در حال بند از پای من و آن مرد برگرفتند و در دستگاه سروری پشت بر مسند وزارت

هم
اندوه

پگاه
بامداد

معانقه
دست در گردن
یکدیگر در آوردن

مثال
فرمان

بازدادم وحمد باریتعالی بر زبان راندم وخدایرا سجدهٔ شکر گذاردم ودر اعمال واموال نظری تمام وتفکری کامل
بجای آوردم ودر مدت نزدیک مال عظیم جمع شد وامور بلاد وعمال ومتصرفان مقرر کردم ودرمهی بحضرت آوردم
وآنمرد را در صحبت خود مکرم ومحترم میبردم وخدایتعالی آن فال که گرفته بودم در حق ما تحقیق گردانید واز چنان
محنتی بچنین دولتی رسانید والحمد لله علی کل حال **الحکایة الثالثة عشر من باب الثالث** احمد بن
ابی الاصبع گفت که عبید الله بن یحیی در آن ایام که وزیر ابو صالح عبید الله بن محمد بن یحیی بود وقصد ابو ایوب
ابن الاخت الوزیر میکرد وابو ایوب از صالح بر جان ومال خود خائف بود مرا بنزدیک ابو ایوب فرستاد وگفت او را ببین
و دلداریش کن وبگو باشد که خدا شر او را از تو کفایت کند نزدیک او رفتم او را دیدم بر جای نماز بر مصلی نشسته
وقصه دراز در محراب آویخته مرا از آنحالت عجب آمد وباخود بدان فعل انکار کردم چون رسالت ادا کردم جواب
داد که ازین کار اندوهگین نیستم که چون از خلایق نومید گشتم قصه بر حضرت خدا از دست ظالمان عرضه داشته‌ام
ورفع کرده زود باشد که شر او از خلق دفع کند مرا بدین سخن خنده آمد وخویشتن را بتکلف نگاه داشتم وبازگشتم وبا عبید الله
آنچه دیدم وشنیدم حکایت کردم او نیز درین سخن تعجب نمود وبخندید و مدت همان قدر پیش نگذشت که قصها را
رسم بودی که از حضرت خلفا جواب کردندی که آن ظالم را عزل وصرف کردند وی خلاصی یافت **نظم**

قصه بر حضرت خدا کن رفع ‌ ‌ تا بزودی ترا جواب دهد
زرع امید را که میکاری ‌ ‌ از سحاب کرامت آب دهد

الحکایة الرابعة عشر من باب الثالث ابراهیم بن العباس حکایت کرد که من کاتب احمد بن ابی خالد بودم روزی
او را دیدم چون نزدیک او رفتم بغایت متفکر ودلتنگ وغمناک از آنحال سؤال کردم رقعهٔ بمن نمود ودر آنجا نوشته بود
که حظیه که دوستترین جواری تو وستر تیمان تست با تو خیانت میکند وبیگانه را در فراش تو راه میدهد واگر این سخن را تصدیق
نمیفرمائی فلان خادم وفلان که امینان تو اند برین حال وقوف دارند تجسس این حال را از ایشان بفرما گفت که از
خادمان پرسیدم انکار کردند تهدید ووعید فرمودم معترف نشدند گفتم تا هر دو را بزنند اعتراف کردند وبهر چه
در آن رقعه مسطور بود تصدیق آوردند واز آن زمان باز ذوق هیچ طعام وشراب نیافتم وهمین لحظه بکشتن او فرمان
خواهم داد ودر پیش او مصحفی دیدم نهاده مصحف باز کردم اولین خطی که چشم من بر وی افتاد این آیه بود که یا ایها
الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین چون این آیه برخواندم

قصه نوشته

استکشاف: ظاهر کردن
رفق: نرمی

برخواندم درصورت این حادثه بشک افتادم وگفتم بگذار تا من درین حال تفکر و تأمل بجای آورم و باستکشاف
این ماجرا مبالغتی نمایم باشد که حقیقت حال برخلاف این ظاهر گردد پس با یکی از آن دو خادم خلوتی ساختم و برفق
و تلطف مباحثهٔ آن واقعه بجای آوردم گفت النار ولا العار راستی آنست که زن احمد بن ابی خالد کیسهٔ هزار دینار
زر بمن داد تا بر آن کنیزک این گواهی دهم و کیسه همچنان بمهر آن بود که بمن نمود و از آن خادم دیگر تفحص کردم
همچنین معلوم شد و ایشانرا فرموده بودند تا رنجی بشما نرسانند و ایذاء و ضرب صادر نشود و بر جمله گواهی مدهید
و اعتراف مکنید تا از تهمت دورتر نماید و در دل جای گیرتر آید چون این حال مقرر گشت مبادرت نمودم تا احمد را
اعلام کنم مقارن وصول من رقعهٔ رسید از سرای حرم مشتمل بر آنکه آنچه در رقعهٔ اول بود وی فرموده بود از غایت
غیرت و مضمون آن رقعه کذب و باطلست و آن کنیزک از آن بیگناهست و خادمانرا من بران داشته بودم تا بر این جمله گواهی
دهند و من این ساعت توبه کردم و بخدای باز گشتم و بیزارم از آن خون بیگناه باید که هیچ مکروه بدو نرسانند و او را
نرنجانند احمد بن ابی خالد شاد گشت و اندوه از سینهٔ او زایل شد و با آن کنیزک احسان بسیار کرد و از من منت
داشت **نظم** بگفت حاسد و بدگوی بی تفحص و بحث دریغ باشد اگر دوست را برنجانی مکن تهوّر و
درکارها صبوری کن که از تهوّر خیزد همه پشیمانی بیک زمان بتوان صد هزار دل آزرد ولی بدست
نیاید یکی بآسانی **الحکایة الخامسة عشر من باب الثالث** احمد بن المدبر حکایت کرد و گفت ابتداء
رفتن من بشام و سبب علوّ درجه و رفعت مرتبهٔ من بدان طرف آن بود که متوکّل تماشا به منزهی که آثار محمدیه میخوانندش
رفته بود و کتّاب غیبت مرا غنیمت شمرده بودند و با متوکل خلوت ساختند و مقرر کردند که برقّه فرستند و غرض
ایشان آن بود که من از حضرت دور افتم و مرا معلوم نبود نفرستادند و مرا حاضر کردند موسی ابن عبدالملک
گفت امیر فرموده است تا برقّه روی نفقهٔ راه و استعداد اخراجات آن چند می باید تا از خزانه برسانند
گفتم سی هزار دینار در حال بفرمودند تا نقد حاضر کردند و گفتند همین لحظه میباید رفت گفتم امیر المؤمنین را
وداع کنم گفتند فی البته اجازت نیست که هیچ توقف کنی و سامان وداع و مراجعت نی و موسی بتعریض
فرا نمود که امیر المؤمنین بر تو ساخط است و صواب تو در آنست که مراجعت نکنی و در حال بیرون روی و میگفت
چون پادشاه بر کسی ساخط باشد مصلحت او آن بود که هرچه فرماید در حال امتثال نماید و هیچ توقف نکند و از

رقّه: شهریست در غربی بغداد و شهریست بر فرات و دهیست در اسفل بغداد بر یک فرسنگ
نفقه: روزی و ما یحتاج معاش

مراجعت با و احتراز کند و دوری از حضرت او غنیمت شمرد و سعادتی مغتنم شناسد گفتم خدای عز و جل لطف فرماید و
کفایت کند موکلان بر من گماشتند تا در حال بیرون رفتم و من تقلید آن عمل و غیبت خویش از حضرت بلیتی تمام و محنتی
کامل شمردم و در حالتی بودم که اسیر و حبس بر دل من از آن حالت خوشتر بود و چون برقه رسیدم نماز شام شده بود از
اعرابی شنیدم که شتر میراند و این بیت عربی را مکرر میخواند شعر کم مرة حفت بک المکاره خار لک الله و انت
کاره معنی آن باشد که بسا وقتی که مکاره و نامرادی جوانب و اطراف تو فرو گرفته باشد و تو آنرا کاره باشی و
خدای عز و جل ترا در عین آن بلا نیکی تعبیه کرده باشد و آن مکاره سبب دولت و موجب نعمت تو ساخته باشد چنانکه
میگویم نظم دل تنگ مکن اگرچه محنت باشد محنت ز خدا موجب نعمت باشد بس حال که از تو بلا بندارئی
چون درنگری غایت دولت باشد عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم در تحریر اینحالت
و تصدیق این مقالت بینه باهر و آیتی ظاهر است چون از اعرابی آن بیت استماع کردم فال نیکو گرفتم و مستظهر گشتم
و پریشانی که در خاطر بود زایل شد و اعرابی چند نوبت این بیت مکرر گردانید وثوق من زیاده شد و چون برقه
نزول کردم روزی چند بیش نگذشته بود که مثال امیرالمومنین رسید و مرا تعدیل شام فرموده بود و دویست هزار
درم جهت اخراجات من مجری داشته و آن عملی بود که از فرط خطر و غایت جلال آن امیرالمومنین مأمون به نفس خود بدان
قیام نموده بود و متوکل مرا اهلیت آن دانست و فرمود چون بیرون رفتم هر مراد و کامرانی و دولت و شادمانی
که بر تخته مخیله متصور توان کرد در آن عمل مرا حاصل آمد و درجه من در شام عالی گشت و مرتبه من بزرگ شد و بدان
منصب چنان خوشدل گشتم که اگر عراق با سرها با قطاع یا بملکیه بمن دادندی مفارقت شام بر دل من خوش نشدی

الحکایة السادسة عشر من باب الثالث روایت کرده اند که معاویة بن ابی سفیان امیر
المومنین حسن ابن علی علیهما السلام کس فرستاد تا حاضر کنند و بسته چوب جوقی تا زیانه بفرمود تا بیاورند
بر آن عزم که او را چوب بزنند چون آن سلاله خاندان نبوت صلی الله علیه و آله درآمد و چشم معاویه بر وی افتاد
بفرمود تا چوبها برگرفتند و گفت مرحبا بسید شباب قریش و بفرمود تا ده هزار دینار بیاوردند و بخدمتکاران
آنحضرت تسلیم کردند و از وی بسی عذرها خواست چون باز گشت حاجب معاویة بر عقب آنحضرت برفت و گفت
یا ابن رسول الله ما خدمت این ظالم میکنیم و از شر او ایمن نیستیم و گمان من میبردیم در آن ساعت که درآمدی لب مبارک

بلیه: سختی و رنج

باهر: روشن

زایل: دور کردن

اقطاع: چیزی را از خود باز داشته بکسی دادن

مبارک می جنبانید ای اکرکرم فرموده دعائی که میخوانده بید مرا بیاموزی تا باینـد در وقتی که از خشم او ترسان باشیم
از او عوذه و تمیمهٔ خویش سازیم غایت کرم باشد آن زبدهٔ آل رسول فرمود که با تو کویم بشرطی که از آل معاویه هیچکس را
نیاموزی کفت قبول کردم که نیاموزم فرمود چون در ورطهٔ افتی و از شر سلطان خائف شوی این دعا بسیار بکوی
لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله الکبیر المتعال سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم والحمد
لله رب العالمین اللهم جل ثناءک و عز جارک و لا اله غیرک اللهم انی اعوذ بک من شر فلان و اتباعه
و اشیاعه من الجن و الانس ان تفرطوا علیّ و ان یطغوا والله اعلم **الحکایة السابعة عشر من باب الثالث**
روایت کنند که عبدالله بن جعفر چون دختر خود را بخانهٔ شوهر میفرستاد او را تنها پیش خود خواند و کفت اکر
ترا کروهی پیش آید یا کاری از کارهای دنیا بر تو سخت دشوار شود و درمانده کردی این دعا بسیار بکوی لا اله
الا الله الحلیم الکریم سبحان الله رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین حسن بصری کوید که حجاج بن یوسف مرا
نزدیک خود خواند و خواست که خشمی بر من براند چون در پیش او بایستادم این دعا که ذکر رفت بکفتم در حال خشم او
ساکن کشت و مرا کفت این لحظه که بطلب تو فرستادم بر آن بودم که کردنت بزنم و این ساعت هیچکس از اهل بیت
تو نزدیک من عزیزتر از تو نیست هر حاجتی که داری بخواه **الحکایة الثامنة عشر من باب الثالث** یحیی بن
سلیم کوید که چنین بمن رسید که ملک الموت علیه السلام از حق عز اسمه درخواست کرد که بزیارت یعقوب نبی علیه السلام
رود چون دستوری یافت بر یعقوب علیه السلام سلام کرد یعقوب کفت بآن خدائی که ترا آفرید که روح
یوسف من قبض کرده یا نه کفت نی بعد از آن ملک الموت کفت میخواهی که بیاموزم ترا کلماتی که چون آن کلمه بخوانی
هر چه از خدای خواهی بدهد کفت آری کفت بکو یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابدا لا یحصیه غیره چون این کلمات
بکفت آن شب بروز نرسید که پیراهن یوسف علیه السلام را بیاوردند و از وی روایتست که کفت جبرئیل
نزد یعقوب آمد و یعقوب از آنحالت که در آن بود شکایت کرد جبرئیل کفت ترا دعائی بیاموزم که چون بخوانی
خدای تعالی فرج دهد یعقوب علیه السلام کفت بلی جبرئیل کفت بکو یا من لا یعلم کیف هو الا هو و یا من لا یبلغ قدرته
الواصفون فرّج غمی چون یعقوب این بکفت هم در آن وقت بشیر بیامد و بشارت بیاورد و از یعقوب علیه السلام
مردی که در شدت و بلائی درمانده بود دعائی خواست که وسیله فرج باشد یعقوب کفت بکو

ورطه
محل هلاکت
دشواری

اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی وکربنی من امر دنیای فرجا ومخرجا واغفرلی ذنوبی وثبت رجاءک فی قلبی واقطعه
ممن سواک حتی لا یکون لی رجاء الا ایاک **الحکایة التاسعة عشر من باب الثالث** روایت کرده اند
که جبرئیل علیه السلام بر یعقوب علیه السلام آمد و یعقوب را گفت خدای را بخوان و در دعا تملق نمای یعقوب گفت
چگویم جبرئیل گفت بگو یا کثیر الخیر یا دائم المعروف پس خدایتعالی وحی فرستاد بوی که بدعائی خواندی مرا که اگر
ده پسر تو مرده بودندی زنده گردانیدمی ایشانرا ببرکت این دعا و مرویست از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
که یعقوب را دوستی بود از یعقوب پرسید که سبب زایل شدن نور چشم و دوتا گشتن قامت مستوی تو چه بود گفت
سبب تاریکی چشم من آن بود که چون مردم دیده من از یوسف در حجاب شد جهان در چشم من تاریک گشت و
چون ابن یامین یک تیر پرتاب از نزدیک من دور شد پشت من از بار اندوه او کمان صفت مقوس گشت پس
از خدایتعالی وحی آمد که ای یعقوب از دوستان شکایت نکنند و سری که در میان ایشان باشد با اغیار حکایت
روا ندارند شرم نداری که از من بدیگران گله کنی یعقوب گفت انما اشکو بثی وحزنی الی الله پس این مناجات بر زبان
راند یا رب ارحم الشیخ الکبیر اذهبت بصری وقوست ظهری واردد علی ریحانتی یوسف اشمه ثم افعل بی ما اردت
چون یعقوب این دعا بخواند جبرئیل بیامد و گفت خدای عز وجل سلام میرساند و میگوید بشارت باد ترا که شادمان باش
که بعزت وجلال من که اگر پسران تو مرده بودندی بدین مناجات ایشانرا احیا فرمودمی شکرانه آنرا طعامی
بجهة مساکین ساخته گردان که دوست ترین بندگان نزد من انبیا و مساکین اند و بیقین بدان که سبب زوال روشنائی
بصر و دوتائی قامت تو جفائی که برادران یوسف کردند آن بود که روزی روزه داری در وقتی که
گوسفندی در سرای شما ذبح نموده بودند بر در سرای شما آمد و طعام خواست محروم باز گردید بعد از آن یعقوب
چون خواستی که نان چاشت خورد بفرمودی تا منادی کردندی که هر که مسکین است بیاید و چاشت
با یعقوب خورد و هر که روزه دار است باید که افطار با وی کند و دعائی که جبرئیل یوسف را در سجن تلقین کرد
و سبب خلاص وی گشت اینست اللهم یا مؤنس کل غریب ویا صاحب کل وحید یا شاهدا غیر غائب ویا قریبا غیر بعید ویا غالبا غیر مغلوب اجعل لی من
امری فرجا ومخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب واغفرلی ذنوبی و بروایتی دیگر این دعا هم در حبس جبرئیل
یوسف علیه السلام را تلقین کرد اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی وحزنی من امر دنیای وآخرتی فرجا ومخرجا

بندگان نزد من

سجن زندان

ومخرجاً وارزقنی من حیث لا احتسب اغفرلی ذنوبی وثبت رجاءک فی قلبی واقطعه ممن سواک حتی لا ارجو احداً

غیرک و بروایت غالب قطان چون در سجن کار بر یوسف علیه السلام سخت شد این دعا بخواند و سبب خلاص او

گردید اللهم انی اشکو الیک مالقیت من اهل ودی و عدوی اما اهل ودی فباعدنی واما عدوی فحبسنی

اللهم اجعل لی فرجاً ومخرجاً **الحکایة العشرون من باب الثالث** ابراهیم تیمی حکایت کرد که چون

حجاج مرا محبوس گردانید موضعی دیدم تنگ و تاریک تر از دل عاشقان و دیده معشوقان مردم چون درد

دل و محنت هم بر هم افتاده بودند و هر دو کس را یک بند بر نهاده و هر کسی را چندان پیش جای نبود که نشسته بودند

مصلی و مسجد و مرقد و مبرز یکی بود و ما از تنگی موضع و وحشت منزل بدین حالت بودیم که مردی را از اهل بحرین

در آوردند جایگاه نشستن نیافت و محبوسان او را راه نمیدادند و بیکدیگر می اندختند مرد گفت صبر کنید که

من امشب بیش اینجا نخواهم بود چون شب در آمد برخواست و نماز گذارد و گفت یارب نعمت علی بدینک و علمتنی

کتابک ثم سلطت علی شر خلقک یارب اللیلة اللیلة لا اصبح فیه هنوز صبح سر از گریبان مشرق بر نیاورده

بود که در زندان بگشادند و آنمرد را آواز دادند گفتم مگر برای سیاست و قتل بیرون می برند و در حال قید از پای او

برگرفتند و خلاص دادند بیامد و بر در زندان بایستاد و بر ما سلام کرد و گفت اطیعوا الله لا یعصیکم امر خدای

بجای آرید تا خدای التماس شما را روا گرداند **نظم** هر که نکند خلاف امر خدا حق خلاف مراد او نکند

وانکه جوید عناد با امر شه قهر حق جز عناد او نکند **الحکایة الحادیة والعشرون من باب الثالث**

ابوسعید بقال حکایت کند که من و ابراهیم التیمی در حبس حجاج بودیم یکشب وقت صلوة مغرب با هم سخن میگفتیم که شخصی را

در آوردند گفتیم یا عبدالله ما قضیتک از حال او و سبب حبس او سؤال کردیم گفت هیچ موجب دیگر نمیدانم الا آنکه

عریف محله رفته است و از من برائت کرده و گفته که او نماز بسیار میکند و روزه بسیار میدارد همانا که مذهب

خوارج دارد و بدین تهمت مرا گرفته اند و محبوس کرده و بخدا که این مذهبیست که هرگز نه پسندیده ام و هوای

آن بر دل من نگذشته است و دوست نداشته ام آن مذهب را و اهل آن مذهب را و بعد از آن گفت بفرمائید

تا مرا آب وضو بدهند التماس کردیم تا بجهت او آب وضو آوردند وضو ساخت و چهار رکعت نماز بگذارد و بعد

از آن بگفت اللهم انت تعلم اسائتی و ظلمی و اسرافی الم اجعل لک ولداً ولا نداً ولا صاحبة ولا کفواً فان

عریف: رئیس

هم: اندوه و غم

تعذبنی فبعد لک وان تعف عنی فانک انت الغفور الرحیم العزیز الحکیم اللهم انی اسئلک یا من لا یغلطه
المسائل و یا من لا یشغله عن سمع و یا من لا یبرمه الحاح الملحین ان یجعل لی فی ساعتی هذه فرجاً و مخرجاً من حیث
ارجوا و حدلی بقلب عبدک الحجاج و سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله و قلبه و ناصیته بیدک ای رب ای رب چنین
نوبت همین بگفت به انخدائی که جز او خدائی نیست که هنوز دعا تمام نکرده بود که در زندان بگشادند و او را آواز
دادند برخواست و گفت اگر عافیت باشد بخدا که شما را در دعا فراموش نکنم و اگر حالی دیگر بود خدای در دنیا
برحمت و ثواب در آخرت جمع کرد انا در روز دیگر شنیدیم که دست تعرض از و کوتاه کردند و او را مطلق العنان
گردانیدند ببرکت اخلاص در دعا الحکایة الثانیة والعشرون من باب الثالث آورده اند که
مردی را بنزد حجاج آوردند که سوگند خورده بود که چون بروی ظفر یابد خون وی بریزد چون نظر حجاج بروی
افتاد کلمه میگفت و لب میجنبانید حجاج بفرمود تا او را اطلاق کنند از و پرسیدند که در آن وقت چه میخواندی
گفت یا عزیز یا حمید یا ذی العرش المجید اصرف عنی شر کل شیئ اکره و شر کل جبار عنید و هم حجاج فرموده
بود که مردی را بیاورند و دیواری بروی بنا کنند چون اساس آن نهادند آن مرد را باز دیدند و از میان
القوم همچنان مقید ناپدید شد حجاج گفت هیچ شنیدید که دعائی خواند شخصی گفت شنیدم که میگفت اللهم لا اله
لی غیرک فادعوه و لا رب لی سواک فارجوه اغثنی حجاج گفت خدای عز و جل آنچه خواند اجابت کرد و در روایت
آورده اند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت علی علیه السلام را که چون ترا مهمی پیش آید این دعا بخوان
یا کائنا قبل کل شیئ و یا مکون کل شیئ و یا کائنا بعد کل شیئ افعل بی کذا و کذا و امیر المؤمنین علی علیه السلام فرزندان
خود را این دعا تعلیم داد و اگر کسی با خلاص بخواند بهمه حال و کار اجابت یابد انشاء الله تعالی الحکایة الثالثة
والعشرون من باب الثالث ابو البرایا حکایت کرد که عادت من آن بودی که تنها در ولایت روم
رفتمی و بر هر چه ظفر یافتمی غارت کردمی یکنوبت رفته بودم و در موضعی از مواضع آن ولایت خفته بودم و در خواب
مانده ناگاه شخصی را دیدم که مرا بیدار کرد و چون برخواستم کافری بود از کافران روم مرا گفت یا اعرابی جنبان
تراست اگر باید به نیزه با یکدیگر مطاعنه کنیم و اگر به شمشیر بازی مسایفه باهم مسابقه آغاز نهیم و اگر باید کشتی گیریم من
کشتی گرفتن اختیار کردم از اسب فرود آمد و با من در آویختن همان بود و بر زمین افکندن همان چون بنهادم بر سینه

مطاعنه
به نیزه جنگ
کردن

بر سینهٔ من نشست و گفت کشتن خود چگونه اختیار میکنی من در آنحالت خدا را یاد کردم و بر آسمان نظر افکندم و گفتم اشهد ان کل معبود من دون عرشک الی قرار منتهی الارضین باطل غیر وجهک الکریم قد تری ما انا فیه ففرج عنی چون این سخن بگفتم بیهوش گشتم از صعوبت آنحال چون بخویشتن آمدم چشم باز کردم رومی را دیدم کشته و پهلوی من افتاده برخواستم و اسپ او را بگرفتم و خدای مرا فرج آورد و سلامتی یافتم

نظم

هر که زاخلاص خواند ایزد را ✣ پیکان حاجتش بر آید زود
وانکه گردن نهاد حکمش را ✣ تا بگرد بر سر آمد از و
وانکه در خور نمود خدمت از مراد ذات ✣ برخور آمد از و
برخوری از نهال اخلاصش ✣ که کرم نیک در خور آمد از و

اسحق بن داود گفت من این دعا را بیاموختم و مردمان را بیاموزانیدم نافع آمد والله اعلم

الحکایة الرابعة والعشرون من باب الثالث

عامر شعبی حکایت کرد که نزدیک زیاد بن ابیه نشسته بودم که مردی را مقید گرفته بودند بیاوردند تا بکشند و در کشتن او هیچ شک نمانده بود و آن مرد لب میجنبانید و نمیدانستم که چه میگفت ناگاه بی موجبی فرمود که او را رها کردند بعد از آن پرسیدم که چه میگفتی امیر را گفت میگفتم اللهم رب ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و منزل التوریة والانجیل والزبور والفرقان العظیم ادرأ عنی شر زیاد بفضلک وکرمک

الحکایة الخامسة والعشرون من باب الثالث

آورده اند که هارون الرشید روزی یکی از خدمتکاران خود را فرمود که چون شب درآید بفلان حجره رو و در بگشا و آنکس که در آنجا یابی بگیر و بفلان صحرا ببر و بفلان موضع بر که آنجا چاهیست محفور او را زنده در آن چاه افکن و چاه را بخاک انباشته کن و باید که فلان حاجب با تو باشد آن شخص بموجب فرمان آن حجره بگشاد و در آنجا پسری دید امرد در غایت جمال و لیاقت و ظرافت و لطافت که آفتاب از نور روی او خجل شدی او را بگرفت و بعنف هرچه تمامتر بکشید آن جوان گفت از خدای بترس که من فرزند رسول خدایم الله الله که فردای قیامت جد مرا ببینی و خون من در گردن تو باشد آن شخص سخن او را هیچ التفات نکرد و آن جوان را کشان کشان در آن موضع برد که هارون گفته بود جوان چون هلاک خود معاینه دید از جان نومید گشت و گفت ای فلان در هلاک من تعجیل مکن که هر که خواهی توانی مرا چندان امان ده که دو رکعت نماز بگذارم بعد از آن تو دانی بدانچه ترا فرموده اند برخواست و دو رکعت نماز بگذارد و آن موکلان شنیدند که در نماز میگفت یا خفی اللطف اغثنی فی وقتی هذا والطف بی بلطفک الخفی گفتند دعا را هنوز تمام نکرده بود که بادی سخت برخواست و غباری تیره پدید آمد چنانکه یکدیگر را نتوانستیم دید و از صعوبت آن حال بروی در

افتادیم و بخویشتن چنان مشغول شدیم که آن جوان نبود و بعد از آن غبار بنشست و باد ساکن گشت جوان را طلب کردیم
نیافتیم و آن بندها را دیدیم که بروی تو در آنجا افتاده بایکدیگر گفتیم نباید که امیرالمؤمنین را گمان افتد که ما او را اطلاق
کرده ایم و اگر با او دروغ گوئیم تواند بود که خبر آن جوان بعد از این بوی رسد و اگر راست گوئیم باشد که باور
ندارد و ما را هلاک کند بعد از آن بایکدیگر گفتیم که دروغ ما را از بلا نخواهد رهانید راستی بهتر خواهد بود چون نزدیک
هارون الرشید در آمدیم صورت حال را براستی با وی حکایت کردیم رشید گفت حقّ اللطف او را از هلاک برهانید
و بجدا که من این لفظ را مقدّمهٔ دعای خود سازم بروید بسلامت و این سخن بهیچکس مگوئید **الحکایة السادسة
والعشرون من باب الثالث** معتمدان ثقات چنین حکایت کرده اند که مردی را کاری سخت و واقعهٔ
سهمناک و حادثهٔ هایل پیش آمد شبی در عین آن شدّت در دعا و تضرّع مبالغه نمود و الحاح تمام بجای آورد از هاتفی
شنید که گفت ای فلان بگوی یا سامع کل صوت و یا باریٔ النفوس بعد الموت و یا من لا تغشیه الظلّمات و یا من لا
یشغله شیٔ عن شیٔ آن مرد این دعا بگفت و خدایتعالی از آن بلیّه او را خلاص داد و آن شب هیچ حاجت از حاجات دنیا
نخواست الّا که خدایتعالی آن حاجت را بفضل و کرم خود روا گردانید **الحکایة السابعة والعشرون من
باب الثالث** اسحق عدوانی روایت کند که لشکری بیامد نزدیک بشهر کرخ و نام پادشاه ایشان آذرمهر بود و
هشتاد فیل با خود آورده بود محمّد بن ابی القاسم که امیر ما بود از آن حال دلتنگ و اندوهگین و پریشان خاطر گشت
و عمران بن نعمان امیر اهل حمص را آواز داد که لشکر جمع کردند و چون در مقام مقابلهٔ ایشان آمدند اسپان تازی
که فیل ندیده بودند رمیده شدند و بیم آن بود که صف مسلمانان شکسته گردد و منهزم شوند محمّد بن ابی القاسم چون
از لشکر نومید گشت باواز بلند چند نوبت گفت لاحول ولا قوة الّا بالله العلّی العظیم در حال فیلان باز گشتند و خدایتعالی
تبش حرارت آفتاب را بر ایشان غالب گردانید تا خویشتن را در آب انداختند و پیلبانان هرچند خواستند فیلان را
باز نتوانستند گردانید و ببرکت آن ذکر خدا شرّ ایشان را کفایت کرد و حبیب بن حسین بن مسلم چون بحرب دشمنی قوی
رفتی و یا محاصرهٔ حصنی کردی لاحول ولا قوة الّا بالله العلّی العظیم بسیار گفتی یک نوبت بحصنی رسید او و جملهٔ
مسلمانان بیکبار گفتند لاحول ولا قوة الّا بالله العلّی العظیم دیوار حصن بیکبار بیفتاد و مفتوح گشت از برکات این ذکر
الحکایة الثامنة والعشرون من باب الثالث روایت کرده اند که پادشاه قهاری بر وزیر خویش

خویش خشم گرفت و آن وزیر را از مملکت خود نفی فرمود و آن وزیر از ین جهت اندوهگین و بغایت غمناک شد
تا در روزی در راهی شنید که مردی این ابیات میخواند **نظم** بفضل ایزد چون گمان نیکو بر چو کارهای
تو دایم بفضل او شد راست کند کفایت اندوه و محنت فردا همان خدای که دیروز نعمت آراست

حاصل

چون این اشعار بشنید آن اندوه در حال از دل او زایل شد و امیدواری و تسلی تمام گشت و در مدت نزدیک
از آن شده فرج یافت **الحکایة التاسعة والعشرون من باب الثالث** محمد بن رجا مولای بنی هاشم

نهالچه
بستر مختصر

گفت مرا وقتی اندوه بسیار رسید و بغایت غمناک و اندوهگین و تنگدل شدم و در غلوای آن محنت کنار نهالچه
که بر آنجا نشسته بودم برگرفتم و رقعهٔ دیدم که این اشعار بر آنجا مکتوب بود **نظم** ای آنکه ز اندوه و بلا غمگینی جز صبر
سزد که شیوهٔ نگزینی دلتنگ مشو اگر فرو بندد کار تا بگشائی دیده گشایش بینی چون من آن ابیات برخواندم
اندوهی که در دل داشتم از من برفت و بی توقف فرج رسید والحمد لله علی کل حال **الحکایة الثلثون من
باب الثالث** ابو بکر الصفی گوید که وقتی مرا اندوه سخت رسید بغایت دلتنگ گشتم و در آن غم بخفتم بخواب
دیدم که گویندهٔ میگفت **بیت** از مکاره بصبر سلوت جوی که نماند غم ار بود چون کوه آن غم در دل
من سهل گشت و صبور گشتم بعد از آن حضرت حق جل و علا فرج ارزانی داشت **الحکایة الحادیة والثلثون
من باب الثالث** حکایت کرد ابو الحسین بن ابی طاهر صاحب الجیش که ابو جعفر محمد بن ابی القاسم بن
عبد الله در آن وقتی که وزیر القاهر بالله بود خواست که پدرم را و مرا قهر کند بفرمود تا ما را محبوس کردند
و در جایگاهی بغایت تنگ و تاریک بر خاک نشاندند و کار بر ما سخت تنگ فرا گرفتند و هر روز ما را بیرون

مصادره
تاوان ستاندن

آوردندی و پدرم را و مرا بال مصادره و مطالبه کردندی و مرا در پیش پدر شکنجه فرمودندی و انواع ایذا در
حق من بتقدیم میرسانیدند و او را نیز دائما تهدید و وعید بجای می آوردند و ما شدائد و مشقتهای بسیار در آن
حبس مشاهده کردیم و چند روز بدین صفت بودیم که یکروز پدرم مرا گفت که ما را با این بوکلان معرفتی حاصل شد
چند روز در صحبت یکدیگر بودیم ایشان را مراعاتی بباید کرد و گفت بفلان صیرفی که دوست منست رقعهٔ بنویس

موزوع
باز داشته شد

تا سه هزار درم بفرستد و بر ایشان موزوع کن من آنچه فرموده بود بجای آوردم چون درم برسید خواستم که با ایشان
تسلیم کنم امتناع نمودند و هر چند کوشیدم قبول نکردند از سبب آن امتناع ایشان تفحص کردم و در استکشاف

استقصاء کوشش کردن

آنحال کوشیدم بعد از استقصاء و مبالغه تمام گفتند وزیر امشب قتل شما عزم بسته است و حکم جزم فرموده نشاید که
در چنین حالتی ما از شما چیزی قبول کنیم من از شنیدن آن بی آرام گشتم و اضطرابی هرچه تمامتر در من پدید آمد و لون من
متغیر شد چون پدر را از آنحال آگاهی دادم فرمود که دراهم را بابوبکر فرست چنان کردم و پدرم در آن ایام که در
حبس بود پیوسته صائم بودی شب چون وقت افطار آمد غسل فرمود و نماز شام بگذارد و افطار نکرد و بنماز و دعا
و خضوع و خشوع مداومت نمود و من با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن نیز بگذارد و پس بزانو درآمد و مرا گفت
تو نیز همچنین کن چنان کردم و روی باسمان آورد که قبلهٔ دعاست و دست برداشت و گفت یا رب محمد بن القاسم
بر من ظلم کرد و مرا حبس نمود چنانکه می بینی و قصد جان من و پسرم کرده است فانا بین یدیک قد استعدیت الیک
وانت احکم الحاکمین فاحکم بیننا و برین هیچ زیاده نکرد و بعد از آن آوازی بلند برداشت و این لفظ را تکرار
کرد که فاحکم بیننا بجهد و غلبهٔ هرچه تمامتر تا آنگاه که چهار یک از شب بگذشت و الله که هنوز گفتن فاحکم بیننا قطع نکرده
بود که آواز در شنودم شک نکردم الا که بقتل ما می آیند از غایت هول و صعوبت آنحال بترسیدم و بیهوش گشتم چون
نیک بنگریستم شاپور را دیدم خادم القاهر بالله با شموع و مشاعل و قومی با او و آواز داد که ابن ابوطاهر کدام است
پدرم برخواست و گفت منم گفت کجاست پسرت گفت اینک گفت بسم الله باز گردید بسلامت و عافیت
و مکرم و محترم بمنزل خود روید چون بیرون آمدیم معلوم شد که محمد بن القاسم را گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده
بود و الله لطیف بعباده در حق ما لطف مبذول داشت و بعد از آن او سه روز در آن قید بزیست و جان بحق
تسلیم کرد و کار ما بعد از آن نیکو شد **نظم** بر تو گر ظالمی کند ظلمی داد تو ز و خدای بستاند رنجه کرده
ز انتقام خدای هر که از خود دلی برنجاند از خری هر که بد کند با خلق همچو خر در وحل فرو ماند

الحکایة الثانیة والثلثون من باب الثالث طاهر بن الحسین چون بمحاربهٔ علی بن عیسی بن ماهان میرفت
آستین پر درهم کرده بود تا بر درویشان نفقه کند و پراکنده بایشان دهد ناگاه آستین پر درهم کرده فرو
گذاشت و آن درمها فرو ریخت و متفرق شد و ریختن آن دراهم و پراکنده شدن آن را بفال بد گرفت و حزین
و غمناک شد در آنحین که او بدین سبب متغیر بود شاعری این شعر بخواند **شعر** هذا التفرق جمعهم لا غیره
و ذهابه منه ذهاب الغم شیء یکون الهم بعض حروفه لا خیر فی امساکه فی الکم **ترجمه** چیزیکه یکی نیمه از و

همیه از و غم باشد آن به که در آستین تو کم باشد کر ریخته شد خون حسود تو بود وراز تو برفت رفتن غم باشد
بدین سبب غم از دل او بیرون رفت و او را سی هزار درم صله فرمود **الحکایة الثالثة والثلثون**
من باب الثالث روزی یحیی بن خالد البرمکی از پیش هادی بیرون آمد و از هادی تهدید شنیده بود و
بر جان خود نا امید شده زیرا که هادی ویرا تکلیف میکرد که هارون را بر آن دارد که خود را از ولی عهدی خلع کند
تا پسر خود را ولیعهد کردانم و یحیی سوکند میخورد که من جهد میکنم و رای میزنم هارون امتناع مینماید و هادی ویرا
در این معنی تصدیق نمیکرد و کمان میبرد که وی بخلاف آن میفرماید هارون را و بدین سبب یحیی بر جان خود خائف
شده بود چون بخانه آمد در میان آن پریشانی با غلامی سخن میکفت از آن غلام بکلمهٔ برنجید و طپانچهٔ بر روی غلام
زد حلقهٔ انکشترین بشکست و نکین آن بیرون افتاد و ضایع شد یحیی بدان سبب اندوهکین کشت و از صورت انحال
متشعر شد که شاعری در آمد که بر صورت انحال وقوف داشت این اشعار بخواند که ترجمهٔ آن اینست **نظم**
انکشتری ار شکست و افتاد نکین زنهار بدین سبب نباشی غمکین الحلقة کشاده کشت وان بند شکست
فالیست نکو نیک بیندیش درین یحیی را غم از دل برفت **الحکایة الرابعة والثلثون من باب**
الثالث قبالی حکایت کرد که روزی بامداد بکاه بسرای موسی بن عبد الملک رفتم داود بن حجاج حاضر
شد و نزدیک من بایستاد و کفت دیر و ز چون از نزدیک ابو الحسن موسی بن عبد الملک باز کشتم شریفهٔ مستوره
از خاندان بزرک در وثاق من بود با من شکایت کرد از موسی بن عبد الملک و کفت میخواهد که فلان ضیعت از
من بخرد و تو میدانی که اطفال خورد و ایتام صغار دارم و عهدهٔ معیشت و تمامت اخراجات من از ارتفاع آن ضیعت
است آمدم تا با تو مشورت کنم درین معنی چه صواب می بینی کفتم در پس پرده با تو کیست کفت هیچکس کفتم تدبیر در کار تو
نمیدانم و اما مشورت اینست که نبطی کوید **شعر** لاتبع ارضک من قدام الرجل الردی فان الردی یموت
والارض تبقی یعنی زمین را پیش از مردن مفروش که مرد بمیرد و زمین باقی بماند آن زن چون این سخن بشنید مرا
دعا کرد و برفت قبالی کوید تا هم در آنحالت بودیم که موسی بیرون آمد و داود را کفت یا ابا سلیمان **شعر** لاتبع
ارضک من قدام الرجل الشریر فانه یموت والارض تبقی و برنشست تا بدیوان رود و من نیز با او برنشستم
داود چون این سخن بشنید کفت شنیدی تا چه افتاد و بغایت بترسید و کفت هلاک شدم و بشکست این مرد بخون

متشعر — در دل کرفته شد

وثاق — خانه

و مال من سعی کند کی ره دم و پناه بکه برم در کار من تدبیری کن پیش از آنکه این راه تمام شود و بدیوان نزول کند
گفتم هیچ حیلت ندانم داود و بی صبر و آرام شد و دست بآسمان بر داشت و گفت اللهم اکفنی شره و ضره فانک
عالم بقضیتی و ما اردت باقالت الا الخیر یعنی گفت خداوندا شر او و ضرر او از من کفایت کن خداوندا تو میدانی که
نیت من نبود مگر خیر و نصیحت و گریستن و تضرع و بی آرامی او از حد گذشت و همه راه همچنین زاری میکرد و بخدای
مینالید تا نزدیک دیوان رسیدیم موسی گفت آن ریسمان سیاه در راه ما که بسته است و بیفتاد و سکته اش
بگرفت و بمفاجات بمرد و چون دعا داود را اجابت آمد امین گشت **نظم** دعا چو از سر اخلاص و صدق
گوید مرد خدای عز و جل زود مستجاب کند سؤال از سر درد و نیاز کن تا حق بفیض و فضل کرم در زمان جواب کند

الحکایة الخامسة و الثلثون من باب الثالث اصمعی حکایت کرد که در قبیلهٔ بنی کلب بودم در سالی که قحط
مستولی بود و چند سال بود که باران کمتر میبارید و نبات از زمین بر نمیرست و هر چند گاه میغ سیاه از جانب قبله
بر آمدی و مردمان را امیدوار گردانیدی و چون وعدهٔ لئیمان عشوهٔ میان تهی بودی و چون لمعان سراب موجب
التهاب آتش حسرت شد و حیوان را از نبات و آدمی را از حیات یاس تمام حاصل گردید و شدت بی پایان بنهایت
رسید و بلیت و ناکامی بغایت کشید عجوزهٔ دیدم که از آن قبیله بیرون آمد و بر بلند ترین موضعی رفت
و باواز بلند گفت یا ذا العرش اصنع کیف شئت فان رزقنا علیک هنوز از آنموضع فرود نیامده بود که چندان باران
بارید که بیم آن بود که در آب غرق کردند **الحکایة السادسة و الثلثون من باب الثالث**
ثقات و معتمدان چنین حکایت کرده اند که سلیمان بن عبد الملک در ایام ایالت خویش ولایت عراق را بحکم محمد بن
یزید داد و چون محمد بن یزید بعراق آمد هر مال که در بیت المال بود بمصارف اهل استحقاق رسانید و هر محبوس و مقید
که در مجالس و سجون بودند اطلاق کرد و اکرام و اعزاز فرمود الا یزید بن ابی مسلم که کاتب حجاج بود کار بروی تنگ
فرا گرفت بسبب عداوتی که در میان ایشان بود و بعد از مدتی مدید که از تقلب ادوار و انقلاب روزگار محمد بن یزید
بافریقیه افتاد و همدر آن نزدیکی امیری افریقیه بیزید بن ابی مسلم دادند در افریقیه بر محمد بن یزید ظفر یافت و نماز
شامی بود از شبهای رمضان که محمد بن یزید را بسر یزید بن ابی مسلم آوردند و یزید بن ابی مسلم خوشهٔ انگوری
بدست داشت محمد بن یزید با خدای تعالی مناجات کرد و گفت خداوندا اگر میدانی که آن اسارا را که اطلاق کردم

میغ
ابر

گردم و آن فقرا را که عطا دادم بحجتهٔ رضای تو بود مرا از دست این ظالم خلاص ده و شر او را کفایت کن و چون
یزید را نظر بر محمد افتاد گفت اما و الله یطال ما سالت الله تعالی ان یمکننی منک بغیر عقد و لا عهد دیراست تا از
خدایتعالی میخواستم تا مرا بی سابقهٔ عقدی و وسیلهٔ عهدی بر تو دست دهد محمد گفت و انی قد سالت الله ان یجیرنی
منک و یعیذنی من شرک من نیز از خدایتعالی خواسته ام که مرا در زنهار خود در آورد و در حرم عصمت خود پناه دهد
و از شر تو نگاه دارد یزید گفت پس چرا در پناه نیاورد و نگاه نداشت و زنهار نداد بخدا که پیش از آنکه این خوشهٔ
انگور بخورم ترا قتل کنم و بروایتی دیگر چنین گفت بخدا که اگر ملک الموت در بر گرفتن جان تو با من سابقت و مسابقت
نماید که بر ملک الموت پیشی گیرم و ترا بکشم این سخن در دهان داشت که اقامت نماز شام بگفتند خوشهٔ انگور را از دست
بنهاد و بنماز برخواست و فرا پیش آمد تا امامت کند که ناگاه در محراب عمودی بر سرش بزدند و هلاک شد و محمد را ها
کردند تا بسلامت و طالع سعد برفت **نظم** قصد مردم مکن بسیرت بد زود باشد که کار بر گردد بیشتر
آن بود که حاسد را سر بسینهٔ قضا سر گردد **الحکایة السابعة و الثلثون من باب الثالث**
حکایت کرد ابو عبدالله بن ابی عوف الزوزنی که نزدیک ابوالعباس بن بویه در رفتم و او محبوس بود این دو بیت
املا کرد و گفت یاد گیر **شعر** عواقب مکروه الامور خیار و ایام شر لا تدوم قصار و لیس بباق بؤسها و نعیمها
اذا کر لیل ثم کر نهار نگذشت ازین سخن الا اندکی که کار ابوالعباس نیکو شد و بطرز اول رسید **الحکایة
الثامنة و الثلثون من باب الثالث** یکی از بزرگان مدینه حکایت کرد که وقتی از اوقات روزگار
با من ناسازگاری کرد و بعد از آنکه مشمول نعم و معمور کرم ایزدی بودم بفقر و درویشی مبتلا گشتم و من نزدیک امام
جعفر الصادق علیه السلام بسیار رفتمی روزی در بدترین حالی نزدیک او رفتم اثر پریشانی بر ظاهر و باطن من
مطالعه کرد و بر من رقت آورد و این ابیات بر خواند **شعر** فلا تجزع و ان اعسرت یوما فقد ایسرت فی
الدهر الطویل فان العسر یتبعه یسار و قول الله اصدق کل قیل فلا تیاس فان الیاس کفر لعل الله
یغنی عن قلیل فلا تظنن بربک ظن سوء فان الله اولی بالجمیل فلو ان العقول یسوق رزقا لکان المال
عند ذوی العقول چون این اشعار از آن بزرگوار شنیدم خدایتعالی مرا چندان تسلی و خرسندی داد که چون
از آنجا بیرون آمدم گمان بردم که توانگرترین مردم منم و حقتعالی بعد از آن مرا از آن محنت خلاصی داد و فرج یافتم

نسخه بدل
مروزی
زوزن
شهریست در خراسان
مابین هرات و نیشاپور

الحکایة التاسعة والثلثون من باب الثالث آورده اند که مردی از اهل قران و زهاد بنزدیک
عبیدالله بن زیاد آوردند عبیدالله این مرد را بشتم و فحش ایذا کرد و گفت تو حروری هستی آن مرد ایمان غلاظ و شداد
بخورد که حروری نیستم عبیدالله در حق او بسی تهدید و وعید نمود و اشارت کرد که او را محبوس کردانید تا آنچه
سزای اوست بتقدیم رسد چون وی را باز کردانیدند با خود سخنی آهسته میکفت عبیدالله فرمود تا ویرا بر کردانیدند
و پرسید که چه میکفتی کفت بیتی در خاطر من کذشت بطریق مثل بر زبان میراندم کفت پس تو فارغی که پروای آن
داری تو کفتی این شعر را یا کفته دیکریست کفت من کفتم عبیدالله کفت برخوان برخواند **نظم** بود که کار کشاده
شود مشو نومید که کار ایزد پیوسته کار کردانیست چو سخت کردد کارت امید رحمت دار خدای کفت که
از بعد سختی آسانیست پسر زیاد چون این سخن راست بشنید رشتهٔ ستانی اوصاف ذمیمه که ثلث مهلکات
شح مطاع وهوی متبع واعجاب المرء بنفسه بکسست و زیاد برفت و عفو آن جرایم او که ده هزار بود خانه کیر دل او شد
تا از وی در کذشت و فرمود تا او را اطلاق کردند و بعد از آن مدت طویل در حفظ عیش و امن و سلامت و رفع
منزلت روزکار را او کذاشت والله اعلم **الحکایة الاربعون من باب الثالث** روایت کرده اند
از محمد بن موسی بن الفرات که علی بن زید صاحب البرید کفت که من مدتی کتابت عباس بن مامون کردم در
وقتی عباس بر من خشم کرفت و مرا مصادرهٔ سخت بفرمود و هرچه در ملک من مال بود از من بستد و من و پسر من
چنان بی برکت بماندیم که بجز اسبی و زینی و لکامی و جامه که می پوشیدیم چیزی دیکر نداشتیم در اول روز برنشستمی و
بسلام هرکس رفتمی و چون باخر روز فرود آمدمی اسب را فرستادمی تا بکردانیدندی و بار بر نهادندی و وجوه معیشت
من از اجرت آن اسب بودی در روزی از روزها چنان اتفاق افتاد که کسی چهارپا باجرت نکرفت و از کسب
چیزی میسر نشد من و غلام و اسب کرسنه بماندیم و آنشب کرسنه خفتیم و روز دیکر نیز همچنان اتفاق افتاد که کسی مستاجر
نشد غلام کفت هر کونه که باشد صبر کنیم اما میترسم که اسب از کرسنکی هلاک شود کفتم ای این چه حیلت سازم
اکر زین و لکام و جامه هر کدام که بفروشم امد شد و طلبکاری متعذر شود در اثاث خانه نظر کردم فرشم حصیری
خلق بود و بالشم خشتی که بجز قهٔ آن خشت را پوشیدمی و سر بروی نهادمی و مطهرهٔ سفالین که از وی آب خوردمی
و وضو ساختمی و دستار دبیقی کهنه که از وی جز اسمی نمانده بود غلام را کفتم آن دستار را بفروش و از آن یکدرم

حروری: خارجی
عظیم دل
صاحب البرید: فرستندهٔ رسول
خلق: کهنه
دبیقی: نوعی از قماش باشد

بگذارم گوشت بخر و بریان کن که نیک آرزومند گوشت شده ام غلام برفت و من تنها بماندم در خانهٔ شاه
مرغی بود هزار بار از ما گرسنه‌تر ناگاه گنجشکی بیامد و خواست که از مطهرهٔ آب خورد شاهمرغ برجست و آن گنجشک را
بگرفت و فرو برد چون گنجشک بحوصلهٔ شاهمرغ رسید نشاطی و قوتی در وی پدید آمد بال و پر بیفشاند و نشاط آواز
برکشید و حرکتی و هربی در وی پدید آمد مرا از حالت خود و شدت جوعی که در آن بودم گریستن آمد روی باسمان
کردم و گفتم خداوندا همچنان که این شاهمرغ را روزی رسانیدی و از شدت جوع رهانیدی مرا نیز از این ضیق
و شدت برهان و از آنجا که نمیدانستم روزی برسان هنوز چشم از آسمان باز نگرفته بودم که در بزدند گفتم کیستی گفت
ابراهیم بن نوح وکیل عباس بن مأمون گفتم درآی چون درآمد در حال و هیأت من نظر کرد چون مرا متغیر و پریشان
دید از کیفیت حال من استفسار فرمود از وی پنهان داشتم و آشکارا نکردم بعد از آن گفت امیر سلام میرساند و امروز
بامداد از تو یاد کرد و این پانصد دینار فرستاده است تا در مصالح خویش صرف کنی و کیسهٔ زر پیش من نهاد و من
اول شکر باریتعالی و تقدس بگذاردم و امیر را دعا گفتم و بعد از آن حکایت خود را از گرسنگی دو روزه و فروختن
دستار و حال شاهمرغ و مناجاتی که آن لحظه کردم همه را با او تقریر نمودم و او را گرد سرای خود درآوردم تا بدید
که در همه سرا چیزی که از یک دینار زیاده ارزد نبود و او باز گشت و هم در حال معاودت کرد و گفت حال تو با امیر
شرح دادم پانصد دینار دیگر فرستاده است و فرموده که از پانصد دینار اثاث البیت و مایحتاج و البسه بساز و پانصد
دینار در وجه نفقه صرف کن تا آنوقت که خدایتعالی کار تو ساخته گرداند و در آن اثنا غلام باز آمد حکایت حال
تمامت با وی بگفتم و زر پیش او نهادم و نیز خدایرا شکر کرد و بعد از آن هر روز از الطاف باریتعالی در حق خود لطفی
دیگر مشاهده میکردم و نعمتی دیگر میدیدم و بمراد دیگر میرسیدم **الحکایة الحادیة والاربعون من باب**
الثالث روایت کرده اند که زنی اعرابیه بود که خدمت حجرات سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
کردی و بطریق تمثیل این بیت بسیار گفتی **شعر** و یوم الوشاح من تعاجیب ربنا · علی انه من ظلمة الکفر نجانا
نظم هرچند ز کفرم برهانید خدای · ذوق سخن خود بچشانید خدای . اکنون بشب و روز همی شکر کنم · کز ننگ
فضیحتم رهانید خدای · او را گفتند تو بدین بیت مثل بسیار میزنی همانا این قضیه را سببی باشد گفت بلی من خدمت
جماعتی میکردم ببادیه از دختران ایشان یکی گردن بندی از آن خود بنهاد عقابی آن گردن بند در ربود چنانکه

هرب: بمعنی گریختن و در اینجا بمعنی جنبش است

هیچکس ندید و مرا متهم گردانیدند و هرچند سوگند خوردم باور نداشتند و بمردان استعانت کردند مردان
بیامدند و هر مبالغه که ممکن بود در تهدید و وعید و بحث و تفتیش بجای آوردند چون ظاهر نشد پیره زنی در میان
ایشان بود که از خدای تعالی خبر نداشت و از شفقت در دلش اثر نبود آواز داد که فتشوا قبلها ای فرجها یعنی در فرجش
نظر کنید که شاید در آنجا پنهان کرده باشد قصد آن کردند که آنچه گفته بود بجای آورند و از آن فضیحت عالم بر من
سیاه شد سر بسوی آسمان کردم و گفتم یا رباه اغثنی و یا غیاث المستغیثین اغثنی هنوز این سخن تمام نکرده بودم که عقاب
بر سر من پرواز کرد و آن وشاح را در میان ما بینداخت ایشان خجل شدند و عذر خواستند و من این معنی را در این
دو بیت نظم کردم و ورد خود گردانیدم تا نعمت خدای در دل من فراموش نشود و شکر آن ترک نکنم **نظم** ترا خدای چو
از ورطه رهائی داد   همان بهست که پیوسته شکر آن گوئی   بکام خود چو رسیدی بشکر لب جنبان   که او سزاست
که شکرش بصد زبان گوئی **الحکایة الثانیة والاربعون من باب الثالث** فضل بن الربیع روزی
بنزدیک فضل بن یحیی بن خالد البرمکی در آمد فضل بن یحیی قدر فضل ندانست و چون سلام کرد سر از پیش بر نیاورد و
چنانکه رسم جماعتی باشد که بدولت مغرور شده باشند و بنعمت مستظهر گشته بسخن او هیچ التفات نکرد و هیچ از حاجت
وی روا نگردانید و چون دلتنگ و خشمناک برپای خواست بدان مبالاتی ننمود و یحیی بن خالد نیز در آن مجلس بود
چون فضل بن الربیع از آنجا بیرون رفت یکی از خاصان خود گفت که بر عقب فضل بیرون رو و بنگر که از ساعت
که بر پشت اسب سوار شود چه گوید که مرد در سه حالت آنچه در ضمیر دارد ظاهر گرداند چون پهلو بر بستر نهد و چون
با منکوحه خود خالی نشیند و چون بر پشت اسب سوار شود آن شخص در عقب فضل بیامد چون فضل بر اسب نشست مضمون
این دو بیت بگفت بعد از آنکه بهر دو لب را بگزید **نظم** قضا عجب نبود گر عنان بگرداند   صفات اهل زمان
در زمان بگرداند   سرور سیرت بخشد ترا پس از اندوه   چو حال گردان حال جهان بگرداند   و میان این سخن و
میان آنکه هارون الرشید برامکه ساخط شد چند روزی معدود بیش نبود **الحکایة الثالثة والاربعون
من باب الثالث** عبدالله بن جعفر روایت کند که مردی را رنجوری سخت رسید چنانکه طعام و شراب
و آرام و خواب وی متعذر شد شبی بیدار گشت و آواز سخن گفتنی شنود در حجرهٔ خویش استماع کرد که شخصی این دعا
میخواند اللهم انی عبدک و لک املی فاجعل الشفاء فی جسدی و الیقین فی قلبی و النور فی بصری و الشکر فی صدری

وُشاح: آنکه دو رشته مروارید و جواهر مختلف الالوان که زنان از گردن تا زیر بغل آویزند

مستظهر: قوت یافته شده

مبالات: باک داشتن

یسر: آسانی و توانگری

فی صدری والذکر لک باللیل والنهار ما نعبت من لسانی وارزقنی منک رزقا غیر محصور ولا ممنوع و این دعا
یاد گرفت و میخواند در حال صحت یافت و از آن علت و مرض برست بعنایت الله سبحانه **نظم** چون دعا باشد از سر
اخلاص گر اجابت شود مدار عجب دستگیری هر که او را خواند بود از لطف کردگار عجب **باب**
چهارم در حکایت حال کسانی که پادشاهی را با ایشان غضب بود و سخن راست او را بسر عاطفت و شفقت آورد
و از نیت و مکروهی که بایشان میخواست به نصیحت و وعظ از خود دفع کردند و این باب مشتملست بر بیست و یک حکایت
الحکایة الاولی من باب الرابع عمرو بن مسعده از جملهٔ مقربان مأمون خلیفه و ارکان دولت او بود و دبیر پیشه
کارهای بزرگ و مهمات نازک از مصالح ملک و دولت بدو حواله بود روزی مأمون پیش احمد بن خالد که وزیر
و مشیر او بود از وی شرارتی فرا نمود و او را بتقصیر در مهماتی که بدو تعلق داشت منسوب کرد و شکایتی
ظاهر گردانید احمد بن ابی خالد عمرو بن مسعده را از آن حال اعلام کرد عمرو بن مسعده از غایت انبساطی که در حضرت
مأمون داشت و وثوقی که در خدمتکاری و کفایت خود میدانست بر فور علی سبیل التهور بخدمت مأمون در آمد و تیغ
از دست بینداخت و گفت پناه میگیرم از خشم امیر بخدای و من درجهٔ خود را از آن کمتر میدانم که امیر را آزاری
در دل و غباری بر خاطر باشد یا آنکه شکایتی بر زبان راند مأمون گفت این خبر چیست که چنین ترا بی آرام کرده
و اضطراب بر خاطر تو پدید آورده عمرو بن مسعده کیفیت را حکایت کرد امیر بوجه احسن آن سخن را عذری گفت و محملی نهاد
و چون این سخن راست بود از بحث آن شرمساری شد و سخن خود را ترتیبی از دروغ و ترس عمرو را تسکینی میداد تا
آنکه احمد بن ابی خالد در آمد مأمون گفت از این اهل مجلس و ندما و جلسا و خدم و حواشی خود با تو شکایت میکنم که سخنی
که درین مجلس میرود زود به بیرون میبرند و در افشا و اشاعت آن میکوشند و حرمت امانت مجلس را رعایت نمیکنند تا آنجا
کلمه که در باب عمرو با تو گفتم از عمرو باز شنودم و گمان بردم که هتک و افشای این سر فلان هاشمی کرده است و بدین
سبب در تالیف عذری که مبنی باشد از ثبوت خیانت مضطر گشتم و سخن را عقد از مستقیم نشد و تلطف و تخلص از
طعنه عیب منهج قویم نمی پذیرفت که گفته اند لسان الباطل ماحی الباطن والظاهر احمد گفت یا امیر مجلس را بدینها
متهم مفرمای که این سخن من بگوش عمرو رسانیده ام مأمون گفت ترا چه برین [illegible] گفت شکر
امیر و نصیحت و محبت اولیاء دولت و از حسن خلق و کمال رحمت امیر معلوم من بود که پیوسته امور را با عدو تالیف

اشاعة: آشکارا کردن

خیانة: دغل نا راستی

اعدا او اجانب نیکو شد استصلاح اولیا و قربا اولی‌تر دانند خصوصاً چون مثل عمرو که رکن وثیق دولت و عمدهٔ اکید مملکت است و مقامات موافقت او در خدمت این حضرت و مآثر و مفاخر او در نصرت این دولت مشهور و معروف و اگر من از آنچه امیر فرمود او را اعلام نکردمی و او را از رقدهٔ غفلت متنبه و بر اصلاح کار خود و استعطاف امیر مقدم ننمودمی اندک غباری که بر خاطر امیر بود بسخط او نعوذ بالله منه سرایت کردی و بر پوشیده کاری عمرو بن مسعده مخاطب گشتی که تدارک آن بر امیر بعد از آنکه برائت ساحت او معلوم شدی دشوار بودی پیش اعلام او درین حادثه لازم داشتم تا اگر تقصیری کرده است بعد ازین بکفایت و مخاطبت مراسم خدمتکاری عذر آن بخواهد و اگر نه سلامت جانب خویش بر امیر مکشوف گرداند و موضع عتاب و محل بازخواست جائی باشد که افشای سری رود که مصلحتی از مصالح ملک و ملت بدان سبب مختل گردد تا به نقص تدبیری سرایت کند مأمون گفت سخت نیکو کردی که مرا از مخاطبهٔ ظن و مهلکهٔ گمان بیرون آوردی و هر دو را عفو کرد

نظم

از خصالی که در کرام بود ... هیچ بهتر ز راستگوئی نیست
ور فعالیکه با اثام بود ... بتر از کذب و از دوروئی نیست
چون شعار تو راستگوئی گشت ... در دو گیتی جز آنچه جوئی نیست

الحکایة الثانیة من باب الرابع

جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام که چون صبح صادق بود و چون آفتاب منیر چنین حکایت کرد که ابو جعفر منصور چون ابراهیم بن عبدالله را قتل کرد فرمود تا مرا و جملهٔ آل ابیطالب را از مدینه بکوفه آوردند و یک نفر را از ما انکار رها نکردند و چون بکوفه رسیدیم مدت یکماه در کوفه بودیم و ساعة بعد ساعة منتظر قتل و تعذیب و آنچه از انواع آن باشد بودیم ربیع حاجب از پیش ابوجعفر آمد و گفت آن علویان کجا اند ایشان را بگوئید تا دو مرد از بزرگان و افاضل خویش که عاقلتر و باتمیزتر باشند بنزدیک امیر فرستند من و حسن بن زید نزدیک او رفتیم چون مرا بدید گفت انت الذی تعلم الغیب توئی که غیب میدانی گفتم غیب جز خدای تعالی کسی نمیداند گفت توئی که این خراجها نزد تو می آرند گفتم بلکه نزدیک امیر می آرند گفت هیچ میدانی که شما را چرا خوانده‌ام گفتم نی گفت میخواهم که منازل شما را خراب کنم و چاهها بینبارم و درختهای شما را از بیخ بر کنم و شما را در بیشه‌هائی که از عمارت دور باشد و مردم مهجور جای دهم تا اهل عراق و حجاز بنزدیک شما نیایند که مفسدهٔ شما در زیارت کردن و اعتقاد و تقرب نمودن ایشانست گفتم یا امیر ان سلیمان علیه السلام اعطی فشکر و ان ایوب ابتلی فصبر و ان یوسف علیه السلام ظلم فغفر و انت من ذلک النسل

وثیق: محکم
اکید: استوار
رقده: یکبار خفتن
از آن جمله
بعد از یکماه

معنی آنست که سلیمانرا علیه السلام پادشاهی دادند شکر کرد و ایوب علیه السلام محنت و بلیت فرستادند صبر کرد و
بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و تو فرع آن اصل و زبدهٔ آن نسل و غصن آن دوحه و میوهٔ آن شجرهٔ ابو جعفر منصور
چون این سخن بشنید تبسم کرد و گفت اعادت کن دیگر بار بگفتم گفت زعیم القوم باید که چون توئی بود و در روایت
ربیع الحاجب چنانست که چون ابو جعفر رگفتند که جعفر بر در است مرا فرمود که او را درآور چون درآمد گفت السلام
علیک و رحمة الله و برکاته ابو جعفر گفت لا سلم الله علیک یا عدو الله توئی که در سلطنت و خلافت من طعن میکنی
و ملک مرا متزلزل میخواهی خدای مرا بکشاد اگر من ترا نکشم جعفر آن کلمات که پیش ازین مسطور گشت بگفت ابو جعفر لحظه
سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت نزدیک من آی یا ابا عبد الله که برائت ساحت و سلامت ناحیت و کثرت
فضایل و قلت غوائل تو مرا معلوم گشت خدا جزا دهد ترا بهترین جزائی که ذوی الارحام را بصلت رحم دهد پس دست
او بگرفت و او را با خود بر نهالی نشاند و غالیه خواست و بدست خود محاسن و ثیاب او را بطیب مطیب کردانید آنگاه
گفت باز گرد در حفظ و حمایت ربانی و چون باز گشت مرا فرمود که جایزه و کسوت فراخور بزرگی نسب و عقب او پیش من فرمان
برداری کردم و آنچه او فرمود بجای آوردم چون بابی عبد الله جعفر رسیدم گفتم ای فرزند رسول خدای من پیش
از آنکه تو درآئی تصمیم و عزیمت آنمرد بر قتل تو و اهل بیت تو میدانستم و بعضی از آنحالت را خود مشاهده کردم و دیدم که
چون درآمدی لب میجنبانیدی آن چه بود که میگفتی که ببرکت آن خدایتعالی شر او را از تو کفایت کرد امام جعفر الصادق
علیه السلام فرمود که تو مردی هم رازئی و دوستی و محبت تو اهل بیت اطهار است آن دعائیست که آنرا دعای فرج
خوانند که رسول صلی الله علیه و آله را چون کاری سخت فراپیش آمدی این دعا خواندی اَللّٰهُمَّ احرسنی بعینک التی
لا تنام و اکفنی برکنک الذی لا یرام و ارحمنی بقدرتک علیّ و اهلی ابتلائک و انت رجائی فکم من نعمة انعمت
بها علیّ قلّ لک عندها شکری و کم من بلیة ابتلیتنی بها قلّ لک عندها صبری فیا من قلّ عند نعمته شکری فلم یحرمنی و یا من قلّ عند بلیته صبری فلم یخذلنی
و یا من رآنی علی الخطایا فلم یفضحنی اسئلک ان تصلّی علی محمد و بارک علی محمد و آل محمد و ارحم علی محمد و آل محمد
کما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید اللهم اعنّی علی دینی بدنیای و علی
آخرتی بتقوای و احفظنی فیما غبت عنه و لا تکلنی الی نفسی فیما حضرته یا من لا یضره الذنوب و لا ینقصه المغفرة
هب لی ما لا ینقصک و اغفر لی ما لا یضرک انک انت الوهاب اللهم انی اسئلک فرجاً قریباً و صبراً جمیلاً

زعیم: مهتر
غوائل: بدیها
غالیه: خوشبوئی است معروف
تصمیم: گذشتن در کار

وَرِزْقاً واسِعاً وَاَسْئَلُكَ العافِيَةَ مِنْ كُلِّ بَلِيَّةٍ وَاَسْئَلُكَ تَمامَ العافِيَةِ وَاَسْئَلُكَ دَوامَ العافِيَةِ وَاَسْئَلُكَ الغِنىٰ عَنِ النّاسِ وَلا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ العَلِيِّ العَظيمِ **الحکایة الثالثة من باب الرابع** مذکور است که موسی بن الهادی برمکی از کبار زمان خویش ساخط شده و او را تقریع و تعریک میکرد و تهدید و توبیخ میفرمود آن مرد گفت یا امیر این جریمه که بمن منسوب میفرمائی و این گناه که بدان مرا مؤاخذ و معاقب میگردانی اگر گویم نکرده ام و برائت ساحت خود را حجتی جویم رد سخن امیر باشد و مرا زهره آن نبود و اگر اعتراف و اقرار نمایم گناه ناکرده بر خود بسته باشم موسی چون این معذرت استماع فرمود در صفح احسان ید و بیضا نمود و آن جرایم از وی در گذاشت

الحکایة الرابعة من باب الرابع حکایت کرد ابو عبد الله الزنجی الکاتب که چون ابو الحسن بن الفرات در سیوم نوبت که وزیر شد ابو علی بن مقله را منکوب گردانید و با آنکه میان من و ابن مقله دوستی دیرینه و محبت قدیم بود در آن مدت که محبوس بود هیچ نزدیک او نرفتم و رقعه ننوشتم و دلداری ننمودم بسبب آنکه میترسیدم که ابن الفرات بر آن وقوف یابد و مضرتی بمن رساند چون مدت نکبت او امتداد گرفت و ایام حبس در کشید روزی رقعه بمن نوشت که مضمون این ابیات در آن مندرج بود **نظم**

نامه نوشتن میان اهل مودت ... رسم روا گرچه هست کاغذ نایاب
گر تو بپرسی ز حال دوست چه باشد ... دوست نباشد که او نپرسد از احباب
دوست مرا روز رنج باید و محنت ... خود گر اقبال کم نباشد از اصحاب
گیر که خود دشمنی نماید دشمن ... رحم بر آن دشمنی که دید بگرداب

و بعد از آن عتابی کرده و باز خواستی فرموده از تقصیری که در عدم نگارش مکاتیب و تفقد حال او کرده بودم و التماس کرده بود که رقعه نبشته ام بوزیر و در طی این رقعه است بوی عرضه دار آنکه پیش وزیر احمد بن المحسن حاضر نباشد زیرا که محسن در آن وقت با او دشمن بود در رقعه که بوزیر نوشته بود مطالعه کردم این بود که اگرچه اکنون زبان اعتذار و استعطاف از حضرت وزیر که زندگانیش دراز باد کوتاه داشته ام تا تباهی کار من بر تناهی رسیده و محنت و بلوی و شدت و لاوی بغایت کشیده به نفس و مال و جسم و جمال سرایت کرده و بدان حد رسیده که دشمن بر من ببخشاید و مفسد را سعی بیش از این نباید و من حیران و شوریده و اهل و عیال بی برگ و پرده دریده شدند و میگویم که تعریکی و توبیخی که وزیر در حق من نمود و تادیبی که مرا فرمود حقی واجب و ادبی باستحقاق بود و من مجرم و معترفم و بگناه کاری مقر اما گفته اند القدرة یذهب الحفیظة و الاعتراف یزیل الاقتراف هر کجا قدرت آمد خشم نماند

تقریع: ترسانیدن
تعریک: ادب کردن و گوشمال دادن
تصفح: ورق گردانیدن
تبریح: رنجانیدن و بجان رسانیدن
طی: پیچیدن
استعطاف: مهربانی
اعتذار: عذر خواستن
لاوی: سختی

در ذکر کسانیکه براستی رستگاری یافتند

نماند و هر کجا اعتراف بود اقتراف را عبرت نباشد و بدی را بنیکی مکافات کردن و اسائت را باحسان جواب
گفتن از افعال متقیان و خصال کریمانست و اساس دوام معرفت قدیم اگر من باثبات بد خدمتی ضایع گذاشتم
از کمال کرم و غایت لطف و نیز آن زیبد که بحسن عهد و حفظ ذمام رعایت فرماید و اگر مصلحت داند بدین بیچاره
ببخشاید و این درمانده را بعین رافت ملحوظ گرداند و از عاطفت و مرحمت محظوظ دارد و باحیاء بهجت و ابقاء
مهجت او منت نهد و ازین عذاب شدید و جهد جهید خلاصی ارزانی دارد که از کرامت و انعام و موهبت
و اکرام بود انشاء الله تعالی ربیحی کاتب گفت من مدتها این رقعه را با خود در آستین داشتم و منتهز فرصتی بودم
و خلوتی میجستم که آن رقعه عرضه دارم تا روزی خدمت او تنها دریافتم گفتم ایها الوزیر حقوق صحبت و مماحکت
که میان من و این مقله ثابت است بر رای منیر تو پوشیده نباشد و سوگندها یاد کردم که تا وزیر بروی خشم کرده است
میان من و او مکاتبت و مراسلت نبوده و بهیچ نوع از انواع بقضای حق او قیام ننموده ام و اینک رقعه
اوست که متضمن بر صدق سخن من نوشته است و رقعه را بدو نمودم و گفتم اگر اجازت هست رقعه او عرضه دارم
گفت بیار رقعه او را نیز بدو نمودم چون برخواند گفت والله یا عبدالله که این مرد در قصد جان و مال و اهل و عیال
من بغایت کوشیده است و هر سعایت و غمز که ممکن بود در حق من بجای آورده و در آنوقت که من محبوس بودم
از خدای تعالی میخواستم که مرا بر وی و باقطانی دست دهد و بریشان قدرت نباشد اما بر وی بجهت آنکه مرا در حق
او احسانهای بسیار و مبرتهای بیشمار است تا احسان را بانتقامی که از وی کشم باطل نگردانم اما بر باقطانی
بجهت آنکه او از مشایخ و پیر است از خود نپسندیدم که جزاء معامله او ببدی کنم و دعاء من در حق باقطانی اجابت
آمد و در حق او نیامد اما چون کار او بدینجا رسید نذر کردم که بعد از این از من جز نیکوئی نبیند تا جزای بدی بنیکوئی کرده باشم
و روز دیگر او را خلاص داد الحکایة الخامسة من الباب الرابع روزی طریح بن اسمعیل الثقفی نزدیک ابو
جعفر منصور در آمد در میان شاعران و سلام کرد منصور گفت لا حیاک الله و لا بیاک تو آن نیستی که از خدای نترسیدی
و در حق ولید بن عبدالملک باین مضمون اشعار گفتی نظم اگر بسیل بگوئی که رو بگردان زود ز رای آن زمان
که بود موج او چو کوه گران فرو رود بزمین یا ز راه برگردد نیاورد که رود بر خلاف آن فرمان طریح
گفت یا امیر خدای میداند که من این ابیات که میگفتم هر دو دست بر داشته بودم بخدای عز و جل و بدین خدای را

ذمام: حرمت و حق
رافت: مهربانی
بهجت: خوبی و شادمانی
مهجت: جان
منتهز فرصت: چشم دارنده
مماحکة: با کسی هم لنگی کردن

میخواستم ابوجعفر گفت یا ربیع دیدی که چگونه خود را ازین ورطه خلاصی داد و امان یافت الحکایة السادسة
من باب الرابع اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت روزی پیش امیرالمؤمنین ایستاده بودم که
ابن البواب الحاجب در آمد رقعه در دست و چند بیت بر آن نوشته گفت اگر رای اقتضا کند اجازت فرماید تا این
ابیات برخوانم مأمون پنداشت که او انشا کرده است گفت برخوان این مضمون ابیات برخواند **نظم**
وفا نمای بوعده که نیک مشتاقم   اگر بوعده وفا نکنند کرام   مکن خلاف که از بیم خلف وعده تو
گسسته میشود از غم مرا نفس در کام   خدای داد ترا ملک و نیک داند او   که کیست لایق ملک و سزای حکم کرام
وجود تست ممیز میان رشد و ضلال   خدای عزوجل با تو کرد این اکرام   مأمون چون این ابیات بشنید گفت احسنت ا
یا عبدالله ابن البواب گفت یا امیر آنکس را فرما که انشا کرده است گفت کیست آنکس گفت بنده تو حسین بن الضحاک
مأمون چون نام او بشنید روی ترش کرد و گفت لا حیاه الله من ذکرت و لا بیاه و لا قرنه و لا انعم به عینا هیچ بدو روشن
مباد نه او گفته است این مضامین در مرثیه محمد امین **نظم**   چو بر محمد گریدای دو دیده من   ذخیره منهید
اشک آنچنانکه بهار   نه هیچ کار پس مرگ او تمام شود   نه ملک یابد بی هستیش نظام و قرار   چنان شود بجهان
زننده بزمان مأمون   که شاد نبود و هرگز ز ملک برخوردار   این مدح با آن ذم مقابله کردیم او را نزدیک ما حقی
نمانده ابن البواب گفت کجاست کمال فضل و غایت احسان امیر و وسعت علم و عادتی که او را در عفو جرایم معتاد است
مأمون گفت او را حاضر کن چون حاضر آمد سلام کرد جوابش داد بسلامی آهسته پس روی بدو آورد و گفت
مرا خبر کن تا آن روز که برادرم محمد امین را کشتند هیچ زنی را از بنی هاشم کشتند یا پرده دریدند جواب داد که نی
گفت پس چرا این اشعار باین مضمون گفته **نظم**   دلم حزین شد و اشکم فسرده گشت از غم   ز هتک ستر که دید
آل پیغمبر   بساکه پرده دریده شد ز مستورات   چو حور بخوبی و نادیده روی ایشان حور   ز دست
پرده داران بترس رسوائی   پناه جو بخدا نوحه ساز و نفرین گر   وزان غزالان محروم گشت از شیران نه
زال هاشم فریاد خوان زنان بر سر   مراست دست ازین غصه بر دل پرخون   مراست دست ازین رنج در میان
جگر   مباد شادی آنکس که در جهان شاد است   مباد هیچ مرادیش در جهان دیگر   حسین ابن ضحاک گفت یا امیر
دلسوزی دلوعت هواخواهان و ترس و روعت ناگهان و فقدان نعمتی که بدان مشمول بودم [illegible]

لوعة: سوزش
روعة: ترسیدن
مشمول: فرا رسیده شد

ادرار: انعام

احسانی که بان انس داشتم مرا در سخن آور د و آب در چشم مأمون آمد و گفت گناه ترا عفو کردم و ادرار و اندراق و عطایا که ترا بوده است در روزگار محمد امین مجرا کردانیدم و آنچه تا این غایت فوت شده است میفرمایم که برسانند و عقوبت

جنایة: گناه کردن

جنایت تو آنست که ترا خدمت نفرمایم والسلام الحکایة السابعة من باب الرابع همین حسین بن ضحاک گوید که معتصم بر من خشم گرفت بسبب کلمهٔ که در مجلس شراب بر زبان من رفت و سوگند خورد که مرا ایذا فرماید و فرمود تا مرا از حضرت او ممنوع و محجوب گردانیدند تا آنکه این ابیات بدین مضمون بدو نوشتم نظم خشم امام سخت تراست از عذاب او از خشم او بلطفش آورده ام پناه جویم ز رنج و محنت عصمت بمعتصم آنکس که گفت بروی مدح و ثنا آله والله که لایق است بعفوی که بخودیست امروز نیست جز کرمش هیچ عذر خواه جز لطف او شفیع ندارم بلی بود لطفش شفیع آنکه کند مدتی گناه چون این نظم برخواندند معتصم روی بواثق کرد و گفت در حقیقت این کلامیست که بدو امثال او مستعذر و مستعطف شوند از کرام و بشنیدن این ابیات آنچه در دل من بود با حسین جز ظن حسین هیچ چیز نماند واثق گفت سزاوار است یا امیرالمؤمنین باینکه امیر جرم او بخشد و از گناه او درگذرد و در حال از من راضی شد و مرا نزد خود خواند نظم سخن خوش ز سینه کین ببرد ز ابروی خشمناک چین ببرد چین ابروچه وزن دارد مرد سخن با ملک روم و چین ببرد افرین بر سخن که زنگ از دل خاطر نکته آفرین ببرد الحکایة الثامنة من باب الرابع عامر شعبی گوید من از جملهٔ آنگروه بودم که در موافقت ابن الاشعث بر حجاج خروج کردند بعد از آنکه ابن الاشعث از حجاج هزیمت کرد من بگریختم و مدتی متواری بودم و درمانده شدم عاقبت نزدیک یزید بن ابی مسلم رفتم که کاتب حجاج بود و میان من و او دوستی دیرینه بود و از او درکار خویش تدبیر و مشورت خواستم یزید گفت

اعتراف: اقرار کردن بگناه

غایت من ترا نزدیک حجاج لا یزید منفعته است و هیچ بهتر از آن نمی بینم که بیائی و پیش او باشی و بگناه خود اعتراف کنی و براستی تقریر نمائی و در استعطاف او بر ضای او اگر حاجت باشد و آنچه ترا نافع بود از من گواهی خواهی شعبی گفت چنانچه او فرمود کردم و چون بر حجاج سلام کردم حجاج گفت عامر توئی گفتم نعم اصلح الله الامیر گفت یا عامر من بعراق آمدم تو عامل الذکر بودی ترا تشریف معروف گردانیدم و از جملهٔ خواص خویش ساختم و در محافل و مجالس سخن ترا استماع کردم گفتم بلی گفت چه ترا بر آن داشت که بر من خروج کردی و با دشمن من یار شدی و مردم را با چنین فتنها چکار گفتم خدای امیر را بتائید خود مؤید گرداناد جایگاه بر ما تنگ گشت و بودن

شده و از هیبت امیر و سخط او مستشعر گشتیم و خواب و قرار و صبر از ما برفت و آرام نماند و با تلخی عیش مرارت بلا در مذاق ما
شیرین آمد بفراق برادران شایسته مبتلا گردیدیم و فتنه با ما شامل گشت و در آن فتنه نه از بررره و اتقیا بودیم و نه
از فجره و اشقیا و امروز بگناه خود معترفیم و از حضرت امیر مستعذر و اینک ابن ابی مسلم ایستاده است و میداند که با ما
در عین این واقعه اعذار نوشته ام بدو و اضطرار خود عرضه داشته ام یزید بن ابی مسلم گفت راست میگوید ایها الامیر
حجاج گفت نیکو میدانم که این عامر است که تیغ جفا آخته در روی ما آورده بود و امروز با طلیل زبان اعتذار چون
تیغ برکشیده است عطاء او برقرار مجرا دارید که از وی عفو کردم و سبب این شهادت ابن ابی مسلم بود اگرچه در این
قول صادق نبود و درین معنی گفته ام نظم هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد
باشد که مال و جان ببرد صدق باشد که ملک و دین آرد صدق تمام عین نفرین است کذب در صلح آفرین آرد
مرد باید درین دو حال بحق نیک خواهد گران گراین آرد **الحکایة التاسعة من باب الرابع** از پیشرو خود
دایه روایت کنند که ملک چین وزیری از خدمتکاران را بجرمی عظیم که موجب قتل بود بگرفت و محبوس گردانید و پس
از مدتی از زندانبان پرسید که درین مدت هیچکس تعهد او نموده و او را مراعاتی کرده است یا نه زندانبان گفت
که بجز باربد که مطرب خاص ملک است هیچکس او را تفقدی نکرده است و او هر روز طعام میفرستد پرویز فرمود تا
باربد را حاضر کردند بدان عزم که او را تعزیت فرماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را محبوس و مخاطب و معاتب
گردانم و بر او ساخط باشم و تو او را مراعات و دلداری کنی خلاف رای من کرده باشی باربد گفت ای پادشاه
غایت عنایت پادشاه در حق او بیش از رعایتیست که من کرده ام زیرا که او بدین جرم مستحق کشتن بود و خداوندگار او
بجان مسامحت کرد من بنان مواسات نمودم و آنچه ملک در ابقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال نان بدو مرخص کرد
ملک چون این سخن بشنید گفت احسنت گناهش بتو بخشیدیم بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی گفته شده نظم
هیچکس در جهان نکرد زیان بر کم آزاری و نکوکاری در بلا یار باش یاران را تا کند فضل ایزدت یاری همه حال
بدروی روزی تخم نیکی که این زمان کاری **الحکایة العاشرة من باب الرابع** آورده اند که دو مرد را
نزد والی از ولات آوردند یکی را بزندقه منسوب کردند و دیگری را حد خمر بر وی تمامت نمودند امیر فرمود که زندیق را بکشند
و شارب الخمر را حد بزنند موکلان خواستند که هر دو را پیش او بیرون برند آن شخص را که حد فرموده بود باز گشت و گفت

محتاج مساعدت باکسی کار آن فرا گرفتن

وگفت ایها الامیر مرا بدست شخصی دیگر فرمای تا حد بزنند امیر گفت چه تفاوت میکند گفت میترسم که آن مرد غلط کند و قذف
حد بزند و مرا بکشد و بعد از آن تدارک آن نتوان کرد امیر را ازین سخن خنده آمد و بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی
گفته ام **نظم** از بلا چون خلاص خواهد داد بنده را لطف خویش خدا نکته بر زبان او برود که بدان گردد
آن مضیق رخا

الحکایة الحادیة عشر من الباب الرابع حسن بن طالب کاتب عیسی بن فرخانشاه گفت
چون مرا بولایت مصر فرستادند از دیوان امیر و عمال آن ولایت را بمن حواله کردند در مدت مقام من در آن ولایت
معارف و مشاهیر و وجوه قبایل مصر با من صفت فضل و کرم و شمایل محمد بن یزید الاموی الحصنی حکایت میکردند و قصیده
که او انشا کرده بود در جواب قصیدهٔ عبدالله بن طاهر بدان مفاخرت نموده بود و لطفی که عبدالله در حق او مبذول
داشته بود شنیده بودم و بسبب اصالت خاندان و فضایلی که محمد بن یزید را بود من پیوسته عنایت جانب او گرامی
و کتب او مشتمل بر نظم و نثر مبنی بر بلاغت و فصاحت و ایام من رسیدی تا آنگاه که عزیمت من بر آن مصمم شد که بلاد
قهمی یکی در تحت ولایت منست طوفی کنم و از احوال رعیت و عمال تفحصی فرمایم در اثنای آن طوف بحوالی حصن محمد بن
یزید رسیدم او رسم استقبال بجای آورد و استدعا فرمود که نزد او نزول کنم اجابت کردم و چون بمحاوره و مفاوضه
او مستانس شدم و سنجیدم در عیان بیش از خبر بود و در هر فن که شروع کرد نصیب و نصابی تمام داشت و چون بوثاق
او نزول کردم در حال ماحضر پیش آورد خالی از اظهار تکلفی و بعد از آن آنچه شرط ضیافت بود بجای آورد و مدارا
کرد و کنیزکی سیاه دیدم که محل اعتماد و خزینهٔ اسرار او بود و آن کنیزک نزدیک او قربتی بر چه تمامتر یافتم و ظاهر
او را استحقاق آن نمیدانستم و جای آن نمیدیدم و تعجب از آن حال مرا بر آن باعث آمد که از سبب قربت و احترام
او پرسیدم گفت او را حق قدیمست و خدمت فراوان و طلیعه من آن روز که عبدالله بن طاهر قصد این حصن کرده بود
او بود من کیفیت آن قصه از او درخواستم گفت چون خبر بمن رسید که عبدالله بن طاهر مستعد گشته است تا بطلب نصر بن
شبث بنفس خویش حرکت نماید بجانب شام و بهمه حال گذر بر حصن من خواهد کرد دل بر هلاک نهادم و هیچ شک
نکردم که از وی مضرتی بمن رسد اگر نفس بسلامت یابد در ذهاب نعمت و ازالت دولت شبهتی نباشد جهه آن
جوابی که من قصیدهٔ او را گفته بودم که بدان مفاخرت نموده بود و چون عبدالله بن طاهر بحصن من نزدیک شد
صبر و آرام از من برفت و دهشتی بر چه تمامتر بخاطر من راه یافت و بغایت مستشعر و خائف شدم گریختن با اهل بیت

محاوره: جواب دادن مر یکدیگر را
مفاوضه: کار با کسی کردن
ماحضر: خوردنی

وحرم و متعلقان ناممکن بود و بخود رفتن و اهل و حرم خویش را بدست دشمن باز دادن عاری بود که ابد الدهر ذکر
آن باقی باشد و تا قیامت ننگ آن از برای ما و اولاد ما بماند متردد و متحیر بماندم چنانکه گفته اند بیت حیران چو
عاشقان بسر کوی دلبران نه قوت گذشتن و نه طاقت مقام عاقبت با آن پریشانی و ترس مکان که حاصل
بود از جای نرفتم و بقضای خدای تعالی راضی شدم و حکم حق را تسلیم کردم و تقدیر ایزدی را معارض نگشتم و گفتم
المقدر کائن والهم فضل و منتظر بلا و مترصد هلاک نشستم تا آن روز که گفتند او بنواحی حصن نزول کرد حصن را
محکم دربستم و آن کنیزک سیاه را بدیدبانی زحل آسا بر بام کردم و فرمودم که مرا اعلام کند بهر موضع که ایشان برسند
پیش از آنکه ناگاه نزدیک من درآیند و آن خوف سخت تر شود کفن درپوشیدم و حنوط کردم و تن بمرگ نهادم و دل
از زندگانی برگرفته بنشستم کنیزک دید که لشکر روی بحصن آورد و فرود آمد و مرا خبر کرد و هم در عقب او در حصار بزدند
بیرون رفتم و دل بر خدای بستم عبدالله بن طاهر را بدیدم تنها بر در حصن ایستاده بروی سلام کردم چون سلام کسی که
بر جان خود ایمن نباشد وی جواب خوش باز داد قصد کردم که بوسه بر پایش دهم بلطف هر چه تمامتر امتناع فرمود
نگذاشت و نزول کرده بر دکانی که بر در حصن است بنشست پس گفت ایمن باش و ترس از دل خود بیرون بر و در حق ما
بدگمان مباش و اگر من دانستمی که از زیارت من ترا چندین استیحاش و ترس خواهد بود این زحمت ندادمی و هر لحظه
دلداری میفرمود و لطفی دیگر میکرد چندانکه اضطراب من زائل شد و خوف و روعت کمتر گشت و اثر طمأنینت و سکون
در من پدید آمد پس بپرسید از سبب مقام من در بیابان و ترک رفاهیت عیش و آسایشی که در حضر باشد و از حال ضیعت
و معامله و سبب معیشت من هر یکی را جوابی که در خاطر آمد میگفتم و چون انس تمام حاصل شد در سخن نصر بن شبث و تدبیر ظفر
یافتن بر او شروع فرمود و آنچه مرا صواب آمد در آن باب تقریر کردم و چون گستاخی تمام پدید آمد گفت مرا آرزوست
که آن قصیده که این بیت در آنجاست با این بیت النار موقدها بر من خوانی گفتم ایها الامیر شرب نعمتی که از مقدار
همت بر من گذشته است چون ارزانی داشتی بذکر این وحشت بر من منغّص مکدر مگردان گفت زیاده برین تأنیس و
طمأنینت خاطر تو میخواهم تا بدانی که من از آنچه تو ترسانی کینه در دل نگرفته ام و انتقام نخواهم کشید و سوگندها بمن داد
که بخوان با خود گفتم میخواهد که آن ابیات بر گوشش گذرد و خشمش برانگیزد و غضبش را در کار دارد تا بعد از آن بانتقام
مشغول شود و چون جز فرمان برداری چاره ندیدم بروی خواندم و چون باینجا رسیدم تا این بیت که النار موقدها

استیحاش: ناخوش و غمگین شدن و رمیدن

منغّص: عیش ناخوش گردانیده شده

تأنیس: خوگر گردانیدن و انس دادن

پدرت آنکه نبد در دو توئی کسی که بدانش فروزد آتشگاه نظم اینست ترجمه‌اش که سراویل مالحادثة موقدها
ران او شلوار گفت و اقتدای پسر مسلمه که بعد از وفات ذو الیمینین در خزاین او هزار و سیصد شلوار یافتند از انواع
ثیاب که یکی را بند در وی نکشیده بودند با آنکه این نوع جامه ذخیره نهادن ملوک را عادت نبوده است چنانکه در خاطر
آمد ازین باب عذر خواستم و چون از خواندن قصیده فارغ شدم عتابی اندک باز خواستی سهل کرد و گفت ای فلان
چه بران داشت ترا که بجواب گفتن من خود را تکلیف دادی گفتم ای امیر ایدک الله دانی که مرا چه بران داشت گفت
بگو گفتم بدین مضمون آنچه فرمودی نظم نداشت کفوی در رفعت و شرف پدرم کسی که داند همتاش گو بیا و بیار
چون امیر فرمود که بگو گفتم چنانکه عرب را عادت باشد و تفاخر رعیت با ملوک و فرودستان با پادشاهان مفاخرت نمایند
و از هر نوع بسیار عذر خواستم و بگناه خود اعتراف آوردم او عذر مرا قبول کرد و عفو مبذول داشت و آن مسامحت را
باحسان اجمال مؤکد گردانید و گفت ما را در کار نصر بن شبث تدبیر ناصحی ارشاد کردی می پسندی همچنانکه برای مضرت معونت
فرمودی تن خویش نیز موافقت کنی و از سعی خود در ظفر یافتن بر وظاهر گردانی من عادت خود در ملازمت خانه و قلت
استعداد آلت سفر را بهانه ساختم گفت اگر بقبول بر من منت نهی هرچه عدت و آلت سفر است کفایت کنم پس بفرمود
تا از مراکب خاص پنج مرکب راهوار با زین و لجام و ساخت و ستام آلت تمام خاصه من بیاوردند و سه اسپ دیگر
بجهة خدمتکاران و پنج استر پر قوت خوش رفتار بجهة نقل اثقال و بنه و سه تخته جامه از اصناف جامهای فاخر و پنج بدره
درم و یک بدره دینار و این جمله را بر دکانی که بر در حصار بود بنهادند و گفت ترا کدام روز انتظار کشیم و مدت
توقف تو چند روز خواهد بود وعده نزدیک بدادم برخاست که بر اسپ نشیند خواستم که دستش را بوسه دهم نگذاشت
و برنشست و جمله لشکر در عقب او برفتند و هیچکس در نواحی حصن نماند و کنیزک سیاه بیرون رفت و جامها و بدرها را در آورد
و غلامان چهارپایان را باصطبل بردند و من دیگر عبد الله طاهر را ندیدم و عیسی بن فرخانشاه که راوی این حکایت است
گفت که من یکروز و یکشب مهمان محمد بن یزید بودم و از شرایط کرم مهمانداری هیچ دقیقه فرو نگذاشت و حسن مجاورت
و لطف مذاکره و غزارت او در فنون ادب و مهارت او در انواع فضایل نزدیک من محل مرضی یافت تمامت خراج آنسال
او اسقاط کردم و بازگشتم و محمد بن فضل الخراسانی که از وجوه قواد و از اکابر سپه‌سالاران طاهر بن الحسین و پسرش
عبد الله طاهر بود این حکایت را بروجهی دیگر حکایت کرده و چنین گفت که چون محمد بن یزید الاموی الحصنی جواب قصیده

شلوار: ازار
عتاب: ملامت کردن و خشم گرفتن
اجمال: نیکوئی و نیکو کردن کار
معونة: یاری کردن
عدت: ساز و اداوات
ساخت: تسمه رکاب و برگستوان
ستام: یراق زین اسب و سرافسار
حصن: قلعه
غزارة: بسیاری

عبد الله بن طاهر گفت چنانکه پیش ازین تقریر رفت در سبب خشم و فتح از حد اعتدال درگذشت بعد از آن ولایت مصر را بعبد الله
بن طاهر دادند و تدبیر شام بدو باز گذاشتند محمد بن یزید دانست که از وی نتوان گریخت هم در آن منزل ثبات نمود و حرم را
پنهان کرد و هر چه در ملک و مال داشت هم در آن موضع بگذاشت و در حصن بگشاد و منتظر نشست که سطوت عبد الله و اثر
خشم او کی بدو رسد در آن شب که بامداد بحصن او میخواستیم که برسیم عبد الله مرا بخواند و گفت امشب نزدیک من باش و بگو تا اسپهای
با اسپ خاص من آخور ببندند چنان کردم وقت سحر بود که برنشست او و من و پنج سوار دیگر از خواص و غلامانش و باقی لشکر را بفرمود
که تا آفتاب طلوع نکند برنشینند و براندند تا بامداد پگاه بحصن محمد بن یزید رسید در حصن دید گشاده و محمد بن یزید دست فرو
گذاشته بنشسته و هیچ احتیاطی و استعدادی نکرده عبد الله بن طاهر بروی سلام کرد و نزدیک وی نزول نمود و گفت
چگونه است که فارغ نشسته و در حصار گشاده و هیچ احتیاطی نکرده ازین لشکری که میرسد از راه یکسو نشده و حال آنکه میدانی
که عبد الله طاهر بر تو خشمناک است و از تو کینه در دل دارد محمد بن یزید گفت آنچه تو میفرمائی بر من پوشیده نیست و ازین
غافل نبوده ام و لیکن در کار خود تامل کردم دانستم که خطا کرده ام که سخن او را معارض گشته ام و عنفوان شباب و غرهٔ
حداثت و سبکساری که از لوازم جوانی باشد مرا بر آن داشت که غلط کردم و میدانم که اگر از وی بگریزم او از بدست آوردن
من عاجز نشود حرم را از راه بیکسو فرستادم و من نفس خویش را با هر چه در مال و ملک منست تسلیم کردم و من از خاندانی ام
که اکابر و اشراف آن خاندان بیشتر بظلم کشته شده اند و اگر مرا نیز قتل کنند اقتدا بخاندان خود کرده باشم و بر اثر ایشان رفته
و میدانم که چون این مرد مرا بکشد و هر مالی که در ملک منست برگیرد خشم او فرو نشیند و بهتک اهل پرده و رسوائی حرم تجاوز
نکند که او را با ایشان کینه نیست و این جرم که من کرده ام جنایت بیش ازین نباشد که نفس و مال تسلیم کنم چون عبد الله
این سخن بشنید او را رقت آمد و آب از دیدگان او روان شد پس گفت مرا می شناسی گفت نی گفت من عبد الله بن طاهرم
خدای ترا ایمن گردانید و خون ترا از ریختن صیانت فرمود و اهل حرم ترا از پرده دریدگی نگاه داشت و نعمت جاه
تو از تو باز نگردانید و من ترا عفو کردم و از گناه تو درگذشتم و در آمدن نزدیک تو پیش از لشکر خویشتن تعجیل کردم تا زود ترا
ایمن شوی از جرمی که تو کرده نترسی و مبادا که زیانی از لشکر من بتو لاحق شود محمد بن یزید از شادی بگریست و برخواست
و سر عبد الله بن طاهر را بوسه داد عبد الله او را در کنار گرفت و بخود نزدیک گردانید آنگاه بعد از آن از دل عتابی کرد و گفت
ای برادر خدای مرا فدای تو گرداناد من شعری گفتم در مناقب و مآثر قوم خویش و بدیشان مفاخرت نمودم و طعن و

سطوت: سخت گرفتن
آخور: معلف چهارپایان
احتیاط: استوار گرفتن و کوشش کردن و بهوش کاری کردن
عنفوان شباب: اول جوانی
غرهٔ حداثه: ابتداء شباب
سبکساری: سبکسری و شتابزدگی
هتک: پرده دریدن
ایمن: بی ترس
صیانت: نگاه داشتن

طعن و قدحی نکردم در نسب تو و بر تو بفضل دعوی نکردم و تفاخر کردم بکشتن مردی اگرچه از قبیله تست که خون اهل بیت
تو در گردن او و همه اهل بیت او ست و دشمن پشت اهل بیت تو زو ابودی که خاموش ماندی و اگر خاموش نبودی در سبب
دشنام و تغیر اسراف نمودی و از حد اعتدال تجاوز نکردی گفت ایها الامیر چون عفو فرمودی زلال عفو را بتاثیر عتاب
مکدر مگردان و منهل مرحمت را بخاک سرزنش تیره مکن عبدالله گفت ترک سخن کردم برخیز تا در منزل تو رویم تا بضیافت
حقی بر ما ثابت گردانی شادمانه ما را بخانه برد و طعام و شراب و آنچه از لوازم خدمت بود و عادت کرام باشد حاضر
گردانید و بر منظری بلند از مناظر آن حصن بنشستیم و چون لشکر نزدیک رسید امیر عبدالله مرا فرمود تا لشکر را استقبال کردم
و حکم نمودم تا سه فرسنگ از آن حصن بگذرند نزول نکنند و امیر عبدالله تا روز تا نماز دیگر آنجا بود و چون برخواست منشیت
و دوات و قلم خواست و سه ساله التسویغ خراج را شانی نبشت و هر ساله خراج او صد و بیست هزار درم بود و فرمود که
بعد از آن اختیار تراست اگر باید درین سفر با ما موافقت کن و اگر باید هم در مقام خود فارغ و مرفه الحال ساکن باش
وی صحبت امیر اختیار کرد و با ما بمصر آمد و ما دام که عبدالله در شام بود ملازمت نمود **فصل** مفسر این آثار و مترجم
این فواید و اشعار اسکنه الله بجناح الجنان و تواتر علیه تحف الرضوان میگوید که در خواندن و شنیدن این حکایت چند
فایده است **اول** آنکه بداند که عاقل باید که تا بتواند خویشتن ستاینده و لاف زن نباشد اگرچه محلی رفیع و فضایل
کامل حاصل دارد بدان تفاخر و مباهات ننماید و بر خود ثنا نگوید و امتثال امر فلا تزکوا انفسکم بجای آورده و از معرت
من مدح نفسه فقداری زکوة جمعه عرض خود را صیانت کند و اگر میخواهد که عالمیان برو ثنا گویند بمکارم اخلاق
خود را مستحق گرداند و زبان دعوی بسته دارد که اگر عبدالله بن طاهر با علو مرتبه و کمال فضل بیتی چند در تفاخر خود انشا
نکردی چندین دشنام صریح و رد قبیح نبایستی شنید و بسبب آن ثنا هجوی چنان بر روی روزگار نماندی چنانچه درین
معنی گفته شده **نظم** ستایش دگری جوی و خودستای مباش که خودستائی نبود طریق دانائی چه خود
ستائی عیب است نزد اهل خرد عجب بود نه مدیح آنکه خویش بستائی **دوم** آنکه بداند که خردمند و زیرک کسی
است که من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه را کار فرماید و از هرچه بکریزد بگذراند و مخاصمت و منازعت هیچکس را اعتیاد
نکند چون ذکر پادشاهان و بزرگان رود اگرچه میان او و میان ایشان مسافت دور و دراز باشد زبان نگاه
دارد و من صمت نجا بر خواند و بعد مسافت را حایل و مانع ایذای ایشان نشناسد که باشد که روزی بدست ایشان

اسراف: درگذشتن از حد وسط
منهل: آبخور
تسویغ: فرو گذاشتن
مرفه: آسوده
لاف: دعوی بی معنی زیاده از حد
معرت: امر قبیح
عرض: نفس و ناموس
مخاصمه: دشمنی کردن
صمت: خاموشی

گرفتار آید اگر در آن قضیه بغضب و سخط و انتصاف مبادرت نمایند بمالش شود و اگر عفو کنند دایما رهین منت و بندهٔ
احسان ایشان باشد و در مقام خجالت چنانکه محمد بن یزید الاموی اگر زبان از مجازات عبدالله بن طاهر نگاه داشتی
و از هجو و سب وی که از آن بیشتر هزار جاه داشت اغماض نمودی چندان استشعار و خوف و بیم هلاک نبودی و آن
همه مذلتها نبایستی کشید و الحق در این معنی گفته‌اند **نظم** زبان زهرچه نباید نگاه باید داشت که هر بلا که بمرد آورد زبان
آرد زبان زمردم بسیار گوی دین ببرد زبان بهرزه سخن گوی بیم جان آرد **سیوم** آنکه بداند که کمال حسن سیرت
و غایت مکارم اخلاق آنست که بدکردار را جزا به نیکی مکافات کند و آنچه بخود نمی‌پسندد در حق دیگران بجای نیاورد
و چون فعل بد از بدکردار مرضی نمی‌پسندد خود بدان اقدام ننماید و در مصحف مجید که حق عز و علا میفرماید خذ العفو و امر بالمعروف
و اعرض عن الجاهلین اشارت بدین است و آنچه جبرئیل مصطفی صلی الله علیه و آله گفت که اتیتک بمکارم الاخلاق
کلها فی الدنیا و الآخرة و هو تصل من قطعک و تعطی من حرمک و تعفو عن ظلمک شرح این معنیست که قدرت بیش از آن نمی‌
بایست که عبدالله بن طاهر داشت و جرم زیادت از آنکه محمد بن یزید الاموی و مع هذا دانست که عفو محمود تر از انتقام
است و احراز کمال مکارم و ذکر خیر و حسن احدوثه که ملتمس و متوقع اکابر رسل است و اجعل لی لسان صدق فی الآخرین
بدین خصلت حاصل گردانید و با او بقبول او کار نکرد و از آن خوف و روع که داشت ایمن گردانید بقیل و قال و تخویف
که از عبدالله بن طاهر بدو رسانیده و گفته بودند خلاف یافت چنانچه در این معنی گفته شده **نظم** گر بدی با تو
بد کند زنهار جز به نیکی جزای آن نکنی چون بدی مر پسند نیست ترا پس تو باید که همچنان نکنی **الحکایة الثانیة
عشر من باب الرابع** آورده‌اند که در آن عهد که ولید بن عبدالملک بعهد بود طریح بن اسمعیل الثقفی را بغایت
اعزاز و اکرام نمودی و بخویشتن نزدیک داشتی و اول کسی که بنزد او درآمدی و آخر کسی که بیرون رفتی او بودی و اهل
بیت و موالی و نزدیکان و مقربان ولید را از علو مرتبت طریح نزد ولید و حسن اعتقاد ولید در حق او بقربت و تعظیمی که
میفرمود حسد تمام در اندرون هر یک متمکن گشته بود و ظاهر نمیکردند تا آنکه حماد الروایة بشام آمد مقربان و اهل
بیت ولید از طریح بحماد شکایت کردند و گفتند امیر را صید خود کرده است و چنان مشغول خود گردانیده که لیلا و نهارا او را
سرّا و جهارا یک لحظه هیچکس دیگر نمی‌پردازد حماد گفت کسی را راست کنید که دو بیت بر امیر تواند خواند تا من او را از
چشم امیر بیندازم و بخشم امیر مبتلا گردانم ایشان خادمی که شب و روز در خدمت امیر بودی و در حالت نوم و قیام اوقات

مجازات: پاداش دادن
استشعار: در دل گرفتن
مرضی: پسندیده
احراز: جمع کردن
احدوثه: سخن و فسانه
علو: بلندی

واوقات خلوت و استراحت از امیر چه انکر دیدی راست کردند و مالی بوی قبول نمودند که بدهند و خادم دو بیت انشا کرد
او را تعلیم داد و کفت هرکاه که امیر خالی باشد با خود بطریق تمثیل این دو بیت بخوان اکر پرسد که قائل و منشی این کیست بکو
طریح خادم چنان کرد که یک روز چون طریح از مجلس ولید بیرون رفت خادم ولید را خالی یافت این دو بیت برخواند و ولید
کفت که این را انشا کرده است خادم کفت طریح و مضمون آن ابیات اینست نظم سوی سعادت پوی ای حمید
مرکب من درین مذلت ازین بیشتر چه بمانی سوی کسی که کریم است و راد و نیکوخلق بزرک بذل و سزاوار آنکه بستائی
ولید از شنیدن این بیتها سخت خشمناک شد و کفت با این همه اعزاز و اکرام و تعظیم و انعام که من با او کرده ام و میکنم و بر جمله
اهل بیت و تمامت اولیا و ارکان دولت مقدم و ممتاز کردانیده ام تا اول کسی نزدیک من درآید و آخر کسی که بیرون رود او
باشد و او هنوز هشام را از من بمدح سزاوارتر میداند و میکوید که نزد کسی روم که شایستهٔ مدح باشد و در حال فرمود
که حاجب را آواز دهید چون حاجب بیامد کفت نخواهم بعد ازین که طریح را هرکز نزدیک من کذارید و مبادا که بر بسیط زمین
در نظر من بیاید و اکر آید و بجهة درآمدن با تو مجادله نماید سرش ببند چون طریح بیامد که نزد ولید درآید حاجب منع
کرد طریح کفت چه حادث شده است و تا من بیرون آمده ام هیچکس نزدیک ولید رفته است حاجب کفت نی اما فرمان
چنین است و تمامت حال با او شرح داد طریح کفت ده هزار درم بستان و مرا دستوری ده تا در روم کفت لا والله
اکر خراج عراق تمام بمن دهی نکذارم کفت مرا اعلام کن که سبب تغیر خاطر او با من چیست کفت والله که چون تو بیرون آمدی
من نزدیک او رفتم هیچکس نبود پیش او ولیکن خدای تعالی حال کردان و مقلب القلوب است زمام دلها بدست اوست ساعة
فساعة حوادث ابداع فرماید و تغییر و تبدیل در کارها پدید می آرد بعد از آن طریح یکسال بر در سرا ملازمت مینمود و تردد
راه نمی یافت خواست که بولایت خود رود باز بخود کفت کمال عجز باشد که بعد از سالی باز کردم با وجود آنکه درین
ملت بودم و معلوم ناکرده که سبب تغیر رای او بر من چه بوده و جماعتی را که حاسد او بودند میدید که شماتت مینمودند و شادی
میکردند و شماتت اعدا اثر بر دل از جفای اولیا بیش باشد چنانکه کفته ام بیت جفای دوست توان کرد بر دل خود
خوش اکر نباشد رنج شماتت اعدا پس همچنان بر کرد حاجب می آمد و با او تلطف میکرد تا یکروز حاجب کفت چون
چندین در مذلت مقام نمودی و بر محنت صابر بودی روا ندارم که بی مقصود باز کردی کفت فلان روز امیر بار
عام خواهد فرمود و حجاب منع از پیش بر خواهند کرفت اکر در ثنای آن انبوه در روی من بعذر باشم و مقصود تو حاصل

راد: جوانمرد و صاحب همت و سخاوت
ممتاز: جدا شده
حاجب: دربان
مجادله: با یکدیگر خصومت کردن
ابداع: نو بیرون آوردن
شماتت: شاد شدن بمکروهی که بکسی رسد

کرد و پس طریح ستر قصد آنرو زبود و آن بار عام را در حق خود کرامت خاص شمرده بنزدیک ولید رفت و چون ولید را نظر بر طریح افتاد روی از وی بگردانید اما شرم داشت که از میان چندان خلایق تنها او را فرماید که بازگردانند و چون طریح بدو نزدیک شد سلام کرد جوابش باز نداد و طریح بتضرع و استکانت و خشوع و زاری خود را بولید نزدیک گردانید و ولید در روی او بخندید و از وی عفو کرد و بمرتبه و درجهٔ اولش رسانید **فصل** درین حکایت دو فایده است اول آنکه مردم عاقل باید که بر قرب پادشاهان و دوستی ایشان اعتماد ننماید و از صحبت ایشان دایما متحرز باشد که گفته اند ایاکم والملوک فانهم یستعظمون فی السلام رد الجواب ویستحقرون فی العتاب ضرب الرقاب یعنی بوقت لطف رد جواب را موهبت معظم شمرند و بهنگام عنف ضرب رقاب را مالش اندک دانند اگرچه نان دهند آبروی ببرند و اگرچه مال بخشند جان بستانند و آنکس که در خدمت پادشاهان مقرب باشد اگرچه بیگناه بود باید که چون مجرمان خائف و چون گناه کاران مستشعر باشد و از آنکه صاحب غرضی دروغی بسمع پادشاه رساند و رای پادشاه بواسطهٔ کذب آن صاحب غرض از جادهٔ تربیت و مجاملت با او انحراف نماید ایمن نباشد و در این معنی گفته ام **نظم** با تو هرچند خسروان باشند لطفها کرده رازها گفته هان و هان تا نگردد دت یکدم ترس ایشان ز دل برون رفته کنج لطفند و خشمشان دایم هست با رسیه بر خفته بجز جو دند لیک تسان باش که ببادی شوند آشفته و حرمان طریح را از خدمت ولید بواسطهٔ دو بیت که با وی افترا کردند بر این معنی حجت روشن شناسد دوم آنکه سخنان دشمنان در حق دوستان بر کار نگیرد و اگر مضربی و نمامی از دوستی سخنی بگوش او رساند بی تفحص خاطر با آن دوست متغیر نگرداند و بمقتضی این آیه کار کند که قوله تعالی یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنباء فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین تا همچون ولید نباشد که افتراء حاسدان در حق طریح استماع کرد و تفحص نا فرموده با او عتاب کرد و من در این معنی میگویم **نظم** بدروغی که بگذرد برگوش کوش تا دوست را نیازاری کذب باشد حکایت نمام شاید ار در ضمیر نگذاری داد آن از دست دوست زود بود دیر باید که تا بدست آری **الحکایة الثالثة عشر من باب الرابع** چنین گویند که چون جاحظ را بعد از نکبت محمد بن عبد الملک الزیات نزد احمد بن ابی داود آوردند مقید که یک تای پیراهن پوشیده بود احمد گفت نیافتم ترا الا فراموش کنندهٔ نعمت و کرامت و جحود نمایندهٔ صنایع و نیکوئیها و اضافت کنندهٔ مثالب و معایب بکسانی که بتو انعامها و اکرامها کرده اند و سزاوار آن بودند که مناقب و مفاخر و محاسن و مآثر ایشان بشرح دهی و عجب باشد از روزگار و تعریکت او که در اصلاح فساد طویت و خبث جبلت تو اثری تواند نمود جاحظ گفت این سخن را بر خود آسان تر فراگیر

ستر قصد: منتظر
استکانت: فروتنی کردن
متحرز: پرهیز کننده
عنف: درشتی
رقاب: گردنها
مجاملت: نیکوئی کردن
نمام: سخن چین
جحود: انکار کردن
مثالب: عیبها

قرا گیر که الحق ترا باشد بر من به از آنکه مرا بر تو و اگر من بد کردار باشم و تو نیکوکار ذکر خیر و احدوثه در میان خلایق از
تو بیشتر باشد و اگر در حال قدرت عفو فرمائی از تو نیکوتر از آن آید که انتقام کشی احمد گفت نمی بینم از تو الا فصاحت
زبان و بلاغت بیان و رونق کلام نقد خالص سخن را پردهٔ جیب اندرون ساخته و غل و غش و نفاق و مداهنت در صمیم
سینه گداخته از پیش من بیرون برید و او را بیمحابا بند بر گرفتند و چون بدهلیز رسیدند غلامی را فرمود که بر عقب او برو
و بند از پای او بردار و بعد از آنکه بحمام رفته باشد دستی جامهٔ گرانمایه در بر او پوشان و سرائی با جملهٔ آلات و اثاث و
خدمتکاران برای او مرتب گردان و ده هزار درم نزد او بر تا در اخراجات خود صرف کند تا بعد از این در کار او بیندیشیم
و خللی که در کار او راه یافته باشد باصلاح مقید گردانم روز دیگر جاحظ را دیدند در صدر مجلس احمد نشسته و خلعت خاص
پوشیده و احمد بن داؤد روی بدو آورده و هر لحظه میگفت هات یا ابا عثمان بیار تا چه فایده میفرمائی **فصل** درین
حکایت مواضع انعاظ و اعتبار دو جا است یکی آنکه اگر گناهی از تو در وجود آید در حق دوستی یا مخدومی بعذرهای
باطل متمسک نشوی و بگناهکاری خود اعتراف کنی و با استعطاف و استغفار رضای آن دوست یا مخدوم را بدست آری چنانکه
احمد کرد با جاحظ و درین معنی میگویم **نظم** بگناه اعتراف باید کرد پس از آن عذرخواه گشتن زود نشود جرم
با اعتراف و بعذر دل ساخط ز مجرمان خشنود هر که انکار کرد و عذر نخواست در گنه بر گناه خویش افزود دوم
آنکه اگر بسهو یا عمد از دوستی از دوستان یا خدمتکاری از خدمتکاران تو گناهی حادث شود و با استغفار و معذرت
فرا پیش آید و بگناه خود اقرار و اعتراف نماید و با انابت و استعطاف بتو رجوع کند باید که اگرچه جرم او بزرگ باشد آن اعتذار
از او قبول کنی و بعفو و تجاوز منت بر او نهی چنانکه احمد با جاحظ کرد چنانچه درین معنی گفته ام **نظم** چون گناهی
ز دوست صادر گشت شاید ار معذرت پذیر شوی هر که در پای اعتذار افتاد آن سزا باشد که دستگیر شوی
الحکایة الرابعة عشر من باب الرابع اسحق بن ابراهیم الموصلی گفت هرگز کسی مثل جعفر بن یحیی البرمکی ندیدم
در کرم و مروت و ادب و فتوت و لیاقت و ظرافت و حسن خلق و لطافت و آنچه در منادمت و مجلس انس بکار آید
از حسن غنا و ضرب طبل و رقص و حکایت و مضاحکت و مطایبه روزی بدر سرای هارون الرشید حاضر آمدم گفتند امیر
باستراحت مشغول است چون بازگشتم جعفر را در راه دیدم که بخدمت درگاه می آمد او را خبر کردم که امیر آسایش کرده است
مرا فرمود که همین جا باش و خود برفت و رسم خدمت بجای آورد و چون بازگشت مرا گفت بیا تا بسرای خود رویم و

جیب: دل و گریبان
مداهنت: خیانت کردن
اثاث: کالا و مال
انعاظ: آرزومند شدن
انابت: بازگشتن از گناه
تجاوز: در گذشتن
فتوت: جوانمردی
ظرافت: زیرک شدن
مطایبه: با کسی مزاح کردن

باقی روز بعشرت و نشاط فرا سر آریم و این فرصت از دست ندهیم و بهر دو امروز مطرب یکدیگر باشیم که هم نغمه و کرامت و بسرا
رفتیم و جامه از سر بر کشیدیم و طعام بیاوردند چون از طعام فارغ شدیم فرمود کنیزکان از بیرون آیند که بیگانه حاضر نیست
که از وی احتشام باید کرد شراب حاضر کردند و جامهاء حریر بیاوردند بپوشیدیم و خلوق و طیب آنچه رسم مجلس شراب
باشد بجای آوردیم و یکنوبت او جهة من سماع کرد و نوبت دیگر من جهت او و پس از آن حاجب را آواز داد و گفت باید که
امروز هیچ آفریده را که نه از من کان نزدیک راه ندهی و اگر رسول مهر آید اعلام کنی که مشغولست بمهمی و درین معنی مبالغه
تمام کرد و بفرمود تا بجمله حجاب خدم این وصیت کنند بعد از آن گفت اگر عبد الملک بیاید او را دستوری دهید بدین عبد الملک
شخصی را خواست که از جمله ندمای او بود و جعفر با او انسی تمام داشت و در مجالس خلوت حاضر شدی و مطایبات و مازحات
کردی پس حاجب رفت و ما بکار خویش مشغول شدیم و در غلوای نشاط در خوشترین حالتی بودیم که ناگاه پرده برداشتند عبد الملک
بن صالح الهاشمی را دیدیم که در آمد زیرا که حاجب غلط کرده بود و پنداشته که جعفر این عبد الملک را خواسته است و این
عبد الملک از اکابر بنی هاشم بود و از جلالت قدرت و کمال معرفت و هیبت مجلسی عالی داشت و بارها امیر از و التماس منادمت
کرده بود و او بدفعات امتناع نموده بغایت نیز به و تقوی معروف بود و رشید کرات و مرات کوشیده بود تا یک
قدح شراب بخورد و او اجابت نفرموده بود و چون او را دیدیم هر دو حیران بماندیم و در یکدیگر نگریستیم و از غایت دهشت
و غیرت عیش بر ما منغص شد و پوست بر تن جعفر خواست که بترقد و عبد الملک حال ما و پریشانی که بر طبیعت ما حادث
گشت مطلع شد روی بما آورد و چون بر رواق خانه رسید که ما در آنجا بودیم در آن رواق طیلسان و جامهها بیکسو انداخت
و طعام خواست جعفر فرمود تا طعام آوردند و او از خشم چنان منتفخ شده بود که در پوست نمیگنجید و چون عبد الملک
طعام بخورد رطل شراب خواست و در کشید بعد از آن بدر خانه آمد که ما در آنجا بودیم و دست بهر دو جانب در باز نهاد و گفت
اشرکونا فیما انتم فیه درین کار که هستید ما را نیز انباز کنید و درین سر همراه از جعفر گفت در آی چون در آمد پیراهنی از حریر
بیاوردند در پوشید و طیب خلوق بکار برد و چند کاسه شراب رطلی یکدیگر بخورد و عوض آنکه ما بروی سبقت گیریم او بر ما
سبقت گرفت و غنا آغاز کرد و دستی سماع خوش با تمام رسانید و از ما هر دو خوشتر و با اصول تر گفت و در هر فن از آداب
منادمت و مراسم مجلس انس که شروع کرد بر ما بچربید جعفر را سخط برضا و اندوه بشادی مبدل گشت و گفت مهمات و مرادات
عرضه دار تا باسعاف و انجاح مقرون کرد عبد الملک گفت وقت رفع حوایج نیست جعفر الحاح کرد عبد الملک گفت

احتشام: شرم داشتن
اعلام: آگاه کردانیدن
مازحات: بهم شوخکیها
منادمت: بهم نشینی کردن
رواق: پیش خانه و پیشگاه
طیلسان: ردا که بر دوش اندازند
رطل: پیاله شراب که در آن بسیار شراب گنجد و بمعنی مطلق پیاله نیز آمده
انباز: شریک و رفیق
خلوق: نوعیست از بوی خوش
اسعاف: حاجت روا کردن

رای امیر بر من متغیر است میباید که بر سر عنایت و شفقت آید جعفر گفت امیر از تو راضی شد و بخاطر اشرفش هیچ غباری
نماند مرادی که داری بیان فرمای گفت مراد من آن بود که گفتم جعفر گفت میگویم که حاجت بخواه گفت وام بسیار
دارم که بر من جمع شده است جعفر گفت چنداست آن وام گفت چهار هزار درم جعفر گفت اینک چهار هزار درم اگر
میخواهی همین لحظه بفرمایم تا بتو تسلیم کنند و از مسارعت درین معنی مانع نمی آید مرا الا آنکه قدر تو از آن بزرگتر هست که مثل
تو کسی را اعطا دهد اما قبول کردم که فردا از خزانهٔ امیر بخدمت تو آرند عبدالملک گفت میخواهم که امیر نام پسر مرا بزرگ گرداند
و درجه و مرتبهٔ او عالی کند جعفر گفت امیر ولایت مصر بوی داد و دختر خود عالیه را با وی عقد کرد و دو هزار هزار درم از مال
خود کابین دختر بوی داد اسحق بن ابراهیم الموصلی گوید من با خود گفتم این مرد مست شده است و نمیداند که چه میگوید چون بامداد
بحضرت امیر رشید رفتم جعفر بن یحیی پیش از من رفته بود و در سرای امیر مجمعی دیدم فراهم آمده و ابو یوسف قاضی و امثال او
از ائمهٔ کبار و معارف بغداد را خوانده بودند و عبدالملک بن صالح الهاشمی را طلبیده بودند و پسرش را نیز بدار
الرشید در آوردند و گفتند امیر بر تو ساخط بود راضی شد و چهار هزار درم عطا فرمود بفرمای تا همین لحظه از جعفر بن یحیی
قبض کنند بعد از آن هارون پسرش را بخواند و گفت گواه باشید که دختر خود عالیه را بزنی بوی دادم و از مال خویش
دو هزار هزار درم مهر او گردانیدم و ولایت مصر را بوی دادم چون جعفر بن یحیی بیرون رفت اسحق میگوید کیفیت
آنحال از وی پرسیدم گفت بامداد پگاه نزدیک امیر آمدم و آنچه دوش در آن بودیم حرفا بحرف با او شرح دادم
و حکایت آمدن عبدالملک و غلطی که حاجب کرده بود و آنچه عبدالملک کرد با ما از رفع حشمت و موافقت در آنحالت
که در آن بودیم تعجب نمود و خوشش آمد بعد از آن گفتم از امیر چند چیز را ضمان کرده ام گفت چیست آنچه ضمان کرده تمام
با او شرح دادم گفت بضمان خویش وفا کن و بفرمود تا ایشانرا حاضر کردند و رفت آنچه دیدی پس از آن جعفر از غایت
خود و شالها و هدایای امیر بجانب عبدالملک روان گردانید **فصل** درین حکایت عاقل را بسه خصلت از مکارم اخلاق
و محاسن شیم اطلاع می افتد که این سه بزرگ بر آن اقدام نمودند و میشاید که خردمندان این سه خصلت را در امثال
این سه موضع دستور و پیشوا و امام و مقتدای خود سازند **اول** آنچه عبدالملک بن صالح کرد که چون اتفاقا چنین
موضعی رسید و چنان طایفه را بر جنس آنحالت دید که خلاف طبیعت و ضد مذهب وی روش ایشان بود و چون رضای آن جماعت
او را مطلوب بود خلاف رای ایشان ظاهر نکرد و برای دل ایشان و ازالت وحشتی که ایشانرا بسبب اطلاع او بر آنحالت

مسارعت: شتافتن
کابین: مهر زنان
ضمان: پذیرفتن و کفیل شدن
شیم: عادتها و خوها

بود خلاف مراد و رای خود کرد چنانکه ذکر رفت و با ایشان موافقت نمود و الحفظ و بعد از آن استغفار کرد و شین
و عار بر خود روا داشت و تهتک حجاب و تنغص وقت مسرت بر دیگران جایز ندید و اشخاص را می باید که در بیشتر مواضع این
جنس مسامحت نمایند تا زندگانی کردن میسر شود و مصالحی که بدیشان منوط باشد مختل نگردد و الا از مردمان اعتزال باید گزید
و با وحدت و انفراد ساخت و درین معنی میگویم **نظم** اگر مراد تو با خلق زیستن باشد مکن خلاف و همه وفق رای ایشان
کن و گر خلاف ارادت نمیتوانی کرد کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن **دوم** آنچه جعفر بن یحیی کرد که چون
دانست که عبد الملک در آن حالت موافقت او و خلاف مراد خویش کرد و تتبع مراد او نمود و صیانت خاطر او بر رعایت
جانب خود ترجیح داد جعفر از خود نپسندید تا در اسعاف مرادات و ایجاز ملتمسات او باقصی الغایة و النهایة نرسید پس کریم
آنکس باشد که چون کسی برای رعایت جانب او خلاف رای و مذهب خود بر دست گیرد از پای ننشیند تا هر مراد و درخواست
که او را باشد در کنار او ننهد و درین معنی گفته ام **نظم** کسیکه کرد خلاف مراد و مذهب خود برای وفق مراد تو
توحق گذاری کرد مراد خویش مکن پس از سر اخلاص در آنچه هست مرادش بصدق یاری کن **سیوم** آنچه امیر رشید
کرد که چون جعفر چندان کار بزرگ باعم و کرم امیر از عبد الملک متقبل شد و بی استطلاع رای امیر و مشورت او در مهمات بزرگ
پروانه داد امیر او را در آن دعاوی خجل و شرمسار نگردانید و مواعیدی که او فرموده بود وفا نمود پس تحقیق دعاوی مخلصان
و هواداران و صیانت جانب ایشان از خجالت و شرمساری در لافی که از پس کسی زنند غایت کرم و نهایت حسن خلق باشد
چنانچه درین معنی میگویم **نظم** اگر زنند ز تو لافی یکی ز یارانت چنان مکن که در آن گفته شرمسار شود بفعل خود چنان
کن که صدق گفته او ظهور یابد و حشمت یکی هزار شود **الحکایة الخامسة عشر من باب الرابع** هم اسحق
بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد امین و ابراهیم المهدی که عم او بود در میان نبیذ خوردن ماجرائی افتاد
که محمد امین را خاطر با ابراهیم متغیر گشت و ابراهیم اثر آن وحشت در روی محمد امین مشاهده کرد و باز گشت بمنزل خویش و محمد امین
حاجب را فرمود که ابراهیم را از در آمدن نزدیک من مانع باش و این سخن با براهیم رسید با میر رقعه نوشت و از هر گونه لطایف
و ظرایف و هدایا و تحف با آن یار کرد امین هدایا قبول نمود و رقعه را جواب ننوشت ابراهیم کنیزکی داشت بکر در غایت جمال
و نهایت کمال و ابراهیم او را پرورده بود و غنا و بربط زدن و آداب خدمت ملوک در آموخته و هنوز بحد بلوغ نرسیده بود
او را بفرمود تا بجامهای زربفت بیاراستند و بحلی و پیرایه تمام زینت دادند و بربطی مرصع بجواهر ترتیب داد و مضمون

شین: عیب
منوط: وابسته شده و در آویخته شده بچیزی
نبیذ: شراب خرما و جز آن
غنا: سرود

و مضمون این سه بیت در معذرت انشا کرد **نظم** بر تحفه دریدی تو پرده از کارم برهنه کردی رازی که بود
پوشیده خلافت تو سزد عذر گو خلاف مرا ز ناپسند بود عفو ناپسندیده بعفو کوش که چون دیده بر سر است انگه
بفضل و لطف کند جرم دوستان دیده و این ابیات را صوتی ساخت و آن صوت کنیزک را تعلیم داد تا یاد گرفت و او را
نزد محمد امین فرستاد و کنیزک بربط ساخته نزدیک محمد امین در رفت و خدمت کرد و بایستاد و گفت بندهٔ تو و عم تو ابراهیم
میگوید و شعر آغاز کرد در صوت و بربط نواختن گرفت چون تمام کرد امیر گفت احسنت ای دخترک نام تو چیست گفت هدیه
امین گفت تو همچون نام خود هستی یعنی هدیه گفت بلی و مرا هدیه این ساعت نام کرد که بخدمت امیر فرستاد محمد امین شاد
گشت و آن تغیر خاطر زایل شد و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از و راضی گشت و او را پنج هزار درم بخشید **فصل** درین حکایت
فایده آنست که مرد باید که چون مخدومی را یا دوستی را خاطر با وی متغیر گشت به اعتذار و استعطاف که ممکن باشد بجای آورد
تا آن غبار از خاطر او برگیرد و ترک عذر خواستن نگیرد و بلطایف معاذیر دلپذیر دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم بن
مهدی با محمد امین کرد و درین معنی میگویم **نظم** باعتذار و تلطف بدست باز آور اگر چنانچه دل دوستی بیازاری
به آن بود که نیازاری و چو آزردی اگرچه باز کند زاری و نیازاری بیا ببوس بی آزاری و لطافت عذر بود که
آن دل رفته بدست باز آری **الحکایة السادسة عشر من الباب الرابع** روایت کرده اند که عامل ابوجعفر منصور را
از فلسطین باو نوشت که یکی از اهل فلسطین مردمان را اغرا میکند و پریشان میدارد و بر من اعتراض میکند و تدبیری که در مصالح
و توجیه اموال میکنم مشوش میگرداند ابوجعفر بدو نوشت که خون تو هدر است اگر آن شخص را نگیری و بنزد من نفرستی عامل
آن شخص را بدست آورد و بنزدیک ابوجعفر فرستاد چون او را پیش او بداشتند فرمود که توئی که بر عامل من اعتراض میکنی
و کار بر من شولیده میداری بفرمایم تا گوشت از استخوانت جدا کنند و این مرد سخت پیر بود و آواز ضعیف داشت
و بدین مضمون گفت **بیت** اگر تو خواهی تا پیر ادب پذیر شود محال باشد تغییر عادت پیران ابوجعفر از ضعف
آواز او نشنید از ربیع پرسید که چه میگوید ربیع گفت میگوید که العبد عبدکم والمال مالکم فهل عذابک عنی الیوم
مصروف **ترجمه** مال مال تست و چاکر چاکرت هست ممکن آنکه بخشائی بر و ابوجعفر گفت یا ربیع عفو کردم
و او را اجازت داد تا باز گردد و فرمود که با او احسان کن **فصل** فایده درین حکایت آنست که کسیکه بنزد پادشاهان
مقرب باشد و کار افتاده را بدان حضرت آرند و بزبان نه صاحب واقعه سخنی رود که اگر آنچه او گفت بگوش پادشاه رسد

فلسطین: ملکیست در شام و شهریست بعراق
اغرا: قوی کردن و گرامی داشتن و بزرگ آمدن غم بر کسی
اعتراض: حایل شدن و عیب کردن
هدر: بی قصاص گردیدن
شولیده: پریشان شده و درهم گشته

سبب هلاک او گردد آن مقرب سخنی که مصلحت او باشد بگوش پادشاه رساند که آن شخص خلاص یابد و بدست پادشاه خونی
ناحق که بسبب آن در دنیا بدنام و در آخرت معذب گردد نرود چنانکه ربیع گفت و گر در حق آن شخص چه کذب در همه مواضع
مذموم است الا در اصلاح ذات البین و صدق در همه احوال پسندیده است الا در مقام نمامی و نقل کلماتی که موجب
عداوت باشد چنانکه پیش ازین گفته‌ایم **نظم** هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد صدق
نفرین جو عین نفرین است کذب اصلاح آفرین آرد **الحکایة السابعة عشر من باب الرابع** فضل بن
الربیع حکایت کرد که مروان بن ابی حفصه را دیدم که بنزدیک مهدی درآمد بعد از وفات معن بن زایده و در میان
جماعت شعرا شعری برخواند که در مدح او انشا کرده بود مهدی گفت چه کسی گفت من بنده تو و مداح تو مروان بن ابی حفصه
مهدی گفت نه تو گفته مضمون این دو بیت را **نظم** بشهر خویش پس از معن اگر شوم ساکن روا بود که در ایام
هیچ معنی نیست کجا روم زر که خواهم عطا که در عالم چو معن هیچ کریمی ببذل و معنی نیست چون گفته عطا و
نوال و کرم و بذل مال با معن برفت و چون معنی در عالم موجود نیست پس چرا آمده و از ما نوال و بخشش میطلبی پای او
بگیرید و بیرون کشید پس پای مروان را گرفتند و از سرای بیرون کشیدند چون سال دیگر شد باز در میان شاعران درآمد
و در آنوقت رسم بودی که شعراء هر سال یکبار نزد خلفا آمدندی و اشعار خواندندی بعد از آنکه چهار پنج کس اشعار بخواندند
مروان بن ابی حفصه برخواست و این قصیده بدین مضمون برخواند که مطلعش این بیت **نظم** بر من آمد که ز روی دوست خیال
حیا و غنج در آمیخته بحسن و جمال او میخواند و مهدی استماع مینمود تا آنجا که گفته بود در آن قصیده **نظم** از آسمان
نتوانند کرد اگر خواهند که بسترند و بپوشند از نجوم و هلال چگونه منکر گردند این مقالت را که کرد ایزد بر لفظ جبرئیل
تزال خلافت ارث و ست و درین حدیث مرا گواه بازپسین آیت در انفال مهدی را دیدم که از غایت اعجاب
برین نظم و کمال اهتزازی که او را باستماع آن حاصل آمد در حرکت آمد چنانکه از مصلی به بساط رسید پس گفت چند بیت
است این قصیده مروان گفت صد بیت است بفرمود تا صد هزار درم بوی دادند و این اول صد هزار درمی بود که
در روزگار آل عباس شاعر دادند بعد از آن روزگاری برین بگذشت و نوبت خلافت بهارون الرشید رسید مروان
دیدم که با شعراء نزد هارون الرشید درآمد و قصیده که انشا کرده بود در مدح او برخواند هارون الرشید پرسید که تو کیستی
گفت بنده تو و شاعر تو مروان بن ابی حفصه هارون گفت تو آن کسی که در حق معن گفته و همان دو بیت که پیش

نوال: عطا و بخشش
بذل: بخشش کردن

اهتزاز: جنبیدن

که پیش ازین مکتوب شده برخواند و فرمود که دستش کبیرید و ازین سرای بیرون برید که او را نزد مکت یا هیچ چیزی حقی نیست و او سال دیکر با جماعت شعرا باز آمد و بدین مضمون قصیدهٔ خواند **نظم** زیادکی شود آنکه بامداد و پکاه نمود اشارت سلمی بدان بنان مخضب در آن زمان که زعجاج عرصه محفلش بجمع وحدان پرداخت موکب و کتب هارون الرشید را خوش آمد و کفت این قصیده چند بیت است مروان کفت هفتاد بیت بفرمود تا هفتاد هزار درم بوی دادند در ازاء هر بیتی هزار درهم و بعد از آن تا زنده بود رسم مروان نزد آل عباس آن بود که بهر بیتی هزار درم دهندی **فصل** درین حکایت فایده آنست که اگر کسی از علو همت و حرصی که بر احراز نام نیکو و حسن احدوثه داشته باشد و راضی نبود که کسی با مکارم اخلاق بر و مقدم داند و بمدح و ثنا سزاوار شمرند باید که در بذل و عطا وجود و سخا شیم مرضیه و خصال حمیده بهر غایت که امکان باشد دریغ ندارد چنانکه مهدی و هارون کردند بعد از آنکه بعطاء جزیل بر هان الکیمیا ایشانرا استحقاق آن بود فرا نمودند و درین معنی میکویم **نظم** اگر پسند نمی آیدت که وقت ثنا نهند بر تو کسی را بمکرمت تفضیل کرم نما و عطابخش بیشتر ز همه که هست باعث مدح جمیل بذل جزیل کر اینجا بمانی بفعل نیک بنان هست زانکه بکوئی بقول بیت دلیل **الحکایة الثامنة عشر من باب الرابع** هارون الرشید بر عتابی شاعر خشم کرفت و بفرمود تا او را از حضرتش مهجور کردند و مدتی برین بکذشت که از آن حضرت مردود و مطرود بود روزی در میان جماعت منتظمان بی اجازت در رفت و کفت روزکار مرا بحرمان خدمت تو ادب فرمود و بشکر نعمت تو مشغول کردانید که بذکر الطاف و انعام که دایا در حق من فرموده تا بجدی طاقت صبر نماند و مضمون این ابیات بر خواند **نظم** مرا بجز عطایای خود دار که هست مواعد کران همچو ابر بی باران روا بود که بود خشکسال عیش شرا درین زمانه که هست از کف عطا باران هارون در حال از وی عفو کرد و خلعت و صله کرانمایه عطا فرمود و عتابی با نشاط تمام و بشاشت کامل بیرون آمد **الحکایة التاسعة عشر من باب الرابع** دعبل شاعر چون مأمون را هجو کرد مأمون کفت بر من بخوانید آنچه او کفته است بر وی خواندند از جملهٔ آن هجو این دو بیت بدین مضمون بود **نظم** از آن کروهم کایشان به تیغ جوهردار برادر تو بکشتند و مملکت بتو داد ترا باوج رسانید از حضیض خمول سرای مجد ترا بد ز تیغشان بنیاد مأمون کفت قبحه الله چکونه بهتان کوئیست کدام روز بود که من خامل بودم من در چهار بالش خلافت بالیده ام و بشیر پادشاهی پرورده شده ام من خلیفه و برادرم خلیفه و پدرم

بنان: سرهای انگشتان

احراز: جمع کردن

برهان: حجت

جزیل: بزرگ و بسیار

مطرود: رانده شده

صله: عطا دادن

بشاشت: گشاده رویی و خوشی طبع

خمول: گم نام بودن و گمنامی

خلیفه و جدم خلیفه بودند بعد از آن امر مرو تا او را بجهد طلب کردند چون بر وی ظفر یافتند دعبل را خود گفت هیچ شک
نیست که مرا اینک بکشند پس چون نزدیک او رفت مأمون گفت یا دعبل چگونه گفته و اصعدک من الحضیض الا وهد
گفت یا امیر المؤمنین از آن کس که گناه او از گناه من بزرگتر بود عفو کردی مأمون گفت راست میگوئی هیچ باک مدار و بخوان
قصیده مدارس آیات خلت من تلاوة و این قصیده ایست معروف که دعبل در مرثیهٔ اهل بیت رسول الله صلی الله
علیه و آله و مناقب ایشان انشا کرده بود دعبل از بیم جان هیبت مأمون نیارست که بخواند مأمون گفت بخوان که ترا امانست
و او این قصیده را میخواند و مأمون میگریست چون آنجا رسید که گفته است در آن قصیده که بنات زیاد فی القصور مصونة
و بنات رسول الله فی الفلوات وآل رسول الله هلب قابهم وآل زیاد عظیم الرقبات ترجمه پرده ها همه پوشیده
دختران زیاد نبیرگان نبی سر برهنه در صحرا نحیف و لاغر آل نبی غریب و اسیر ستبر گردن آل زیاد و کام روا
مأمون بگریست و گفت والله که همه را خوار و ذلیل گردانم و دعبل را صله بخشید و ایمن گردانید و هجوی که او را گفته بود بسبب
مدحی که در خاندان پیغمبر انشا کرده بود از وی عفو کرد و درین معنی گفته شد نظم با تو گر بد کند کسی بود با خدا و رسول
نیکوکار بجز ابخشش و نکوئی کن گرچه او با تو بود بد کردار **الحکایة العشرون من باب الرابع** مأمون خلیفه
احمد بن ابی خالد را که وزیرش بود و محمد بن یزداد را بفرمود تا با عمرو بن مسعده مناظره کنند در محاسبهٔ مال اهواز و آنچه بر وی
باقی آید آنرا باز نمایند آنچه بایشان فرموده بود بجای آوردند و موازی شانزده هزار درهم بر وی متوجه گردانیدند
و مأمون را اعلام کردند مأمون گفت با احمد بن ابی خالد که هر دعوی که او را باشد مجری دارند و هر حجت که دارد قبول کنند
احمد گفت کردیم مأمون گفت دیگر باره اعاده کنید هر دعوی که کند قبول نمائید عمرو بعد از آن بسی دعاوی ناموجه کرد و اخراجاتی که
در معامله مجری نمی بایست داشت عرضه داشت همه را قبول کردند ده هزار درم از آن مال ساقط شد و از بابت بقیه خطی
از عمرو مبلغ شش هزار درم بستدند و پیش مأمون آوردند مأمون آن خط بستد چون عمرو بن مسعده نزد او در آمد مأمون گفت
این رقعه ایست بشش هزار درم و من این مال را بتو بخشیدم عمرو گفت چون امیر المؤمنین بر این کمترین تفضل فرمود و اداء
این مال واجبست بر احمد بن عمرو عامل اهواز و او بدان مقر اگر امیر المؤمنین از من بستدی من از وی بستدمی اینک امیر را
گواه گرفتم که من نیز این مال را بدو بخشیدم مأمون در خشم شد ازین سخن و عمرو بیرون رفت و دانست که خطا کرده بهت نزد احمد بن
ابی خالد رفت و حال با او تقریر کرد و از او استعانت خواست در تحصیل رضای مأمون احمد گفت هیچ باک مدار و دل از این

جهد: کوشش
ستبر: کلفت ضد باریک
مناظره: با یکدیگر بحث کردن و گفتگو کردن در چیزی
اهواز: ناحیه بوده میان بصره و فارس که هر یک را نامی بوده جداگانه و مجموع آنرا اهواز میگفتند ۱۲
استعانت: یاری خواستن

ازین مهم فارغ دار و نیز دیک مأمون در رفت مأمون کفت تعجب میکنی از عمرو یا احمد که شش هزار درم بدو بخشیدم
بعد از آنکه اضعاف آن بگذاشتم مجامله که در معامله او رفت و او شش هزار درم در حضور من باحمد بن عروه بخشید
کوئی که با من مساوات و برابری میکند یا بخشش و نیکوئی مرا اندک و حقیر میشمرد احمد کفت یا امیر عمرو چنین کرد مأمون کفت
آری احمد کفت اکر نه چنین کردی نیکو نبودی بل واجب بودی که در جزای او نزد امیر المؤمنین از آنچه هست کمتر کشتی مأمون
کفت چکونه کفت چون امیر المؤمنین در حق او چنین لطفی فرموده بودی و را بچنین کرامتی مخصوص کردانید اکر او این مال را
از احمد بن عروه بکرفتی احمد را از عطیهٔ امیر المؤمنین بی نصیب کردانیده بودی و ایشان هر دو خدمتکاران امیراند
و نیکوتر آن بود که فضل و کرم و مروت امیر المؤمنین مضاعف شود زیرا که احمد آن نیکوئی هم از امیر المؤمنین داند و
چنان باشد که امیر المؤمنین چنین کرامتی یکبار با عمرو کرد و یک نوبت با احمد دیکر آنکه عمرو خدمتکار امیر المؤمنین است
و احمد خدمتکار عمرو و عمرو واقف الطاف و کرم امیر المؤمنین و تخلق باخلاق او کرد و آنچه از مخدوم خود دید با خادم خود همان
کرد و نیز خواست که نزد ملوک امم و پادشاهان اقالیم عالم منتشر شود که خدمتکاری از خدمتکاران امیر چندین همت
و جوانمردی بود که این چنین مالی خطیر یکبار بخشد از کثرت نعمت و عظمت مملکت و جلالت قدر او چشم و دل ایشان پر
شود و کسانی را که با امیر دعوی تکاثر و تفاخر مینمایند شکستکی هر چه تمامتر عاید کردد چون مأمون این سخن بشنید خشم او ساکن
شد و با عمرو دل خوش کرد **فصل** فایده درین حکایت آنست که مرد باید که اکر از مخدوم خود ظلمی و ایذائی بیند و مقاسات
شدتی نسبت بمظلومی مشاهده کند جانب خدمتکاران از جنس خود فرو نکذارد و حتی الامکان صیانت کند و اکر عدلی و انعامی
و اکرامی بیند با فرو دستان خود بهمان شیوه رفتار نماید و آن طریقه مسلوک دارد تا شکر موهبت کذارده شود چنانکه عمرو بن
مسعده کرد و درین معنی کفته ام **نظم**

اکر ز ظلم زبر دست خویش میرنجی — سزا نبود که تو با عاجزان چنان نکنی
و کر ز مکرمت و عدل او شوی خوشدل — بشکر باید با دیکران جز آن نکنی

الحکایة الحادیة والعشرون من الباب الرابع در روزکار خلافت متوکل موسی بن عبد الملک که صاحب دیوان خراج بود از بیت المال خاصهٔ متوکل
مالی جلیل قرض کرد که در اندک مدتی باز رساند و روزکاری برین بکذشت و آن مال باز به بیت المال نفرستاد دیکر روز متوکل
عبید الله بن یحیی بن خاقان را فرمود که توقیعی از جانب من بنویس موسی بن عبد الملک تا آن مال را همین لحظه به بیت المال
باز فرستد و بر وی در مطالبات تضییق و تشدد کن عبید الله بر آن موجب توقیعی نوشت و عتاب بن عتاب را بطلب

اضعاف: دو چند کردن و بالفتح دو برابر
مجامله: با کسی نیکوئی کردن
عطیه: بخشش
تخلق: خو کرفتن
خطیر: بمعنی عظیم است و درینجا مراد زیاد است
تکاثر: بیکدیکر معارضه و فخر کردن در زیادتی مال
تفاخر: با یکدیکر فخر کردن و نازیدن
مقاسات: با کسی رنج کشیدن بچیزی
توقیع: فرمان شاهی که بقهر باشد خلاف منشور

آن مال فرستاد و فرمود که اگر در اداء مال تاخیر کند او را علی رؤس الاشهاد در دیوان خراج بتازیانه بزنند و تا آنگه تمامت
آن مال به بیت المال نرساند بر تازیانه زدن مداومت نمایند بعضی از خدمتکاران پیش از آنکه عتاب نزدیک موسی رود
این خبر بدو رسانیدند و موسی بغایت اندوهگین شد و نشسته در توجیه آن مال تفکر میکرد که عتاب در آمد و آن توقیع سربمهر در
آورد و آنروز بغایت گرم بود و موسی در دیوان در حجره نشسته بود که در وی مروحه خیش آویخته بودند و فراشان بجذب
آن مروحه میکشیدند و جایگاه خنک بود و چون عتاب در رفت نامه دراز در دست موسی بود و بمطالعه آن مشغول عتاب بنشست
و آن توقیع بر دوات موسی نهاد تا چون از قراءت آن کتاب که بدان اشتغال دارد فارغ شود مطالعه کند و عتاب همچنان
که نشسته بود از خوشی جایگاه و استراحتی که یافت بترویحی که از آن مروحه حاصل بود در خواب شد موسی بفرمود تا آن
توقیع بر گرفتند و غایب کردند و عتاب همچنان در خواب بود تا وقت گرمگاه روز بگذشت و موسی بعضی از آن مال نقد
کرد و چون عتاب از خواب در آمد گفت بدان کار که آمده ام در آنجا نظر کن موسی گفت بگو که بچه مصلحت آمده گفت بدان
مصلحت که در آن کتاب است گفت کدام کتاب گفت کتابی که از امیر المؤمنین بتو رسانیدم گفت کی گفت همین ساعت
بر دوات نهادم گفت دیریست که خفته همانا این حکایت بخواب دیده عتاب کتاب طلب کرد و نیافت بصاحب خبران
که حاضر بودند گفت بنویسید این خبر را بخدمت امیر که توقیع از من بدزدیدند موسی گفت دروغی است که میگوید
و افترائی است که میزند هیچ توقیعی بمن نرسانیده است و هیچ مثالی ایصال نکرده عتاب برخاست و برفت و حال با
عبید الله بگفت و عبید الله بمتوکل عرضه داشت متوکل بخندید و بفرمود تا موسی را حاضر کردند چون حاضر شد گفت کتاب
از عتاب بدزدیدی گفت آری زیرا که بمظنه دانستم که این کتاب متضمن مکروهی خواهد بود و حضور عتاب جهة عتابی
بود و عتاب پیش از آنکه خطاب بمن رساند در خواب شد و من خفتن او را دلیل بخت بیدار خود شناختم و فرصتی مغتنم
دانستم و فرمودم تا رقعه را از وی بدزدیدند و اینک یک نیم از مال که مرا به بیت المال می باید رسانید معد کرده ام
و همین ساعت به بیت المال میرسانم و باقی را در مدت پنج روز تسلیم میکنم و پس از آن متضرع شد و استعطاف نمود
متوکل بفرمود تا آن مال که حاصل شده بود از وی قبض کردند و باقی را مهلت دادند و از وی راضی شد و درین
معنی میگویم

نظم

خدای جل جلاله چو رفع خواهد کرد ... بلا ز بنده خود وقعه در اندازد
لطیفه هاست خدا را ز چشم خلق نهان ... امید دار که ناگه لطیفه سازد

باب پنجم

در ذکر جماعتی که بحبس و زندان گرفتار

مروحه: بادزن

افتراء: بهتان

ایصال: رسانیدن

گرفتار بودند و خدایتعالی حبس و اعتقال ایشانرا بجمال مبدل گردانید و از آن ورطه و بلا گشایش ارزانی فرمود و این باب مشتملست بر بیست و هشت حکایت **الحکایة الاولی من باب الخامس** حکایت کرد ابو القاسم سلیمان بن الحسین المخلد که چون پدرم را از بغداد نفی کردند و بمصر فرستادند من در بغداد تنها و بی شغل بماندم و انس من بشب و روز با بحتری شاعر بود و با ابو المعشر منجم و بیشتر اوقات با من ملازمت نمودندی یکروز با من حکایت کردند که ما را وقتی دست تنگی و عسرت رسید و با یکدیگر صحبت داشتیم و در آنوقت المعتز بالله محبوس بود و با هم اتفاق کردیم که بنزدیک معتز رویم و در حبس دوستی و هواخواهی فرانمائیم و حقی بر وی ثابت گردانیم باشد که وقتی بار امید باشد بنزدیک او رفتیم بحتری گفت من چند بیت گفته بودم در حق محمد بن یوسف البصری در آنوقت که محبوس بود و آن بیتها را بر معتز خواندم و چنان فرانمودم که این ابیات را در حق تو نظم کرده ام و مضمون آن ابیات اینست **نظم**

فدات باد تنم روزگار نیست جدا ز واقعات و نوازل ز حادثات و بلا
منازل اند شب و روز و هر زمان باشد اگه تنگ باشد منزل بود و فراخ فضا
بحادثات مهذب شدی از آن گونه که زر ز بوته گرفتست قدر و رنگ صفا
برابرست بپیش رفت یوسف اندرین زندان که دید چون تو بناحق ز دهر رنج و عنا
چو صبر کرد در آن خواری و بلا یکچند عزیز مصر برو بنشد ز حبس کامروا
ز حبس رست نشستم بر معالی اسلام که عز دین شده از جور و ظلم ناپیدا

چون این ابیات برخواندم ورقعه که این ابیات در آنجا بود از من بستد بخادمی داد که بر سر او ایستاده بود و گفت این را نهان کن و نگاه دار چون خدایتعالی مرا ازین ورطه برهاند مرا یاد ده تا حق این مرد بگذارم ابو المعشر گفت من در طالع مولود او نگه کردم در آن روز که ولی عهدی از او بستدند و آن طالع را بنگریستم و طالع آن روز که مستعین را بخلافت بیعت کردند بدیدم و در اتصالات کواکب و نظر سعود و نحوس و مواقع سیارات و ثوابت تأمل شافی و تدبر کافی بجای آوردم حکم نمودم که خلافت بر معتز مقرر گردد و بعد از آنکه فتنه بر انگیخته شود و حربها برود و حکم کردم که مستعین را بکشند و آن احکام بنوشتم و بمعتز دادم و ما هر دو باز گشتیم و روزگاری برآمد و آن حکمها که کرده بودم تمامت راست شد و معتز بخلافت نشست من و بحتری در پیش او رفتیم و تهنیت خلافت بگفتیم معتز با بو المعشر گفت مر آن حکمهای تو فراموش نشده است و تمامت آن راست آمد لهذا در ازاء آن هر ماه صد دینار رزق مجرا گردانیدم و سی دینار بجهت نزل و ریاست منجمان بتو دادم و بنقد هزار دینار صله فرمودم و آن نقد در حال قبض کردم و آن براوت نزل و رزق را بستدم بحتری گفت من بعد از آن فرا

اعتقال: بند کردن
ملازمت: پیوسته بودن کسی را بجائی بودن
تهنیت: مبارکباد گفتن
ازاء: مقابل بود برابر

پیش شدم و قصیده‌ئی که گفته بودم در تهنیت خلافت و مدح او و هجو مستعین برخواندم مطلعش بدین مضمون بود نظم
ز من جدا شده آنکس که زو نگردم دور   وصال جویم ازو و مرا کند مهجور   چون این قصیده بخواندم تا باین ابیات که باین
مضمون گفته بودم رسیدم نظم چگونه دیدی احوال حق که یافت قرار   چگونه دیدی ظلم و ستم که شد مقهور   اگر خیانتکه
ز معتز گمان برد معتز   که جان او برود و از تن برون زباد غرور   چند نوبت این ابیات را استعادت فرمود و بعد از آن
خادمی را که آن روز در حبس با او بود بفرمود تا آواز دادند و آن رقعه را ازو طلب داشت که اشعار من مکتوب بود چون
حاضر کرد گفت بر بیتی که در آن مکتوب است هزار دینار بدهند در آن رقعه شش بیت نوشته بود شش هزار دینار در حال بمن
رسانیدند و گفت نباید که چون بیرون روی این زر را بهای کنیزک و غلام و اسپ و فرش و اوانی صرف کنی و تلف نمائی و ترا
بعد از این از من و از وزرا و من و ارکان مملکت و اولیاء دولت محلی شریف و عنایتی تمام بود پس چنان کن که بدین مال ضیعتی بخر
که ترا و اولاد ترا بدان استظهاری باشد گفتم بالسمع و الطاعة و بیرون آمدم و ضیعتی بخریدم و بعد از آن هر روز کار من نزد
او نیکوتر و هر سال نعمت بیشتر و هر لحظه حرمت زیاده تر بود فصل درین حکایت آنچه اعتبار را شاید و از آن فایده میتوان
گرفت دو خصلت است که از جملهٔ مکارم اخلاق و محاسن صفاتست یکی آنکه عاقل باید که چون پادشاهی یا وزیری یا یکی
از اکابر و صدور را بزوال نعمت و حرمان دولت مبتلا بیند در وی بچشم استخفاف نظر نکند و در آنحالت خدمتی آورد که در
ایام دولت بجای می آورده و هر تقرب و تودد که با او تواند نمود بنماید که اگر کار وی رونق و طراوت گیرد و بدانچه مستحق است برسد
آن خدمت که در حالت محنت کرده باشد وسیلتی اکید و ذریعتی وثیق باشد و از آن فایدهٔ تمام برگیرد و ثمرهٔ نیک و بد بدو
رسد و اگر خلاف آن واقع شود اعانت اصحاب وقایع و دلداری ارباب بلیات از عادات کرامست غرض بهمه حال نام نیکو
در دنیا و ثواب در عقبی حاصل کند و درین معنی میگویم نظم پادشاهی که او بحبس بود   تیغ در غمد و شیر در بند است
از زمان جوی معرفت باو   فرض کن بر جهان خداوند است   یافتی فرصتی در و پیوند   که برومند شاخ پیوند است
دوم آنکه هر که از عرق طاهر و اصل کریم بود و در وقت بلیت وی را کسی خدمت کرده باشد و تقربی و وسیلتی جسته چون
روزگار دولت یابد آن حق گذاری بجای آرد و هر احسان و اکرام که ممکن باشد در حق آن شخص مبذول دارد و درین
معنی میگویم نظم بوقت محنت هر کس که کرد خدمت تو   بوقت دولت باید که با نصیب بود   چه وقت تنگی و
عنا خدمتت بجای آرد   بروز عز و غنا صدر او رحیب بود   چنانکه روز بلا را سپاس باید داشت   از آنکه روز رخا نیز

استعاذه: طلب باز کردن سخن
اوانی: ظروف و اوندها
استخفاف: سبک شمردن و خوار داشتن
ذریعه: وسیله
وثیق: استوار
غمد: نیام شمشیر و کارد
عرق: رگ
احسان: نیکوئی کردن
رحیب: فراخ

در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند

رغائبش بسی عجیب بود الحکایة الثانیة من الباب الخامس ابوبکر بن عبدالله بن محمد بن ابی سبره عامل رباح
بن عثمان بود بر قبایل اسد و طی چون محمد بن عبدالله بن الحسین خروج کرد بر ابوجعفر منصور ابوبکر بن عبدالله آنچه از قبایل
اسد و طی جمع کرده بود بیست و چهار هزار دینار بود بنزد محمد بن عبدالله برد و بوی داد و از آن مال محمد را قوتی تمام بود بر آن
خروج و چون عیسی بن موسی محمد را در مدینه قتل کرد ابوبکر را گفتند بگریز گفت مثل من کسی نگریزد و بر جای خود ثبات نمود
تا او را بگرفتند و اسیر کردند و در حبس مدینه محبوس گردانیدند و عیسی بن موسی جز آنکه او را حبس کرد هیچ تعرض دیگر
نکرد و منصور فرمود تا اهل مدینه بیعت او تازه کردند و عیسی بن موسی چون از مدینه برفت عبیدالله بن ربیع الحارثی
را با لشکری بمدینه بگذاشت و در مدینه فسادها میکردند و ظلمها از ایشان حادث میشد اراذل و رعاع الناس
و سودان مدینه بر ایشان خروج کردند و بیشتر از آن لشکر را بکشتند و مالهاشان غارت کردند و عبدالله بن الربیع هزیمت کرد
و آن غوغائیان زندان بشکستند و ابوبکر بن عبدالله را از زندان بیرون آوردند و بر منبر رسول صلی الله علیه و آله بنشاندند
و ابوبکر خطبه ادا نمود و آن عوام را نصیحت فرمود و با طاعت خلیفه خواند و از عصیان نهی کرد او را گفتند امامت کن و نماز
بگذار گفت اسیر را نماز جمعه روا نبود و باز گشت بمجلس رفت و بند بر پای خود نهاد و آن خبر با بوجعفر منصور رسید و ابوجعفر
منصور جعفر بن سلیمان را بامیری مدینه فرستاد و با وی گفت که میان من و ابوبکر بن عبدالله قرابت رحم هست اگر بدی کرد نیکوئی
نیز کرد چون بمدینه رسی او را اطلاق کن و با او زندگانی خوب کن و حسن جوار و مجاملت را کار بند جعفر بن سلیمان بمدینه آمد
و او را از حبس اطلاق کرد ابوبکر بن عبدالله بنزد جعفر بن سلیمان آمد و از او درخواست نمود که مرا عنایت نامه فرمای
بمعن بن زایده بیمن تا در حق من احسانی کند جعفر بن سلیمان نامه بمعن نوشت و وصیت کرد تا در حق او نیکوئی کند و چون
ابوبکر از مدینه بیرون آمد راجی شاعر را دید گفت رغبت میکنی که با من موافقت کنی تا عمره بیاریم راجی گفت از
خانه بیرون نیامده ام الا بطلب قوت اهل و عیال که قوت امروز در خانه نیست ابوبکر گفت من اخراجات ایشان را کفایت
کنم و آنچه در آن وقت بدان محتاج بودند بفرمود تا بدادند و راجی با او بعمره بیرون رفت چون از عمره و زیارت و طواف
خانه فارغ شدند ابوبکر گفت اتفاق مینمائی که با من موافقت کنی تا نزدیک معن بن زایده رویم و احتیاج عیال را علت
ساخت و امتناع نمود ابن ابی سبره اخراجات عیالش را کفایت کرد و در مرافقت یکدیگر بنزد معن رفتند و ابن ابی سبره
نامه جعفر بن سلیمان را بمعن داد چون برخواند گفت جعفر بر احسان کردن با تو از من قادرتر است باز کرد که ترا نزدیک من هیچ نیز

اسد: نام پدر قبیله ایست از مضر که خزیمه نام داشت و نام پسر ربیعة بن نزار که آنهم پدر قبیله بود

طی: نام قبیله ایست از یمن که حاتم طی منسوب است بدان

عمره: عبادتیست مانند حج و آن رکنی هست از ارکان حج

هست ابوبکر معزوم و دلتنگ باز گشت و چون نماز پیشین شد معن بطلب ابوبکر کس فرستاد و او را بخواند و گفت ترا چه بر آن
داشت که بنزدیک من آمدی خلیفه از تو خشمناکست ابوبکر گفت فضل معروف و کرم مشهور تو معن گفت دین تو چند است گفت
چهار هزار دینار در حال بفرمود تا چهار هزار دینار بیاوردند و بدو دادند و باز بفرمود که دو هزار دینار دیگر بوی دهند و گفت
قرض خود بچهار هزار دینار بگذار و دو هزار دینار در مصالح خود صرف کن و او شش هزار دینار بگرفت و بمنزل باز گشت و با
رایحی حکایت کرد و رایحی نیز بنزد معن آمد معن گفت منم ابو الولید و این ابیات که در مدح معن انشا کرده بود برخواند **نظم**
ابو الولید که مداح تست میگوید   که ای تحشش از اهل مکرمت بتهر   اگر چنانکه روا باد در سخا با تو   از او بدست چو دریا کنی بجود گذر
تو نور محضی و ما در بتو چو حامله شد   گذشت رفعت قدرش ز طارم اخضر   معن گفت دیگر چه بود رایحی گفت   پس از گذشتن
ایام حمل بدر ری زاد   در اول شب قدر و بعد پیش از خور   معن گفت دیگر چه بود رایحی گفت   شنید هر که بگفتا که در وجود
آمد   ملاذ سائل و زایر پناه هر مضطر   برای ماست یقین آن هلال روز افزون   هزار بار ز ماه تمام نیکوتر   مخدرات
در آن روز ندا کردند   که این نهال شود با کمال و بار آور   هزار شکر خدا را که در حریم کرم   شده است دوحه اقبال این زمان
بابر   معن گفت دیگر چه بود رایحی گفت   بابت لطف و کرامت چنان ببالید آن   که هست در چمن جود هیچ او دیگر هنوز
سبز نبد شاربش که پیر و جوان   بر آستانش بخدمت ستاده بسته کمر   معن چون این ابیات بشنید خشنود گردید و گفت هزار دینار
بوی دهید رایحی هزار دینار قبض کرد و بنزدیک ابوبکر بن ابی سیره آمد و هر دو بجانب مکه باز گشتند و چون بمکه رسیدند ابن
ابی سیره برایحی گفت آن چهار هزار دینار که معن بجهة قضاء دین بمن داده است در آن وجه تصرف میکنم اما این دو هزار
دینار که از برای اخراجات بمن داده است مشترکست هزار دینار تراو هزار دینار مرا پس هزار دینار برایحی داد و هر یک بجای
خویش لاحق شدند و این خبر با بو جعفر منصور رسید بمعن نوشت که چه بر آن داشت ترا که با بن ابی سیره این نیکوئی کردی و حال
آنکه میدانستی که او چه کرده است معن در جواب نوشت که جعفر بن سلیمان عنایت نامه نوشته و در باب احسان با او مرا وصیت کرده
بود پنداشتم که جعفر این عنایت نامه ننوشتی اگر امیر راضی نبودی منصور بجعفر نوشت و او را سرزنش کرد که دشمن مرا تربیت کرده
جعفر در جواب گفت امیر مرا وصیت کرد که با او نیکوئی کن نیکوئی کمتر از آن نباشد که در باب رعایت او نویسم یکی از بندگان تو
فصل این حکایت دلیلست بر کرم فیاض و احسان بی مزید معن بن زایده که با وجود آنکه دانست که خلیفه بدین سبب
باز خواست خواهد کرد ایشانرا از نزدیک خود نومید باز نگردانید و درین معنی گفته شد **نظم**   بگو با اهل کرم تا ز معن آموزند

طارم اخضر: کنایه از آسمان است
خور: آفتاب
دوحه: درخت بزرگ
نهال: درخت نو رسته
رعایت: پاس داشتن
فیاض: بسیار خیر رساننده و سخت جوانمرد

آموزند که چون نبود عادتی خویش را معنی / که دستگیر بود اهل فضل و معنی را / که نیست در همه روی زمین کنون معنی

الحکایة الثالثة من الباب الخامس حکایت کرد محمد بن الفضل که در آن وقت که وزیر معتصم بودم ضیاع عجیف یکسر در تصرف من بود بر وی رفع کردند که من در مال او خیانت کردم و ضیاع او را خراب کرده بفرستاد تا مرا بگرفتند و بند برنهادند و همچنان با بند مرا نزدیک او بردند بسرای او و بر سر سرای که بنوی اساس نهاده بودند و صناعان در آنجا کار میکردند و او طواف میکرد چون نظر بر من انداخت مرا دشنام داد و گفت در مال من خیانت کردی و ضیاع من در دست تو خراب شد بفرمود تا تازیانه بیاوردند و مرا بگرفتند تا بزنند از خوف آن حالت مدهوش شدم چنانکه امساک بول نتوانستم کرد و بول بر ساقم روان شد و کاتب او چون در من نگریست و آن حال مشاهده کرد عجیف را گفت اعز الله الامیر تو امروز مشغولی بمطالعه این بنا و مصالح عمارت که کفایت میباید کرد و این مرد در دست ماست و فوت نخواهد شد کشتن و زدن او بر امیر هرگاه که خواهد آسانست بفرمای تا او را حبس کنند تا در کار وی نظر فرمائی اگر از او آنچه حکایت کرده اند راستست سیاست و تعذیب توانی فرمود و اگر دروغ باشد حالی بر کسب اثم اقدام نکرده باشی و بدین سبب از این کار که اهم مهم است باز نمانی و چون این سخن بشنید بفرمود تا او را محبوس کردند و مدتی در حبس بماند و معتصم بغزو عموریه شد و عجیف در خدمت او و آنجا بر عجیف ساخط شد و بفرمود تا او را بکشتند و خبر بکاتب او رسید بفرمود تا مرا از حبس اطلاق کردند و من از حبس بیرون آمدم و [illegible] نزدیک صاحب دیوان شدم و میان من و او دوستی بود چون مرا بدید شاد گشت که مرا اطلاق کرده اند و بسبب بی حالی من غمناک شد و مالی بر من عرضه کرد گفتم مال قبول نکنم مرا عملی فرمای که از آنجا نفعی بمن رسد و خدمتی کرده باشم و از خاصه تو بخششی نباشد مرا عملی فرمود بنواحی دیار ربیعه و مضر از تجار قرضی کردم و در تجمل خود صرف نمودم و بدان طرف رفتم و از جمله عمل گاه این ضیعتی بود نیکو در وقتی که طوف میکردم آنجا نزول کردم و در آن سرا که فرود آمدم مستراحی تنگ بود و پاکیزه نبود در شب چون بحاجتی برخواستم و از سرا بیرون رفتم تلی خاک دیدم به بول کردن بر آن تل نشستم خداوند سرا بیرون آمد و گفت سیدی که چه موضع است که بول میکنی گفتم تل خاکست بخندید و گفت این گور مردیست از جمله لشکرکشان خلیفه نام او عجیف بود و چون امیر بر او خشم گرفت او را مقید بدین طرف آوردند چون بدین موضع رسیدند او را بکشتند و در اینجا دیوار کهنه بود بروی فکندیم تا سگان او را پاره پاره نکنند و اکنون تلی خاکست چون این حال بشنودم تعجب نمودم از بول کردن از ترس او آنروز و از بول کردن بر گور او امروز فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون **فصل** درین حکایت

رفع: حال قصه نزد حاکم گفتن
امساک: نگاه داشتن
مطالعه: بچیزی در نگریستن بجهه وقوف یافتن بر آن
اثم: گناه
اهم: مهم تر و مشکل تر
عموریه: شهریست بروم
تجمل: نیکو حالی نمودن
مستراح: جای آسایش و راحت و بمعنی خلا نیز آمده
تل: زمین بلند و پشته ریگ و توده خاک

فایده اینست که هرچند کسی را در دنیا مرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند و حکمها نافذ و مالی بسیار باشد باید که بر آن اعتماد نکند که زود
باشد که از آن درجه که از ترس او بر جامه بول کنند بدان درجه رسد که بر گورش بول کنند چنانکه عجیف را بود و نیک لایق است
این ابیات از گفتهٔ من درین موضع **نظم** ای شده مغرور جوانی و مال ترسم از آندم که شوی پایمال مال و منالت
نه بماند بسی در طلب مال تو چندین مبال بال و پرت برکند ایام از آنکه مال تو باشد همه وزر و وبال دهر خلال
از چه ستونی کند گردد از آن باز ستونی خلال گر تو چو خورشید رسیدی باوج یاد کن از محنت وقت زوال **الحکایة
الرابعة من باب الخامس** حکایت کرده اند از مردی از اهل کوفه که او گفت با مسلمة بن عبد الملک بغزای
روم رفته بودم اسیران بسیار گرفتند و چون بعضی از منازل نزول کرد فرمود تا اسیران را بیاوردند خلقی بسیار بکشت
و در میان اسیران مردی پیر و ضعیف بود بیاوردند مسلمه بقتل او فرمان داد آن پیر گفت از کشتن چون من ضعیفی شما را چه
منفعت بود مرا مکش تا از اسیران مسلمانان که ما داریم دو جوان جلد را بیاورم و بعوض خود رها کنم مسلمه گفت ضامن تو کیست
آن مرد گفت چون من وعده کنم البته وفا کنم مسلمه گفت مرا بر سخن تو اعتماد نباشد آن پیر گفت مرا بگذار تا در لشکر طوفی
کنم باشد که کسی یابم که مرا ضامن شود و ترا بروی اعتماد بود مسلمه موکلان را فرمود تا او را اجازت دهند تا در لشکر طوف کند
و هر جا که رود با او بروند پس آن پیر گرد لشکر میگردید و در روی هر کس مینگریست تا بجوانی بگذشت از بنی کلاب ورا گفت
ای جوان مرا ضامن شو از امیر و قصه با او شرح داد جوان گفت چنان کنم بیامد و او را ضمان کرد مسلمه بفرمود تا او را رها
کردند چون برفت از جوان پرسید که او را می شناسی گفت نی گفت بچه اعتماد او را ضامن شدی و خود را عرضهٔ بلا
و تلف گردانیدی گفت او را دیدم بهر جانب میگشت و بر هر کس مینگریست و از جمله لشکر مرا اختیار کرد و حاجت خود
بر من رفع کرد روا نداشتم که ظن او را باطل گردانم و امید او را بگردانم چون روز دیگر شد آن پیر را دیدم می آمد و دو
جوان مسلمان از اسیرانی که داشتند می آورد آن هر دو اسیر را بمسلمه داد و گفت ای امیر آن جوان را که در حق من این نیکوئی
کرد دستوری فرمای تا با من بحصار آید که مکافات این احسان و مجازات این لطف را بجای آورم مسلمه آنجوان را گفت اگر ترا
می باید برو آن جوان با او برفت چون بحصن رسیدند آن پیر او را گفت ای جوان هیچ میدانی که تو فرزند منی جوان گفت چگونه
فرزند تو باشم من مردی ام مسلمان از عرب و تو مردی هستی نصرانی از روم گفت با من بگوی که مادرت از کجاست گفت مادر من
از روم هست گفت با تو صفت او بگویم گفت مشروط بآنکه سوگند خوری که اگر راست گویم تصدیق کنی جوان گفت چنین کنم

نافذ جاری شونده و این لفظ اکثر صفت امر و حکم واقع میشود

وزر گناه و بار گران و بمعنی برداشتن بار بر پشت

وبال سختی و گرانی و عذاب

خلال دو معنی دارد خصلتها و چوب دندان

ضمان ضامن و کفیل

طوف گرد چیزی گشتن و بمعنی سیر و گشت نیز آمده

مکافات پاداش و سزا دادن

مجازات پاداش خیر دادن در نیکی و بدی

الکنم رومی آغاز کردم و بر موصفتها و چنین گفت که ترکم و خطا نگفت بعد از آن گفت یا دهر بود دختر مُستی بدین جهت تو فرزند منی جوان
گفت چه دانستی که من فرزند توام گفت بدلالت اشباح و تعارف ارواح و صدق فراست و فرط کیاست و بعد از آن زنی را
از پس پرده بیرون خواند که شک نکردم که مادر منست و پیره زنی نیز با آن زن بود و بیرون آمد همچون وی الا آنکه او پیر بود و
روی بمن آوردند و هر دو روی مرا بوسه دادند و شیخ گفت این هر دو جده و خاله تواند بعد از آن شیخ بر بام حصن رفت و بر دمی
سخنی گفت جماعتی از جوانان از صحرا درآمدند و سر و روی مرا بوسیدند شیخ گفت ایشان خالان تواند و پسران عم مادر تو پس از آن
جواهر و انواع ثیاب فاخر بیرون آورد و گفت این جمله از آن مادر تست نزدیک ما مانده است از آن وقت که او را به بندگی اسیر کرده
بردند که پیر این را و نزدیک او برکه این جمله را او می شناسد و بعد از آن آنجوانرا جدا و مال بسیار و جامهای رومی و چندین اسب
و استر خوب بداد و او را بلشکر سلطان باز رسانید و چون بخانه خود رسید یکیک از آن جواهر و پیرایه و اقمشه که با او گفته بود آن پیر
که از آن مادر تست بر روی عرضه میداشت و میگفت بتو بخشیدم مادر چون آنرا میدید میگریست تا چون بسیار شد سوگند داد او را که
این اقمشه از کجا آوردی و اهل آن حصار را کار چگونه است و از آن جماعت که کشته شد و که زیست جوان صفت آن حصار و نعمت
آن دیار را بیان نمود و هیأت و صورت آن پیر و عجوزه و آن زن جوان و جوانان با او میگفت و او میگریست و بیقراری میکرد
جوان گفت ترا چه بوده است گفت آن پیر پدر منست و آن پیره زن مادر من و آن زن جوان خواهر من است جوان کیفیت واقعه
تمامت حادثه با او شرح داد و باقی آنچه بجهة وی فرستاده بودند پیش وی نهاد **فصل** درین حکایت محل فایده و موضع انتباه
سه جایگاه است **اول** آنکه مرد باید که چون درمانده را ببیند که صاحب واقعه و کار افتاده شده باشد و در بر روی بر وی
میگردد و از میان جماعتی او را اختیار کند و حاجت خود را برو رفع کند در اسعاف حاجت او باقصی الغایة و الامکان
بکوشد و ظن خوب و گمان نیک او را در حق خویش یقین گرداند که ثمرهٔ آن در عاجل و آجل بدو رسد چنانکه بدان جوان رسید چون ملتمس
پیر را رد نکرد و درین معنی میگویم **نظم** کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان   اگر برآید او را بسعی تو کاری خدای تو
بیقین کارساز لیک بکوش   که در میان بسبب نیکوئی شوی باری **دوم** آنکه کسی چون با تو طریق احسان و مجاملت مسلوک داشت
و بر تو حقی ثابت گردانید در ایام وفادار و حق گذار او باشی و بعذری که با وی داده باشی و شرطی که بدان اقدام نموده وفا
نمائی چنانکه آن پیر فرمود و در مکافات لطفی که آنجوان در حق او کرد درین معنی گفته ام **نظم** گر کسی نیکوئی کند با تو   با جان و
تا توانی تا بجنبد آنکه نکوئی کرد با تو وفا ز لطف و کرم   از تو زیبد اگر جفا نکنی   منهل عیش تیره گردد زود   گرد وا از سر صفا نکنی

اشباح: کالبدها
انتباه: آگاه کردن، آگاهی
اسعاف: حاجت روا کردن

در جهان هیچ زشت‌تر ز آن نیست / که دهی وعده و وفا نکنی سیوم آنکه بدانی که اصل و قرابت و نسب و پیوند اصلی کیمیا
و سببی معتبر است آن شفقت و مهربانی که ذوی الارحام و اقارب با یکدیگر باشد هیچ بیگانه را نبود و آن حمیت و عطیت که ایشان را
بر اعانت و حمایت یکدیگر باعث بود در اجانب نتوان یافت و اینک صورت حال این جوان و آن پیر که مشروح گشت بر این معنی حجتی
روشن و برهانی قاطع است که با آنکه از وصلت و قرابت بی‌خبر بود و بر آن حال وقوفی نداشت اما چون در حقیقت آن اصلیت و
مولد بود شفقتی که از لوازم خویشی باشد او را بدان باعث آمد ملتمس آن پیر را با آنکه کاری مخوف بود تا اجابت کرد و در این
معنی میگویم **نظم** مطلب حاجت ز بیگانه / گر ترا در زمانه یک خویش است / هر که در کار خویش عاجز شد / آن دهش
خویش بهتر از خویش است / شد عزیز و غنی بخویش و تبار / هر که از عقل و مال درویش است / چون ترا کار باز پس آید / خویش
مشفق ز همگنان بیش است **الحکایة الخامسة من باب الخامس** مناره خادم که از مقربان و خواص خلفا
بود و نزدیک ایشان محلی بزرگ و درجهٔ عالی داشت در سنهٔ ست و ثمانین و مائة چنین حکایت کرد که بهارون الرشید
عرضه داشتند که در دمشق از بقایای بنی امیه مردی مانده است با جاهی رفیع و سدهٔ منیع و ثروتی بیشمار و املاک و
اسباب بیحد و مواشی و حواشی بی عدد و فرزندان و ممالیک فراوان دارد همه مردان میدان و کارفرمایندهٔ سیف و سنان
و مع هذا در شهر مطاع و نافذ فرمان است و در چشم و دل مردمان آن شهر او را وقعی و مهابتی هرچه تمامتر و ممالیک
و اولاد و حواشی و خدم را همواره بغزوات روم میفرستد و با این همه اسباب و ادوات مهتری که او را حاصلست بلی
دارد چون یاد بخشنده و همواره بزرگ بخشش و بسیار بذل و دایم الضیافه باشد و نیک لایق است از گفته‌ام در حق آن مرد این
ابیات **نظم** بودش اسباب مهتری حاصل / نسب و فضل و جاه و مال و جمال / دست بخشنده و زبان فصیح / هیبت دیگر
بسات و عزازت مال / با چنین مستعد که او را حاصلست ایمن نتوان بود که از وی فتنه خیزد که تسکین آن دشوار دست
دهد و وقعی حاصل آید که رونق آن دیر میسر گردد و درین وقت که این سخن بر رشید عرضه داشتند وی در کوفه بود که حج اسلام
گذارده و زیارت مشهد مقدسهٔ حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله را بجای آورده و مراجعت نموده و هنوز به بغداد نرفته بود
و امین و مأمون و مؤتمن را بولایت عهد بیعت گرفته در مصالح ملک و اسباب استقامت آن نظر بیشتر میکرد مرا پیش خود خواند
و گفت ترا از برای کاری و مهمی خوانده‌ام که از اندیشهٔ آن خواب از من رفته است هشیار باش تا در آن هیچ تغافل و تهاون
راه نیابد و بعد از آن سخن اموی چنانچه محرر شد با من تقریر کرد و گفت اشتران جمازه و آلات و ادوات سفر مهیا و معد کرده

حمیت: خجلت ننگ و
حمایت: نگهبانی
تبار: خویشان
دمشق: بکسر اول و ثانی و بفتح ثانی نیز نوشته‌اند نام شهریست که یک تختگاه شام است که از دمشاق بن کنعان بن نوح بنا کرده و گروهی بقضایی و در منتخب و کنز بنا از دمشاق پسر نمرود نوشته‌اند و فغان ازو در خیابان باقی از دمشق غلام نمرود نگاشته
رفیع: بلند قدر و بلند
سده: درگاه
منیع: بلند و عزیز
وقع: جای بلند و مجازا بمعنی اعتبار و عزت است
مهابت: شکوه و نشان
عزازت: ارجمندی و کثرت قوت و عزیز و گرامی شدن

بعد کرده و صد غلام از خواص قرتب شده تا در صحبت تو با سلاح تمام بر جمازها نشینند و با تو بیایند همین لحظه برنشین و از راه
بیابان بدمشق رو و این نامه منست با میر دمشق و این بندها ست با خود برگیر اول که بدمشق رسی بسرای آن مرد رو که با تو گفتم
اگر فرمان مرا مطاوعت نماید این بندها بر وی نه و او را بیار و اگر مطاوعت ننماید تو و این صد غلام بر وی موکل باشید تا نگریزد و تو مثال
با میر دمشق بر تا جمله لشکر برنشینند و او را بگیرد و بتو تسلیم کند و شش روز ترا در رفتن مهلت دادم و شش روز در آمدن و یک روز
در آنجا بودن و محملی بر اشتر نه که چون او را مقید کردی در یک طرف محمل تو در نشین و در یک طرف او را بنشان و در مدت
بر هیچکس اعتماد مکن و می باید که در روز سیزدهم بمن رسیده باشی و چون بسرای او در روی در سرای او و آنچه باشد تأمل و تفکر
تمام کن چنانچه هیچ چیز از کیفیت و کمیت آن بر تو پوشیده نشود و در اولاد و ممالیک و اندازه نعمت و مقدار حشمت و استظهار
او نظر کن و آنچه گویند در وقت رسیدن و قید کردن او و آنچه از ایشان حادث شود و هر چه بر زبان او گذرد از آن روز که
بر و رسی تا آن روز که او را بمن رسانی حرفا بعد حرف باید که در خاطر نگاه داری تا با من حکایت کنی چنانکه یک کلمه از آن فوت
نشود هر چه فرمود قبول کردم و او را وداع نمودم و در حال راکب شدم و شب و روز میراندم و هر دو منزل یکی کردم
و جز آن مقدار زمان که طعامی تناول نمایم نزول نکردمی تا شب ششم بدمشق رسیدم دروازها بسته بودند نزول کردم و آن شب
بیرون شهر مقام ساختم و چون بامداد پگاه دروازه بگشادند در رفتم و بر آن هیات براندم تا به سرای آن مرد رسیدم در کاخی
عالی دیدم و انبوه بسیار بر در آن سرا جمع شده همچنان با جمازه بی دستوری در سرای راندم و جماعتی که بر در آن سرا بودند
از اصحاب من سؤال کردند که این شخص کیست گفتند مناره است رسول امیر المؤمنین رشید نزدیک صاحب شما چون بدانستند
مرا منع نکردند و چون بصحن سرا رسیدم و فرود آمدم قومی را دیدم در مجلسی آراسته نشسته گمان بردم که او در آن میان باشد
چون مرا بدیدند برخواستند و اکرام و ترحیب بجای آوردند گفتم فلانی در میان شماست گفتند نه ما فرزندان اوئیم و او در
حمامست گفتم او را خبر کنید تا تعجیل کند و زود بیرون آید بعضی از ایشان برفتند و او را اعلام کردند و من در احوال حواشی
و خدم و اهل خانه او مطالعه میکردم که سرائی بدان بزرگی بیک لحظه پر شد که گوئی موج میزند با آنکه صحنی عریض و طویل داشت
و بر همان حالت بودم و چون طول کشید تا آن مرد از حمام بیرون آمد قلق و اضطراب در من پدید آمد و ترسیدم که متواری
شود چون بیامد شیخی دیدم با کمال مهابت و جمال و جماعت کهول و جوانان و کودکان در عقب او میرفتند و همه فرزندان او
بودند و غلامان بسیار با او بیامدند و چون بمجلس رسید بمن سلام کرد سلامی آهسته و از امیر المؤمنین و استقامت امور آن حضرت

مطاوعت: فرمان برداری کردن

محمل: کجاوه که بر شتر بندند

کمیت: مقدار چیزی که سنجیده یا پیموده یا شمرده شود

ترحیب: تعظیم

قلق: بیقراری و بی آرامی

سؤال کردمی چنانکه واجب بود جواب گفتم هنوز سخن تمام نکرده بودم که طبقهای میوه بیاوردند و مرا گفت فراپیش آی
یا مناره و با ما موافقت کن گفتم مرا بدین حاجت نیست آن سخن را دیگر اعادت نکرد او و حاضران بخوردند و بعد از آن دست
بشست و طعام خواست مائدهٔ بزرگ با الوان اطعمه و انواع اشربه چنانکه مثل آن جز در درگاه خلیفه ندیده بودم بیاوردند
دیگر بار گفت فراپیش آی یا مناره و با ما بخوردن طعام مساعدت نمای و مرا بنام خطاب میکرد که یا مناره چنانکه خلیفه کردی
و من امتناع نمودم و اجابت نکردم او نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندانش
را بشمردم نه کس بودند همگی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن مائده با ایشان بنشستند تأمل
کردم در طعام خوردن او و چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیک فارغ و رابط الجاش بود و از حضور من هیچ
اضطرابی و تفکری در نهاد او ظاهر نشد و بمن التفاتی زیاده نمیکرد و آن اضطراب که در سرای او بود ساکن شد و هر چه از
پیش او بر میگرفتند به یغما میدادند و در آنوقت که من فرود آمدم آن اشتران و تمامت غلامان که با من بودند آنها را
بگرفتند و بسرائی بردند و ایشان امتناع نتوانستند نمود و من تنها با پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند بماندم با خویش
گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا اطاعت نکند من بروی جبر نتوانم کرد و نه محافظت او می توانم
نمود تا آنکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شک نکردم که
او مرا تمکین نکند تا مقیدش گردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمده و از نان بخوردن من هیچ تفکر نکرد و بسکون و آرام
تمام نان بخورد و چون فارغ شد دست بشست و بخور خواست و بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد با ارکان خضوع
و خشوع تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و ابتهال کرد و چون از نماز فارغ شد روی بمن آورد و گفت بچه کار آمده
یا مناره گفتم بحکمی که خلیفه کرده است بر تو و نامهٔ امیر را بیرون آوردم و بدو دادم مهر بر گرفت و مطالعه کرد پس از آن
فرمود تا فرزندان او گرد آیند چون فرزندان و حواشی و بندگان و خدم با خلقی بسیار جمع شدند یقین کردم که همین لحظه
مکروهی بمن رسانند و طمع از طاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شدند گفت می باید که همین لحظه متفرق
و پراکنده شوید و هر یک بموضع و مسکن و خانه و مقام خود روید و بایمان غلاظ و شداد و عتاق و طلاق و حج و صدقه
و وقف مؤکد گردانید که دو تن از ایشان بموضعی جمع نشوند تا آنکه او اجازت نفرماید و گفت این فرمان امیرالمؤمنین است
که مرا بدرگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توقیع او افتاد یک لحظه توقف ننمایم و بحرم و اهل پرده و صبیت

مساعدت: یاری کردن
امتناع: بمعنی وا ایستادن آمده و در اینجا بمعنی قبول نکردن است
شوکت: قوت و هیبت
جلال: بزرگی
رابط الجاش: مرد دلیر که از جا نرود
عنید: ستیزنده و سرکش
جزع: ناشکیبائی
استخفاف: سبک شمردن
تمکین: قادر و توانا گردانیدن بر چیزی و جا دادن
ابتهال: زاری کردن
ایمان: سوگندها و پیمانها
عتاق

وصیت نیکو کرد و گفت مرا در رفتن بدرگاه او هیچکس حاجت نیست بعد از آن گفت بندها را بیار پس من او را بفرستادم تا بند
بیاورند و آهنگری حاضر گردانیدم و بند بروی نهادم و غلامان را بفرمودم تا او را بگرفتند و در محمل نهادند و من در
دیگر نیمهٔ محمل بنشستم و هم در حال روان شدم و امیر شهر را ندیدم و این مرد را تنها با خود بیاوردم و چون بظاهر دمشق
رسیدیم با انبساط تمام با من سخن میگفت و هیچ پریشانی و دلتنگی بخود راه نمیداد تا بغوطهٔ دمشق بظاهر شهر بباغی رسیدیم
که در خوشی با باغ ارم همسری میکرد و نزهت از صحن چمن حکایت مینمود و اشجار بسیار و چمنهای بسیار و صحن عریض و عرصهٔ
فسیح داشت گفت این باغ ملک منست و گفت مرا از این قبیل غرایب اشجار و بدایع ازهار و انوار در چندین باغ و مزرعه
هست و بعضی از زینت و طراوت و محکمی اساس و خوبی نهاد او حکایت کرد و همچنین تا بباغ دیگر رسیدیم بذکر اوصاف نزهت
و طراوت آن مشغول شد و بهر مزرعهٔ خوب و ده مرغوب که رسیدی گفتی از آن منست و باوصاف آن مشغول شدی تا من از او
سخت در خشم شدم و گفتم هیچ میدانی که من از تو تعجب میکنم گفت چرا گفتم بر تو پوشیده نباشد که تا امیرالمؤمنین را از تو
سخنی نقل نکرده باشند و از کار تو اندوهمند نشده باشد حکم نفرماید تا ترا از میان اهل و ولد و بلد و چندان فرزندان بیرون
آرند و مقید گردانند و نمیدانی که آخر کار تو چون خواهد بود و بر چه مقرر خواهد گشت و در آن تفکر نمیکنی و اندیشه‌مند نمیشوی
و از خوف جان و مال و فراق اهل و فرزند و خویش و پیوند متأثر نمیگردی و من ترا مردی عاقل و فاضل میدانستم چون
این سخن بشنید در جواب گفت انا لله و انا الیه راجعون فراست من در حق خود خطا کردی زیرا که من ترا مردی عاقل و کامل
بصیرت و صافی سریرت میدانستم و گمان میبردم که قرب منزلت نزد خلفا بکمال عقل و وفور خرد یافته و حال که نگاه میکنم
سخن تو و سخن عوام و عقل تو و عقل عوام برابر است اما آنکه گفتی که از خوف امیرالمؤمنین نمی اندیشی از آنکه مرا از اهل و ولد
ارجاع کرده است مرا وثوق تمام حاصل است بخدای عز و جل که نواصی عباد بدست قدرت و مشیت اوست و خلیفه
مالک نباشد که نفس خود را یا غیری را ضرری و نفعی رساند الا بمشیت الله تعالی و من هیچ گناهی ندارم نزد امیرالمؤمنین
که از آن بترسم که از من انتقام کشد و نیز میدانم که چون سلامت جانب من و برائت ساحت من و آنکه دشمنان و حاسدان
بر من حسد برده اند و به اباطیل و اکاذیب رای او را بر من متغیر گردانیده اند معلوم او گردد و بداند که هر چه ایشان گفته اند
نتیجهٔ حقد و حسد بوده است و دروغ و افترا است خون من حلال ندارد و از ازعاج و ایذاء من حیا نماید و مرا مکرم و محترم
و معظم بدرگاه خود نگاه دارد و اگر چنانکه در علم و تقدیر سابق باری تعالی معلوم و مقدر است که از وی بمن شری

انبساط: بمعنی گستاخی و خوش طبعی و مهربانی بمعنی خوشی آمده

غوطه: شهر دمشق یا شهرستانیست از آن

فسیح: فراخ

ارجاع: چیزی را بسوی چیزی متوجه گردانیدن

وثوق: اعتماد

نواصی: جمع ناصیه است که موی پیشانی باشد

حقد: کینه

ازعاج: بی آرام و مضطرب نمودن

دعا و به ضرری بمن رسد و اجل من نزدیک شده باشد و وقت ریختن خون من بر دست تو رسیده باشد اگر جملگی ملائکه و انبیا و اهل زمین و سما اجتماع نمایند و اتفاق کنند و خواهند که از من بگردانند قسمتی شود که نتوانند پس بعد غم کاری که ساخته شده است و اندوه و تدبیری که پرداخته شده بخویشتن کشیدن و بی فایده و عیش بر خود منغص گردانیدن و وقت بر خود پریشان داشتن از قبضهٔ عقل و مقتضای خرد دور افتادنست و مع هذا امر است حسن ظن بکمال مرحمت و غایت عاطفت آنکه بیافرید و روزی داد و زنده گردانید که کار من به نیکوترین وجهی ساخته گرداند و بخوبترین نوعی بسازد و اگر احیاناً از ما مشیت که در بلا او خلافی نیست پس رضا بقضا و صبر در بلا و تسلیم و تفویض برای چنین روزی باید داشت و من می پنداشتم که تو این را میدانی اکنون که پایهٔ عقل و نهایت خرد تو بدانستم بعد از این با تو سخنی نگوییم تا آنکه حضرت امیر میان من و تو جدائی افکند و بعد از آن روی از من بگردانید و از وی یک کلمه نشنودم بیرون از قرآن و تسبیح الا آنکه ضرورتی بودی از آب خواستن و غیر آن که مرد را بدان احتیاج افتد تا آنکه روز سیزدهم بعد از نماز پیشین بکوفه رسیدیم و مخبران چند فرسخ بتعرف احوال و تفحص کار من بیرون آمده استقبال کرده بودند و چون بدرگاه امیرالمؤمنین رسیدیم و من در رفتم و زمین بوسه دادم و بایستادم گفت بیار تا چه داری و بپرهیز از آنکه یک لفظ از تو فوت شود که عرضه نداری من جملهٔ احوال را تا آخر حرفاً بعد حرف با او حکایت کردم از ابتداء ذکر [illegible] و طعام و طهور و صلوة و بخور تا آخر قصه و روی رشید فهم و خنده شد از شنیدن این حکایت تا آنجا که رسیدم که در محل من او را توبیخ کردم و خطابی که او با من کرد و جوابی که مرا گفت رشید گفت والله که این مرد راست میگوید زیرا که این مردیست که خدای تعالی او را عزیز و مکرم گردانیده است و سعت نعمت و کثرت اولاد و رفعت جاه ممتاز گردانیده از حسد بروی افترا کرده اند و دروغ بر وی بافته تا باشد که این نعمت از وی زایل کردانند و ما او را بقول اصحاب غرض برنجانیدیم و اصحاب و اولاد او را بترسانیدیم و ما ازعاج اهل و ولد وی و خروج از خانه و بلد فرمان دادیم بشتاب بند از پای او برگیر و او را مرفه و مکرم نزدیک من آر من در حال بیرون رفتم و بند از پای او برگرفتم نزد امیر درآمد و بخلافت بروی سلام کرد و امیر جواب با صواب باز داد و [illegible] که آب حیا در بشرهٔ امیر بنگرید و از آن تکالیف که او را فرموده بود خجل شد و فرمود تا بنشست و امیرالمؤمنین روی بدو آورد و از احوال او می پرسید و بعد از آن گفت آوازهٔ عقل و غایت فضل و وفور خرد و حسن هیأت و فصاحت لهجهٔ تو بما رسیده بود خواستیم که ترا ببینیم و سخن تو بشنویم و با تو نیکویی کنیم حاجتی که داری رفع کن و مرادی که هست بالتماس آن انبساط نمای او وی امیرالمؤمنین را دعا کرد و آن الطاف را بشکرانه مقابله کرد و گفت یک حاجت بنده مرا امیرالمؤمنین بیش نیست خلیفه گفت

عاطفة: مهربانی

تسلیم: گردن نهادن بحکم

تفویض: سپردن و باز گذاشتن کار

تعرف: بمعنی شناختن آمده و درینجا بمعنی دریافت است

توبیخ: سرزنش

سعة: بفتح و کسر اول و فتح عین فراخی

ازعاج: بی آرام گردانیدن و برخیزانیدن

گفت هرچه هست مقضی است و هر مراد که هست مبذول است اموی گفت حاجت آنست که مرا اجازت فرمائی تا بشهر و بلد نزد اهل و ولد خود روم امیر المؤمنین گفت چنان کنم اما آنچه از مصالح جاه و معاش و اسباب املاک باید و بدان محتاج باشی و مثل تو مردی از جنس آن مصلحتی مستغنی نباشد درخواه گفت عمّال و کارگذاران امیر با داد و انصاف اند و عدل امیر المؤمنین مرا از آنکه از مال سؤال کنم مستغنی گردانیده است و امور من مستقیم و احوال من منتظم است و احوال اهل و عیال من نیز چنین است که بعدل شامل امیر فارغ بال اند و بسایهٔ دولت امیر المؤمنین به نیکوترین وجهی اوقات میگذرانند و بهر حال مستغنی ام که مال خلیفه را غنیمت شمرم رشید گفت باز گرد در حفظ و عصمت خدای تعالی و اگر حاجتی سانح و مهمی عارض شود عرضه دار و بملتمسات و مرادات انبساط نمای و در مکاتبت و مراسلت گشاده دار اموی او را وداع کرد و چون بیرون آمد رشید گفت یا منارة همین ساعت او را بر نشان و همچنانکه او را آورده بتعجیل مقر عزّ و کرامت و مرکز دولت او برسان و هم دران مجلس که او را از آنجا برگرفتی بکرم و معظم بنشان و باز گرد همچنان کردم که بفرمود بعون الله تعالی **فصل** درین حکایت سه فائده مضمر است **اوّل** آنکه سخن حاسدان و بدخواهان بجماعتی که بنعم ایزدی و فضایل ذات از ابنای جنس خویش مخصوص و ممتاز باشند نباید شنید چون که هر کرا فضل و نعمت خدای در حق او بیش بود او را حاسدان و بدگویان زیاده باشند چنانکه درین معنی گفته ام **نظم** هر کرا فضل و جاه و مال بود در جهان حاسدش بسی باشد ناکسان را حسد بود بسیار خاصه بر هر که او کسی باشد و مصدق این سخن صورت حال اموی با هارون الرشید است که اگر اوّل در استماع قول حاسدان تأمل و تفکر بجای آورده بودی آن بیگناه را تکلیف جلاء وطن نفرمودی و با آخر خجل و شرمسار گشتی و اعتذار بایستی نمود **دوّم** آنکه چون از پادشاهی فرمانی صادر شود در حال امتثال باید نمود که توقف در فرمان برداری پادشاهان موجب هلاک آنکس گردد و در دین و دنیا او را زیان دارد و فرمان باری تعالی در کلام مجید برین معنی ناطق است آنجا که میفرماید قوله جل جلاله اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و معنی حدیث سیّد کائنات این معنی را شامل است که اسمعوا و اطیعوا اولی الامر علیکم و ان کان عبداً حبشیاً اجدع **سیّوم** آنکه چون حادثهٔ روی دهد و ببلائی گرفتار شود صبر و تسلیم را پیشه نماید و رضا بالقضا پیرایه سازد و اضطراب و حیله نکند و بحسن ظن فسحت رجا بالطاف باری منتظر باشد تا آن اندوه بشادمانی و آن شدت بآسانی مبدل گردد چنانکه میگویم **نظم** چو ظاهر است که پر بند کار نخواهد رفت خلاف آنکه خدا کرده در ازل تقدیر خلاص ندهدت

مبذول: قبول کرده شد
مقضی: گذارده شده
سانح: چیزی که ظاهر شود کسی را
صادر: یعنی ظاهر و پیدا شود و از جائی بیرون آید
امتثال: فرمان برداری نمودن
اجدع: بینی پیوند و گوش بریده
فسحت: فراخی

الحکایة السادسة من باب الخامس

از رنج خبر رضا بقضا مفید نبود اگر تو بسی کنی تدبیر

ابو الحسن ابن الفرات حکایت کرد که نوبت دوم که وزارت المقتدر بالله بر وی مقرر شده بود که در آن وقت
که من در سرای معتضد محبوس بودم ابو الهاشم عباس بن محمد بن ثوابة الانباری نزدیک من درآمد و مرا تکلیف کرد که سیزده
هزار هزار دینار حجتی بنویسم که بدیوان المعتضد بالله رسانم گفتم در مدت وزارت چندین مال از آن بیت المال و خزاین
خلفا بر دست من نگذشته است تا بدان چه رسد که مرا از خاصه خود توجیه باید کرد گفت بطلاق سوگند خورده ام که خط
بدین مبلغ از تو بستانم خطی بنوشتم بسیزده هزار هزار دینار و درم معین نکردم و ننوشتم که کرامی باید داد گفت دینار بنویس
تا سوگند من راست کرده باشی دینار بنوشتم در حال رقعه را پاره کردم و در دهان نهادم و بخائیدم و فرو بردم
و گفتم سوگند تو راست کردم و دیگر این تکلیفی را که تو میکنی اجابت بهیچ وجه ممکن نیست بسیار جهد کرد اجابت نکردم برفت
و روز دیگر باز آمد و مادر موسی با او بود هم بر قرار دیروز حجتی بسیزده هزار هزار دینار از من مطالبت کرد و من همچنان
بر منع ثبات نمودم تا بدان رسید که مرا سب و شتم بسیار کرد و در ایذاء من هر مبالغه که ممکن بود بجای آورد و اسراف در هجر
تا متر نمود و مرا بزنا قذف کرد چون در شتم من بدین درجه رسید من سوگند خوردم بطلاق و عتاق و ایمان مغلظه
که زیاده از سی سال باشد که من بر جاریتی از این جنس اقدام نکرده ام و گفتم تو نیز همچنین سوگند بخور که با این غلام که
بر سر تو ایستاده است دوش لواطه نکرده مادر موسی برین سخن انکار کرد و از حیا روی بگردانید و صورت خود را بپوشانید
ابن ثوابه گفت که این سخن از بطر مال و استظهار بنعمت میگوید و جرأت او مثل جرأت حربی با کسری و حجام با حجاج بن یوسف
است که بعلت آن بود که پای بر سر گنج داشتند پس او از مادر موسی درخواست کرد و گفت از ساره اجازت خواه
در تعذیب و ایذاء او تا مال ظاهر گرداند و ساره معتضد را والده او و خاله او خاطف مادر فرزند معتصم و مستولی
را خواست که تدبیر مهمات ملک و نظر در مصالح دولت ایشان میکردند و باتفاق او اوامر و نواهی را اصدار مینمودند
معتضد کودک بود و ام موسی در حال برفت و باز آمد و گفت میفرمایند که راست میگوئی فرمان تو بر او نافذ است
و حکم تو بر او مطلق گردانیدیم هر چه ترا می باید در هر مصلحت که میدانی در حق او بفرمای بفرمود تا مرا بندی بر نهادند گران
و در میان سرای در آفتاب گرم بداشتند و جبه صوف در آب پاچه گوسفند آغشته در من پوشانیدند و غلی بر گردن من
نهادند و نزدیک بود که از سختی آن حالت هلاک شوم و در نوبت وزارت خویش معامله که با مردم کرده بودم و در

أنبار
شهریست قدیم در عراق و چند موضعست میان بغداد و رقه و هیت و بلخ

جهد
کوشش

مطالبة
چیزی از کسی درخواستن

قذف
بزنا و بدی نسبت کردن

اجازه
دستوری خواستن

اصدار
باز گردانیدن

و در روزگار دولت خود تامل کردم هر چه با من میکردند از نهب مال و قبض ضیاع و بدست دشمنان باز دادن و
محبوس و مقید کردانیدن و جامهای درشت و پشمین پوشانیدن و هتک ستر حرم کردن و در آفتاب بپای داشتن من
در روزگار دولت خود با مردمان کرده بودم الا آنکه هیچکس را غل بر کردن ننهاده بودم و در آن عقوبت نداشته که یاد م آمد که روزی
کاتب طائی را که عبید الله بن سلیمان او را بدست من داده بود بجهة استخراج مالی و من فرموده بودم تا او را غل بر نهادند
مقدار دو ساعت و بعد از آن فرمودم تا برگرفتند چون دو ساعت از غل نهادن من بگذشت بار یاد م آمد که یک
نوبتی دیگر از عمال مشرف یکی را فرموده بودم که بنویسند تا در مصادره بگیرند و غل بر نهند بنوشتند و بفرستادند و من طعام
میخوردم چون از طعام خوردن فارغ شدم پشیمان شدم و بفرمودم تا بر اثر آن مکتوبی ارسال کردانند تا غل از وی
برگیرند و میان رسیدن این دو مکتوب دو ساعت بود با خود گفتم خداوند فرموده است که من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها و من در ایام دولت خویش دو شخص را هر یکی دو ساعت فرموده ام
تا غل بر نهاده اند و حال چهار ساعت کذشت که مرا مغلول کرده اند و من درین مناجات بودم که جماعتی بر آن
حجره کذشتن گرفتند چنانکه آواز ایشان می شنودم موکلان با من گفتند نذیر الحرمی است که میگذرد و او از جملهٔ صنایع
و برکشیدگان تست بدو استغاثه کن و از او استعانت فرمای آواز دادم که یا ابا الخیر مرا بر تو حقهاست حال من می بینی که
مردن بر من آسانتر از زندگانیست در چنین حالتی بر ساره عرضه فرمای و ایشان را بیاد ده مساعی مشکور و مقاساتی
مذکور مرا که در نصرت دولت و استقامت مملکت ایشان است در وقتی که دیگران از ایشان روی کردانیده بودند و کشادن
شهرهای مغلق و توجیه و تحصیل مالهای منکسر که بکفایت و شهامت من میسر شده است بیان کن و بگو که اگر کناه من بحدیست
که کشتن واجب است فرمان دهید تا به تیغ خون مرا بریزند و این نوع تعذیب واندارند نذیر در رفت و بشیر بیرون آمد
و حال بر ساره عرضه کرده و اجازت یافته بود بخلاص من از آن ورطه بفرمود تا بندها را از من برگرفتند و در حمام بردند
و جامهای لایق بیاوردند تا در پوشیدم و بعد از آن هر روز کار من نیکوتر بود تا آنکه مرا باز بآن مقام رسانیدند
و ابو الحسن بن جعفر بن ثوابه را که صاحب دیوان انشا بود بفرمودم تا از زبان مقتدر باصحاب اطراف بنویسد و انشا کند
و اعلام نماید که منصب وزارت را بمن داده اند بعون الله و حسن توفیقه و مقصود و مطلوب من به نجاح پیوسته مرا بحالت
اول رسانیده اند و او این مضمون را نسخه کرد و همه یک نسخه نوشت و گفته اند که در آن معنی هیچکس بهتر از آن ننوشته است

نهب: غارت کردن

مغلق: در بسته کرده

شهامت: بزرگی و توانائی و دلیری و چستی

ورطه: محل هلاکی

اعلام: خبر دادن و آگاه کردن

و ترجمهٔ یک فصل از آن اینست که چون امیر المؤمنین مستغنی نبود از وی و مملکت به وی محتاج و دولت به وی مفتخر و کفایت
او در اثارت مال ناگزیر و شهامت او در استقامت مملکت دستگیر این تیغ بر از از غمد بر کشید حدت و صرامت او در
تدبیر امور بر قرار اول بل زیاده است و او در تدبیر مصالح ملک و امضاء اوامر دولت بقاعدهٔ پیش بکار خویش مشغول
گشت بقسمی که گفتی هرگز آن کار را از دو فرو نگشاده بودند و آن زیور بر دیگری نبسته چه او میداند شیر مال از کدام پستان
میباید دوشید و لباس عمل بر کدام شخص میباید پوشید و بلغا کتاب و اصحاب کفایت و ارباب راست در غلبهٔ فضل
و فضایل چون بر یکدیگر مسابقت نمایند و مبادرت جویند نهایت کمال و غایت حال ایشان در درجهٔ اول بود و از شهامت
و درایت او این اسم که حقی بود از حقوق او از وی بعاریت گرفتند و باز با وی رسانیدند **فصل** درین حکایت فایده آنست
که چون کسی حاکم و نافذ الامر باشد و بر زیر دستی و صاحب واقعهٔ حکمی که خواهد فرمود یقین داند که جنس آن حکم با وی در
دنیا بفرماید و با دیگران معامله چنان کند که پسندد که با وی همان کنند و درین معنی میگویم **نظم** ای که با صید آز دوام
دل خود را چو باز خواهی دید　خویشتن با عجوزهٔ دنیا　تا بکی عشق باز خواهی دید　در محنت که بر تو بسته شده است　زود
باشد که باز خواهی دید　هر که بد کرد باز بیند زود　پس نکو کن چو باز خواهی دید **الحکایة السابعة من باب
الخامس** ابو قیراط الکاتب حکایت کرد که چون مدت حبس علی بن عیسی در سر من رای تطاول پذیرفت و از حد اعتدال
درگذشت و مردمان از خلاص او نومید گشتند و ابو الهیجا و نازوک و طبقهٔ از ارکان دولت و قواد لشکر و امراء حشم مقتدر
که از او آزرده بودند اتفاق کردند بر آن که مقتدر را خلع کنند و قاهر را بر مسند خلافت بنشانند و چنان کردند و در زندانها
را بشکستند و بعضی از سراهای مقتدر را غارت نمودند علی بن عیسی را از آن موضع که محبوس بود بیرون آوردند و او به سرای
جای دیگر متواری شد و مدت خلافت قاهر سه روز بیش نبود که پیادگان بی مواعده و مراسله از مقتدر و حیلت و
تدبیری که از وی صادر شود بر قاهر خروج کردند و ابو الهیجا و نازوک را بکشتند و سرای مونس را سوراخ کردند و مقتدر را از
آنجا بیرون آوردند و بر چهار بالش خلافت بنشاندند و قاهر را در سرای ابن طاهر محبوس کردند ابو علی بن مقله که وزیر
مقتدر بود و در آن سه روز متواری شده بود ظاهر شد و مردمان او را تهنیت میگفتند که ناگاه علی بن عیسی را دید که
نزدیک او در آمد و حال آنکه مدتها بود که محبوس بود چنانچه ذکر رفت و درین سه روز که غوغا کردند او را خلاص
کرده بودند و او پنهان بود چون مقتدر به مسند خلافت رسید با خود اندیشید که اگر استتار کند ممکن بود که بروی دست

آثار: بقیهٔ چیزی که مانده باشد
صرامت: دلاوری و چالاکی
امضاء: روان کردن
درایت: دانائی
مبادرت: پیشی گرفتن و دلیری نمودن
درایت: عقل و دانش
عاریت: آنچه بدهند و بگیرند
سر من رای: بضم سین و راء شهریست نزدیک بغداد که آنرا معتصم بنا کرد و در آن لغات است بفتح سین و راء و بفتح سین و ضم راء و سامرا بالقصر و مد و ساء من رای
تطاول: در اینجا کنایه از ظلم و تعدی است
خلع: معزول کردن از عمل

دست یابند و پندارند که او این حادثه را فرصتی شمرده است در خلاص خود و کار بروی سخت تر گیرند لهذا با خود
مقرر کرد که بروم و نفس تسلیم کنم که اکثر ما فی الباب بیش از آن نباشد که مرا بار دیگر بحبس فرستند بنزدیک ابن مقله
درآمد مونس که مدار کار مقتدر بروی بود بدین طور منت داشت و او را بلطف و بشاشت تلقی نمود و رای
او را درین باب که التجا بحضرت مقتدر آورد صایب شمرد و حال مقتدر را ازین حال اعلام کردند و جواب
مقتدر بنیکوترین وجهی باز رسید و علی بن عیسی را خدمت اشراف فرمود بر ابن مقله و اجتماع با وی در سایر امور
مملکت چنانکه ابن مقله در هیچ تدبیر از مصالح ملک بی مشورت او انفاذ ننماید و علی بن عیسی در دیوان مظالم بی
استطلاع ابن مقله حکم و نظر نکند و در حال لباس علی بن عیسی را بگردانیدند و روز دیگر در سرای مونس که دیوان
ایجاد داشتند بنشست منتظر ابن مقله که وزیر بود تا بیامد و هر دو باتفاق در امور اموال و تدبیر اعمال مشغول شدند ابن
مقله علی بن عیسی را گفت ابوبکر بن محمد بن علی والی مصر که از جمله صنایع و برکشیدگان تست و هر اشارت که
فرمائی فرمان بردار است امین نیستیم که چون خبر این حادثه بمصر رسد فتنه آنجا بر شود از کثرت اهل جند و سپاهیان
که آنجا هستند مصلحت آنست که بنویسی و از کیفیت ماجرا و سکون فتنه که خواسته بود و جلوس امیرالمؤمنین بار دیگر
بر مسند خلافت و اشتراک ما در تدبیر مملکت اعلام کنی علی بن عیسی گفت نیکوتر آن باشد که وزیر بخط مبارک
خود بنویسد که اعتماد بر آن بیشتر باشد مونس با ابن مقله گفت آنچه ابوالحسن یعنی علی بن عیسی اشارت میکند بجای آر
ابن مقله گفت نیکو نباشد در پیش او که شیخ کتاب و استاد مترسلانست درین نوع من چیزی بنویسم ابوالحسن
گفت من بنویسم بخط خویش اما از زبان تو که وزیری و ما جمله اعوان و انصار توئیم ابن مقله بدین سخن شاد شد
و علی بن عیسی بفرمود تا کاغذ بیاوردند و در حال بی آنکه نسخه کند نامه در قلم آورد که ترجمه آن این است
بسم الله الرحمن الرحیم بعد الدعاء اما بعد آنچه خدای تبارک و تعالی امیرالمؤمنین را که عمرش دراز باد
معتاد گردانیده است در تصاریف احوال و معقبات اعمال و کارهای بزرگ که واقع شود در حوادث دولتها
هایل که نازل گردد از معاونتی که در حال و نصرتی که بطریق استعجال و تجدید نعم و اقبال و تضاعف کرم و افضال
ظاهرتر از آنست که محتاج بتقریر و تحریر باشد و آن کرامت ثمره صفای نیت و خلوص طویت و بقای سیرت
اوست در حق سایر رعیت و خدم و جمهور حاشیه و حشم خدای عز و جل این نعمت را هر لحظه تامتر میگرداند و موقع

صائب
رسا و رسنده ۱۲

دولتها
سختیها و حوادث
زمانه

شکر و سپاس و محل حمد و ستایش زیادت میگردد و از آنجمله یکی آنست که جماعتی از اعوان ملک و اولیاء دولت و قواد حشم و صنعا
مملکت را اعانت و احسان و اکرام امیرالمؤمنین موجب بطر و کفران گشت و طغیان که از لوازم استغنا باشد ایشان را بر آن
داشت که آن کرامت را بناسپاسی و آن دولت را بناحق‌شناسی مقابله کردند و از طریق سلامت و جادهٔ استقامت عدول
نمودند و اجلاء قریب و بلائی که بر ایشان مقرر بود ایشان را بر آن باعث شد که سر از ربقهٔ طاعت بیرون
و پای از حد بندگی بیرون نهادند و در آن فعل ذمیم از عاقبت وخیم اندیشه نکردند و در میدان بغی جولان نمودند و در
تیه ضلالت سرگردان گشتند و امیرالمؤمنین بمواعیدی که خلف بر آن راه نیابد و عطایائی که تأخیر در آن متصور نباشد استمالت
ایشان میفرمود و بمواعظ احسان و نصایح خوب از قبایح افعال و منکرات اعمال نهی میکرد و ایشان از آنچه مصلحت ایشان
بود ابا میکردند و از به افتاد خود امتناع مینمودند تا جهل و طغیان و تمرد و عصیان بدان سرایت کرد که یکروز نام خلافت
بر دیگری نهادند و آهنگ خلافت بستند و امیرالمؤمنین بکثرت صایب و رویت ثاقب در حل نظام اجتماع و حسم مواد منازع
بر گماشت و بسبب کلمه تفریق جمع ایشان کار فرمود و آن زمره را که سر از ربقهٔ طاعت گردانیده بودند بپای قهر کوفته
گردانید و بدست قدرت شکسته کرد و بعضی را قصاص فرمود و آن طایفه را که عفو ممکن بود ارزانی نمود و اشتعال آن نایره
یک لحظه بود که منطفی گشت و هیجان آن فتنه یکروز بود که باز ساکن شد و خدای تعالی آمال ایشان مخیب و اطماع ایشان مکذب
گردانید و بیخ آن فتنه کنده و اصل آن جمعیت پراکنده شد و هم بدان تیغ که برکشیده بودند کشته شدند و هم بآن
آتش که افروخته بودند سوخته گشتند و امیرالمؤمنین در حق بقایای ایشان صفح شامل و انعام کامل را کار فرمود و هفوات
را بعفو و عثرت ایشان را باقاله مقابل گردانید و کارها باستقامت اولی و قرار مقدم معاودت کرد و لشکریان
ساکن و رعایا امین شدند و حقتعالی بنصر عزیز خود ارکان عز امیرالمؤمنین را مشید و قوایم سریر دولت را بتایید عصمت
مؤید گردانید که لیحق الحق و یبطل الباطل و لو کره المشرکون باید که کارها بر قانون اول بنیکوترین وجهی میراند و در
اتمام مهمات دین و دولت جد بلیغ و سعی بجای آورد و محترز باشد از تأخیر فرستادن اموال که مستوجب تأدیب
و عزل گردد و در جواب تعجیل نماید تا برای امیرالمؤمنین عرضه افتد و بمطالعهٔ او مشرف گردد و کتب فی یوم الاثنین
لثلاث عشر لیلة خلت من محرم سنة سبع عشر و اربعمائة فصل درین حکایت محل اعتبار بسیار است و دو موضع از آنجمله
مختار اول آنکه اگر کسی بخشم پادشاه مخاطب باشد و بعذاب او معاقب و در حبس او مقید اگر حشم رحمی بکار آن پادشاه راه

راه یابد و فتنه ثایره شود و روزی چند کاری سانح گردد چون او در حال حیات باشد انحسم زخم را انتهاز فرصت شمرد و دزد
کوشد که از وی شماتتی و حرکتی که دلیل باشد بر آن صادر نشود و چون فتنه زایل گردد و از آن پادشاه نگریزد بلکه در و
گریزد چنانکه علی بن عیسی کرد تا سبب زیادتی جاه و منصب او گشت و درین معنی گفته‌ام نظم با حاکم خود گر نستیزی بهتر
آب رخ خویشتن نریزی بهتر زانکس که گریز او ندارد سودت نگریزی بل در و گریزی بهتر دوم آنکه چون قادر
باشی بر گناه کاری که از تو خایف است و فرصت آن یافت که از تو بگریزد و نگریخت و در تو گریخت باید که گناه
او هرچند بزرگ باشد از و درگذرانی و جرم وی اگرچه عظیم باشد بعفو از و درگذری و رعب او را با امن و خوف او را
برجا مبدل گردانی و من درین معنی میگویم نظم مجرم که طلبکار صفای عفوست چون عذر گنه خواست سزای عفوست آنکس که
ز تو گریخت چون در تو گریخت ذکر گنهش مکن که جای عفوست الحکایة الثامنة من باب الخامس سلیمان بن الوهب
حکایت کرد که من و ابن خصیب و خلقی بسیار از عمال و متصرفان در حبس محمد بن عبد الملک الزیات مقید بودیم در آخرین نوبت
که او وزیر واثق بود و از ما بقایای مصادرات مطالبت میکرد و از فرج نومیدی و از خلاص یأس تمام حاصل بود
و واثق را در آن ایام عقد صحت واهی شد و بیماری سخت لاحق گشت چنانکه مردم از آنش بروز بار ندادی در آن
ایام احمد بن ابی داود القاضی نزدیک او رفت و واثق او را بکنیت یاد کردی گفت یا ابا عبد الله ذهبت منی
الدنیا و الآخرة یعنی دنیا و آخرت هر دو از من رفت آخرت از دست دادم و دنیا با من وفا نکرد احمد بن ابی داود
گفت کلا یا امیر المؤمنین مباد اگر چنین باشد گفت بلی چنین است دنیا اینک برفت و اجل نزدیک رسید و آخرت بکردارها
و عملهای قبیح که پیش ازین کرده‌ام از دست داده‌ام هیچ دوا میدانی که مرا این لحظه نافع باشد احمد بن ابی داود گفت یا امیر
المؤمنین محمد بن عبد الملک بسیار مردمان بزرگ از کتاب و عمال و متصرفان و اهل دیوان را معزول کرده است و حبسها از ایشان
پر کرده و زیاده چیزی از مصادره ایشان حاصل نشده است و ایشان خلقی بسیارند و چندین هزار کس از اتباع و اشیاع و زنان و فرزندان
و خویشان و متعلقان و پیوستگان ایشان دست بخدا برداشته‌اند و بر تو دعای بد میکنند بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند
تا آن دستها که بدعای بد برداشته‌اند بدعای خیر بردارند و از خدای تعالی بقای امیر المؤمنین خواهند باشد که عافیت
بخشد و صحت ارزانی دارد و بهمه حال هرچند در دنیا و آخرت تو خصم کمتر باشد بهتر بود گفت نیکو گفتی از زبان من بنویس
تا ایشان را اطلاق کنند احمد بن ابی داود گفت اگر محمد بن عبد الملک خط من ببیند عناد و لجاج کند و مطاوعت ننماید

اشیاع: پیروان

عافیة: دور کردن تعالی بدی از کسی و تندرستی

و خلیفه اجر آن این ثواب غنیمت شمرد و بخط مبارک خود توقیع ارزانی دارد و واثق امر فرمود تا او را انشا کرد و نزد و بخط خود در حالت پریشانی و اضطراب بنوشت که ابن الزیات با طلاق تمامت محبوسان فرمان دهد بی آنکه استطلاع رای و استمزاج کند یا مراجعت نماید نزد امیر المؤمنین و بفرستاد تا ایناج را بخواندند و توقیع بدو داد و گفت نزد ابن الزیات رو و مگذار که هیچ کار دیگر کند پیش از آنکه محبوسان را رها کند و اگر خواهد که پیش از آنکه ایشان را رها کند نزدیک من آید یا رقعه نویسد مانع باش و مگذار که بمهم دیگر مشغول شود پیش از اطلاق و اگر در راه بینی که می آید آنجا که بدو رسی الزام کن تا از اسپ نزول کند و در راه بنشیند و این مهم را باتمام رساند ایناج در حال متوجه ابن الزیات شد و او را در میان راه یافت که بخدمت خلیفه می آمد گفت فرود آی از اسپ و بر غاشیه نشین ابن الزیات خایف و مستشعر گشت که چه حادث شده است که بادی این خطاب میرود فرود آمد و در راه بر غاشیه نشست ایناج توقیع بدو رسانید ابن الزیات امتثال نمود و گفت اگر من ایشان را رها کنم مال از کجا نفقه کنم و اخراجات توجیه از کجا مهیا سازم ایناج گفت البته چاره نیست ابن الزیات گفت بر نشینم و بخدمت امیر المؤمنین روم و از وی دستوری خواهم گفت اجازت نیست و نگذاشت تا از جایگاه خود برخیزد تا آنگاه که پروانه بنوشت تا جمله محبوسان را آزاد کنند سلیمان بن وهب گوید که ایناج بیامد و ما در آن وقت نومید تر و دلشکسته تر از وقتهای دیگر بودیم زیرا که خبر بیماری واثق را شنیده بودیم و از آن خایف که پسرش را بخلافت اجلاس کنند و متحیر بودیم که چون این پسر کودک میباشد ابن الزیات بر ملک مستولی شود و در قتل و تعذیب ما مستبد گردد و در اتلاف نفس و مال ما سعی کند و بدین سبب همه هلاک شویم چون ایناج در آمد شک نکردیم که او از برای نکبتی آمده است و او ما را اطلاق کرد و صورت حال با ما شرح داد و خلیفه و ابن ابی داود را دعا گفتیم و بمنازل خود رفتیم و بعد از آن بیرون آمدیم و در راه بایستادیم و انتظار میکشیدیم بیرون آمدن ابن ابی داود را از سرای خلیفه چون او را بدیدیم پیاده شدیم و بروی دعا کردیم و شکر گذاردیم از آن نیکوئی که در حق ما کرده بود او نیز پیاده شد و ما را بزرگ داشت و فرمود که فرود میائید چون فرود آمدیم توقف نمود تا باز سوار گشتیم و در رکاب او براندیم و او کیفیت آن ماجرا را با ما حکایت میکرد و ما شکر میکردیم و او لطف میفرمود و میگفت که این کمترین حقی است از حقوق شما که بر بینید که بعد از این چکنیم و نماز شام باز بسرای خلیفه رفت واثق گفت یا با عبد الله از برای تو تبرکت نمودم

انشاء از خود چیزی گفتن و بمعنی علمیست که بدان دانسته شود تراکیب عبارات نثر ۱۲

استمزاج رای کسی را دریافتن ... و ... ۱۲

غاشیه زین پوش اسپ

پروانه خط حکم امیران بر عمال و غیره ۱۲

مستبد تنها بکاری ایستاده شونده ۱۲

اتلاف نیست کردن ۱۲

تبرک نمودم و امروز ازین برنج اندک تحقیقی یافتم که نشاط اکل و اشتها ظاهر شد و مقدار پنج درم نان با سینهٔ دراجی
بخوردم احمد گفت یا امیرالمؤمنین آن دستها که برداشته بودند و بر تو دعای بد میکردند اکنون ترا دعای نیک میگویند
و بسبب ایشان خلقی بسیار در دعای خلیفه مواظبت می نمایند اما آن جماعت که اطلاق فرمود امیرالمؤمنین بخانهای
خراب خود رفته اند که نه فرش و نه اثاث و آلات و نه چارپایی و نه قوت روز و هویداست که در چنین حالی زندگانی
را چه لذت باشد واثق گفت چه مصلحت می بینی احمد گفت که می باید هنوز در اصطبلات و خزاین بقایای آنچه از ایشان
گرفته اند باقی باشد بفرمای تا بنگرند و هرچه از ایشان بعینه باقی باشد بایشان دهند و ضیاع ایشان باز بایشان مسلّم دارند
تا ایشان در رفاهیت و فراغت و عیش روزگار گذرانند و اثم و وبال امیرالمؤمنین را کمتر باشد و سبب تضاعف
دعا و قوت عافیت شود واثق فرمود که مثالی نویس از زبان من برین جمله احمد در حال مثال نوشت و باعداد همه
آن نعمت باز رسانیدند و واثق بعد از آن بسه روز یا چهار روز وفات کرد و باری تعالی ما را بواسطهٔ ابن ابی داؤد از آن
شدت فرج داد و از آن محنت مخرج ارزانی داشت و آن مکرمت عظیم و موهبت جسیم طوق منتی گشت و ابدالدهر در ذمت
باقی ماند **فصل** درین حکایت موضع و محل اعتبار و فایده سه چیز است **اول** آنکه اگرچه کسی پادشاه بزرگ و
خلیفهٔ روی زمین باشد باید که بهیچ حال از اجل غافل نباشد و از مرگ ایمن نبود و اکثروا ذکر هادم اللذات
را کار فرماید و اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة را فراموش نکند و یقین داند که همچنانکه او در طلب
لذات زندگانیست مرگ در طلب اوست و در حصول زندگانی مطلوب را که رضای خداست از دست ندهد اما در آنکه
طالب بهمه حال مدرک او خواهد بود هیچ شک نیست چنانکه گفته اند که المرء طالب امنیته والمطلوب منیته و در حال صحت
و نفاذ امر از انقضاء مدت عمر و زوال ملک اندیشه کند و ذخیرهٔ روز قیامت را مدخر گرداند تا در آنحالت ندامت
و تأسف نباشد **دوم** آنکه اگر در حال عافیت و تندرستی این پیشه اش حاصل نیاید که زاد راه آخرت را باعمال خیر
ساخته گرداند در آنحالت که مزاج از حد اعتدال انحراف نماید آنقدر تدارک که ممکن باشد از اقدام بر خیرات و رعایت
مظلومان و اعانت محرومان بجای آرد چنانچه واثق کرد و درین معنی میگویم **نظم** بتندرستی اگر کرده بدی با خلق
به نیکویی بدلش کن بوقت بیماری
اگر بیاری کردی بذکر خیر سزا
و گر نیابی فضل حق کند یاری
یقین بدان که نکویست پای مزد و دستاویز
بمرگ و زندگیت نیست چون نکوکاری **سیوم** آنکه اگر ترا پادشاهی قربتی باشد یا

مواظبت: دایم بر یک کار بودن

رفاهیت: تن آسانی و فراخ عیش شدن

جسیم: بزرگ

ذخیره: آنچه پس آگنده کنند و برای روز حاجت بگذارند

مشیده: ... کار دیگر بعمل

رعایة: ... داشتن

اعانت: یاری کردن

با بزرگی اختلاطی و یا با دوستی محض الصفی و در همه احوال و در همه وقت باید که او را با عمال خیر هدایت کنی و بر مبرات و حسنات
دال باشی تا ثنا و ثواب آن در عاجل و آجل بتو راجع گردد و از آنست از ثواب الدال علی الخیر کفاعله بی نصیب نباشی
چنانکه ذکر خیر و حسن احدوثه که از احمد بن ابی داؤد باقی ماند و من در این معنی میگویم **نظم** هر کرا با تو اختلاط بود
تا توانی به نیکوئی فرمای گر بقوت کند ثنا و ثواب حاصل آید بنزد خلق و خدای ور کند از خلاف گفته تو آنچه
باشی آورده بجای **الحکایة التاسعة من باب الخامس** عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که
من در خدمت پدر خود بودم در دیوان خراج بسر من رای در آنوقت که صاحب دیوان خراج بود که احمد بن خالد الصیرفی
الکاتب نزد او در آمد پدرم چون او را بدید بر پای خواست و او را بصدر دیوان بنشاند و از جملهٔ کارها اعراض کرد و با
او نشسته بود و خویشتن بدو مشغول میداشت و چون برخواست با او برخواست و غلامان را فرمود تا با وی رفتند من
و هر که با من در آن مجلس بودند آن تعظیم را از او بزرگ شمردند و از وی نه پسندیدند زیرا که رسم اصحاب دواوین آن بود
که در مجلس کائنا من کان قیام نکردندی و پدرم اثر آن انکار در روی من بدید و بدانست مرا گفت چون خالی باشیم سبب
آن تعظیم و تبجیل که آمرد را کردم از من سؤال کن تا ترا اعلام کنم چون انبوهی کمتر شد و بطعام خوردن مشغول شدیم پدرم مرا
گفت که طعام ترا از ذکر آنحال شاغل شد پس با من این سخن آغاز کرد و گفت نه تو و حاضران بر من انکار کردید از اکرام
و اعزازی که احمد بن خالد را فرمودم و مبالغتی که در آن باب رفت گفتم آری پدرم گفت او مدتهای مدید متولی
اعمال مصر بود و یکسال او را معزول کردند و مرا متقلد آن عمل گردانیدند و چون بمصر رسیدم تفحص احوال و تجسس عادات او
کردم از او در آن دیار آثار جمیل و سعی مشکور یافتم چه زبانها بر ثنای او متفق و دلها بر ولای او متحد و سپاهی و لشکری
از او شاکر و دهگانان او را بخیر ذاکر و او میان توفیر مال و ترفیه رعایا جمع کرده بود و با این اخلاق حمیده و شمایل مرضیه
عرق الموت خادم که صاحب برید مصر بود با او صداقتی هرچه تمامتر و اتحادی هرچه کاملتر داشت و با آنکه نقیض و مضطرب
رای بود و غلظت بر اخلاق او غالب من هرچند خواستم تا برو نکته گیرم و او را بتقصیری منسوب گردانم و عتاب با مخاصمه
و مؤاخذت را مدخلی یابم و بهانه سازم که بدان وسیله مالی از و مطالبت کنم و او را مقهور گردانم و خود را منفعی انگیزم
نتوانستم الا آنکه او حساب گذشته بدیوان امیر المؤمنین رفع نکرده بود و از آن سال که در اواخر آن او را معزول کردند
تمام نشده بود و او را بر آن داشتم که از دخل و مساله که رفع خواهد کرد چیزی خط کند و در اخراجات و ارزاق و نفقات افزاید

هدایت: راه راست نمودن
تبجیل: بزرگ داشتن
مصر: شهریست معروف سمیت بتمصیر اولاد نوح او لانه بناها المصر بن نوح او لانفصاله عن غیره
ترفیه: آسوده گی دادن، آسایش داده و خوشوقت گردانیدن
عتاب: ملامت کردن و خشم گرفتن

افزاید در بقایای دو ساله که بمن حوالتست آن مبلغ فرو گشد چنانکه هر سال صد هزار دینار مرا توفیر باشد او ازاین
امتناع نمود و اباکرد من پاره با او درشتی کردم و تهدید و وعید او را بسر رسانیدم فایده نکرد در دو سال بصد هزار
دینار راضی شدم قبول ننمود به پنجاه هزار دینار رسانیدم هم اجابت نکرد با یاران غلاظ و شداد سوگند خوردم که کم ازاین
راضی نشوم او هم بر آن امتناع ثبات نمود و گفت من از جهت خود خیانت نکنم برای دیگری چرا کنم و عبث تکلیف
مکن که من سخت خود را در راستی و عفاف نگردانم من بفرمودم تا او را محبوس و مقید کردند چند ماه در حبس بود و اجابت نکرد صاحب
برید متوکل نامهای نوشت و میان من و او تضریب میکرد و سوگندها میخورد که مال مصر به نفقات و مؤنات او وفا نکند و احمد بن
خالد را بکوتاه دستی و عفاف می ستود و میلی که رعیت را بدو بود عرضه میداشت تا یک روز از روزها بر سر مائده بودم که
رقعه احمد بمن آوردند التماس کرده بود که او را پیش خویش خوانم و نوشته بود که مهمی است که عرضه میباید داشت هیچ شک
نکردم که او از آن حبس و قید و ضجرت ملول گشته است و بر استجابت آنچه من میخواستم عازم گشته چون از طعام فارغ شدم
او را پیش خویش خواندم همچنان مقید چون بمن رسید خلوت خواست بفرمودم تا جایگاه خالی کردند گفت ای مهتر من
وقت نیامد که دلت بر من رقت آرد و در حق من شفقت فرمائی و چون هرگز میان ما دشمنی نبوده است و کینه نخاسته
وحقد دیرینه در میان ما نیفتاده در بی جرمی و بی گناهی روا داری و نمی پسندی که مرخص کنی **نظم** ای بی

دل تو آزرده ز من چندان بعتاب خود مدر پرده من
ای کرده همیشه نیکوئی در حق من کی در گذری ز جرم ناکرده من

گفتم این حال را خود اختیار کرده و سوگند من شنیده آنچه از تو التماس میکنم اجابت کن و از زندان بیرون
آی و او همچنان استعطاف مینمود و خلاص خود را در رضای من میطلبید و چون سخن او ضد آن بود که من در خیال داشتم
و خلاف آنکه با خود مصور کرده بودم در خشم شدم و او را دشنام دادم و ناسزا گفتم و گفتم آن کار و مهم که نوشته
بودی این است و بر من سخریت میکنی گفت یا سیدی البته التماس مرا نزدیک تو اسعاف نخواهد بود و از آنچه میفرمائی
چاره نیست گفتم نه و بضرورت آنچه میفرمائیم میباید کرد گفت اکنون که چنین است این رقعه را بخوان و نامه که بر ربع
کاغذی نوشته بود بمن داد سر بمهر چون مهر از وی برگرفتم خط متوکل بود که می شناختم درباره من بانصراف امر فرموده
بود و تسلیم اعمال با احمد بن خالد و بیرون آمدن از عهده هر چه بر من لازم گردانند ارقام نموده که حساب آن تهمت که
در تصرف من بوده است با احمد بن خالد دهم آنچه بر من ثابت شود بوی بسپارم از زشتی این حالت و سختی این

اجابة: در لغت بمعنی جواب دادن است و مجازاً بمعنی قبول نمودن آمده

تضریب: بدی کردن میان مردم

ضجرة: تنگ دلی و بی آرام شدن از غم

رقة: نرمی و ملایمی

سخریة: استهزاء و مسخره کردن

واقعه همین آن بود که بیهوش کردم و باخود میگفتم که مردی که همین لحظه از شتم او خاموش گشته ام و بندی که بظلم و اقراح
بر پای وی نهاده ام هنوز بر روی است که بر من حاکم و نافذ الامر گشته از دست وی چون رهم و من در آن حیرت بودم
که امیر شهر و اصحاب و در آمدند و جملگی اصحاب کتاب و حواشی و خدم مرا گرفتند و خزاین و بیوتات را جمله مهر بر نهادند
و من از خجالت پاره پاره از صدر فرو می خزیدم تا آنکه پیش احمد بن ابی خالد بزانو در آمدم و امیر شهر آهنگرانرا
بیاورد و بند از احمد برگرفتند و خواستند که بر من نهند احمد نگذاشت و برپای خواست و گفت یا ابا ایوب تو قریب
العهدی بعمل این شهر و ترا سرائی و منزلی و صدیقی نیست که بخانهٔ او روی و با تو خدم و حواشی و انبوهی بسیار
است و در هر موضعی نگنجی هم درین سرای باش و مرا مشغلهٔ زیادتی نبود که من جایگاه نیابم و بفرمود تا موکلان از سر من
و از جملهٔ خدمتکاران من باز گرفتند و مهر از خانها برداشتند و کتاب و نواب و محاسبان مرا بخواند و با خود ببرد و چون
ایشان برفتند و من خانه از موکلان خالی دیدم با خویش گفتم مگر بخواب می بینم اصحاب خود را گفتم بنگرید تا کرا بر ما موکل
کرده است گفتند هیچکس تعجب نمودم از آنحالت تعجبی سخت و هنوز نماز دیگر نگذارده بودم که جملهٔ کتاب و نواب پیش من
آمدند بی هیچ موکلی و گفتند خطی از ما هر یک بگرفتند که حساب با او دهیم و فرمود تا ما را اطلاق کردند تعجب من زیاده
شد و هنوز بامداد پگاه بود که بسلام من آمد و من نماز دیگر آنروز نزدیک او رفتم و هم برین قاعده مدت یکماه بگذشت
که اگر او بامداد نزد من آمدی من شبانگاه نزد او رفتمی و اگر شبانگاه تجشم فرمودی بامداد من آنجا رفتمی و هر روز بدایا
والطاف و از برف و میوه و مرغ و ماهی و بره متوالی میرسید و چون یکماه برین منوال بگذشت یکروز مرا گفت یا
ابا ایوب مگر بر مصر عاشق شده که مانده نه هوای خوش دارد و نه صحن دلکش و نه آب خوشگوار و نه خاک بی مضار و از
بودن مصر غرض رفعت و جلال و کسب مال و جاه باشد بواسطهٔ ولایت ناخوشی هوای او بر دل خوش توان کرد و
اگر تو بسر من رای در حضرت باشی بزرگترین و جلیل ترین عملی در مدت نزدیک بتو حوالت کنند گفتم مقام و رفتن
من بمقتضای فرمان و حکم تست و منتظرم تا هرگاه اجازت باشد انصراف نمایم گفت بفرمای تا کاتب تو خطی
که رفع حساب این شهر بر تست بنویسد و در حفظ خدای و عصمت او روی بدانجانب آر که ترا مراد هست کاتب را
گفتم تا خطی چنانکه فرمود بنوشت و بدو تسلیم کردم و دیگر روز از شهر بیرون آمدم و او و امیر شهر و قاضی و وجوه
اعیان مصر بتشییع بیرون آمدند و احمد بن خالد مرا گفت در نخستین منزلی که بر پنج فرسخی شهر است توقف کن تا

اقراح: چیزی از کسی بظلم در کشیدن

جلیل: بزرگ

تشییع: از پس مسافر رفتن

لکن با قایدی با چند مرد مرتب کنم تا در خدمت تو بوجه خفارت بیایند تا آنجا که راه با امن است من ازین سخن مشوش
و پریشان خاطر گشتم و با خود گفتم مرا به تملق مغرور کرد تا بیرون آییم و هرچه دارم بیرون آرم با خود و او جمله از من
بستاند و مرا دیگربار بدست موکلان باز دهد و محبوس کند و آنچه باند مطالبت کند و بر معامله که او با من بادی کرده بود و من قبل ازین
پشیمان بودم و راست گفته اند که بدکردار بداندیش باشد و از قبح افعال و سوء اعمال خود پیوسته از مکافات ترسان بودم
و در آن مرحله که او فرموده بود مقام کردم و کار خود بخدا تفویض کردم و قضا را بتسلیم تلقی نمودم و منتظر بلا بنشستم تا آنکه یک لشکر را
دیدم که از مصر سوی ما می آمد گفتم تواند بود که آن قاید بود که بگرفتن من می آید غلامانرا بفرمودم تا از حال آن شخص تفحص
کنند گفتند احمد بن خالد است من از خیمه بیرون آمدم و او را استقبال نمودم و بر وی سلام کردم و چون فرود آمد
و بنشست گفت بفرمای تا جایگاه خالی کنند هیچ شک نکردم که برای قبض من آن خلوت میطلبد عقل از من زایل شد
و حیران بماندم و چون جماعتی که در آن مجلس بودند بیرون رفتند من و او تنها بماندیم گفت آنکه روزگار تو بولایت
مصر دراز کشید و زیاده حظی و بیشتر فایده نیافتی و آنچه در ایام ایالت خود بر من تکلیف میکردی و مرا بدان میفرمودی
و من اجابت نمیکردم در این مدت که اذن تو در بیرون آمدن از مصر در حیز تاخیر میداشتم بدان جهت بود که از روز اول
تا امروز بدان مشغول بودم و چنانکه فرمودی از ارتفاع فرو نهادم و چیزی در خراجات افزودم در هر سالی بقدر
هیجده هزار دینار تفاوتی ظاهر شد و از بابت دو سال تا حال سی هزار دینار رسید و این بکار نزدیکتر باشد و چندان
تفاوت پدید نیاید و آسانتر از آن دست دهد که تو میفرمودی و آن سی هزار دینار جمع کردم و آوردم بفرمای تا
قبض کنند فرمودم تا قبض کردند و دست او را بوسه دادم و گفتم که والله آن کردی که برامکه بمن نکردندی او دست از
در کشید و بر آن انکار کرد و دست و پای من ببوسید و گفت چیزی دیگر هست و طمع دارم که قبول کنی گفتم آن چیست گفت
پنجهزار دینار است از رزق و مرسوم من می باید که اجابت کنی تا تسلیم کنم من امتناع کردم بطلاق سوگند خورد
که قبول کنم قبول کردم پس از آن گفت تو بحضرت میبردی کتاب دواوین و رؤسا حضرت از تو راه آورد خواهند
و گویند عمل ولایت مصر داشته نصیب ما از تحف و هدایا و انواع لطائف و ظرائف کو و ایام تو بمصر اندک بوده دانم که
از این نوع چیزی معد نکرده و درجی کاغذ بیرون آورد که تفاصیل هدایا و انواع لطائف و ظرائف بر آن ثبت کرده
بود از اجناس جامها و چهارپایان و بندگان و فرش و طیب و جواهر چندانکه آن نعمت جمله زیاده از ده هزار دینار

خفارت: بدرقگی و نگاه بانی

تملق: چاپلوسی کردن و دوستی و لطف نمودن

قبض: گرفتن

حظ: در عربی بمعنی بهره و نصیب است فارسیان بمعنی خوشی و خرمی نیز استعمال کنند

راه آورد: کنایه از سوغات است که مسافران برای دوستان آورند

بودیفرموذم تا فراگرفتند واورا بسیار شکر وثنا کردم بعد از آن گفت یا سیدی مرا ولوعی باشد بر بدایع فرش و غرایب بساط لهذا فرموده ام تا از برای تو یک خانه وار جامه بافته اند از ارمینیه و آن ده مصلی است که هر یک با تمامت دست از چهار بالش و نمالی و مطارح و بساطها جمله مذهب و مسطور است بزر کشیده و پنجهزار دینار زر آنجا صرف شده است تا به ده هزار دینار مثل آن نتوان یافت اگر میل و رغبتی بری بنده تو شود و اگر هدیه خلیفه سازی بر وی مالک باشی و اگر برای خود نگه داری و بدان متجمل شوی مرا خوشتر آید و دوستتر دارم بفرموده تا تسلیم نمودند و چون بدیدم هرگز مثل آن ندیده بودم و هیچکس را جز خویشتن بر آن ایثار نتوانستم کرد و در روز تطهیر تو یکنوبت خانه بدان آراسته ام و تا اکنون همچنان نو نهاده است و هیچ پادشاهی و خلیفه ندارد و نداشته است و بعد از آن مرخص شد و برفت پس مرا ملامت میکنی ای پسر که چنین مردی را بپای خیزم و تواضع نمایم گفتم لا والله که بهمه تعظیم و تبجیل سزاوار است و بعد از آن پدرم هر گاه اسمعیل معزول کردی با وی طریق اجمال و احسان سپردی و نیکوئیها در حق او بجای آوردی و گفتی احمد بن خالد مرا حسن التصرف آموخت **فصل** فایده درین حکایت آنست که مرد باید که چون بر کسی قادر شود و اورا عاجز و مامور خود ببیند در آنحالت از آن بیندیشد که اگر آن کار بر عکس شود و آنکه من بر وی غالبم او بر من غالب گردد چگونه بود و با او معاملت چنان کند که دوست دارد که با وی کنند و در شتم و سب و ایذا مبالغه ننماید تا آن خجالت و خوف که سلیمان بن وهب را بود او را نباشد زیرا که ممکن است همچنان که در ساعت کار او بر عکس شد از آن تو نیز گردد و درین معنی میگویم **نظم**

مشو بقدرت خود غره چون شوی قادر ✻ چو ممکن است که هر حال ضد آن گردد
اگرچه عاجز باشی ز حق امید مبر ✻ که لطف او سبب قدرت و توان گردد
جهان بگردد و ناگه شود جهان دولت ✻ زمان نپاید و حالات در زمان گردد
بهر دو حال چنان زی که کمترک رنجی ✻ ز حالتی که از آن خصم شادمان گردد

اگر کسی با شخصی بد کرد چون قدرت یافت مکافات بدی نیکوئی کند تا آن دشمنی بدوستی بدل گردد چنانکه قرآن مجید بدان ناطق است قوله تعالی ادفع بالتی هی احسن فاذا الذی بینک و بینه عداوة کانه ولی حمیم و از این جمله است رباعی که احمد کرد **رباعی**

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست ✻ بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو ✻ با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

الحکایة العاشرة من باب الخامس یکی از شیوخ کتاب چنین حکایت کرد که چون نوبت وزارت بقاسم بن عبدالله رسید بعد از وفات عبدالله

ولوع: از بسیار شوق و فریفتگی
نمالی: بستر و توشک
مطارح: چادرها
احسان: نیکوئی کرد
خجالة: شرمندگی و حیا

در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند

عبدالله بن سلیمان و او از حداثت سن و حب شباب راحت و نشاط و طرب و انبساط را دوست داشتی و بران
ولوع تمام داشت اما از معتضد خائف بودی که مبادا او را بتقصیری منسوب گرداند و گوید که او را صبابت
از اعمال شاغل میشود و ازین بیم شراب جز باجازت نخوردی و آنرا بغایت مخفی و مستور داشتی و هر احترازی که ممکن
بودی در اخفا و استتار بجای آوردی یکروزی با کنیزان مطربه خلوت ساخته و جامهای رنگین پوشیده و فواکه
بسیار جمع کرده آنروز بلهو و لعب و نشاط و طرب از نیم روز تا نصف شب مشغول بود و هر احتیاط که ممکن باشد در استتار
بجای آورده و بدون از جواری خاص یکی دیگر کس که محل اعتماد تمام بودند که بدان اطلاع داشتند کسی را در آن مجلس راه
نداد و بامداد علی الرسم برخاست و بسرای معتضد رفت چون چشم معتضد بروی افتاد گفت یا قاسم چه بودی
اگر ما را محرم خلوت خود دانستی و در پوشیدن جامهای رنگین یار و همکار خود میساختی قاسم زمین ادب بوسه داد و
صدق حال را از و بپوشید و بر تشریف انبساطی که ارزانی داشت شکر بسیار کرد و چنان فرانمود که منت بسیار دارم اما
بیم آن بود که از اندوه هلاک شود که معتضد بر آن حال وقوف یافته و با خود گفت این قدر که من درین امر احتیاط
بجای آوردم که بروی پوشیده بماند صورت نبست پس منافعی که مرا حاصل است از وی چگونه مخفی ماند بخانه
آمد اندوهگین و غمناک و او را در سرا صاحب خبری بود که امور سراها و حجرها مطالعه کردی و بروی عرضه داشتی
او را طلب کرد و آنچه میان او و معتضد رفته بود با او شرح داد و گفت در این کار تفکر کن که این اسرار چگونه
بمعتضد میرسد و که بر وی رفع میکند اگر حقیقت حال را مکشوف گردانی ارزاق و عطیات ترا زیاده گردانم و اگر این امر
مجهول ماند ترا از خدمت خود اخراج کنم و بدین هردو شرط که کرد قاسم اقسام قسم تقدیم فرمود و بایمان مؤکد گردانید
صاحب خبر چون از کیفیت حال با خبر شد اندوهگین و دلتنگ از خدمت قاسم بیرون آمد و همه روز در تفکر
بود تا بچه نوع بر حقیقت آنحال وقوف یابد و رایش بر هیچ تدبیر قرار نمیگرفت صاحب خبر گفت که روز دیگر بر خلاف
عادت پگاه تر بدرگاه قاسم آمدم زیرا که همه شب از آنحال آشفته بودم و از غضب وی می ترسیدم هنوز صبح پرده
دری و آفتاب جلوه گری آغاز ننهاده بود و دربانان در نگشاده بودند و حجاب کمر نبسته که شخصی را در لباس
گدائی دیدم که بیامد و بر در سرای بنشست و چون در بگشادند در رفت پیش از من و دربانان گرد او در آمدند و بدیدار
او بشاشت کردند و از وی احوال پرسیدن گرفتند و ممازحت و مطایبه با او انبساط نمودند و او در طیر

طرب: نشاط و شادی
صبابة: گرمی و شورش عشق
اخفا: پنهان کردن
منت: سپاس نعمت

بنشست و پرسید که وزیر برخاسته است و برخواهد نشست گفتند نه گفت دوش کجا و کی خفت گفتند فلان جا و فلان
وقت چون دیدم که خبر وزیر می‌پرسید با خود گفتم که صاحب خبر این تواند بود خود را با مری مشغول کردم و مراقب احوال
او بودم چنانکه او را معلوم نبود ملاحظه کردم دیدم که هیچ خبری نماند که [ممکن بود] تا بر زیاده بر آن وقوف باشد از در رفتن
کسی نزدیک وزیر و بیرون آمدن و آنچه مانند آن باشد که از استکشاف و استخبار تمام نکرد و بعد از آن از ایشان
درگذشت و به پرده داران رسید بر آن نهج [استناد] و سر پرسیدن گرفت و راز خائیدن ایشان او را در پرده اسرار
جای میدادند و محرم میدانستند و از ایشان نیز درگذشت پس من از پرده داران و غلامان و حواشی و خدم پرسیدم
که این چه کس است گفتند مردی درویش و ابلهی بی خویش است هر روز می‌آید و بسرا در می‌رود و با او مطایبه
کنند و او را صدقه دهند و سبب معاش او این باشد و من در پی او رفتم دیدم که بمطبخ در رفت و هم بر آن قاعده
پرسیدن گرفت که دوش چند لون طعام در سرکار وزیر پخته شد و چه وقت خوردند و وزیر با که خورد مطبخیان و
غلامان و حواشی مطبخ با او همان مطایبه کردند و از تمامی احوال که ایشان را وقوف بود اعلام نمودند چون تمامیت
احوال ضبط کرد روی بشرابخانه نهاد و با شرابداران همان طریقه مسلوک داشت و ایشان نیز بانچه وقوف داشتند
او را اعلام کردند از آنجا بدار الخزاین رفت اصحاب آن نیز با او همان مفاوضه و گستاخی آغاز نهادند و از ایشان نیز
معلوم کرد که وزیر روز چه بخشید و چه پوشید و در خزانه چه مبلغ آوردند و چند بیرون بردند و از آنجا بسرای دیوانی
مجلس کتاب آمد و صدقه خواستن گرفت و با غلامان و کودکان که بر پای ایستاده بودند همان معاشرت و مطایبه
آغاز کرد و هر یک او را صدقه میدادند و با او بازی میکردند و در اثناء ملاعبه از هر یک حالی می‌پرسید و میگذشت
چون بهمه مواضع رسید و از جمیع معاملات او را علم حاصل شد بازگشت چون بدر سرای رسید و خواست که بیرون رود
او را بگرفتم و در خانه کردم و در به بستم و بر در بنشستم چون وزیر از مهمات فارغ شد و از دیوان برخاست پیش او
رفتم و حال را با تمامت آنچه دیده بودم شرح دادم مرا گفت او را حاضر کن چون حاضر کردم تهدید و وعید تمام باو
کرد و گفت حال با من راست بگوی و اگر نه روشنائی دنیا نه بینی گفت بگویم بشرط آنکه مرا بجان امان دهی گفت امان
دادم در حال بر پای خواست مردی تمام هیأت بود گفت من فلان بن فلانم از بنی هاشم و چند گاه است که در
تفحص اخبار تو میباشم و بر خلیفه رفع میکنم و خانهٔ من در دار یعقوب در جوار ابن طاهر است و معتضد هر ماه مرا پنجاه

مراقب: نگهبان
لون: رنگ
ملاعبه: باهم بازی کردن
تفحص: جستجو کردن

پنجاه دینار میدهد و من هر روز تحقیق معاملات مردم میکنم و من با لباسی که مردم نیکو آن را پوشند هر روز از خانه
بیرون می‌آیم و در محله خالد کاروانسرائیست در آنجا خانه باجرت گرفته‌ام و دران کاروانسرا فقرا باشند و ایشان
مرا هم از جنس خود گمان برند و بر من انکار نکنند و در آنجا رفته زی خود میگردانم و این جامه که پوشیده‌ام در میپوشم
و خویشتن را زمین بوسیدن مینمایم و موی و در احوال خود تغییر میدهم حتی لون و موی ریش خویش چنانکه می‌بینی و بر عادت
حاجتی که علیل و بیمار ند رفتن گیرم تا بدین سرا آیم و آنچه صاحب خبر تو حکایت کرده است تمامت بجای آرم و
احوال از غلامان و حواشی و خدم تو معلوم کنند و ایشان غرض من ندانند و بعد از ان بخانه روم که دران کاروانسرا
دارم جامه بگردانم و آنچه ازین سرا برده‌ام بدرویشان دهم و پس از ان جامه که همسایگان مرا با آن دیده باشند
در پوشم و بوثاق خود روم و باقی روز بلهو و طرب و نشاط و شراب و سماع فرا سر برم و چون نماز شام شود خادمی
از خادمان سرای جاه بیاید و من از دریچه حجره رقعه که اخبار آن روز در ان مکتوب باشد بزیر اندازم و چون سر ماه
شود مسوم آن ماه پنجاه دینار همان خادم بیاورد و اگر امروز یک نظر من بدین صاحب خبر افتاده بودی هرگز
او را بر حال من اطلاع بهم نرسانیدی قاسم گفت راست بگوی که از احوال من بمعتضد چه رفع کرده وی جمله شرح
داد از ان سخن خلوت و جامهای رنگین پوشیدن پس قاسم بفرمود تا او را محبوس کردند و مرا گفت هر روز میروی و
احوال سرا و متعلقان او معلوم نموده با من حکایت کن برفتم و در مقابل آن سرا که او نشان داده بود نشستم تا نماز شام
خادمی بیامد و او را آواز داد کنیزی جواب داد و اظهار قلق و اضطراب کرد و چون چند روز برین منوال بگذشت
از وی نومید شدند و در هلاک او شک نکردند و در خانه پدر و اعمامش ماتم و تعزیت قیام نمودند من نزد
قاسم آمدم و احوال او وی بگفتم چون روز دیگر شد قاسم برنشست و بسرای خلافت رفت چون نظر معتضد بر قاسم
افتاد او را نزدیک خویشتن خواند و گفت آن هاشمی را که خود را از من و درویش ساخته بود بجان و سر من که
او را اطلاق کن و با وی طریق احسان و اجمال مرعی دار و تو بعد ازین از من ایمنی که هیچ صاحب خبری بر تو نگارم و والله
که اگر موئی از سر او کم شود بعوض او ترا قصاص کنم قاسم زمین بوسه داد و در حال باز گشت . بشکر ما … که تعجیل آن
هاشمی تعجیل نکرده بود هاشمی را فرمود تا بیاورند و خلعت خوب و صله مرغوب ارزانی داشت او بسلامت
و شادمان از نزد وزیر رفت و بعد از ان دیگر اخبار قاسم از معتضد منقطع گشت فصل در حکایت فرج بعد الشده

زی: لباس و جامه و صورت

زمین: بر جای مانده

حجره: اتاق

در حق دو کس متحقق است یکی در حق قاسم بن عبدالله که از سعایت صاحب خبران و قصد معتضد ایمن گشت و یکی در حق با تمیمی
که از بند و زندان و بیم جان خلاصی یافت و محل اعتبار دو جاییست یکی آنکه مرد باید که اگرچه تنها در خلوت بود کسی را
بر سر خود موقوف ننهد و بعملی اقدام ننماید که چون مکشوف گردد خجل و شرمسار شود و از آنست که فی المثل گفته‌اند دیوار گوش
دارد و موش گوش و درین معنی گفته‌ام نظم بوقت خلوت آن کن که پیش خلق و خدای خجل نگردی اگر سر تو شود معلوم بجز
خدای که ستار عیب پوش و بیست گمان مبر که کسی سر تو کند مکتوم مباش غره به تنهائی و چنان انگار که باز گوید دیوار
و در هوا و نجوم و اگر قاسم در خلوت از چیزی که موجب خجالت بود احتراز کردی از معتضد آن شرمساری ندید
و چندان رنج بر دل او نرسیدی دوم آنکه مرد باید که چون دوستی و خدمتکاری بجهت او در کاری که خطر جان باشد
قیام نماید و بسبب رضای او مصلحت عاجل فرو گذارد و در واقعه گرفتار آید در خلاص او بهرچه امکان دارد بکوشد
چنانکه معتضد کرد و درین معنی گفته‌ام نظم هر که در انقیاد فرمانست خطر جان و مال خویش کند باش حامی که بخت
در هرش تا دران کار جهد بیش کند هر که نیکو حمایتست از لطف بین که بیگانه یار و خویش کند الحکایة الحادیة
عشر من باب الخامس محمد بن داود الجراح حکایت کرد که یکروز عبدالله بن سلیمان بن وهب در ایام وزارت
خویش در سرای معتضد در دیوان مظالم نشسته بود که عمر بن محمد بن عبدالملک الزیات و از ابن احمد بن اسرائیل تظلم
داشت بجهت ضیعتی عبدالله در کار او نظر کرده گفت تو عمر بن محمدی گفت آری باز گفت ابن السکران گفت آری
و آنشب چون مجلس خالی شد من نیز در سرای پیش او نشسته بودم و او سخن میگفت و ما بدین می آسودیم در میان سخن گفت
سبحان الله ما اعجب ما کنت الیوم فیه چگونه عجب بود آنچه من امروز دیدم و دران بودم از غایت اجلال و تعظیم
از وی پرسیدم که آن چه بود گفت پدرم ابو ایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام واثق که دران ضرب و قید و بلا
و شدت گرفتار بودم که معروفست یکروز مرا همچنان مقید نزد محمد بن عبدالملک الزیات در آوردند و هم
بر انحالت مرا پیش او بگذاشتند و او با من مناظره میکرد تا مالی بر من متوجه کرداند و برادرم حسن بن وهب در آن وقت
ملازم و کاتب او بود گاهی کلمه موافق گفتی تا باشد که او را بر حال من رقت آید و بسیار بودی که خاموش بودی و محمد
با من درشتی می‌نمود و سخن سخت میگفت که درین اثنا در میان سرای یکی از خدمتکاران محمد بگذشت و کودکی را برگرفته
بود و آن کودک را لخلخا بسته بودند و زیور و جامهای خوب چنانکه رسم فرزندان اکابر باشد آراسته و چون محمد بدید

ایمن / بیخوف و بیدهشت

مکتوم / پوشیده شده

انقیاد / فرمان برداری و فروتنی

یمعنون / بخت / نتیجه اول کسب سعی جزا ریم

بحت / خطر / آفت و اندیشه ضرر

تظلم / پیدا نمودن بیداد / آنچه از ظلم / و شکایت کردن از آن

مناظره / باهم بحث کردن

محمد بدید آواز داد که بیاورید آن پسر را چون بیاوردند او را در کنار گرفت و تقبیل و ملاطفه و ملاعبه که با کودکان کنند
آغاز نهاد و در آنوقت بمن التفات کرد مرا دید که آب از چشم من روان شده بود و با آن همه بی آبی و لی آب
از چشم پدید آمده و باستین جبهٔ صوف اشک از چشم خود میستردم گفت سبب گریستن چیست و باعث برین
جزع کیست گفتم خیر است اصلحک الله الحاح و لجاج پیش گرفت و گفت تا حقیقت حال با من تقریر نکنی فایده نباشد
برادرم ابو علی حسن گفت من صورت حال تقریر کنم و آن اینست که چون او ابو محمد عمر را که متعک الله به و جعلنا الله
جمیعاً فداه بدید پسرکی دارد هم در سن او و او را از آن یاد آمد و موجب گریستن او این بود بمن گفت چه نامش کرده
گفتم عبید الله به برادرم او باز نگریست و گفت می بینی که برادرت با خود مقرر میکند و آرزو میبرد که پسر او
وزیر باشد و در مسند وزارت متمکن بود و تو بواسطه مهم و عمل پیش او متردد گردی و بمن گفت اگر پسر من بدر
خانه تو آید بپسرت وصیت کن که ملتفت او نشود و نفرمود تا مرا از مجلس بردند پس روی به برادرم حسن کرد و
گفت این مهم پادشاهیست تقصیر در آن جایز نیست و اگر نه چنین بودی دل تو را الجهبذ او آزرده نکردمی و اگر او
مرا فرمان بردی در خلاص خویش دیر نبودی تا خلاص یافته بودی حسن میگوید من گفتم ایها الوزیر از آنوقت که او را در
حبس کرده اند من او را ندیده ام اگر فرمان شود نزدیک او روم و او را به امتثال امر وزیر هدایت کنم و تحریض
نمایم و او را در مخالفت حکم شما ملامت نمایم و او را نصیحت دهم مرا دستوری داد چون نزدیک ابو ایوب
سلیمان رفتم و دست در گردن یکدیگر کردیم و ساعتی بگریستیم و پیش از همه سخنها ابو ایوب سلیمان
بمن گفت دیدی که با من تا چه غایت عناد و اظهار عداوت کرد و بطریق سخریه و طنز سخنان گفت و چه گمان میبرد
و ظنه سود امید که پسر من مبادا وزیر شود و از خدا امید دارم که او را بمنصب وزارت رساند و پسر او عمر نزد
عبید الله پسر من در آید متظلم و پسر من عبید الله کار او بسازد و مهم او متمشی کند چون امروز عمر متظلم نزدیک من
آمد و من تا امروز او را ندیده بودم و چون امروز او را بدیدم از آن ماجرا که میانه پدر او و پدر من رفته بود
متعجب بودم که چگونه آنچه بر زبان هر دو بگذشت راست آمد و این حکایت را عبید الله الزنجی الکاتب بروایتی دیگر
آورده است و او چنین گوید که من در مجلس عبید الله بن سلیمان بن وهب بودم در آنوقت که وزیر معتضد بود در اول
ایام وزارت که مردی جامه سطبر پوشیده و هیات پریشان و ژولیده نزد او آمد و رقعه بر وعرضه داشت

تحریض: بر غلانیدن

عناد: ستیزه کردن
طنز: طعنه ۱۲

ژولیده: و بهم رفته ۱۲

واو در دیوان مظالم بود و آن رقعه بر او میخواند طلب چیزی اندیشه کرد و عبد الله تفکر و تعجب نمود و بعد از آن گفت
بسر و چشم آن کنم که پدرم گفت نه آنکه پدر تو و چند نوبت این سخن را تکرار کرد و پس از آن گفت نماز دیگر نزدیک من آیی
تا در کار تو نظر کنم و پدر خادمی را که حاجب او بود گفت هرگه که حاضر شود او را نزد من رسان و گفت هرگاه که مجلس خالی
شود مرا ازین حال سؤال کنید تا سخنی عجیب بشما بگویم چون فارغ شد استراحت طلبید و طعام خواست چون حاضر
شدیم و بطعام مشغول گشتیم گفت حال آن صاحب رقعه نمی پرسید و خود ابتدا کرد و گفت پدرم ابو ایوب سلیمان
گفت من روزی در مجلس محمد بن عبد الملک الزیات بودم در ایام واثق در آن وقت که مرا مصادره نموده
و بمبلغ چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند و از آن جمله دویست و چهل هزار دینار بگذارده بودم و مرا حاضر
گردانیده و بباقی مال مصادره مطالبه میفرمود و راضی نشد تا آنگاه که پنجاه هزار دینار قبول کردم بدان شرط
که ضیاع من بر من مسلم دارد و ما در آن بودیم و بمبلغ هنوز خط ننوشته بودیم که خادمی از آن او از سرای حرم
بیرون آمد و رقعه بدو داد چون رقعه برخوانده برخواست و برادرم ابو علی بن وهب حاضر بود و او نزدیک وی
مقرب و گستاخ بود الا آنکه میترسید که در باب من سخنی گوید و با من نیز سخن نمی یارست گفت چون وزیر برخواند
رقعه خود نزد من انداخت در وی نگاه کردم نوشته بود که همین لحظه از سرای تو خبر رسید که ترا خدای پسری
داده بهیأت مستوی و صورت تمام و هنوز باسم مسمی نگردانیده اند چه نام میفرمائی و بکدام کنیت میخوانی گفتم
ابو القاسم عبد الله و حسن برادرم در حال نوشت و بسرای من فرستاد و بدان سبب نشاطی در دل و قوتی در تن
من پدید آمد و در خاطر من گذشت که بهمه حال ازین فرزند نفع بسیار بمن عاید شود و بدرجه بزرگی و وزارت رسد
و در اثنای این تفکر محمد بن عبد الملک بمجلس آمد و بر سر آن مخاطبه و مذاکره شد که در آن بودیم و این نوبت
هر چه می گفت مدافعه میکردم و امتناع می نمودم گفت یا ابا ایوب چه حادث شده است
درین ساعت که من برخاستم در تو قوتی و نشاطی و بشاشتی و جرأتی می بینم که قبل ازین نبود و
تفاوتی فاحش در بشره و سیمای تو ظاهر است گفتم تا بازگی هیچ چیز واقع نشده است گفت
والله که اگر راست بگوئی با تو نیکوئی کنم گفتم نزد من هیچ نیست که با تو بگویم روی ببرادرم
کرد و گفت راست با من بگو که چه وارد شده است بعد از من برادرم از وی ترسید و

مصادره: تاوان جرم ۱۲
یارست: توانست ۱۲

رسید و صورت حال را باو تقریر کرد خشم او بنشست و گفت هیچ میدانید چرا برخواستم از اینجا گفتیم نه گفت نوشته بود بمن
که درین زمان خدای تعالی فرزند نرینه تمام خلقت نیکو هیات روزی کرده در رفتم و بدیدمش و نام پدرش بر او نهادم و ابو مروانش
کنیت دادم سلیمان بن وهب گفت من برخواستم و دست و پای او بوسیدم و بدان مولود تهنیتش گفتم و گفتم
ایها الوزیر امروز روز مبارکیست که حق تعالی تورا پسری روزی کرد بر من رحم کن و حقوق سالفه مرا که در خدمت
تو ثابت رعایت فرمای و پسر مرا بخدمت پسر خود موسوم گردان تا در خدمت او بزرگ شوند و با یکدیگر بمکتب روند
و در دولت تو نشو و نما یابند و چون بحد بلوغ رسند پسر من خدمتگار و کاتب پسر تو باشد تملق کردم و استعطاف
نمودم اما آن غلظت و کدورت که در روی بود و او را بران داشت که گفت یا ابا ایوب مرا فریب میدهی بنفس
تو این ساعت ترا غرور میدهد که پسر تو درجهٔ بزرگ و محل عالی یابد و منصب وزارت و نیکوئی امید میدارم که
پسر تو بپسر من محتاج شود تا بنزدیک او آید و از او فضل و احسان توقع کند پس گفت سوگند میدهم ترا بخدا که اگر پسر تو را
بدان درجه که امید میداری او را وصیت کن که اگر پسر من بحاجتی بنزدیک او آید در حق او هیچ احسان و نیکوئی
نکند ابو ایوب سلیمان گفت من ازین سخن متحیر شدم که مردی که بر مسند وزارت و خلافت نشسته است و من اسیر
و محبوس اویم این چه سخن است که میگوید و بدان استهزا میکرد و افسوس میداشت من خجل گشتم و از وی عذر خواستم
و در دلم افتاد که این غایت بغی و نهایت استخفاف است که با من کرد و امید میدارم از کرم حق سبحانه و تعالی که سخن
او در حق پسر من راست گرداند و پسر او محتاج پسر من شود و چون اندک مدتی بگذشت خدای مرا فرج داد و از آن
قید و حبس خلاصی یافتیم. عبد الله گفت که چون پدرم با من این حکایت بگفت مرا وصیت کرد و گفت ای پسر اگر تو
بدرجهٔ وزارت رسی و روزگار تو را رفیع و پسر او را وضیع گرداند و محتاج تو سازد بخدا سوگندت است که با او
احسان کنی و شکر نعمت بگذاری. عبد الله گفت تا امروز ذکر ابو مروان از هیچکس نشنیده بودم و بفرمود تا ابو مروان را
بخواندند و مال بسیار بوی بخشید و خلعت خوب و مرکوب مرغوب خاص بدو داد و دیوان تدبیر و خراج بدو
مفوض کرد و از اول وقت تا آخر وزارت او آن عمل را ابو مروان داشت و همه آن کار او را در وقت رسید و سال
صاحب این منصب بود **فصل** درین حکایت چند فایده است یکی آنکه کسی را چون منصب بزرگ و درجهٔ
عالی باشد بر فرودستان خود چون مغرور باشند استهزا و افسوس نکنند و تا تواند در حق خود و فرزندان خود فال

سالفه: ایام پیشین گذشته ۱۲

استخفاف: سبک شمردن و خوار داشتن و سبک گردانیدن ۱۲

وضیع: فرومایه و ناکس

تدبر: در اواخر کارها اندیشه کردن و حقیقت چیزی دریافتن

نیک زنند که شنیدن آن باشد که آن فال گیرند زبان بزرگی یا صاحب دولتی زود روا شد کار او را محقق کرده‌اند چنانچه از آن
سلیمان بن وهب و محمد بن عبد الملک الزیات کرده‌اند و دیگر چون خدای تعالی او را مرتبه بزرگ و جاه عریض
ارزانی دارد کسی که از اهل بیوتات و خاندان قدیم باشد جانب او در رعایت کند و شکر خدا باحسانی که در حق وی
کند نگاه دارد و این معنی گفته‌ام نظم تا توانی مکن نخوت ملکت بر فرودست خویشتن افسوس از کفایت بد این
بصعه مزن گر تو مسعود گشتی او منحوس سعد و نحس از تو و از و برود کار به یک فلک کند معکوس فال نیکو زن
و بترس از آن که فرو سعود هست نحوس گرچه کارت نکوست از بد ترس در چه حالت بدست نیک و بد
مهر و مگذشت اگر چه دیر بماند رنج ایوب و ملکت کاوس هست یکسان بجنگ بار فنا بوم و سیمرغ و صعوه و
طاوس ای برادر تو در حقیقت ورز ترک کن زرق و حیله و سالوس اصل علیت رو نظر برگیر از سیاهی هند
و سرخی روس تو باز دنیا مجوی که نیست جز درون پرده بجز محروس الحکایة الثانیة عشر من باب
الخامس حکایت کرد عباس بن عمرو الغنوی که چون ابوسعید قرمطی مرا اسیر کرد و لشکری را که معتضد با من فرستاده
بود بشکست از حیات خود نومید شدم و مدتی در آن حالت بماندم پس یک روز بفرستاد تا از من بند برگرفتند
و جامه تغییر کردند و نزد او بردند سلام کردم و بنشستم گفت تو را دانی که چرا خواندم گفتم نه گفت تو مردی بی
محال باشد که در امانت خیانت کنی و آنچه تو پیغام دهند یقین است که در آن کم و بیش نکرده کم و بیش کنی گفتم [illegible]
که تو منادی گفت و این پیغام است به معتضد که جز تو کسی ادای آن رسالت را شایسته نیست ترا اطلاق خواهم کرد
و چهارپائی خواهم داد تا برنشینی و نزدیک او روی اگر سوگند خوری که هیچ خیانت نکنی در ادای آنچه [illegible] گفته ام
سوگند غلاظ و شداد بخوردم که آنچه من پیغام کنی حرفاً بحرف در پیش معتضد باز گویم پس گفت معتضد را بگوی [illegible]
خود را باطل میگردانی و مردمان خود را علف تیغ و سنان میکنی و دشمنان را در ملک خود بطمع می افکنی که به دست
لشکری بطلب من میفرستی و حال آنکه من مردیم در بیابان مقیم که نه زرع دارم و نه خانه و نه ثمار و نه قری و امصار معیشت
[illegible] کانی بسختی اختیار کردم تا بجان ایمن باشم و گذشته از این شهری از شهرهای تو را غصب نکرده ام و در امور سلطنت تو
معتضدی نمیدید نشنیده و مع هذا اگر جمیع لشکرت را بفرستی ممکن نیست که بر من ظفر یابند بجهه آنکه من و مردمان من [illegible]
و سختی خوی کرده ایم و بسرما و گرما بسر برده و لشکریان تو همیشه در عین نعمت بوده اند و جفای بیابان نکشیده اند

زرق سالوس دروغ و ریا فریب
محروس نگاهداشته شده
قرمطی شخصی را گویند که بکرده و قرمطه منسوبا ۱۲

و آب تلخ و شور نخورده هرگاه ایشان باین اجلال بیرون آمده راه دور و دراز قطع کنند بیشتری ازیشان را وقت
گرما هلاک شوند و تتمه که باقی مانده باشند چون بما رسند اگر تاب مقاومت ایشان داشته باشیم یکی را زنده نگذاریم
و الا از پیش ایشان گریخته متوجه بادیه شویم و علف صحرا قوت خود سازیم و آن مقدار صبر کنیم که لشکر تو از قوت عاجز
شوند و قوت برگشتن نداشته باشند و از ناسازگاری آب و هوا علیل شوند و اکثر هلاک گردند درین معنی [illegible]
نمای اگر مصلحت مطابق نصیحت باشد از سر نزاع و فساد بگذر و الا آنچه مصلحت حال خود میدانی چنان کن و بعد از آن
مرا با ده کس از یاران خود روانه گردانید و ایشان تا کوفه بیامدند و من از آنجا بحضرت شتافتم چون بدار الخلافه رسیدم
و نزد معتضد رفتم از سلامتی من تعجب نمود و از احوال من سؤال کرد گفتم سببی هست که در خلوت بخدمت خلیفه عرض کنم
مرا بخلوت خواند قصه با وی بگفتم و آنچه گفته بود بشرح و بسط معروض داشتم دیدم که از غصه و اعراض چون غنچه در
پوست میگنجید و بیم بود که چون گل جامه بر خود درد و چون شیر میغرید و چون مار بر خود می‌پیچید بحدی که سخت بترسیدم
و بزودی از پیش او بیرون آمدم اما وی دیگر بر گرد ذکر آن جماعت نگردید و متوجه ایشان نشد **فصل** در حکایت دو
فایده است یکی آنکه مرد عاقل آن بود که تا تواند با هیچکس خصومت و عداوت نکند و تا بصلح و لطف کار از پیش رود
و میسر گردد بقهر و عنف بران اقدام ننماید و بقوت و شوکت خود غره نگردد و هرگز با کمتر از خود دست در کمر نزند
که گاه باشد که ضعیف بر قوی غالب گردد و بسا بود که قوی ضعیف شود و درین معنی گفته شده **نظم** مکن لجاج و عناد
و منازعت با کس که آن خصال شمارند عاقلان ز عیوب علی الخصوص مکن آنکه از خود است خصمی که با شغال بود در رزم شیر
پس ناخوب بر او چه غالب گردی نباشدت زان فخر و لیست عار تمام ار شوی تو چون مغلوب کمال خویش مدان
حضرتی از آن چو در مقابلت آئینه ناقص و معیوب دوم آنکه شخص باید بر کاریکه اقدام خواهد کرد و در عملی که شروع
کند در آن بنگرد و تامل تمام بجای آورد و سود و زیان را باهم موازنه نماید و در وقت شروع در آن از راه بیرون
آمدن ببیند چنانکه درین معنی میگویم **نظم** بکاری در شدن چون عزم کردی ز بیرون آمدن اول بیندیش اگر باشد
مضرت کمتر از نفع پس آنرو که آرد خوبیت پیش و گر باشد زیانت بیش از سود رها کن تا نگردی زود درویش
همه ساله همی در غم نظر کن که خود ناچار باشد نوش با نیش **الحکایة الثالثة عشر من باب الخامس**
آورده اند که فاطمه بنت احمد الکردی که زن ناصر الدوله بود غلامی را از آن خویش که ابو الغلام معروفست ابن ابی

اعراض رو گردانیدن از چیزی

شغال معروف جانوریست

باب پنجم فرج بعد الشدة

قبیصه متهم کرده بود بجنایتی و فرموده بود که او را بقلعهٔ برند و مقید سازند چون او را بقلعه برده محبوس ساختند
بعد از آن خواست که او را بقتل آورد فرمود تا بکوتوال قلعه نویسند که او را بقتل رساند چون آن نامه را نزد او
بردند از قضا در آن قلعه غیر از ابن ابی قبیصه خواننده نبود نامه را بوی دادند که برخواند چون ابن ابی قبیصه آن نامه را
خواند و آنچه در باب کشتن او نوشته بودند معلوم نمود چیزی دیگر بخواند و آن نامه را نزد خود نگاه داشت ابن ابی قبیصه
حکایت کرد که چون من آن نامه را برخواندم از حیات خود نا امید گشتم و با خویش گفتم ایمن نتوان بود زیرا که شاید
نامهٔ دیگر نیز بنویسند و او را ازین حال اعلام کنند و او بر قتل من اقدام نماید مصلحت آنست که بهر حیله که ممکن باشد در خلاص
خود بکوشم پس در دیوار قلعه تامل نمودم در یک موضع اندک رخنه بود و از میان آن رخنه تا زمین ده هزار گز بود
که اگر کسی از آنجا افتادی خلاصی ممکن نبودی این جسارت نتوانستم کرد بار تامل کردم در یک طرف رخنه برف باریده
بود و تلی بزرگ از برف بهم رسیده گفتم ممکن است که خود را بر آن برف اندازم شاید خلاصی یابم توکل به خدا کردم
و همچنان که بند بر پای داشتم از آنجا فرو جستم چون بمیان هوا رسیدم عقل از من زایل شد و چون بزمین رسیدم لمحه
بیهوش بودم چون بخویش آمدم دردی و المی در خود نیافتم برخواستم و بنشستم و خدای را شکر کردم و سنگی بر یافتم
گرفتم و آن زنجیر که بر پای من بود چون آبگینه شده بود از شدت سرما سنگ بر وی زدم و بشکستم و در حال برخواستم
و در میان برف میرفتم تا بکنار رود آبی رسیدم که از میان آن وادی میرفت ترسیدم که اهل حصار آثار اقدام
من در برف استدلال کنند و بر عقب من بیایند لهذا پای در آب نهادم و در میان آب میرفتم و هرگاه از شدت
سرما بیطاقت شدی بکنار آب رفتمی تا آنکه بخیمهٔ رسیدم و حال خود با اهل خیمه بگفتم بر من رحمت کردند و برای من
آتشی افروختند و سرمائی که از آب بر من غالب بود بحرارت آتش آنرا دفع کردم و خوفی که بر من مستولی بود در
جوار ایشان با من مبدل گشت بامداد بطلب من از قلعه آنجا آمدند ایشان مرا مخفی ساختند و چون چند روز برآمد
از آنجا ببغداد رفتم و حال خود بر ناصرالدوله عرضه داشتم مرا امان داد و با من احسان کرد و از آن بلا خلاص
یافتم فصل درینجا محل اعتبار آنست که چون کسی را متیقن شود که او را هلاک خواهند کرد مردی نباشد نفس خود
بدشمن تسلیم کردن و ترک تدبیر نمودن و من درین معنی میگویم نظم بس کس که هلاک خویش خواهد وان واسطهٔ
حیات کرده   به محنت زشت و ورطهٔ سخت   کآخر سبب نجات گردد   آن به که کنی تحمل رنج   تا دافع غم

جسارت
دلیر شدن
١٢

الم
رنج و درد

تا واقعهٔ بلات کرده شه اسپ و رخ از خصم بخشد نیکوتر از آنکه مات کرده بالحاج اگر کنی صبر هم عذب چون فرات کرده

الحکایة الرابعة عشر من باب الخامس حکایت کرد ابن الجصاص الجوهری که در آن وقت که معتضد مرا منکوب گردانید و اموالی عظیم از من بگرفت و مرا محبوس ساخت یکروز که از خلاص خود نومید و بهلاک خویش متیقن بودم ناگاه خادمی بیامد و مرا گفت بشارت باد ترا که خلیفه باطلاق تو حکم فرمود برخاستم و از حبس بیرون آمدم مرا از چندین سرای خلیفه بگذرانیدند تا بدار سیده رسانیدند که او مرا شفاعت کرده بود و در صحن سرا ناگاه چشمم بر تنگهای حصیر افتاد که از سرای من بیرون آورده بودند در وقت مصادره و آنها صد تنگ بود که از مصر بجهت من آورده بودند بواسطهٔ آنکه راه ایمن نبود حصیر را چون قاصد کمتر باشد صد هزار دینار در میان بستهای حصیر تعبیه کرده بودند و در هر یک هزار دینار زر نهاده بودند و محکم بسته و مهرها بر آن نهاده و بجهت آنکه در آن وقت مرا بآن احتیاج نبود در میان الحصیرها همچنان آن زر با مانده بود و آن روز چون آن اجناس را بدیدم از آن خادم بپرسیدم که این اجناس از آن منست گفت بلی من در مهرها و علامات نظر کردم بر قرار خویش بود و ایشان از خساست آن جنس حصیرها را نزدیک نزادیه انداخته بودند چون بدانستم که بندها بر قرار خویشتن است مرا طمع افتاد که باشد که این مال بدست من آید و چون مرا اطلاق کردند و چند روز برآمد کسی را بنزد سیده فرستادم و التماس کردم که بفرماید تا آن اجناس را بمن دهند سیده گفت این مرد چه احمق است که طلب این قسم چیزی قلیل میکند پس بفرمود تا تمامت آن صد تنگ را بمن دادند و حال من دیگر باره نیکو شد و آن مال سرمایه گردید با خود گفتم که هنوز بقیهٔ دولت و اقبال مانده است

فصل درین حکایت موضع فایده آنست که مرد باید که پیوسته بلطف باری تعالی امیدوار و بکرم او واثق باشد که چون خواهد که نعمت بر کسی پاینده باشد اگر جملهٔ ملوک عالم و سلاطین روی زمین در ازالت آن کوشند زایل نتوانند گردانید و از تغییر و تبدیل مصون و محروس ماند و من درین معنی گفته ام

نظم

از جور زمانه در امانست هر کس بخدا پناه دارد هرگز نشود اسیر خواری آنرا که خدای شاه دارد کی عرضهٔ حادثات گردد مالی که خدا نگاه دارد

الحکایة الخامسة عشر من باب الخامس حامد بن عباس حکایت کرد که اسمعیل بن بلبل چون مرا محبوس گردانید بدست دربانی از خویش که او را در خدمت او حرمت قدیم بود و من اعتماد بر عنایت ابو العباس بن الفرات کرده بودم و این بواب که موکل من بود بوسیلهٔ حقوق قدیم بمجلس اسمعیل آمدی و پیش وی ایستادی

[حاشیه:] الحاج — فرات: آب خوش و ناب — عذب ...

[حاشیه:] تنگ: در اینجا بمعنی یک لنگه بار است ۱۲

[حاشیه:] خساست: فرومایگی و زبونی ۱۲

[حاشیه:] ازالة: دور کردن — مصون: نگاهداشته شده و محفوظ

و بروی انکار نکردی و در بعضی از ایام نزدیک من آمد و گفت وزیر ابن الفرات خشم گرفت بسبب تو و گفت که مال
بر جا بسبب تو شکسته میشود لابد بفرمایم تا او را شکنجه کنند و مرا گفت زود باشد که وزیر ترا بخواند و تهدید فرماید و بباقی
مال مصادره کند و مطالبه نماید من بغایت غمگین گشتم و با ابن بواب گفتم که هیچ رائی میدانی درین باب و حیله ترا بخاطر
میرسد که دافع این بلیه گردد گفت آری رای آنست که رقعهٔ نویسی بیکی از اهل معرفت که بخل و امساک او در آشنائی
و دانی که نفس او باسعاف آن ملتمس تو مسامحت نماید و از وی هزار دینار برای نفقهٔ عیال خود قرض خواهی و از او
درخواست کنی تا هم بر ظهر آن رقعه جواب نویسد و تو آن رقعه را نگاه داری و چون وزیر آن مال مطالبه کند تو
بی توقفی آن رقعه را بیرون کنی و بگوئی که حال من باینجا رسیده و فقر و احتیاج بدان حد باعث گشته که برای
نفقهٔ عیال قرض میطلبم و نمی یابم و رقعه را عرضه داری شاید که این تدبیر نافع آید و در او منفعت کند حامد گوید چنان
کردم که او گفت و همچنانکه تخمین کرده بود جواب رقعه آمد و من آن نوشته را نگاه داشتم چون روز دیگر شد وزیر
مرا بخواند و مطالبه فرمود من در حال رقعه را بیرون کردم و بر او عرضه داشتم و بعد از آن در استعطاف و ترقیق
خاطر او سخن گفتم آن کلمات در دلش تاثیر افتاد و از آنچه بود پارهٔ خاطر او بر من نرم تر شد و شرم داشت پس
از آن هر روز کار من بالا گرفت تا آنگاه که خلاص شدم و موجب آن رهائی این تدبیری بود که ابن ابواب کرد فصل
درین حکایت فایده آنست که چون مرد صاحب واقعه و کار افتاده گردد باید که در حادثهٔ خود با خرد و بزرگ مشورت
کند که بسا وقت باشد که منفعت در رای اصاغر بیش از آن نفع بخشد که از مصلحت با اکابر و من درین معنی گفته ام نظم
با خرد و بزرگ مشورت کن در حادثه که گشت نازل بشنو سخن صبی و مجنون بنیوش حدیث عمرو جاهل باشد
که بود تفکر بیدار آن را که شماریش تو غافل افتد که صلاح خود بیوشد از کودک خرد مرد عاقل نفعی که ز پیرتر آن
نه بیند گردد ز هم و تدبیرش حاصل الحکایة السادسة عشر من باب الخامس ابو العتاهیه شاعر حکایت کند
که چون از گفتن شعر امتناع نمودم مهدی فرمود تا مرا در سجن جرایم مسجون گردانیدند و چون در زندان رفتم از آن موضع
موحش مرا استیحاش و دهشت روی نمود و از آن منظر هایل و مکان مهول عقل از من زایل شد نظر بچپ و راست افکندم
تا موضعی پسند افتد که در آنجا اقامت کنم و مردی یابم که بمجالست او مستانس گردم در آن میان نظرم بر کهلی افتاد نیکو
صورت پاکیزه جامه که سیمای خیر در بشرهٔ او ظاهر بود قصد او کردم و نزدیک او نشستم بی آنکه بر او سلام کنم و یا نه

بلیه: سختی و رنج ۱۲

ترقیق: نرمی و نیکوئی کردن ۱۲

بنیوشد: بشنود و یاد گیرد ... بمعنی آموز و یاد گیر است و در ...

وحشت و دهشت: حیرت ...

و یا از حال او سؤال نمایم و از صعوبت آنحال حیرت بر من غالب گشت ساعتی دیگر هم بر آنحالت بودم سر در پیش
افکنده در حال خویش بفکری داشتم و وجه خلاص را تدبیری میکردم که آن مرد باین مضمون دو بیت عربی برخواند
که ترجمه اش بفارسی اینست نظم دل کرده رنج عادت و غم شد انیس او ترک جزع گرفت و بصبر التجا نمود
نومید پیش ز خلق بحق داد این وثوق کو را بجز صنع رهاند نبند زود مرا این دو بیت خوش آمد بدان تبرک
جستم و تفأل کردم و عقل پیش باز آمد روی بدان مرد کردم و گفتم تفضل نمای و آن دو بیت را اعاده فرمای مرا گفت
ای اسمعیل چه بی ادبی و بیمروت و کم عقل که اینجا در آمدی و تسلیمی که سنت داخل شوندگان است بجای نیاوردی
و پرسشی که عادت واردان باشد نکردی و چون دو بیت از بیتها که خدای عز و جل در تو چیزی نهاده و او دلی
در تو بنا فریده است جز آن که آنرا سبب معاش تو گردانید میشنودی تبرک ادب مالوف گشته بی سابقه الفت
مرا تکلیف باز میداری که آن اشعار را تکرار کنم و باوجود این ادعای شعر و شاعری میکنی گفتم ایشیخ مرا معذور دار
که کمتر از آن که من دران مرد بهوش گردد و عقل زایل شود گفت چه چیز است ترا که تو همین شعر گفتن که جاه تو نزد
ایشان بدانست امتناع کرده و ترا با آن سبب حبس کرده اند و چون باز شعر گوئی در حال ترا اطلاق کنند و اما قصه
سخت و دشوار این است که من دران چه مرا همین لحظه بخواهند خواند که عیسی بن زید فرزندزاده رسول خدای را
صلی الله علیه و آله از من طلب میکنند اگر من دلالت کنم شقاوت من باشد در دنیا و در آخرت ذلیل و خوار و بدبخت
گردم و چون او را بکشند خون او در گردن من باشد و جد او حضرت رسول صلی الله علیه و آله فردا در قیامت
خصم من گردد و اگر از دلالت امتناع نمایم مرا در حال بقتل رسانند پس ازین جهة در حیرت من از تو سزاوارترم
و بدهشت و اضطراب نزدیک تر و باوجود آن می بینی که چگونه ثابت و صبور و با وقارم و بفراغبال نشسته
و دل بخدا بسته ام و گفت حقتعالی این بلا را کفایت کند و خلاصی ارزانی فرماید من شرمسار و خجالت در پیش افکندم
پس گفت چون ترا توبیخ نمودم از انشاد شعر و امتناع کردم روا نباشد بسبب آنکه چون سرزنش فرمود دیگر مدافعت
را مجال نماند زیرا که منع و توبیخ در یک حالت جمع نشود و آن ابیات را چند بار تکرار نمود تا من یاد گرفتم در همان
ساعت مرا و او را از زندان بیرون بردند چون بیرون شدیم من از او پرسیدم که تو کیستی گفت من حاضرم مصاحب
و یار عیسی بن زید و چون مرا و او را پیش مهدی در آوردند در حضور او بایستادیم او گفت راست بگو عیسی بن زید

الالتجاء پناه آوردن ۱۲

دلالة بالکسر والفتح راه نمودن ۱۲

کجاست گفت من چه دانم تیز ساعتی او را بگریختیت و مرا گرفتی و محبوس ساختی مرا از حال و کار او چه وقوف باشد
من حاضرم و او غایب من محبوسم و او مطلق العنان مرا از او چه خبر و از کار او چه اطلاع و زندانی را از حال بیرونی چه
وقوف باشد مهدی گفت که در آن ساعت که ترا بگرفتند او در کجا بود گفت ندیدم او را از وقتی که او متواری و
پنهان گشته است و از او خبری و اطلاعی ندارم و نمیدانم کجاست مهدی گفت اگر مرا از سر او خبری نفرمائی گفتم که
گردنت بزنند گفت هرچه میخواهی بکن که من فرزند رسول الله صلی الله علیه و آله را بدست دشمن نسپارم و تو بنمایم
والله که اگر در میان جامهٔ من باشد جامه را حفاظ او کنم تا او را نبینی مهدی گفت سرش بیندازید جلاد بیامد و او را
بقتل رسانید بعد از آن مرا آواز داد و گفت شعر میگوئی گفتم بلی بفرمود تا مرا رها کردند و من این بیت را با آن دو
بیت که از انشاء حاضر ملازم عیسی بن زید بود ضم کردم و ترجمهٔ آن این است بیت هر سه اگر بنابستم در غم
چه فایده باد هر اگر عتاب نمایم از آن چه سود فصل در این حکایت دو فایده است اول آنکه چون مردی را
واقعهٔ افتاد و او را محبوس کردند و فال نیک بر زبان کسی رفت و او باستماع آن تفأل کرد تعبیر آنست که راست
می آید چنانکه ابو العتاهیه شاعر چون تفأل نمود از بیت حاضر خلاص خود حاضر دید دوم آنکه چون کسی را حقوق
صحبت و مخالطت مؤکد گشت و بر سرّی از اسرار او وقوف یافت باید که هرچند که بیم جان و خوف هلاک نفس
باشد سرّ او را شایع و حق او را ضایع نگرداند و من درین معنی گفته ام نظم همچو شب رازدار باش و مکن تا توانی
چو صبح غمازی حفظ عهد کرام بازی نیست شاید آنجا که روح در بازی همچو سیمرغ بگذر از بومی کی کند جغد با هما
بازی جان فدا کن بسار قصد بجان مرد جد باش نیست این بازی پای بر جای شو چو در که کند در دولت
فرازی و سازی الحکایة السابعة عشر من باب الخامس داؤد کاتب ام جعفر وکیلی از آن او
حبس کرد که در حساب دویست هزار درم بوی باقی گشته بود آن وکیل بعیسی بن فلان و سهل بن الصلاح که دوستان
او بودند نوشت که تا بر نشینند و بجهة کار او نزدیک داؤد روند و شفیع شوند تا وی را اطلاق کند ایشان
اجابت کردند و در راه که میرفتند عیص بن ابی صالح را بدیدند از حال ایشان استخبار کرد و او را از مقصد خود
اعلام کردند گفت باید که درین خیر با شما موافقت کنم گفتند آری او با ایشان مرافقت نمود تا بنزد داؤد رفتند
و در خلاص آن مرد با او سخن گفتند گفت با ام جعفر بنویسیم و استطلاع از رای او کنیم و در حال بنوشت و اعلام کرد بحضور

تفأل: فال نیک زدن و سکون نیک گرفتن

مرافقت: همراهی و رفاقت کردن

بحضور او جماعت والتماسی که میکنند ام جعفر جواب نوشت که ایشان را معلوم کن که چندین مال بر وی متوجه است تا ادا
نکند اطلاق ممکن نیست توقیع را بر ایشان خواندند و عذر خواست عیسی و سهل گفتند ما حق آن مرد بگذاردیم و آنچه بر ما بود
کردیم چون ام جعفر اجابت نمیکند برخیزید تا برویم فیض گفت اگر ما آمده بودیم که تا سر زر انموکد تر کردانیم گفتند پس
چکنیم اکنون که شفاعت قبول نمیکند فیض گفت من این مال را از خاصهٔ خود ادا کنم و او را خلاص کردانم بعد از آن بوکیل خود
نوشت تا دویست هزار درم از مال او بدیوان ام جعفر رساند برای آن مرد و گفت چون مال ادا کردیم آن مرد را با ما بسپار
داد و گفت نتوانم تا با ام جعفر عرض نکنم و فرمان او صادر نشود و صورت حال بنزد او رفع کرد ام جعفر جواب نوشت که من
با حرار این مکرمت سزاوار تر از فیض بن صالح حظی که در باب ادای مال نوشته است باد ده و آن مرد را بوی تسلیم
کن و بگو تا بار دیگر پای از حد بیرون ننهد و بسر عمل خود رود بباید دانست که فیض آن مرد را ممنون ساخت و با عیسی
و سهل مساعدت کردند اما فیض و کرم فیض آن مرد را اخلاص داد فصل درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون
در کاری شروع کند و در تربیت کسی خوض نماید به طریق که تواند آن را با تمام رساند چنانکه فیض کرد تا کار آن صاحب
واقعه بر آمد و من درین معنی میگویم نظم وکاری اگر شروع کردی مگذار که ناتمام باشد ورشته تمامی دلسوخته کار خام
باشد هرچند که توسن است ایام کرهی کنی بو رام باشد باعامه خاصه شان بنائی خاصیت لطیف عام باشد الحکایة الثامنة عشر من
باب الخامس حماد الروایة حکایت کرد که ابو المصبح اعشی همدانی را حجاج بغزوه دیلم فرستاد دیالمه او را اسیر
کردند و مدتها در دست ایشان بود تا آنکه دختر آن دیلمی که او اسیرش بود بر اعشی عاشق شد و شبی نزدیک
او رفت و او را تمکین کرد اعشی با او آن شب هشت بار مباشرت کرد آن دختر با او گفت که شما مسلمانان با زنان
خویش هر شب چندین بار مباشرت میکنید و همه همچنین میباشید گفت آری همه چنین باشیم آن دختر گفت بدین عمل صالحست
که خدای تعالی شما را بر جملهٔ امم نصرت داد و ملت شما بر جمیع ملل غالب گشت اگر تو را ازین قید خلاص دهم و با تو بیایم
عهد میکنی که با من وفا کنی و مرا نیکو داری اعشی گفت بلی و با وی عهد و میثاق بست و بایمان مؤکد گردانید دختر بند
از او برگرفت و براهی که میدانست او را دلالت کرد و او بدین سبب از آن ورطه خلاصی یافت و شاعری
از شعرای مسلمانان در حق او این ابیات بدین مضمون گفته نظم مردمان چون ببلا در مانند مال بخشند که سر باز خرند
همه آن عادت دیگر دارند خویشتن را بذکر باز خرند و اعشی قصیدهٔ طویل بابن مضمون میگوید در ذکر عشقی که در

فیض
خیر بسیار رساندن
کرم
مروت وسخاوت وجوانمردی
حوض
در چیزی در رفتن

اسیری دیلم و قید ایشان کشیده است و از انجا این چند بیت که در ذکر فرج بعد الشده است ایراد کرده شد

نظم ببند دشمنان گشتم مقید همی جستم امان چون شیر از بند ز بیم نیک و بد زین پیش بودم بکام دشمنان شاد و خرسند

شد از سختی ببندم ساعد و ساق چنان لاغر که پیدا گشت پیوند بمن بودند خلقان شاد و من شاد صبورم این زمان در

رنج خرسند خدا در بند غم کس را بنگذاشت گشایش جو بصبر و دل درو بند فصل درین حکایت فایده آنست که چون

کسی بواقعهٔ مبتلا گردد و بحادثهٔ درماند و راه خلاص بر وی بسته بود و گشاده نشود و وسیلت و دست آویزی و پای گریزی

نباشد باید که نومید نباشد که اگر دولت مساعدت کند و بخت یاری نماید دشمن دوست گردد و از انجا که گمان

نبرد و بسبب آنکسی که بدان پیوسته نبود از آن ورطه خلاص یابد چنانکه اعشی یافت بوجهی که در خیالش نبود و من درین معنی

میگویم نظم چو کار بسته شود از خدا گشایش جوی که بی کلید خدا بند بسته نگشاید زمانه گرچه کند زنگ خورد جان را

بدست خویش کند صیقلش و بزداید چو بخت دوست شود دولتت کند یاری ز نفس دشمن تو دوستی پدید آید

الحکایة التاسعة عشر من باب الخامس فضل بن مروان حکایت کند که محمد بن یزداد در عمرو بن نهیوی

سعایت کرد نزد مأمون تا بروی ساخط گشت و مرا امر مطلق فرمود که عمرو را مقید و محبوس گردان و کار بر وی

تنگ فرا گیر و نعمت بروی فراخ مدار تا راست بگوید که در مال غنیمت چه کمی کرده است و در اموال فی که

نزد وی امانت بوده است چه خیانت نموده که مالی جلیل و نعمتی بسیار نزد او از خیانتی که در غنایم کرده است

جمع شده است و توانم آن را از وی طلب دارم گفتم چنان کنم و بفرمودم تا عمرو را حاضر کردند و حجرهٔ در سرای من بجهت

او خالی کردند و آنچه او را در آن حجره بکار بایست مهیا گردانیدند و من خویشتن را بکارهای دیگر مشغول نمودم

و هیچ تعرض او نکردم روز سیم کسی را فرستاد و از من درخواست که نزد او روم چون رفتم رقعهٔ بیرون آورد

که هر چه از مال و ملک او بود از ضیاع و عقار و ناطق و صامت و فرش و آلت و قماش و کسوت و جواهر

و مواشی و بندگان و سایر آنچه در تحت تصرف او داخل بود بر آنجا ثبت کرده بود که قیمت جمله بیست هزار

هزار درم بود بمن داد و از من درخواست کرد که آن رقعه را بر مأمون عرضه دارم و بگویم که این جمله را بتو

حلال کردم گفتم آهسته باش که عدل خلیفه از آن بیشتر است و همت او از آن بزرگتر که تمامت مال تو از تو

بستاند و بزوال کل نعمت از تو راضی گردد عمرو گفت امیرالمؤمنین چنین است از کرم که تو میگوئی ولیکن ساعی و نمام

فی: خراج

مهیا: آماده و موجه

ناطق: سخن گوی و عبارتست از غلام و کنیز و چهارپا و در مقابل صامت

صامت: خاموش و کنایه از زر و نقود و غیره در مقابل ناطق

و تمام و مضرب و عمال از کار من و تو غافل نباشند و از پیشهٔ خود باز نه ایستند و مرا معلومست که امیر تو را در کار
من از غلظت و شدت و مبالغت در تضییق و ایذا انچه فرموده است او تو برخلاف آن کرده و یقین دارم که چون
اینخبر بدو رسانند بر تو ساخط شود و مرا دل خوش است بدانکه سخط امیر را از تو مصروف کردانم و رضای او را
در بارهٔ تو حاصل کنم و خشنودی خلیفه موقوفست برانکه هرچه در ملک تصرف دارم برخیزم من بسیار کوشیدم
تا از آن درجه که تعیین نموده بود درجه بدرجه فروتر آوردمش و از آنچه نسخه کرده بود بر بهای مقرر کردم و آن ده
هزار هزار درم بود و کفتم این بصلاح نزدیکتر باشد و از فساد دورتر که هم رضای امیر حاصل شود و هم بکلی نعمت
زایل نکردد و هر دو جانب مرعی بود و خطی ازو بالتزام ده هزار هزار درم بکرفتم و نزد مامون رفتم تا بر و عرضه
دارم محمد بن یزداد پیش از من رفته بود و تقریب نموده و حتی الامکان در غضب خلیفه کوشیده و مرا بتقصیر منسوب
کرده و در میان سخن بود که من رسیدم چون مرا بدید سخن قطع کرد مامون روی بمن آورد و کفت یا فضل این چه
دلیریست که بر ما میکنی و این چه تهاونست که در اوامر و نواهی بجای می آوری کفتم الله الله این چه بیانست
که میفرمایند من بنده فرمان بردار خلیفه ام و غرس نعمت و نهال تربیت امیر کفت تو را فرمودم که کار این
سیطلی یعنی عمرو بن مهبوی سخت کیرد و بر مبالغه که ممکن باشد در تعذیب و تضییق او بجای آرد و تو ضد آن کردی و
نعمت بروی فراخ داشتی و مرفه و محترم او را در خانه خود نشاندی کفتم یا امیر چون از عمرو مال بسیار مطالبه میبایست
کرد امین نبودم که او را جائی دیکر محبوس کنم زیرا که از آن خائف بودم که مالی بذل کند و موکلان در آن مال رغبت
کنند و او فرصتی یابد و بکریزد لهذا او را در سرای خویش محبوس کردم و بر طعام و شراب او مشرف بودم که بسا
باشد که چون کسی را مال بسیار شود بعضی از آن بودیعت نزد هر کس باشد و او در حبس مطالبتی در ماند بعضی از نزدیکان
او ترسند که او آن مال را بذل کند و غلامی بنفس خود طلبد حیله سازند و او را زهر هلاهل دهند تا هلاک شود و آن
مال بدست ایشان بماند و من بدین تقریب خواستم که غضب او کمتر شود و رقعه بر و عرضه نکردم که بغایت در خشم
بود که ناکهان هم در میان آن غضب فرمود که عمرو را بمحمد بن یزداد سپار من در حال کسی را بفرستادم تا او را
بمحمد بن یزداد سپردند محمد بن یزداد او را بانواع عذاب تعذیب کرد و در ایذا او باقصی الغایه و الامکان
بکوشید تا از وی چیزی حاصل کند و عمرو اجابت نکرد تا انکه اصحاب و عمال عمرو جمع شدند و سه هزار هزار درم

از خاصه خود ترتیب دادند و از عمرو التماس کردند تا اجازت داد که بمحمد بن یزداد تسلیم کنند محمد بن یزداد
نزد مامون آمد شادمان و گفت که چنین خدمتی کرده ام و رقعه بسه هزار هزار درم بمامون عرضه داشت من در
پیش مامون ایستاده بودم گفت یا فضل نه من با تو میگویم که دیگران بمهمات ما به از تو قیام می نمایند و مارا در
مسفر مانیم فرمان بردار تر گفتم امید میدارم که من بامانت و رفق در حضرت امیر و توفیر خزانه و اصلاح بندگانش
قیام بهتر نموده باشم از دیگران مامون گفت اینک رقعه عمرو بسه هزار هزار درم که محمد ازوی حاصل نموده
من چون آن رقعه بدیدم گفتم والله که امیر را معلوم گردانم که من برفق و نرمی بلیغ ترم در حیاطت اموال از دیگری
در غلظت و عنف در حال تعجیل خریطه کاغذ خواستم و رقعه عمرو که بشصت هزار هزار درم نوشته بود و آن رقعه
که بده هزار هزار درم نگاشته هر دو را عرضه داشتم و صورت حال را از اول تا آخر با مامون تقریر کردم
چون آن رقعه بدید و معلوم شد که هر دو خط عمرو است گفت نمیدانم از شما هر دو از کدام یک تعجب نمایم از تو
که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود در چنین حادثه محافظت کردی و طریق مجاملت و احسان سپردی یا از عمرو
که حق لطف و مبرت شناخت و شکر نیکوئی تو بگذارد که بدل خوشی از تمامت هر چه در ملک او بود درخواست
و مالی بدین عظمی بی عنفی و تکلیفی بذل کرد والله که نگذارم تا تو و سبطی در میدان کرم گوی از من ربایید و در حلبت فتوت
از من سبقت گیرید و رقعها را بدرید و گفت من آن مال را بعمرو بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فصل
درین حکایت چند فایده است یکی آنکه چون کسی که از نعمت اهل حرمت بود و صاحب واقعه گردد و ترا بر وی مستولی گردانند
باید که تا توانی با وی طریق مجاملت و لطف سپری و از فظاظت و غلظت و ایذا اجتناب نمائی و هر کار که
بلطف و نیکوئی بمقصود می پیوندد بعنف و تشدد در آن فرا پیش نیائی چنانکه فضل بن مروان کرد چنانکه در معنی
گفته شده نظم از عنف حذر کن ای برادر چون کار بلطف در برآید از ضربه عنف بر نیزد شاخی که بلطف
در برآید گر عنف کنی زبر نه دبار ور لطف کنی تو در برآید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که ترا ایذا کند
و تعذیب نماید و او ضد آن کند و خود را عرضه ملامت و نشانه سخط پادشاه گرداند باید که تو شکر آن موهبت
بجای آری و قدر آن نعمت بشناسی و ناسپاسی و ناحق شناسی نکنی و آنچه بعنف بدیگران نداده ای بلطف با او از سر
آن بر خیزی چنانچه عمرو بن مهنوی کرد در مقابل مبرتی که فضل بن مروان با او بجای آورد نظم مجو منفذ ازین کینه

فتوة جوانمردی و مروت
فظاظت درشت سخن و بدخو و سنگدل شدن

گنبد که در وی چو مرغی مانده در زیر طاسی نه طاسی شد فلک گردون رهد کس که بر گیرد منجم زان قیاسی چو کاوانند
این دنیا پرستان که میگردند بر گرد خراسی نخاس اندر کف مقبل شود زر بود زر در کف ناکس نحاسی دیگر آنکه باید
که کریم مکارم اخلاق و محاسن شیم از هر که حکایت کنند و در هر که بپسندیده دارد و در آن کوشد که در ان میان
بر همگنان سبقت یابد و در احراز ان شرف بر همه مباهات و مبادرت نماید چنانکه مأمون کرد و من در معنی میگویم
نظم الکس جهان چو حاتمی نام کند که گوی سخاوت ز کریمان ببرد پیداست که این نام نخواهد کردن تا وی قصب
السبق ز یاران ببرد الحکایة العشرون من باب الخامس ابو عمرو القاضی حکایت کرد که چون در خروجی که
بر عبد الله بن المعتز کردند مرد ما برا متهم نمودند و در ازاء آن قتل میکردند و حبس میفرمودند مرا و قاضی ابوالمثنی
و محمد بن داؤد بن الجراح را در یک سرای محبوس کردند در سه حجره بهم پیوسته که هر یکی در حجره بودیم و در حجره
میانی من بودم و با هم سخن میگفتیم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعة فساعة ما را هلاک کنند
و من جوان بودم چنانکه یکتا موی در سر و محاسن من سپید نبود یکشب هر سه با هم سخن میگفتیم که ناگاه آواز قفل
گشودن شنیدیم بترسیدیم چون بنگریستیم در حجره محمد بن داؤد را بگشادند و او را بیرون آوردند و بخوابانیدند تا سرش
ببرند گفت من نفس خویش را بصد هزار دینار میخرم بسخن او التفات نکردند و سرش را چون سر گوسفند ببریدند و با
بردند و تنش را در چاهی انداختند که در آن موضع بود و درها را ببستند و بازگشتند و من یقین کردم که مرا نیز می‌کشند
و از راه یقین روی بنماز و دعا آوردم و پناه بحضرت خدا و ندبردم و هنوز بگیدو ساعت بیش نگذشته بود که
دیگر بار آواز قفل گشودن شنیدم از خوف آن گشادن به بند خرسند گشتم و از گشایش نومید شدم و چون
معاودت نمی‌شد ابوالمثنی را بیرون آوردند و گفتند خلیفه میگوید یا عدو الله ای فتنه دوست خویشتن دشمن
نکث بیعت و خلع طاعت من بچه حجت روا داشتی گفت برای آنکه او را سزاوار خلافت و امامت ندانستم
گفتند امیر فرموده است که اگر ازین قول برگردی و از کفر توبه کنی تر اینجای تو بریم و الا قتل کنیم گفت نعوذ بالله
من الکفر نکرده ام چیزی که کفر بر من واجب شود یا مرا از آن توبه باید کرد هر چند گفتند از ان سخن رجوع نکرد
و چون از و نومید شدند یکی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانید و سرش را ببرید و تنش را هم در ان
چاه انداخت من دست از جان بشستم و جامه از هول پلید کردم و روی بدعا و تضرع آوردم چون سحر شد

نکث بمعنی شکستن عهد است و مجازاً بمعنی شکستن وقطع آید

۱۲۰

دیگر باره آواز قفل شنیدم با خود گفتم که کسی جز من نمانده است لهذا تن بمرگ نهادم و دل از جان برگرفتم چون در
خانه بگشادند و مرا در صحن سرای بداشتند گفتند امیر میفرماید که ای فلان چه بر آن داشت ترا که بیعت مرا خلع کردی
و پای از حد بندگی بیرون نهادی و سر از ربقهٔ طاعت بیرون بردی گفتم سهو و خطا و بخت بد و سبق قضا بدان
باعث شد و من توبه کردم و بخدای بازگشتم و ازین نوع زاری و اعتذار و اعتراف بگناه آغاز نهادم یکی از ایشان
برفت و باز آمد و مرا گفت بیا چون با او روان شدم گفت خوشدل باش که ترا هیچ باک نیست وزیر یعنی
ابن الفرات در حق تو سخن گفت و ترا بدو تسلیم کردند و طیلسان و عمامه و موزه ام بیاوردند پوشیدم و مرا
بسرای ابن الفرات بردند که دار الخلافه بدو منسوب بود چون مرا بدید روی بمن آورد و عظیمی جنایت و بزرگی
گناه مرا با من تقریر کردن گرفت و من بدان اعتراف و اعتذار اشتغال مینمودم بعد از آن گفت خلیفه خون ترا بمن بخشید
و گناه ترا از امیر بصد هزار دینار خریدم گفتم ایها الوزیر والله که هرگز بعضی ازین مال را نزد خود جمع ندیده ام مرا
بچشم اشارت کرد که خاموش باش و آنان که حاضر بودند نیز بمن باشارت و رمز معلوم گردانیدند که مصلحت من در قبول
آن مال است و خلاص من در آن گفتم هرچه وزیر فرماید خدمت کنم و منت دارم گفت او را بسرای من برید
و چون مرا بسرای او بردند مرا بحمام بردند و مطعم و ملبس و مجلس بر من فراخ گردانیدند و چون مرفه و آسوده گشتم در آینه
نگاه کردم بیشتر موی من در آن یکشب سفید گشته بود از خوف بسیار و غم مفرط و از آن مال زیاده از سی هزار
دینار نگذاردم و باقی را ابن الفرات بطرح فرمود و مرا بمنزل خود فرستاد و بجان از آن ورطه خلاصی داد فصل
درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون بحادثهٔ مبتلا شود و بخشم سلطان و قهر پادشاه ماخوذ گردد و فرصت آن
یابد که عذر تواند خواست لجاج و عناد نکند چنانکه ابو المثنی کرد و باعتذار و اعتراف گناه مشغول شود اگرچه
خاطی نبود چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و سبب خلاص او شد و من درین معنی میگویم نظم گر بتقصیر خدمتی گردد رای
مخدوم بر تو آشفته معترف شو بجرم و عذر بخواه تا شود فتنهٔ بلا خفته تا نگردی تو معترف بگناه نبود عذر
تو پذیرفته و دیگر آنکه چون بیم جان و هلاک تن باشد باید که مال را سپر جان سازد و هرچه دارد بذل کند
تا نفس او برقرار ماند چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و درین معنی گفته شده نظم مال از بهر آن بکار آید تا تو خود را بلا نخری
سپر مال ساختن تن خویش باشد از جاهلی و گول خری الحکایة الحادیة والعشرون من الباب الخامس حکایت

اعتذار: عذر خواستن

رمز: اشارت پنهانی و لب و ابرو و چشم و ابرو اشاره نمودن

حکایت کرده اند که در سرای مقتدر پیرزمرهٔ را از فراشان عریفی و مهتری بود و طایفهٔ را از ایشان عریفی بود که
خدمت صافی حرم کردی صافی حکایت کرد که آن عریف را چند گاه در سرای خلیفه ندیدم گمان بردم که مگر رنجور است
تا در بعضی ایامها بعد از ماهها او را دیدم در زی بازرگانان و موی روی او تمام سپید شده بود و من او را جوان
و تازه دیده بودم گفتم فلان هستی گفت بندهٔ تو ام ای خداوند من گفتم چه بوده است که درین مدت نزدیک پیر شدهٔ
و قیر موی را چون شیر گردانیده و مشک عارض را بکافور بدل کرده و این چه لباس است که پوشیدهٔ و چه
قاعده است که نهادهٔ گفت بجان امان فرمای تا در انبساط آن مفتوح گردانم و در دل مشروح دارم بشرطی
که چون معلوم شود مکتوم باشد و کتمان و امان درین صورت توامان باشند او را امان دادم و کتمان شرط کردم گفت
رسم آن باشد در سرای خلیفه که هر روز مهتری از فراشان و جماعتی که در عرافت او باشند بنوبت در سرایهای
حرم روند و مشکهای آب ببرند و خوابیها پر کنند یکروز که نوبت بمن رسید من مخمور بودم و بدان سبب رنجور
در سرای فلان حظیه از حظیهای امیر رفتم با یاران خویش و مشکهای آب در آوردیم من از سستی آن خمار مشک
خویشتن بر خویش نهادم و در خون خویش سعی کردم و در بادآهنجی در پس خیش بخفتم و یاران را گفتم چون شما این
آبها بر خوابیها ریزید بیرون روید و یک بار دیگر بیاورید و چون کار تمام شود مرا بیدار کنید تا یکدفعه
بیرون رویم بخفتم و فراشان چون فارغ شدند مرا بیدار نکردند و بیرون رفتند و من همچنان خفته ماندم تا شب
و بحرکت خویش که بجنبید بیدار شدم و آواز زنان شنودم یقین کردم که اگر مرا ببینند البته بکشند پس بر بادآهنج
بر شدم و در میان خویش پنهان گشتم و معلق میان زمین و آسمان بماندم و بادآهنج تنگ بود پای بدیوار باز
نهادم و ساعت تا ساعت چشم میداشتم که نظرشان بر من افتد و در حال بکشتن من فرمان دهند و در آن اثنا
بر صفهٔ که بادآهنج در آنجا بود مجلس شراب بیاراستند و مقتدر با کنیزکان خاص بنشستند و سرود آغاز نهادند
و من با وجود آنکه سماعی بدان خوبی می شنیدم و مجلسی بدان آراستگی میدیدم و نظر بر آن رویهائی که بدان زیبائی
نبود می انداختم و در محفلی بودم که با بهشت برین سر همسری میزد و با ریاض خلد برابری میکرد بر صفتی بودم که بر
دوزخیان حسد میبردم و عذاب الیم در آن حالت جنت نعیم مینمود و چون از معلق ایستادن طاقت طاق میشدی
و قوت مفارقت مینمودی فرود آمدمی و جفت هزار محنت بر گوشهٔ طاق نشستمی و چون لحظه بیاسودمی باز بر رفتمی

زمره: جماعت و گروه مردمان ۱۲

[illegible]

خویش: در اینجا مرادف خود و کشت زار است ۱۲

بادآهنج: گاهواره

صفه: جائیست که پیش عمارت سازند ۱۲

و بعلق بایستادمی و همه شب چون فقها تکرار تعلق میکردم و درس نومیدی میخواندم تا نصفی از شب بگذشت
و معتضد یکی از جواریرا نزدیک خود خوانده و باقی بازگشتند و موضع خالی کردند و ایشان هردو در خواب شدند
من هم بر آنحالت بودم تا آنگاه که وقت سحر معتضد بیدار شد و از آن موضع بیرون رفت و دیگر روز تا پیشین
مهتری دیگر از فراشان با یاران خود برای تر کردن خویش درآمدند من بیرون آمدم و خویشتن را در میان ایشان
افکندم مرا گفتند چگونه است که پیر شده و مویت سفید گشته و رویت زرد گردیده گفتم نمیدانم و قدری آب از
مشک ایشان بستدم و مشک خویش تر کردم و از میان ایشان جان بکران آوردم و با اندرونی خراب از آنجا
بیرون آمدم و چون بجای خود رسیدم عقلم از صعوبت آنحالت که در آن بودم از جای برفت و از پای درآمدم
و ساعتی بیهوش و مدهوش بیفتادم و با خود گفتم رباعی یارب منم این که از غمان رسته شدم وز حادثه چنین
بجان رسته شدم زین پیش درین رسته نه بنشیند مرا شکر ایزد کزین میان رسته شدم و نذر با خدای کردم که آتش
خوف مشتعل گشته بود و آب حسرت از دیده گشاده و نزدیک بود که جان در بازم بدین نذر کرده بودم که اگر حق تعالی
مرا ازین ورطه خلاصی دهد خدمت هیچ مخلوقی نکنم و هرگز شراب عقل دزد خرد ربای فتنه انگیز غفلت افزای
ننوشم و دیگر لباس خدمتکاری و جامهٔ خدمتکاران نپوشم و چون خدایتعالی مرا از آن ورطه خلاصی داد بنذر
وفا کردم و از درگاه خلیفه روی بخدمت خدای آوردم و تا از آن بلا رسته ام در رسته دکانی گرفته ام
تا دیگر چنان بازاری نباشم و من بازاری شده و سودای محال و حرص از دماغ بیرون کرده و متاع کاسد
عافیت را درین روزگار که کس مخرکس میاب است خریدار گشته فصل در حکایت موضع اعتبار سه
جانبست یکی آنکه مرد باید که دایما خاطر خود را از اندیشهای باطل و سوداهای فاسد نگاه دارد و تا تواند
غم و اندیشه بخاطر راه ندهد و از موضع هم ناک و ورطهای مخوف محترز باشد که بیم و اندوه رنج افزای
و جان کاه باشد بحدی که تن چون کوه را کاه کرداند و روز روشن را سیاه نماید و جوان در خوف
و محنت پیر و هلاک گردد و بگیشه ترس و بیم از غریب صورت اجل را معرفی نکنیست و من درین معنی
میگویم نظم غم مفرط هلاک پیر گردد جوان از رنج و اندوه پیر گردد چو تیره گشت روز مرد از رنج برقعه
رنگ قیرش شیر گردد شود مویش چو شیر اندر اسیری چو روزش از سیاهی قیر گردد دوم آنکه مرد باید که

گران کنایه

متاع هرچه از و نفع گیرند
کاسد بیرواج

که جای هر کار بداند و موضع هر عمل بشناسد و لکل عمل مستقر رجال بداند و در خوردن و خفتن و خاموشی و گفتن چنان سازد
که هر یک در محل خویش و مقام خود باشد که اگر از فراش آن خفتن که نه بر جایگاه بود صادر نشدی این همه ترس و بیم
ندیدی و آن رنج و محنت نکشیدی و در معنی گفته شده نظم خورش و خفتن و قیام و قعود هر یکی را مقام معلوم است
هر چه باشد بجنس خود میمون چون نه بر جای خود بود شوم است روز آید همای در پرواز شب روی کار چغد یا
بوم است سیم آنکه چون کسی بنادانی در ورطهٔ افتد و بغفلت در بلائی گرفتار شود و بدستگیری فضل ایزدی و پای
مردی کرم سبحانی از آن مضیق خلاصی یابد بعد از آن باید که از جنس آن محترز باشد و بمثوبه و انابه مستغفر آن جرات
گردد چنانچه آن فراش چون از خدمت مخلوق و خوردن نبیذ آنچنان محنتی دید و حبس آن بلیه کشید از آن گناه تایب
و از آن شیوه غایب گشت و درین معنی گفته شده نظم هر که دارد بگرد کار وثوق دور باشد ز خدمت مخلوق
هست مشئوم رزق و محنت آن جمله محروم مردم کاهی مرزوق باشی از خدمت ملوک ارچه چون علم سرکشیده بر منجوق
با دیبای و سخت دل چو علم هرزه لائی میان تهی چون بوق الحکایة الثانیة و العشرون من باب
الخامس ابو علی بافد حکایت کرد که در ایام مقتدر بمدینه منصور نان زندانیان من بردمی و بحوایج ایشان
قیام نمودمی مردی را دیدم غل در گردن و حلقه آهنی مقدار شصت من بر پشت از حال او پرسیدم که موجب این محنت
چیست و ترا درین بلیت ساعی کیست گفت والله که مظلومم و از جملهٔ راحات و لذات محروم و جز تقدیر این
بلا را موجبی ندانم و جز شقاوت خود این شفقت را سببی نشناسم گفتم کیفیت واقعه و علت حادثه بیان کن گفت
شبی از شبها از ضیافت دوستی از دوستان خود باز گشتم تا ببازار یحیی در آمدم و شب بیگاه بود و من بمنزل میشتافتم چون
بشارع عام رسیدم مشاعل و شموع دیدم و جماعت عسس و اهل حرس را مشاهده کردم که آمدند ندانستم که چکنم و بکجا گریزم
نگاه کردم در آن نزدیکی نی بستی دیدم قدری شوریده کردم چنانکه در آنجا توان رفت و در آن رفتم و آن شوریدگی را
آنقدر که ممکن بود و در آن وقت می گنجید راست کردم و در آن دکان بایستادم که چون ایشان بگذرند بیرون
آیم چون آن جماعت برسیدند و آن نی بست را شوریده یافتند گفتند بنگرید تا سبب آن چیست جمعی از پیادگان در آن
نی بست آمدند و روشنائی شمع آوردند از آن روشنائی عالم بر من تاریک شد و کشته دیدم آنجا افتاده کاردی
بر سینه اش نهاده و چون آن پیادگان مرا بدیدند در آن زاویه ایستاده و کشته آنجا برابر افتاده

طاریست کوچکتر از بوم و آن قسمیست از بوم

و آن چیزی باشد از زر و سیم و غیره که راست کرده و بر سر علم لشکری نهند و غیره

هرزه لای کنایه از بیهوده گویست

شک نکردند که قاتل المقتول و مباشر آن فعل منم مرا بگرفتند و حبس کردند و روز دیگر مرا پیش امیر شهر بردند و از
آنکار سر پیچیدند با نواع تعذیب معذب و با صناف عقوبات معاقب کردانیدند و من همچنان بر انکار اصرار
می نمودم و ایشان گمان میبردند که از تجلد است که می نمایم و در ایذا و ضرب می فزودند و اهل بیت و خویشان
من جمع شدند و اهل صلاح بلد بر عفت من گواه آوردند و بسیار بکوشیدند تا مرا از قتل معاف داشتند و برین صورت
که می بینی محبوس و مغلول کردانیدند و تا امروز شانزده سالست که با این غل و بندم و درین محنت حزینم و اشعاری
چند بدین مضمون برخواند نظم با رنج گرفتم انس و با غم در ساختم و صبور گشتم و اثق شده ام بفضل ایزد از ضیق
جهان نفور گشتم مرا بروی رحمت آمد و آن محنت او را عظیم شمردم و از شدت آن حالت متحیر گشتم و او اثر آن حزن
در بشرهٔ من مشاهده کرد و گفت چه بوده است تالله که با این همه کدورت از لطف خدا نومید نیستم که بساعت
تا ساعت فرج آورد و شدت ببرد هنوز آن سخن تمام از دهن او بیرون نیامده بود که مشغله شنودم و غوغاییان در
زندان آمدند و در زندان بشکستند و محبوسان را خلاص دادند و آن مرد نیز خلاصی یافت و من بیرون رفتم و دیدم
که نار دل انگشته بودند و آن بسبب فتنهٔ عظیم پدید شده فصل درین حکایت آنچه محل عبرتست آنست که مرد باید که
اگرچه بیگناه و بری الساحه و سلیم الراحه بود از موضع تهمت و موقف ریب دور باشد و بر احتراز که ممکن است
درین باب بجای آورد تا بحکم اشارت نبوی علیه الصلوة و السلام که اتقوا من مواضع التهم رفته بود و چون آن
بیگناه بسبب آنکه در محل تهمت ایستاده بود همچنان بلائی گرفتار شود و درین معنی میگویم نظم دور باش از مواضع
تهمت گر نخواهی که متهم گردی زان مواضع چه محترز باشی سالم از وصمت تهم گردی گر ازین متهم شود
دگری نبود نادر ار تو متهم گردی الحکایة الثالثة و العشرون من باب الخامس یکی از اهل کوثی
حکایت کرد که وقتی ابن الفرات در روزگار وزارت خود عاملی فرستاد بکوثی و چون افتتاح معامله بود کار بر
مردمان سخت فرا گرفت و مطالبتی بعنف آغاز نهاد و در اطراف شهر قومی بودند از عرب که زراعت بسیار
کردندی و متمول بودند و عمال با ایشان مسامحت نمودندی ببعضی از آنچه بر ایشان واجب بودی آن عامل تمامت
خراج از ایشان باکراه طلب میداشت و یکی از ایشان را احاطه کرده مالی بر وی جمع نهاد و فرمود تا طلب دارند
و وی امتناع نمود و بمماطلت و مدافعت مشغول گشت عامل بعجز نمود تا او را صفعات متواتر بزدند و مال از و

وصمت عیب و عار ۱۲

کوثی جاییست در عراق و محله بمکه ۱۲

مماطلت دفع الوقت کردن

ازو حاصل کردند و او بازگشت و با بنی اعمام خود شکایت کرد و انفت عربیت ایشان را بران باعث آمد
که با یکدیگر اتفاق کردند که بشب بیایند و عامل را قتل کنند شبی معین کردند و چون آن روز آمد که شب میعاد
ایشان بود ناحیت را عاملی دیگر بیامد و عامل اولین را بگرفت و بفرمود تا سیلی و تازیانه بزدند و خط او بمالی
که بروی مقرر کرد فرا گرفت و فرمود تا او را مقید کردند و بر یک فرسنگی شهر دهی بود در آنجا فرستادند و
محبوس کردند و ده مرد بروی موکل داشتند و او را غلامی بود که نزدیک او قربتی تمام داشت و از خواص
او بود آن روز که عامل او را بگرفت متواری شده بود و احتراز کرده چون این روز او را بدان دیه محبوس کردند
روز دیگر ناگاه غلام نزدیک او درآمد و گفت پای بدار تا بند بشکنیم و برویم گفت موکلان کجا اند گفت
خدای ترا فرج آورد و موکلان بگریختند گفت سبب چه بود گفت آن اعراب که تو یکی از ایشان را صفع زدن
فرمودی دوش سرای عامل را فرو گرفتند و او را پنداشتند که توئی و قتل کردند و اهل شهر و اصحاب او بگریختند
برخیز تا برویم پیش از آنکه بدانند که درین موضعی و ترا بکشند در حال بند بشکست و براه بیراه ببغداد رفت و
وزیر را بدید و گناه بعامل مقتول حوالت کرد و گفت که او فتنه انگیخت و ولایت را خراب کرد و این سخن
مؤثر افتاده بار دیگر عمل بر وی مقرر گشت و شحنه بفرستاد تا مقوی و معاون وی باشند و او بعد از آن آنچه
میان او و اعراب رفته بود باصلاح آورد فصل در حکایت فایده آنست که چون مرد ببلائی مبتلا شود
باید که در آن بلا صابر باشد و بحسن ظن امیدوار بود که بسیار محنت باشد که عین دولت بود و مردم آن را نکبت
شمرند چنانکه سبب حیات و ثبات دولت و استقامت امور آن مرد از آن حبس و صفع شد و زندگی وی بی
او در آن معزولی بود و من درین معنی میگویم نظم دید در عین بلا غایت لطف هر که را چشم حقایق بین است
درد او را چه بمذاقت تلخ است اثر صحبت او شیرین است خوردن نیش ز دست مادر بر تن طفل نه بهر کین است
نیش او مهلک و نوشش شرف است گرچه زین شاد و از آن غمگین است بس بلا کو که شود موجب فیض بس
هیچ که در وی تسکین است بس بلاکان بحقیقت نعم است بس عطا کافت جان و دین است حق نکرد است خطا
و نکند گرچه در ابروی تو زان چین است پس تو این هر دو بدو بازگذار چون ندانی که چه اش آئین است
الحکایة الرابعة والعشرون من باب الخامس عبدالله بن الطاهر محمد بن اسلم الطوسی رحمه الله علیه را که از

صفع: قفا و سیلی زدن

شحنه: مردیکه برای ضبط امور رعیت معین شود و آن را بعرف کوتوال خوانند

جملهٔ مشایخ خراسان بود حبس کرد یکی از احباب و اخوان محمد بن اسلم بدو رقعه نوشت و او را در اثناء
حبس و قید تعزیت داد و صبر فرمود چنانکه رسم باشد که باصحاب بلیات نویسند او جواب نوشت که این
سعادت که مرا روی نموده جای تهنیت است نه وقت تعزیت زیرا که از دو حال بیرون نیست یا خدای
عز و جل یا آنکه او مرا ایذا کرد اگر بجا بوده نیکوئی کند و یا آنکه برای من او را اگر بیجا بوده ایذا کند غرض بهمه طریق
اولی بود نزول من درینخانه و بر من مبارکست و بودن من درین حبس لطف است از خدا تعالی در حق من که
بدین سبب چندین فوض از من برگرفته اند و چندین حقوق از من ساقط شده که غیر ازین موضع بدان مکلف و
بترک آن معذب میبودم ازانجمله نماز جمعه و حضور جماعت و امر معروف و نهی منکر و عیادت بیماران
و قضاء حقوق یارانست و هیچ منزلی دین مرا شایسته تر و دیانت مرا بایسته تر ازین منزل نبوده است این
سخن بعبد الله بن الطاهر حکایت کردند گفت ما بخیال خود برای ابن اسلم کاری کردیم که او از آن عاجز شود
و حال که ملاحظه مینمائیم این حبس در حق او عنایتست نه زحمت پس بفرمود تا او را اطلاق کردند فصل در بیان
فایده آنست که دشمنی بر مردی دست یابد و او را مقهور و مقید کرداند باید که او خرسند و صبور باشد و از
جزع و اضطراب دور بود و شماتت اعدا را تجلد نماید و آن محنت را نعمت و بلیت را عطیت شمرد تا حرص
دشمن بر ایذاء او کم گردد چنانکه ابن اسلم کرد و بدان سبب خلاصی یافت و من درین معنی میگویم نظم چو از تو
در بلا بیند فرح خصم بر ایذای تو گردد حرص او بیش وگر نیکو شماری آن بلا را خجل گردد ز بد کرداری خویش
منافع در بلا بسیار باشد چو خرسندیت باید آن بیندیش الحکایة الخامسة والعشرون من باب
الخامس مأمون خلیفه چون بر فرج رخجی خشم گرفت و او را محبوس کرد فرج گفت شبی در حبس خفته بودم در
خواب دیدم که گوینده بدین مضمون گفت شعر فرج را چون فرج آمد ز ایزد شدم نزد فرج از وی فرج خواه
بامداد برخواستم دیدم که عبد الله بن طاهر و مسرور خادم مرا شفاعت کرده بودند و امیر با طلاق من فرمان داده بود
و ولایت فارس و اهواز را عهد نوشته بودند و پانصد هزار درم برای مؤنت من معونت فرموده بود
شبانه محبوس بودم و بامداد پادشاه برخواستم و زبان اثنا رقعه از دیگر آوردند که ابو الهیثمی شاعر نوشته بود و این
بیت که مکتوب گشت در آن نامه مندرج بود گفتم این را کی گفته گفت همین لحظه که ترا اطلاق کردند از آن

تجلد: جلدی و چالاکی نمودن در مقابله دشمن

عهد: عهدنامه

در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند

از آن تعجب نمودم و گفتم دوش بعینه من این بیت را در خواب دیده بودم در حبس و او را امالی واقف یم
و این از جمله عجایب اتفاقاتست و نوادر رؤیا و درین معنی گفته شده نظم مشو منکر زین سان اتفاقات
بتقدیر خدا بسیار باشد بخواب نیک گردد مژده خواهت چو چشم بخت تو بیدار باشد الحکایة السادسة
و العشرون من باب الخامس علی بن الحسین الاسکافی حکایت کرد و گفت که من کتابت ابو موسی البغا الکبیر
میکردم مرا معزول کرد و مسکوب گردانید و اسباب و ضیاع و مواشی و متاع از من فرا گرفت و بعد از آن
مرا حبس و قید فرمود و تهدید و وعید بسیار کرد و بسی مکاره و بلیات از وی بمن رسید و هنوز در حبس وی بودم
و منتظر و متوقع که ساعة فساعة گروهی دیگر رساند که ناگاه آواز پای مردمان و گفتگوی ترکان شنیدم پرسیدم
که کیستند گفتند اسحق بن ابرهیم الطاهری می آید و او در آن وقت صاحب شرطه بود با خود گفتم و تصور کردم که از برای
تعذیب و شکنجه من می آید از غایت جزع عقل از من برفت و هنوز در آن تحیر بودم که مرا بوعده تا آن جا نهادند نهالیک
شوخی بر گرفتند و نزد او بردند و من از کمال خوف و استشعار که داشتم مدهوش گشته مانند مرده بودم چون چشم اسحق
بر من افتاد تبسمی کرد خوف من قدری کمتر شد بعد از آن روی بمن کرده گفت امیر فرستاده است و میگوید که
برادرم ابو العباس یعنی ابن الطاهر بمن چیزی نوشته است و تورا شفاعت کرده و در حبس و شفیعی ممکن
نیست شفاعت او مقبول داشتم و تورا اطلاق کردم و ضیاع و اسباب تو لطف فرمودم برو بسلامت
بخانه خویش و بفرمود تا بند از من بر گرفتند و من از غایت فرح بگریستم و آنشب بخانه رفتم و بامداد بنزد اسحق
رفتم تا حق السعی او بشکر بگذارم و سبب آن ماجرا معلوم کنم که این از کجا بود از آن جهة که مرا در خیال نبود اسحق
با من حکایت کرد و گفت سبب خلاص تو آن بود که امیر المؤمنین ابو العباس بمن نوشته بود که پیش از این نامها
موسی بما می آمد مشتمل بر خط خوب و عبارات شریف و معانی لطیف و مخاطبات لایق و کلمات رایق و ما را بود و آن
استیناس می بود و سکوت می افزود و سبب زیادتی محبت و صفای مودت میگشت میان جانبین و اکنون
چندگاهست که مکاتبات برضد گذشته و مخاطبات بر خلاف رفته می آید تفحص این امر فرمودیم و از سبب آن
متحیر گشتیم چنان معلوم شد که آن کاتب را مصروف گردانیده است و آن دبیر را معزول کرده سزاوار است
آنکس که قاعده مخالصت میان ما موکد میگردانید و اسباب مودت ممهد میداشت تا بسبب علیت او

مسکوب
خراب و بدحال و سختی رسیده شده

رایق
صاف و هرچه لطیف باشد

ممهد بکسر الهاء
گستراننده و نیکو کننده و بالفتح

خللی تمام ظاهر گشت و تفاوت فاحش پدید آمد که حق او را رعایت کنیم و در باب او عنایت فرمائیم تشویش نکند
ابو موسی رو و حال آن کاتب را که مصروف گردانیده است تفحص فرمای و از جانب ما او را شفیع باش تا اگر جرمی
دارد از وی عفو فرماید و اگر از وی مالی مطالبت میکند و او قادر نیست بر ادای آن و امیر ابو موسی ترک آن
مال مسامحت نمیفرماید از خاصه ما آن مال بگذار من امیر موسی را دیدم و پیغام امیر ابو العباس بگذاردم و کرد ای سخن
دیدی و سبب این بود و این هزار دینار دیگر نیز انعام فرموده است از مال خود آن مال قبض کردم و اسحق را شکر
گذاردم و امیر را دعا گفتم و بمدار آن هفته بدرجه خود رسیدم و سبب آن شفاعت امیر ابو العباس بود و بواسطه
معرفتی و سابقه خدمتی فصل درین حکایت فایده آنست که مردمی باید که در کسب هنر و تعلم ادب و فضل تکاسل
نکند و تغافل روا ندارد که در سرا و ضرا فایده آن ظاهر و اثر آن پیدا آید و حکایت علی بن الحسین الاسکافی در
این صورت حجتی کافیست که بمجرد فضل و ادب بی پای مردی دیگری در آن حالت دستگیر او شد و من درین معنی میگویم

نظم

خط بیاموز و ادب حاصل کن — که شرف لازم خط و ادبست
در جهان نیست به از خط و ادب — هیچ سرمایه آن مکتسبست
بی ادب را نبود قدر و محل — ور گهر گرچه که عالی نسبست
حسب مردم فاضل هنر است — نسب مرد هنر در حسبست
فضل مستلزم شادی و رضاست — هنرت مردم حقد و غضبست
شب مردم بی هنری چون روز است — روز بی هنران همچو شبست
آبرویت ز هنر جو که هنر — خوشتر از خال و عم و ام و ابست
فضل اصل شرف سلمانست — جهل عیب نسب بولهبست

الحکایة السابعة والعشرون من باب الخامس

آورده اند که چون محمد بن علی بن عمر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم بر معتصم خروج کرد بجوزجانان
و عبد الله بن طاهر او را بگرفت و مقید کرد و بمعتصم فرستاد و معتصم بفرمود تا او را در بوستان موسی در خانه
محبوس کردند و بر زبر آنجا غرفه بود و در زیر آن خانه گشادگی بود مقدار یک گز در یک گز و در برابر آن نیز
همچنین غرفه بود آن غرفه که روشنائی در آنخانه افتد و نمدی در آنخانه آوردند آن روز که او را محبوس کردند
تا بر آنجا نشیند و در غرجستان دیده بود که از نمد ریسمان میبافتند و بغایت محکم می آمد او را در دل افتاد
که از آن نمد ریسمانی تابد و باشد که طریقی تواند کرد که بدان منفذها بیرون رود و بر آن خانه جمعی را موکل کرده
بودند اما اجازت نبود که کسی بآنخانه درآید و هم از بیرون با وی سخن گفتندی و طعام و شراب از شکاف در بوی

غرفه یعنی بالاخانه و دریچه آمده

بدو دادندی یکروز یکی از موکلان را گفت که ناخنهای من بالیده شده است مقراضی بباید تا ناخن باز کنم
مقراضی بدو دادند و او بند را بدان ببرید و در ریسمانی بتافت بعد از آن گفت در این خانه هوام اند از موش و غیر آن
و مرا زحمت میدهند چوبکی بمن دهید تا ایشان را از خود دفع کنم چوبکی بدو دادند چند روز هر ساعت آن چوب را
بر زمین میزد تا ایشان را گمان افتاد که موش میراند بعد از آن چوب را راست کرد چنانکه اگر بر روزن افکند
بر هر دو جانب روزن افتد و اعتماد بر آن توان کرد چنانکه تصور کرده بود چنان آمد و منتظر فرصت میبود تا
شب عید که مردمان بتهنیت عید اشتغال نمودند و موکلان پراکنده شدند و یک شخص پیش بر در خانه بماند
او هم بدان ناخن پیرا یک حلقه بند راست کرد و پای از او بیرون آورد و بند بر دیگر ساق بست و در نیمشب
بر آن بام آمد و به بوستان فرود آمد حکایت کرد که در بوستان سپهسالاری بود با جماعتی که در خیل او بودند
حس من یافتند گفتند کیست گفتم مدنی‌ست از اصحاب حمام و در آن باغ جماعت مدنیان بودند که بمهمات حمام
از گلخن تافتن و آب ریختن و علف کشیدن قیام نمودندی گفتند این ساعت کجا میروی صبر کن تا صبح برآید و
شب بار بربندد و در باغ بگشایند من هیچ سخن نگفتم و ساعتی در میان ایشان بخفتم و چون روز نزدیک شد و هنوز
تاریک بود و مردمان بتهیه وضو ساختن در حرکت آمدند من از آنجایگاه که ساکن بودم برخواستم و فتح الباب بستان را
فتح باب احسان شناختم در حق خود بیرون رفتم و بکنار دجله شدم تا عبور کنم ملاح از من چیزی توقع کرد نداشتم عذر
مسکنت و غربت و فقر را حجت می‌آوردم پیری از آن جماعت که موکلان من بودند فرا رسید و امتناع ملاح و تضرع
من بشنید ملاح را گفت من اجرت بدهم و بداد و از دجله بگذشتم و در خانه یکی از شیعیان رفتم و بعد از آن حق
جل و علا مرا نگاه داشت و بدین سبب از قید و حبس خلاص یافتم فصل درین حکایت فایده آنست که چون مرد
بلائی گرفتار شد و بدست خصمی ماخوذ گشت باید که خود را بیهوش نگرداند و دست و پای از کار نبرد و از
جستن خلاص و نجات خود فرو نه ایستد و هر جد و جهد و تفکر و تدبیر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد اگر
تدبیر موافق تقدیر آمد و آنچه در خیال بود همچنان نشست مقصود حاصل گشت فبها و الا خود معذور باشد و
از سرزنش و تقصیر و سست رائی دور بود و درین معنی میگویم نظم مباش عاجز و وجه خلاص خویش بجوی بفکر و حیله
چه کردی بدست هیچ اسیر بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل آر هر آنچه آید در خاطرت قلیل و کثیر خلاص یابی جو

رای تو ثنا گویند اگر موافق تدبیر باشد تقدیر ورگر خیانچه رستی ز رنج و غم رستی از آن مظنه که گویند کرد داد تقصیر الحکایة الثامنة والعشرون من باب الخامس حکایت کرده‌اند که ابو جعفر منصور روزی در خطبه میگفت و لآلی جواهر مواعظ و زواجر با لفاظ تخفیف در آن اثنا ناگاه مگسی بر لبش نشست و سخت بگزید چنانکه خون از وی چکید چندانکه منصور او را ادب و طرد میکرد طرد نمیشد منصور بدان سبب مهموم و رنجور شد و در خطبه ایجاز نمود و از منبر نزول فرمود و سلیمان اعمش را نزد خود خواند و ماجرا با او باز راند سلیمان گفت یا امیرالمؤمنین تنبیهیست از حضرت ربانی و ایقاظیست آسمانی باید که امیرالمؤمنین متنبه شود و در کار ها تیقظ نماید و از حال مظلومان تفحص فرماید منصور برنشست و بدروازه خراسان رفت و ترقب احوال و تحبث اخبار اشرار میکرد ناگاه تیری پیش او در زمین نشست و ندانست که راهی آن کیست و نفاذ آن از کدام شست است بر یک پر آن تیر این بیت مکتوب بود بیت بحسن ظن شدی غره چو دیدی از جهان احسان نمیترسی که فعل بد بیاید با تو ناگاهان و بر پر دیگر این بیت مرقوم بود بیت سلامت داد ایامت مشو مغرور از غفلت که جام صافی عیش تو گردد تیره از دوران و بر پیکانش نوشته بود که همدانی منصور بعصر خویش رفت نهایت مستشعر و مذعور کس فرستاد و اعمش را بخواند و حال با او شرح داد اعمش گفت یا امیرالمؤمنین تا در زندانهای تو کسی از اهل همدان هست منصور حاجب خود را بخواند و بجمله محابس و سجون فرستاد هیچ همدانی را نیافت و از در آخرین سجن چون قصد بیرون آمدن نمود از غرفه که در زندان بود آوازی شنید که یکی میگفت یا ناصر المظلومین و یا مجیب دعوة المضطرین بر آن غرفه رفت مردی را دید در بندهای گران و از شدة اثقال نحیف و نزار گشته گفت تو از اهل کجائی گفت از همدان گفت برخیز که امیرالمؤمنین ترا میخواند برخاست و گفت لعل الله یحدث لی ذکرا و چون نزد منصور بایستاد منصور از وی پرسید که تو از اهل کجائی گفت از همدان گفت سبب حبس تو چیست گفت حبس خود را سببی نمیدانم جز آنکه عاملی را که بر ما فرستادی و من در همدان خداوند نعمت و ثروت بودم و ضیعتی داشتم نیکو که در آن ضیعت امر و نهی و اخذ و عطا و تنعم داشتم همچنانکه تو در خلافت خود داری مرا تکلیف کرد که این ضیعت را بسیصد هزار دینار بمن بفروش نفروختم از من در خشم شد و مرا مقید کرد و اینجا فرستاد و ضیعت من بغصب بدست گرفت منصور حاجب را فرمود که او را اکرام دارد و با او احسان بسیار کند و بفرمود تا عامل را حاضر گردانیدند و گفت

طرد: راندن و دور کردن

ایقاظ: بیدار کردن

ترقب: چشم داشتن

مذعور: ترسانیده شده

و گفت تا قید و بند از همدانی برگرفتند و خلعتی خوب او را پوشانیدند و گفت صنعت را تو عطا فرمودم و ولایت
همدان را بتو دادم و حکم تو بر عامل نافذ گردانیدم تا هرچه تو را باید با عامل بگوئی و در حال از خزانه برای اخراجات
راه بفرمود تا سی هزار دینار باو رسانیدند آن مرد گفت صنعت خود قبول کردم و منت داشتم اما عاملی همدان
مرا بدان حاجت نیست و نخواهم و عامل را عفو کردم و سی هزار صلت امیر المؤمنین نیز بعامل بخشیدم معتضد چون
این سخن بشنید تکیه کرده بود راست بنشست و گفت هر لطف که با تو کنند سزاواری و جای آن داری که هو
و نکس چون و پس را برای تو بر چو من کسی بگمارند و ترا در هیچ ضیق و بلیت نگذارند که هرگز از تو نیکوسیرت تر
ندیدم و کریم تر و عاقلتر از تو نشنیدم فصل درین حکایت دو فایده است اول آنکه اگر در دست ظالمی مظلوم
گردی و از اعانت و نصرت خالی و محروم گردی باید که بلطف ایزد واثق و بکرم او امیدوار باشی که او
ناصر مظلومان و قاهر ظالمانست بوقت سزا جزای هر یک بفرماید دوم آنکه بداند که غایت کرم آنست
که باید کرداران نیکوکاری کند که حق گذاری نیک کرداران از لوازم باشد چنانچه همدانی کرد و درین معنی گفته
شده نظم هست واجب جزای نیک بنیک   که جزای نکو بدی ستم است   با بدان نیز نیکوئی کردن   عادت
لطف و رحمت و کرم است   هر که این کرد فضل و بیش است   وین چنین کس درین زمانه کم است

باب ششم در احوال کسانیکه بشدت محنت مبتلا بوده اند و از روح و راحت جدا و برو باء صیاد رفته و عواقب نیک آن غم بشادی و آن بند بازادی مبدل گشت و این باب مشتمل است بر سیزده حکایت الحکایة الاولی من باب السادس از احمد بن حمدون

گوید که المعتضد بالله در ایام خلافت خویش حکایت کرد که چون پدرم الموفق بالله در مرض موت از
راجع گشت و کار اسمعیل بن بلبل در خدمت او مستقیم بود و چون بلبل هزار دستان میساخت تا مرا چون اسمعیل
کند و آن بدکیش را عید باشد و من بغایت خائف و مذعور و مستشعر و رنجور گشتم که مبادا درین بیماری گرمی
او بکار افتد و حیله جای گیرد و بهلاک من رخصتی حاصل کند بخصوص در آن وقت که از موفق نومید شوند و داند
که بهلاک نزدیکست و از شدت علت کسبش پروا نباشد و از زبان بدگوی تقبل من پروانه دهد تا
چون شمع سرم برگیرند و از آن خوف میگریستم و چون شمع میسوختم و میکاستم و درین اثنا شبی از شبها نماز بسیار گذاردم

باب ششم فرج بعد الشده

بوادعیه ماثوره با اخلاص بخواندم در خواب دیدم که بکنار دجله بیرون رفتم بر ساحل او مردی دیدم نشسته
هر بار که دست در آب دجله کردی بکلی بسته شدی و آب بر زبر یکدیگر متراکب گشتی تا کوهی بلند شدی و چون دست
از آن آب بیرون آوردی دیگر باره جریان دجله بحالت اول رفتی من از عظمت آن حال و هیبت آن امر تعجب نمودم
و بدو رسیدم و فرا رفتم و بروی سلام کردم و گفتم تو چه کسی ای بنده صالح خدای تبارک و تعالی گفت من علی ابن ابی
طالبم علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین دستی بدعای خیر برای من بردار و در حضرت حق یاور این ضعیف شو
گفت آن کار ترا خواهد بود و خلافت بر تو مقرر خواهد گشت فاعتضد بالله و احفظنی فی ولدی یعنی بخدای معتضد باش و جانب
من بمحافظت جانب فرزندان من رعایت کن چون از خواب درآمدم گفتی که آواز او هنوز در گوشم بود
از سر غیبت بیداری و تقلد خلافت واثق و بحیات خویش مستیقن گشتم و خوف هلاک و بیم قتل از من زایل شد
و با دل فسیح و دل قوی غلامی را که در حبس با من بود فرمودم که چون بامداد شود برود و نگینی بخرد و بفرماید تا بر آن
نقش کنند احمد المعتضد بالله و انگشتری بسازند و آن نگین در و نشانند و بیاورد و چون بیاورد در انگشت
کردم و گفتم چون خلافت بمن رسد خود را المعتضد بالله لقب نهم و بعد از آن شب و روز در تدبیر امور
خلافت و عمارت خراب مملکت و تعیین امرا و بلاد و عمال و تقلید مناصب و ترتیب مراتب مشغول می بود
و رقعه بر گرفتم و بر آنجا نوشتم که الوزیر عبد الله بن سلیمان الحاجب بدر القلانی و همچنین تا آخر ممالک مناصب و ولایات
و عمال بهر کس مفوض کردم و نامها بر آنجا نوشتم و بغلام دادم و غلام را گفتم که این رقعه را نگاه دار که خون من
و تو ریخته شود اگر کسی برین اطلاع یابد و اندک مدتی بیش نگذشته بود و از این سخن که موفق را غشیه افتاد و حکایت آن
بردند که وفاتش در رسید غلامان بیامدند و مرا از حبس بیرون آوردند و ببالین او بردند چون بدیدم دانستم
که زنده است نزدیک او بنشستم و دست و پایش بوسه دادم چون چشم باز کرد و مرا بدید اشارت بغلامان
کرد که نیکو کردید که او را حاضر آوردید بعد از آن روز داعی حق را اجابت کرد و مرا بر جای او بنشاندند
و خلافت بی خلاف بر من مقرر گشت آن رقعه را خواستم و جمله امور را هم بر آن نسق که بر آن رقعه ثبت
کرده بودم بامضا رسانیدم و در ایام خلافت خود متعرض هیچ علوی نگشتم و با ایشان طریق احسان و اجمال مرعی
داشتم فصل در حکایت دو فایده است یکی آنکه هر خواب نیک که ببینند آن را معبر شناسد و اندازد

ماثوره: خبر داده شده و ادعیه که از حضرت رسول و اصحاب او منقول است

غشیه: بیهوشی

نسق: ترتیب دستور و ترتیب و اوامر

و اشارتی که بدو رسانند همچنین بدانند که از سید عالم علیه الصلوة و السلام روایة کرده اند که الرؤیا الصالحة
جزء من سبعین جزءاً من اجزاء النبوة قطعه مثنوی مگر خواب چون گفته که جزویست را جزء پیغمبری بشارت بود
خواب نیک از خدا تو زنهار آن را مدان سرسری دوم آنکه بدانند که با اهل بیت نبوت و سادات عترت
پیغمبر زندگانی به تعظیم و تبجیل باید کرد و هر احترام و اکرام که ممکن است در حق ایشان می باید فرمود و درین معنی میگویم
نظم در حق اهل بیت پیغمبر تا بود قدرتت نکوئی کن تا شود جانبت ز حق مرعی جانب مصطفی رعایت کن حامی
اهل بیت باش بصدق خویشتن را ز بد حمایت کن حب اهل بیت پیغمبر هم ز اخبار و هم ز آیت کن اهل بیت
سفینهٔ نوح اند از نبی این خبر روایت کن ور از آن عاجزی و ناتوانی اعتباری بدین حکایت کن تا تو را
روح هست اندر تن جملگی را بفضل خدمت کن الحکایة الثانیة من باب الثالث ذکر عبد الله بن سلیمان بن
بن وهب وزیر المعتضد بالله بود گوید اول کسی که مرا تربیت فرمود و سبب رفعت درجت و علو رفعت
و سمو منزلت من گشت حسن بن المخلد بود که مرا از دست ضیاع خلاص داد و دیوان ضیاع بمن حوالت فرمود تا آنکه
شجاع ابن القاسم که در اصطناع اهل بیوتات جبان بود چنان افتاد که وزارت المستعین بالله و کتابت اوتامش
که مدار خلافت بر وی بود بدو مفوض کردند حسن از فعل قبیح شجاع جبان گشت و مستشعر و خائف و مترقب
نوایب شد و سبب آن استشعار از وی استفسار کردم گفت او مردیست بغایت جاهل و از خبث نیت
و فساد طویت بقهر کرام و تسلط لئام مایل و مع هذا بر دقایق حیل و مکر و فریب و غدر مطلع و کرم اصل و نفاست
عرض و شرف ذات و علو درجه مرا میداند و از آن خود بر ضد آن و مرد فرومایه و خسیس چون بدرجه عالی
رسد قصد کرام و اشراف و اکابر و اصحاب بیوتات بر دست گیرد و سبب افزایش خود در آن شناسد
که آن جماعت را از پای درآرد و دمار از وست برگیرد و اینک احمد بن اسرائیل را که از مشاهیر متصرفان و
کبار اصحاب مناصب بود مصروف و معزول و مطرود و مکفوف گردانید و ایمن نیستم که بعد ازین چون در
نکبت من مکنت خود را شناسد گو شد و همدران نزدیکی عیسی بن فرخانشاه القبانی الکاتب را که از بزر
ارکان حسن بود بیاورد و منصب حسن را بدو داد و حسن را معزول گردانید خوف و ضجرت و جزع حسن زیاده شد
و از سر جاه و منصب و عمل برخاست و در خانهٔ خود مترصد بلا بنشست و من وی را ملازمت میکردم تا شبی

اصطناع نیکوئی کردن و برگزیدن

جبان ضد شجاع و بددل

مطرود رانده شده

قبان شهریست به آذربایجان

از شبهار رقعهٔ شجاع رسید باقتضا حسن و مبالغه هر چه تمام‌تر نموده بود که در آمدن مبادرت و مسارعت نماید
حسن خایف و مرتاع برخواست و بخانهٔ شجاع رفت و من منتظر بودم تا باز آمد بغایت مهموم ماند و بکمین من از
صورت حادثه و سبب استدعا حضور او پرسیدم گفت شجاع از تدبیر استهلاک و استیصال من فارغ شده و مرا
معلوم گشت که دوش او تا من با خود میگفته که ما شجاع را گرانبار گردانیده ایم و کارهای زیاده از آنچه طاقت و
استطاعت اوست او را تقلید کرده ایم و وزارت خلافت و کتابت من وا و بشرایط آنچنانکه میباید قیام
نمیتواند نمود و این سبع درنده و شیر غرنده و مرد حول و قلب کاردان کار را جز حسن بن مخلد را ضایع گذاشته شجاع را
وزارت خلافت یا کتابت من باو باز باید گذاشت و چون این سخن بشجاع رسید در حال مرا طلب فرمود و چون
مرا بدید گفت یا ابا محمد استاد و مقتدا و رئیس من توئی و اصطناع و تربیت تو در حق من بسیار بوده و حقوق
سالفه که ترا در ذمت من ثابت است معترفم و آخرین مکرمتی از آن تو در حق من آن بوده که مرا عمل بهدان
فرمودی تا بدان وسیله بدین مرتبه رسیدم پس رعایت جانب تو بر من واجب باشد بدانکه امیر از تو بر
حذر است و بدان عزم که ترا البیت رساند و اموال و ضیاع از تو بستاند و من بر مقتضای اتحاد و موالات
که میان جانبین هست بسی در مدافعت آن بکوشیدم تا عاقبت بر آن قرار دادم که متعرض تو نرسانند اما
بشرطیکه بیش ازین درین شهر مقام نکنی و بعد از نقل کنی و بدین انتقال او را راضی گردانیدم و نکبت و تعرض
او از تو باز داشتم و نیز مرا فرمود که همین ساعت باید که بفرمائی تا بیرون برود و من سه روز مهلت خواستم
از امروز اکنون باید که امروز و فردا مستعد شوی و پس فردا بیرون روی من بشاشت اظهار کردم و چنان
فرا نمودم که بدین منت شادم و شکر باز گفتم و قبول کردم که پس فردا ازین شهر رحلت کنم و اکنون خایفم
که این از روی مکیدتی باشد و بگذارد تا من هر تجملی و آلت و مال و متاع و حرمی را که دارم بیرون برم و آنوقت
مرا بگیرد و بنکبت رساند و جمله برگیرد عبدالله بن سلیمان میگوید که من بدو گفتم مصلحت آنست که نفایس ذخایر
و کرایم اموال از حرم و امتعه و دواب نزد ثقات و دوستان و اهل مودت خود متفرق گردانی بر
سبیل ودیعت و انتقالی که کم قیمت تر باشد از جنس خیمه و سراپرده و اقمشه و اوانی مطبخ و فراشخانه در زورقها
نهی و از اهل حرم و حواشی جمعی که متکفل بدیشان التفاتی نباشد در زورقی دیگر نشانی تا گمان برند که سیر تابان

قول: در اینجا یعنی قول و نوازش است

موالات: با کسی دوستی و پیوستگی داشتن

ثقات: معتمدان

زورق: کشتی خرد

که پسرتان و دختران سرایند و بظاهر بیرون روی تا شوقی و مخبر باشی و چون ببغداد رسی روزی چند متواری گردی
تا آنکه این شوی حسن بن مخلد رای من بپسندید و گفت مصلحت اینست و باستعداد راه و تفرقه اموال هم بر آن
نوع که تقریر رفت مشغول گشت و چون شب روز سیوم که بامداد آن او را رحلت میبایست کرد در رسید من
همه شب در کار او متفکر بودم و بخواب نرفتم وقت سحر لحظه در خواب شدم بنداشتم که گوینده میگوید که غمناک
مباش که ترکان از اصحاب وصیف و بغا بر اوتاش و کاتب او شجاع شبیخون آورند و هر دو را قتل کنند و شما خلاص
یابید از خواب بیدار شدم ترس بر من غلبه کرده بود نماز بامداد بگذاردم و برنشستم و نزد حسن بن مخلد رفتم از دری
از سرای او که در کوچه مجهول بود و هیچکس از ترکان ندانستی بجهة آنکه او درهای معروف را فرو بسته بود و چون
نزد وی رفتم او را بغایت مشوش و پریشان خاطر یافتم و ساعة فساعة بلا را منتظر نشسته بود خوابیکه دیده بودم
با او حکایت کردم و او را امیدوار گردانیدم بخندید و گفت من بکمال فطنت و ذکا و عقل و کیاست تو این
گمان نمیبردم اما در عین بیداری در عین این بلائی که مشاهده میکنی مبتلا ایم و تو بخوابی که آنرا خواب همت خوانند
و بر حسب تمنا و آرزو دیده مرا مغرور میگردانی من برخواستم و بیرون آمدم تا بسرای خود روم در راه جماعتی
انبوه دیدم و تشویشی و غوغائی عظیم یافتم پرسیدم چه واقع شده است گفتند ترکان با سلاح برنشسته اند و معلوم نیست
که چه فتنه حادث شده است بازگشتم و حسن بن مخلد را اعلام کردم فرمود تا حقیقت آنحال و زبده آن قیل و قال در
یابند و او را مخبر گردانند هم در آن ساعت معلوم شد که ایام خط نسخ در آیت عمر و ولایت اوتاش و شجاع
کشیده است و تیغ ترکان چون مدت حیاتشان بسر آمده رشته زندگانی آنجماعت را بریده و در حال تمامی
را با سرایها بدست نهب و تاراج باز دادند و چون حسن بن مخلد معطل بود هیچکس قصد سرای او نکرد و چون
اموال او بودیعت کتاب ترکان متفرق بود از غارت مصون بود و آنشب در آن شهر کسی مغموم و مهموم تر از ما نبود
و آن روز هیچکس را بیش از ما مسرت و بهجت و فرح نبود فصل درین حکایت فایده و اعتبار آنست که بسیار رؤیاء صادقه
است که متضمن پریشانی یا انذاری باشد چنانکه بعضیها در اقرب اوقات معاینه شود دیگر آنکه اگر صاحب دولتی
را اسباب مکنت دست دهد و بذروه کمال صعود نماید و قربی هرچه تمامتر یابد از زوال آن نعمت و دولت ایمن
نبود و اگر خداوند بلیتی را محنت و ابتلا از حد اعتدال در گذرد از فرج نومید نباشد که ساعة بعد ساعة انتهام

فطنت زیرکی و دانائی

همت عزم و فکر و مجازا اراده بلند و قصد دل

آن بلیت ممکن است و در این معنی میگویم نظم ای بدست بلا اسیر شده مبر امید از انکه میر شوی ور امیری شدی
بترس از آن کز بلا ناگهان اسیر شوی چون نشد پایدار دولت کس آن به آید که دستگیر شوی الحکایة الثالثة
من باب السادس ابو حسان زیادی حکایت کرد که در وقتی از اوقات فقر و فلیتی روی بمن آورد و پشت
از بار قرض کرانبار منحنی گشت و مبالغی دین از اخراجات خباز و قصاب بر من جمع شد و من بدان سبب بغایت
پراکنده ضمیر و مشوش خاطر گشتم دوستان پای از من باز گرفتند و معاملان پیش دستگیری نمودند و متقاضیان بر سر من
گماشتند و من بر استانه بروز درماندم روزی متفکر نشسته بودم در ینحالت تا چه حیلت سازم و چه تدبیر آغازم
که غلام در آمد و گفت شخصی بر در سرا ایستاده است و اجازت میخواهد تا در آید اجازت دادم مردی در آمد از اهل
خراسان و بر من سلام کرد و گفت ابو حسان تو ئی گفتم آری گفت مردی غریبم و عزیمت زیارت کعبه مصمم گردانیده ام
و جمله مال من ده هزار درم است که حاضر است محتاج آنم که با مانت از من قبول کنی و بوجه و دیانت آن را
محافظت و صیانت فرمائی و مال سپردن کرد و وزن و تسلیم بجای آورد و چون بیرون رفت من در همان صبح
مهر از آن بدره برگرفتم و معاملان و اصحاب دیوان را آواز دادم و جمله حقوق را ادا کردم و آنچه باقی ماند
نفقه بر خود و عیالان فراخ گردانیده م و گفتم انکه که او باز آید مال او را از جای بنهم و آن شب بفراغ دل بخفتم روز
دیگر بامداد غلام در آمد و گفت خراسانی بر در ایستاده است و بدخول اجازت میخواهد رخصت دادم در آمد و گفت
من بر آن عزیمت بودم که دیروز عرض کردم اما امروز خبر وفات پدرم رسیده و بضرورت بجانب خراسان
میباید که مراجعت نمایم بفرمای تا آن امانت را بمن تسلیم کنند من از استماع آن سخن حالتی مشاهده کردم که هرگز
ندیده بودم و عالم در چشم من تاریک شد و خجل شدم و حیران گردیدم و مدهوش فرو ماندم و ندانستم که چه جواب
گویم با خود گفتم که اگر انکار کنم مرا نزد قاضی برد و سوگند دهد و فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید و اگر مدافعت
و مماطلت نمایم تشنیع و غلبه کند و پرده بر من بدرد گفتم عافاک الله این موضع چون حرز حصین بود
آن مال را بجهة احکام بمقامی دیگر فرستاده ام امروز بسعادت بازگرد و فردا بسلامت باز آی او بازگشت
و من چون گنجشک در مخلب باز فذ عور و مرتاع بماندم و راه پس و پیش ندانستم و جهان در نظرم مانند شب
گشت چون شب در آمد خواب و آرام و صبر و قرار از من برفت چند نوبت غلام را گفتم که استر را زین کن

منحنی: خمیده و کوژ پشت و مجاز از معنی ضعیف و ناتوان استعمال شده

غلبه: بزور و چیره دست شدن

احکام: استوار

زین کن و وی میگفت هنوز شب است تا آخر بوقت سحر زین بر استر نهاد و بیاورد من برنشستم و ندانستم که کجا میروم
چون عنان اختیار از دست رفته بود عنان برگردن استر افکندم و پای در رکاب تسلیم نهادم و توکل بر فضل باری
عز اسمه کردم و استر میرفت تا بکنار جسر رسید و از جسر بگذشت و بسوی دست راست بجانب سرای مامون رفت
و من میل او را چون آن طریق دیدم مانع مگردیدم بسرای مامون را من خود دانستم و چون نزدیک سرای مامون رسیدم
شب هنوز چون روز من تاریک بود و طلوع فجر چون فرج من نزدیک در آن هنگام سواری را دیدم که بر من بگذشت
و ژرف در من نگریسته بازگشت و گفت تو ابوحسان زیادی نیستی گفتم بلی گفت مرا بتو فرستاده اند گفتم که فرستاده است
گفت امیر حسن بن سهل با خود گفتم امیر از من چه میخواهد و با وی گفتم من اینک خود نزد او میروم بازگشت چون بدر سرای
رسید برفت و بجهت من دستوری خواست چون در رفتم سلام کردم حسن بن سهل گفت یا ابا حسان خبر تو چیست و حال تو
چگونه است و پای از ما بچه سبب بازکشیده خواستم که تخلف و تقاعد را اعتذار گویم گفت دست ازین بدار
و راست بگوی تا ترا چه واقعه افتاده است و بچه حادثه گرفتار شده که من در باب تو خوابهای شوریده و
پریشان دیده ام من آغاز کردم و قصهٔ خویش را از اول تا آخر شرح دادم در حال بفرمود تا دو بدره زر که در
هر یکی ده هزار دینار بود بیاوردند گفت یکی را بخراسانی ده و یکی را در قضایای خود صرف کن و چون باز احتیاج
افتد اعلام نمای ابوحسان گفت کار زشت و صعب من از حسن بن سهل حسن و سهل گشت در حال بازگشتم و مال خراسانی
را بدو تسلیم کردم و بعد از آن حال من بهر روز نیکوتر شد و خدایتعالی فرج آورد فضل در حکایت فایده ایست
که چون مرد در واقعه متحیر و درمانده گردد باید که تقوی را شعار و دثار خود سازد و ترک حیلت و اضطراب کند
و تسلیم و توکل را پیشهٔ خود سازد و کار خود را بتقدیر خدایتعالی بازگذارد چنانکه ابوحسان زیادی کرد و درین معنی
میگویم نظم بنده در ورطهٔ بلا و عنا چون ببرد امید از اسباب ایزد از موضعی که نپیوند شد نماید هزار فتح
الباب الحکایة الرابعة من باب السادس آورده اند در تاریخ خلفا که شبی از شبها مهدی
خلیفه چون فتنه در ایام عادی خفته بود ناگاه چون بخت دولت یار بیدار شد مذعور و خائف و باستحضار
صاحب شرطه فرمان داد و گفت دست بر سر من نه و بدانچه ترا امر کنم بجای آر که آنچه فرمایم در حال بتمام
آن مسارعت و مبادرت نمائی و از تاخیر و توقف مجتنب و محترز باشی صاحب شرطه گفت مرا پایه آن نباشد که

بر سر خلیفه که سروران روی زمین سر بر آستانهٔ او می‌نهند دست هم اما سوگندان مغلظه و ایمان مؤکده بر زبان آند
که هرچه فرماید در حال امتثال نماید مهدی گفت برو به زندان و فلان حسنی را طلب کن و چون بیایی بند از پای وی
بردار و از حبس بیرون آر و او را اختیار ده در اینکه نزد ما اقامت کند و مقرب و محترم و مرفه و مکرم باشد
یا به مدینه نزد اهل بیت و اقارب خویش رود و اگر لحوق به اهل و وطن را اختیار کند چندین مرکب و غلامان و جامه
و زر و استعداد مسافرت بدو تسلیم کن که کفایت باشد و اگر جوار و قربت ما اختیار کند آنچه اسباب اقامت
باشد از ترتیب سراها و امتعه و خدم و مال بدو و اخراجات و مستغلات ترتیب کن و بدو رسان و بعض مواد
ما بروات مزین به توقیعات و مشتمل بر ما یحتاج هر دو حالت بدو داد و صاحب شرطه گوید بروات قبض کردم
و به خزاین و اصطبلات رفتم و آنچه در بروات بود حاصل کردم و به محبس رفتم و آن چاهی بود سرپوشیده و آن جوان
علوی را طلب کردم و جوانی در غایت جمال و کمال بیرون آوردم اما سخت نحیف و نزار گشته بود سلام خلیفه را
بدو رسانیدم و او را در میان این دو حالت اختیار دادم وی رفتن به مدینه را اختیار کرد و در همان وقت چهارپایان
و ادوات و آلات سفر و صلات و ثیاب بدو دادم و چون خواست که برود گفتم به آن خدائی که ترا از این
بلا فرج داد و از این مضیق مخرج ارزانی داشت که اگر میدانی که خلیفه را بر اطلاق تو و احسان با تو چه باعث بوده
مرا اعلام کن گفت من دی شب در خواب بودم جد خویش پیغمبر را صلوات الله علیه و آله در خواب دیدم و چنان
پنداشتم که مرا از خواب بیدار کرد و فرمود ای پسرک من بر تو ظلم کردند گفتم آری یا رسول الله گفت برخیز
و دو رکعت نماز کن و چون از نماز فارغ شوی این دعا را بخوان که یا سابق الفوت و یا سامع الصوت و یا کاسی
العظام بعد الموت صل علی محمد و آل محمد واجعل لی من امری فرجاً و مخرجاً انک انت تعلم و لا اعلم و تقدر
و لا اقدر و انت علام الغیوب برحمتک یا ارحم الراحمین چون از خواب برخاستم وضو ساختم و دو رکعت نماز چنانکه
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بگزاردم و این دعا بخواندم چون چند بار تکرار کردم آواز ترا شنیدم
که مرا بخواندی موجب خلاصی خود همین دانم که بیان کردم صاحب شرط گوید که خدای را شکر گزاردم که مرا توفیق
رفیق گردانید تا از وی سؤال کردم و این دعا مرا حفظ شد و چون بازگشتم با مهدی حکایت کردم گفت والله
که راست گفت من نیز بر فراش خفته بودم که زنگی با عمودی از آهن بر دوش قصد من کرده بهیبت هرچه تمامتر با کت

اصطبل: جای بستن اسبان ۱۲
نحیف: لاغر و ضعیف ۱۲
صلات: عطایا و انعامات ۱۲

بانگ بر من زد که فلان علوی حسینی را که در زندان تو محبوس است و از خلاص او نومید اطلاق کن تا گرفتاری او باز آید
و غم او بشادی مبدل گردد و الا بیک عمودی که بر سرت زنم از پای درآورم و از وساده برگیرم و هیچ عذر
و بهانه نپذیرم از خواب بیدار شدم مذعور و ترسیده و قوت و آرام از من رمیده دیگر بار نیستم که بعد ازین
معاودت کنم تا اکنون که باز رسیدی فصل در این حکایت دو فایده است اول آنکه اگر مردی را که این دعا را یاد گیرد و چون
ابتلا و نامرادی پیش آید نماز و دعا او وسیله خلاص و واسطه مناص خود شناسد و بالفاظ نبوی تبرک نماید و
باهل بیت او اقتدا فرماید دوم آنکه در تحصیل رضا و رعایت جانب سادات و عترت کرام آل یاسین
باقصی الغایه کوشد و در تعظیم و تبجیل ایشان از تقصیر و اهمال دور باشد و در قضایای حقوق و حوایج آن اشراف
تاخیر و اهمال روا ندارد و از ایذا و تشویش خاطر ایشان توقی و اجتناب نماید الحکایة الخامسة من الباب
السادس ابن حمدون ندیم گوید که امیرالمومنین المعتمد علی الله با سماحت اخلاق و غزارت کرم و جود و
فسحت دل و طول باع که او را بود چون سورت شراب در او اثر نمودی با ندما و همنشینان عربده بسیار
کردی و کم مجلسی از عربده او بسلامت گذشتی یکروز بر روح صبوح فرموده و از صباح تا مسا بعشرت گذرانیده
و جلسا را از صلات و عطایا و مراکب و خلع محظوظ و بهره مند ساخته و مرا از میان بحظی وافر و نصیبی اکمل ممتاز
گردانیده بود و عادت او آن بودی که در مجلس او سریری لطیف نهادندی و او استناد بران سریر کردی
و چون خواستی که همنشینان برخیزند بدان سریر باز نگریستی چنانکه گفتی میخواهد که بر آن سریر رود و چون ندیمان
آن رسم شناختندی برخواستندی و مجلس را خالی کردندی و وقت بودی که تا بساعتی مشغول گشتی و گاه بودی
که باز نشستی و جمعی دیگر را از خواص خدم یا از جواری و غلمان بنشاندی آن شب چون آن رسم بجا آورد جلسا و ندما
بحجره از سرای خلیفه که بمن مخصوص بود نقل کردند چون یک نیمه از شب بگذشت آواز در شنیدم که بتعجیل میزدند
ترسیده از خواب برآمدم و دیدم که خادمان خلیفه بودند که در میزدند گفتند که امیرالمومنین را اجابت کن
برخواستم در رعب و هیبت و در من اثر کرد و گفتم انا لله و انا الیه راجعون که مدت روز و بعضی از شب در عشرت
تا شام فراسر آورده‌ایم گمان بردم که مگر از عربده او خلاص نیافتیم خود آن گمان چون گمان کژ خواهد آمد و تیر تمنا
بر نشانه مقصود راست نخواهد نشست چون در پیشش بر پای ایستادم سر بر بالا ورد و بمن التفات نکرد و بر جا

وساده: بالش و بالین
مناص: گریختن و گریزگاه
توقی: پرهیز کردن
غرارة: ناآزموده کار شدن
صبوح: آسایش و فرحت و تازگی
استناد: پشت بچیزی دادن

مستمره مرا نشاند قیامت از نهادش برخواست و همچنان ایستاد متفکر ماندم تا خود این حال چون شنید پس نعره
صاحب شرطه را آواز دهید چون ذکر صاحب شرطه شنیدم خوف و اضطراب من زیاده شد گفتم عادت او بود که
در هر بده صاحب شرطه را احضار فرماید تا قتل و صلب و حبس و قید و ضرب نباشد و حضور صاحب شرطه
درین وقت مگر بدان جهت است که صاحب غرضان بهتانی بر من نهاده اند و تضریب و سعایتی کرده و نزد
مقبول و مؤثر افتاده است و ایقاع کشتن و اتصال نکبتی بمن در ضمیر دارد و نظر بر و گماشتم تا باشد که در من نگرد
یا افتتاح کلام کند و من بمدارا و اعتذار و استعطاف او را بسر رضا توانم آورد اما او خود سر از پیش بر نیاورد
تا آنگاه که صاحب شرطه را بیاوردند پس سر بر آورد و مرا از سیاست نفس فرو شد تا خود چه حکم خواهد کرد صاحب
شرطه را گفت در حبس تو مردیست نام او منصور جمّال همین ساعت باید که او را حاضر کنی از شنیدن این سخن
اندکی خوف من سبکتر گشت و بار اندوه که از کوه قاف ثقیل‌تر بود قدری خفیف‌تر شد و همچنین از سرّ حال وقوف نیافته
در آن مقام واقف بودم و او با من هیچ سخن نگفت تا آنگاه که آن مرد را بیاوردند معتمد در آن مرد نظر فرمود و گفت
چه کسی تو گفت منصور جمّال گفت حال تو چیست گفت سه سالست تا محبوس و مظلومم و سبب آنست که من مردی ام
ساربان شتری چند داشتم که بآن سفرها کردمی و بتجارت اجرت دادمی و عیش من از کرایه آن شتران بودی و ولایت
ما را فلان امیر داشت او را بحضرت استدعا کردند چون بمقبل حضرت گشت من مدبر را که منصور نامم مخذول گردانید
و شتران مرا غصب کرد تا اثقال خود را بحضرت نقل کند چندانکه تظلم داشتم و فریاد کردم اجابت نکرد و انصاف نداد
و گفت چون بحضرت رسیم شتران را بتو باز دهیم ناچار شده من با شتران خود بیرون آمدم و خدمت وی میکردم
و آب و علف شتران قیام مینمودم تا بقرب حلوان رسیدیم جماعت کردان آن کاروان در آمدند و از
شتران من یک شتر باری که امیر بار آن نهاده بود ببردند چون این خبر بامیر رسید مرا طلبید و گفت آن شتر را با
بار تو دزدیده و فرمان داد تا مرا بسیاست ببندند و حکم مطلق فرمود تا مرا مقید گردانیدند و بر یکی از شتران
افکندند چون بحضرت رسیدم مرا بحبس فرستاد و شتران مرا بملکیت متصرف شد و مرا مطلبی و یاد دهنده نبود
و تا این غایت مقید و محبوس مانده ام معتمد چون این سخن بشنید بفرمود خادمی از خادمان را که برود و در روی آن امیر
لطمه زنند تا آنگه شتران او را با قیمت آن را چندانکه خواهد بدو رساند و چون از آن فارغ شود او را انجا

ایقاع: واقع کردن ۱۱
استعطاف: مهربانی خواستن و دل بدست آوردن ۱۲
جمّال: شتربان ۱۲
حلوان: نام دو شهر و دو دشت ۱۵ ۱۲
لطمه: طپانچه

بخزانه برد و خلعتی گرانمایه در او پوشاند و پانصد دینار زر دهد تا هر کجا که خواهد برود و پس از آن صاحب شرط را
گفت در زندان مردیست احمد بن حداد نام گفت آری گفت همین لحظه او را حاضر کن چون حاضر شد گفت
جرم تو چیست و ظلم تو از کیست گفت مردی صاحب نعمت بودم از اهل شام صبح تا شام مستغرق کامرانی و شادمانی
چون آن نعمت زوال یافت من از شام بگریختم و روی بحضرت آوردم که شاید بکاری مشغول شوم و عملی طلبم چون میسر
نشد و کسی بتربیت نظر ننمود دیدم آن بود که از بی برگی و گرسنگی هلاک شوم کاری طلب کردم که بشب بدان قیام
نمایم و بهای آن قوتی حاصل کنم و بروز طلبکاری و عملی کنم مرا بحدادی راه بری نمودند با او قرار دادم که هر شبی در
اجرت بگیرم و من هر شب آهن گرم میکوفتم و بروز بطلب عمل و اختلاط و تردد بدر سرای عمال و متصرفان میرفتم تا یک
شبی از شبها من و غلامی دیگر خایسک میزدیم بکر غلام خایسک نه بر جایگاه زد و نعلی که مطرقه بران میزد بشکست
حداد خشمناک شد و نعل گرم بر سینه غلام نهاد و از قضا با رای قدر اجل موافق آمد و در حال جان بقابض ارواح
تسلیم کرد حراس و زمره که بعسس گشتند فرا رسیدند حداد فرصتی یافت و بگریخت و عسسان مرا بگرفتند چون غلام را
مرده دیدند شک نکردند که کشنده آن منم مرا چون دیوانه در زنجیر کشیدند و چون دزدان بزندان فرستادند اکنون
سه سال و دو ماه است که محبوس و مظلومم معتمد خادمی دیگر را امر نمود که او را بحمام برد تا سر و تن بشوید و بخزانه برد تا خلعتی
فاخر در پوشد و پانصد دینار زر بدو دهد و بعد از آن صاحب شرط را گفت باز گرد پس سر بر آورد و در من
نگریست و گفت ای پسر حمد و ثنا و سپاس خدای را که مرا بر این عملی که دیدی توفیق داد گفتم یا امیرالمؤمنین چگونه بود
که چنین وقتی بنفس خویش بدین مهم قیام نمودی و از حال ایشان امیرالمؤمنین را که خبردار کرده بود داد گفت همین لحظه
در خواب دیدم که شخصی مرا گفت در زندان تو دو مظلومند یکی منصور جمال نام و دیگر احمد حداد همین لحظه بفرمای
تا ایشانرا اطلاق کنند و انصاف ایشان از خصمان ایشان بستان و با ایشان نیکوئی کن از خواب بیدار شدم
رعب و خوفی بر من غالب گشت بار دیگر سر بر بالین نهادم و در خواب شدم همان شخص را بعینه در خواب دیدم
که بانگ بر من زد و گفت وای بر تو میفرمایم که آن دو مظلوم را از بند خلاص ده و با ایشان نیکوئی کن و در آن
تیغ مسکینی بر تو افزایم خیانت در دمند کردی و دست بر آورده تا بر من زند گفتم ایفلان تو چه کسی گفت من محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم من دستش را بوسه دادم و در پای وی افتادم گفتم یا رسول الله ندانستم و ترا نشناختم و کرم

خایسک
بکاف تازی مطرقه دست آهنگران

حراس
پاسبانان

در توقف و تاخیر آن جرات و جسارت نکردمی گفت برخیز همین ساعت آنچه فرموده بجای آر چون خدای تعالی
در خواب مرا این بیداری کرامت کرده بود چنین اشتباه حاصل گشت باقتضا تو اشاره کردم تا صورت حال شناخته
گفتم این عنایتی است از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در حق المعتمد علی الله و اهتمام بدانچه صلاح دین و ثبات ملک
او در آنست و منتی عظیم است بر وی باید که بشکر نعمت حق عز اسمه و رسول صلی الله علیه و آله بگذاری بدور زکوة
و صدقه بفزائی پس گفت برو که خواب بر تو شوریده کردانیدم من بحجرهٔ خود معاودت کردم چون شب دیگر
نزد او رفتم او علی الرسم بمجلس شراب نشسته بود خواستم که با جلسا و ندما حکایت دوشین باز گویم تا او را بصیرت
افزاید زیرا که میدانستم که حمد و ثنا و مدح و اطرا دوست دارد و اگر بر بکرمی توفیق یافتی نشر آن را خواستی گفتم
چگونه است که امیر المؤمنین مخلصان و خدم و مقربان و خواص خود را اعلام نمیفرماید از معجزه و کرامتی که حق سبحانه
و تعالی خلیفه را ارزانی داشت تا مصطفی را صلی الله علیه و آله بخواب دید و با این جمال وعدا آن همه مبرات
و احسان فرمود حکایت و ماجرا را من اول تا آخر تقریر کردم گفت والله که من از آنچه تو میگوئی از اندک
و بسیار هیچ خبر ندارم و من دوش همه شب نائم و سکران بوده ام و هیچ بیدار نشده ام من بر قول خود اصرار نمودم
او در خشم شد و گفت یا حمدون مرا مغالطه میدهی و میخواهی که بدروغ مرا بفریبی گفتم پناه میبرم بخدا از سخط امیر
المؤمنین این کار نزد خادم خاصه و صاحب شرط مشهورتر از آنست که باقامت حجتی احتیاج افتد پرسید که از حاضران
که بودند گفتم فلان و فلان صاحب شرط جمله را حاضر کرد و چون حال معلوم شد بسیار تعجب نمود و ایشان غلاظ و شداد
یاد کرد که مرا از کم و بیش این حال هیچ یاد نیست و ما تعجب نمودیم که ازین عجب تر از آن خوابی شنیده بودیم و نه طرفه تر
از آن نسیان که فرمود و فصل درین حکایت محل اعتبار دو موضع است یکی آنکه هر کرا باریتعالی از میان خلق برگزید
و بمرتبه عالی و درجه بلند و محل رفیع رسانید و زمام حل و عقد و بسط و قبض و امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود
بدست ارادات و قبضهٔ مشیت او باز داد باید که از کار رعایا و زیردستان غافل نباشد و ضعفا و بیچارگان
را باستیلاء ظلمه و فسقه مبتلا نگرداند و تا از کسی امارت خیر و عدل اهتمام ندیده نکند امارت و ایالت تفویض نفرماید و بهر وقت
از حال زندانیان و محبوسان بنفس خویش تفحص و تجسس و تفتیش بجای آورد تا بعرض دیگران او عرض سهام سخط آفریدگار
جلت کلمته و علت قدرته نگردد و از سهام کرامت که عادلان را موعود است محروم نماند چنانکه معتمد را از جنایت

از خیانت معتمدان بتعریک وتنبیه احتیاج افتاد نیفکند و دریمعنی میکویم رباعی غافل مشو ایشه از غایت نفسی کس را بستم
رها مکن دست رسی انصاف بده که باشدت غصه بسی کز دین رود از تو بهر دنیای کسی دوم آنست که بر صاحب
قدرت وخداوندکنت که بر خلایق مستولی ومتغلب کردد وضعیفی را بی نصیر وظهیر و بی یاری مرد و دستکیر یابد بدان
غره مشود و بر بی یاری او فریفته نکردد و یقین داند که خدای جل جلاله یار بیکسان و دست کیر درماندکانست و
حال دادِ این ضعیف در دنیا و آخرت از او بستاند و من دریمعنی میکویم نظم نیکوئی کن اکر ترا امروز هست برزیر
خود دستی با فرودست اکر سکالی بد بدسکالت کند زبردستی بلندی جاه غره مشو که بود دهر فراز او پستی
الحکایة [illegible] حکایت کند محمد بن علی المادرانی که از اکابر عمال و اصحاب
دواوین بود و بکفایت وشهامت معروف و بعلو قدر ورفعت منزلت وکثرت وثروت مشهور که در علو
جوانی که مباشر اشغال کبیر بودم و سده من قبله اقبال وکعبه آمال حوایج کشته و پیوسته جماعتی از اهل قلم وکارکنان ودواوین
وکتاب ومحاسبان معطل بدرکاه من تردد میداشتند برامید تقلد عملی ومن از کثرت اشتغال تفحص احوال ایشان
نمیپرداختم از آنجمله شیخی بود از مشایخ کتاب که ایام عطلت او امتدادی یافته بود و من از حال او غافل شبی بود
خود را در خواب دیدم که مرا کفت ویحک از خدای شرم نداری که خویشتن را باعمال ومناصب مشغول میکردانی
و در تنعم وناز روزکار میکذرانی و مردمان بر در سرای تو بسیج و مضرت میکشند وفقر وفاقه می بینند اینک
فلان که از بزرکان اهل قلم ومشایخ کتابست کارش بدان رسیده که ازارش خلق شده و دست آن ندارد
که دیکری بخرد میباید که در کار او بیش ازین غفلت ننمائی چون از خواب بیدار شدم از آنحالت تعجب نمودم و باخود اندیشیدم
که فردا با او انعام واحسان کنم و او را احترام وتعظیم تمام و بازکفتم چون روز دیکر بخواستم الخواب بر من پوشیده
کشت تا برنشستم در میان راه آن شیخ مرا فرا پیش آمد بر چهارپائی لاغر نشسته چون مرا بدید پای بکردانید تا فرود آید
دامن قبا از وی باز افتاد و دوران او را برهنه بدیدم زیرا که موزه بی شلوار پوشیده بود چون آن حال مشاهده
کردم آن خواب بیادم آمد هم در آن موضع با او بپیاده شدم و او را بخویشتن نزدیک کردانیدم و ایالت و نیابت عرض
بسیط با منفعت بسیار با او حوالت کردم و هر ماه دویست دینار مرسوم معین کردانیدم و نقد فرمودم تا هزار
دینار از خزانه بدو دادند و ثیاب و دواب و آنچه مالابد بود همه بیاوردند و بدو تسلیم کردند و

وگفتم که اگر در قیام بدین عمل آثار شهامت و کفایت ظاهر گردانی در احسان و اجمال و اجلال و مرسومات و صلات
بیفزاییم فصل در این حکایت خردمند را تنبیه است از غفلت و تحریض بر آنکه کسی که بجاه و مکنت از میان خلق ممتاز
باشد و بتأیید ربانی و اقبال آسمانی مخصوص شود باید که دایما از کار مستحقان که حرمان ملازم ایشانست متفحص و باخبر
باشد و اگر کار افتاده ببیند که بزیور هنر آراسته باشد و از درجهٔ عمل خالی گردد در حال باصلاح حال او قیام نماید
و از تسویف و تأخیر و تغافل و تقصیر اجتناب کند و من در این معنی میگویم رباعی گر همچو ملوک صاحب تاج شوی
ور همچو پیمبران بمعراج شوی در حاجت محتاج مکن تقصیری باشد روزی تو نیز محتاج شوی الحکایة السابعة
من باب السادس ابو محمد الازرق الانباری حکایت کند که برادرم ابو یعقوب الازرق را بعمل مصر
فرستادند من خواستم که نزد او روم و اهل حرم را با خود برم از راه سماوه قصد دمشق کردم در کاروانی بزرگ
چون بمیان بیابان رسیدیم جمعی که بدرقه بودند با اعراب بادیه میعاد کرده بودند که مطابقت و موافقت
نمایند چون ایشان دررسیدند کاروان را فرو گذاشتند و گفتند قطاع الطریق در غایت کثرت و آلت و
عدت اند ما را با ایشان طاقت مقاومت نیست و دزدان استیلا یافتند و هرچه داشتیم از امتعه و مواشی
و ناطق و صامت و زاد و راحله ببردند و ما را عاری و جایع و مخذول و ضایع در آن منزل گذاشتند و بهلاک
متیقن گشتیم و از حیات طمع منقطع گردانیدیم یاران را گفتیم بهمه حال از مرگ گزیر نیست اگر هم بدین جای مقام کنیم
هلاک شویم و اگر چند انکه حرکت و قوت بر قرار باشد برویم ممکن که بمقامی رسیم که سبب نجات و خلاص ما گردد
و اگر دست ندهد بغیر از هلاک چیزی نخواهد بود و آن خود در همین منزل اگر صبر کنیم واقع خواهد شد پس من کودکی
را از آن برادر که با من بود بر گردن نهادم و آن عورت را فرایش کردم و آن روز و آن شب تا روز دیگر میرفتیم و من
قرآن حفظ داشتم و در اثنای راه ختمی بکردم و بسیار دعا و تضرع و زاری بجای آوردم تا آخر روز بخیمی از خیمهای عرب
رسیدیم ایشان خواستند که بما تعرض رسانند من شنوده بودم که اگر کسی بخیمی از آن ایشان آمد و خائف باشد که از
ایشان ضرری بوی رسد دست در دامن زنی یا مردی از ایشان زند از شر ایشان ایمن گردد در حال خویشتن را
بخیمه از خیمهای ایشان در افکندم و دست در دامن زنی زدم و دیگران نیز پراگنده شدند چون خداوند خانه بیامد
که چون عطف دامن آن زن در او بچنگم آستین عطف بر سر من انداخت و سر از گریبان من در فاییت بر آوردم چون

تسویف: تأخیر کردن
سماوه: موضعی است میان کوفه و شام
بدرقه: جماعتی که راهبری قافله نمایند

چون رعایت من نظر کرد و محافظت من در اوقات صلوة و مواظبت بر قراءت کلام الله بدید در حق من لطفها
نمود و پرسید که درخواست تو چیست گفتم آنکه مرا و این عورت و این کودک را بر راحله نشانی و بدمشق رسانی
تا بهای راحله بتو رسانم و راحله را بتو بخشم و جز این با تو نیکوئیها کنم آن اعرابی ننگ داشت که اجابت نکند و با خود
مقرر کردم که بهمه حال در دمشق از احباب و اهل معرفت برادرم کسی باشد که بانچه مالا بد باشد از وی فرا گیرم و آن
اعرابی مرا و عورت و طفل را جامه بپوشانید و زاد و راحله راست کرد و خود بر راحله دیگر نشست و بتدبیر اهل
آن کاروان را که بدان حلّه افتاده بودند همین نوع میسر شده بود و جمعی انبوه همراه شدیم و بعد از چند روز وقت
طلوع آفتاب بحوالی دمشق رسیدیم و اهل دمشق خبر قطع کاروان و رسیدن آن جماعت شنیده بودند و هر کسی از دوستان
و آشنایان خویش خبری می‌پرسید در میان آن زمره مردی را دیدم که از حال من استفسار میکرد و نام و نسبت و کنیت
را میگفت گفتم اینک من اینجا ام نزد من آمد و گفت ابو محمد ابن الازرق الانباری توئی گفتم آری زمام شتر مرا بگرفت
و اعرابی فراپی من داشت تا بشهر در رفتیم ما را بسرائی معمور و آراسته فرود آورد که مبنی بود از غزارت نعمت و
فرط مروت شک نکردم که او دوستی از دوستان برادر منست و ما را بحمام فرستاد و خلعتی لطیف در من پوشانید
و کودک و مادرش را نیز همچنان عنایت کرد و ما آن شب و روز در عیش و رفاهیتی تمام بگذرانیدیم و نه او از حال ما پرسید
و نه ما از حال او و چون روز سیوم شد گفت این اعرابی از کجاست من قصه و قصد حال با او بگفتم و آنچه اعرابی را متقبل
شده بودم بیان نمودم گفت چند بباید چندانکه گفتم بیاورد و اعرابی را بهای شتران بداد و بدانچه که وعده کرده
بودم وفا نمود و اشتران را بدو بخشیدم و گفتم تا زاد و راحله راست کردند و رخصت دادم اعرابی خوشنود برفت
پس آن مرد از من پرسید که عزم کجا داری و اکنون نفقه چند میخواهی من در شک افتادم با خود گفتم که اگر از آن جمله بودی
که برادرم سفارش بدو نوشته است به نفقه من مقصد مرا دانستی که کجاست و مقصود من چیست گفتم برادرم چنین
فرموده است که بمن رسانی گفت که برادرت کیست گفتم ابو یعقوب بن الازرق الانباری الکاتب که بمصر
مقیم است گفت والله که من هرگز این نام را نشنیده ام و آن مرد را در عمر خود ندیده ام من از این سخن در تعجب ماندم و
از آن مرد عذر خواستم و گفتم ای فلان من گمان بردم که این لطف که تو با من نمودی و این احسان که در حق من فرمودی
بسبب معرفت و محبتی بود که با برادرم داشتی و الا من چندین انبساط نمودمی و گستاخی نکردمی اکنون تقریر فرما

که بی مقدمهٔ معرفتی و سابقهٔ وسیلتی موجب چندین اکرام و انعام و تعظیم و احترام که در حق من بجای آوردی چه
بود گفت سبب این خدمت که بدان قیام نمودم وسیلتی است هزار بار مؤکدتر و مستحکم‌تر از معرفت و محبت برادرت
و سزاوار است که بدان استظهار صد چندین انبساط نمائی گفتم آن وسیلت کدام است گفت چون خبر قطع قافله
که تو در وی بودی بدمشق رسید با کثرت خلایق که در دمشقند کم کسی بود که اندوهمند و مصیبت زده نشد بسبب
مالی و بضاعتی یا خویشی و دوستی که در میان ایشان داشت جز من که ازین انواع فارغ بودم و مردمان مستعد نشسته
تا باستقبال خویشان و دوستان و شریکان و اهل معرفت خود روند چون شب درآمد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم را بخواب دیدم که مرا گفت ابومحمد الازرق الانباری را دریاب و در اصلاح حال او و متعلقان او کوشش
و در کار ایشان ممد و معاون باش و او را بمقصود و مقصد رسان در اسعاف ملتمسات و انجاح مفتوحات تو
وسیلتی ازین وثیق‌تر و سببی ازین اکیدتر می باید نظم حکم کن تا هرچه گوئی آن کنم خدمت تو از میان جان کنم تا زنی
انگشت با من بر نمک گر قبول افتد جگر بریان کنم باشد اندر کیش من عیدی دگر خویشتن را پیش تو قربان کنم هرچه
جنبانی زبان با لب بدان من بکامت از بن دندان کنم ابومحمد الازرق الانباری گوید که چون من این سخن بشنیدم
گریه بر من غالب شد از آنکه خویشتن را این قدر بدانستم مدهوش شدم و بحال سجدهٔ شکر بجای آوردم و خدای را جل
جلاله ثنا گفتم و بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم درود فرستادم و آنچه ما را بدو محتاج بود تا رسیدن بمصر ازو
قبول کردم و روی بمصر آوردم فصل دو موضع درین حکایت ایقاظ و اعتبار و تادب و اقتدا را میشاید یکی آنکه
زینهارداری و حمایت از آن اعرابی که آن آمد التجا بدو کرد و دست در دامن یکی از اتباع او زد در آموز
که اگر از دست روزگار کسی سرگشته باشد و چون دامن در پای تو فتاده در بند آن باشی که چون گریبان برگردن
خود جای کنی و چه لایق است این گفتهٔ من در همین معنی رباعی هر خسته که افتد چو رکابت در پای مانند عنان تو دست
گیریش بجای و آنرا که زدست چو عطف و دامن چنگ برگردن خود کن چو گریبانش جای دوم آنکه بهر حال
که باشی اعتماد بر حول و قوت باری تعالی داری و امید بکرم و لطف او اگرچه بسی نعمت و جاه و اموال معد
اسباب مستمر با منفعت باشد تکیه بر آن نکنی که نتوان دانست که روزی که باشد و هرچند درویش و بی سرمایه باشی
از رزق او نومید نباشی که از آنجا که طمع نداری و ترا در حساب نباشد بتو رساند و همانا سبب اینمعنی است که گفته‌اند

انجاح روا کردن حاجت ۱۲

انگشتهای من نظم مشو رنج کش بهر روزی خویش که این کار رزاق پرداختست یکی را نشانده است بر خوان لطف
برای یکی تیغ قهر آختست پس انداخته کو شود سرفراز بسا سرفرازی که انداختست بس امیدواری که محروم
ماند و گر چند اسب طلب تاختست بسا نا امیدی که چون بنگری همه کار او بخته و ساختست چو داری تو
مشغول خود را بدان چو ایزد ازین کار پرداختست الحکایة الثامنة من باب السادس حکایت کند
حسن بن محمد الصّمری که ابو محمد مهلبی در وقت وزارت خویش مرا بگرفت و مصادره فرمود و محبوس کرد مدتی
طویل در حبس بماندم و از خلاص طمع ببریدم و از فرج نومید گشتم تا آنکه شبی در خواب دیدم که گوینده گفت که
فلان دوست از دوستان تو دفتری دارد و بر پشت آن دفتر دعائی مکتوبست بدان دعا خدای را بخوان
تا حق تعالی فرج دهد چون روز شد آن دوست را بخواندم و گفتم در خانهٔ تو دفتری بدین صفت هست و بر پشت
دفتر دعائی مکتوبست گفت آری التماس کردم تا بمن فرستاد این دعا بر پشت آن دفتر نوشته یافتم که اَللّٰهُمَّ اَنْتَ
انقطع الرجاء الا منک وخابت الآمال الا فیک اَللّٰهُمَّ صَلِّ علی مُحَمَّدٍ و آلِ مُحَمَّدٍ و لا تقطع اللّٰهُمَّ مِنکَ رجائی
وَ لا رجاءَ من یرجوکَ فی شرقِ الارضِ وَ غربها یا قریباً غیرَ بعیدٍ و یا شاهداً غیرَ غائبٍ و یا غالباً غیرَ مغلوبٍ
اجعل لی من امری فرجاً و مخرجاً و ارزقنی من حیث لا احتسب اِنَّکَ علی کلّ شیءٍ قدیر یاد گرفتم و بر خواندن
آن مواظبت نمودم اندک مدتی بیش بر نیامد که مقصود من بر آمد و بند از پای من برگرفتند و ایام محنت من بسر آمد
و زکریا بن یحیی النصرانی گفت مرا نیز محبوس کردند و من این دعا را بخواندم در همان روز اجابت یافت و خلاص
شدم فصل درین حکایت ارباب خرد و تجربه را تنبیه است که چون بلیتی مبتلا گردند فریادرس جز خدای ندانند جل جلاله
و وسیلت الا دعا نسازند و من درین معنی میگویم رباعی درمان غم خود از خدا باید خواست دردی که بود از
دوا باید خواست ناخواسته گرچه بسی خواسته ام نصرت بتضرع و دعا باید خواست الحکایة التاسعة من
باب السادس هم او حکایت کرد که در جوار ابو عمرو القاضی مردی بود که او را عسرت و تنگدستی پیش
آمده بود ناگاه مالی جلیل و نعمتی کثیر بر دست او ظاهر شد و سلطان خواست که او را نکبتی رساند و آن اموال از
او بستاند ابو عمر القاضی برای حق جوار او را حمایت و نگذاشت که سلطان متعرض او شود و میان من و آن
مرد صداقتی افتاد و حقوق اتحاد در مدت موکد گشت صورت آن حال از وی سؤال کردم بعد از آنکه مدتی مدید

منو حکایت کرد که مالی بسیار و نعمتی بیشمار از پدر میراث یافتم و در اتلاف و خرج آن شتافتم تا در مدتی نزدیک
آن نعمت از من دور گشت و به بیع درب و چوب حجرات محتاج گشتم و بدان منتهی شد که بقوت یومیه فرو ماندم و قوت کسب
و رویت نیز فوت شد و فقر و فاقه بدان مرتبه رسید که طعمه من از بهای ریسمانی بود که مادرم میرشتی و میفروختی
یکشب در خواب دیدم که شخصی مرا گفت که توانگری تو در مصر خواهی یافت بتعجیل تمام ترا آنجا میباید رفت بامداد نزد
ابو عمرو العاصی رفتم و حق جوار و خدمتی که اسلاف او را کرده بودم وسیلت ساختم و از وعنایت نامها التماس کردم
بمصر تا آنجا عملی بمن حوالت کنند یا شغلی فرمایند که مرا در آن رفقی باشد اما خدای تعالی و تقدس وجه معیشت بهر وجه
که روی آوردم متعذر گردانید و بهیچ نوع آسایشی و از هیچ باب گشایشی ندیدم و بقیه نفقه نماند و محتاج صدقه
گشتم ننگ داشتم که بروز گدائی کنم و حیا مانع آمد بشب میان نماز شام و خفتن بیرون رفتم تا در آن تاریکی باشد که
روشنائی روی نماید و بپرده داری ظلمت پرده از کارم برخیزد چون در آن تردد شبی بماندم طایفه طواف مرا
بگرفتند و چون غریب دیدند بر من انکار کردند و گفتند اعتراف کن که تو چه کسی و در اینجا چه میکنی گفتم ضعیف و غریب
و گرسنه ام میروم تا بر در سراها سؤال کنم باور نداشتند و چند تازیانه بر من بزدند من فریاد کردم و گفتم والله که حال خود را
راست تقریر خواهم کرد مرا رها کردند و گفتند هات من عندک من مصدوقه حال و حقیقت مقال چنانکه بود شرح
دادم آن سرهنگ بمن گفت انت احمق تر از هیچکس ندیده ام و ابله تر نشنیده ام چندین سالست که من در خواب دیدم
که گوینده مرا گفت در بغداد در فلان کوی و فلان محلت و محلت مرا نام برد و چون نام کوی و محله خود شنیدم
همه تن گوش گشتم و همه اعضا هوش و آن سرهنگ سخن تمام کرد و نام مرا و سرای مرا بر زبان راند و گفت در آن سرا
بستانیست و در آن بستان در فلان موضع درختیست در زیر آن درخت سی هزار دینار زر مدفون است من با وجود
آنکه چنین خوابی دیدم هرگز بدان التفات نکردم و تو چنان احمقی که بخوابی مفارقت اهل و وطن اختیار کرده و سفر
دور و دراز پیش گرفته من چون این سخن بشنیدم قوی دل شدم و آنشب در مسجدی بخفتم و روز دیگر روی ببغداد
نهادم و چون ببغداد رسیدم آن درخت را از آن موضع بر کندم و سی هزار دینار بر گرفتم و خدای را سجده کردم
و از آن زمان تا بحال در نعمت و رفاهیت و دولت و ثروت اوقات میگذرانم فصل هر چند بعضی
مردمان که دعوی عقل کنند جنس این حکایات را محال دانند و از راه ضعف یقین در تصدیق و تحقیق این نوع سخنان

درب دروازه

گفت

سخنان شک نمایند اما محققان معتقد و مؤمنان صادق را جنس این اتفاقات از نیکوکاری خداوند و خفیات
الطاف او در حق بندگان عجب نباید داشت چنانکه گفته ام نظم خدای عز و جل را لطیفهاست بسی چو خواهد او که کسی را
بحق کند یاری عجایبیست در احکام او و اسراریست نه آنچنان که ز روی گمان تو پنداری عجب مدار تو ار راز تو
چون دیدی بصدق و ایمان باید که اعتراف آری ز خواب غفلت بیدار گرد تا ببینی دقایق کرم او بخواب و بیداری
الحکایة العاشرة من باب السادس آورده اند که خزیمة بن الحازم که محل اعتماد خلیفه بود در بغداد و مدار
کار خلافت بروی بود عادت او چنان بودی که هر روز سه شنبه بار عام دادی و هیچکس را منع نکردی معارف و بزر
سلام کردندی و بازگشتندی و اصحاب حوایج و ارباب مهمات رقاع و قصها که ببنبشته کرده بودند بحاجب تسلیم
کردندی و او برای مطالعه قصص و رقاع خداوندان وقایع کاتبی علی الانفراد نصب فرموده بود تا هرچه بوی
رفع کردندی تفحص آن فرمودی هرچه از آنجمله بودی که شایستی که بی استطلاع رای او جواب نویسد بنیابت او
جواب نوشتی و هرچه بتوقف او بر مضمون آن حاجت افتادی بروی عرضه داشتی تا ملتمس رفد و عطا بودندی همه را
باسعاف و انجاح مقرون گردانیدی و جمله مبرور و خوشدل بازگشتندی و از جمله جماعتی که در کارهای دیوانی تصرف
کردندی و متقلد عمال بودندی مردی بود با جمال و فصاحت و کمال و سماحت نام او حامد بن عمرو الحارثی و او
هرگاه که معطل و بیکار بودی در طلب عمل و شغل الحاح بسیار نمودی و پیوسته بر التماس ملازمت مداومت کردی
و روزهای سه شنبه از خزیمه درخواست کردی اگر مقصود بحصول نپیوستی بدان قناعت ننمودی و بر در سرای
ملازم بودی تا چون برنشستی در راه با او سخن گفتی و در سرای خلیفه نیز ابرام کردی و الحاح نمودی و در طبع خزیمه
هیچ احتمال نبودی و حلم را کار نفرمودی یک روز خزیمه بحادثه که در مملکت افتاده بود متفکر و منقسم خاطر بود و هم
در آن روز حامد او را بسیار ابرام داده بود و لجاج نموده و ملول گردانیده و وی بر همان حال بود تا که مجدد
حامد در آمد و آغاز کرد که با او سخن گوید خزیمه بانگی سهمناک بروی زد و بفرمود تا بعنف او را از سرای بیرون کردند
حسن بن سلمه گوید که خزیمه مرا آواز داد و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان راند که اگر بعد ازین این مرد را در سرای
خویش ببینم یا در موضعی دیگر که چشم من بروی افتد بفرمایم تا گردنش را بزنند و را ازین سوگند خبر کن تا بعد ازین در رجوع
خود سعی نکند و خزیمه را عادت نبودی که چون وعده دادی یا وعیدی فرمودی البته بدان وفا نمودی من در

رفد بالکسر عطا بخشش ۱۲

ابرام ستوه آوردن و ملول کردن ۱۲

حال حجاب و دربانان و چاوشان را برخواندم و بمبالغه هرچه تمامتر این سخنان را با ایشان تقریر نمودم و در تهدید
و تهدید ایشان باقصی الغایه و الامکان کوشیدم و گفتم که اگر چشم امیر بروی افتد خون شما و او در هدر خواهد بود
چون بیرون رفتم آن مرد را بر در سرا یافتم صورت حال را با او تقریر کردم و تهدیدی چنانکه شنیده بودم بجای
آوردم او مرا شکرها گفت و بغایت نومید و دلتنگ بازگشت چون روز دیگر بدر سرای خزیمه رفتم آن مرد را
دیدم که پیش از من آنجا رسیده و علی الرسم منتظر خروج خزیمه ایستاده مرا این حرکت وی سخت گران آمد گفتم ای فلان
از خدای نمی ترسی و خویشتن را بدست خود در ورطه هلاکت می افکنی گفت بخدا که من این جرأت از سر جهل و بی عاقبت
اندیشی ننموده ام من بوسیلتی اکید و سببی وثیق و دلی قوی آمده ام زود باشد که آثار لطف باریتعالی پیدا شود و
بدان شاد شوی و متعجب بمانی در حق من حسن بن سلمه گوید تعجب من از وی بیفزود و بسرای در رفتم خزیمه را دیدم
که در صحن سرای ایستاده و مستعد رکوب گشته چون در من نگریست گفت حامد بن عمرو کجاست گفتم اینک بر
در سرای ایستاده است و از جهل و جسارت او متحیر ماندم که دی روز آن همه مذلت کشیده است و آن تهدید با او
رسانیدم امروز بگاه تر آمده است گفتمش تا بازگردد مرا جواب داد که با املی فسیح و سببی محکم و اعتمادی تمام آمده ام
خزیمه خاموش شد و برنشست و بیرون رفت چون حامد او را بدید خواست که پیاده شود خزیمه او را آوا
داد که فرود میا و با من تا سرای خلیفه موافقت کن و براند تا دار الخلافه و ما نیز در رکاب او براندیم و او بسرای
خلیفه در رفت و ما تا مقامی که حد ما بود رفتیم و بر عادت خویش بنشستیم حامد را گفتم کیفیت ماجرا و سبب جرأت
تو با این تهدید و وعیدی که دی شنیدی و نرمی و تملق او با تو امروز بعد از غلظت و فظاظت مرا اعلام کن گفت
خوشدل باش اما از این حال با تو شرح نخواهم داد الا در آخر کار و ما هنوز درین سخن بودیم که حامد را بخواندند و در
زودترین وقتی بیرون آمد خلعت خلیفه در پوشیده و لوائی با او برابر می آوردند و ایالت کنار فرات [illegible]
مد و مفوض کرده برخاستم و تهنیت گفتم و گفتم حال هم وقت نیست که سبب را بیان فرمائی گفت تا بخدمت رسیم
و برفت و من منتظر خزیمه بودم تا بیرون آمد و بسرای خود رفت چون بنشست روی بمن آورد و گفت همانا
ازین مکرمت که امروز حامد بن عمرو را کردم بر من انکار میکنی و با خود میگوئی که حال من امروز با مقال دی روز موافق
نیست و از گفتار تا کردار مخالفتی هرچه تمامتر گفتم بلی ایها الامیر گفت بدانکه من دی آن وقت که با او آن خطاب نمودم

تهدید: ترسانیدن ۱۲

آمل: امید

فرمودم و در غایت غلظت و نهایت غضب بودم چون شب درآمد در خواب دیدم و چنان پنداشتم که حامد در نماز
بر پای ایستاده است و هر دو دست برداشته بتضرع و خضوع و ابتهال و خشوع هر چه تمامتر دعا میکرد در دلم افتاد که همانا
مرا دعای بد میکند گفتم مکن مکن و نزد من آی از نماز باز گشت و پیش من بایستاد گفتم ترا چه بر آن باعث شد که پیش خداوند
و اکرمیان بظلم در بستی و زبان بدعای بد بر من گشادی گفت برای آنکه از تو اعانت خواستم اهانت کردی
استحقاق عرضه داشتم استخفاف نمودی عزت امید داشتم خوارم داشتی شادی طمع کردم غم خوارم کردانیدی
عطا توقع کردم نبخشیدی فقر ظاهر کردانیدم ترحم نکردی خوار و نومیدم از خانه بیرون کردی تا بشماتت اعدا
و مجالات احبا گرفتار شدم و بر آن اکتفا ننمودی و تقبلم تهدید کردی و به بلا کم وعید فرمودی و اهل من از
رزق و حرب منقطع کردانیدی از بیداد تو فریاد خواهم کرد و از دست جور و ظلم تو داد خواهم خواست تا
آنگاه که جبار قهار منتقم منصف یعنی خدای جل جلاله مرا بمقصود رسانده داد من بدهد و انصاف من از تو
بستاند چون این سخن بشنیدم چنان پنداشتم که او را میگویم که مرا بعد ازین دعای بد مکن تا با مداد بلطف
و احسان کار ترا نیکو کردانم و ایالت و لایت عریض و بسیط بتو دهم چون بیدار شدم از آن خواب در شگفت ماندم
و با خود گفتم بر آن مرد ظلم کرده ام و حق شیخوخیت و تقدم او را رعایت نفرمودم و در مذلت و اهانت او
بتحری بکوشیدم اگر او در طلب رزق الحاحی کرد و با مداد و منتی نمود دیر ابرین چه سرزنش توان کرد دانستم
که آن خواب موعظتی است و تنبیهی که حقتعالی ارزانی داشت و با خود مقرر کردم که با مداد بوعده که در خواب
داده ام وفا کنم و رضاء او را ابتغاء لمرضات الله حاصل کردانم و روییت در این کار ثمرهٔ آن رؤیا بود
من با او و در بیداری نتیجهٔ آن خواب بود که دیدم حسن بن سلمه گوید من رای او را بمحمدت تقویت کردم و
وی در بذل آن مکرمت دعا گفتم چون بخانه مراجعت کردم آنمرد حامد الکاسه نزد من آمد گفتم ما خبسته الاخبار
مقصد و قصه حال و کار خود را اخبار فرمای گفت آنروز که از در خزینه بازگشتم با دل پر درد و چهره زرد امید منقطع گشت
و خوف غالب شد از اعانت دوستان محروم مانده و بشماتت دشمنان مرجوم گشته چنانکه گفته اند نظم
کار دل من جمله دگرگون گشته امید نمانده و ترس افزون گشته ز افسردگی و گدازش و خوف و طمع خون همچو
شده جگر خون گشته مستمند و حزین و نومید و غمگین روی بوثاق خود آوردم و چون آنحال اهل و عیال

اهانت: سبک داشتن کسی را
حرب: بفتحتین خشمگین شدن
محمدت: ستایش

شرح دادم غمی چون کوه بر دل من بر یک نشست و ماتم در خانه من برخاست و آن شب در آن سرای هیچکس نخفت و از اندوه
طعام نخوردند چون خواب در چشمها قرار گرفت و همگنان فرو خفتند برخاستم و وضو ساختم و با خلاص طویت
و صدق نیت و تضرع تمام و خضوع کامل روی بقبله آوردم و چند رکعت نماز بپای بگذاردم و دست
باسمان برداشتم و سر بر زمین نهادم و از خدای تعالی در ان ظلم که بر من رفت استغاثت کردم و از ان ستم که
کشیده ام استعانت خواستم چون در سجده دیر بماندم خواب بر چشم من غلبه کرد بخفتم در خواب دیدم که من هم بر ان جای
در نماز ایستاده بودم و دست بدعا بر داشته که خزیمه مرا بدید و آواز داد و گفت که لا تفعل لا تفعل مرا
دعای بد مکن و فردا پگاه نزد من آی تا با تو نیکوئی کنم و ترا ایالت و ولایت دهم چون از خواب در آمدم ان خوف
از دل من بیرون شده بود و قوتی در نهاد من ظاهر گشته با خود گفتم بامداد بنزد او روم باشد که خدای تعالی
رقتی در دل او افکنده باشد که بر من ببخشاید و دری از فرج بر روی من بگشاید چون بیامدم بعد از ان خود حال مشاهده
کردی حسن گوید که مرا از اتفاق هر دو خواب عجب آمد و آنچه از امیر شنیده بودم با او حکایت کردم و چون بنزد
خزیمه رفتم آنچه از حامد شنیده بودم با او تقریر کردم تعجب نمود و بعد از ان جانب او را پیوسته عمدا رعایت
نمودی و در اکرام و اعزاز او مبالغت فرمودی فصل درین حکایت بدو پند بهره مند میباید شد یکی آنکه هر که
از فضل خدای تعالی امیدوار هست و از کرم او متوقع مغفرت باید که هیچ امیدوار را از درگاه خود باز
نگرداند و هیچ نیازمند را از لطف خود بی بهره نگذارد و این رباعی مناسب این معنی است رباعی چون هست ترا
یقین که جاوید نه لرزنده چرا از مرگ چون بید نه کس را ز عطای خویش نومید مکن از رحمت ایزد ار تو نومید نه
دوم آنکه مرد عاقل باید که ببسطت جاه و کثرت مال و صباحت جمال و غزارت علم و قوت عمل مغرور نگردد
و بر هیچ مستضعف و مستمند استخفاف و استهزا نفرماید و از آنکه مظلومان بحضرت الهیت بنالند و جبروت و
کبریائی او را بدست قهر قهاری علی الاطلاق گوشمال دهند محترز باشد و یقین شناسد که خدای تعالی انصاف مظلومان
را از ظالمان بستاند و داد ضعفا از بیدادگران بخواهد و این رباعی را که مبنی است بذکر این معنی همیشه مد نظر
دارد رباعی ای بنده چو گنه زاید بترس زان روز که معذرت نکند جاه بترس آگه بجوشن و سپر غره مشو
از تیر جگر دوز سحرگاه بترس الحکایة الحادیة عشر من باب السادس در کتب تواریخ مذکور است

غزارت: ارجمندی و کثرت و قوت

مذکور است که از اهل کرخ عطاری بود بغایت متقی و مستور و بصلاح و سداد معروف و مشهور و بامانت و دیانت
موسوم و مذکور قرض بسیار بروی جمع شده بود و وجه ادا بدست نمی آمد از ملازمت متقاضی و وکیل قاضی بضرورت مستتر
و متواری گشت و روی بدعا و نماز و اظهار تضرع و نیاز آورد روز صایم و شب قایم میبود تا شب آدینه
که نماز و دعا بسیار و خضوع و خشوع بیشمار نموده بود در خواب پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم بدید بوی فرمود نزد
علی بن عیسی برو و این علی بن عیسی در آنوقت وزیر خلیفه بود که گفته ام تا چهارصد دینار بتو دهد و ازو بستان
عطار گوید از خواب در آمدم و با خود گفتم رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است من رآنی فی النوم فقد رآنی
فان الشیطان لا یتمثل بی یعنی هر که مرا در خواب بیند بیقین مرا دیده باشد و شیطان نتواند که خویشتن را بمن مانند
کند بهمه حال آنخواب صدق باشد بامداد پگاه برخاستم و روی بخانه وزیر آوردم چون بدر سرای رسیدم حجاب
و بواب مرا منع کردند از دخول بر درگاه بنشستم و بغایت دلتنگ شدم و از آن بار نایافتن باری عظیم بر خاطر من
نشست و با خویش گفتم من باری این مذلت نتوانم کشید و عزم مراجعت کردم و درین تفکر بودم که آنا اعظم شافعی
از آنجا بیرون آمد و مرا با وی اندک معرفتی بود صورت حال بروی عرضه داشتم گفت ای فلان وزیر از وقت نماز
باز در طلب تست و چندین طالبان و متفحصان فرستاده تا ترا بجویند و ذکر تو بر خاطر من پوشیده بود بر جای
خود بنشین و باز گشت و مرا در حال در سرای خواندند چون در رفتم علی بن عیسی پرسید که نام تو چیست و پدر تو
کیست من نام و نسب و حرفت و مقام خود را تعریف کردم گفت ای فلان خدای جزای تو بخیر کناد و مرا تقصیر
حق تو توفیق دهاد نیکو کردی که نزد من آمدی و الله که از دوش تا حال آرام و قرار نگرفته ام زیرا که پیغمبر را
صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم که بمن فرمود که چهارصد دینار زر بفلان بن فلان العطار الکرخی ده امروز
همه روز در طلب تو بودم و هیچ کس مرا نشان تو نداد من نیز با او حکایت کردم چنانکه دیده بودم علی بن عیسی گریست
و گفت باشد که عنایتی باشد از رسول الله صلی الله علیه و آله و ششصد دینار دیگر بشکرانه آنکه این کرامت در
حق من فرمود گفتم دوست ندارم که زیاده از آنچه رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است بستانم و بر صلت
او مستزاد نمایم و امید میدارم که برکات آن بآن مقدار باشد و من ششصد دینار قرض داشتم دویست دینار
باصحاب قرض دادم و باقی را مهلت دادند تا در دو سال ادا نمایم و در دکان باز کردم و خرید و فروخت

آغاز نهادم هنوز یکسال بر نیامده بود که بهرهٔ من تجارت دینار ... دین بگذاردم و مال من بر سی ... دینار رسید
تا از ده هزار دینار بگذشت فضل درین حکایت فایده آنست که مرد را چون احتیاجی فرا پیش آید و عسرتی روی
نماید باید که دل در خدای بندد و در خویش بر هیچ مخلوقی نگشاید و درمان خود جز از فضل باری تعالی نجوید که هر که او را
خواند اجابت یابد و هر که امید برو دارد در همه حال بمقصود رسد و من درین معنی گفته‌ام نظم حاجت خویش پیش هر
مخلوق عرضه کم کن از آنکه خوار شوی با خدا گو غم دلت که از و بیکان زود بخت یار شوی الحکایة الثانیة
عشر من باب السادس حکایت کرد ابو القاسم المنجم که مردی بود متمول از تجار خراسان هر سال
حج گذاردی و چون بمدینه رسیدی نزد طاهر بن یحیی العلوی آمدی و دویست دینار زر هر سال از مال خود بطاهر
رسانیدی و طاهر را آن مال همچون مرسومی گشته بود یکسال هم بران عادت میرفت تا آن مال را بطاهر رساند
مردی از اهل مدینه چون مردود و علی النفاق در راه خراسانی فرا پیش آمد و گفت هر سال مال خود را ضایع میکنی
این مرد هر چه از تو و دیگران فرا میگیرد در معاصی و کارهای ناپسندیده صرف میکند و بسیاری از قبایح و ضلال
بر شمرد خراسانی گوید که من خویشتن را ملامت کردم از تقرب نمودن بدو و اعتقاد خود در حق او فاسد گردانیدم
و آن دویست دینار را بر فقرا و مساکین صرف کردم و از مدینه بیرون آمدم و طاهر را ندیدم و در سال دیگر
نیز همین سنت نگاه داشتم و آنچه وادنی بود بر فقرا و مساکین تفرقه کردم و بطاهر التفات ننمودم چون سال سوم
در آمد و استعداد گذاردن حج کردم محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که فرمود سخن دشمنان
در حق فرزندم قبول کردی و بقول آن پلید مبرت خود را از طاهر باز گرفتی و فرمان باری تعالی را که یا ایها الذین
آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین است امتثال نکردی بعد ازین
چنین مکن و نزد او رفته از گذشته اعتذار نمای و از کرده استغفار کن و آنچه درین مدت فوت شده است
سه ساله بوی رسان و بعد ازان تا ترا قدرت و امکان است و استطاعت و توان باشد مبرت از و باز
مگیر و این احسان منقطع مگردان خراسانی گوید که چون از خواب متنبه گشتم رعبی و وحشتی در درون من حاصل گشت بر
خواستم و نیت زیارت طاهر کردم و سخنی که از آن پلید شنیده بودم از خاطر بیرون کردم و ششصد دینار
بنیت او در صره کردم و با خود برگرفتم چون بمدینه رسیدم ابتدا بسرای طاهر کردم چون چشم او بر من افتاد گفت ای فلان

مبرت: نیکوئی کردن

ایشان تا نه سال مدت نیامدی با خود گفتم کلمه ایست اتفاقی که بر زبان او رفت و خواستم تا حقیقت آن را بدانم
گفتم این چه سخن است که پیغمبر ما گفت قول دشمن خدا و دشمن رسول او را صلی الله علیه و آله و سلم در حق من قبول کردی
و عادت خویش را در معاونت ما بگردانیدی تا آنکه رسول صلی الله علیه و آله ترا فرمود که برو و عذر خواه و ششصد
دینار سه ساله نزد او بر اکنون بیامدی و دست باز کرد و گفت بیار آن ششصد دینار که با تست من از غایت
دهشت و خجالت و عظمت و شگفتی این حال مدهوش بماندم و گفتم حقیقت حال و زبده مقال اینست که فرمودی اما ترا
این سخن از که معلوم شد و ناگفته چگونه مفهوم گشت گفت سال اول شنیدم که بمدینه آمدی و مرا ندیده بازگشتی
رنج نیامدنت بر دل اثر کرد و در حال من خلل پدید آمد سبب آن را تفحص کردم معلوم شد که دشمنی از دشمنان
سعایت کرده است تو بدان سبب وظیفه از من باز گرفته و چون سال دوم بیامدی و آن رعایت سنت
گردانیدی و بدان بی التفاتی مواظبت نمودی غم من از آن سبب افزون شد و دل از غصه پرخون و چون چند
گاه بر آمد دست تنگی و احتیاج زیاده شد روی بنماز و دعا آوردم و التجا بحضرت خدا کردم و چون در
محراب سر بسجده نهادم بخفتم در عالم رؤیا محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که مرا گفت
غمناک مباش که من با آن خراسانی بجهت تو عتابها کرده ام و فرموده ام تا آنچه درین سه سال فوت شده است
بیکبار نزد تو آرد و بعد از آن این وظیفه منقطع نکرد و من از خواب در آمدم خدای عز و جل را حمد و ثنا گفتم
و شکر گذاردم و چون ترا دیدم دانستم که سبب آمدن تو معاتبت جدم بوده است خراسانی گوید که آن صره
زر که ششصد دینار در آن بود پیش او بنهادم و دست او را بوسه دادم و از وی عذر خواستم فصل مرد خرد
مند باید که بهیچ حال بقول نمام و بدگوی و منافق و عیب جوی اعتقاد در حق اهل صلاح فاسد نگرداند و بازار قول
ایشان را کاسد شمارد زیرا که هر که را خدای تعالی از میان خلایق بفضل و علم و زهد و تقوی و حسب و نسب و
فضایل دیگر ممتاز گردانید او را حاسدان و صاحب غرضان بسیار باشند و درین معنی گفته شده نظم زنهار مکن
بقول بدگوی در حق کس اعتقاد فاسد زیرا که کرام اولیا را بسیار بود عدو و حاسد الحکایة الثالثة
عشر من باب النساء دین زنی بود علویه زمن شده و بر یک جای بمانده پانزده سال افتاده بود چنانکه
کسی بایستی که او را ازین پهلو بآن پهلو گرداند و خادمه که داشتی بحاجت او قیام نمودی بعد از پانزده سال شبی

بر آن حالت افتاده بامداد برخواست صحت تمام یافته علتها زایل گشته و دست و پا و اعضای دیگر حال
سلامت باز آمده و مشی و قبض و قعود و قیام بی نقصان شده همسایگان و اهل معرفت او از آن حالت تعجب
نمودند و سبب این کرامت و حصول سلامت از وی پرسیدند گفت دوش خادمه که دارم بی ادبی کرد و از
خدمت من استنکاف و تبرم فرا نمود و کلماتی که خاطر من بغایت کوفته شد و دل من شکسته گشت بر زبان راند
از زندگانی خود سیر شدم و بسیار بگریستم و از سر درماندگی و بیچارگی خدای را بخواندم و مرگ آرزو خواستم و از گریه
ملول شدم و آن شب همه شب قلق و ضجرت بر من غالب شد چون با آن درماندگی و نومیدی لحظه بخواب رفتم
مردی را بخواب دیدم که بنزد من در آمد و من هم بر آن حالت بر بستر افتاده بودم من بترسیدم و گفتم ای فلان
از خدای تعالی بترس و از پیغمبر صلی الله علیه و آله شرم دار چگونه حلال میداری که مرا ببینی گفت من پدر توام
گمان بردم که امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین می بینی که من بر چه ضعفت و درجه
بلیتم گفت من پدر توام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله من بگریستم و گفتم یا رسول الله از خدای تعالی برای من عافیت
خواه او لب مبارک بجنبانید اما ندانستم که چه فرمود بعد از آن گفت دست بمن ده دست بدو دادم
دستم بکشید و مرا بنشاند پس از آن گفت برخیز بنام خدای تعالی گفتم چگونه برخیزم گفت هر دو دست را بمن
ده هر دو دست بدو دادم وی برفت و من با او برفتم بعد از آن مرا بنشاند و سه بار همچنین کرد بار سوم
گفت خدای تعالی ترا عافیت بخشید و بر تو بخشود حمد و ثنا شعار خود کن و تقوی و ورع دثار خود ساز از خواب
بیدار شدم و آوازش همچنان در گوش من بود پنداشتم که هنوز اینجا ایستاده است خادمه را آواز دادم پنداشت
که برای قضای حاجتی آوازش میدهم تکاسل میکرد و تغافل مینمود گفتم چراغ بر افروز زود که همین لحظه پیغمبر
را بخواب دیدم خادمه برخواست و چراغ برافروخت آن رؤیا که دیده بودم با او حکایت کردم گفت
باشد که خدای تعالی ترا عافیت و صحت کرامت کند و این بلا را که بغایت کشیده است و بنهایت انجامیده
بسر آرد دستم را بگرفت و گفت که بر پای خیز برخاستم و تکیه بر خادمه کردم و برفتم و باز گشتم و بنشستم و سه بار
همچنین کردم و بار چهارم تنها برخواستم و برفتم و از آن زمان باز قوت و صحت ساعت بساعت در تزاید است
فصل هر چند ضبط این کرامتها بنزد وهم باطل تو که از اعتلال هشیاری محال می نماید اما چون دست گیر خدای و

خدای و پای مرد مصطفی صلی الله علیه و آله باشد مسکنت نباید داشت و بایمان و اعتقاد بتصدیق و تحقیق باید کرد
چنانکه در این معنی میگویم نظم ذخیرهٔ کرم او هزار علت را شفا فرستد بی اختیار قانونی طبیب لطفش بسازد برای بیماران
دوای شافی بی شربتی و معجونی نه به ز لطف وی است الیلیم تریاقی نه سودمندتر از رحمت وی افسونی الحکایة
الرابعة عشر من باب السادس ابن الفرات در ایام وزارت خویش پیوسته ابو جعفر بن بسطام را قصد
میکردی و در مضایق و ورطهای افکندی و بر عزم آن بود که او را بکلی استیصال کند و مادر ابو جعفر را از وقت
صغارت عادت آن بود که هر شب یک گرده نان در زیر بالش او نهادی و بامدادان بدرویش دادی
ابو جعفر بعد از آنکه چندین نوبت از ابن الفرات متاذی شده بود و در تنگنا کشیده نزد ابن الفرات آمد او گفت
حکایت گردهٔ نان و مادر تو چگونه است گفتم نمیدانم الحاح کرد که البته باید گفت ابو جعفر صورت حال باز گفت
ابن الفرات گفت دوش در تدبیر کاری بودم که اگر تمام شدی هلاک تو در آن بودی و آنچنانست که
دوش در خواب دیدم که تیغی برهنه در دست داشتم و قصد تو میکردم تا ترا هلاک کنم تا مادر تو با گردهٔ
نانی که در دست داشتی فرا پیش آمدی و آن نان را سپر ساختی و من هر چند خواستمی تیغ بر تو نتوانستمی زد و بتو
نرسیدی تا آنکه از خواب در آمدم ابو جعفر چون این سخن بشنید با ابن الفرات از در استعطاف و اعتذار
در آمده چندان بکوشید که میان ایشان غباری که نشسته بود برخاست و فتنه که خاسته بود بنشست
و دشمنی بدوستی مبدل گشت و سبب آن این خواب بود و آن صدقه که مادر ابو جعفر میداد فصل الحکایات مبنی است
بر فایده که در صدقه دادن است و محرض بر آنکه هر که خواهد که از بلا ایمن باشد و خدای تعالی او را از آفات
و بلیات نگاه دارد بصدقه دادن مداومت نماید اگر چه اندک باشد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
میفرماید تصدقوا و لو بشق تمرة یعنی صدقه دهید اگر چه همه نیم خرما باشد و هم آنحضرت میفرماید صلی الله علیه و آله
الصدقة ترد البلاء و در این معنی میگویم نظم بیت چون اعتماد بر فردا بده امروز آنچه ماحضر است صدقه دافع
بلا باشد و اندرین هم حدیث و هم اثر است صدقه قوت دل و جانست بحقیقت چه جوشن و سپر است
یک درم کان دهی بدرویشی بهتر از گنجهای مدخر است هر چه دادی نصیب تو آن است و آن دگر روزی
کس دگر است الحکایة الخامسة عشر من باب السادس آورده اند که ابن ابی عون را که صاحب شرطه

بود و به روزگار الموفق بالله دوستی بود با ابوجعفر الکاتب یکروز ابوجعفر او را وعده داده بود که در شب نزد او آید
و آنشب در مجلس انس با یکدیگر در شراب موافقت نمایند و بامداد صبوح را فتوح شمرند از میقات وعده چند ساعت
گذشت و نیامد ابوجعفر غلامی بفرستاد تا سبب دیر آمدن را معلوم گرداند رفت و باز آمد و گفت او را در مجلس
سیاست یافتم و فرموده بود تا شخصی را تازیانه میزدند و گفت همین لحظه در آمدن بشتابم و آن سعادت را که منتظر آن
در یابم و چون ساعتی در گذشت از عقب غلام بیامد ابوجعفر گفت بیگاه آمدی و صبوح را بر ما تباه گردانیدی
سبب این توقف چه بود و موجب این تاخیر از کجاست گفت دوش در خواب دیدم که شب بر نشسته بودم تا
بنزد تو آیم و با من یک غلام بیش نبود چون بخرابه اسحق بن ابراهیم المصعبی رسیدم پیری را دیدم با زیب و بهاء و
فر و مهابت عصائی لطیف در دست گرفته و جامهای شریف پوشیده بر من سلام کرد و گفت ارشاد
میکنم ترا بکاری که در قیام بر آن مثوبت بیشمار است و مکرمت بسیار بدانکه در حبس تو پیری است که از
از مداین رسیده است و بیگاه بوده که بشهر در آمده او را بقتل متهم گردانیده اند و بظلم بعد از ضرب بسیار محبوس
کرده و قاتل آن قتیل کس دیگر است و او این لحظه در غرفه خفته است و میان سر غرفه بکرخ بر بالای طاق و انطاق را
تکل خوانند و نام او فلان بن فلانست بفرست کسی را تا او را بگیرد که همین لحظه او در خفته یا بد مست و کارد خون آلود
در دست آنچه مصلحت دانی در حق او بفرمای و در زندان برین بیگناه بگشای چون از خواب بیدار شدم بر نشستم و تا
رخنه سر حبس براندم و عسس و حراس را بخواندم و گفتم امشب چه واقعه حادث شده است و چه واقع گشته گفتند
کشته یافتیم و این پیک را نزد آن کشته گرفتیم و بسیار زدیم بکشتن اقرار نکرد و بر انکار اصرار نمود کیفیت ماجرا و
صورت حال از وی سؤال کردم گفت من مردی ام از مداین در مدینه خود بصلاح و سداد معروف و بامانت
و صیانت موصوف و حرفت من پیکی باشد و وجه معاش اجرتی که از آن حاصل آید فلان بن فلان مرا بدین شهر
فرستاده است نزد فلان کس و خریطه نامه بیرون کرد و بمن نمود و گفت وقت نماز خفتن بود که بحوالی بغداد رسیدم
کشته دیدم بر طریق افتاده بغایت بترسیدم و خرج بر من غالب شد و فزع مستولی گشت و ندانستم که کجا روم همچنان
درین فکر بودم که عوانان فرا رسیدند و گمان بردند که کشنده منم مرا بگرفتند و بسیار بزدند و محبوس کردند الله الله
فریاد رس و خون بیگناه را از ریختن صیانت فرمای گفتم خدای ترا فرج داد برو پس کار خود و بفرمودم تا او را رها

را باکرونده و پیاده کان فراوان پیش باز رفتیم و بکرخ رفتم و بر طاق نکل بران غرفه شدم که آن پیر در خواب من گفته بود
در آنجا مردی را یافتم مست و کاردی خون آلود در دست و میگفت آن مرد را من مجروح کرده ام و اگر مرده است
من کشته ام بفرمودم تا دستهایش را بازپس ببستند و بحبس فرستادند و نزد امیرالمؤمنین موفق رفتم و از آن توفیق
که خدای تعالی ارزانی داشت او را اعلام کردم فرمود که او را هم بدان موضع برید که آن جنایت از و صادر شده است
و چندان بزنید که در زیر چوب جان تسلیم کند و همدران مقام بر دار کشید و تا این ساعت با امتثال فرمان امیرالمؤمنین
و قیام به تنفیذ آن سیاست مشغول بودم سبب تأخیر تقدیم مصلحت بود و فصل در حکایت تنبیه است بر آنکه پیوسته مظلوم
و بیگناه را اگر چه در ورطهٔ هلاک و لجهٔ بلا باشد امیدوار باید بود که بهمه حال خدای تعالی نصیر او باشد و براءت ساحت
و سلامت طریق بشارت های مژده دستگیر او شود و ظالم گناه کار را اگر چه در کنف صحت و سلامت و پناه امن و
فراغت باشد خائف و ترسکار باید بود که عاقبت روزی شومی ظلم او را مؤاخذ و مبتلا گرداند و قهار منتقم انصاف
مظلومان از و بستاند و من درین معنی میگویم نظم بعذاب خدا شود ماخوذ هر که او ظالم و گنه کار است بیگنه را خدای
عز و جل از قضاهای بد نگهدار است وار خداست جای نگهبان وان هر آنکه سردار است عاری از عار بیگناه بود
چه گنه کار را بسی عار است زود گردد حزین و بازاری ظالم ارچند تیز بازار است بدرد روز حشر پردهٔ او ایزد ار مرد
اگر چه ستار است الحکایة السادسة عشر من الباب السادس ابو الفرج الکاتب که به بغداد معروف
بود حکایت کرد که وقتی در حلب معلول و رنجور گشتم و علتی بر من مستولی شد که هفت اندام من چنان سست شد که نه حرکتی توانستی
کرد و نه هیچ اندامی از اندام خود را توانستی که از غایت خشکی بجنبانم و چون چوب پاره افتاده بودم و بغایت
ضعیف و نحیف گشته و علل مختلف متضاد بر من جمع شده سه سال هم برین منوال ماندم و جملهٔ اطبا و حکما از مداوا و معالجت
من عاجز شدند و مرا از حیات و صحت نومید کردانیدند طمع ببریدم من از زندگانی و بچشم زنده در شخص مرده می
نگریستم رباعی افتاده بدم چو استخوان مرده آزرده تنی و نیم جان مرده در زندگی که مرگ از و بهتر بود
من بودم زنده بسان مرده و مرا دوستی بود که او را ابو الفرج بن ابی دارم گفتندی از اهل حلب و پیوسته
بر عیادت من مواظبت کردی و از غایت اهتمام و فرط اشفاق چون مرا بدیدی جزع بسیار نمودی چنانکه درد دل من
زیاده شدی و نومیدی من افزون گشتی و جزع و فزع او بدان دلالت کردی که صریح مرا بموت تعزیت داد

پیاده و جاب و گناره

عیادت بیمار پرسی

و بدان مد کشید که چون همیشه بر من عیادتی آمدی آب از چشمش روان شدی و عنان تمالک از دست و بیرون رفتی
و دل من ضعیف و محنت مضاعف گشتی و مرا از غایت ضعف قوت تحمّل نماند و با خود اندیشیدم که بغلام بگویم که چون این
نوبت که او بعیادت آید او را بگوید که ادب نباشد که از تو حجاب کنم یا بوقت درآمدن عذری گویم اما مرض و علت من
بشنودن آیت نومیدی و حکایت موت و فنا زیاده میشود و مشاهدهٔ آن گریستن و جزع و فزع نمیتوانم کرد و اگر تجشّم حضور
ارزانی خواهد داشت میباید که ترک نحیب و بکاء و تضرّع و زاری کنی و مرا پیش ازین از حیات نومید نگردانی و الّا بی
تکلیف عیادت خویشتن را کمتر زحمت ده این سخن را هنوز بغلام نگفته بودم که ابن ابی دارم بعادت خویشتن بعیادت
نزد من درآمد و چون چشمم بر روی وی افتاد بر تجنبیدم از ترس آنکه همان طریق سلوک دارد و خواستم که در خطاب بروی
مبادرت نمایم و آنچه اندیشیده بودم با وی بگویم او سبقت نمود و گفت به بشارت دادن آمده‌ام گفتم چه بشارت
گفت دوش در خواب دیدم که برقّه بودم بگورستان شهدائی که با امیرالمؤمنین علی علیه السلام بصفّین شهادت
یافتند با جماعتی گرد آن مقام طواف میکردم بجمعی دیگر رسیدم که گرد قبّه طواف میکردند پرسیدم که این قبّه کیست گفتند
گور عمّار بن یاسر من بدان قبّه در رفتم گوری دیدم سر باز و پیری با جامه‌های سپید و بر سر و تن او جراحتهای تازه و
روی و موی او بخون آلوده و مردمان میگفتند که عمّار بن یاسر است بر وی سلام کردم جواب باز داد و مردمان
هر کس از وی سؤالی میکردند و او جواب میگفت و من متحیّر مانده بودم و ندانستم که چه پرسم گفتم یا سیدی ابوالفرج عبد الواحد
بن نصر المخزومی معروف به ببغا را میشناسی گفت آری گفتم بیمار است خواهد زیست یا نی گفت بلی بخواهد زیست و ازین مرض
صحت خواهد یافت و لیکن تو پسری داری از وی بترس و ازین بیماری که بدین نزدیکی بدو خواهد رسید چون این
سخن بشنیدم از خواب بیدار شدم و بتهنیت صحت تو خوشدل گشتم و بواقعهٔ پسر خود رنجور شدم انشاء الله ترا
صحت تیسیر شود و این مرض را خدای تعالی کفایت کند و او را پسری بود سی ساله در کمال صحت و سلامت و تندرستی
پس از پنج روز وی را تب گرفت و هر روز علت و مرض در زیادت بود و روز چهارم بجوار حق پیوست ابوالفرج
گوید که من بصحت آن خواب قوی دل گشتم و بیماری روی در نقصان نهاد و در مدت اندک صحت تمام یافتم فصل این حکایت
متضمن بشارت و انذار است اهل مرض و صحت را تا اگر چه کسی صحیح البدن و سلیم النفس معتدل المزاج و قوی ترکیب باشد
بر صحت نفس و سلامت ذات اعتماد نکند و از مرگ مفاجات و بیماری ناگهان محترز باشد و اگر چه کسی را بیماری دراز

دراز و مزمن شده باشد و علت عسر گشته و دوا متعذر شده و امید از صحت منقطع گردانیده و طمع از حیات بر ندارد و از
رحمت خدای تعالی نومید نشود زیرا که آنکس که بر احیاء اموات و ایجاد معدومات قادر باشد بر ازالت مرض
و اماتت علت قادرتر بود و محیی و ممیت بعلت و آلت فعال لما یرید را نشاید و سبب موت و حیات و صحت
و مرض مشیت و ارادت حق جل علا را داند چنانکه درین معنی میگویم نظم مرگ از پیری و جوانی نیست سببش رنج
و ناتوانی نیست درزمین هیچ صحت و علت جز بتقدیر آسمانی نیست تندرستی مرد و بیماری علت مرگ و زندگانی
نیست جز بحکم خدای عز و جل هیچ اندوه و شادمانی نیست الحکایة السابعة عشر من باب السادس
از ابراهیم بن المهدی روایتست و او پسر مهدی بود برادر هرون الرشید که او گفت برادرم هرون الرشید
چون بر مسند خلافت نشست هیچ چه رعایت جانب من نفرمود و در حق من اعزاز و اکرام ننمود و بی التفاتی
و جفا را او را در حرمت جاه و جلال من اثر فاحش ظاهر شد و اسباب و ضیاع روی بخرابی آورد و دیون اندک و ام
بسیار بر من جمع شد و ارزاق و ادراری که مرا معهود بودی انقطاع پذیرفت بسبب از ظهور اختلال در جاه و مال
و تفکر در آن حال بغایت دلتنگ و پریشان شدم و قلق و اضطراب بر من غالب شد و هم در آن حالت و اندیشه لحظه
بخواب شدم پدر خویش مهدی را بخواب دیدم بر دست نشسته و من در پیش او بر پای استاده از اختلال حال
و نقصان جاه و جلال خود حکایت میکردم و از رشید شکایت مینمودم در آن میان گفتم یا امیر دعا کن بر وی
تا خدای تعالی انصاف مرا از وی بستاند و مکافات آن بد برساند گفت اللهم اصلح ابنی هرون و این دعا را سه بار
تکرار کرد من گفتم یا خلیفه من از ظلم او با تو شکایت میکنم و میخواهم که بر وی دعای بدگوئی و تو او را دعای نیکو همی کنی
گفت ترا چه زیان دارد اگر خدا او را باصلاح آورد و عمل او را در حق تو صالح گرداند و اینک من نزد او میروم
بفرمایم تا با تو طریق مجاملت و احسان سپرد و در اکرام و اعزاز تو مبالغت نماید و دواعی تو بگذارد و ولایت دمشق
بتو ارزانی دارد و من در آن حالت پنداشتم که بانگشت سبابه اشاره بجانب دمشق میکردم و میگفتم دمشق را از راه انکار و استحقار
او گفت مسبحه یعنی دمشق را اندک میشماری ای فرزند این دنیاست هر چند از دنیا نصیب تو کمتر باشد در آخرت ترا
بهتر بود چون این سخن بگفت من بیدار شدم و ندانستم که مسبحه چه باشد مردی را که مؤدب من بود بفرمودم تا حاضر
کردند و از و سؤال کردم که مسبحه چه باشد گفت عبد الله بن عباس انگشت سبابه را مسبحه گفتی و سبب سؤال امیر چیست من

آنچه خواب را که دیده بودم با او حکایت کردم و بعد از آن در خواب نشدم و همچنان بر سر فراش نشسته بودم و با او
سخن میگفتم که رسول هرون الرشید رسید و پیغام او باستحضار و استدعاء من رسانید من از آن خواب هیچ حساب برنگرفتم
و خوف و رعب بر من غالب شد و مستشعر گشتم که مبادا مکروهی بمن رساند تکاسل و تساهل مینمودم و مدافعت میکردم
و غرض من آن بود که دخول من بروی روز باشد و مجمع مردم که چون مرا ببیند حیا مانع آید و اگر مکری و غدری اندیشیده
باشد تمام نکرد اما رسولان و مستحثان او متواتر گشتند و بضرورت و الحاح مرا بدان آوردند که برنشستم و بسرای
او شتافتم و با جزعی و فزعی هرچه تمامتر نزدیک او رفتم او بر روی بستر نشسته بود و میگریست چون مرا بدید
گفت سوگند میدهم ترا بخدای که امشب هیچ خواب دیده گفتم آری امیرالمؤمنین مهدی را همین لحظه بخواب دیدم
چون من این سخن بگفتم گریستن و زاری او زیاده گشت بعد از آن گفت با او از من شکایت کردی و از او درخواست
کردی تا مرا دعای بد گوید گفتم آری اما او ترا دعای نیک گفت و آنچه رفته بود تمامت رؤیا را با او عرضه
کردم هرون گفت همین لحظه مهدی در خواب نزد من آمد و هرچه تو گفته بودی و او جواب داده بود با من
تقریر کرد و بوعدهٔ که ترا داده بود وفا نمود بخدا که امر او را امتثال نمایم و صلهٔ رحم بجای آورم پس از آن
پرسید که چند وام داری گفتم هفتاد هزار دینار بفرمود تا بگذارند و گفت بخانه مرو تا من نمازی بگذارم و بیرون
آیم لوای ایالت دمشق را بتو دهم و در دولت و سعادت بروی تو بگشایم و من بر آن موجب که فرموده بود
انقیاد نمودم و چون فرض حق بگذارد در بسلطنت معهود مرا استدعا فرمود و عهد دمشق و لوا بمن تسلیم کرد و در اکرام
و احترام من باقصی الغایة و الامکان کوشید و ارکان مملکت و اعیان دولت را بفرمود تا در رکاب من بسرای
من پیاده شدند و حال من نیکو شد و جاه من رفیع گشت فصل این حکایت مبنی است از آنکه رعایت جانب اقارب و اولو الارحام
زبدهٔ مکارم و مآثر و عمدهٔ مناقب و مفاخر است و کلام ربانی محرض بر همین معنی است که اولو الارحام بعضهم اولی ببعض
و حدیث نبوی علیه الصلوٰة و اکمل التحیات برین دعوی حجت قوی که صلة الرحم تزید فی العمر و اگفته من این ابیات
مناسب این مقام است نظم با خویش نکوئی کن و بیگانگی مکن بی خویشی از معایب دیگر فزون تر است هر نیکوئی و لطف
که با خویش میکنی با خویش کرده باشی و این خود مقرر است الحکایة الثامنة عشر من الباب السادس واقدی
گوید که وقتی مرا دست تنگی روی نمود و نعمت و ثروت پشت بمن آورد فقر بغایت کشید و فاقه بنهایت انجامید

تساهل
آسان فرا گرفتن

انجامید و ماه رمضان از افق سال طالع شد و از تأثیر طالع بد ترتیب اخراجات ماه رمضان بر من متعذر گشت دوستی
علوی داشتم رقعه بدو نوشتم و هزار درم قرض خواستم او هزار درم در کیسه که مهر بر نهاده بود بمن فرستاد و همدر آن
لحظه رقعه از آن دوستی دیگر بمن آوردند که او از من بجهت اخراجات ماه رمضان هزار درم التماس کرده بود من همچنان
آن کیسه را سر بمهر بدو فرستادم و جانب او را بر جانب خود ترجیح دادم چون روز دیگر شد آن دوست که از من
قرض گرفته بود و آن علوی که من از او قرض گرفته بودم هر دو نزد من آمدند علوی از من پرسید که آن دراهم را که با من
انبساط نمودی و باستقراض آن مرا رهین منت گردانیدی چه کردی گفتم در مهمی صرف کردم او بخندید و کیسه زر سر
بمهر بیرون کرد و در پیش من نهاد و گفت من بجز از این درمها هیچ نقد نداشتم آن را بجهت اخراجات ماه رمضان نهاده بودم چون
رقعه تو بالتماس آن بمحقر رسید همچنان ایثار کردم و چون محتاج اخراجات ماه رمضان گشتم نزد این دوست رقعه
نوشتم و قرض خواستم او این کیسه مختوم نزد من فرستاد چون مهر خود بر وی بدیدم تعجب نمودم و کیفیت آن حال را
از وی پرسیدم او با من حکایت کرد و ماجرا چنانکه بود شرح داد اینک هر دو نزدیک تو آمده ایم و کیسه را
آورده ایم تا با یکدیگر مقاسمت کنیم و تا آن را خرج کنیم باشد که خدای تعالی دری از درهای روزی بر ما کشاده گرداند
واقدی گوید نمیدانم که در افشای این مکرمت از ما هر سه کدام یک کریم تر است و با یکدیگر آن دراهم را
تخصیص کردیم و ماه رمضان درآمد و بیشتر از آن دراهم را خرج کرده بودم که یحیی بن خالد البرمکی بامدادی بگاه
مرا بخواند و گفت ترا دوش بخواب دیدم در حالتی که تعبیر آن دلالت بر آن میکند که در محنتی سخت و اندوهی بسیار
بوده باشی حال خود را با من تقریر کن و از حقیقت آن و سبب تشویش مرا با خبر کن من آن سر مکتوم را معلوم کردم و صورت
ماجرا را که میان من و علوی و آن دوست رفته بود با وی شرح دادم او از آن تعجب نمود و گفت نمیدانم
از شما کدام یک کاملتر است و در مروت تمام تر و بفرمود تا سی هزار درم بمن دادند و ایشان هر یکی را ده هزار درم بفرستاد
و حال ما نیکو شد و از ضیق و شدت فرج یافتیم فصل این حکایت دلیل است بر علو درجه کرم و رفعت منزلت
فتوت و سمو مرتبه و حسن عاقبت ایثار و اگر صحبت و بد با آن کثرت مکارم و مآثر ایثار کنند کان این آیت
که و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون بسنده بوده و کفایت
و درین معنی میگویم نظم گمان مبر تو که وصف کرم رسد بکسی که او بجهد و تکلف محقری بخشد بر خزینه جهان

خوار گشت تاج کرم که همچنین نگرانش بهر سری بخشند کریم بود دریا که بعد از آن که خورد هزار غوطه بغواص
گوهری بخشد کریم بود آنکس که مال جمع کند زکوة آن بتنعّم بعجوزی بخشد کریم آنکس باشد که قوت کسب کند
چو نیک گرسنه گردد بدیگری بخشد

باب هفتم در حکایات حال جماعتی که بحادثهٔ سخت و واقعهٔ سهمناک گرفتار شدند یا بدرویشی و فقر و فاقه مبتلا گشتند و خدای تعالی بلطف بدیع خود بر دست کسی که از او نمیدیدند و از جائیکه چشم نداشتند ایشان را از آن ورطه خلاص و از آن مضیق مناص ارزانی داشت و این باب مشتملست بر چهل و هشت حکایت

الحکایة الاولی من باب السابع

در تواریخ معتبره مسطور است که عادت محمد بن زید علوی المعروف بالداعی که پادشاه طبرستان بود چنان بودی که هر سال که نو در آمدی و وقت افتتاح معامله شدی و عمال بتحصیل خراج مشغول گشتندی در بیت المال نظر فرمودی و هر چه از سال گذشته باقی بماندی بر جماعتی از قبایل قریش که در آن ولایت بودندی علی اختلاف مراتبهم قسمت کردی و هر یک را فراخور حسب و نسب او نصیبی دادی و آنچه باقی ماندی بر اولاد انصار و فقها و قرّاء تخصیص فرمودی یکسال در آن موسم نشسته بود بر عادت خویش تا آن ادرارات و مرسومات و ارزاق را باهل استحقاق رساند اول بنی هاشم را نصیب فرمود چون از تمامت بنی هاشم فارغ شد فرمود تا بنی عبد مناف را آواز دادند مردی برخواست و گفت من از بنی عبد منافم داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت از کدام بطن آن مرد خاموش شد گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند باز خاموش شد گفت مگر از فرزندان یزیدی گفت بلی گفت بد اندیشه ایست ترا و خطا تدبیری افتاده است که قصد این ولایت کرده که ولاة این ولایت آل ابی طالب اند و ایشان را از شما طلب خون قصاص است بجهة سید ایشان حسین بن علی علیهما السلام و ترا من بعد هرگز چاره نبود چه اگر غرض استمداد و استعانت بود در شام و عراق جمعی توانستی یافت که بجدّ تو تولّا کردندی و اسلاف ترا دوست داشتندی با تو مبرّت و احسان کردندی اگر این اختیار از جهل و نادانی کرده تمام ترا ازین جهل نمیباشد و اگر دانسته متعمّداً ارتکاب این مخاطره کرده خود را بدست خویش در ورطهٔ هلاک انداخته و بپای خود بگور رسته آن آمده علویان چون این سخن بشنیدند

ولاة
حکام و
ریاسات

هر یک بنظر عداوت و چشم حقارت در وی نگریستند و خواستند که قصد او کنند محمد بن زید الداعی بانگ بر ایشان
زد و گفت ساکن باشید و مپندارید که کشتن او قصاص خون حسین بن علی خواهد بود او را چه جرم است در دین خدای تعالی
حرام کرده است که کسی را بجرم کس دیگر مؤاخذت کنند چنانکه فرموده و لا تزر وازرة وزر اخری والله
که اگر کسی متعرض او شود آنکس را قصاص کنم پس گفت بشنوید حکایتی تا آنرا در کار باقتدا و دستور خویش
سازید پس گفت پدر من با من حکایت کرد و از پدر خود روایت فرمود که ابو منصور خلیفه آنسال که بحج رفته بود
جوهری قیمتی بروی عرضه داشتند که مثل آن ندیده بود و از آن تعجب نمود بعد از آن با وی گفتند که محمد بن هشام
بن عبد الملک جوهری ازین بهتر و پرقیمت تر و فاخرتر دارد امیر المؤمنین منصور ربیع حاجب را بفرمود تا محمد
بن هشام بن عبد الملک را طلب کند و آن جوهر را از و بستاند او پنهان شد پس فرمود که فردا که در مسجد الحرام
من نماز جمعه بگذارم تو بفرما تا همه درهارا فرو بندند و قفل بر نهند و معتمدان و ثقات را بر آن درها موکل گردان
و بعد از آن یک در بگشای و خود بر آن در بنشین و باید که هیچکس از آن در بیرون نرود الا آنکه تو او را بشناسی
و بهمه حال چون محمد بن هشام درین مسجد باشد بدین طریق ظاهر شود چون روز دیگر شد ربیع آنچه فرموده بود بجای آورد
چون درهای مسجد را فرو بستند محمد بن هشام از قضیهٔ طلب جوهر واقف بود دانست که مقصود و مطلوب ماخوذ
خواهد بود از خوف جان و بیم هلاک حیران و مدهوش بماند و اثر آن حیرت بروی ظاهر گشت در حال چشم محمد
بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام بروی افتاد چون او را بغایت اندوهگین و غمناک
و متفکر یافت با خود گفت این مرد کار افتاده و صاحب واقعه مینماید اعانت و اغاثت او از لوازم کرم ذاتی و
طهارت نسب باشد پس روی بدو آورد و گفت ای مرد بس پریشان خاطر و متفکر و پراگنده ضمیر و متوهم خاطر می بینم
چه کسی تو و واقعهٔ تو چیست و خوف و رعب تو از کیست با من بگوی و در امان خدا و ضمان سلامت باش و ان
تو پذیرفتم که هر سعی که امکان دارد بجای آرم تا از آنچه موجب استشعار تست و از آنکه خائفی ترا ایمن گردانم
گفت منم محمد بن هشام بن عبد الملک اکنون تو بفرمای که نام تو چیست و انتمای تو بکیست گفت من محمد بن زید
بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام محمد بن هشام گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر تو مکافات
آنچه پدر من با پدر تو کرده است بجزای مراد دل از جان بر باید گرفت و طمع از امان ببايد برید محمد بن زید گفت باک

حقارت: خواری
اغاثت: فریاد رسی
انتما: نسبت یافتن

پدر ای پسر عم کشتند زید تو و عیسی و کشتن تو جبران آن کسر و ممد آن ثلمه و قصاص آن خون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد شد
و امروز من بدین سزاوارم که دست تو گیرم نه بدان که بدست دشمنت باز دهم و بمن آن لایق است که پای مرد تو
باشم نه آنکه پایمال کرده‌ام اما مرا معذور دار که اگر از برای مصلحتی گروهی بتو رسانم یا ناسزائی در روی تو بر زبان آرم
چون آن باید متضمن خلاص تو و آن جفا مقتضی مناص باشد باید که قبول نمائی گفت الامر الیک و انا متمسک بین یدیک
هیچ توقف و تاخیر منمای و آنچه مصلحت است بفرمای محمد بن زید ردای خود را بر سرش انداخت و او را بار دادر
هم پیچید و گریبانش با آن ردا یکجا بگرفت و بجر ثقیل بکشید چون چشم ربیع بروی افتاد لطمه سخت و طپانچه استوار بر روی
او زد و همچنانش پیش ربیع آورد و گفت یا ابا الفضل این خبیث جمالیست از شتربانان کوفه اشتران خود را بکرای
بمن داده بدان شرط که مرا باز بکوفه برد و از من بگریخته است و اشتران را بعضی از سپاهیان خراسانی بکرایه
داده است چنانچه موکلی با من بفرست تا این خبیث را با من نزد قاضی آورند و اگر خراسانیان در راه بر من تعدی کنند
مانع شوند ربیع گفت سمعاً و طاعةً یا ابن رسول الله و دو سرهنگ با او بفرستاد و چون از پیش ربیع چندان برفتند
که ایمن شدند محمد بن زید گفت یا خبیث حق مرا میگذاری گفت آری یا ابن رسول الله پس سرهنگان را گفت چون
اقرار میکند شما باز گردید ایشان بازگشتند محمد بن زید ردا از گردن محمد بن هشام برداشت محمد بن زید را ببوسید و گفت
مادر و پدر من فدای تو باد یا ابن رسول الله الله یعلم حیث یجعل رسالاته خدای میداند که زیور نبوت را کدام
تن میشاید و مهبط وحی را کدام دل میباید پس آن گوهر نفیس و در گرانمایه را بیرون کرد و گفت طمع میدارم که بقبول
آن منت بر من نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی محمد بن زید قبول نکرد و گفت ما از اهل آن خاندانیم
که اگر نیکوئی بکسی رسانیم از او مکافات نستانیم و من بزرگتر از این را از تو بگذاشته‌ام و آن خون زید بن علی است
برو بعافیت و سلامت هرچند زودتر از این شهر بروی بهتر است زیرا که ربیع در طلب تو بجد است محمد بن هشام
برفت و متواری شد و بواسطه محمد بن زید از آن بلا بجست و از آن ورطه برست و چون راعی این حکایت را
بآخر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم چندانکه دیگران را از بنی عبد مناف بداد نصیب کردند تا او را در آن
استظهاری حاصل شد و در حال جمعی از بندگان و موالی خود را برسم بدرقه با او منضم گردانیده بمحافظت او نصب
کرد تا او را در منصب و راحت و امن و سلامت بری رسانیدند و نوشته او را باز آوردند فصل در حکایت

ثلمه رخنه ۱۲

درین حکایت فواید بسیارست و ازانجمله دو مختارست اول آنکه مرد چون از حسّاد و اعداء خود صاحب واقعه و کار افتاده
ببیند و آن بیچاره از راه عجز و اضطرار بذیل احترام او تشبّث نماید و باستین کرم او تعلّق سازد و دست اعانت از سر
او باز نگیرد و پای عنایت از کوی او باز نکشد و زبون گیر و عاجزکش نباشد و جرایم گذشته را بعفو ملحق کند و بر مقتضی فرمان
باری تعالی که خذ العفو و امر بالمعروف و اعرض عن الجاهلین کاربند گردد و بر سنّت پیغمبر علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات که فرمود مکارم الاخلاق لمن یصل من قطعک و تعطی من حرمک و تعفو عن ظلمک برود و چون او را در پناه
و امان خود آورد از غدر و مکر و نقض عهد دور باشد چنانچه محمد بن زید با محمد بن هشام و داعی با اموی کرد و درین معنی
گفته ام رباعی عزت جوئی سزد که خواری نکنی با کار فتاده جز که یاری نکنی دشمن بر تو چو زینهاری گردد زنهار
که زینهار خواری نکنی دوم آنکه چون باری تعالی شخصی را توفیق بر اقتناء مکارم و مفاخر و احراز مناقب و مآثر ارزانی
دارد و او در حق صاحب حاجتی بر اصطناع و اکرام و مبرت و انعام اقدام نماید باید که مشرب این احسان
بکدورت منّت و اذی مکدر نگرداند و بداند که غایت فتوت و نهایت مروت آنست که در سخا جزا و بر مواهب
عوض توقع نکند و چون با اہل معرفت خود بمعروفی قیام نماید مکافات و مجازات طمع ندارد چنانکه درین معنی گفته شده
نظم کرم و لطف بعرض باید تا دران مرد متّهم نبود بر سخاء و عطا کریمان را طمع شکر نیز هم نبود بر کرم چون جزا طمع دارد
آن تجارت بود کرم نبود الحکایة الثانیة من باب السابع آورده اند که چون ذو القرنین بولایت چین
رسید و در نواحی آن ولایت نزول نمود نیمی از شب گذشته بود که حاجب درآمد و گفت رسول ملک چین آمده است
و بار میخواهد سکندر فرمود تا بار دادند چون درآمد سلام کرد و در موقف خدمت و مقام طاعت بایستاد و گفت
اگر پادشاه صواب بیند اشارت فرماید تا مجلس را خالی کنند که کلمهٔ چند عرضه میباید داشت که خلوت را
میشاید فرمود تا حاضران بیرون رفتند و حاجب بماند گفت ایها الملک این کلمه را باید که جز ملک کسی دیگر
نشنود سکندر فرمود تا او را تفتیش کردند و احتیاط بجای آوردند با وی هیچ سلاح نیافتند بفرمود تا تیغی برهنه
بیاوردند در دست گرفت و حاجب را نیز فرمود تا بیرون رفت و گفت بدران مقام که هستی بایست و سخنی
که داری عرضه کن گفت پادشاه روی زمین بحقیقت داند و یقین شناسد که من ملک چینم که بخدمت آمده ام
نه رسول او و از تو سؤال میکنیم که مراد تو از من چیست و مقصود تو کدامست تا در رضای تو بچه نوع حاصل میشود تا

تثبت — چنگ در زدن
زبون — ضعیف و خوار و بیچاره
اقتناء — حاصل کردن و سرمایه ساختن

اگر ممکن باشد در تحصیل آن کوشم هرچند بر من سخت آید و خود را از حرب و مقاتلت بی نیاز گردانم
اسکندر گفت چه ایمن شده از من که نفس خویش را عرضهٔ تیغ تلف و هدف تیر بلا ساخته و خود را باختیار در ورطهٔ
اسیری انداخته گفت بدانکه دانستم که تو مرد عاقلی و میان ما عداوت دیرینه و حقد قدیمی نیست و طلب قصاصی و کینهٔ
که انتقام آن واجب باشد در میان نیفتاده و تو دانی که بکشتن من ملک چین بر تو مسلّم نشود از آنکه اگر مرا قتل کنی
اهل چین پادشاهی دیگر بیعت کنند و او را بر تخت مملکت بنشانند و ترا مقصود بدست نیاید و بدنامی حاصل شود اسکندر
سر در پیش افکند و دانست که او مردی عاقلست گفت از تو آن میخواهم که سه ساله ارتفاع مملکت خود را امسال
بدهی و بعد از آن هر سال یک نیم محصول ولایت را بمن رسانی ملک چین گفت غیر این چیزی دیگر هست گفت نه
گفت اجابت کردم سمعاً و طاعةً اسکندر گفت چون این مال بگذاری بعد از آن حال تو چگونه باشد گفت چنانکه
هر دشمن که قصد من کند بر من ظفر یابد و هر دوست که بمن التجا کند محروم ماند اسکندر گفت اگر بر ارتفاع دو
ساله اختصار کنم چه فرمائی گفت اندکی آسانتر و قدری سهلتر از آن باشد که تقریر کردم گفت اگر بر یکساله قناعت
کنم چون باشد گفت در کار ملک و لشکری زیانی نباشد اما بر استیفاء مرادات و لذات قادر نباشم گفت ثلثی از ارتفاع
راضی شوم چگونه گفت صدسی از آنجمله فقرا و مساکین و محتاجان را باشد و باقی در وجه مصالح لشکر و موانات ملک صرف
شود گفت بثلث اختصار کردم ملک چین شکر بگفت و بازگشت چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشکر چین
در رسیدند بعدد مور و ملخ و گرداگرد لشکر اسکندر را فرو گرفتند و لشکر اسکندر بر خود از هلاک بترسیدند و حیران فرو
ماندند و بضرورت بر مرکبان سوار شدند و حرب را ساخته گشتند اسکندر برنشست و ملک چین چون اسکندر را
بدید از اسب فرود آمد و خدمت کرد اسکندر گفت غدر کردی و ما را الصلح نقضی و جنگ را مستعد گشتی گفت معاذ الله
که از من مکر و غدر آید من بر همان عهدم که در خدمت پادشاه روی زمین مقرر کرده ام اما بامداد این لشکر را
از برای آن برنشانده ام تا ملک فرمان برداری و طاعت گذاری مرا بر ضعف و قلّت لشکر حمل نفرماید و عدت
و شوکت و استعداد و آلت مرا ببیند و آنچه در نظر ملک در آمدند از لشکر من اندکی از بسیار و من نه از
روی عجز و بیچارگی فرمان بردار شدم اما دیدم که حق عزّ اسمه ترا نصرت میکند و تایید و قوت میدهد و بر بسیار کسان
که بعدت و آلت از تو بیشترند مظفر و منصور میگرداند دانستم که با تقدیر آسمانی مدافعه فایده نکند و با تایید ربانی مقاومت

ارتفاع بلند شدن و برداشتن غله و در اینجا مجاز است یعنی حاصل ملک است ۱۲

استیفاء تمام فرو گرفتن ۱۲

عدت بالکسر شمار و بالضم ساز و آماده کردن ۱۲

تایید نیرو دادن و توانا گردانیدن

ملقی پذیرفتن و طاقت کردن

مقاومت سود ندارد با امتثال و انقیاد تلقی کردم و در اطاعت تو طاعت خدای را منظور داشتم و این تواضع و تذلل محض
عنوان پروانهٔ ایزدی کردم اسکندر گفت دریغ باشد که از چون تو کسی چیزی توقع کنم زیرا که از تو عاقلتر و کاملتر پادشاهی
ندیده ام ترا از آنچه میخواستم معاف داشتم و همین لحظه بفرمایم تا تمامت لشکر من از ولایت تو بیرون روند ملک چین
گفت آنگاه جهانیان مرا چه گویند که چون تو پادشاهی بولایت من رسید و من او را خدمتی شایسته نکردم اسکندر همان عطف
بازگشت و ملک چین اضعاف آن که با او مقرر کرده بود بفرستاد فصل درین حکایت بچند وجه فایده توان گرفت یکی
آنکه با عقلا و ارباب خرد اگرچه دشمن باشند اختلاف و اختلاط زیان ندارد زیرا که شاید که کمال عقل آن دشمن و تفکر
در عواقب امور او را از ایذا و اعمال مانع و دافع آید چنانکه اسکندر را آمد از رنجانیدن ملک چین بعد از آنکه قدرت
یافت و از مجالست و موانست دوست نادان حذر باید کرد که بسیار باشد که جهل و نادانی از روی فعلی صادر
شود که در زعم او آن نیک نماید و سبب هلاک مال و جاه آنکس همان گردد و من درین معنی گفته ام رباعی زاندوه
بمیر که از جهالت بدخوست با دشمن زیرکت برون آی ز پوست هست این مثلی که دشمن دانا را باید که تو
شناسی از نادان دوست دوم آنکه هرچند کسی را اعوان و انصار بسیار باشد و قوت و قدرتی تمام بود و دشمنی
قصد او نماید و باید او پای فرا پیش نهد باید که تا تواند و ممکن گردد از سر لطف برخیزد و از در صلح درآید و مضمون
ادفع بالتی هی احسن را کار فرماید و تکیه بر آلت و عدت و شوکت ننماید و بداند که عاقبت جنگ وخیم است
و آخر وحشت ذمیم زیرا که اگر مغلوب و مقهور گردد هلاک جان و اتلاف مال و ذهاب منصب و منال باشد و دشمن
کامی بعد از و اگر منصور و مظفر شود در ثانی الحال از انتقام کشیدن آن خصم یا از وجهی دیگر ایمن نتواند بود و درین نوع
حال ملک چین و سازکاری و کارسازی که اسکندر کرد نمودار نیکو و دستوری شایسته است و درین معنی گفته ام
رباعی با دشمن و دوست سازگاری بهتر در سر شکیب پایداری بهتر از هر بادی چو بحر آشفته مشو چون کوه
ثبات و بردباری بهتر الحکایة الثالثة من باب السابع اسحق بن ابراهیم الموصلی که از اکابر بغداد و معتبران
دار الخلافه بود و جمعی حکایت و حفظ او در عیش روزگاری گذرانید غلامی داشت فتح نام که آب کشیدن نصب
کرده بود روزی اسحق این غلام را گفت حال تو چونست و خبر تو چگونه باشد گفت از چندین مردم که درین سرای اند
هیچکس از من و تو بدبخت تر و رنجکش تر نیست تو همه روز ترتیب نان ایشان میکنی و من رنج آب ایشان میکشیم اسحق

بخندید و این سخن از آن غلام او را خوش آمد گفت حاجتی بخواه گفت حاجت من آنست که مرا دلشاد گردانی و از مال خود
آزاد کنی و این هردو استر را که بدان آب می‌آوردم بمن بخشی تا بعد ازین نان خود ترتیب کنم اسحق در حال او را آزاد
کرد و آن هردو استر را بدو بخشید فصل درین حکایت فایده آنست که چون بزرگی را که ایزد عز اسمه عزت و مال و صلت
مال و بسطت جاه ارزانی داشته باشد چون از فرودستی خدمتی پسندیده آید یا بر مدح مدّاح تحسین گوید یا هنر هنرمندی را
مرضی شمرد یا بر نکته معاشری بخندد باید که در حال او را صلتی بخشد و انعامی و اکرامی ارزانی دارد تا همچنانکه بواسطه
انبساط او گشایشی و نشاطی در ضمیر او پیدا آمد بسبب آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که ازو بدان شخص رسیده آن
خوش‌دل گردد و درین معنی گفته شد نظم نکته چون خوش آیدت زکسی روز کارش بلطف خود خوش کن هر یک
نکته در سرای سپنج همه نقش مراد او خوش کن سخنش چون ترا دل آرام است خاطر دشمنش مشوش کن ید بیضا
نما چو کرد او سحر خلق را نعل ازین در آتش کن خوش عنان باش زیر بار کرم او هم روزگار را برش کن الحکایة
الرابعة من باب السابع عبد الاعلی بن عبید الله العجمی گوید که من در لشکر مهدی بودم و وام بسیار بر من
جمع شده بود و اندیشه آنخواب و قرار و صبر و آرام از من ربوده روزی مهدی برنشسته بود و ارافضل نعمان
و کتاب جمعی در موکب او میراندند و من بر اسپی لاغر و بطی السیر نشسته بودم و در آن موکب میراندم چنانکه مفاوضات
ایشان می‌شنودم مهدی از ایشان پرسید که از ابیاتی که همه عرب از تسنیب و غزل گفته اند کدام بیت خوشتر و لایق
تر است و در بیان عشق و صفت عشاق کاملتر یکی از ایشان گفت قول امرؤ القیس که باین مضمون است رباعی از گریه
تو چون ما می آید کز چشم تو بوی خون ما می آید هر قطره که از غمزه خونریز تو ریخت تیریست که بر درون ما می آید
مهدی گفت گوینده این نیخ بوده است چندان آبداری و بارقتی نیست دیگری گفت یا امیر از ابیاتی که در
تسنیب گفته اند قول کثیر خوشتر است که باین مضمون گفته بیت خواهم که فراموش کنم یاد وی آید هر جا که روم در
نظرم صورت لیلی گفت این نیز چیزی نیست چه عشق باشد که میخواهد معشوق را فراموش کند من از دور آواز دادم
که یا امیر المؤمنین آنچه تو میطلبی نزد منست گفت بران تا بما لاحق شوی و بگوئی گفتم یا خلیفه اسپم از لاغری و کاهلی نمی
تواند رفت گفت او را اسپی نشانید و بما رسانید در حال از جنیبت خاص مرکبی بیاوردند برنشستم و با خود گفتم
این اولین فتوح است و چون بدو رسیدم گفت بیار تا چه داری گفتم خوشترین و با ذوق ترین ابیات در تسنیب

بسطت: فضیلت و دست
رسن ۱۲
مرضی: پسندیده
وام: قرض
تسنیب: غزل گفتن
قدح: ساده و درشت

در تسبیب قول اخوص است آنجا که میگوید بدین مضمون رباعی گفتم چو نمود یار دلداری دل کمتر گردد محنت و غمخواری دل
کی دانستم که این فزون خواهد شد از گرمی وصل یار بیماری دل گفت احسنت نیک آوردی و من این مطلبیدم حاجت تو
چیست گفتم وام بسیار بر من جمع شده است فرمان داد که وامش بگذارید در حال فرمان او را امتثال کردند و من از
تقاضای غریمان و سرزنش لئیمان برستم فصل الحکایت مبنی است از آن و محرض بر آن که متبع حکمت و غرر سخن بلغا
و یاد داشتن لطایف و غرایب نکات شعرا از فضایل ذات و محاسن نسبت او نیل مساعی و امانی و حصول کامرانی
و شادمانی را هیچ وسیلت شایسته تر و هیچ ذریعت بایسته تر از فضل و هنر و علم و ادب نیست چنانکه میگویم نظم
چه کنی بهر سود عمر زیان هیچ سرمایه به ز دانش نیست هر که با دانش است آتش هست هر که بی دانش است
آتش نیست هر که او سود و عقل و دانش یافت مالش ار نیست زان زیانش نیست هر که بی دانش است و با
مالست شخص دارد و لیک جانش نیست مال آید بدست از دانش دانش از مال با توانش نیست و فایدهٔ
دیگر آنست که هر که ذات خود را از زیور خردمندی آراسته نخواهد داشت و از خواسته بدانچه ناخواسته بدو رسد
قناعت نخواهد نمود باید که مجاورت و ملازمت پادشاهان اختیار کند و حصول توانگری را مترقب و مترصد
باشد که بهمه حال هر که پناه بصاحب دولتی آورد و التجا بدرگاه مقبلی کند از آفتاب دولت آن دولتمند پرتو
بر وی افتد و در سایهٔ جاه آن مقبل استراحتی یابد چنانکه عبد الاعلی از مهدی یافت و این مثل سایر است که جاور
ملکا او بحرا و در این معنی این ابیات منظوم است نظم توانگری بقناعت بود چو آن نیست بروز دست
شه و از کنار دریا جوی مجوی حاجت خود جز ز پادشاه کریم که هست پیش کف شاه قعر دریا جوی الحکایة
الخامسة من الباب السابع مامون خلیفه حکایت کرد که در آن وقت که من در خراسان بودم و برادرم
محمد امین در بغداد بخلافت نشسته بود علی بن عیسی بن ماهان با لشکری قصد من داشت و من طاهر بن الحسین را
بحرب علی بن عیسی فرستادم با آنکه علی عدت و شوکت و قوت و آلت بسیار داشت و طاهر با جمعی ضعیف
و بی استعداد بود و آنچه در لشکرگاه من مانده بودند از قواد و متجنده همه را گمان چنان بود و قیاس بر آن که طاهر
و جمعی که با او اند از پیش علی بن عیسی بسلامت باز نیایند و بهمه حال اسیر و مقهور گردند و مرا در خزانه هیچ مال نمانده
بود و لشکریان و سپاهیان الآن ارزاق و مواجب مطالبه مینمودند و حال بجائی کشید و ضرورت بحدی انجامید که بهم

باب بیستم فرج بعد الشدة

آن بودی که از میان لشکریان بگریزم و الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین برخوانم و خویشتن را ازین مضیق برهانم اما نتانستم
که پناه بکه آرم و کجا آرام طرف روم و من در کوشکی بودم محکم و درهای آهنین بر انجا نهاده و در آن کوشک منظری بود
و تواقیها که وقتها در انجا نشستمی و لشکرگاه و صحرا در نظر بودی و با من از غلمان و خواص شانزده تن بیش نبودند ناگاه
سپهسالار عمان و لشکریان غوغا بدر کوشک آوردند و شغب و فتنه برخاست فضل بن سهل در پیش تو دلیر بود تا
درهای کوشک را بر بستند او باش لشکر او از بر آوردند و هرچه زشت تر از آن نباشد بر زبان راندند و مرا دشنام دادند
و قصد کردند تا در را بشکنند و دیوار را خراب کنند فضل بمن گفت برخیز تا بر بالای کوشک رویم و بر منظری بنشینیم گفتم
بر بالا رفتن چه فایده کند که همین ساعت این قوم درآیند و مرا بگیرند باری هم بر جای خویش باشیم فضل الحاح کرد تا ببالا روم
و غرضش آن بود تا دیرتر بمن رسند و توقعی افتد و من خواستم تا بدری از درها بیرون روم و بگریزم و متواری شوم و [راه]
نیافتم زیرا که جوانب و اطراف مرا فرو گرفته بودند بضرورت بر بالا رفتم و فضل سوگند میخورد که فرود نیایی الا که خلیفه
و من بروی بدین سخن افسوس میداشتم و او را میرنجانیدم چون گمان بردم که برای آن میگوید تا مرا دلیر گرداند و آن جماعت چون
بدانستند که من بر بام رفتم در کار سخت تر شدند و تهدید و وعید و شتمهای صریح آغاز بر آوردند و من فضل بن سهل را
سخنهای درشت میگفتم که مرا نگذاشتی تا برای خود کاری کنم و آنچه صواب باشد بجای آرم و او همچنان اصطرلاب
در دست گرفته این الفاظ و شداید بر زبان میراند که ازین بام فرو نیایی الا که خلیفه باشی و من از آن مبالغه و سوگند
خوردن او میرنجیدم که در چنان حالی که من بودم چنین حجتی میگفت تا آنکه اهل غوغا هیزم و خار بسیار بیاوردند و قصد
سوراخ کردن دیوار نمودند و عزم آن کردند که آتش افروزند و کوشک را و ما را در انجا بسوزانند و بیم آن بود که از خوف و جزع هلاک
شوم و با خویش مقرر کردم که احد الامرین لازم است یا قتل است که چون بر من دست یابند بکشند یا باتش بسوزانند
و قصد کردم که خویشتن را از بالا بزیر اندازم و با خود گفتم باشد که چون مرا ببینند از من حیا کنند فضل بر پای من می افتاد
و بوسه بر دستم میداد و سوگند میخورد که خلیفه فرود آیی از بام و مرا سوگند داد که حلم و صبر را کار فرمای و هر لحظه در
اصطرلاب مینگریست و درین سخن مبالغت بیشتر میکرد چون کار بر من سخت گشت و امید از حیات منقطع شد فضل
گفت بخدای که خدای فضل کرد و اینک فرج آمد در صحرا سیاهی می بینیم و هر لحظه نزدیکتر میشود در روشنایی و گشایش تا این خود
بود از سخن او خشم من زیاده شد غلامان را گفتم بنگرید گفتند هیچ نمی بینیم مردم غوغایی در هدم و حرق مبالغه میکردند و مبالغت

غلمان جمع غلام
شغب بالفتح شور و غوغا و فتنه و فساد
افسوس بالفتح ...
بالفتح ...

و مسارعت مینمودند من خواستم که فضل را از بالا بزیر اندازم که یکی از غلامان گفت در صحرا سوادی می بینم و چنان می نماید
که روی بما دارد و چون بلحظه برآمد گفتند مردیست بر اشتری نشسته می آید چون نزدیک رسید جامه بر سر چوب کرد و نعرهٔ
و صیحه بانید و میگفت البشری البشری چون لشکریان او را بدیدند متفرق شدند و آن شخص بدیشان رسید گفت بشارت
باد شما را که علی بن عیسی بن ماهان کشته شد و لشکر او متفرق شدند و خدای تعالی امیر المؤمنین مأمون را نصرت و ظفر ارزانی داشت و ایک
سر او در توبره است که آورده ام چون اهل غوغا این سخن بشنیدند دعا گفتند و بران ظفر شادی آغاز نهادند و آن محنت
بر ما بدولت مبدل گشت و فضل برفت و چند کس از قواد و لشکریان را درآورد تا دست مرا بوسیدند و بخلافت
بر من سلام کردند و نایرهٔ آن فتنه انطفا پذیرفت و کار ملک و خلافت استقامت یافت فصل در این حکایت چند
موضع اعتبار را میشاید یکی آنکه چون کسی در مضیقی گرفتار شود و کار بروی سخت گردد باید که تا بتواند شکیبائی و تجلد را
کار فرماید و ثبات و صبوری بر دست گیرد و پیش بلا باز نشود و با اضطراب و سبکساری خویش را پیش از هجوم طبیعت
در ورطه نیندازد که بشتر آن بود که خدای تعالی فرج آورد چه اگر مأمون خلیفه آن جرات نکردی و در بیرون آمدن
از کوشک تعجیل نمودی و بقول فضل اعتبار نفرمودی از وصول آن فرج بی بهره ماندی و بسبکی در ورطهٔ گران افتادی و رنج
بیکران و مشقت بی پایان دیدی و درین معنی گفته ام نظم در بلا هر که هست باز اری شود از اضطراب سودائی از
جزع رنج دل فزون گردد در صبوری کنی بپایانی بیت در واقعه چو حادثه شد چارهٔ بهتر از شکیبائی دیگر آنکه چون
دو گروه را با یکدیگر محاربه و قتال اتفاق افتد و یک زمره را کثرت و عدت و شوکت و قوت و آلت باشد و آن
دیگر ضعیف و بی استعداد باشد نه آن قوی را بکثرت عدد و استظهار مدد مغرور باید بود و نه این ضعیف را از قلت
آلت و تشویش حالت از نصرت خدای نومید باید بود که فتح و ظفر آنکس را باشد که بتائید ایزدی مؤید باشد
و بنصرت حق تعالی منصور چنانکه گفته ام نظم بر همه دشمنان ظفر یابد هر که را از خدا الحق یاریست تو مبر این گمان
که قوت و عجز از اندکی و بسیاریست هر کرا لطف ایزدی یاراست کار او بر مراد دل جاریست الحکایة
السادسة من الباب السابع محمد بن عبد الحمید الحمیمی حکایت کرد که در سال دویست و سی از حج بسلامت
باز آمدم بوقت بازگشتن فقرا و مساکین مدینه بخیمها می آمدند و هر کس در حق ایشان انعامی میفرمودند و اکرامی مینمود
در میان ایشان دختری دیدم عذرا چون آفتاب رخشان منیر و روئی چون ماه شب چهارده مستنیر رباعی

گفتی که جهیست از طراز آورده یا حور ز فردوس نیاز آورده خورشید نموده پیش رویش سجده با قامت او سرو
نماز آورده مویی سیاه تر از نامهٔ فاسقان و پریشان تر از حال عاشقان و شکسته تر از دل نیازمندان و سرگشته تر از
زمرهٔ مستمندان و درازتر از شب مشتاقان و شوریده تر از اندیشهٔ زراقان رویی چون عمل نیکوکاران خوب و چون
سیرت مخلصان محبوب پیشانی چون تختهٔ سیم و دل هر کریم صافی و مستغنی از تکلف و صافی کمان ابرویش چون کمان بد
اندیشان کژ می‌نمود و آبروی خوبان می‌ریخت و آتش عشق عاشقان می‌انگیخت چشم آهووشش عالمی را خواب خرگوش میداد
و هر روباه بازی که بر کار میکرد شیردلی دیگر به تیر غمزه می‌افکند دندانش عاشقان را مراد در کام می‌شکست و جان
بر لب می‌آورد و دلها در سر زلف پریشان منظوم میداشت و جانها از درد دندان پریشان میکرد اندر روی
گلگونش دلها را خار میزد و لب میگونش سرها پر خمار میکرد طایفه از هوس لعلش بر گردن می‌افتادند و زمرهٔ در طلب
مویش چون مویش بروی در می‌آمدند هر کرا چشم بروی افتادی برای چشم زخم وان یکاد بر میخواندی و بی اختیار این ابیات
بر زبان میراندی نظم این نه رویست ماه تابان است این نه قدّ است سرو بستان است پیش رویش چو آفتاب
منیر که زند لاف حسن تاوان است هر که بیند جمال او گوید کاین نه جسمست صورت جان است نظری بر رخش بجان
جهان مشتری ام ار فروشد ارزان است بر جمالش نثار کردن جان گر پسندد چه بهتر آن است رشته در بود کم از خرفی
هر کجا آن دو رسته دندان است چون چشم من بروی افتاد و از نیکویی جمال و راستی حال او متحیر ماندم و روی از وی بگردانیدم
و چشم فرو خوابانیدم و بخدای پناه گرفتم از آنکه در فتنه افتم و ببلایی گرفتار گردم و چون گرد قافله بر آمد بار دیگر مرحلهٔ من
در آمد و در مقام استراحت و استعداد بایستاد چون بار دیگر باز بروی او را بدیدم گفتم از خدا بترس و شرم دار و در پیش
چندین خلایق روی بدین نیکویی و زیبایی و چهره بدین دلارایی از پرده بیرون میار و پرده بر خود و خلایق دریده
مگردان قطعه رخ زیبا بپوش کز نور یکی رونق آفتاب می‌برد زلف چندین مده بباد ای دوست کز وی آن
پیچ و تاب می‌برد هر که را بر تو می‌فتد نظری از وی آرام و خواب می‌برد چون این سخن بشنید روی چون ماه را
بلطمه سیاه گردانید و مضمون این ابیات را برقت هرچه تمام تر برخواند نظم پرده ز روی برگرفتم که بعجز زین عشقم
دو دیده شب و روز پر نم است برداشتم بناکام از روی خود نقاب داند خدا که بر دل من زین سبب غمست
این پرده روزگار درید و درین مقام خواری من کنون ز عزیزی درهم است سخت است بر من این ز غم شد قلم و یا

مرحله
منزل و منزلگاه و کوچگاه

وین زیستن تنیم از ملت هیثم است اندر حجاز خار و شیحم ولی بشام پیوند او ربیعه و خویشم محلّم است چون این ابیات
بشنودم مرفصاحت مقال او واز صباحت جمالش مشغول گردانید خدا را حمد و ثنا گفتم که از غایت لطف چندین کمال و جمال
و صباحت و فصاحت در یک شخص جمع گردانیده با وی نیکوئی کردم و این ابیات را نوشتم و از و پرسیدم که نام تو چیست
و انتمای تو کیست گفت منم مهناة بنت الهیثم الشیبانی پدرم چیزاره بنی فزاره بوده مدتی بیمار شد و بسبب آن
مال و منال و مواشی نماند و عاقبت دعوت حق را اجابت کرد و بجوار ایزدی پیوست و من بیکس و تنها و درویش
بماندم و محتاج گشتم چنین که می بینی و چون از آنجا رحلت کردیم برحبه رسیدیم نزدیک مالک بن طوق که حاکم
آن خطه بود رفتم و این احوال سفر و عجایب و غرایب که در آن دیده بودم پرسید من حکایت آن دختر را چنانکه
دیده بودم با او بگفتم و این ابیات را بر وی خواندم از الحال العجب بود و شگفت داشت و آن ابیات را
مستحسن شمرده بر سفینه ثبت کرد و من از آنجا وقت سحر بجانب شام رفتم بعد از مدتی رسول مالک بن طوق
آمد و مکتوب او رسانید مشتمل بر دلداری و تلطف و التماس کرده بود که بزیارت او روم و روزی چند
آنجا باشم بر وفق اشارت او رفتم بعد از آن که چند روز آنجا ساکن بودم یک شب در مقام خلوت با او نشسته
بودم مجلس از بیگانگان خالی بود خادمان را دیدم که بیامدند و تختهای جامه و کیسهای مهر بنهاده بیاوردند
و در پیش من بنهادند از مالک پرسیدم که این چه خبر است گفت که حق دلالت تست بر مهناة بنت الهیثم
الشیبانی که خدا تعالی همین ارشاد و برکت هدایت تو مرا بر وی ظفر داد و آنچه همت من بر آن قاصر بود و مرا
در خیال نیامده و در خاطر نگذشته بود که هرگز مثل آن سعادتی روی نماید میسر شد و این هدیه را او فرستاده است
نزد تو از مال خویش و مضاعف این از مال من برابر آن خواهد آمد حقیقت الحال و مقصد و قصه انتقال پرسیدم
گفت چون از تو آن حکایت بشنودم و تو بسعادت حرکت فرمودی عشق جمال او بر قضیه الاذن تعشق قبل العین احیانا
در صمیم سینه من متمکن گشت جماعتی را که بکمال دیانت و فرط امانت و وفور عقل ایشان وثوق داشتم
در طلب او بفرستادم بعد از آنکه در بوادی و مراحل اعراب مدتها بگشتند باز آمدند و او را و ولی او را بیاوردند
در چشم من او هزار چندان آمد که از تو شنیده بودم از ولی او او را خطبه کردم و بعقد شرعی در نکاح در آوردم و هم
چندانکه از جمال او دل را بهره بود از مال خود او را نصیب کردم و بدان مقدار که عشق او بر دل من استیلا داشت او را

رحبه مزرعه است که آباد کرده مالک بن طوق

به املاک و اسباب و فرزندان خود مستولی گردانیدم و ادا از من سببی که باعث شد بر طلب بپرسیدم کیفیت الحال و حکایت
که از تو شنیده بودم باز جستم و بطلب تو کس فرستادم تا این حال نیز بر او معلوم کردد و حق تعریف و دلالت تو بگذارم
چون از تشریف قدوم که ارزانی داشته خبر یافته است این هدیه نزد تو فرستاده است پس بفرمود تا از خاصه خود بیست
هزار درم و ده تخته جامه بیاوردند و بمن تسلیم کردند و از مهناة خدای تعالی او را چندین پسر داد فضل از فواید که بدین
حکایت اختصاص دارد یکی آنست که معلوم شود که حسن صورت و صباحت وجه و ملاحت هیأت تا منبعی از
انعام باری تعالی در حق بندگان خویش و هر کرا بدین کرامت مخصوص گرداند از کمال لطف او داند زیرا که بشرف جمال
از اقران و اکفا ممتاز شود و باستظهار حسن از عدت و آلت بی نیاز گردد چنانچه مهناة بن الهیثم را اگر نه بواسطه
جمال بودی آن اختلال فاحش که در حالش ظاهر بود بچندان مال و منال مبدل نگشتی و درین معنی میگویم نظم از خدا بهترین
کرامت و لطف در حق بنده صورت خوبست صورت خوب هر کرا باشد در دل خلق دان که محبوبست
از جمال نکو بیاساید هر دلی کز بلا لکدکوبست راحت روح از رخ نیکوست هر کرا هست خوب و مرغوبست
دوم آنکه چون بسبب ارشاد و هدایت و تعریف و دلالت کسی بمرتبه عالی و درجه بلند رسیدی و بر آرزو و ظفر یافتی
و کام دل بر آمد و بر مجازات و مکافات او قدرت و مکنت میسر گشت مکارم اخلاق و محاسن شیم را کار فرمائی
و قضاء خدمت او که شکر نعمت حق را بهترین اداست بر خود فریضه دانی و درین باب جد و جهد نمائی
چنانکه مهناة بنت الهیثم و مالک بن طوق در حق محمد بن عبد الحمید کردند و من درین معنی گفته ام نظم چو کاری بارشاد
یاری بر آید که کام دولت از کاری بر آید در آن کوش از راه لطف و مروت که او را ز تو نیز کاری بر آید علی الرغم دشمن
چنان ساز کز تو مراد دل دوستداری بر آید نظر در مراوات یاران چنان کن که بی زحمت انتظاری بر آید
چو گلبرگ در بار گلزار هر کز که از گلبن وعده خاری بر آید الحکایة السابعة من باب السابع ابو الحسن
بن ابی البغل متقلد عمل اصفهان بود از بغداد شیخی از شیوخ کتاب و مترسلان بی کار مانده بود و از علت اختلال
مال او سرایت کرده بر امید عملی و طلب کاری عنایات نامها از اصحاب دواوین بحضرت اهل معرفت و اعیان
ابو الحسن حاصل کرد و باصفهان آمد چون نزد ابو الحسن در آمد بروی سلام کرد و بنشست و دسته نامه بیرون آورد
و پیش او بنهاد در نهاد ابو الحسن حدت و ضجرت و سبکساری بنیاد بود در وی ترش کرد از بسیاری نامها

بنهاد و گفت

نامهها چون یک نامه از آن بگشاد و برخواند از دست بنهاد و بسر کار خود رفت و بدیگر نامهها التفات نکرد چون سه عشی
بگذشت آن مرد گفت خدای تعالی بر عمر تو برکت کناد آن دیگر نامهها را نیز مطالعه فرمای او در خشم شد و گفت نه همه
در یک معنی است تا کی خواهد بود این ابرام و تصدیع من باری بجان آمدم و بیش ازین طاقت ندارم هر روز یکی از
شما آید و عملی و شغلی التماس میکند و عطائی که توقع دارید اگر خزینهای روی زمین از من باشد بطمع شما وفا نکند ای فلان ترا
نزد من هیچ خیر و احسان نیست نه مالی دارم که زیاده از مایحتاج خود باشد تا بتو دهم و نه کاری مهمل است که
بتو رجوع فرمایم هم درین لحظه تدبیر کار خود کن و مرا زحمت مده آن مرد خاموش بود تا او سخن خود را تمام کرد پس برخاست
و گفت احسن الله جزاک و تولی مکافاتک بالحسنی یعنی خدای ترا نیکی دهاد و مکافات تو بخیر و خوبی کناد و ثنا و
بسیار بگفت و در دعا و خیر مبالغه نمود ابن ابی البغل فرمود تا او را باز گردانیدند و گفت ای فلان بر من سخریت
و استهزا میکنی و افسوس میداری چه جای شکر است و چه وقت ثنا نمیدانم که شکر کدام مکرمت میگوئی بر رد هیچ
که کردم یا بر سرزنش شنیع که فرمودم یا بر سخنهای سخت که در روی تو گفتم و از خویشتن نومید گردانیدم یا خود بر من
مکر و فریب و دستان می آوری آن مرد گفت معاذ الله که از من خدعه و مکر آید و برین رد قبیح اتکا نکنم
بلکه ترا معذور میدارم که میتواند بود که چنانکه فرمودی از بسیاری آیندگان و خواهندگان منزجر و ملول گرد
باشی و حق بدست تو باشد و من این شکر که میگویم بر موضع شکر است و این ثنا در محل ثنا و بر من بدین سبب منت
تو ثابت شد که هم در مجلس اول آنچه در دل داشتی براستی با من گفتی و رقبهٔ مرا از ذل طمع آزاد گردانیدی و مرا
از رنج و تعب آمد شد باز داد و شبانگاه بنزد خود و جماعتی که پیش تو وسیلت باشند خلاص دادی و مرا تنبیه
کردی تا وجه معیشت خود را تدبیری کنم و دواعی کار خود را بنوعی دیگر اندیشم و پیش از آنکه کسوت خلق گردد
و چاره به بیچارگی برسد روی بجانب دیگر آرم ابن ابی البغل چون این سخن بشنید سر در پیش افکند و ساعتی چند [illegible] نشست
و در حال بفرمود تا صلت بدو رسانیدند و گفت جای آن داری که در حق تو تربیت و اصطناع فرمایند بعد از آن
شغلی خطیر بدو حواله فرمود و حال او نیکو گشت فصل از فواید این حکایت است که بد و خلق تخلق نباید کرد
بد و ادب تادیب نمود یکی آنکه اگر خداوند ثروت و نعمت و صاحب جاه و مکنت باشی و حاجتمندی حاجتی
بر تو عرضه دارد تا توانی بر اسعاف و انجاح آن حاجت مسارعت و مبادرت نمائی و او را از خویشتن نومید

خدعه
رقبه
گردن
وسیله
دست آویز
هرچه که بسبب آن نزدیکی جویند

ولی بهره بانگردانی و اگر چنانچه بمابقی از قیام بحاجت باز خواهی ماند باری بار انتظار بر دل منهی و بر فور وی مقصود ته حال
او را معذور گردانی تا به طمع خام از تحصیل مقصود و مرام باز نماند چنانکه ابن ابی النعل کرد و بدین سبب مستحق شکر گشت و من درین
معنی میگویم نظم چون عزیزی ز تو شود سایل زینهارش بمنع خوار مکن ور نخواهد شد او تو کارش راست باری غمش امید
چون ترا نیست مرحم دل او خسته از رنج انتظار مکن و نیز گفته شده رباعی سائل چو رسید پیش نه خوان عطا یا زجه
جنبر دهش ز حرمان عطا برهان ز بلای انتظارش بجواب ورنه بنمای رود بر بان عطا دوم آنکه اگر کسی در حق تو احسانی
و لطف فرماید شکر آن قیام نمودن از جمله واجبات باشد اما کمال در آنست که بر اسارت و حرمان شکر گوئی
چنانکه آن مرد در حق ابن ابی النعل گفت تا اسارت او با حسان مبدل گشت و من درین معنی میگویم نظم تا توانی
مکن گله ز کسی وز همه نیک و بدکن آزادی غم و شادی چو هردو در گذراست بهر رفتن غمت به از
شادی طلعت بنده کرده است ترا چون بریدی طمع تو آزادی به بد روزگار انصاف کن تو انصاف دیگران بدی الحکایة
الثامنة من باب السابع حکایت کرد یکی از بازرگانان کرخ بغداد که من در بغداد سمساری و دلالی
کردمی و یکی از تجار خراسان با من معامله داشت و بر دکان من نشستی با مال بسیار و متاع بیشمار چنانکه هر سال از او
بوجه سمساری چندین هزار درم بمن رسیدی و وجه معاش و سبب انتعاش من از وی بودی یکسال بوقت موسم او
نیامد و بسبب تاخیر او آن منفعت از من باز افتاد و اختلال تمام و اثری فاحش در حال من پدید آمد و همانا محنت بر من
متوالی و متواتر گشت و وام بسیار بر من جمع شد و بدان طریق تا مدت سه سال نیامد و من در دکان فرو بستم
و از بیم قرض خواهان متواری نشستم چون سال چهارم وقت موسم شد گفتم از حال خراسانی استخباری کنم شاید که آمده
باشد و حال من بسبب او نیکو شود بسوق یحیی آمدم و تفحص بجای آوردم تا کسی پیش روی مرا خبر نداد و بهنگام بازگشتن بکنار
دجله رسیدم چون ایام تابستان بود و هوا بشدت گرم من لحظه در آب دجله نشستم تا سوزش آتش اندوه و عطش
آفتاب بدان کمتر گردد چون از دجله برآمدم و پای بر خاک نهادم قدری گل بپایم چسبید و از زیر آن دوالی
رسید من ؟ به در پوشیدم و آن دوال را بکشیدم همیانی از زیر آن بیرون آمد که بستیم پر بود بر گرفتم و در زیر جامه
پنهان کردم و بخانه آوردم چون بگشادم درو وی هزار دینار زر یافتم بسبب آن زر قوتی در من ظاهر شد و با
خدای تعالی عهد کردم که چون حال من نیکو شود خداوند این همیان را طلب کنم چون بیابم تمامت آن زر را بدو

مرام مراد و مطلب

اسارت بیرنگ گفتن ۱۲

سمسار دلال

تجسس

دوال در برهان بالفتح بمعنی تسمه چرم و کمربند چرمی [illegible] و در شرح اللغات و در فرهنگ جهانگیری بالفتح مرقوم است

همیان بالفتح و فتحتین کیسه و بالکسر معرب آن

بدو رسانم و کار خویش را باغربیان قراری دادم و در دکان بگشادم و خدای تعالی در رزق و ربح بر من بگشاد و در مدت
دو سال سرمایهٔ من چندین هزار دینار رسید و چون موسم حاج درآمد من تعریف همیان و تعرف خداوند آن بجای آوردم
از هیچکس نشان نیافتم یکروز بر دکان نشسته بودم مردی بیامد با موی بالیده و تمامی ژولیده و جامه‌های خلق پوشیده
و شوخگن و متغیر و اثر فقر و اضطرار بروی ظاهر گمان بردم که مگر این یکی از سائلان خراسانست قصد کردم که درمی چند
بدو دهم او بدانست پشت بگردانید و بسرعت هرچه تمامتر رفت من در شک افتادم و در عقب او بدویدم
چون نیک نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر سال از و چندان منفعت رسیدی من از آنحال متعجب
بماندم و گفتم ای فلان این چه زی و هیأت است و ترا چه واقعه پیش آمد و آن مال و منال و خوبی جمال تو کجا رفت او
بگریست و گفت حدیث من درازاست و حادثهٔ من با نشیب و فراز من او را بمنزل خود بردم و بحمام فرستادم
و دستاری لطیف و دراعهٔ نظیف در و پوشانیدم و چون از طعام و شراب و ضیافت و آنچه از لوازم
آن باشد بپرداختم التماس کردم که سبب تغیر حال خود و موجب زوال آن تقریر نمای گفت حال من در ثروت و نعمت
بر تو پوشیده نبوده یکسال بر عادت مستمره استعداد آمدن اینطرف میکردم که روزی امیر شهر مرا طلبید و گفت
جوهری قیمتی دارم که جز خلیفه را نشاید و آن یاقوتیست مقدار کف دستی و بمن سپرد و گفت وقت رفتن با خود
ببر و در آنجا بخلیفه بفروش و نسخه از اقسام قماش بمن داد و گفت که بعضی از بهای آن این قمشه را بخر و باقی را نقد از زر
من آر و من چون آن جوهر را از وی بستدم بفرمودم تا از پوست همیانی دوختند و صفت آن همیان که من
باز یافته بودم گفتن گرفت و گفت که آن جوهر را در آن همیان دوختم و هزار دینار زر نقد نیز در آن همیان کردم
و بر میان بستم چون ببغداد رسیدم بجزیرهٔ سوق یحیی بدجله فرو رفتم و در آب نشستم چون از آب بر آمدم همیان را
در آن موضع فراموش کردم و تا دیگر روز مرا یاد نیامد چون بیاد آمد بطلب همیان بدان موضع رفتم باز نیافتم
و من این مصیبت را بر نفس خود وقعی ننهادم و با خود اندیشیدم که قیمت آن جوهر سه هزار دینار بیش نشد
سه هزار دینار زر از مال خود با میر شهر دهم و برفتم و حج بگذاردم چون بشهر خود رسیدم سه هزار دینار زر با میر شهر
فرستادم و کیفیت واقعه را باو شرح دادم امیر طمع در تمامت مال من کرد و گفت قیمت آن جوهر پنجاه هزار
دینار است و بفرمود تا مرا بگرفتند و هر قدر مال و منال که داشتم و در تصرف من بود از ناطق و صامت

بسیج: تفحص و سعود

شوخگن: بکاف فارسی جامه و بدن که پرچرک باشد

از من بستدند و با نواع ضرب و قید و شکنجه تعذیبها کردند تا بر جملهٔ عقار و ضیاع و اسباب خود نیز استشهاد کردم
و بدو تسلیم نمودم با وجود آن هفت سال دیگر مرا محبوس کرد و درین هفت سال با نواع شداید و اصناف محن
مقاسات کردم تا امثال مردمان شفاعت کردند و مرا نجات دادند و چون خلاص یافتم از شماتت اعدا در شهر
خود مقام نتوانستم کرد و روی بدین شهر آوردم و نزد تو آمدم تا با تو مشورت کنم که در کدام کار خوض کنم
که مالابدی بمن رسد و محتاج سؤال نشوم گفتم ایفلان خدای جل و علا بعضی از مال تو بتو رسانید و ترا از خلقان بی
نیاز گردانید آن همیان که تو وصفش کردی نزد من است و آن هزار دینار من برگرفته ام و با خدای تعالی عهد
کرده بودم که هر که وصف همیان بگوید باو رسانم برخواستم و کیسه که درو هزار دینار بود بیاوردم و پیش او
نهادم گفت آن همیان بعینه برجای هست گفتم هست او نعره بزد و ساعتی بیهوش بیفتاد بعد از ان برخواست
و خدای را سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت اکنون بفرمای تا آن همیان را بیاورند من برفتم و همیان را نزد او آوردم
کاردی بخواست چون کارد آوردند سر همیان را بشکافت قطعهٔ یاقوت سرخ مقدار کف دستی از وی بیرون
آورد چنانکه خانه از شعاع آن روشن گشت و آن خواجه که بدان قانع بود که جامهٔ یاقوت یابد چون آن یاقوت
یافت شکر بسیار گفت و دعا کرد و بر زر هیچ التفات ننمود گفتم زر برگیر سوگند خورد که الا بمقدار بهای استری
و وجه نفقهٔ راه برنگیرد بسیار جهد کردم تا سیصد دینار برگرفت و باقی بمن بخشید و استعداد رجوع بخانهٔ خویش نمود
که شاید کارش استقامتی یابد چون همسفر یافت بسرعت هر چه تمامتر بخراسان رفت چون سال دیگر شد باز آمد حال
او نیکو شده و بثروت و نعمت رسیده با آنکه سالها گذشته بود سبب آن از او پرسیدم حکایت کرد که چون باز گشتم
صورت حادثه را با بزرگان و اعیان شهر گفتم و آن یاقوت پاره را با ایشان نمودم و از ایشان التماس کردم تا با من
نزد امیر شهر آمدند و قطعهٔ یاقوت را بدو نمودند و صورت ماجرا را بر وی عرضه داشتند و از وی درخواست کردند
تا در حق من شفقت فرماید وی لطف فرمود و آن یاقوت پاره را از من گرفت و فرمود تا هر چه از من گرفته
بودند باز بمن دادند و بر علاوه از خاصهٔ خود نیز انعامها فرمود و از من بحلی خواست و من با او دل خوش کردم
و حال بمرتبهٔ اول رسید و بر سر تجارت و حرفت خود رفتم و این همه ببرکت امانت و دیانت تو بود فصل
عاقل در حکایت متیقظ گردد بدان که تا تواند گرد ظالمان نگردد و امانت از ایشان قبول نکند و هم در اول

عقار: ملک و متاع و قریه ۱۲

استشهاد: گواهی خواستن ۱۲

شماتت: شاد شدن بر خرابی کسی ۱۲

اول که تکلیف قبول امانت کنند بلطایف و محاسن حیل در دفع آن کوشد چه اگر بسیار مشقت کشد و تحمل کند و در تمشیت
آن کوشد و وافر و وافی بار بسیار و منت پذیر آن نباشد و اگر خللی بدان راه یابد و از گردش ایام اگر عرضهٔ
تلف و هلاک گردد او را در آن باب مؤاخذ و معاقب گردانند و بلکه قیام باذیت او از جملهٔ واجبات دانند چنانکه
در باب حمزه اصفهانی امیر شهر کرد و در این معنی میگویم نظم زنهار مکن ز هیچ عالم هرگز تو قبول هیچ امانت تا متهم و خجل
نگردی با فرط شهامت و رزانت گر باز دهی مصون و محروس اعزاز نبینی و اعانت منت ننهد به نزد او هیچ
از راستی بود و دیانت ور گم گردد نعوذ بالله گوید که تو کرده خیانت انجا نبود امید اعزاز ایجا رسدت
از وی اهانت اول چو قبول آن نکردی خود را زبدی کنی صیانت دوم آنکه اگر لقطه بیابد و گم کرده کسی بدست
او افتد و نداند طمع بد و فرو نبرد و بدان نیت برگیرد که بخداوندش رساند و مال کسان بر خود شیرین نگرداند
و روی بر خداوند مال چون باز طلبد ترش ندارد و یقین داند که حفظ امانت و صیانت و دایع از خصال کرام
و شیم اشراف است و گمشده بخداوند رسانیدن را ثواب بیشتر است و از سر آن برخاستن بر حریصان دشوار
تر لاجرم تا کسی را کمال عقل و وفور خرد و علو همت نباشد برین خصلت قیام نماید چنانکه گفته ام نظم روزی چو باز
یابی گم کرده کسی را از راه کرم مشو بسلامت بدو رسان از ره فتاده باشی گم کرده عقل خویش گر گم شوی ز راه
گم کرده کسان تاویل گر مکن که مگر روزی منست کان رفتنت سوی جحیم از ره پسان بر شاه راه عقل رود
شاه عقل و علم راه پسان روند خسیسان و ناکسان گم کردهٔ تو حکمت و عقلست باز جوی زان سان که مال گمشده
جو بیند این خسان الحکایة التاسعة من باب السابع مردی از اکابر تجار حکایت کند که سالی از سالها
عزیمت زیارت کعبهٔ معظمه و حرم محترمه کرده بودم و ثروت بسیار و نعمت بی شمار داشتم از آن جمله همیانی بود که
مقدار سه هزار دینار زر و جواهر در وی کرده بمیان بسته بودم در مرحله از مراحل بادیه برای قضای حاجتی نشستم
و ناگهان همیان از میان گشاده شد و بیفتاد و مرا بعد از آنکه چند فرسنگ از آن منزل رفته بودیم بیاد آمد
و مراجعت ممکن نبود من آن را ودیعت شمردم بخدای تعالی و با خود گفتم چون در طریقی افتاد که مقصد مسجد الحرام
و مشاعر عظام است و مقصود رضای خدا و زیارت مصطفی صلعم پس حق عز و علا بوقت افتقار و حالت اضطرار
عوض دهد و فوات آن مال چندان بر دل من اثر نکرد و از کثرت ثروت در حال من هیچ خلل راه نیافت چون از حج اسلام

بگذاردم و بوطن مراجعت کردم روزگار بر عادت خود بیوفائی آغاز نهاد و درهای حوادث و بلیات
بر من بگشاد محن متواتر و متتابع گشت و وقایع متراکم و متوالی شد و از آن همه مال و منال و جاه و جلال هیچ نماند و آن
ثروت بقلت و آن عزت بذلت مبدل گشت و از خجالت اولیا و شماتت اعدا و زوال مال و ظهور اختلال
از وطن آواره و در سفر عاجز و بیچاره شدم با جمعی در دور چو پرگار بسر می‌گشتم دلتنگ چو نقطه در سفر میگشتم چون
دولت و اقبال از بی اقبالی در محنت و رنج در بدر میگشتم در آن سرگشتگی شبی بدهی رسیدم و عورتی که داشتم
با من بود و از مال دنیوی یک دانگ و نیم نقره بیش نداشتم و شبی تاریک بود و بارانی سخت میبارید و کاروان
سرا خراب در آن ده بود بآنجا رفتم و آن عورت که حامله بود در آن خرابه بار بنهاد و بهزار [illegible] از آن بار
بنهادن بر گردن من نهاد مرا گفت ای فلان همین ساعت جان از تن من بیرون شود بیرون رو و چیزی طلب کن
که من اندکی بدان قوت یابم و گرنه همین لحظه هلاک شوم من در آن تاریکی افتان و خیزان چون انگشت در وقت
حساب و چون غراب بدر دکان بقالی رفتم و بسیار تضرع و زاری نمودم تا در بگشاد و بدان دانگی و نیم نقره
قدری روغن زیت و حلبه بجوشانید و در شکره کرد و بمن داد من بازگشتم و خواستم که بجای خود روم چون
بنزدیک کاروانسرا رسیدم پایم بلغزید و بیفتادم و شکره بشکست و آنچه در او بود بریخت چندان رنج بدل
من رسید که فوق آن متصور نبود من از زندگانی خود سیر شدم و از غایت اندوه و ضجرت بایستادم و طپانچه
بر روی خود میزدم و میگریستم و فریاد میکردم و در آن نزدیکی سرائی بود که دیوارهای بلند بر کشیده و منظرهای
خوب افراشته داشت مردی از دریچه از دریچه‌های آن سر بیرون کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه فریاد
و غوغاست که خواب بر من حرام کردی و عیش بر من منغص گردانیدی من قصه خود را با او شرح دادم گفت
این همه شغب و بکا از برای دانگی و نیم نقره است و مرا سخن سرد گفت محنت من اگرچه بدرجه کمال رسیده بود
اما از سرزنش او زیاده گشت و اندوه من اگرچه از حد و غایات تجاوز نموده بود اما بواسطه توبیخ او
افزون شد گفتم ای فلان خدای میداند که این قدر مال بنزد من قدری نیست اما مرا بر خویشتن و زن و فرزند
خود که از گرسنگی هلاک خواهند شد رحم می آید و سوگندان یاد کردم که در فلان سال که بحج رفته بودم و نعمتی بسیار
داشتم در فلان منزل همیانی که مقدار سه هزار دینار زر و جواهر و یواقیت در آنجا بود از من گم شد هیچ تفکر در آن

حلبه: گیاهیست شنبلیله
شکره: کاسه سفالین
منغص: تلخ و تیره
توبیخ: ملامت و سرزنش

و در آن نگردم و وقعت آن را در دل من هیچ اثری نی اما از فرط ضرورت و درویشی و فرو ماندگی من بدینجا رسیده است
که برای دانگی و نیم نقره این همه نوحه و زاری میکنم از خدای تعالی بترس و از وی سلامت و عافیت خواه و مرا چندین سرزنش
مکن و محترز باش تا تو هم چنین بلائی که من گرفتار شده ام نشوی آن مرد چون این سخن بشنید گفت چگونه همیانی بوده است که
از تو گم شده من دیگر بار بسر گریستن شدم و گفتم پسندیده نبود که درینحالت مرا چندین سرزنش کردی و سخن سرد گفتی اکنون
افسوس میداری و چه فایده باشد از صفت همیان گفتن که چندین سالست که گم شده است پس اندوهناک شدم
و برفتم چون گامی چند پیش نهادم آن مرد از سرا بیرون آمد و مرا آواز داد که بیا و بستان باز گشتم و با خویش گفتم مگر صدقه
میدهد دست مرا بگرفت و گفت لابد باید کنی تا صفت همیان را با من شرح دهی خلاص خود را از و چاره ندانستم
الا آنکه صفت همیان را با او بگفتم چون فارغ شدم بسرای در رفت و مرا گفت در آی و پرسید که زن و فرزند تو کجا
گفتم بفلان کاروانسرا غلامان را بفرستاد تا ایشان را بیاوردند و در سرای حرم بردند و بفرمود تا اهل و عیال او
بتعهد حال او قیام نمایند و آنچه آن طفل و مادرش را درانحالت بکار آید ترتیب سازند و پیراهن و ازار و جبه برای
من بیاوردند و در من پوشانیدند و مرا بحمام فرستاد و بنکوترین وجهی آنشب بگذشت چون بامداد برخاستم خود را
در رفاهیتی هر چه تمامتر و آسایشی هر چه کاملتر یافتم گفت روزی چند درینجا باش تا عورتت روی بصحت آورد
مدت ده روز در آنجا بودم و هر روز ده دینار و بیست دینار بمن دادی و من از بسیاری لطف او با آن
همه سرزنش و استهزا که اول کرد متحیر ماندم بعد از آن گفت چه کار توانی کرد و چه پیشه داری گفتم مردی بازرگان
بوده ام و در خرید و فروخت مرا بصارتی باشد گفت ترا سرمایه بدهم تا بشرکت من خرید و فروخت کنی گفتم فرمان
تراست دویست دینار زر بیاورد و بمن داد و گفت هم اینجا بیع و شرا میکن من از و خوشدل شدم و آن زر
بستدم و بدان تجارت میکردم و بعد از هر چند روز سودی که حاصل میشد می آوردم و پیش او مینهادم چون
تمامت حال من او را معلوم شد در خانه رفت و بیرون آمد و همیانی پیش من بنهاد نگاه کردم آن همیان بود که از من افتاده
بود از غایت شادی غش کردم چون بهوش آمدم گفتم ابتدا قد این همان همیان منست که در راه مکه افتاده بود
ای فلان تو فرشته از فرشتگان یا پیغمبری از پیغمبران گفت نی من آدمیم که چندین سالست که بمحنت نگاه داشتم این
همیان و مبتلا ام بدان شب که تو نشان همیان را با من شرح دادی خواستم که در حال همیان را بتو دهم بترسیدم که

البته

رفاهیت بتخفیف تحتانی تن آسانی و فراخ عیش شدن

می آ

آدمیئم

از شادی برکت مناجات در افتی و هلاک شوی لهذا ابتدا پنج هزار روز ده دینار و بیست دینار بتو میدادم تا حال ده
دینار از مال خود بطریق قرض بتو دادم اکنون همیان خود بگیر و مرا بحل کن من مهر از همیان برکرفتم و زر قرض او ادا دادم
و او را شکر کردم و دعا گفتم و استعداد راه بساختم و بولایت خود رفتم و حال من بعد از ان هر روز نیکوتر شد فصل
مرد باید که در میان ثروت و نعمت و حالت جاه و مکنت پیوسته از زوال و انتقال خائف و محترز باشد چه
ممکن بود که آن روز که ایمن تر باشد و آن ساعت که خود را ممکن تر شناسد و آن لحظه که دولت را کامل تر بیند دولت
بمحنت و شادی بغم و غنا بفقر مستبدل کردد چنانکه آن بازرکان را و من در این معنی میکویم نظم هر که مغرور مال و جاه بود
بشکنه از حرص پایمال بود خورده اند هر په که در انبان سک چو با نقش در جوال بود هر که در زیر چیزکی دارد
همه دم پشت خم چو دال بود وانکه همچون الف ندارد هیچ چون الف لازم کمال بود نور دولت ثبات [illegible]
که از وی این طمع محال بود صبح را شام در عقب باشد روز را شب در انتقال بود ماه را کرچه دیده شب بدر در
محاقش نکر چه حال بود آفتاب منیر را در اوج هم پس از استوا زوال بود سبزه از یک سموم زرد شود کرچه
سر سبز و با جمال بود زندکی راست مرک اندر پی ورچه عمرش هزار سال بود بیقین از بقا امید مبر که بقا وصف ذوالجلال بود
دوم آنکه مرد اکرچه در بلیتی باشد که ورای آن محنتی تصور نتوان کرد و اسباب ضرر و اختلال چنان دست در یکدیکر داده
باشد که کوه تاب آن پایدار نتوانند بود از فرج و خلاص امید منقطع نکرداند چه ممکن است در حالتی که حادثه او سخت تر باشد
و او از نجات نا امید خدایتعالی لطیفه سازد که شب محنت او بروز مبدل کردد چنانکه آن بازرکان را چنانچه بدین
معنی کفته شده نظم صبر کن در بلا که صابر را صبر مستجلب ظفر باشد اول صبر اکرچه چون صبر است شکر کن کاخرش شکر باشد
شب غم کرچه دیر پا بود صبح شادیش بر اثر باشد کر که رفت از مسرت خوش باش که پیالی کله چو سر باشد عاقبت
بشیر تجربه بود کرچه میل بشیر بشر باشد الحکایة العاشرة من باب السابع عنصری حکایت کند که در همسایکی
من جوانی بود از خانه مجد و شرف و دودمان فضل و کرم و آبا و اجداد او از افاضل کتاب و اشراف اصحاب
دواوین بودند و نعمتی فاخر و مالی وافر او را از پدر میراث رسیده او آن مال را با زنان مطربه و مردان شاطر
و حریفان ظریف و ندیمان کریم بسماع و شراب و آنچه از لوازم آن باشد صرف کرد چنانکه از آن مال موروث
از قلیل و کثیر هیچ نماند و احتیاج و افتقار او بدان انجامید که میفروخت سرای را میشکست و چوب در و خشت دیوار

و آخر آن را امیر وحشت و بیرون از یک خانه که در آن نشسته بود هیچ نماند دوستان و حریفان و همنشینان ترک مجالست
و موانست او کردند از جملهٔ آن جماعت که حریف شراب او بود یکی حکایت کرد که بعد از آنکه مدتی بود که از صحبت
او اعراض کرده بودم و از معاشرت او انقباض نموده نزد او رفتم در وسط فصل بهار و شتا و غایت قوت
سرما او را در یافتم تنها در خانه خراب خفته و پاره پنبه کهنه که حشو نهالی بوده بغلاف آورده و در زیر خود افکنده
و پارهٔ بر زبر خویش پوشیده مرا از آن حالت او رقت آمد بروی شفقت نمودم و گفتم چگونه گفت که چنین
که مشاهده میکنی گفتم هیچ حاجتی داری گفت اگر باشد باسعاف آن قیام خواهی نمود گفتم آری و پنداشتم که بجهت
اخراجات و نفقه چیزی خواهد طلبید گفت حاجت من آنست که مرا نزد فلان مطربه بری تا او را ببینم و
گریستن آغاز نهاد و آن زنی بود که این جوان بروی عاشق شده بود و تمامت مال و منال و ثروت و نعمت
بروی خرج کرده من بروی بخشودم و در حال بخانه خود رفتم و دستی جامه بیاوردم و در وی پوشانیدم و او را بحمام
بردم تا سر و تن بشست و بخانه بردم و طعام و شراب و بخور پیش او نهادم چون از آن فارغ شد او را نزد آن مغنیه
بردم چون مغنیه او را بدان حالت بدید شک نکرد که حال او قوامی پذیرفته و کار او نظامی یافته و بهمه حال برای او
تحفه و هدیه آورده باشد به بشاشت و انبساط تمام او را استقبال نمود و از حالش پرسیدن گرفت من مقصود و قصه
حال چنانکه بود با وی تقریر کردم و تا آنجا رسانیدم که جامه‌های او از منست که پوشیده است چون بر کیفیت احوال
وقوف یافت بوی گفت برخیز و بیرون بیش از آنکه خواجهٔ من بیاید و ترا ببیند و چون چیزی نیاورده با من خصومت
کند و گوید که بچه سبب او را باینجا راه داده پائین بنشین تا من بر بام آیم و از بام تا با تو سخن گویم آن بیچاره برخاست
و بیرون آمد و منتظر بنشست تا او بر بام آید ناگاه آن کنیزک برای حاجتی بران واداشت که فرمود تا کاسهٔ سکباج
سرد شده بر سر او ریختند آن جوان از سردی آن حرکت چون یخ بفسرد و از زشتی آن حالت بدست و پای بمرد
خوار و خجل و حیران و بیدل از آنجا برخاست و بهای های بگریست و گفت ای فلان محنت بدان حد رسید که از صحبت
نابکاران و قربت بدکاران توبه کردم و تا مرا زندگی باشد پس از آن گرد این طایفه نگردم من بروی طنز و افسوس
کردن گرفتم و گفتم اکنون توبه میکنی که بر معصیت هیچ قدرت نداری و توبه چه سود دارد درین حالت که توئی و او را
بخانه او بردم و جامه خویش از تنش بیرون کردم و او دیگر بار در همان خرابه میان پنبه شد من از پیش او بیرون

شدم و مدت سه سال برآمد که از وی هیچ خبر نداشتم تا یکروز در باب الطاق ایستاده بودم غلامی طرقوا طرقوا گویان
بگذشت و سواری در پی او آمد در آن سوار نگه کردم آن جوان را دیدم بر مرکبی راهوار نشسته و زین و لگامی پاکیزه
بر وی نهاده و جامهای نیکو پوشیده من در حال بر وی سلام کردم و ران او بوسیدم و خدای تعالی را بر اصلاح کار او شکر
گذاردم و سبب آن را از وی پرسیدم گفت شکر و حمد خدای را که بر من کرامت کرد و لطف ارزانی داشت و مرا بفرج
گر موافقت کن و بوثاق ما آی من همراه شدم چون بسرای رسید همان سرای اولین را دیدم مرمت فرموده و عمارت
کرده و دیوارها را بگچ و صاروج بنیه وده و دو مجلس در مقابل یکدیگر در آن معمور گردانیده و خزاین و مستراحات
و مطبخ را عمارت فرموده و باقی جا سهار اصحن فراخ راست نموده و آن سرای پاکیزه و خوش گشته الا آنکه چندان
با تکلف نبود که بار اول بود مرا در حجره برد که فرشهای خوب انداخته بود و در آن سه اسم غلام دیدم که هر غلامی
را بخدمتی از خدمتهای سرا مصنوب کرده و خادمی پیر که از آن پدرش بود بر حرم معتیم گردانیده و پیری دیگر صالح
و شایسته را بدربانی مقرر فرموده و دو سه سنگ بدر سرای موکل کرده و وکیلی برای خرید و فروخت معین گردانیده
چون در آن حجره بنشستیم اول میوه بیاوردند نه اندک و نه بسیار بر طبقهای میانه پاکیزه بی تکلف بعد از آن خوانی
لطیف بیاوردند که آشهای نیکو بر وی نهاده بودند نه چندانکه اسراف و تبذیر باشد و نه چنانکه بخل و تقصیر منسوب کنند
چون طعام بخوردیم لحظه بآسایش مشغول شدیم پرده بربستند و مشمومات و ریاحین بیاوردند و بنهادند چون از خواب
بیدار شد وضو ساخت و فریضه را بوقت بگذارد پس عود و سوز بیاوردند و صراحی شراب مطبوخ انگوری بردی
بغایت نیکو و بجهت من نبیذ تمر بیاوردند گفتم این چه ترتیبها است که پیش از این عادت نداشتی گفت ترک سخن گذشته
کن و بدان مشغول باش که امروز در آنیم بشراب و سماع و لهو و تماشا مشغول شد و من با او مساعدت نمودم و از پس
پرده سه کنیزک در غایت جمال و نهایت کمال که هر یک از ایشان از آن مغنیه که با او آن اتلاف کرده بود و از و
آن استضعاف دیده بهتر بودند سماعی در غایت خوشی و نهایت دلکشی با ارتفاع و اوزان بر اصول و نقرات و نغمات
متناسب آغاز نهادند چنانکه هرگز بیرون پرده سماعی دلکشاتر و در پرده ترازان نشنوده بودم و بیم آن بود که پرده برمن
بدرد و چون آواز سماع از پرده بیرون افتم مانند آهنگ او در پرده شوم چون سورت شراب و لذت سماع در ما اثر
گفت ایفلان آن ایام گذشته ما با آن ثروت و نعمت و مکنت و حشمت و تبذیر و اسراف و بی انصافی و اتلاف که من

کمن کردم باید داری گفتم آری هرگز نشود که فراموش کنم آنچه از کرم و لطف تو دیده‌ام گفت اکنون من در نعمتی ام میانه
و حالی متوسط و خرسندم از آن مالهای بسیار که تلف کردم زیرا که در ازاء آن هرچه از عقل و علم و تجربت امور دنیا
و احوال مردمان و عادات ایشان باید و آنکه با هر یکی زندگانی بچه وجه باید کرد که بکار آید حاصل شده است و حمد میکنیم
خدای را که باز اینقدر فرش و ثیاب و آلت و اسباب عطا فرمود که محتاج نیستیم و در نظر ما اگر چه در غایت کمال نیست
اما بقدر کفایت و جمال است دیدی که آن زن مطربه که لعنت بر او باد با من چه معامله کرد گفتم آری شکر خدای را تبارک
و تعالی که آن محنت بپایان رسید و آن بلیت بسر آمد و شجره دولت و عروس مقصود در بر آمد و متقاضی اقبال بر در از و
پرسیدم که سبب وصول این نعمت چه بود گفت هم در آن روز که تو از نزد من بازگشتی خبر آوردند که پسر عمی و [illegible] مولای پدرم بودند
در مصر فرمان یافتند و چهل هزار دینار از ایشان ترکه ماند که بیشتر آن بمن رسید و من همچنان در میان پنبه خفته بودم که خدای را
شکر گذاردم و از بذر و اسراف توبه کردم و در ترتیب اسباب معاش تأمل و تدبیر پیش گرفتم هزار دینار در تعمیر این
سرای صرف کردم و هفت هزار دینار فروش و آلت و کنیزکان و غلامان و مراکب و آنچه دیدی بخریدم و ده هزار دینار به
شخصی که امین و معتمد بود و بر عفت و امانت او وثوق تام داشتم دادم تا بشرکت تجارتی میکند و ده هزار دینار در
زمین مدفون کردم تا بوقت احتیاج مرا ذخیره باشد و باقی آنچه ماند اسباب و ضیاع خریدم که از غله آن هر سال آنقدر
که اخراجات را کفایت باشد حاصل شود و زندگانی در رفاهیت و خوشدلی میکند چنین که می بینی و تمام نعمتی
آن باشد که بعد از این با تو و کسانیکه از جنس تو باشند اختلاط ندارم و معاشرت نکنم و بفرمود تا مرا از خانه بیرون کردند
و دیگر نزد خویش راه نداد فصل در این حکایت چند فایده است یکی آنکه مرد باید که پابرجای و ثابت رای باشد و دل
از دست ندهد و بصحبت زنان و دلداری ایشان فریفته نشود و بر وفاء ایشان اعتماد نکند و دل در پیوند وصال ایشان
نبندد و شیفته زلف و خال ایشان نشود که ایشان مال جویند نه کمال زر طلبند نه هنر سیم خواهند نه نسیم اگر مال نماند دوستی تو پامال
کنند و اگر سیم نرسد دل از مهر تو چون تیر بپردازند اگر در بند تو باشند در بند تو نباشند چنانکه گفته شده نظم دلبران با کسی وفا نکنند
تا توانند جز جفا نکنند بوفاشان که گرد دل مکشا که زخم پشت او دوتا نکنند شرط خوبی همین بود کایشان [illegible]
جز آنکه گرچه سیمین برند بی زر و سیم حاجت هیچکس روا نکنند ور کنی راشک دیده چون دریا خویشتن با تو آشنا نکنند
طمع حاتم ز ناکس و رد کاین کسان رسم خود رها نکنند دوم آنکه از صحبت زمره ناسپاس حق ناشناس که حریف کاسه و ندیم

ضیاع و مزرعها رباط

باب هفتم فرج بعد الشدة

کاس باشند احتراز کنند و از موافقت ایشان حساب برگیرد و بر موافقت ایشان دل ننهد که آن جماعت چون نعم این بر

مان بر پا ایستند و چون کاسه برای شوربا زیر دیگ نشینند و چون کاس برای جرعه روبرو کردند و چون سگ برای

لقمه کو بکو پویند نعش جنس ایشان از میل کاسه سر نبیشه پیش از آن باشد که بر بقای رئیسه و رعایت کاسه پیش از آن کنند

که صیانت اعراض نفیسه بر دوستی که واسطه آن کاس و کیسه باشد از آن کیسه برند و بر زبر هو دست که علت آن مال

و خوان بود آن را مودت بر محوان و هر زمره که برای طعمه با تو بر خوانند آیت وداع زود برخوانند و در این معنی میگویم نظم

زمرهٔ افسوس خوار و ناشناسند این خران کز برای لقمه پویند چون سگ سوی تو دل کنند از مهر تا این قوم حکم

خواران تهی گر کشتشان پر نگردد یکدم از پهلوی تو بسته خارند در غیبت درشت و پرده در ور چه خندانند و خوش

بو همچو گل در روی تو تسیم انکه چون از راه اکتساب نعمتی و ثروتی حاصل آید در خرج و انفاق از تبذیر و اسراف و هرزه کاری

و اتلاف محترز باشد که همچنانکه نفقه بر عیال تنگ داشتن و در مراعات و واجبات تقصیر کردن از جمله خصایل ذمیمه و افعال نکوهیده

اسراف و تبذیر را نیز همچنان داند و خیر الامور اوسطها کار فرماید و در آن کوشد که از جمله والذین اذا انفقوا لم یسرفوا

ولم یقتروا و کان بین ذلک قواما باشد و فرمان لاتجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط را ممتثل شود که

آن جوان در آن مال موروث این سنت سلوک داشتی چندان مذلت بناشایستی کشید و این همه محنت بناشایستی دید

و در این معنی میگویم نظم چکنی مال خود بهرزه تلف نیست اسراف عادت اشراف گرچه اسراف نیست اندر خیر

خیر هم نیست هیچ در اسراف دور باش از تهتک و تبذیر تا نشوی از بلای فقر معاف دست بیداد فقر بربندی

وقت خرج ار دهی تو خود انصاف اعتدال مزاج مردم را برباید ز عارضه و شغاف الحکایة الحادیة عشر من

باب السابع آورده اند که در روزگار خلافت المعتضد بالله مردی از بازرگانان را مال بسیار بر امیری از امرای

لشکر معتضد جمع شده و آن امیر در ادای آن مال تاخیر و تقصیر میکرد و معطل داشته و بر آن صاحب حق استخفاف و استهزا مینمود

چند نوبت آن بازرگان بجهة استیفاء حق خویش بر در سرای خلیفه تظلم داشت و بوزیر عبیدالله بن سلیمان عرضه داشت

و تمامت ارکان مملکت و قواد و حجاب و مقربان حضرت رجوع کرد مقصود او بحصول نپیوست بعد از آن آن بازرگان

چنین حکایت کرد که چون از جوانب نا امید گشتم و طمع از استخلاص آن مال و از جمله وسایل و ذرایع بر گرفتم دوستی از دوستان

مرا گفت ترا هدایت کنم بشخصی که مال تو بتمامت حاصل کند و تو محتاج آن نگردی که از کسی دیگر استعانت خواهی و مرا [illegible]

پیش گرفت و با خود بسوق الشلشا برد نزد خیاطی که در مسجدی نشسته بود و خیاطت میکرد و قرآن میخواند و با آن خیاط ماجرای مرا
شرح داد خیاط چون این سخن بشنید در حال بر پای خواست و با ما روی بسرای آن امیر آورد و چون نزدیک رسیدیم من پا
باز پس کرفتم و با آن دوست کفتم نیکو تدبیری کردی که مرا و خود را و این شیخ را عرضهٔ استخفاف و استهزا و ضرب و شتم و صفع
نمودی جملهٔ ارکان مملکت و وزرا وساطت کردند نزد او مفید نبود شفاعت این شیخ را چه اثر باشد آن دوست بخندید
و کفت باک نیست خاموش شو و منتظر میباش تا لطف حقتعالی را در حق خود بواسطهٔ این شیخ ملاحظه کنی و چون بدر سرای
امیر رسیدیم غلامان و خدمتکاران او آن شیخ را بدیدند تعظیم و احترام نمودند و قصد آن کردند که دست او را بوسه دهند
و کفتند موجب تجشم شیخ چه بوده است و مراد چیست اکر مهمی است که ما بکفایت آن قیام توانیم نمود اشارت فرما
و اکر بحضور امیر احتیاج است شیخ بسلامت درون رود بشنید چندانکه امیر باز آید سوار شده است و بیرون رفته بازرکان
میکوید که من چون بجهت اکرام ایشان نسبت بشیخ بدیدم امیدوار کشتم و در رفتم و بنشستم چون امیر باز آمد و خیاط را بدید اعظام
و اکرام نمود و تلقی هرچه تمامتر بجای آورد و کفت تحاشی نکنم تا آنکه اشارت فرمائی که مراد چیست و مقصود کدام است
تا در حال امتثال و انقیاد نمایم شیخ مطلب را بیان نمود و کفت همین لحظه خواهیم که مال این مرد را بکذاری و او را ازین قید بیرون
آری کفت واقعه که من جز پنج هزار دینار نقد ندارم این مقدار را همین لحظه تسلیم کنم و بجهة باقی طلب املاک و اسباب خود در
رهن میدهم و شیخ را بر معنی شاهد میکیرم و این مرد دیکر را که حاضر است که اکر در مدت یکماه ادا ننمایم وی وکیل باشد بفروختن
آن و در حال پنجهزار دینار بکذارد و دو درازاء باقی بطریق رهن زیاده از انچه مرا بروی ثابت بود بیاورد و تسلیم کرد و ما
خوشدل و بامقصود بازکشتیم چون خیاط را بمسجد او رسانیدم تمامت آن مال را پیش او نهادم و کفتم من از حصول این مبلغ
نومید کشته بودم ببرکات قدوم تو باز بمن رسید مرا چنان میباید که هر قدر دل تو میخواهد ازین اموال برکیری کفت ای فلان
نیکوئی را که با تو کردم چه زود ببدی مکافات میکنی و در حق من کمان بد میبری خدای ترا برکات دهاد مال خود برکیر و بازکرد
کفتم مرا بتو حاجت دیکر مانده است کفت بکو کفتم آنکه با من حکایت کنی که بچه سبب بود که این امیر سخن هیچکس را در باب من
مسموع نداشت نه از ارکان و نه از وزرا و ترا اطاعت داشت و فرمان بردار شد کفت ای فلان
چون مرا خویش رسید که مرا ازین پیش از کار باز مدار و در التماس الحاح کردم و بر در خواست لجاج پیش آوردم کفت
من مردیم که چهل سالست که درین مسجد موذنی و امامت میکنم و معاش من از خیاطت باشد مکر روز نماز شام بکذاردم دا

اعظام: بزرک کردن و بزرک داشتن ۱۲

مسجد بیرون آمدم تا بخانه روم در میان کوی ترکی دیدم که درین مملکت وثاق داشت مست بر در سرای ایستاده و دست
در عورتی صاحب جمال زده میخواست که او را بسرای خویش برد و آن عورت فریاد میزد و امتناع میکرد و میگفت که از
خدای بترسم دارکه شوهر من بطلاق سوگند خورده است که بی اجازت او از خانه غایب نباشم و زاری و بیقراری میکرد
من پیش آمدم و از آن ترک درخواست کردم تا ترک آن عورت کند ترک دبوسی در دست داشت بر سر من زد
و سر مرا بشکست و مرا بینداخت و عورت را بجبر در سرای برد و من بمنزل خود رفتم و چون از سر و جا بشستم و دیگر باز
بمسجد آمدم و نماز خفتن بگزاردم و جماعتیان را با خود فراپیش گرفتم و بدر سرای آن ترک آمدم تا باشد که آن عورت را
از دست آن ظالم خلاص توانم داد و چون آواز ما بشنید با جمعی از غلامان و اعوان بیرون آمد و آنها بانگ
بر آن جماعت زدند و چوب در ایشان نهادند و از میان آن گروه مرا بضربات متواتر و صفعات متوالی مخصوص گردانیدند
و چندان بزدند که بیهوش بیفتادم و همسایگان مرا برگرفتند و بخانه بردند نیمی از شب گذشته بود که بهوش آمدم از حمیت دین
و صلابت دیانت و ظلم شنیع که از آن ترک مشاهده کرده بودم خواب و آرام از من برمید با خود گفتم که ترک مست
باشد و اوقات نشناسد برخیزم و بانگ نماز گویم چون بانگ نماز بشنود شک نکند که روز است و آن عورت را اطلاق
کند و باشد که اذان من سبب ازادن او شود لهذا با آن کوفتگی و خستگی بهزار حیله بیرون رفتم و بر مناره شدم و بانگ
نماز گفتم و ترقب و ترصد بنشستم و چشم بر راه داشتم که اگر آن عورت از آن سرای بیرون آید فبها و الا اقامت نیز
بگویم تا بصباح متیقن گردد و آن مظلومه را خلاص دهد چون من بانگ نماز گفتم و لحظه برآمد دیدم که شارع پر از سوار و پیاده
و مشاعل و شموع شده و از هر جانب آواز میدهند که این که بود که این بانگ نماز گفت و کجاست آنکس من از بالای
مناره آواز دادم که من گفتم گفتند بیا گفتم من اینجایم گفتند فرود آی و فرمان خلیفه را امتثال فرمای با خود گفتم خدای فرج
آورد فرود آمدم بدر را دیدم که حاجب خاص بود و مدار مملکت بر وی بود ایستاده است جمعی غلامان با وی اند و او مرا
نزد امیرالمؤمنین المعتضد بالله برد چون نزد خلیفه رفتم مرا گفت چه بر آن باعث شد ترا که مردمان را مغرور گردانیدی
بگفتن بانگ نماز بیوقت تا خداوندان حاجت بیرون آیند و روزه داران از اکل و شرب در وقتی که مباح است امساک
کنند و عسسان ترک طواف گیرند و پاسبانان بمحل خواب مشغول شوند گفتم امیرالمؤمنین مرا از باس خود ایمن گرداند
و بجای نهد تا صورت حال چنانکه هست برای او عرضه دارم گفت ترا امان دادم من قصه زن و ترک را

شنیع: بد و زشت
اذن: امر و فرمان
شارع: راه بزرگ
باس: خوف و بیم

تو ترک را از اول تا آخر باو تقریر کردم و اثر جراحاتی که بر اعضای من بود دید و نمودم خلیفه بپدر امر فرمود که بروید آن زن
و غلام را همین لحظه حاضر کن و هر اسبابی که داشتند بدر رفت و آن زن و ترک را حاضر کرد معتضد از زن سؤال کرد
همچنانکه من گفته بودم بگفت خلیفه بپدر فرمود که او را از دست شوهرش بگیر و بدست با معتمدی و بگوی تا از زبان من شوهرش
بگوید تا او را به نکاح بندد و با او احسان کند که او درین صورت مجرم نیست و بفرمای تا از بیت المال هزار دینار بوی دهند
بعد از آن مرا آواز داد چون بخدمتش رسیدم روی بغلام ترک کرد و گفت ای مرد جاهل تو چه داست و عطیه و ارزاق
تو چه مقدار و تبلغی برشمرد خلیفه گفت پس ترا چندین نعمت و ثروت و لطف خدای تعالی در حق تو کفایت نبود که بر معاصی
اقدام باید نمود و قصد حرم مردمان و اهل پردهٔ ایشان کنی و حرمت شریعت نگاه نداری و هیبت مرا خرق کنی و دیگر
نیز اکتفا ننمائی و آنکس که ترا امر معروف و نهی از منکر کند بزنی و برنجانی آن غلام سر در پیش افکند و هیچ جواب نداد
پس خلیفه فرمود تا آن غلام را غل بر نهادند و جوالی بیاوردند با چند کلوخ کوب و دست و پای او را بزنجیر بستند و در جوال
کردند و سر جوال را بربستند و فراشان را حکم نمود تا بدان کلوخ کوبها او را خرد فرو کوفتند چنانکه ریزه ریزه شد پس در دجله
انداختند و مرا گفت ای شیخ بعد ازین از نوع اجناس منکر هر چه ببینی امر معروف بجای آر و در تغییر آن بکوش اگر همه این
باشد که مقرب تر از دیگر نزد من کسی نیست اگر فرمان نبرد یا عنادی کند نشان من و تو آنست که همین وقت که
بانگ نماز گفتی بگوی من خود ترا آواز دهم من او را دعا گفتم و بازگشتم و این خبر در میان موالی و غلمان و قواد و حشم و نماء
منتجند و شایع و منتشر شد و بعد از آن هیچکس را خطائی نکردم در طلب انصافی که اجابت ننمودند تا امروز دیگر حاجت
که بوقت بانگ نماز گویم حاصل از جملهٔ فوایدی که درین حکایت است یکی آنست که مرد باید که در همه احوال شکر باری تعالی
و طایف طاعت بگذارد و از وخامت عاقبت معصیت در دین و دنیا محترز باشد و بر هتک استار مسلمانان هلاک
جان خود حریص نگردد چنانکه آن ترک بود و درین معنی گفته شده **نظم** ای چو شامت سیه گلیم آخر تا بکی همچو صبح پرده دری چون
کمانت کمان گزاست از ان در خور زخم تیر چون سپری امر معروف و نهی منکر را شکری منکری زکون خری ... خری کم
کن ای پسر گر تو بکند زور کار عشوه خری دوم آنکه هر که دین دارد و متدین و محقق و مؤمن باشد باید که چون بر منکری اطلاع
یابد در تغییر آن بقصان بقدر امکان سعی نماید و در اعانت مظلومان و اهانت ظالمان بجد وسع و طاقت بکوشد تا شریعت
محمدی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات منصور به دور بود و فسقه مقهور گردند و از کثرت عدد فساق و قوت ایشان

حاکمی

و وظیفه

با منافیان مجتنب باشد و اگر احیانا تحمل بدانی یا مقاسات مشقتی باید کرد از سنت نبوی و قاعده مصطفوی صلی الله علیه و آله
که ما او ذی نبی مثل ما اوذیت قدم باز پس نکیرد و بیقین شناسد که عاقبت انصار حق منصور باشند و اخراب شیطان مقهور و این
مجاهدت سبب جاه و رفعت دنیا و آخرت گردد چنانکه آن موذن را گشت که امتثال فرمان ربانی و انقیاد حکم یزدانی
کرد که ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف وینهون عن المنکر بجای آورد و بمقتضی الفاظ درر بار سید کاینات
و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله که افضل الجهاد کلمة الحق عند سلطان جایر و ان قتل صاحب ذالک فهو شهید با فضل جهاد
قیام نمود و درین معنی میگویم نظم بهترین صنعت اهل دین را جز زام معروف و نهی منکر نیست هر که او نیست اندرین حلقه
ز اهل دین خبر که حلقه بر در نیست در بهار صفا ز دوحه صدق شاخ دین را ازین دو به بر نیست لاجرم نیست زینت
ایمان را چون درین عهد این بهتر نیست سیوم انکه پادشاه باید که چون بر ظلمی وقوف یابد و بر ستمی مطلع گردد داد مظلوم بدهد
و انصاف از ظالم بستاند و در عدل بگشاید و دست ظلم بر بندد و تا امتثال امر ربانی که ان الله یامر بالعدل و الاحسان را
کار فرموده باشد و از فایده عدل ساعة خیر من عبادة ستة محروم نماند و پیوسته مصلحان را دست گیرد و مفسدان را سر کوفته دارد
تا دولتش پایدار بود و من درین معنی میگویم نظم ایزد آنرا که خسروی دا داست بهترین خصلتی از و داد است ملک اگر بی
المثل سرای شد داد آنرا اساس بنیاد است هر که در بند داد و داد و دل از ستم در دو گیتی آزاد است الحکایة الثامنة
عشر من باب السابع ابو سکین الصدقه از جمله مغنیان بود و بمجلس هرون الرشید حاضر شدی گاه بودی که نوبت سرود
و سماع بوی رسیدی و گاه بودی که محروم بازگشتی از جهة انکه از اشیاع مغنیان و اتباع ایشان بود حکایت کند که شبی ما را بخواندند
چون در رفتیم پرده آویخته بودند و او از پس پرده نشسته بود ما را بیرون پرده بنشاندند خادمی بیرون آمد و اسمعیل بن جامع که
مقدم و استاد مغنیان بود فرمود تا نوبتی سماع کند مضمون این اشعار را بصوتی خوش و آهنگی دلکش گفتن گرفت نظم اینجا توقف کن
دمی بنگر که یابی محرمی کمتر دل فرو شوید غمی سازد بسر پیش منزلم در پی ستاده بر گذر تا کنم هر سو نظر زینسان که من هستم مگر
دیوانه ام بی عاقلم خادم بیرون آمد و گفت هر که از شما صوتی میداند بخواند از آن زمره هر که صوتی یاد داشت بگفت تا
که او را طرب نیاورد و نه پسندید خادمی بیرون آمد و روی بمن آورد و گفت یا صدقه اگر تو صوتی میتوانی خواند بخوان
من آغاز کردم و آن جماعت تعجب کردند از اقدام من بر گفتن صوتی که از جمله استادان و مقدمان نه پسندید چون تمام کردم خادم
باز آمد و گفت خلیفه میفرماید که چیست یا صدقه اعادت کن من اعادت میکردم و ایشان در تحسین می افزودند تا انکه بعینه باز گفتم

گفتم بعد از آن خادم بیرون آمد و گفت برخیز و بخدمت خلیفه در آی تا سماع کنی در موضعی که نظر تو بر او باشد برخاستم و در رفتم و
جملهٔ مغنیان بیرون پرده باز ماندند و من سه نوبت دیگر آن صوت را اعادت کردم و هر نوبت خلیفه بلفظ میراند که احسنت
احسنت یا صدقه چون لطف خدای تعالی در حق خویش بواسطهٔ تحسین خلیفه و کرامت اصغا که از سر رضا ارزانی میداشت
ملاحظه کردم گفتم یا امیر این صوت را حدیثی شگفت است و حادثهٔ عجیب چون این سخن بشنید استحسان افزود و گفت بیار تا چه داری
گفتم من بنده یکی از آل زبیر بودم و خیاطی نیکو میدانستم و پیراهن مردان بدو درم میدوختم و از آن زنان بیک درم و بهر روز
دو درم ضریبه من بود که بخواجه میرسانیدم و دیگر روز آمد و درم ضریبه نقد کردم و چون از کار فارغ شدم قصد آن کردم
که بموضعی روم که آنجا جمعی از مغنیان باشند تا صوتی بشنوم که مرا بر سماع اصوات مغنیان و اقتباس از ایشان شغفی تمام
بود چون نزدیک برکه مهدی رسیدم کنیزکی را دیدم در غایت سیاهی که سبوئی بر دوش داشت و آب آوردن
میرفت و این صوت را بآواز خوش در پردهٔ راست و آهنگ بلند و نغمات متناسبه و اصول مستوی میگفت چنانکه
من از لذت استماع آن مدهوش گشتم گوش فرا او داشتم و استراق سمع میکردم تا دزدیده آن صوت را از وی یاد گیرم
کنیزک باز پس نگریست و مرا بدید بفراست دانست که غرض من چیست گفت می نماید که مدهوش سماع این صوت
و والِه و شیفتهٔ نغمات این سرود و طرب انگیز شده گفتم آری والله گفت بحق این تربت و آنکه در وی خفته است
و اشارت بروضهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله کرد و گفت که تا دو درم ندهی این صوت نیاموزی من در حال آن دو درم
ضریبه را بدو تسلیم کردم در حال سبو از دوش فرو گذاشت و بیکسو رفت و بنشست و مرا تلقین کرد تا آنکه یاد گرفتم پس
برخواست و آب برکشید و برفت چون از چشم من غایب شد ندانستم که بکدام طرف رفت و آن صوت نیز مرا فراموش
گشت هم لحن و شعر چنانکه گوئیا هرگز نشنیده ام متحیر ماندم و در بدترین حالی نزد خداوندگار خود رفتم او ضریبه طلب کرد من
ندانستم که چه جواب گویم چون تلجلج در سخن من مشاهده کرد در خشم شد و مرا صد تازیانه بزد و فرمود تا سر و ریش مرا بتراشیدند
و راتبهٔ طعام من که چهار گرده نان بود آنشب از من باز گرفتند و ازین همه رنجها که مقاسات کردم بر دل من هیچ اثر نزد
صعب تر از فراموش کردن آن صوت نبود و آنشب را در سخت ترین محنتی و صعب ترین طبعی بروز رسانیدم چون بامداد
شد ندانستم که آن کنیزک را کجا طلب کنم بدان موضع شدم و منتظر بایستادم تا وقت [illegible] دیگر کنیزک را دیدم که می آمد چون
مرا والِه و متحیر دید گفت می نماید که آن صوت را فراموش کرده گفتم آری و صد تازیانه نیز خورده ام و سر و ریشم را نیز

برکه: حوض آب

استراق: دزدیده گوش بسخن کسی داشتن ۱۲

تلقین: تعلیم داد

لحن: آواز خوش که با نغمه باشد

تلجلج: در زبان گرفتگی سخن و تردد داشته ۱۲

نشنیده اند و دوش گرسنه خفته ام گفت ترک این سخنها کن و الله که تا وقت دوم و تکرار ندهی از من نشنوی گفتم امتثال امتثال
از خدا بترس و روا مدار که با من همان معاملت رود که دیروز رفت گفت تو توانی سوگند مرا نشنیدی و برفت
گفتم لحظه صبر کن برفتم و معراض را بنزد بقالی بردم و رهن گذاردم و بدو دادم چون آغاز گفتن صوت کرد مرا آن صوت
بیاد آمد گفتم دو درم را این بار ده بداده گفت تا صد بار نشنوی ترا بیاد نماند و بنشست و آن صوت را صد بار
با من اعاده کرد تا ماهر شدم و آن کنیزک برفت چون از وی جدا شدم لنگ لنگ و پی ایشان نزد خواجه خود رفتم
چون نظر خواجه بر من افتاد گفت ضریبه بیار گفتم بشنو گفت چه بشنوم آنچه رفت با تو دیروز کفایت نبود گفتم
در حال آواز بر کشیدم و آن صوت را چنانکه یاد گرفته بودم بخواندم خواجه را بغایت خوش آمد گفت والله که من
ندانستم که تو بدین خوشی و دلکشی بهره داری گفت اما آنچه رفت از ضرب و شکنجه و تحلیق باز پس نیاید و مدت ادای آن
نافع نباشد اما وظیفه ترا اجرا نمایم تا علی الدوام بتو رسانند و ضریبه هر روزه را از تو اسقاط کردم و دیگر از تو نطلبم
اگرچه اعوذ بالله من و عیالم از گرسنگی هلاک شویم چون حکایت را تمام کردم خلیفه فرمود تا جمیع رؤسا و اکابر مغنیان
که حاضر بودند چون ابراهیم موصلی و پسرش اسحق و ابن جامع و سلیمان بن سلام هر یک را هزار دینار بدادند و مرا چهار هزار دینار
بداد و گفت چهار هزار دینار عوض آن چهار درم است و یک هزار دینار عوض آن صد تازیانه و آن شب محمود
جمله استادان از حضرت باز گشتیم فصل این حکایت مشعر است جماعتی را که در کسب هنری و احراز منقبتی و معاسائی
و مضرتی شوند و در علمی شریف و فضلی مقبول رنجی برند که بهمه حال ثمره آن در دنیا و آخرت بدیشان رسد و برخوردار
آن رنج پیش از وفات ببینند چنانکه شقی که ابو مسکین در تعلم آن صوت کشید اگرچه حرفتی خسیس بود ضایع نماند و من درین
معنی گفته ام نظم نیک آموز هرچه آموزی ور چه بدخواندش بد آموزی دانش اندوز شو که در دو جهان هست
بی بهره دانش اندوزی شاه با جهل چیست بدبختی بنده با علم کیست بهروزی هر که در علم برده شب رنجی هم
از آن رنج برخورد روزی گر همه مطربی و مسخرگیست هم بباید بعید نوروزی الحکایة الثالثة عشر من باب
السابع اسمعیل بن جامع السهمی در علم موسیقی استاد و ماهر بود و تقدم او بر اقران عشوه بر اهل حرفه ظاهر حکایت کند
که وقتی در مکه مرا اعسار تمام روی نمود و یمین من از دینار خالی شد و راه فراخ عیش بر یسار و یمین و یسار بسته شد با اهل و
عیال یکروز از آنجا بمدینه انتقال کردم یکروز بامداد از خانه بیرون رفتم و در ملک من الا سه درم بیش نبود که در آستین

ماهر
استاد کار

در آستین و آستم کنیزکی را دیدم که در پیش من میرفت سبو بر دوش و بصوتی حزین و دلکش باین مضمون ترنم نمود و میگفت نظم
با دوستان گفتم ز درازی شب گله ایشان همی کنند شکایت ز کوتهی بیدار اگر بود ز درازی شب خبر خفته از آن درازی
کی دارد آگهی شادان شوید چونکه شب آمد برای خواب من در غمم که باشد از چشم من تهی گر در طریق عشق مرا همرهی
کنند باشند هر شب از غم بیدار چون منی چون بشنیدم آن سماع خوش تنگی دل مرا فرو گرفت و یکحرف بیاد من نماند گفتم ای
کنیزک نمیدانم که رویت نیکوتر است یا آوازت خوشتر اگر لطف کنی و افادت نمائی الصوت را اعادت فرما
گفت منت دارم و خدمت کنم و آغاز کرد هزار بار از بار اول خوشتر و دلکش تر چون خاموش شد از کمال حیرت الصوت
مرا دیگر باره فراموش گشت من در ستایش و تحسین او بغنوده دم و گفتم چه باشد اگر از روی تفضل یکبار دیگر ترنم این صوت دلاویز
و طرب انگیز سوی او روی ترش کرد و چین در ابرو آورد و گفت عجب میدارم از آنکه یکی از شما بیاید و کنیزک مردی را
که بروی ضریبه موظف باشد از کار باز دارد و از شغل مانع آید من دست در آستین کردم و آن سه درم در دامن او افکندم
و گفتم ضریبهٔ امروز از این زر بگذار و این صوت را بمن تلقین کن تا یاد گیرم او بگرانی و کراهیتی هر چه تمامتر آن درمها را از من
فرا گرفت و گفت تو میخواهی که بسه درم از من صوتی یاد گیری که بدان صوت سه هزار دینار بستانی و چند بار دیگر بگفت
تا من یاد گرفتم و شادان و خوش دل بازگشتم و با خود چند کرت مکرر کردم تا مقرر شد و محکم گشت و از آنجا قصد بغداد کردم
مکاری مرا بدروازهٔ بغداد فرود آورد و خود برفت و من در شهر رفتم و ندانستم که بکجا روم و بکه التجا آرم و در کدام
مواضع کنم چون از جسر بگذشتم و بشارع رسیدم نزدیک سرای فضل بن ربیع مسجدی دیدم بنائی مرتفع و عمارتی خوب بفرش
و زینت آراسته با خود گفتم شاید اهل این مسجد جماعت بزرگان و معاریف باشند در مسجد رفتم وقت نماز دیگر بود بگزاردم
و همانجا بودم تا آنگاه که نماز خفتن نیز بگذاردم و بغایت دلتنگ و متوحش و مهموم بودم و اهل مسجد بازگشتند
مردی بماند که نماز میگذارد و جمعی را دیدم که در انتظار او برپای ایستاده اند و او چند رکعت نماز زیاده از دیگران بگزارد
و سلام باز داد و روی بمن آورد و گفت میپندارم که تو مردی غریبی من گفتم آری گفت کی بدین شهر رسیده و چه مهم آمده
و چه صنعت دانی گفتم امروز نماز دیگر بدین شهر رسیدم و مرا درین شهر منزلی و مسکنی نیست و خویشی و آشنائی ندارم که
نزد او روم و نیز صنعت من از صنعتهائی نیست که با اهل صلاح و ارباب زهد و تقوی تمسک توانم نمود گفت صنعت تو
چیست گفتم مغنی و مطربم و در این شیوه مهارتی تمام دارم و در این باب بصارتی کامل چون این سخن بشنید بتعجیل رخ

و برفت و از آن کسان که با او بودند یکی را فرمود تا با من ملازمت نماید من پرسیدم که این مرد چه کس است گفت ابن سلام
الابرص است از جملهٔ خواص و مقربان خلیفه و این شخص که ملازم من بود مرا بکوشکی برد از کوشکهای دار الخلافه و از مقصوره
بگذرانید و بمقصورهٔ دیگر رسانید و مائده آراسته بالوان اطعمه و انواع اباها که در خور پادشاهان باشد بیاوردند و بعد چون
از اکل فارغ شدم غسول و طیب و خلعتی لطیف قیمتی بیاوردند و مرا بر مرکبی نشاندند و بسرای خلیفه بردند و بدان
دانستم که سرای خلیفه است که آواز تکبیر می‌شنودم و بر چند سرای و حجره بگذرانیدند تا بسرائی رسانیدند که بیشتر آن
از آبگینه بود مردی دیدم نشسته و بربطی بر کنار نهاده و سه کنیزک بدست راست او نشسته و هر یکی بربطی بر کنار آن مرد چون
مرا بدید ترحیب کرد و پهلوی خود جای داد چون بنشستم در برابر آن مجلس مجلسی دیگر دیدم آراسته و معلوم شد که جمعی در آنجا
نشسته بودند و اکنون برخاسته‌اند و پرده دیدم آویخته من بنشستم و با خود گفتم مصرع تا خود فلک از پرده چه آرد
بیرون هم در حال خادمی از پس این پرده بیرون آمد و آن مرد را فرمود تا غنا آغاز کند آن مرد آغاز کرد صوتی و لحنی گفتن گرفت
که من ساخته بودم برین اشعار که بدین مضمون بود نظم میلی زرفته مبر کز نشسته بستور نی خبر درون پرده خویش دیده
آفتاب چون آهوان دو دیده و ترسان همی رفتی در آفتاب صحرا با وحشت و شتاب این صوت را بربطی
اصابت و اصول بر اوتار مختلف و دستانهای پریشان بزد چون فارغ شد همان خادم بیرون آمد و کنیزکی را که
پهلوی او نشسته بود اشارت کرد تا نوبتی سماع کند او نیز صوتی که هم من ساخته بودم گفتن گرفت قدری راست‌تر
از آنکه آن مرد گفت بر آن اشعار که ترجمهٔ آن اینست نظم البسرائی که نیست در روی خبر گاو وحشی و آهو و نخجیر آن
جماعت کجا شدند که برد رخشان از دلم عنا و زحیر آن خادم باز آمده کنیزک دوم را اشارت کرد او نیز صوتی را
که حکم الوادی ساخته بود آغاز کرد بر آن اشعار که بدین مضمون بود نظم والله که میدانم تا صبر من اندر هجر از عشق
فزون آید یا عشق فزون گردد گر صبر کنم نکو ورنه چه عجب باشد کز آنکه دل عاشق در عشق فزون گردد چون این صوت
تمام کرد خادم دیگر باره بیرون آمد و کنیزک سوم را فرمود تا سماع کند آن کنیزک صوتی که ساخته بود گفتن گرفت
بر آن اشعار که ترجمهٔ آن اینست نظم گذر بر آن بت مهوشی عامری کردم که از صفا رخ او رشک برگ یاسمنست
در پس پرده ما چون نظر بر و انداخت ز غنچه گفت بگو کجا وطنست جواب دادم و گفتم خدات توبه دهاد من از تمیم
ولیکن رفیقم از یمنست بعد از آن خادم دیگر باره بیرون آمد و آن مرد را گفت تا نوبت دیگر سماع کند و او صوتی

مقصوره حجرهٔ کوچک
مائده خوان پر از طعام و نعمت

صوتی از آن من که بر اشعار عمرو بن ربیعه ساخته بودم گفتن گرفت و ترجمهٔ آن اشعار اینست نظم دل شکستهٔ من پر از اندوه
اسماست که گر از و ببرد باز سوی او تازد بچشم و گردن آهو وشش چو عاری نیست ز شیر مردان دایم شکار اندازد
قلادهٔ شبه او و روی نورانی چو آفتاب که از نشیب حمایل سازد بعد از ان کنیزک اولین را خادم گفت تا سماع کند
او بدین مضمون شعر و صوت گفتن گرفت نظم ما را نکار مالکی کرد سرزنش گفتم کرام باشد اندر زمانه کم خوار است
زینهار ای شخص از چه بی مزید ما گر کمیم جای بما بست محترم ما شاد میشویم ز مردی بقتل و موت گر عامل و سلول
شوند بر فنا دژم همچنین مرگ دوست بما زود از ان رسید ایشان زنید ویرا چو امیخورند غم بعد از ان کنیزک
دوم را خادم گفت تا سماع کند او اشعاری بدین مضمون گفتن گرفت نظم دوستی کردم چو خالص بوی اندر دو
باز بر گشتم چو با هر کس شدی آمیخته حوض اگرچه نو بود چون آب خود در خام شد نیست نادر گر شود ویران آبش
ریخته بعد از ان خادم کنیزک سیوم گفت که سماع کند او آغاز کرده بدین مضمون صوت گفتن گرفت بیت پس از مصیبت
او هر بلا که پیش آید چو یاد کردم از و برد لم شود آسان باز خادم با آن مرد گفت که سماع کند آن مرد صوتی گفت با این مضمون
نظم باد بر در ویش چون نباشد همتش گر نشیند بر نای بشکند هنگامهٔ یا بنام نیک میرد همچو شیران محترم یا شود بر آرزوی خویشتن
خودکامهٔ بعد از ان کنیزک اولین صوتی دیگر بگفت بر اشعار حاتم که ترجمهٔ آن اینست نظم چون هست ترا مرکب در راه
سواری مگذار که همراه رود با تو پیاده گر ببرد و بمنزل بردت آن مرکب ستی ورنه بکرم باشی تو داد بداده بعد از ان
کنیزک دوم صوتی دیگر بگفت بر اشعار عمرو بن معدی کرب بدین مضمون نظم آخر ندیدی آنکه درین کشت بی ثبات
صوتی بگوشم آمد کای عمرو دستگیر خواهند مال و مال نداریم هیچ چیز فریاد رس که ما بنی مجیم اسیر پس از ان کنیزک سیوم بر اشعار
عمرو بن ربیعه صوتی بگفت بدین مضمون نظم مرا بزمرهٔ خوبان وقوف افتاد ناگاهی که بی پرده رخ هر یک بخوبی بود چون
ماهی مرا نشناخته گیرند و پس گویند با یاران مگر چیزی عزیزان مرد گم کرداست در راهی بیا آگاهی بصد طعنه مرا گفتند
متیرسی که بعد رسید کسی ما را بمکر و عذر ناگاهی چون هر یک از شعرها نوبت سماع کردند دانستم که بعد ازین نوبت من شد آن مرد
مرا گفت بربط برگیر و فلان پرده بساز چنان کردم خادم بار آمد و مرا اشارت فرمود من بربط بر گرفتم و الصوت
اول را که آن مرد جلیل بی اصول گفته بود باستادی هرچه تمامتر بگفتم و چون آغاز گفتن کردم از خدم و حواشی جمعی از
هر گوشه باستماع الصوت نزدیک من آمدند و چون تمام شد خادم بیرون آمد که این قول که ساخته است گفتم

بازگشت و بیرون آمد و گفت دروغ میگوئی این قول ابن جامع راست و چون دور درگذشت و بار دیگر نوبت
سماع بمن رسید من آن صوت دوم را که هم از آن من بود و ایشان گفته بودند اعادت کردم ایشان تعجب نمودند و از
من سؤال کردند که کراست چون بگفتم که من ساخته ام همان تکذیب کردند و گفتند اسمعیل بن جامع راست من گفتم منم
اسمعیل بن جامع چون این سخن بزبان راندم هرون الرشید و جعفر بن یحیی البرمکی را دیدم که همچون آفتاب و ماه که ناگاه
از سحاب بیرون آیند از پرده بیرون آمدند فضل بن ربیع پیش آمد و اشارت کرد که خلیفه است من در حال زمین بوسه دادم
و سر تفاخر باسمان رسانیدم مرا گفت ابن جامع توئی گفتم بنده خلیفه ام بنشستند و مرا فرمودند تا بنشستم بنشستم و احوال من
پرسیدند من همچنانکه بود عرضه داشتم پس اشارت کردند تا بر سر سرود گفتن روم من آن صوت را که از آن کنیزک بدیه
یاد گرفته بودم باصابت و اصول هرچه تمامتر بگفتم خلیفه را بغایت خوش آمد و اشارت بخادمی کرد خادم کیسه که
هزار دینار در آن بود بیاورد و بمن داد و گفت آن صوت را بار گوی من نوبت دیگر گفتن گرفتم استادانه تر و
تمامتر از بار اول و چند نغمه و زخمه در افزودم و آهنگ پرده بلند کردم طرب و نشاط ایشان زیاده شد و در
تحسین و استحسان افزودند و خلیفه سیم اشارت بدان خادم کرد و او کیسه دیگر که هزار دینار داشت بیاورد و بمن داد
و من در زیر ران نهادم و خدمت کردم بعد از آن فرمود که هر صوت که بخاطرت میرسد بگوی من جمله اصوات
و الحان که شنیده بودم که مانند آن وقتی نشنیده است گفتن گرفتم که زنگی شب از روی روز منهزم شود و صیقل
صبح زنگ شب از آئینه روز بر زداید خلیفه گفت امشب ترا بسیار زحمت دادیم همان صوت اول را یعنی صوت آن
کنیزک را تکرار کن چون باز گفتم بفرمود تا هزار دینار دیگر بیاوردند و بمن دادند چون سه هزار دینار در زیر ران
نهادم سخن آن کنیزک که گفته بود که بدین صوت سه هزار دینار بخواهی ستد مرا یاد آمد تبسم کردم نظر خلیفه بر من افتاد
مرا دشنام داد و گفت چرا تبسم میکنی گفتم الصدق منجاة و قصه را تماماً شرح دادم از قول آن کنیزک تعجب نمود
و برخاست و در حرم برفت و من ندانستم که کجا روم زود فراشان بیامدند و مرا بسرائی بردند که خلیفه فرموده بود
تا بجهة من فرش افکنده بودند و هر اسباب و آلات و زینت و ثیاب که لایق جلساء ملوک و ندماء پادشاهان
باشد در وی معد کرده من بخانه دیگر در بغداد شدم درویش و مسکین که از امتعه دنیوی هیچ نداشتم و بامداد که برخواستم
از جمله اکابر بغداد و متمولان و مقربان حضرت بودم فصل این حکایت محرض است براینکه چون در عملی شروع خواهند

تبسم
آهسته خندیدن

خواهد کرد یا در هنری خایض خواهد شد یا بحرفتی و صناعتی قیام خواهد نمود و در آن کوشد که بقصاری الحرفت و نهایت الصنعت
برسد و در آن علم ماهر گردد تا مقدم بودن خود بر اهل الحرفت ظاهر گرداند چنانکه اسمعیل بن جامع کرد اگرچه تدلی
محروم بود چون در صنعت خود ماهر بود آخر الامر مهارت و حذاقت دست در یکدیگر دادند تا در یکسال مال و فر
و مرتبهٔ بلند بدست آورد و من در معنی میگویم نظم اندران کوش تا تمام کنی چون نمودی شروع در هنری تربیت کن نهال
معنی را تا برآرد بر و رکار بری نفع بیند کسی در آخر کار هر که اندر کشد بر ضرری در هنر رنج بر گران حلقه هست
اندر هنر گشاده دری مثلا روزگار اگر با علیست نه هنر بلیست به در و گری ور برفعت فلک شود ذاتی هنر اندر
وی است چون قمری کز سر ارتاج میشود با قدر به رتاج هنر ندید سری تو ز انتسب هنر پیاده مشو گرچه از تو شود ملول
حزی هنر اهل عصر دانی چیست با تو گویم ازین اثر خبری روی زیبا و دیدهٔ کوری نغمهٔ ارغنون و گوش کری
الحکایة الرابعة عشر من باب السابع آورده اند که ابو اسحق بن هرمه را مردی پرسید که بچه استحقاق تو عبد
الواحد بن سلیمان بن عبد الملک را باین مضمون مدح گفتی بیت گیرد از بیم هجر تو در حلق آب شیرینم ارچه چون شکرست
ابن هرمه گفت اگر خواهم که جملهٔ صنایع و تمامت مکارم او را شرح دهم دراز گردد و کوتاهی عمر بپایان آن وفا نکند
اما کمترین صنعتی از صنایع او و مختصرترین مکرمتی که در حق من ارزانی داشت بگویم و آن اینست که در آنوقت که ایالت
مدینه بقبول او مشرف بود من از جملهٔ جماعتی بودم که ندما و جلساء او بودند و از مواهب جسام و صلات عظام که
در حق من مبذول میداشت در رفاهیت هرچه تمامتر و رغد عیش هرچه کاملتر روزگار میگذرانیدم تا آنکه او را از
مدینه معزول کردند من گمان بردم که هر که والی مدینه باشد با من همان طریق اعزاز و اکرام و لطف و انعام مسلوک
دارد در مدینه مقام نمودم و بامداد و شبانگاه نزد آن والی میرفتم تا آنکه هرچه در روزگار عبد الواحد جمع کرده بودم
تمامت خرج شد و در ترتیب راتبه و توجیه وظیفه فرو ماندم با خواهر خود درین باب مشورت کردم و از عسرت
و فقر شکایت نمودم گفت این ثمرهٔ اختیار بدتست که ملازمت عبد الواحد را ترک کردی و دیگرانرا امثال او
پنداشتی اکنون دوا آنست که هم التجا بدو کنی و دست در دامن او زنی تا پیش ازین چون آستین سرگردان نباشی
و سر از گریبان رفاهیت برآری گفتم من اینجا باخراجات ضروری درمانده ام نفقات راه و زاد و راحله از کجا
آرم گفت من حدری حلی دارم بتو دهم تا در آن باب صرف کنی و بمن داد من بفروختم و زاد و راحله ترتیب کردم

و روی بدمشق آوردم روزی نماز شام بدر سرای عبد الواحد رسیدم فرود آمدم و راحله بدر مسجد بخوابانیدم و رخت
در مسجد آوردم چون موذن بانگ نماز گفت عبد الواحد درآمد چون از فرض و نفل و مستحبات بپرداخت روی
روی بمردمان آورد و با هر کسی سخن میگفت در اثنای آن حالت نظرش بر راحله و رحل من افتاد و گفت از آن کیست من
برپای خواستم و دستش ببوسیدم و گفتم از آن بنده است ابن هبیره گفت یا ابا اسحق چگونه و چون بود حال تو در غیبت
من گفتم بدترین حالی در وطن زمانه مقام متعذر گشت و چاره ندانستم بجز آنکه روی بخدمت تو آورم چه دولت
روی برگردانیده بود و محنت و بلا متواتر شده دوستان از من اعراض کردند و دشمنان شماتت نمودند و بهزار
جهد و جهد خود را بخدمت تو رسانیدم آب در چشم آورده گفت حال تو باین حد رسید گفتم بلی و آنچه اظهار میکنیم
بیش ازین است گفت خوشدل باش و رنج و اندوه از دل بیرون آر و بنشین پس سه جوان که پیش او نشسته بودند در غایت
کمال و صباحت و جمال و ملاحت اشارت کرد هر سه برپای خواستند با هر یکی آهسته سخنی گفت برفتند اول یکی بیامد و
خادمی با او بود که کیسهٔ زر بر سر نهاده بود و بیامد و آن کیسه را در کنار من بریخت پدرش از وی پرسید که چند است
گفت هزار و هفتصد دینار و الله که در خزینه بیش ازین زر نبود پس از آن پسر دوم بیامد و خادمی با او بود پشته
واره بر دوش گرفته همه حلی زنان و دختران بود روی بپدر کرد و گفت والله که از حلی اهل حرم هیچ باقی نگذاشتم بعد از آن
پسر سوم بیامد و دو خادم با او بود هر یکی بستهٔ از جامهها که او می پوشید بیاوردند و پیش من نهاد پس روی بمن کرد و گفت
یا ابن هبیره ما از تو عذر میخواهیم و از تو شرم میداریم از عطاء اندک و بسیاری رنج که بتو رسیده است و بعد مسافت
که قطع کرده معذور دار که در آخر سال آمدهٔ و اموال باقتضاء حقوق سائلان و اصدقا مصروف شده و جز این
اندک که بر تو ایثار کردهایم چیزی نمانده است و حقا که نواله ایست که از گلوی خود برآوردهایم و شربتی است
که از دهان خود باز گرفتهایم اگر بوقت ارتفاع این تحتم نموده بودی باقی عمر ترا بی نیاز کردمی پس گفت ترا بخدا
سوگند میدهم که همین لحظه باز گردی و توقف نکنی تا اهل و اعزهٔ خویش را از مشقت انتظار و محنت فقر هر چند زودتر ایمن
شود برپای برخواستم تا رحل بر راحله نهم و رحلت را مستعد شوم در ناقهٔ من نگریست دید که ضعیف شده است
گفت در شتر تو هیچ قوت نمانده است پس غلامی را بفرمود تا بختی از بختیان خاص او بیاورد و بمن تسلیم کرد و من با
بختی خوشدلی بیش از آن یافتم که بدان همه نعمت پس بفرمود تا اشتر دیگر بیاوردند و آنها را از آن حلی و زر و جامه زاد

صباحت: خوبروئی
رحل: رخت و اسباب
بختی: نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ

ونزاد وراه گرانبار گردانید پس از بندگان خویش دو غلام بمن بخشید تا در راه خدمت کنند این یک مکرمت
از مکارم او پس مرا ملامت مکنید که چنین کریمی را بستایم و چه عجب اگر از خوف مفارقت او خدو در گلو گیرد تا با آب
قراح چه رسد فصل در حکایت تنبیه است بران که در جهان سزاوار مدح و ستایش الا کریمان نیستند و روا باشد
هر دعا و ثنا و مدح و اطرا که اهل کرم و فتوت و ارباب سخاوت و مروت را گویند و من درین باب شبی گویم نظم بدعا و ثنا
سزا باشد هر که بخشنده و کریم بود ز کریم این دعوی کرد و آنکه با احتیاج و بیم بود سجدیتی ز نهان بخشد هر که در
مکرمت قدیم بود جز باهل کرم مشو راجع تا ترا کار مستقیم بود الحکایة الخامسة عشر من باب السابع حسن بن
سهل روایت کند و چنین گوید که ابو حاتم هرثمة بن اعین در اول ایام مامون بمرو با من چنین حکایت کرد که بموسی
الهادی قربتی و اختصاصی داشتم و از جملهٔ خواص او بودم و با این همه از و متحرز و خایف بودم زیرا که کثرت اقدام او
بر سفک دما و غایت جرأت او بر نهب ارواح میدانستم پس یکروز در وقت نصف النهار در غایت شدت
گرما مرا بخواند و من هنوز چیزی نخورده بودم از غایت خوف و هیبت او لرزه بر اندام من افتاد چون بدار الخلافه
رسیدم مرا از چند سرا بگذرانیدند تا بنزدیک سرای حرم و در سرائی بردند که او نشسته بود بعد حجاب جمله نزدیکان را
دور کرده بود و مجلس خالی گردانیده پس مرا فرمود که برو و در را بربند و باز آی از استماع این سخن جزع من زیاده شد و
خوف من بیشتر گشت برفتم و در بربستم و باز گشتم پس روی بمن کرد و گفت پیوسته میرنجم ازین سگ ملحد یعنی یحیی بن خالد
برمکی که او را هیچ کاری نیست جز تضریب و تخدیع کردن میان من و اعیان لشکر و وجوه قواد و دعوت کردن
ایشان بخداوند خویش هرون و نصرت دادن از من و میخواهند که مرا بکشند و او را بر مسند خلافت نشانند میباید
که امشب بروی و سر هرون را نزد من آری و چون بدو رسی در سرای او را بگیری و سرش برگیری و اگر بر سی
که در آنجا میسر نشود رسالت من بدو رسانی و او را بحضرت من خوانی و از اثنای راه بسرای خویش بری و
سرش برداری و در حال بیاوری من از شنیدن این سخن متحیر بماندم گفتم امیر اجازت میفرماید تا چیزی عرض کنم دستوری داد
که بگو گفتم یا خلیفه هرون برادر تست از یک پدر و یک مادر و ولیعهد خلافت تست بعد از تو اگر این حکم
بفرمائی اول بر خدای عز و جل چه عذر آوری و دوم مردمان چه گویند گفت اگر آنچه فرمودم نکنی گردنت بزنم گفتم
سمعاً و طاعةً فرمان بردارم بعد از ان گفت چون ازین کار فارغ شوی باید که بزندان بروی و هر کس از فرزندان

خدو: آب دهان

قراح: آب صاف و خالص

اطرا: مبالغه کردن در ستایش و مدح

سفک: ریختن خون

علی را بابی بیرون آری بعضی را قتل کنی و برخی را در دجله غرق کنی گفتم فرمان بردارم باز گفت چون ازین شغل فارغ
شوی جملگی لشکر و غلامان را فراهم کری و بکوفه بری و هر که از عباسیان و اتباع ایشان و عمال و متصرفان ما را آنجا بیابی
بیرون آری و باقی کوفه را آتش در زنی تا تمامت اهل آن از مرد و زن و خرد و بزرگ در آنجا بسوزند و هر که از آنجا
بجهد بکشی و هر بنا که ناسوخته بماند خراب کنی چنانکه در کوفه یک تن زنده نماند گفتم خداوند من اینجا داهیه شگرف باشد
و بلیتی عظیم گفت آری ایشان دشمنان ما اند و شیعهٔ آل ابی طالب و هر فتنه که در مملکت ما انگیخته شود و هر خون که
ریخته گردد سبب ایشان باشند و ازین که فرمودم چاره نیست و بهمه حال آنچه گفتم بباید که با تمام رسانی گفتم بالعین
والراس فرمان بردارم پس گفت باید که امشب ازین موضع بیرون نروی تا آنگاه که یک نیمهٔ شب بگذرد بعد از آن
نزد هرون روی و از وی آغاز کنی و بر عقیب چنانکه فرموده ام تا آخر رسانی من متقبل شدم که چنان کنم و او برخاست
و بسرای حرم در رفت و من بر جای متحیر و متفکر بماندم و شک نکردم که همین لحظه بفرماید تا مرا بگیرند و قتل کنند و آن
کار بدیگری رجوع نماید چون از من آثار کراهیت و امتناع مشاهده کرد و یک دو نوبت رای او را تخلیط کردم
فرموده است که ازین موضع بیرون نروم و غرض او آنست که این سر مکشوف نگردد و خدا میداند که در دل داشتم که
از آنجا بیرون روم و بر مرکبی راهوار نشسته سر خود گیرم چنانکه او نداند که کجا رفتم و مال و ملک و زن و فرزندم بر
جای بگذارم تا آنچه گفته بود بجا نیاید آورد و چون او در حرم رفت من منتظر قتل بنشستم و از غایت اندوه سر بر آستانه
آستانه نهادم اتفاق بخفتم و از خواب بیدار نشدم تا آنکه خادمی بیامد و مرا بیدار کرد و گفت خلیفه ترا میخواند فرمان
او را اجابت کردم و از شب نیمه گذشته بود گفتم انا لله و انا الیه راجعون همین لحظه بقتل من امر فرماید یا فرمان داده است
و کلمهٔ شهادت بر زبان راندم و میرفتم با خادم تا نزدیک پرده حرم سرا رسیدم آواز زنان و سخن گفتن ایشان
شنودم با خود گفتم مگر میخواهد که مرا بالزام و حجت بکشد که در سرای حرم روم گوید که ترا اجازت داد که بحرم سرا
در آئی و بدین بهانه خون مرا بریزد من بیرون پرده بایستادم خادم هر چند گفت اندر آی گفتم نعوذ بالله من
در آیم و نه کسی را زهره آن بود که اندر آید خادم الحاح کرد من بآواز بلند و غلبه گفتم بخدای سوگند است که اگر من
در آیم تا آنکه خلیفه را نبینم و آواز او نشنوم اگر چه مرا پاره پاره کنی چون من این سخن بگفتم از حرم سرا آوازی شنیدم
که یا هرثمه بیا که من خیزرانم و واقعه بزرگ افتاده است و ترا برای آن خواندم که در آن هیچ نماندم در رفتم

تخلیط آمیخته کردن و فساد انداختن در کاری

پرده دیگر کشیده بود و او در پس پرده ایستاده مرا گفت موسی بمرد و خدای تعالی ترا و جملهٔ مسلمانان را از وی برهانید
بیا تا به بینی او را در رفتم و دیدم که بر تخت خفته است و چادری بر روی کشیده چادر باز کردم و دست بر نبض و مناخر
او نهادم و یرا مرده یافتم خدای را شکر گزاردم و از خیزران که مادر او بود سبب آن حادثه را سؤال کردم گفت آنچه او
ترا میفرمود در حق پسرم هرون و در حق آل ابی طالب و اهل کوفه من می شنیدم و چون نزدیک من در آمد تضرع نمودم
و شفاعت کردم تا آن عزیمت را ترک کند و سوگند دادم هیچ فایده نکرد و سخن من نشنید و بانگ بر من زد و من همچنان
با او برفق پیش آمدم و موی و سینه را برهنه کردم و خدای را شفیع آوردم و در پیش او بر خاک غلطیدم در وی اثر
نکرد و تیغ برکشید و گفت اگر خاموش نشوی همین لحظه گردنت را بزنم من بترسیدم و از وی نومید شدم و روی
بسجده آوردم و باخلاص تمام نماز گزاردم و او را دعای بد کردم چون ساعتی بگذشت او بر جامهٔ خواب بخفت و تا بخسپید
خدو در گلویش گرفت بحدی که فرو نتوانست برد کوزهٔ آبش بدادیم که بلکه آب بگلویش فرو رود و آب نیز در گلویش
بگرفت تا آنگاه که هلاک شد اکنون برخیز و نزد یحیی بن خالد رو و ماجرا را از اول تا آخر با او حکایت کن و هر دو
نزد پسرم هرون روید و او را بتعجیل تمام بیاورید پیش از آنکه این خبر منتشر شود و بیعت او را تازه کنید من برخاستم و آنچه
فرموده بود بجای آوردم و رشید را بدار الخلافه حاضر گردانیدم و چون صبح بر آمد از بیعت فارغ شده بودیم و حال خلافت
بر هرون مستقیم شد و بدی موسی هم بنفس او راجع گشت و من و جملهٔ مردمان از شر او برستیم و سبب اختصاص من برشید و
تضاعف نعمت و ترقی درجهٔ من این بود فصل در این حکایت فواید بسیار است و از آنجمله یکی آنست که مرد باید
که بر برادران و اهل بیت خویش بلکه با سایر الناس بدخواه و بد اندیش نبود و یقین شناسد که و لا یحیق المکر السیئ الا باهله
و از تحقیق این معنی که من حفر حفرة لاخیه فقد وقع فیه ترسان باشد که بیشتر آن بود که بدخواه را تیر دل قضا بسر گردد
چنانکه موسی الهادی را و من درین باب گفته ام نظم هر که با مردمان بد اندیش است او بد اندیش با تن خویش است
ای بد اندیش هست بیگانه گر همه دوست است اگر خویش است الحکایة السادسة عشر من الباب السابع
آورده اند که صاعد بن مخلد در ابتدای حال از اعیان وجوه الناس بود و هنوز در عمل خطیر و شغل بزرگ شروع نکرده
بود و بدرجهٔ کتاب و اصحاب دواوین نرسیده بود در خدمت ابو نوح که صاحب دیوان ضیاع بود ضمان
معاملات موضعی کرده بود و ابو نوح اموالی که در آن ضمان بر وی متوجه بود از وی طلب میداشت و در میان

مناظره سخن سخت و لفظ شنیع گفت و صاعد آن سخن را جواب گفت چنانکه برابر آن گویند و در آنوقت او در عداد
عدمشکاران ابونوح بود و از آنجمله که حکم او بر خون و مال وی نافذ بود و چون صاعد در جواب گفتن ابونوح آن جرأت
کرد حاضران بروی انکار کردند و گفتند در خون خود سعی کردی و او را از مجلس بیرون بردند تا بر فور کروهی با او
برسانند و او را مثله کنند و صاعد مدهوش بخانه خود رفت و ندانست که چه حیلت سازد تا بجان و مال ایمن شود و
از آن تهور که نموده بود پشیمان شد و با برادر خود عبدون آن ماجرا را حکایت کرد و از سخنی انجا دشته شکایت
نمود برادرش گفت اگر فرمان من بری و اشارتی که کنم بر آنجمله بروی فردا بامداد بهمه حال ترا بگیرند و توجیه مصادره
چندان مال طلب دارند که مال تو و تمامت اهل بیت تو بدان وفا نکند و در شکنجه و تعذیب هلاک شوی صاعد
گفت بفرمای که مصلحت چیست تا بران روم عبدون گفت زر نقد چند داری گفت پنجاه هزار دینار عبدون
گفت نفس تو مسامحت مینماید بدانکه از سر این مال برخیزی و انکاری که بداشتی تا نفس تو عزیز بماند و خون تو
از ریختن مصون گردد و باقی اسباب و ضیاع و تجمل بر قرار بماند و از جمله بزرگان و اصحاب مناصب گردی یا خود
نفس تو ببذل این مال ضنت مینماید تا این مال را از تو بزخم تازیانه و شکنجه بستانند و ضیاع و اسباب و دیوانیان
گیرند و تو در زیر چوب هلاک شوی صاعد ساعتی تفکر کرد و گفت از سر پنجاه هزار دینار برخواستم و عزت نفس را
اختیار کردم گفت حالی سی هزار درم بمن ده همان لحظه بداد وی نیز دو بیک حاجب موسی بن بوغا رفت وقت
نماز خفتن و گفت این ده هزار دینار از من بستان و مرا بفلان خادم رسان و آنخادمی بود که موسی عاشق او
بود و هرچه او گفتی موسی چنان کردی و کتابت او از وزارت خلیفه بزرگتر بود و با منفعت تر و تمامت امور
خلافت از حل و عقد و عزل و تولیه برای او بود و حاجب آن ده هزار دینار بستند و عبدون را نزد آن خادم
برد عبدون بیست هزار دینار دیگر که با خود داشت بدان خادم داد و گفت این هدیه‌ایست بسوی تو میباید
که همین ساعت مرا با میر رسانی و در سخنی که با او بگویم و التماسی که کنم مرا مدد فرمائی خادم در حال او را پیش موسی برد
چون عبدون در خدمت موسی بایستاد و بعد از مراسم خدمت و تحیت گفت ایها الامیر انجماعت که کاتبان و
متصرفان اعمال اند در دیوان تو خیانت میکنند و در توفیر خود میکوشند و اسباب ملکی و مالی را تا ضایع میکنند
و از این قبیل شرحی باز گفت و تقصیرات ایشان را یکیک برشمرد و پس گفت اگر کتابت را ببرادر من واگذاری خیانت

عداد: شمار
فور: هنگام و ساعت و زود
مثله: گوش و بینی بریدن و عضو کم کردن
ضنت: بخل و بخیلی

چنان کند که با حرمت تر از منصب وزارت باشد و هر ساله چندین توفیر در اقطاع و ضیاع تو پدید آورد و حال
پیش از نیمشب از مال حلال خود پنجاه هزار دینار پیشکش می‌آورد چنانکه مکافات آن از هر گزاف توقع ندارد و باید که او را
بمنصب کتابت خود منصوب فرمائی و او را خلعت خاص ارزانی داری موسی گفت باید درین کار اندیشه کرده
عبدون گفت اندیشه حاجت نیست و الحاح نمود و الحادم گفت در جهان کسی باشد که مالی بدین عظیمی رد کند کاتبی
عوض کاتبی خواهد بود و چندین مال اضافه آن بحصول می‌پیوندد موسی اجابت کرد و دست عبدون بگرفت و با او
قول داد عبدون گفت نفرستم تا برادرم حاضر آید و آن مالی را که ذکر کردم حاضر کند گفت آری و در حال
صاعد را بخواندند تا بیامد و مال حاضر گردانید بامداد تشریف گرانمایه در روی پوشانیدند و منصب کتابت موسی
برو مقرر شد موسی جملگی لشکر و تمامت قواد را بفرمود تا در رکاب صاعد بسرای او رفتند و این خبر در سر من رای
منتشر شد بعضی از عمال نزد حسن بن مخلد رفتند و او دوست ابو نوح بود و صورت حال بروی عرضه داشتند
حسن بن مخلد در حال برنشست و نزد ابو نوح رفت و گفت که از حال صاعد خبر داری گفت دارم آنست که
دیروز در روی من که فلان و فلان شنودند چه بی ادبی کرد و الله که امروز با او نکالی کنم که جهانیان از آن باز گویند حسن
گفت تو در خوابی او این ساعت کاتب موسی بن بوغاست و خلعت پوشیده و جمله لشکر در موکب او برنشستند
و با او بسرای رفتند ابو نوح گفت این کاریست که هرگز گمان نمیبردم دوش او از من میترسید و امروز مرا از
وی میباید ترسید درین چه مصلحت می‌بینی گفت همین لحظه میان شما را اصلاح کنم و همان ساعت حسن بن مخلد برنشست
و بنزد صاعد آمد و او را تهنیت گفت پس گفت مصلحت آنست که با ابو نوح صلح کنی و تو زن نداری من از و التماس
کنم تا دختر خود را با تو عقد کند و اگرچه امروز کار منصب تو بزرگ است اما قدر و منزلت و شرف او را
میشناسی و بدین وصلت جودت و مصاهرت و استظهار تو زیادت گردد و ازین نوع سخنان بسیار تقریر کرد
تا اجابت کرد و بصلح و صهریت او راضی شد پس حسن بن مخلد گفت چون داماد تو خواهی بود و پدر زن او بهمه
حال تو نزد او باید رفت وگرنه او بیامدی صاعد برنشست و نزد ابو نوح رفت و همانروز میان ایشان
صلح افتاد و هم در خانه ابو نوح دختر او را با صاعد عقد بستند کتابت موسی و دامادی ابو نوح اول رتبتی عظیم و
منزلتی شریف بود که صاعد یافت و بعد از آن بدرجه وزارت رسید فضل بزرگترین فایده درین حکایت آنست

موکب: گروه سواران که در سواری امیر خود باشند
وصلت: پیوند و خویشی و پیوستگی
استظهار: پای مردی جستن و قوی پشت شدن
صهر: پدر زن و شوهر و شوی دختر و خواهر و خویش زنان و شوهر

که مردم باید که چون حادثه پیش آید و واقعه واقع گردد که بیم آن باشد که دشمنی بر وی دست یابد باید مال که دارد بذل کند و آبروی و عزت نفس خویش اختیار کند که بعزت نفس جاه و مال حاصل توان کرد و چون مقهور و ذلیل گشت مال را باستخفاف و استهزا از وی بستانند چنانکه درین معنی گفته ام نظم مال از بهر آن بکار آید که ترا پیش تیر سپر گردد هر که تن را فدای مال کند مال و تن هر دو بی سپر گردد هر کریمی که خوار دارد زر هر زمانی عزیزتر گردد زر بده آبروی حاصل کن خاک خود زر بکف تو زر گردد الحکایة السابعة عشر من الباب السابع عباد بن حریش الشیرازی گوید که در آن وقت که عمرو بن اللیث علی بن مرزبان را اعمال شیراز فرمود علی بن مرزبان بشیراز آمد کارکنان و متصرفان و عمال را که پیش از آن بوده مصادره میکرد مرا از میان ایشان تخصیص فرمود و بیست هزار درم حواله کرد از آنجمله چهل هزار درم بگذاردم و بیرون از سرائی که در آنجا بودم و آنچه چندان قیمتی نبود مرا هیچ نماند درمانده گشتم و حیلتی ندانستم با خود اندیشه کردم که خوابی تلفیق کنم در حق او چنانکه او را از آن خوش آید و رقتی و شفقتی در وی پدید آید بعد از آن التماس نظر مرحمتی کنم پس خوابی با خود بلفیق شیدم و فراهم آوردم و بخاطر گرفتم و پنجاه درم راست کردم و بامداد پگاه بدر سرای او رفتم و در سرای برزدم از پس در غلامی که او را بجای حاجبی بود گفت چه کسی نام خود بگفتم گفت آخر درین وقت کسی بجائی رود گفتم مهمی است که عرضه میباید داشت در بگشاد آن پنجاه درم را بدو دادم و گفتم در جمله ملک و مال من جز این نیست بستان و مرا پیش او رسان که مردمان جمع شوند بجدا و ندخود برسان اگر کار من ساخته شود من ترا چندین دیگر بدهم در رفت و دستوری خواست و بهر حیله که توانست مرا بدو رسانید او همین سؤال کرد که ترا بدین وقت چه خبر آورده است اینجا او را دعا کردم و گفتم بشارتیست که دوش دیده ام و بدان آمده ام که آن بشارت را بتو رسانم گفتم در خواب دیدم که تو از حضرت امیر بازگشته و بشیراز میآئی و بر اسبی اشهب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد و جامه سیاه پوشیده و کلاه امیر بر سر نهاده و انگشترین او در دست کرده و در حوالی تو صد هزار سوار و پیاده دیدم که ترا استقبال کرده بودند و من در میان ایشان امیر شهر را دیدم که در پیش تو پیاده شد و تو میگذشتی و حوالی و اطراف راه سبز گشته و انواع ازهار و ریاحین شکفته و مردمان بانگ بر میگفتند که در جمله کارها نیابت بتو داده است گفت نیک دیده و نیک خواهد بود اکنون مراد تو چیست من عجز و درماندگی و اضطرار خود

تلفیق فراهم آوردن و ترتیب دادن

خود عرضه داشتم فرمود که از جملهٔ سی هزار درم که بر تو باقیست ده هزار درم را بخشیدم سوگندان مغلظه خوردم
که بیرون از خانه که در وی نشسته ام که از قیمت آن زری معتد به حاصل نشود دیگر چیزی نمانده است و بگریستم
و دست او را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم او را بر حال من رحم آمد و بدیوان بنبشت تا تمامی آن
مال را اسقاط کنند و من خوشدل باز گشتم چون از این سخن ماهی چند بگذشت عمرو بن اللیث فرمانی نوشت بعلی بن مرزبان
و او را بحضرت خواند و فرمود تا آنچه از مال جمع کرده است با خود بیاورد علی بن مرزبان چندان مال جمع کرده
بود که هیچ کس اجتماع آن از هیچ عاملی ندیده بود و آن شصت بار هزار هزار درم بود و آن مال را با خود به نیشابور
آورد عمرو بن اللیث با جملهٔ قواد او را استقبال کرد و آن مال در چشم او عظیم آمد و درجهٔ علی بن مرزبان نزد او رفیع
گشت و بنیابت خود و امارت و ایالت تمامت ولایات فارس را بدو مفوض گردانید و او را در حل و
عقد و قبض و بسط و حفظ و رفع مختار کرد و خلعت سیاه که در آن ایام معتبرترین الوان بود در وی پوشانید و اسبی
اشهب در غایت بلندی که شبدیز هنگام خود بر آن نشستی بوی داد و انگشترین خود را در انگشت او کرد و بعزت
هر چه تمامتر او را باز بفارس فرستاد و آن وقت بهار بود و از آن خواب که من تعلیق کرده بودم تا آن زمان هنوز سالی
تمام نگذشته بود مردمان سی فرسنگ استقبال کردند من نیز برفتم تا بدو رسیدم دیدم که صحرا در غایت سبزی و
خضارت و نضارت بود و انواع ریاحین و گلها شکفته و زیاده از صد هزار آدمی بحوالی او میرفتند و او
جامهٔ سیاه پوشیده و کلاه عمرو بر سر نهاده و بر اسب اشهب که ذکر آن گذشت نشسته چون امیر شهر او را بدید
در حال پیاده شد من نیز پیاده شدم چون نظرش بر من افتاد در روی من بخندید و خوش بپرسید و فرمود که بر اثر
من بسرای آی و من آن روز از غایت ازدحام مردمان بخدمت او نتوانستم رسید روز دیگر هم در آن وقت که او
رفته بودم نیز در او رفتم و او را هم بر آن حالت که آن روز دیده بودم دیدم اول از حال من سؤال کرد بعد از آن بخندید
و گفت آن خواب راست شد گفتم شکر و سپاس خدای را عز و جل بر همین گفت از سرای بیرون مرو تا در کار تو
نظر کنیم من هم آنجا بنشستم تا نماز دیگر چون از مشاغل فراغت یافت مرا پیش خود خواند و فرمود که مراد تو چیست
گفتم مالی که من گرفته بغرماء تا باز دهند و عملی که مرا از آن معزول کرده منصوب گردانند در حال قبول کرد و توقیع
داد برادای مال و تقلید عمل و گفت برو که از اتباع عمل کاه ترا بکلی بتو باز گذاشتم چنانکه حاصل آن تمامت ترا باشد

و هر از چندی مرا بخواندی و حساب کردی و خطی باز دادی که مالی که بر وی جمع بود برسید و بر دفترها ثبت کردیم
و من با بسر عمل خود رفتمی و حال من هم برین منوال بود تا آنگاه که ایام او در گذشت و من مالی فراوان جمع کرده بودم و
بشیراز آمدم و در خانهٔ خویش برفاهیت و خرمی روزگار میگذرانیدم **فصل** در حکایت فایده آنست که مرد چون
خواهد که بوقت احتیاج و درماندگی از پادشاهی استعطافی کند که ملتمس نظری و کرمی شود باید که اول به بشارتی
و حکایتی که او را خوش آید طبیعت او را گشاده و شادمان گرداند و بکلمات مروّق و سخن شیرین حاجت خود عرضه
دارد تا باسعاف و انجاح مقرون گردد و مقصود او بحصول پیوندد چنانکه عباد بن حریش کرد و درین باب میگویم
نظم بلطف طلب مراد از مرد سنگ را رق و لطف نرم کند طبع را اگر چه باشد افسرده سخن نیک زده
گرم کند با طبیعت همان کند نرمی که دباغت بچرم چرم کند از تلطف مدار شرم که آن طبع بیشرم را بشرم کند
دیگر آنکه تا بتواند برای خود و دیگران فال نیکو بر زبان راند و هرگاه خوابی بیان نماید باید که تعبیر و تاویل آنرا بر
نیکوترین وجهی حمل فرماید که بسا اوقات و ساعات باشد که هر کلمه که بر زبان گذرد در روزگار آنرا محقق گرداند
چنانکه سخن عباد بن حریش در حق علی بن مرزبان اگر چه دروغ بود اما عاقبت چنان شد که او فرموده بود و من درین معنی
میگویم **نظم** در حق هر که فال خواهی زد نیکوئی و خرمی زن فال که بود راست زان بیاسائی ور نه آسایداو
ز تو در حال از خود و خلق دفع نتوان کرد قبح احوال جز بحسن مقال ایضاً فی هذا المعنی رباعی دم در هوس جاه و جلال
میزن در آرزوی خود پر و بالی میزن بخت ار چه بخفته است تو خوابی می بین حال ار چه نکو نیست تو فالی
الحکایة الثامنة عشر من الباب السابع مردی از جملهٔ صوفیان حکایت کرد که با شیخی از مشایخ متصوفه در
سفری بودم و جمعی از این طایفه با ما بودند روزی سخن از توکل و ارزاق و ضعف یقین و قوت آن میرفت آن شیخ
سوگند غلاظ و شداد یاد کرد که من از مطعومات و مشروبات هیچ نچشم تا آنگاه که خدای تعالی جامی پالوده گرم
چو شان برای من نفرستد و بمن در خوردن آن الحاح نکنند و سوگند نه نهند و ما در صحرائی میرفتیم که او این سخن میگفت
با خود گفتم جاهل مردیست این شیخ چه سخنی بود که گفت و دو روز و دو شب برین سخن بگذشت و اثر ضعف در
وی پیدا شد روز سیم بدهی رسیدیم و هر چند بوی الحاح کردیم هیچ نخورد تا از شب چهارم یک نیمه بگذشت
ناگاه شخصی بیامد و در مسجد بکشاد و نگاه کردیم کنیزکی سیاه بود که طبقی سر پوشیده داشت و در آن جام پالوده گرم

مروّق: در شگفت آوردن و خوشحال ساختن

کرم بود چنانکه از گرمی بجوش شد در پیش ما نهاد و گفت شما غربا یید گفتیم آری پس سرپوش از طبق برداشت و گفت
بخورید شیخ ما گفتیم بخور گفت نمیخورم الحاح کردیم گفتیم بخدای که بخور گفت نمیخورم آن کنیزک دست برآورد و سیلی سخت
بگردن شیخ زد و گفت والله که اگر نخوری چندان بزنمت بسیلی تا بخوری او دست دراز کرد و بخوردن مشغول شد
و ما نیز گفت بخور چون از خوردن فارغ شدیم کنیزک طبق برگرفت و خواست که برود گفتیم ما را خبر ده که این جام
و طبق از کجا آوردی و سبب آوردن آن چیست گفت من کنیزک رئیس این قریه ام و او مردیست مشهور بکرم و سخاوت
یکساعت پیش ازین از ما پالوده گرم خواست بتعجیل تمام ما استعداد آن کردیم و بپختن قیام نمودیم چون در پختن
توقفی افتاد دیگبار دیگر طلب کرد و ما در تهیهٔ آن بودیم گفتیم همین ساعت و همین لحظه تیار میشود و هنوز مرتب
نشده بود که دیگر باره تقاضا کرد و چون تاخیر افتاد در خشم شد و بطلاق سوگند خورد که او از آن پالوده نخورد و
هیچکس از اهل آن ده نیز نخورد و اگر آن پالوده را همچنان گرم غریبی از غربا نخورد زن او بطلاق باشد من آن پالوده را
در جام کردم و بطلب غربا بیرون آمدم شما را یافتم و اگر این شیخ نخوردی او را بسیلی بکشتمی تا خاتون من مطلقه نشود
پس از آن این شیخ گفت چگونه نمی بینید لطف باریتعالی را در حق بندگان خویش که چون خواهد که روزی به بنده
رساند چنین اسباب در یکدیگر پدید آرد و چندین وسایل مهیا گرداند و من در همین معنی گفته ام نظم چو سایه گر نشینی
بکنج خانه در ساکن چو آفتاب در آن روزی آید از روزن و گر چو طفل بگهواره در شبان حبشی فرو رود بگلوی
تو روزیت چو لبن الحکایة التاسعة عشر من باب السابع ابو القاسم المعروفی حکایت کرد که روزی
نزد ابو محمد الصالحی و ابو القاسم المغربی که از خواص و مقربان سیف الدوله بودند بحلب در رفتم و ایشان را
از تنگی سرای که در حلب بود بسبب حضور سیف الدوله و کثرت لشکر و صادر و وارد در یک سرای نزول فرموده
بودند و هر روز بنوبت وکیل یکی از ایشان ترتیب مائده و اخراجات و وظایف کردی و همچنین روز
دیگر وکیل دیگری بدین مهم قیام نمودی چون بحضور ایشان رفتم و نشستم پیری نابینا نزد ایشان درآمد و سلام کرد
و بنشست پس گفت مرا نزد امیر سیف الدوله حق صحبت و معرفت قدیم است و در هنگام مقام او بموصل در
جوار او بودم و بدو اختصاص داشتم و اکنون محن روزگار و شداید بلیات پشت مرا شکسته است و بجهت
کشف آن روی بحضرت او آورده ام اگر تفحص فرمایید و رقعهٔ مرا بروی عرضه کنید شما را درین امر ثواب باشد

وهمانا که امیر را نیز این رای صواب نماید و رقعهٔ پیرا ورد در غایت درازی و بنزد ایشان عرضه داشت ایشان
گفتند این رقعه چون شب هجران و زلف خوبان درازست اگر چون روز وصل محبوبان کوتاه بود بصواب تر
نزدیکتر باشد زیرا که امیر بخواندن چنین رقعهای دراز رغبت نماید اگر این عریضه را ایجاز فرمائی شاید شیخ نابینا
گفت مرا آن میباید که این رقعه را همچنین که هست بی تغییر و تبدیل بروی دارند ایشان قبول نکردند و شیخ نا امید
و دل شکسته از منزل ایشان بیرون رفت چنانکه مرا بر حالت وی رقت آمد من نیز از عقب او بیرون آمدم و بخدمت
سیف الدوله رفتم او نشسته بود و رسم وی آن بودی که هر کس بدر سرای آمدی حاجب نام او را برقعه نبشتی و
بروی عرضه کردی اگر خواستی اجازت فرمودی تا در آمدی و اگر مصلحت نبودی عذر خواستندی چون من نشستم
حاجب در آمد و رقعهٔ بروی عرضه کرد بر آنجا نوشته بود فلان ابن الفلان الموصلی حاضر سیف الدوله گفت آورنده آن
کجاست حاجب گفت بر در سرا است گفت بگوی در آید که او با آن خویشتن داری و تکبر و استکانت و استنکاف
از زیارت ملوک قصد ما کرده است الا بوجه ضرورت و احتیاج چون در آمد آن شیخ بود که او را نزد صالحی و
مغربی دیده بودم چون سیف الدوله او را بدید بخویشتن نزدیک گردانید و بشاشت تام فرمود و گفت
ای شیخ درین مدت هرگز نام ما نشنیدی و نشان ما را نیافتی و معلوم نشد که در دار دنیاییم و ندانستی که ما بر روی
زمین ساکنیم و تا اکنون ترا میسر نشد که نزد ما آئی تا آن حق قربت و اختصاص حرمتی که ترا با ما بوده است بجا
آریم با نفس خویش بد کرده و بما گمان بد برده و آن شیخ او را دعا میگفت و شکر میگذارد و عذر میخواست چون لحظهٔ
بنشست برخاست و همان رقعه را که بعینها دیده بودم بر امیر عرضه داشت امیر فرا گرفت و از اول تا آخر رقعه را
فرو خواند و شیخ را هیچ جواب نداد و فرمود تا خازن را آواز دادند چون بیامد آهسته بوی سخنی گفت و بعد از آن مهتر فراشان
را بخواند و در سر کلمهٔ بگوش او رسانید و خادمی را آواز داد و بر سر چیزی با او گفت الجماعت رفتند و پس از اندک
زمانی خازن بیامد و دو صرهٔ زر پیش او نهاد که زیاده از پانصد دینار بود و چند تخته جامهٔ نابریده که کسوت تابستانی
و زمستانی را شاید و انواع طیبها فراخور آن و مهتر فراشان آمد و انواع فرشها و بساطها و پردها و قالیها بیاورد
و چون تلی در پیش او بنهاد و سیف الدوله را چنان خوش آمدی و آن را دوست داشتی که چون کسی را عطا دادی
در حضور او حاضر کردندی که بدیدی و بعد از آن بآنکس تسلیم کردی و میر آخور بیامد و استری را هموار تنگ بسته با زین

بازین و لگامی خوب چنانکه سه هزار درم بهای آن بود با غلامی سیاه که جامهای نیکو پوشیده بود بیاورد امیر از غلام پرسید
که مرسوم تو چند است گفت هشت دینار سیف الدوله فرمود که جامگی ترا سی دینار کردم و ترا باین شیخ بخشیدم
و میباید که خدمت او را چنانکه شاید بجای آری و هیچ تقصیر روا نداری و چون از سرای ما بیرون روی شکسته دل
و کوفته خاطر نباشی که این نیز خدمت ماست و بجهة معیشت او بفرمود تا سی دینار نقد بیاوردند و بدو دادند پس
گفت فلان سرای را بگوئید تا خالی کنند و ده کر گندم و کر جو و انواع فواکه از تر و خشک که در شام بهم رسد زود
پر کنند و عیال او در موصل رسانند و در عرض این مدت که او ترتیب این اجناس میداد شیخ ضریر را از این حال هیچ خبر نبود
و می پنداشت که او تغافل نموده است و رقعهٔ او را هنوز نخوانده است چون جملهٔ اشیا را حاضر کردند بفرمود تا
تفصیلی نبشتند و بر کاغذی مثبت کردند و ابواسحق بن بهرام الکاتب را که از جملهٔ خواص او بود و اسرار وی از و
مکتوم نبودی بخواند و سخنی در گوش او بگفت ابواسحق دست شیخ را بگرفت و گفت امیر عذر میخواهد و میگوید که در آخر
سال نزد ما آمدی که اموال ما بحقوق زوار و حسابهای محتاجان و مؤنات اخراجات متفنان بحضرت ما مستغرق است
و کرامت امیدهای تو وفا نمودی و حال متمنی آنست که این قلیل ما حضر را قبول فرمائی و تفصیل را بر وی خواند من
با ابن بهرام گفتم که بعد از نومیدی تمام که شیخ را حاصل شده چندین عطا بسیار یکبارگی با و تقریر مکن تا زهره اش آب
نشود چون تمامت آن تفصیل را بر شیخ خواند شیخ بگریست گریستنی سخت و گفت ای امیر بخدا که بسیار بر امید من افزودی و
حد غنای من در گذشتی و حقوق مرا بصد چندان که مافوق آن متصور نیست قضا فرموده و من نمیتوانم که بشکر نعمت تو
قیام نمایم اما خدای تعالی در دار این مکافات آن را بخیر و خوبی روزی کناد پس گفت اگر امیر اجازت فرماید بطلب اخلاص
دست مبارکش را بوسه دهم و منت این زیاده از ایادی نامتناهی باشد که ابتدائی فرموده و او دستوری داد
شیخ چند نوبت متواتر دستش را بوسه داد آخرین بار امیر سر او را در کنار گرفت و سخنی در گوش او بگفت شیخ بخندید
و گفت ای والله ایها الامیر پس سیف الدوله خادمی را از سرای حرم بخواند و سخنی در گوش او گفت و شیخ بسرائی رفت
که بجهة او خالی کرده بودند از خادم پرسیدم که امیر در گوش او چه گفت گفت میفرماید که از کنیزکان خواهرش کنیزکی بگزیند
در غایت نیکوئی که قیمتش از پنج هزار درم بیش باشد با هر ثیاب و حلی که او راست نزد شیخ برم من بر پای خواستم
و بر وی ثنا گفتم و گفتم آنچه تو امروز نمودی از هیچکس نشان نداده اند و نه شنیده ام و نه بوده پیش از این او گفت

ترک این جنس سخنان گیرد و بگو که آن چه سخن بود که بدین بهرام لعنتی پس از آنکه شیخ نومید گشته بود من ماجرائی را که میان
شیخ و صالحی و مغربی رفته بود با او تقریر کردم و گفتم شیخ بغایت نومید و دلتنگ از نزد ایشان بیرون آمد
چون بعضی خویش بحضرت آمدی وسایل و ذرایع چندین عطیات عظام و مواهب جسام عاید او شد سیف الدوله
چون این سخن بشنید در حال بفرمود تا صالحی و مغربی را حاضر کردند و روی بدیشان کرد و گفت نه من شما را از
میان امثال و اقران شما بانواع اصطناع مخصوص گردانیده ام و در حضرت خود بدرجه کمال و مرتبه عالی رسانیده و در
حق شما از تقبل عطیت و تخفیف خدمت هیچ دقیقه فرو نگذاشته ام و در قضاء حقوق شما هیچ مسامحه نکرده ام
ایشان دعا و شکر آغاز کردند گفت صریح تر بفرمایید یا اعتراف نمایید یا انکار کنید گفتند راست میگوییم انعام
و اکرام امیر در حق ما زیادت از این است گفت پس چرا امیدواران را از من ناامید میکنید و راجیان را از حضرت
من مأیوس میگردانید و مرا بضجرت و ملالت در مطالعه رقاع اصحاب حوائج و اسعاف مستحقان منسوب میسازید
چه رنج رسیدی شما را اگر مرا او شما را از این بدنامی صیانت بودی و رقعه آن ضریر بر من رفع افتادی اگر خدای
بر دست من نیکوئی در حق او تقدیر کرده بودی شما را از آن نیکونامی شرکت بودی و از آن ثواب نصیب بودی
و اگر از من در حق او بخل ظاهر شدی و ضجارت و ملالت نمودی آن بدنامی بمن منسوب شدی و جرمی و تقصیری
در آن باب بشما اضافت نکردندی نه حق صدق آمر بگذاردید و نه حقوق انعام من نگاه داشتید و نه جانب
خود را صیانت فرمودید و از این نوع بسیار ملامت و سرزنش در حق ایشان فرمود چنانکه بر جنایت بزرگ
و جرم عظیم فرمایند و ایشان عذر خواستند و سوگند یاد خوردند که نیت ایشان در آن بود که رقعه را ایجاز
کنند و او بمقصود رسد و امیر را تخفیف خدمت باشد حاضران در دعا و ثنای سیف الدوله افزودند و گفتند
این بار خواست از ایشان زیاده از احسان و مواهب جسام و انعام و اکرام بود که در حق ضریر فرمود

فصل از مکارم اخلاق سیف الدوله آنچه درین باب اقتدا را میشاید و کرام و اشراف را التخلق بدان
میباید کرد درین حکایت بسیار است چون اکرام و اعزاز آن ضریر که زایر او بود و بذل رعایت و ایثار
نفایس و رعایت دقایق لطف و تعنیف و تعریک که خواص خود را فرمود بسبب تاخیری که در رفع حاجت
او کردند اما آنچه از خاصه مکارم و مفاخر و زبده مناقب و مآثر اوست درین باب آنست که چون رقعه

رقعه نصر بن ... را مطالعه فرمود جواب آن رقعه را التعلل دادن بقول لی بق وعده ورنج انتظار تی ناگاه بمحتاجی رسد واین ابیات مناسب همین است از گفتهٔ من نظم وعده واجب بود وفا بر مرد ترک واجب کردنی
حرام بود وعده خود تمام ناکردن سیرت مرد ناتمام بود جام وعده خمار نگیرد چون آن در روی وفا تمام بود
وعده نادادن وعطا دادن بهترین شیوه کرام بود الحکایة العشرون من الباب السابع ابو عباد که
از خواص مامون بود چنین حکایت کرد که روزی امیر المومنین مامون مرا بخواند ومکتوبی مختوم بخاتم خویش بمن داد
وفرمود که آن مکتوب را عرضه کنم بر عمرو بن مسعده وفصل فصل وباب بابی که درین کتابست با او بحث تمام
بجای آرم واورا الزام کنم تا جواب هر فصلی وحجتی که اورا در دفع آن هست بخط خود در زیر هر فصلی بنویسد
ومهر من ومهر او بر دو بر ان کاغذ نهیم وکاغذ را نگه دارم تا هر که او طلب کند عرضه نمایم وتاکید کرد که البته
تا او ذکر آن نکند من ذکر آن کاغذ را بر زبان نرانم زیرا که در ان کاغذ تعریکیست که عمرو را نموده در باب
رفعی که بروی بثبوت رسیده ومن وعمرو در کارهای بزرگ ومنافع عظام ومرافق بسیار ومالهای جلیلی که
بما رسیده بود مشارکت داشتیم لهذا ترسیدم که از ان نوع چیزی دران کتاب مسطور باشد ودر ان رفع مذکور
نیز وعمرو رفتم اورا در باغ احمد بن یوسف یافتم شطرنج میباخت با بعضی از یاران خود با گفتم خلوت میباید کرد
تا پیغام امیر المومنین مامون بگذارم او گفت بگذار تا این دست تمام کنیم که دست مراست من از غایت
دلتنگی آن بساط در نوردیدم وشطرنج را پریشان کردم اورا ناخوش آمد ودر خشم شد وگفت والله که بد
کردی گفتم چه میگوئی بالله که از جهان خبر نداری مارا سیل در ربوده است وهلاک شده ایم وتو غافلی میندانی
وآن مکتوب را بر وی عرضه داشتم واورا مطالبت کردم بر انکه جواب هر فصلی بخط خود در زیر آن فصل
ثبت کند او بخندید وگفت شرم نمیداری که مدتی مدید در روزگاری بعبیه خدمت مردی کنی وعادت اورا
ندانی ودر سیرت او وقوف نیابی گفتم ایفلان گرفتم که بعضی را از انچه درین تعرف نامه است انکار کنی
اما آنچه من با تو شریکم دران میدانی که حقیقت دارد انکار نتوانی کرد واگر تو انکار کنی من بکنم وتن را بقضا و
بلا نهم چون این سخن بگفتم گفت حال میباید که ترا مطلع کردانم بر چیزیکه بر تو سخت تر وبا هیبت تر از ین باشد
که در همین آنیم که گفتم آن چه چیز است گفت مدت یکسالست که خلیفه تعرف نامهٔ تو بمن داده است وبمن

تعرف
شناخت

داده است و بمن فرموده است تا در این باب با تو مناظره کنم چنانکه تو در باره من فرموده است ولکن
ضعف دل و ضیق صدر و خوف و رعبی که بر تو غالب است میدانستم و یقین بود که طاقت شنیدن آن سخن نداری
هرگز با تو ذکر آن را نکردم تا حیرت و قلق بر تو غالب نگردد و ذاعر و مستشعر نشوی و تا او از سخن فارغ شد بیم آن
بود که من از ترس بمیرم و کالبد از روح فارغ کردانم گفتم کو آن مکتوب او بفرستاد تا حاضر کردند و چون مطالعه
کردم لرزه بر اندامم افتاد و عمرو می خندید پس گفتم بعد ازین مرا مصیبت جاه و مال بباید داشت و انا لله و انا
الیه راجعون بر خواندم عمرو گفت والله که تو دیوانه گفتم ترک این فضول گیر و بیار تا جواب این فضول داری
و چه نویسی او تمامت آن کتاب را مطالعه کرد مبلغی که بروی رفع کرده بودند چهل هزار دینار بود و در آخر
آن بنوشت که اگر تهمتهای ما بدین قدر و اضعاف آن انتقاص نمودی در خانه ما اینقدر جای بودی که نشستن
ما را کفایت بودی و اینهمه بیک سرما که در نیم شب بر باید نشست و بیک گرما که در نیم روز حرکت بباید
کرد نیرزد و امید میدارم از خدای تعالی که خلیفه را عمری دراز کرامت کند تا دست حوادث در سایه
او از دامن ما کوتاه باشد و هزار چندین در اقبال او بما رسد و آنچه بر من رفع کرده بودند شصت و هفت
هزار دینار بود با گفتم والله که مرا و خویشتن را بکشتی هیچ میدانی که امیرالمومنین مامون شصت هزار دینار
که شش بار ده هزار دینار و هفت هزار دینار باشد بما باز گذارد عمرو گفت ای فلان خداوندکار ما بخیل نیست
اما دوست ندارد که خدمتکاران او در اقبال او نعمتی حاصل کنند و بر او پوشیده دارند خدا او بدین
آن میخواهد که ما معلوم کند که او میداند که در دولت او بما چه نعمت رسیده است و ما بدین اعتراف کنیم
و او از سر حلم بما باز گذارد و بعد از آن چنانکه مامون فرموده بود آن کتاب را با انگشتری خود و انگشتری
من مهر بر نهاد و بمن تسلیم کرد و چندان خوف و رعب بر من غالب شد که بیم آن بود که هلاک شوم
و وصیت نامه نوشتم و دل از جان بر گرفتم و خواب و قرار و صبر و آرام از من برمید و از هیچ مطعوم و مشروب
مزه نیافتم و از جمله بی لذت گشتم و در زندگانی روزگاری بر من بگذشت که مرگ به از آن بود و نحیف و
نزار و زرد و لاغر شدم و یکسال بدین حالت در قلق و حیرت و غم و اندیشه بگذرانید تا بعد از یکسال یکشب
نماز شام نزد مامون رفتم او تنها بود گفت یا ثابت ترا عظیم نحیف و زار می بینم و رنگ روی و گوشت

ذاعر ترسناک

و گوشت در تن تو نمانده است بعلتی معلول گشته یا به بیماری مبتلا شده گفتم یا امیرالمومنین بیمار نیستم اما مدت یکسالست که زنده ام چون مرده بعلت آن مکتوبی که خلیفه بمن داد و فرمود که با عمرو بن مسعده دران مناظره کنم گفت اکنون خاموش باش تا آنچه میان شما رفته است باز گویم پس آغاز کرد و آنچه میان من و عمرو رفته بود حرفاً بعد حرف از اول تا باخر باز گفت چنانکه گوئی که آنجا حاضر بوده است من گفتم یا امیرالمومنین هر که گفته است نیک باستقصا نگاه داشته است که یکحرف کم و بیش نهاده است گفت والله که این سخن بمن هیچکس نگفته است اما من بکار خود مضمون المومن ینظر بنور الله دانستم که میان شما سخنی رفته باشد و بدانکه چندین عجب نیست که بعقل عادات مردمان و اقوال و افعال ایشان توان دانست و بدان اقتباس آنچه در غیبت باشد توان کرد و عمرو باخلاق و سیر من عارف تر است از تو و همت او بلند تر چه حوصله او فراخ تر است و من بدان چه کردم انخواستم تا شما بدانید که منافعی و مرافقی که در خدمت من بشما رسیده است مرا معلوم است و من از احوال شما غافل بوده ام و نیستم و از اعطائی از عطایا من دانید و نیز دانستم که شما از اظهار آن مال محترز بوده و آنرا بزرگ میشمرید و از استعمال آن تمتع نمی یابید خواستم که اندیشه پنهان داشتن و محترز بودن آن از دل شما برگیرم و شما بی خوف و استشعار از آن مال تمتع توانید گرفت و من خود مندمم و خجلم از آنچه بشما رسیده است بسبب اختصاصی که شما راست بخدمت من و قربی که در حضرت خود ارزانی داشته ام و خدمتی که بدان قیام مینمائید و چون او این سخن بگفت همچنان بود که بندی از دست و پای و دل و زبان من برگرفتند و کوه رنج و غم از دل من برخاست او را دعا گفتم و شکر گذاردم پس گفتم این کتاب را چکنم گفت پاره کن و بینداز که لعنت بران باد

فصل در حکایت دو خصلت است که آنرا میباید که عاقل بدان تخلق نماید و آنرا پیشوا و دستور خود سازد یکی آنکه پادشاه و مخدوم بامیر که بداند که هر عاقل که خدمت او اختیار کند و تحمل مشاق و شدائد بر رفاهیت و آسایش نفس خود برگزیند و مرا دخود را بجهت تحری مراضی و متابعت مرادات او ترک کند و دائما منتسم انقیاد و مستعد امتثال اوامر او گردد غرض او در انخدمت استجلاب منافع بسیار و اقتناء ذخایر بیشمار باشد و چون معلوم او شود که وی را در سایه او مالی جمع شده است و ثروتی حاصل گشته بدان طمع ننماید و بهمین قدر بپسندد که او را معلوم گرداند که من باحوال تو عالمم و بدان راضی چنانکه مامون کرد با عمرو بن مسعده و ابو عباد و درین معنی گفته شده **نظم**

تحری
قصد کردن چیزی بنا نیه
و سزاوار
منتسم
بشانی مخصوص کرده.

بانکار اگر خدمت کند شخصی مجیب بمعیار که رفقی برد و به پنهانی در خدمت تو اگر نعمتی کند حاصل نرسید آنکه تو از وی
بجبر بستانی همین بس است که معلوم او شود در آن که میتوانی بعتر بکیت و جرم میدانی دوم آنکه چون کسی خدمت
مخدومی کند و در سایه دولت آن آفتاب رفاهیت باز نشیند و بواسطه تربیت او بهره ور منفعتی تازه و بهره معیشتی
نعمتی بی اندازه حاصل بیند باید که پیوسته امر اما بنعمة ربک فحدث را انقیاد نماید و حقیقت التحدث بالنعم شکر را اکا
فرماید و از کفران که مستجلب حرمان باشد مجتنب گردد و چون مخدوم خواهد که بر او بحصول آن نعمت منت نهد سخن او را
باعتراف تلقی کند و از جحود و انکار متحرز باشد چنانکه عمرو بن مسعده با مامون کرد و من بمعنی میگویم نظم
چو مخدومی نهد در پیش خادم ز انواع مکارم خوان نعمت رنجت پاداش خادم او را بدست آرد بسی
الوان نعمت سزد گر شکر او پیوسته گوید که از شکر است زنده جان نعمت وگر نقشش پوشیده دارد
بود از غایت کفران نعمت اگر افتد بحبث ز انسبب دان که شاکر نیست در دوران نعمت * الحکایة
الحادیة والعشرون من باب السابع احمد بن یسار گوید که پدر من دوست بودی با حسین بن
ابی الضحاک و با او معاشرتها کردی و با یکدگر مجالست و موانست تمام داشتندی و میان ایشان اتحادی
وصفائی کامل بود پدرم حکایت کرد که مدتی گذشته بود که در خانه نشسته بود و خدمتی میکرد و از رزق و جرایات
و صلات از وی باز افتاده بود و اقطاع و اسبابی که زیاده باشد نداشت و او را از هیچ نوع دخلی نمیدیدم
و پیوسته زندگانی بمروت کردی و اخراجات بی صرفه تصرف نمودی و گاه بودی که اسراف نمودی یکروز
از وی سؤال کردم که تو را نفقات و اخراجات بسیاری بینم و دخلی که بده یک آن وفا کند نمی بینم چگونه است
که بدین مونات قیام میتوانی کرد گفت والله که قوام کار و نظام حال من از نقایا و هبات و عطاء محمد امین
و کنیزکی از آن اوست که نام او را نمی برم آن کنیزک مرا بی نیاز گردانیده است و سبب آن داشته تا
و واقعه عجیب و ماجرای طرفه است که از راه اتفاق بی قصدی و عمدی بر من رفت و آن ماجرا این بود که محمد بن
زبیده یعنی امین یکروز مرا بخواند و گفت همنشین مرد بمنزلت خویش و نفس او باشد و محل راز و موضع امانت
و عقیبه سترا و فلان کنیزک من که نیکوروی تر و زیباتر و خوش آوازتر اهل زمانه خویش است و در علم موسیقی و شیوه
اغانی استاد آن صنعت چنانکه این رباعی در حق او درست آید رباعی زان رنگ که بر روی تو انجمنانه

عقیبه
جامه دان و آن صندوق مانند ظرفی باشد از چرم که در آن رخوت و اسلحه نگاه
دارند

آمیخته اند کو دل کس رو فتنه نه انگیخته اند آنشخص لطیف تر ز جان آنکوئی در قالب آرزوی من ریخته اند و من چنان چ
بچشم وی نمی بینم و چشم جز برابروی او باز نمیکنم و دم جز بهوای او بر نمی آرم و او جای خود در دل من باز یافته است و محل
و مرتبهٔ خود را نزد من بشناخته و بر سر دل من در عشق خود واقف شده و ناز را اگرچه من محل قایلم و او در نصاب
استحقاق از حد میبرد و دامن عجب و تکبر بر آسمان می فرازد و سر از گریبان غنج و دلال بر می آورد و دست از آستین
جور و جفا بیرون میکند و همواره منهل عیش مرا بخاک عتاب تیره میگرداند و نعمت وجود را بر من منغص میگرداند
لهذا من امروز در مجلس خلوت او را و کنیزکی دیگر را که او نیز مغنیه است اما در جمال و کمال با او نسبتی ندارد و در میان
ایشان در فنون محاسن بعد بعید و مسافت دور و دراز است حاضر خواهم کرد میباید که هرگاه که این کنیزک که در
غایت جمالست و نهایت ملاحت ترانه زند و قولی گوید او را هیچ تحسین نکنی و روی بروی گشاده نداری و
بران سماع شراب نخوری و امارت کراهت چنانکه کسی را چیزی خوش نیاید فرا نمائی و هرگه که آن کنیزک دیگر
سماع کند بر غنای او شراب خوری و طرب و نشاط فرا نمائی و تحسینهای بسیار کنی و جامه چاک زنی و هر جامه را ده
عوض بر من است که بتو دهم و در حالت جد مبالغه تمام بجای آری گفتم منت دارم و خدمت کنم یا امیر المومنین
پس در حجرهٔ خلوت بنشست با ایشان و فرمود تا مرا حاضر گردانیدند اول جامی چند شراب بمن داد و چون آن
کنیزک از پرده بیرون آمد همه آن بود که پردهٔ من بدرد و متحیر و مدهوش بماندم و نیک لایق بود که در ان حال کسی
این گفتی غزل خورشید منیر است که ناگاه بر آمد یا در شب تاریک کنون ماه بر آمد پنداشتم از حسن مگر یوسف
عهد است هرچند که آن لحظه نه از چاه بر آمد از زلف چو چوگانش تو گوئی دلم افتاد در چاه زنخدانش و از
چاه بر آمد تا بر گل رویش نظر افتاد دلم را صد خار بیکبارش از آن راه بر آمد اول آن کنیزکی که در غایت
جمال بود غنا آغاز کرد و بربط بنواخت و سرود گفتن گرفت چنانکه از خوشی آوازش دلها مدهوش و جانها در
خروش می آمد نغمات متناسب و اوزان مستوی و نقرات موزون و الحان دلگشای سرائیدن گرفت و من
چون روئی بدان خوبی بدیدم و آوازی بدان خوشی بشنیدم و شراب در من اثر کرده بود عنان تمالک از دست
من بیرون شد و بی خواست من هزار تحسین از نهاد من برآمد و حالت طرب و نشاط در من پدید آمد که وصف
نتوان کرد و بیخود شدم و نعرها زدم امین روی ترش کرد و لب بدندان میگرفت و بسر اشارت میکرد

دلال: بفتح دال و کسر او ل غمزه و اشارت بچشم و ناز

نداد و چون نوبت آن کنیزک دیگر رسید سماع آغاز کرد هرچند تکلف کردم وقت من بر سماع او خوش نشد
و هیچ فایده نکرد چون بار دیگر نوبت سماع با آن کنیزک گل روی بلبل آواز یوسف جمال رسید او نغمهٔ سید لحنی آغاز
کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم و تا جز داشتم بیخبر شده بودم و از غایت لذت جامه چاک زده نعرها بر
کشیدم و صیحه‌ها بر فلک رسانیدم بحدیکه این ابیات حسب حال من گشته بود **نظم** دل چون ببیند
روی مه مدهوش و شیدا میشود راز ارچه نهان میکند در حال پیدا میشود گرچه زبیم ناز او مستور دارد راز او
چون بشنود آواز او بیچاره رسوا میشود هرکس که دید آن روی او با غمزهٔ دلجوی او همچون من اندر کوی او مدهوش
و شیدا میشود امین در من مینگریست و لب بدندان میگرفت از خشم و هرچند شراب در من اثر میکرد سماع
او را تحسین بیشتر میکردم و هر قدر خلاف آنچه امین فرموده بود از من زیاده ظاهر میشد غیظ و غضب او
فزون میگشت تا بدان حد رسید که در خشم شد و بفرمود تا پای مرا بگرفتند و از مجلس بیرون کردند و حاجبان
و دربانان را بفرمود تا مرا دیگر پیش او راه ندهند و از آن حضرت محجوب و از آن درگاه مطرود گشتم مردمان
بپرسیدن می‌آمدند و سبب آن حادثه را می‌پرسیدند و مرا تعزیت میدادند و بصبر اشارت میفرمودند و من
مستی را بهانه و عذر میساختم چند ماه برین بگذشت و محنت مستمر شد و ایام طلبت امتداد گرفت و از
شفاعت شفیعان و وسیلت دوستان نومید شدم ناگاه یکروز رسول امیرالمومنین امین بیامد و بشارت آورد
که خلیفه بسر رضا آمده است و فرموده است تا بحضرت او حاضر شوی من برخواستم و بحضور او رفتم و همچنان
خایف بودم چون نظر او بر من افتاد در روی من بخندید و اثر رضا در جبین او مطالعه کردم و دست بمن داد
تا ببوسیدم و بر پای خواست و گفت متابعت کن مرا و هم بدان حجره رفت که از و نشسته بودیم و آن
کنیزک صاحب جمال خوش الحان را آواز داد تنها و شراب حاضر کردند و او غنا آغاز کرد چون آن نوبت بجهة آنکه [illegible]
محنتها کشیده بودم خویشتن را بتکلیف تمام نگاه میداشتم و در روی می نگریستم و از تحسین خاموش بودم امین در من
نگریست و بخندید و گفت هرچه ترا باید بگو و هر تحسین که میخواهی بر زبان ران و مترس که خدایتعالی
سعادت تو در خلاف فرمان من نهاده بود و آنچه تو کردی بضد آنچه فرموده بودم سبب به افتاد تو شد
زیرا که این کنیزک ترک آن ناز و عجب گرفت و پیوسته مرا از خود راضی میدارد و بر مراد دل ما میرود و چون

و چون من از وی راضی گشتم و میان ما صلح افتاد مرا از حال تو و آنچه از تو رفت بیاد آمد التماس کرد که از تو
خوشنود شوم و با تو احسان کنم درخواست او را مبذول داشتم و بفرمودم تا ده هزار دینار از خزانه خاص بتو
رسانند و او از مال خود نه هزار دینار عطا فرمود و گفت اگر امروز آنچه من فرموده بودم کرده بودی و او از
تو رنجیده بود امروز که با یکدیگر خوشدل شدیم او از من التماس کردی که سر تو از ذلت خود راه ندهم
اجابت کرده بودمی من خلیفه را دعا و ثنا گفتم و خدای را شکر گذاردم که بر آنچه مصلحت بود موفق گردانید
و در طرب و نشاط افزودم و بسی تحسین و استحسان شدم چون باز گشتم آن مال بمن فرستادند و بعد از آن
هیچ هفته نگذشتی که تحف و هدایا و طرف و لطایف از هبات آن کنیزک از طیب و جواهر و جامهای خوش
پنهان از امیرالمؤمنین بمن نیاوردندی و هیچ مجلسی نبودی که او نشستی و مرا بدعا نکردی و چون حاضر شدمی از
امین التماس کردی تا مرا صله دادی و هر چه تا این غایت خرج میکنم از آن مالهاست که بسبب آن کنیزک و
هبات او بمن رسیده فصل درین حکایت چند فواید است از آن جمله یکی آنکه بنده باید که در همه احوال توکل بر
حول و قوت باریتعالی کند و از چیزی که نه بر وفق ارادت و قصد او بود از وی صادر گردد و در حال مکروهی
بسبب آن بوی رسد نومید نشود زیرا که از لطف خدایتعالی ممکن بود که بر اتفاق او دران باشد و او پندارد
که بر ضد آنست چنانکه تحسین حسین بن ضحاک که او را قصد آن بود که حرکات و سکنات او بر وفق ارادت
محمد امین باشد و چون بی اختیار او بر خلاف آن صادر شد اگر چه روزی چند نامرادی مقاسات نمود
اما با آخر معلوم گشت که غایت سعادت و نهایت اقبال او دران بود و درین معنی گفته شده نظم
بهوای کسی دروغ مگوی ور ترا دوستر ز جان گردد
که وی از چند بهر مصلحتی
آنزمان بر تو مهربان گردد
و نیکت در حق تو هم او باشد
اولین کس که بدگمان گردد
صدق چون آفتاب نورانیست
بگل کذب کی نهان گردد
الحکایة الثانیة والعشرون من باب السابع یکی از ظرفای کوید که من و جماعتی از خوش صفا
و خلان وفا و دوستان یکدل و یاران هم پشت و رفیقان همقدم و صدیقان همدم در خانه دوستی از
دوستان جمع بودیم در دعوتی و جزیره محفوظ دیدیم و میان ما پسری امرد بود یکی از یاران ما کاردی در دست
داشت پسر امرد از نظاره گی که در امثال ایشان باشد با آن مرد بازیگی میکرد و میخواست که آن کارد را از وی

بستاند امرد خشمناک شد و آن کارد را بطرف وی انداخت ناگهان آن کارد بر سینه آن کودک فرو رفت و در
حال هلاک شد آن جماعت خواستند که از خوف متفرق شوند خداوند خانه گفت جوانمردی نباشد که شما بر وی
و مرا درین واقعه بگذارید موافقت کنید تا همه خلاص شویم و یا همه هلاک گردیم همه گفتیم راست میگوید در سرا
ببستیم و شکم آن پسر را بشکافتیم و آنچه درو انجا بود در کنجی انداختیم و اعضا و مفاصل او را از یکدیگر جدا کردیم و هر یک
از ما عضوی و پاره از وی برگرفتیم تا بیرون بریم و پنهان کنیم سر نصیب من افتاد و من آن سر را در دستاری
بپیچیدم و در آستین نهادم چون از خانه بیرون آمدم و چند گام برفتم پیادگان محتسب مرا فرا پیش آمدند
و آستینم سخت بگرفتند و گفتند که محتسب ما را فرموده است تا جمله کیسهای صرافان را مهر نهیم تا در حضور او بگشایند
و سره از ناسره و رایج از قلب جدا کنند من با ایشان تلطف و رفق آغاز نهادم و چند درم بر شوه بدیشان دادم
و بسیار بکوشیدم تا مگر ترک آستین من کنند فایده نکرد و مرا سخت بگرفتند و گفتند ترا پیش محتسب بریم و من شک
نکردم که چون نزد وی روم هلاک شوم و در خلاص خویش بسیار تفکر نمودم که چه حیلت توانم کرد ناگاه بکوچه
رسیدم و آن کوی را دری بر نهاده بودند خرد که هرکه بدیدی پنداشتی سرایست و آن کوی بود که راه
بشارع دیگر داشت و چون نزدیک آن در رسیدم گفتم با شما نزد محتسب می آیم دست از آستینم بر دارید
که مرا بدزدی گرفته اید ایشان دست از آستین من رها کردند من در حال خویشتن را بدان کوچه در افکندم و در
ببستم و بجانب دیگر بگریختم تا که بجایی رسیدم خراب آن سر را با دستار در انجا انداختم و از انجا بمنزل خویش
رفتم **فصل** درین حکایت تنبیه مردانست تا از صحبت جماعتی که در میان ایشان زنی یا کودکی امرد باشد احتراز
کنند که عاقبت از آن صحبت فتنه افتد چنانکه آنصراف افتاد و درین معنی گفته شده **نظم** بمجمعی چو بدیدی
تو امردی و زنی همان به است که با آن گروه نیامیزی ز امردان و زنان احتراز باید کرد کزین دو آید
پیوسته فتنه انگیزی گل رخ سپر انگون زکام آرد زکام مهلک باشد اگر نپرهیزی **الحکایة الثالثه والعشرون**
من باب السابع حسین بن موسی الموسوی النقیب گوید که پیری بود که خدمت من کردی و در جهان
بسیار گردیده بود و گرم و سرد روزگار چشیده یکروز در حین مکالمه گفت من سوگند خورده ام که هرگز
بهیچ دعوت و بهیچ نماز جنازه حاضر نشوم من سبب آن از وی پرسیدم گفت وقتی از بغداد ببصره رفتم تا از

سره
درم و دینار
بهرج قلب

نماز شام بود که بانجا رسیدم و در شارعی از شوارع بصره میرفتم تا منزلی طلب کنم و جائی بیابم که نزول کنم مردی
مست را دیدم که مرا آواز داد بنام و کنیت من چون مرا بدید معانقه و مصافحه بجای آورد و بشاشتی فرا نمود
که متعجب شدم و نام جماعتی که من ایشان را میشناختم بر زبان میراند و حال هر یک میپرسید و مرا سوگند میداد
و الحاح میکرد که نزد او نزول کنم من با خود گفتم هر چند این مرد غلط میکند اما چون من غریبم و منزلی معین ندارم امشب
نزد او باشم و بامداد از آنجا نقل کنم لهذا من با او چنان فرا نمودم که آن مردم که وی گمان میبرد و مرا بخانه خویش برد چون
در رفتیم جمعی را دیدم در سرای او که بشراب خوردن مشغول اند و غلامی امرد در میان ایشان است و آن امرد مست
بهمی بیرون آمده بود و مرا پنداشته که از دوستان اویم با خود آورده و من چون در میان ایشان افتادم بگوشه
نشستم و ساعتی بگذشت ایشان بخفتند و من بیدار بودم یکی از میان آن قوم برخواست و نزد آن غلام امرد رفت
و حاجت خویش را از او روا کرد و آینده و غلام پنداشت که خداوندگار او است او را تمکین کرد چون او باز
بجای خود رفت خداوند غلام هم بر عزیمت آن معصیت برخواست و نزد غلام آمد و چون بر اعضا
اثر آن معامله که آنشخص کرده بود بدید بدانست که از آنجماعت یکی قصد غلام او کرده است در غضب شده
برخواست و کاردی برهنه کرد و از بیم لرزه بر اندام من افتاد و اگر احیانا در آن حال نزد من آمدی شک نکردی
که آن فساد از من حادث شده است و او دست بر سینه و دل یکیک آن قوم مینهاد و میگذشت تا بدان شخص
رسید و دست بر دل او نهاد آنشخص لاعلی خود را بخواب زد خفته ساخت تا بدو گمان بد نبرد اما چون از خفقان دلش بدید دانست
که فاعل آن فعل او ست دست بر دهانش نهاد و کارد بر سینه اش فرو برد و بر زبر او افتاد و آنمرد اندکی اضطراب
کرد و جان تسلیم نمود بعد از آن کشنده دست غلام خود را بگرفت و از آن خانه بیرون رفت رعب و خوف بر من
غالب شد با خود گفتم بامداد برخیزند و مرا در میان این قوم غریب یابند و ممکن است که آن معامله را بمن حواله
کنند رخت خویش آنجا بگذاشتم و نقدی که داشتم با خود برداشتم و از آن خانه بیرون آمدم و ندانستم که کجا روم
و شب بنیمه رسیده بود و از عسسان میترسیدم که ناگهان گلخن گرمابه دیدم تاریک در آنجا رفتم و با خویش گفتم
چون در گرمابه بگشایند در روم و من در آن تاریکی نشستم در گوشهٔ گاه آواز پائی شنیدم دیدم که مردی بیامد
و آواز میداد که دیدم بکجا رفتی یا ابن الزانیه من از اندیشه چون مرده در آن گوشه بنشستم و آن مرد چون

دانست که کسی در آنجا نیست دختر برا که با خود آورده بود بخوابانید و سرش ببرید و آنجا بگذاشت و برفت
من در آن تاریکی روشنائی خلخالی که در پای آن دختر بود بدیدم خلخالهایش را از پایش بکشیدم و از آن گلخن بیرون آمدم
و همچنان حیران و افتان و ترسان برفتم تا بگرمابهٔ دیگر رسیدم که در آن گشاده بود خدا را شکر کردم و داخل شده
آنچه با خود داشتم بجائی سپردم چون روز روشن شد از گرمابه بیرون آمدم آن محلت را باز شناختم و در قرب آن
حمام سرای دوستی بود نزد او در رفتم او تعجب و بشاشت بجای آورد چون ساعتی نزد او بنشستم کیسهٔ نفقهٔ
که با من بود و آن هر دو خلخال را بدو سپردم تا نگاه دارد چون در آن خلخالها نگریست رنگ از رویش بپرید
از او پرسیدم که ترا چه شد گفت این خلخالها را از کجا آورده من صورت حال چنانکه بود با او تقریر کردم او در
سرای حرم رفت و بیرون آمد گفت مردی که آن دختر را کشت می‌شناسی گفتم رویش را ندیدم زیرا که تاریک
بود اما سخن او بشناسم او بفرمود تا طعامی ترتیب نمایند و بیرون رفت و باز آمد جوانی را دیدم که با خود آورد
چون آن جوان تکلم کرد او را بشناختم او بچشم اشارت کرد که این شخص همانست گفتم بلی هم اوست چون از طعام فارغ
شدیم شراب آورد و بشراب خوردن مشغول شد اما بدان جوان بیشتر داد و آن جوان چون مست شد
بخفت پس از آن خداوندخانه برخاست و در سرای ببست و سر آن جوان را ببرید و مرا گفت آن زن را
که تو کشته دیدی خواهر منست و این جوان او را میفریفته است و مراد او از وی حاصل نشده است چون بر وی
دست یافته است بکشته است اکنون من او را قصاص کردم برخیز تا او را دفن کنیم پس در شب من و او
آن مرده را بیرون بردیم و دفن کردیم و روز دیگر از بصره بگریختیم و به بغداد آمدم و سوگند خوردم که در عمر خود
بهیچ دعوت حاضر نشوم و سبب آنکه سوگند خورده‌ام که در عمر خود بهیچ جنازه نماز نگذارم آنست در بغداد
یکروز نماز پیشین بود که میرفتم دو حمال را دیدم که جنازه میبردند با خود گفتم که این شخص را که میبرند غریب و
درویش مینماید بتشییع جنازه او بجای آورم و با حمالان در حمل معاونت نمایم تا ثواب یابم و فرا رفتم و یک طرف
جنازه از دوش یک حمال برگرفتم و بر کتف خود نهادم و ساعتی برفتم چون مانده شدم حمال را آواز دادم
هیچکس جواب نداد آن حمال دیگر گفت برو و خاموش باش که الحال باز آید گفتم من نیز اینجا جنازه را بیفکنم و بروم
حمال مرا تشنیع نمود و گفت ترا رها نکنم که بر روی من شرم کردم و با خود گفتم این شفقت را من متحمل شوم و چون

خلخال
پای برنجن

تشییع
از پس جنازه
رفتن

تشنیع
ملامت کردن
و بد گفتن کسی را

وچون رنج زیاده شود ثواب بیشتر بود و همچنان آن جنازه را تا شونیزیه بردم و چون بدر مسجد نهادم آن حمال دیگر
نیز تکبیر بجست و جنازه را بمن باز گذاشت بر ایشان لعنت کردم و با خود گفتم این ثواب را تمام کنم و چند درم از آستین
بیرون کردم و جماعت گورکنان را که در آنجا بودند آواز دادم و گفتم بجهت این مرده گوری کنده اند گفتند
نمیدانیم من اجرت بایشان دادم و فرمودم تا گوری بکنند و بر مرده نماز گذاردیم و چون خواستیم که دفن کنیم
حفاران بگور فرو رفتند من از بالا آن جنازه را بجنبانیدم تا ایشان فرا گیرند و در گور نهند که ناگهان حفاران
لحد بر جست و لطمه سخت بر روی من زد و دستار از سرم گرفت و در گردنم انداخت و آواز بر آورد که
این مرد کشته آورده است که دفن میکند مردمان جمع شدند و از احوال پرسیدند حفار گفت این مرد دیرای
سرا آورده است و میخواهد که دفن کند مردم کفن از مرده باز کردند چنان بود که او گفته بود شخصی بسیر را یافتند و من مدهوش
و متحیر ماندم و از هر کسی مشتی و لطمه و زخمی خوردم و از هر زبان تعبیری و دشنامی و لعنتی دیگر شنیدم و مرا همچنان دستار در
گردن نزد صاحب شرط بردند و بیم آن بود که از خشم و آسیبی که بمن رسیده بود از غصه هلاک شوم و چون
برآنکه این قتیل را من کشته ام گواهی یافتند بفرمود تا مرا برهنه کردند برای آنکه تازیانه زنند تا بجرم اعتراف کنم و این
والی را کاتبی بود عاقل چون مرا دید متحیر شد با ایشان گفت یک لحظه صبر کنید تا من در کار این مرد نظری کنم باشد
که حقیقت حال مکشوف شود زیرا که مظلوم مینماید و مرا بگوشه برد و از من سر این حادثه بپرسید من چنانکه بود از اول تا
باخر بلا و تقریر کردم او بفرمود تا مرده را از جنازه فرو گرفتند و در جنازه تامل کردند بر طرفی از جنازه نوشته
بود که از آن فلان مسجد است پس آن کاتب جماعت پیادگان را با خود فرا پیش گرفت و بدان مسجد در رفت پیری بود از
وی پرسید که جنازه این مسجد کجاست و چنان فرا نمود که برای نقل مرده بدان احتیاج است گفت هیچ میدانی که
برده است گفت اهل این سرای و اشارت بسرائی کرد که در جوار مسجد بود کاتب در حال بفرمود تا در و بام
آن سرا را گرد کرد فرا گرفتند و در را بشکستند و در رفتند قومی غربا را یافتند ایشان را بگرفتند و نزد صاحب شرطه
بردند آنها اقرار کردند که شراب خورده بودند و در میان ایشان امردی بود و ایشان بسبب آن امرد با یکدیگر
خصومت کردند و بر یکدیگر غیرت بردند و بدان مرتبه رسید که امرد را بکشتند و سرش را در چاهی انداختند
و تنش را بدین زمین خواستند که دفن کنند و آن هر دو حمال از ایشان بودند صاحب شرطه بفرمود تا گردن قاتل را

بزدند و مرا رها کردند و من خدای را شکر گذاردم و آن کاتب را دعا گفتم و نذر کردم که دیگر بر هیچ جنازه نماز نگذارم

فصل در این حکایت تنبیه ایست بر آنکه مرد باید که پیوسته از خمر و زمر و آنچه مناسب آن امر بود مجتنب و محترز باشد

و از صحبت جماعتی که بدان معصیت مشغول باشند توقی نماید و فرمان حق را جل و علا را که انما الخمر و المیسر و الانصاب

و الازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون است منقاد گردد و بمعانی و حکم الفاظ نبوی صلی الله علیه

و آله و سلم که جعل الشر کله فی ثلاث و جعل مفتاحه الخمر متعظ و متنبه شود چه هر فتنه و خصومت و قتل و شتم و ضرب

که در جهان رود بیشتر آن باشد که مایه و مادهٔ آن خمر بود چنانکه این حکایت مبنی است بدان معنی و در این معنی گفته اند

نظم آب انگور آتشی است گرو خرمن عقل و دین همی سوزد شعلهٔ شمع عقل بنشاند هر که زین آب آتش افروزد

بدر و پرده لیکن از تلویه اولین چشم عقل بردوزد عقل داننده از خصایص او مثلی نغز و لطیف و نیکو زد

شد لگد کوب مهر او اصلش پس از آن دیگری چه اندوزد گر کند پایمال عقل ترا کند او اصل خویش می توزد

الحکایة الرابعة و العشرون من باب السابع حکایت کرد عبد الله الصیرفی که در همسایگی ما بواسط

جوانی بود که از پدر مالی وافر بمیراث یافته بود و آن را بشراب و قمار تلف کرده بغایت درویش و معطل گشته

بود بعد از مدتی او را دیدم با ثروتی بسیار و نعمتی بیشمار از وی سبب حصول آن مال پرسیدم اول مدافعت کرد

بعد از آن گفت راست بگویم با تو بشرط آنکه پوشیده داری من شرط کردم که آن راز را پنهان دارم آنگاه

گفت درویشی و احتیاج من بحدی رسیده بود که مرگ را آرزو میخواستم و در آن حال چنان اتفاق افتاد که منکوحه

من حامله بود و بار بنهاد و وقت نماز خفتن بود و من آن قدر استطاعت نداشتم که قوتی از برای او ترتیب نمایم ناچار

بیرون آمدم تا از کسی صدقه خواهم و نزد آن عورت برم و دران تفکر بکوچه رسیدم و ندانستم که آن کوچه بسته است

چون قدمی چند در پیش رفتم مردی را دیدم که دیگی بر در دکان باز کرده چیزی میپزد چون مرا بدید بانگ بر من زد

و گفت چه کسی من حال خود را شرح دادم او را بر من رحمت آمد اشاره بطرف خانه کرد و گفت در آن خانه

رو و بنشین تا از پختن فارغ شوم و ترا نصیبی دهم از این طعام و نیز آن قدر نفقه که ترا چند روز کفایت باشد

و گلیمی بطرف من انداخت و گفت که بر خود پوش و لحظه استراحت کن و چون آن شب در غایت سردی بود

و من بیک توی پیراهن بودم آن گلیم را بخود پیچیدم و پهلو بر زمین نهادم و از گرسنگی و اندوه مرا خواب نمی

منقاد: رام و مطیع و فرمان بردار

در ذکر کسانیکه از حادثهٔ سهمناک نجات یافتند

نمی آمد چون ساعتی بگذشت مردی را دیدم برهنه که بیامد و چیزی گران بر دوش گرفته آن مرد که در خانه بود برخاست و آن بار از گردن او فرو گرفت و برفت و در سرا ببست و گفت دیر آمدی از تو نومید شده بودم گفت دوش و امروز همه روز در زیر هیزم نهان بودم تا حال که فرصت یافتم این بدره را برگرفتم و بیاوردم نمیدانم که زر است یا درم اما بغایت گرانست و از گرسنگی و ترس هم آنست که هلاک شوم پس آمرد که در خانه بود خوردنی در کاسه کرد و هر دو بخوردند و من از خوف بیقرار گشتم چون از طعام خوردن فارغ شدند شراب بیاوردند و بخوردن مشغول شدند و من متحیر بودم و نمی دانستم که خود را با ایشان نمایم زیرا که میترسیدم مبادا که مرا هلاک کنند و آن مرد برهنه شراب بیشتر بخورد و از آن دیگری تا مست شد و بخفت پس آمرد که در سرای برخاست و گرد خانه برآمد و بنزدیک من آمد و با من سخن گفت من از خوف آنکه مبادا که بداند که من بیدار بوده ام و بر ماجرای ایشان وقوف یافته ام هیچ سخن نگفتم چون او مرا خفته پنداشت برفت و آمرد را که خفته بود بکشت و جسد او را نگاه داشت تا بفسرد پس در گلیمی بپیچید و بر دوش کشید و از سرای بیرون رفت من با خود گفتم بعد از این چرا در اینجا توقف کنم برخاستم و آن بدره را در گلیم نهادم که بر خود داشتم و از سرای بیرون آمدم و بشتابی هرچه تمامتر میدویدم تا آنگاه که بمسجدی رسیدم که در آن باز گشاده بودند و مؤذن برای قضاء حاجتی بیرون آمده بود فی الحال در مسجد رفتم چون مؤذن در آمد پرسید که چه کسی گفتم مردی غریبم از روستا همین لحظه رسیده ام و یارای آن ندارم که از بیم عسس ازین موضع فراتر شوم اگر مرا زنهار دهی خدای تعالی ترا فردای قیامت زنهار دهد از عذاب قیامت مؤذن گفت امشب در امان خدای تعالی من بدره را در زیر سر نهادم و بخفتم و چون لحظه بگذشت از سوراخهای مسجد آن مرد را دیدم که خنجری برهنه در دست داشت و میدوید و مرا دشنام میداد و تهدید و وعید میکرد و تا دیر وقت بهر جانب بدوید و گمان نبرد که من در مسجدم تا آنگاه که صبح طلوع کرد و مردمان در راهها آمد شد نمودند بیرون آمدم و بخانه خود رفتم و چون در بدره تامل کردم ده هزار دینار زر بود آنچه در آنوقت بدان احتیاج بود برگرفتم و باقی را پنهان کردم آسیای خرابی بود از آن پدرم آنرا عمارت کردم و حال من نیکو شد و این سخن را جز با تو با هیچکس حکایت نکرده ام فصل در این حکایت اگر عاقل بچشم بصیرت نگاه کند در کسب دنیا و جمع مال مصروف نکند و بر ارتکاب مخاوف و مهالک برای زر اقدام نماید که بسیار باشد

روستا: قریه بوده

که مقاسات شدائد آن کسی دیگر را باشد و تمتع دیگری چنانکه در حکایت یکی در کسب و جمع آن عمر صرف کرد
و دیگری جان بر محل مخاطره نهاده و آن مال را بدزدید و دیگری را برباد داد و دیگری خون ناحق در گردن خود گرفت
تا آن مال بشرکت دیگری خاصه او باشد و بهر سه را جز بباد دادن عمر و تحمل مشاق و متاعب و اقدام بر سفک
و هتک و کسب اثم و بزه فایده حاصل نشد و شخص بی زیادت رنجی از آن تمتع و برخورداری یافت و درین
معنی گفته ام نظم ای دل مدار خویشتن اندر هوای زر چون خاک پایمال مشو از برای زر زر بهر صرف
کن جان برای او چون هیچکس ندید بعالم وفای زر الحکایة الخامسة والعشرون من الباب السابع
پیری از اهل بصره حکایت کرد که با یکی از قاضیان در راه حج هم کجاوه بودم میان دو شخص از اهل قافله خصومت
و منازعت افتاد و آن قاضی میان ایشان توسطی میکرد و ایشان را برفق و مجاملت میفرمود و از عنا و ستیز
منع میکرد و ایشان همچنان لجاج میکردند و او میگفت لجاج شوم بود و عاقبت ستیزه وخامت دارد تا آنگاه که
میان ایشان بقطعی انجامید پس گفت در وخامت عاقبت لجاج حکایتی مرا یاد است و این ماجرا بحضور من
واقع شده چون فرود آییم مرا بیاد آر تا با تو حکایت کنم چون بمنزل رسیدیم بخاطرش آوردم گفت من در فلان
شهر قاضی بودم دو مرد بنزد من آمدند یکی بر آن دیگری بسبب دینار زر دعوی کرد من مدعی علیه را گفتم که چه
میگوئی گفت این مبلغ را دادنی ام الا آنکه من بنده ام مکاتب ماذون در تصرف با وی بتجارتی کرده ام
و در آن تجارت زیان فاحش یافته ام و حال وجوه آن ندارم که دین او بگذارم و این مرد بسیار با من معاملت
کرده است و سودهای بسیار یافته اگر قاضی التماس کند از وی تا با من مواسا کند و رفق و مسامحت ورزد و مرا
مهلت دهد تا بتدریج دین او را بگذارم ثواب باشد من آن مرد را برفق و مجاملت فرمودم و مهلت خواستم
اجابت نکرد و امتناع نمود و حبس او را از من طلب کرد و آن مدیون همچنان تضرع و زاری مینمود و درخواست
میکرد تا شفیع باشم و طالب درین همچنان مداهنت مینمود و هیچکس اشارت میفرمود و چون وام دار نومید شد
و بیقین گشت که او را حبس خواهد نمود بگریست و گفت والله که اگر مرا محبوس کند بهلاک شوم و او با من درین
معامله مضایقه میکند و حال آنکه اضعاف آن مال از من باو رسیده است و صورت آن قضیه چنانست که از
برادر من سه هزار دینار ترکه مانده بود و او برگرفته است با من گفتند که با او درین باب منازعت کن و او را

بزه: گناه و خطا

ستیزه: جنگ و کین

نزد قاضی بنزدم و چون او این سخن گفت مرا در خلاص او طمع افتاد و از لجاج آن غریم در خشم شدم از وی پرسیدم که او
از برادر تو چگونه میراث یافته است و تو بچه وجه با وی میخواهی که منازعت کنی گفت برادر من بنده او بود مکاتب
ماذون در تجارت و بر وی ضریبه بود منجم چنانکه هر روز و هر ماه به وی میرسانید و مالی عظیم جمع کرد مقدار سه هزار دینار
پس وفات یافت و جز من کسی دیگر نداشت و من بنده ام مملوک و ضعیف و دو پسر از وی دارم از زنی آزاد
و نفقه هر دو پسر و زن و خویشتن نفقه کسب میکنم و ضریبه نیز بخداوندگار می سپارم میخواستم که در میراث با وی
منازعت کنم مرا گفتند تو بنده و بنده میراث نبرد و من نیز جانب او را صیانت کردم و با وی نزاع و خصومت
نمودم من از آن مرد پرسیدم که برادر او بنده مکاتب تو بود و چون وفاتش در رسید سه هزار دینار ترکه گذاشت
گفت آری راست میگوید و او دو پسر از زن آزاد دارد گفتم برخیز و او را مهلت ده و مطالبت مکن گفت رها کنم تا او را
مدتها بحبس رود و بار نهد و گفتم برخیز و نصیحت مرا قبول کن و لجاج مکن و او همچنان بر آن لجاج اصرار مینمود و من بنده را
گفتم دستوری میدهی تا برای پسران کودک تو سخن گویم گفت بلی گفتم ایشان بمذهب عبدالله بن مسعود رضی الله عنه
که آن مذهب منست مستحق این میراث اند و تو اگرچه زنده اما بمنزله مرده در حق ایشان بجهة بندگی و شهود از آن کسان
حاضر کردم و آن بنده بجهة اطفال آزاد خود خصومت و دعوی اعادة کرد و او بصورت حال در پیش شهود اعتراف نمود
و من بر وی به ثبوت آن مال که حق آن دو طفلست حکم کردم و الزام نمودم تا تسلیم کرد و از آن جمله بیست دینار
بقرض بپدر ایشان دادم تا دین خود را ادا کرد و نیز مقدار بهای آن بنده را از آن مال بامینی دادم تا او را
از مولای او بخرید و آزاد کرد و باقی مال هر دو طفل را باو دادم و امینی را بر او مشرف گردانیدم و بفرمودم تا
تجارت کند و ثلثی از ربح او را باشد و بر این جمله احکام و اشهاد کردم و آن بنده آزاد شد و از حبس خلاص
یافت و توانگر و خوشدل باز گشت و آن لجوج خایب و خاسر رجوع کرد و بخانه رفت فصل در وخامت
عاقبت لجاج و ستهندگی این منظومه را نظم کردم نظم در کارها مباش ستهنده و لجوج زیرا که هست عاقبت
بد لجاج را دلها تو آبگینه شمار و لجاج سنگ واجب بود ز سنگ صیانت زجاج را نور است سان
کاری تابنده چون سراج باد لجاج تو مکشد آن سراج را چون دهر آبنوسی تبدیل میکند موی چو قیر و رخ
همچو عاج را بر رونق و رواج مکن تکیه و مناز زیرا که هم کساد بود هم رواج را الحکایة السادسة

منجم: آنچه بجهد مدت معین ادا کرده شود

اصرار: تنها کاری ستیغ شدن و منع کردن کسی را قبول نمودن

الزام: بر خود لازم کردن کاری را

ستهنده: بروزن فریبنده سخن ناشنو و ستیزه کار

زجاج: آبگینه

والعشرون من باب السابع ابن جصاص گوید که آن روز که مقتدر مرا خواست بگیرد تا مطالبه و مصادره
کند من در وثاق خویش نشسته بودم و بی سببی قبضی و دلتنگی هرچه تمامتر بر من مستولی شد و من موجب آن قبض را ندانستم
که چیست و عادت من پیش از آن چنان بودی که هرگاه دلتنگ شدمی درجی بزرگ از جواهر داشتم که از هر
نوع گوهر در وی گذارده بودم قیمت آن پنجاه هزار دینار بود آن درج را از خزانه بخواستمی و طبقی زرین نیز
طلب داشتمی جهت رفع کلفت و دلتنگی و انتعاش طبیعت و مشغولی آن جواهر را در آن طبق ریختمی و در آن
نگریستمی و با آن بازی کردمی تا آن اندوه از دل من زایل شدی آن روز هم بر آن عادت آن درج را بخواستم
بیاوردند طبق زرین با آن نیاوردند من بر ایشان انکار کردم و طبق خواستم در آوردن طبق تاخیر افتاد
من آن جواهر را در کنار خود ریختم و میگردانیدم و مرا در سرا باغی بود و بر طرف باغچه چهار تخته که در میان
سرا بود انواع ریاحین و ازهار شکفته بود و من هم بر آن حالت نشسته بودم که در و بام وثاقم را فرو گرفتند
و سرهنگان و لشکریان دیوار سرا بشکافتند و در آمدند من بترسیدم و مدهوش و حیران گشتم و در آن حال نخواستم
که ایشان آنچه در دامن دارم از جواهر ببینند برخاستم و آن جواهر را در میان ریاحین و اشجار و سبزه
زار ریختم مرا در حال بگرفتند و مصادرات و مطالبات نمودند و سیصد هزار دینار نقد از من بستدند و بقدر سیصد
هزار دینار بندگان و اقمشه و چهارپایان و عقار آن فرا گرفتند و مدتی دراز مرا محبوس کردند و چند فصل بر آن
باغچه بگذشت بعد از آن خدای تعالی مرا از آن حبس نجات داد چون بسرا در آمدم و در آن موضع که آن روز نشسته
بودم و آن جواهر را در دامن ریخته تامل میکردم بنشستم مرا از آن روز و از آن جواهر یاد آمد با خویشتن گفتم آیا
از آن جواهر در میان بستان هیچ مانده باشد بنا بر آن روز دیگر در سرا در بستم و غلامی را گفتم تا به تبرزین باغچه
میکند و من در خاکها میجستم و یکیک مییافتم از آن جواهر و هر که یکی از آن را باز یافتمی حرص من بر طلب دیگری
زیاده گشتی و هم برین طریق طلب میکردم تا تمامت را باز یافتم و یک جواهر از آن ضایع نشد و حال من بدان
جهت نیکو گشت و کار من استقامت یافت فصل در حکایت تنبیه است عاقل را که در کل امور توکل بر فضل
و رحمت باری تعالی کند و هرچند دفینه محکم و مخفی نهاده باشد و در محافظت آن بقدر وسع کوشیده از تلف شدن آن
ایمن نباشد که روزگار گنجهای مدفون و مستور را بسیار بود که آشکار کند و شهرهای محکم و حصین بسیار بدست تاراج

تاراج باز دهد و اگر چیزی بعضی ضایع و مهمل بی هیچ حافظ و نگهبانی گذاشته باشد از باز بدست آمدن و بر جای
خود ماندن آن نا امید نباشد که چون خدای تعالی جل جلاله چیزی را خواهد که در پردهٔ عصمت نگاه دارد اگر چه
ضایع و ظاهر باشد از دست حوادث مصون و محروس ماند و چشم و گوش متعدیان و عاصیان از دیدن
آن کور و کر گرداند و درین معنی گفته شده نظم بس چیز که آن مصون ماند هر چند تو ضایعش شماری بس
چیز که عرصهٔ تلف شد از موضع حرز و استواری از تو ببرد بحیلهٔ ایام آن را که بجهد و سعی داری ور
حادثها نگاه دارد آنرا که گذاشتی بخواری خیره ز امید نا امیدی نومیدی آرد امیدواری الحکایة
السابعة و العشرون من باب السابع اسمعیل بن محمد الحنانی گوید که چون ابوعلی بن مقله مرا نکبت
رسانید و مصادره کرد و هر چه داشتم تمامت از من بستد چنانکه مرا بر روی زمین یک درم سیم نماند و
مدتی در حبس داشت چون اطلاق کرد من بضرورت در خانه بنشستم و از ترتیب قوت روز بروز عاجز
شدم و مستعذر گشتم با دوستان مشورت کردم گفتند بهتر آنست که چنگ در دامن ابن مقله زنی و وی را
ملازمت کنی و رضای او را حاصل نمائی و از وی لطف و عاطفت طلبی لهذا مدتی او را ملازمت مینمودم
و بامداد و شبانگاه نزد او میرفتم و او هرگز در عرض آن مدت در کار من تفکری نکرد و در من ننگریست و دل
داری ننمود تا چنان اتفاق افتاد که یکروز بدولت سرای او رفتم در حالی که چند روز گذشته بود که بحمام
نرفته بودم و موی بالیده بود و سر نتراشیده بودم و جامه شوخگن شده بود و چرک بر اندامها نشسته
و او پیش ازان عادت مرا در نظافت جامه و حسن هیأت و لطف زی و مروت دانسته بود که ناگاه
ابن مقله در آمد من برخاستم و بر وی دعا کردم چون در میان مردمان مرا بدان هیأت دید در من نگریست
و به تعجب بسیار در حال من تأمل و تفکر کرد و بدین اشارت بخادمی نمود و با وی سخنی آهسته گفت و من ندانستم که
چه میگوید و او برنشست تا بسرای خلیفه رود خادم نزد من آمد و گفت وزیر میفرماید که ازین سرای بیرون
نروی تا او بمبارکی بازآید و مرا بحجرهٔ خویش برد و در آنجا بنشاند قیامت از نهادم برخواست و ترسیدم
که مبادا از من کسی سخنی نقل کرده است یا گمان میبرد که هنوز از مال و منال چیزی نزد من باقی مانده است و چون
بازآید مطالبت نماید و من درین اندیشه بودم که او بیامد و مرا پیش خود خواند چون نزد او رفتم خیر پرسش نمود

وی مجلس نبود و چون مرا بدید ترحیب و اکرام تمام فرمود و بالطاف بنواخت چنانکه مستأنس شدم و خوف
از من زایل شد پس گفت یا ابا علی پیش ازین تو خود در لطافت جامه و حسن زی و هیات نیکو میداشتی چگونه است
که حال ترا بدین صفت می بینم من بدانستم که او را از رثاثة جامه و شوخگنی تن من رحمت آمده است گفتم ایها
الوزیر فقر و ضرورت و دست تنگی من بدینجا رسیده است که می بینی و بگریستم و تضرع نمودم گفت والله
که نمی دانستم که کار تو بدین حد پریشانی انجامیده و اگر نه تدارک بجای آوردمی مرا بحل کن که با تو بد کرده ام
و دست بقلم و دوات برد و برای تو بمبلغ هزار دینار نوشت و بصله بمن داد و توقیعات دیگر نیز رقم فرمود
تا بمن اسبابی که بمبلغ دو هزار دینار ارزد و من اختیار کنم تسلیم نمایند و بفرمود تا آن هزار دینار را نقد بمن
دادند و گفت حال مرمت احوال خود بدین بفرمای و دو هزار دینار دیگر نیز بداد و گفت با این زر ضیعتی که تو
اختیار کنی و اسبابی که از دیوان میفروشند بخر و من بفرمایم تا بتو فروشند چنانکه در مدت سالی غله آن هزار
دینار باشد و تو در اخراجات خود صرف چندانکه در کار تو نظر کنم من او را دعا گفتم و شکر گذاردم و برخواستم
تا بروم گفت توقف کن پس بپسر خود گفت بجان و سر من که ابو علی را معاونت کن تا آنچه فرموده ام در مدت
اندک او را میسر شود پسرش ابو الحسن مرا مدد کرد تا ضیعتی بدان دو هزار دینار بخریدم هزار دینار دخل همان
ساله برگرفتم و بعد از آن ابو الحسن را ملازمت کردمی و او مرا کارهای بزرگ و عملهای با منفعت فرمود که
در مدت نزدیک هر چه مصادره از من گرفته بودند بمن باز رسید فصل از حکایت آنچه اعتبار را میشاید
آنست که هر صاحب دولت و خداوند حکم که بر یکی از اشیاع و اتباع و فرودستان خود متغیر شود و بدان
واسطه او را منکوب و مخذول گرداند و یا بر حسودی و معاندی دست یابد و او را مالشی دهد و انتقام خود
بکشد و او را در مانده و مضطر و دشمن کام و عاجز گرداند باید که هم او بلطف دست او گیرد تا همچنانکه اثر
قهر او بروزگار وی ظاهر شده نتیجه لطف و رحمت او نیز بر صفحات حال وی پدید آید و یقین داند که قصاری
همه محنتها زوال محنت و وصول نعمت باشد و بهمه حال هر که بقضا و بدستگیری قضا و پای مردی قدر برخیزد
و چون افتادن از و بوده است برخواستن هم از و باشد چنانکه ابو علی بن المقله با اسمعیل بن محمد الختانی کرد و من
درین معنی میگویم نظم دشمنی را که ز پای افکندی دست او گیر تو تا برخیزد گرچه سختش تو فکندی و فتاد هم

هم یکی روز ز جا برخیزد چونکه قهر تو بدر روش انداخت لطف کن تا بدو ابر خیزد چون فتاد از تو بگروهی وهم عوض
برضا برخیزد مثنوی بر سر او منشیند کر بدست تو بپا برخیزد الحکایة الثامنة والعشرون من باب السابع
ابو تمام الزیدی گوید که از معتمدی شنیدم که او گفت ابو عبد الله جعفر بن محمد الصادق سلام الله علیه فرمود که اهل سدوم
بدعای مجوسی هلاک شدند از وی پرسیدم که سبب آن چه بود فرمود که پلیست ببصره که آنرا پل خشب خوانند
و در روزگار سدوم آن پلی بوده است که ایشان ساخته بودند روزی گبری بیامد و زن خود را بر دراز گوشی
نشانده بود خواست که از آن پل بگذرد از اهل سدوم جماعتی بر سر آن پل بودند او را از گذشتن منع کردند و ده درم
از وی خواستند او نداشت که بایشان دهد یکی از آن جماعت دنبال خر را ببرید و خر از الم آن بر جست و آن عورت را
بر زمین زد و آن زن حامله بود بچه از شکمش بیفتاد آن مجوسی حیران بماند و گفت بکه تظلم نمایم گفتند بخداوند این
کوشک که پادشاه است آن مجوسی نزد آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم نمود پادشاه جواب
داد که باکی نیست دراز گوش را بایشان ده تا کار فرمایند بحدیکه دمش ببالد و زن را هم نیز بدیشان ده که
آنها با وی وطی کنند تا آنگاه که دیگرباره حامله شود آن مجوسی روی بآسمان کرد و گفت خداوندا اگر این
حکم حکم تست تو بدین رضائی من نیز راضیم خدا تعالی فرشته بفرستاد تا دست آن مجوسی و زن او را بگرفت و
از آن پل بگذرانید بسلامت آن مجوسی گفت ای بندهٔ خدای چه کسی تو که در حق من این احسان فرمودی و بر جان من
منت نهادی گفت من از فرشتگانم و تو چون با خدا تعالی آن مناجات کردی مرا بسبب نجات تو فرستاد
باز پس بنگر تا اثر خشم خدا تعالی را در حق ایشان مشاهده کنی مجوسی باز پس نگریست دید که تمامی آن شهر را خدا تعالی
بشومی آن ظلم بزمین فرو برده و دعای او را در حق ایشان بسبب آن ظلمی که دربارهٔ وی روا داشته بودند اجابت
فرمود فصل از این حکایت و خاتمت عاقبت ظلم و سوء خاتمت معلوم میشود و مقرر و محقق میگردد که دعای
مظلومان مستجابست و نالهٔ ستمکاران مقبول اگرچه کافر باشند چنانکه دعای آن مجوسی باجابت اقتران یافت و بدین
معنی گفته شده نظم تو از کزاف مکن پایمال عاجز را ازان بترس که حق دستگیر او گردد ستم رسیده اگر کافری
بود حاشا چو بر خدای بنالد نصیر او گردد الحکایة التاسعة والعشرون من باب السابع آورده اند
که در شهر مرو سه برادر بودند ترسا یکی از ایشان توانگر بود و صاحب ثروت نام او ابراهیم بود و یکی میانین

اجابت جواب دادن و مجازاً بمعنی قبول نمودن است
اقتران نزدیک شدن

حال نام او عون بود و یکی درویش و محتاج نام او سلمه بود و او را از فقر کار بجایی رسید که بقوت یومیه فرو ماند و کسب
بر و متعذر گشت از عون التماس کرد که با برادرم بگوید و درخواست کند تا او را خدمتی فرماید که بدان واسطه
ما یحتاج او میسر شود و عون چند بار درین باب از وی التماس کرد اجابت نمی نمود و در مدافعت میکوشید
تا یکروز بر سبیل دفع گفت که اگر بدو بدین از پس مرکب من صبر تواند کرد و بهر کجا که فرود آیم اسب مرا نگاه
دارد و در مقام شاگردی باشد من نان و جامه که بشاگردی دیگر باید داد بوی دهم عون این سخن را بجهت آن گفته است
که من ازین امتناع نمایم و او را بهانه سازد اما من بر آنچه او میفرماید صبر نمایم و هرچه میگوید اجابت کنم
و در اثنای آن از خدای تعالی امید فرج میدارم و انتظار مخرج میکشم و در سؤال بر خود بگشایم و مذلت گدایی نکشم
و بعد از آن هرگاه که برادرش بر مرکب نشستی او پیاده بر عقب او میرفتی و چون فرود آمدی رکابش میگرفتی
و محافظت مرکب مینمودی تا آنگاه که باز برنشستی مشغول مینمودی و هم برین نسق روزگار میگذرانید تا وقتی که
وصیف که از جمله خواص و امرای بزرگ خلیفه بود کسی را طلب میکرد که بر در سرای او نشیند هرچه از
بازار بمطبخ او می آورند تفحص کند که آن چیست و چند است و بنویسد تا وی با حساب وکیل خرج مقابله کند تا خیانت
و امانت او معلوم گردد و عون با وصیف حکایت کرد که برادری دارم که او شایستگی این مهم را دارد
و بفرمود تا سلمه را حاضر کردند و این سخن را با وی تقریر کرد او گفت من بدین مهم قیام نتوانم نمود و حساب
روشن نتوانم کرد عون گفت من درین باب عون تو باشم و هر روز نماز دیگر تفصیل اخراجات را جمع نمایم
و مجمل سازم و با این سخن او را راضی کرد و اندک وظیفه که قوت و لباس او را کفایت باشد مرتب کردانید
و او بر در سرای وصیف بنشست و از حمالان قیمت مایحتاجی که بمطبخ می آوردند از هر چیز میپرسید و از
کیفیت و کمیت آن سؤال میکرد و بر دفتری می نوشت و هر روز تفصیلی روشن رفع میکرد و چون یکماه
بگذشت وصیف بوی فرمود تا روز بروز بران تفصیل جمعی نهاد و سر جمله برآورد و چون کاتب دیوان
او آنچه وکیل رفع کرده بود در قلم آورده بروی عرضه داشت تا حسابیکه سلمه ثبت کرده بود بسنجید
تفاوت فاحش پدید آمد معلوم شد که وکیل خیانت کرده بود و وصیف را از سلمه خوش آمد بفرمود تا
او را حاضر کردند و تا آنوقت او را ندیده بود و مشرفی مطبخ بدو داد و او را صله فرمود و در آن ماه

شاگرد بمعنی فارسی ... اصل ... اما مجاز ... شهرت یافته

در اینجا بمعنی جمع جمعهاست ۱۲

مشرف نویسنده که بر نویسندگان متعین شود تا از خیانت ایشان خبردار باشد

ماه که مسلمه مشرف مطبخ بود تفاوت بسیار پدید آمد در اسعار و مقدار و بسبب کفایتی که مسلمه نموده بود متوکل خطی
که فرموده وصیف استادی سرای و قهرمانی آن بدو مفوض فرمود و چون اصناف توفیرات از اثر کفایت
و امانت او مشاهده شد او را بوصیف قربتی و اختصاصی هرچه تمامتر پدید آمد و محلش نزد او رفیع گشت و
درجاتش بلند شد و مدتها در خدمت او بماند روزی چنان اتفاق افتاد که متوکل در خلوت بوصیف گفت
که فرزندانم بسیار شده اند پیری میباید با عفت و امانت که در مزاج او کبر و لهو نباشد و بفضول شهوات
و هزل و لعب میل نکند و باصلاح و سداد بود تا فرزندان را بدو سپارم و اقطاعی چند بجهة مخارج ایشان معین کنم
و میخواهم که یکی از کتاب را این مهم بفرمایم زیرا که اطفال دعوراتند و مهم ایشان نازک باشد و دل من بر هیچ کس
قرار نمیگیرد وصیف گوید که مرا در دل افتاد که مردی بدین صفت که خلیفه میطلبد مسلمه است و خواستم که وصف
او با وی بگویم و از حال مسلمه او را اعلام کنم باز بنفس من باتیان آن سماحت نمینمود و با خود لحظه متردد بودم و ساعتی
در حال او تفکر کردم اما عاقبت گفتم الحمد لله خداوند خدای عز و جل مرا مردی چنین که تو میطلبی روزی کرده است
و نزد منست اما چون در شایستگی و کفایت و امانت او و قیامی که بکارهای من میکند و رنجی که از دل من
برمیگیرد و تفکر میکنم نمیتوانم که از سر او برخیزم و چون در حقوق نعمت و تربیت که خلیفه را بر ذمت بنده است
تامل مینمایم از خویش نمی‌پسندم و نیکوئی نشمرم که حال او پوشیده دارم و اینک اقبال خلیفه مرا در سخن آورد و آن
شخص بدین صفت که خلیفه ذکر فرمود مسلمه بن سعید النصرانی است متوکل فرمود که بگو تا همین لحظه حاضر شود چون حاضر
شد متوکل را سخن وصیف جای گیر آمد و بجهة هر پسری سیصد هزار درم اقطاع معین کرد و هر دختری را یکصد و پنجاه
هزار درم و متوکل را پنجاه پسر و پنجاه دختر بود و توقیعات بدین مبلغ بدو داد و گفت از ضیاع آنچه مصلحت دانی
برای ایشان اختیار کن و کتابت فرزندان بدو مقرر داشت و چون از مهم فرزندان فارغ شد باز قیام کار
سرای حرم و قبض جرایات و ارزاق و نفقه کردن بر ایشان و صرف وکلا و تولیت و تقلد جمیع مصالح سرای
حرم و حجرات و آنچه از توابع و لوازم آن باشد بدو مفوض گردانید و مرتبت و درجه او بدین منصب زیادت
شد و اثر دیانت و امانت و کفایت و شهامت او در چند روز در همه آن امور ظاهر شد و مستبین گشت
روزی متوکل از این سرا بدان سرا و از این حجره بدان حجره میرفت و احوال اولاد و اهل حرم را تفحص میفرمود پیش…

مستبین
واضح و روشن
و ظاهر و آشکارا

به سلمه افتاد آواز داد و گفت بر رای ملوک مصالح بسیار پوشیده میشود و من کفایت و امانت تو او لا
و اهل حرم را بعجز در آورده ام و نفس خویش را ضایع گذاشته پس بفرمود تا کلید خزاین و بیت المال و سایر بیوتات
را از فراش خانه و شراب خانه و بیت الطیب و تمامت امور خاصه او بدو تسلیم کردند و او جمله را قبول کرد و معتمدی
را که بر وی واثق بود بهر مهمی نصب فرمود و مدتی برین مهمات قیام مینمود تا یکروز متوکل بر وی متغیر شد و بفرمود
تا او را بند بر نهادند و در حجرهٔ محبوس داشتند تا صورت آن حال را که از وی ناپسندیده بود دریافت نمایند
اما نواب و عمال و کارکنان او را بر قرار بداشت و چون شب متوکل را از وی یاد آمد خادمی را گفت برو و
بنگر که سلمه درین ساعت بچه امر مشغول است مرا اعلام کن خادم برفت و باز آمد و گفت مشق میکند و دیگر هم بفرمود
تا تفحص کنند و باز نمایند او را هم بر آن صورت یافتند متوکل فرمود تا او را حاضر کردند گفت تو با وجود آنکه پیر شده
کاغذ سیاه میکنی و مشقت مشق میکشی مگر میخواهی که در قیامت خلعت نیکو شود یا خود در دنیا مرتبه بلند تر ازین که
بتو مفوض است چشم میداری گفت یا امیر المؤمنین نه اینست و نه آن اما چون تو مرا حبس نمودی و نواب
و کارکنان مرا بسر کار بداشتی بحسن رای تو واثق شدم و بدانستم که مرا ازین منصب عزل نخواهی فرمود خواستم
که استعداد خدمت خلیفه و قیام مهمات او حاصل شود و چون مرا پیوسته در مهمات استطلاع رای خلیفه میبایست
کرد و احوال عرضه میباید داشت لهذا احیان میرسید که نظر امیر المؤمنین بر چیزی که در چشم او نیکو نباشد نیفتد
و من بدین سبب مشق میکردم تا آنچه بنویسم پریشان و مشوش نباشد متوکل را این سخن خوش آمد و پسندیده افتاد
و بفرمود تا حقه که انگشتر خاصهٔ او در آن بود بیاوردند و بدو داد و گفت این انگشتریست که بآن من بدست
خود مهر میکنم این را نیز بتو تسلیم کردم تا هر چه من بعد میباید که من خود مهر کنم تو کنی بشرط آنکه بر من عرضه دار[ی]
و این را بجهت آن کردم تا مردمان بدانند که درجه تو نزد من بلند تر و محل تو رفیع تر گشته است و این بند که بر تو
نهاده بودم ترا در چشم ایشان بمقدار نکرده اند و بعد از آن روزی متوکل سلمه را دید که بتعجیل میرفت و در
سراهای او و حجرهای اولاد و حرم ها میگشت با خود گفت که این مردی پیر است و چندین سرا و کوشک و حجره
و مقصوره است از آن اهل حرم و اولاد او که او را هر روز یکدو نوبت بهر موضعی بباید رسید و بهمه حال در مشی
او را ضعف روی دهد و مباد آنکه تلف شود و در سراهای متوکل هیچکس بغیر از وی بر مرکب نشستی و متوکل چون

استطلاع آگاهی جستن و اطلاع خواستن ۱۲

مقصوره سرای فراخ [illegible]

چون خواستی از حجره بحجرهٔ و از سرائی بسرائی رود بر در از گوشتی نشستی زده و تیز رو پس بفرمود تا سلمه نیز بر در انه
گوشتی نشیند و در سرا با آمد شد نماید و بیرون از متوکل و سلمه هیچ آفریده دیگر را این درجه نبود فصل در حکایت
فایده دانستن حسن عاقبت و خوبی ثمره امانت و جد کاریست که سلمه بن سعید بواسطه آن از حالتی که در پی مرکب
برادر تازان بود و بر اطراف و نواحی شهر پیاده میدوید بدان درجه رسید که در سرا های خلیفه سواره میرفت
و درین باب گفته ام نظم چو خواهی که باشد ترا کار راست مکن تا توانی بجز راستی غم و رنج افزائی و حرص
شود کم چو از راستی کاستی نوازد راستی برخوری بیگمان چو در حق مردم نکو خواستی الحکایة الثلثون
من باب السابع محمد بن حمدون الندیم گوید که المعتمد علی الله آرزو کرد که از جهة او خانه واری جامه
از دیبا ببافند پس بفرمود تا فرشها و چهار بالشها و پرده با همه مناسب و ملایم یکدیگر بران شکل هیات و
نقش و صورت که او را میبایست بافتند و بحضور او آوردند چون بدید او را خوش آمد بفرمود تا مجلس را
بدان بیاراستند و فرشها بگسترانیدند و پرده ها بیاویختند و آن روز ندما و همنشینان را حاضر کردند و آنها بر یک از آن
طرایف را تحسینی و تشبیهی و مدحی که لایق بود بگفتند و در دل و چشم او وقعی تمام یافت و چون روز باخر رسید او
برخواست که بخسبد و ما بر یک متفرق شدیم که ناگاه ما را باز خواند و در سرا گفتگوئی و شغله دیدیم و او را یافتیم
چون شیر غرنده و از آن پرده ها یک پرده را دیدیم که نیمهٔ آنرا بریده بودند و او میگفت دلتنگی من برای پردم
و قیمت او نیست بلکه برای آنست که روز اول نقصانی درین زینتها افگندند و مسرتی که مرا بدان سبب حاصل شده
باطل کردند و بر انچنین جرائتی در حضرت من اقدام نمودند و از همه سخت تر آنست که آن کس که باین شنیع مباشرت
کرده از پیش چشم من غایب شد و نمیدانم که که بود پس بفرمود تا تحریر خادم را حاضر کردند و سوگند ها بر
زبان راند که اگر تحریر تفحص نکند و آن گناه کار را حاضر نگرداند بفرمایم تا گردن او را بزنند و تحریر برفت
و او هم بران صفت خشمناک نشسته بود و چون لحظهٔ برآمد تحریر باز آمد و از جمله فراشان کودکی امرد را که در
غایت جمال و نهایت ملاحت و کمال صباحت بود که نور رویش پرده آفتاب میدرید و عکس عقش ماه
شب چهارده را در پرده میکرد بیاورد و آن پاره که از پرده دریده بود در دست داشت و آن کودک
بگناه اعتراف کرد و تضرع و زاری میکریست و عفو و اقالت میطلبید معتمد بدان التفات ننمود و تحریر را

فرمود که او را بیرون برید و بفرمای تا دست او را ببرند و ما را بر کودکی و زیبائی آن پسر رحمت آمد و بر بیچارگی
و درماندگی او دل بسوخت اما هیچیک را زهره آن نبود که بشفاعت لب بجنبانند و یا بالتماس عفو زبان در
دهان بگردانند و همگنان خاموش بر پای ایستاده بودیم و گوش بر فرمان او نهاده که ناگاه فریادی از نهاد معتمد برآمد
و سخت بنالید و گفت چیزی در انگشتم فرو رفت و هر لحظه دردش زیاده میگشت تا بی آرام شد یکی از معتبران پیش
دوید و دستش بگرفت و تامل کرد و منقاشی طلبید موئی یا خاشاکی در نهایت باریکی بدید از انگشتش بیرون کشید و ما
ندانستیم که تعجب از چه کنیم از باریکی و خردی آن یا از کثرت الم و درد که بدان مرتبه یافت و یا از وجود آن خاشاک
که بر زبر چنان مطرحی لطیف و فرش دیبا که با انگشتش فرو رفت و چون معتمد از آن درد راحت یافت روی بما کرد
و گفت بیک باندک جراحتی چندین درد سخت کشیدم پس حال آن کودک که فرموده ام تا دستش ببرند چگونه باشد
بفرستید کسی را بتعجیل تا خبر و تقصیر را بتحریر که اگر هنوز نبریده است بگوئید تا نبرند و آن کودک را آزاد کنند
غلامان چون این سخن بشنیدند در بردن آن خبر بیکدیگر سبقت گرفتند و او را دریافتند که کارد بر مفصلش نهاده بودند
تا ببرند و منع کردند و آن کودک را از آن ورطه نجات دادند و دلها از بار اندوهی که بسبب او میکشیدند خلاصی یافت
فصل از این حکایت استدلال است بر کمال لطف باری تعالی در حق بندگان خویش که چون خواهد درمانده را از ورطه
خلاص دهد بمضمون کن فیکون سببی که هیچ آفریده را در خاطر نیاید حادث گرداند و آنرا وسیله نجات و ذریعه خلاص او سازد
و درین باب میگویم نظم چو حق نجات هران بنده که میخواهد ز ورطهٔ سببی در میان پدید آرد ز درد و رنج
بیک لحظه شفا بخشد ز خوف و بیم هم او نیز امان پدید آرد ز جرم ترس و برحمت امیدوار کند او هر آنچه خواسته
باشی همان پدید آرد الحکایة الحادیة والثلثون من باب السابع یحیی بن عروه گوید که وقتی پدرم را دست
تنگی روی نمود و ترتیب اسباب معیشت بروی دشوار شد مدحی بگفت هشام بن عبد الملک را برامید صلت و
بخشش و در صحبت و مرافقت جماعت شعرا نزد او رفت و بنشست او نام و کنیت و جاه و نسب هر یک
بپرسید چون هر یک تعریف کردند پدرم گفت آن بیت را از گفته خویش که لقد علمت اول است بخوان
پدرم آغاز کرد و برخواند که شعر لقد علمت و ما الاسراف من خلقی ان الذی هو رزقی سوف یاتینی ترجمه
دانم اسراف نیست شیوه و رسم کانچه روزیست نزد من آید هشام چون این شعر را بشنید گفت پس چرا تو نیز

تو نیز در خانه بنشینی تا روزی بنزد تو آید او هیچ نگفت چون هشام ازو غافل شد پدرم در حال بیرون آمد و بر راحلهٔ
خویش بنشست و روی بشهر و ولایت خویش آورد و هشام چون او را باز طلبید با او حکایت کردند که چون آن سخن بگفتی
او در حال بازگشت هشام بفرمود تا رزه و جامه برگرفتند و بعقب او رفتند و او سه فرسنگ راه رفته بود و فرود
آمده رسول او را بگفت که هشام میگوید که خواستی تا ما را دروغ گوی گردانی و خود را راست گوی کنی و آن صله را با و
داد او جواب داد که شکر خدای را اجل جلاله که مرا راست گوی گردانید و روزی مرا بر عقب من بدو رسانید بی زحمتی
و انتظار شفقتی و این ابیات مناسب این مقام است نظم دلی از مرض حرص ناتوان گردد هر آنچه سود شمارد
بر وزیان گردد تو از قناعت و تسلیم ساز تریاکی چو زهر قاتل حرص هلاک جان گردد مشو دوان پی نان همچو
سگ که روزی تو اگرچه زو بگریزی پست دوان گردد الحکایة الثانیة والثلثون من باب السابع
محمد بن سعید البیاری حکایت کند که چون سلیمان بن وهب از باز خواست معتمد و مصادرهٔ او خلاص یافت
من کتابت او میکردم فرمود تا بعمالی که او را در عمل گاه ایشان ضیاع و اسباب بود بهر یک نامه نوشتم و از عنایت
امیر المؤمنین معتمد و شفقت او در حق سلیمان و ظهور بطلان تهمتی که بدو حواله کرده بودند اعلام کنم من سواد آن
نامه را در قلم آوردم تا اول او مطالعه کند و بعد از آن ببیاض برم و در آن سواد نوشته بودم که چون خلیفه
در حق من بر تمویه و تلبیسی که بر کار کرده بودند و تزویری که ترویج داده بودند وقوف یافت باز بر شفقت
قدیم و کرمت معهود بازگشت نمود او لفظ تمویه را خط کشید و گفت وقتی بیاد میباید تا سبب خط کشیدن لفظ
تمویه را با تو شرح دهم من چون کتابت نامها بنوشتم و او را خالی یافتم و سخن تمویه را ازوی پرسیدم گفت چون
امیر المؤمنین الواثق بالله بر من و احمد بن الخصیب ساخط گشت بسبب ایتاخ و اشناس موجب خشم او بر ما هر دو
یک سبب داشت و علت حبس یکجرم و مدتی در حبس و قید بماندیم تا جماعتی در حق ما سخنان گفتند و شفاعت
کردند واثق فرمود تا ما را حاضر کردند من احمد بن الخصیب را گفتم که خلیفه ما را میخواند و گمان میبرم که غرض آن
دارد که اول ما را سرزنش و توبیخ کند و گناهان ما را بر ما بشمارد و بعد از آن دلداری فرماید و بعفو و اطلاق ما
سر منت نهد و من بیصبری ترا میدانم و گویا در آن مینگرم که چون آغاز تقریع کند سخن بر وی قطع کنی و حدیث
در وی بشکنی و بدست و زبان کار بجائی رسانی که خشم او بر ما تازه گیرد و غضبش زیاده شود و از عفو و اسعاف

تمویه: مکر و فریب و تملق

تقریع: ترسانیدن

که امید داریم محروم مانیم گفت چنان نکنم پس گفتم جرمی که حواله با کنند یک صورت دارد و هر گاه چیزی که ایقاع توان
آن بجا ده و مال و تن و جان ما راجع باشد استماع نمائی جواب آن سخن را بمن باز گذاری و یک لحظه بخاموشی یاری دهی و بگذاری
تا من برفق و عجز و اعتذاری که پادشاهان بدان فریفته شوند او را راضی کرده ام و بلکه ممنی یابیم که ازین حادثه که
در آنیم خلاص یابیم گفت چنان کنم و من او را بر این جمله سوگند دادم و برفتیم چون بصحن سرای واثق رسیدیم دیدیم
که نشسته بود و طشتی زرین در پیش او نهاده بودند و با بریق زرین آب بر دستش میریختند و مسواکی بمقدار سه
گز در دست داشت چون ما را بدید گفت من در حق شما پیوسته احسان و اعزاز و اکرام کرده ام و اصطناع
فرموده نعمت مرا بکفران مجازات کردید و احسان مرا باسائت مکافات نمودید و هنوز واثق این سخن [illegible]
داشت که احمد بن الخصیب وصیت مرا بالمره فراموش کرد و دستها بر آورد و بر روی خبست و فریاد بر آورد
که لا والله یا امیر المومنین هر چه از ما بتو رسانیده اند دروغ گفته اند و تزویر کرده اند و ما از آنچه میفرمائی
از اندک و بسیار هیچ نکرده ایم و غمازان و ساعیان با خلیفه تمویه و تلبیس کرده اند واثق گفت تمویه و تلبیس با
نادانی چون تو بکار برند و من بچشم اشارت کردم تا خاموش شد واثق باز سخن آغاز کرد و خواست تا منت خود را
برشمارد و جرم ما را بزرگ گرداند و باز نماید که احمد خویشتن را نگاه نداشت و هنوز سخن تمام نکرده بود که دیگر باره
گفت که کافر نعمتی نکرده ایم و هر چه گفته اند دروغ گفته اند و تمویه با امیر المومنین بکار برده اند باز واثق گفت
ای جاهل تمویه بر ابلهی و احمقی چون تو روا بود و من دیگر باره بچشم اشارت کردم تا خاموش شد و واثق باز سخن آغاز
کرد و احمد نیز دیگر باره خویشتن را نگاه نتوانست داشت و بهمان طریق رد و تکذیب نمود و باز گفت که تمویه
کرده اند با خلیفه با تو واثق چون این مرتبه لفظ تمویه بشنید از غایت خشم چشمهایش احول شد و احمد را دشنامهای
زشت بداد و سخنهای تلخ و سخت بگفت و آن مسواک را بطرف وی انداخت بقصد آنکه بروی زند اگر نه
آن بودی که خطا شدی چشم و رویش مجروح گشتی و غلامان را بفرمود تا او را از آن سرای باستخفاف هر چه تمامتر
بیرون کردند و من متحیر بماندم و ندانستم که چکنم با خود گفتم که اگر بایستم شاید که بگوید سخن ایشان هر دو یکیست
او را که بیرون کردند این چرا ایستاده است و اگر بروم فرصت فوت شود و ما هر دو را باز بزندان
برند و درین خیال بودم و خویشتن جمع میکردم و اندک اندک پا پس می کشیدم چون واثق بدید که تهتّکه مانـ

استخفاف: بسبکی و حقارت و شرمندگی و سبک شمردن

بازگشتن میگویم فرمود که تو بر جای خویشتن باش با سلیمان و با نکار که کار او چیست که میگوید و تو نیز همه کار ها را که
کرده انکار میکنی من گفتم یا امیر المؤمنین بدکردارم و گناه کارم و بجرم خویش معترف و بخیانت خود مقر و مستوجب
هر عقوبت و مالش که فرمائی ولیکن بعفو امیر المؤمنین امیدوارم و بکرم او مستظهر که جرم مرا ببخشد و بر عمر من ببخشاید
و ازین نوع بسیار تضرع و زاری نمودم و ضعف و شکستگی خود عرضه داشتم تا آنگاه که فرمود از تو عفو کردم من در
حال زمین را بوسه دادم و دعا و ثنا باسمان رسانیدم یکی از مقربان فرمود که خلعتی در و پوشانیدند تا مکرم و محترم
بسرای خود رود و هر روز برسمی که معهود است دار الخلافه را ملازمت نماید چون باز گشتم واثق گفت جرم
آن سگ را نیز میخواستم که عفو کنم اما به بی ادبی مرا خشمناک گردانید و مرا از مقام حلم و عفو بیرون آورد برو ولید
و او را نیز جامه در پوشانید و اطلاق کنید چون از سرای بیرون آمدم احمد را دیدم در یکی از راهگذرها ایستاده
بود او را بخلعت و اطلاق بشارت دادم و گفتم آخر در جهان کسی باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه را که
خلیفه بدان انکار کند مکرر گرداند مگر نمیدانی که تمویه نوعی از سخریت باشد و از آن وقت باز کراهیت لفظ
تمویه و قرع آن از دماغ من بیرون رفته است فصل درین حکایت عاقل را دو جایگاه محل اعتبار است یکی آنکه
بداند که چون پادشاهان و مخدومان بر خدمتکاری و بنده ساخط شوند و او را در حادثه مؤاخذه و معاتب
گردانند و خواهند که بعفو و اغماض بر و منت نهند باید که بجرم خود معترف گردد و از گناه خود اعتذار نماید
و از کرم و مرحمت ایشان استعطاف کند و محبت ایشان را بر خود لازم گرداند تا اقدام بر عفو ایشان آسان
تر بود و لذت کرم پادشاهان در بخشایش بیش باید چه اگر خواهد که براءت ساحت خود در اظهار گرداند و سخن
ایشان را بانکار رفع پیش نهد الزام جریمه بر ایشان آسانتر باشد و چون انکار را صورت نزاع بود نایرهٔ
غضب مشتعل شود و منهل حلم و عفو مکدر گردد و درین معنی میگویم نظم چون بدیدی که شاه اندر خشم کرد نسبت
بتو گنه کاری گرچه زان جرم بی گنه باشی آن به آید که اعتراف آری پیش شاهان عزیز گردی باز چون
نمائی تذلل و خواری دوم آنکه مرد ادیب باید که چون در حضرت پادشاهان استغاثتی خواهد و از کرم او استعانتی جوید
سخن عذب و نجیبه بر زبان راند تا معذب و نجیبه دلش شود و کلمات عذب و شیرین بگوش هوش او رساند
تا از عاطفت او محروم نماند و از تعجیل و تهور و اکثار در کلام و ایراد الفاظ نامرغوب خاطر کوب مجتنب و محترز

جرم: گناه
حلم: آهستگی نمودن در عقوبت کسی
قرع: قبول کردن مشورت و باز ایستادن از آنچه در آید
اغماض: چشم پوشی و آسان گرفتن در معامله
منهل: آبخور
مهذب: پاک کننده از عیوب
عذب: آب شیرین و خوش مزه و خوش گوار و در مجاز مستعمل است

باشد و از حال سلیمان بن وهب و احمد بن الخصیب ازین حکایت عبرت گیرد و هیچ وسیلت حصول مرام را مفید
تر از عذوبت کلام نیست و هیچ سببی اشتعال نایرهٔ غضب را موثرتر از ترک ادب نباشد و تا تواند در تقلیل کلام
و ایجاز سخن کوشد که هرچند بلاغت و فصاحت مستجلب رفاعت و راحت است اما داد خاموشی بسلامت نزدیکتر و از ملامت
دورتر باشد چنانکه این ابیات درین معنی گفته شده نظم سخن منقح و بی عیب و خوب باید گفت و گرچنانکه
ندانی خموش باید بود زگفتنی که برنجی از آن خموشی به همه زبان چو سوسن همه گوش باید بود الحکایة الثالثة و
الثلاثون من باب السابع اصمعی گوید که یکروز نزد هارون الرشید در وقتی که در آن وقت طلبیدن من او را
عادت نبود طلب داشت و رسول در احضار من عنف و تعجیل نمود و امارت کراهت و غضب در روی رسید دیدم بغایت
مستشعر و مذعور گشتم و جزع و ضجرت بر من غالب گشت و چون نزد خلیفه در رفتم او را دیدم بر بساطی شاهانه متمکن و
کرسی بر یکجانب نهاده و دختری در سن شش سالگی بر آن نشسته چون بموقف خدمت رسیدم سلام کردم جواب نداد و سر
برنیاورد و بدست آن بساط را میسود و من از حیات خویش نومید شدم تا آنگاه که سر برآورد و گفت یا اصمعی
بیتی ابن الداعی جهود جهود دیجه بی حبتیه مروان بن ابی حفصه در حق معن بن زایده که بنده از بندگان ما بوده چه گفته
شعر اقمنا بالمدینة اذ نشبنا مقاماً لا نرید بها زوالا وقلنا این نرحل بعد معن وقد ذهب النوال فلا نوالا و
کان الناس کلهم لمعن الی ان زار حفرته عیالا ترجمه مقام کرده ام اندر مدینه نومید چو نیست کس که بود درگهش
محط رحال کجا رویم پس از معن چون برفت او برفت جود و عطا و نماند بذل و نوال بمعنی کرم وجود معن را بود
همه جهان که و مه تا بوقت مرگ عیال پس گفت من بر مسند خلافت مستندم و بر سریر مملکت متکی او میگوید جود
و سخا نماند و بذل و عطا منقضی گشت و بدان نیز راضی نشده تا مرا و جمله خواص و اهل بیت مرا عیال او خوانده
والله که با او چنین کنم و تهدید و وعید بسیار کرد و من گفتم او بنده ایست از بندگان تو اگر عفو کنی با عراض آن کرمت
سزاواری و اگر عقوبت فرمائی او بدان تعریک لایق است پس بفرمود تا مروان بن ابی حفصه را حاضر کردند و تازیانه
و چوب بیاوردند و او را عکا ند و بتازیانه زدن گرفتند و او فریاد میکرد که یا امیر المومنین گنه چه کرده ام بر جان
من ببخشای و او همچنان سخن میکرد که بر نخیزد تا آنگاه که صد تازیانه بزدند پس گفت یا امیر المومنین بر من ترحم فرمای
وانه مدحی که در حق تو و پدر تو گفته ام یاد کن رشید گفت یا غلام بس کن پس گفت بیار تا چه گفته الیسک واو

رفاعة بالفتح والضم بلندی و بلندآوازه شدن
امارت نشان و علامت
بساط فرش
حبتیه بمعنی است بیمایه
نسخه اقمنا بالیمامة اذ شئنا
سریر تخت و اورنگ

بود و آن قصیده را بخواند که این بیت از آن جمله است شعر بل یطلبون من السماء نجومها بأکفّهم ام تسترون
هلالها ترجمه میتوانند که انجم ز سما دور کنند یا توانند که پوشند بگل مهر و هلال رشید چون این شعر بشنید بفرمود تا او را
اطلاق کردند و سی هزار درم بدو دادند و چون او بیرون رفت مرا گفت یا اصمعی این صبیّه کیست گفتم نمیدانم گفت این
مواشیه است دختر من ببر و او را دعا گفتم و چون نیک تأمل کردم بدانستم که رشید مست است چنانکه از بشره و سخن او این
معنی ظاهر بود پس بمن گفت پیش بیا و بوسه بر سر مواشیه ده من بترسیدم و با خود گفتم از یک واقعه خلاص یافتم
و بدیگری گرفتار شدم و سخت تر از آن اینست که اگر آنچه فرماید بکنم منافی غیرت باشد و شاید که این حالت او را بر آن
دارد که مرا بکشد و اگر نکنم بنافرمانی متهم گردم و او بقتل من فرمان دهد و درین فکر بودم چون خدای عز و جل اجل من
تأخیر نهاده بود در الحال بخاطرم افتاد تا آستین بر سر او افکندم و بوسه بر آستین خود دادم رشید گفت یا اصمعی
والله که اگر چنین نکردی ترا جان در خطر بودی پس گفت ده هزار دینار بمن دادند و رخصت نمود تا بمنزل
خود روم و من خوشنود بازگشتم و من چون بدار الخلافه می آمدم بسلامت خویش امید نداشتم تا بغبطت و کرامت
چه رسد فصل در حکایت خلقی که بدو تخلق میباید کرد و ادبی که بآن تأدب میباید نمود آنست که چون از
خدمتکاری و هواداری که حق خدمت قدیم و صحبت دیرینه ثابت دارد ذلتی صادر شود و جریمهٔ حادث گردد
و بدان سبب او را معاتب و مؤاخذ گردانی و او بحقوق سالفه تمسک نماید و بخدمت قدیم توسل جوید آن حقوق را
رعایت باید کرد و آن ذریعت تشفیع او باید دانست و همچنانکه بگناه جدید عتاب فرمودی برای حق قدیم
عباب لازم باید داشت چنانکه هرون الرشید با مروان بن ابی حفصه کرد و درین معنی گفته شده نظم
تو از جرایم مجرم فرو گذار ز لطف بگردن تو چو دارد حقوق دیرینه برون مکن تو گرچه ناپسند آید بیک حدیث
بد وفای قدیم از سینه اگر ز زجر تو مرغ دلی رمیده شود بلطف باز دگر سینه پیش او چینه الحکایة الرابعة
والثلثون من الباب السابع مفضّل بن محمد الضبّی گوید که در ایام خلافت مهدی در بغداد بامدادی
برخواستم دلتنگ و پریشان و مبالغی وام بر من جمع شده بود و در ادای آن فرومانده بودم و گذشته از آن
بخرج یومیه درمانده و حیران و متردد گشته و نمیدانستم که چه حیله سازم از خانه بیرون آمدم و بر در سرا بایستادم
متفکر و غمگین ناگاه رسول خلیفه بیامد و گفت فرمان امیر المؤمنین را اجابت کن من بترسیدم و گفتم بروم و جامه

غبطت بالفتح والکسر آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال او خواهد بخلاف حسد

عباب بمعنی بسیاری و بلندی آبست و درینجا مجاز مستعمل است

در پوشم گفت اجازت نیست خوف و جزع من زیادت شد و بترسیدم که مهدی بسبب اتصالی که مرا بخدمت
ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بوده است قصد من کرده جامه خواستم و هم بر در سرا بپوشیدم و تجدید وضو کردم
بار سولی که آمده بود نزد مهدی رفتم و چون بروی سلام کردم جواب باز داد و گفت بنشین دانستم که خیر است
بنشستم پس گفت که بگو بلیغ ترین سخنی در مدح عرب کدامست من ساعتی بیندیشیدم اما هیچ بخاطرم نیامد که دلم بران قرار
گیرد که ناگاه بخاطرم این بیت که قول خنسا است چون نام خنسا بشنید رویش برافروخت و گفت کدام ابیات او گفتم
آنکه میگوید شعر وان صخرا لمولینا و سیدنا وان صخرا اذا نشتو لنحار وان صخرا لتأتم الهداة به کانه علم
فی راسه نار ترجمه بزرگ ما و خداوند ماست صخر که او برای مهمان در تنگی سال میکشد شتر را بدرستی
و هر کسی او کوئی هست بلند کوهی برافروخته پر از آتش چون این ابیات را بخواندم اثر نشاط در بشره او
ظاهر شد و گفت من نیز همین را گفتم با این جماعت و اشارت بزمرهٔ کرد که در خدمت او نشسته بودند و آنرا قبول
کرده بودند من گفتم رای امیر المومنین صایب تر است در آنچه گفته است پس از آن گفت سخن گوی یا مفضل گفتم از چه
باب گفت احادیث عرب و حکایات ایشان من ازین نوع سخنان آنچه یاد داشتم و مرا خوش آمدی میگفتم تا آنگاه
که موذن بحجت ظهر بانگ نماز بگفت پس مهدی بمن گفت حال تو چگونه است یا مفضل گفتم چگونه باشد حال کسیکه بیست هزار
درم وامش باشد چون این سخن بشنید بفرمود که بیست هزار درم بوی دهید تا وام بگذارد و بیست هزار درم
دیگر تا جهاز دختران خود کند و عیالان خود نفقه فراخ گرداند و بیست هزار درم دیگر تا در اصلاح کار خویش صرف کند
پس گفت یا مفضل چه نیکو گفته است این ابیات را ابن مطفر که حسب حال تست برخواند شعر وقد تغدر الدنیا
فیضحی غنیها فقیرا و یغنی بعد بؤس فقیرها وکم قد رایتا من تکدر عیشة واخری صفا بعد الکدر غدیرها ترجمه
و بسا که توانگر را دنیا درویش بسی کرد درویش از و نیز بسی گشت توانگر بس عیش مکدر که از و گردد صاف
بس منهل صافی که بد و گشت مکدر و من آن مال را فرا گرفتم توانگر و خوشدل با شصت هزار درم باز آمدم فصل
این حکایت دلیل است برآنکه فقر و غنا و دولت و محنت و عمل و عزل و اقبال و ادبار بجد و جهد و کوشش و
کسب متعلق نیست که الدوله اتفاقات حسنة و بلیة معدودة و درین معنی گفته شده نظم دور اگر اهل فضل
و معنی را بشراب سرور ساقی نیست عادت اینست دهر فانی را ورنه بر فضل هیچ باقی نیست بحث

بخت و دولت بجهد و جد نبود زانکه این دو جز اتفاقی نیست **الحکایة الخامسة و الثلثون من**
باب السابع اصمعی گوید که در ابتدای حالت تعلم در بصره بودم و بغایت مُقِلّ الحال و دست تنگ
گوئیچه ما بقالی بود چون بامداد بر او گذشتمی پرسیدی که کجا میروی گفتمی نزد فلان محدث و چون شبانگاه باز آمدمی گفتی
کجا بودی گفتمی از نزد فلان ادیب و من چون این سخن با گفتمی گفتی وصیت مرا قبول کن مرد جوانی عمر بباد مده و از برای
خود پیشهٔ طلب کن که نفع آن بتو عاید گردد و کاری بیندیش که فایده از آن بتو راجع شود و هر کتابی که داری بمن ده تا در
لاوکی نهم و سبوی آب بر وی ریزم بنگر تا از آن چندان خمیر آید که یک نان توان پخت و الله که اگر تمامت کتب خود را
بمن دهی و از من یک گرده خواهی ندهم و هر نوبت که مرا بدیدی همین سخن با من بگفتی و همین نصیحت بکردی من از بسیاری
تعییر و ملامت او دلتنگ شدم و بجان آمدم و بعد از آن هنوز از شب پاره باقی بودی که بطلب علم رفتمی و شبانگاه
باز آمدمی تا از او آن سرزنش را نشنوم و در آن اوقات حال من از ضعیفی و دست تنگی بمرتبه رسیده بود که آجر
از اساس خانه بر می آوردم و در وجه نفقه میفروختم یکروز برابتهٔ روز فرو ماندم و در خانه متفکر نشسته بودم با موی
ژولیده و جامه دریده و تن شوخ گرفته که خادم امیر بصره محمد بن سلیمان بیامد و مرا گفت امیر ترا میخواند گفتم امیر چه
میکند مردی را که درویشی او بدین حد رسیده باشد که می بینی چون در من نگریست و آن هیأت شولیده و حالت
پریشان من ملاحظه کرد و باز گشت و آنچه دیده بود و شنیده با امیر باز گفت و بعد از ساعتی باز آمد و با خود چند
بقچه جامه و درجی از بخور و کیسه که در وی هزار دینار بود بیاورد و گفت امیر فرموده است که در حمام بری تا موی
تراشی و از این جامها آنچه ترا خوش آید بپوشی و عود بسوزی و بوی خوش بکار بری و باقی جامه و زرها باشد و آنجا که خواهی
بنهی و با من نزد وی آئی من چون آن حالتی دیدم که هرگز بخاطر نگذرانیده بودم بغایت خوشدل شدم و امیر را دعا گفتم
و شکر کردم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و با خادم نزد او رفتم چون بر وی سلام کردم ترحیب و اعزاز فرمود و مرا
بجائی نیکو بنشاند پس گفت یا عبد الملک ترا برای تادیب پسر امیر المؤمنین هرون اختیار کرده ام ساخته شو
تا بحضرت او روی و بنگر تا چگونه بعد از این زندگانی خواهی کرد من او را دعا کردم و شکر گذاردم و گفتم سمعاً و طاعةً فرمان
بردارم کتابهای خود را جمع کنم و روی بدان حضرت آورم گفت عیال مرا وداع کن که فردا میباید بیرون روی
من دست او را بوسه دادم و برخواستم و بخانه رفتم و آنچه از کتب که بدان احتیاج داشتم برگرفتم و باقی

نهادم و عجوزه را اقربای خود دادم و بستر ابستاندم و با بغداد در روز دیگر رسول امیر محمد بن سلیمان بیامد و مرا در کشتی
که بجهت من ترتیب داده بودند سوار کرد و بجانب دار السلام بغداد روانه گردانید چون به بغداد رسیدم بخدمت
امیر المؤمنین هرون الرشید رفتم و بروی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبد الملک بن قریب الاصمعی تویی
گفتم بلی بنده خلیفه ام گفت بدانکه فرزند پدر را نور دیده و میوه دل و آسایش روح و قوت پشت باشد و من
فرزند خود محمد امین را بتو تسلیم خواهم کرد بامانت تا علم و قرآن بیاموزی و زنهار تا چیزی که دین او را تباه
کند یا اعتقاد او را فاسد گرداند بیاموزی شاید که امام مسلمانان شود من گفتم بسر و چشم فرمان برآرم پس بفرمود
تا او را حاضر کردند و بمن تسلیم کرد و مرا با او بسرائی بردند که بجهت ما خالی کرده بودند و هر چه احتیاج باشد از
خدم و حشم و حواشی و فرش و آلات مرتب نموده بودند و هر ماهی دو هزار دینار وظیفه مقرر ساخته که بمن رسانند
و هر روز مایده آراسته چنانکه ملوک و خلفا را شاید می آوردند و من در اثنا تأدیب باشغال مردمان نیز مشغول
بودم و حاجات اصحاب حوایج را عرضه میداشتم و ایشان خدمتها میکردند و تحف و هدایا می آوردند و هر مالی
که بمن میرسید ببصره میفرستادم تا جهة من آنجا ضیاع و عقار و اسباب مرتب میساختند و بفرمودم تا سرائی شایسته
بنا نهادند و تمام کردند و مدتی ممتد در دار الخلافه بماندم تا آنگاه که محمد امین قرآن و فقه بیاموخت و در شعر و لغت
ماهر و استاد گشت و معرفت ایام عرب و انساب ایشان حاصل کرد و باخبار و حدیث و وقایع ایشان
عالم شد برشید عرضه داشتم و او امارت رشد در او ظاهر یافت و بغایت پسندیده داشت و از هر بابی
سخنی پرسید جواب آن بالصواب شنید پس رشید فرمود که او را چند خطبه بیاموز تا یاد گیرد من ده خطبه بابلاغت
و فصاحت تمام باو یاد دادم و روز جمعه بود که امین را بمسجد جامع بردند و او خطبه بخواند و امامت کرد و از
هر جانب نثارها کردند و تمامت بزرگان و ارکان دولت و خواص و مقربان و اهل حرم و اقارب و سایر
وجوه الناس و اعیان شهر که حاضر بودند مرا هدیها و تحفها دادند و مالی عظیم بمن جمع آمد و هرون الرشید مرا بخواند
و گفت یا عبد الملک خدمتی نیکو کردی و حقی بزرگ بر ما ثابت گردانیدی اکنون وقت آرزو خواستن است
بخواه تا هر درخواستی که کنی مبذول دارم گفتم باقبال امیر المؤمنین همه مرادهای من حاصل شده است پس بفرمود
تا خلعتی گرانمایه در من پوشانیدند و مالی عظیم از ناطق و صامت و غلامان و کنیزان و طیب و فرش و آلات خانه و

وجامها از هر نوع که می‌بایست بیاوردند و بمن تسلیم کردند من از دار اشکر کرده‌ام و دعا گفتم و گفتم اگر امیر المؤمنین
صواب بیند اجازت فرماید تا بوجه تفرج به بصره روم و روزی چند آنجا باشم و مثالی نویسید که امیر بصره خاص و عام شهر را
بفرماید تا باستقبال من آیند و آنچه از شرایط استقبال و اعزاز و اکرام باشد بجای آرند اجازت داد و بفرمود تا چنانکه
از وی خواستم مثالی در قلم آوردند و بمن دادند و من بجز بندی تمام به بصره رفتم دیدم که سرائی پادشاهانه جهت من بنا
کرده بودند و ضیاع بسیار خریده و نام و نعمت من در میان اهل شهر فاش شده بود و هیچکس نماند از وضیع و شریف اهل
بصره که باستقبال من نیامد و چون روز سیوم شد آن بقال با اصاغر اهل بلده و اراذل الناس که باقی مانده بودند
نزد من آمد و بر من سلام کرد و گفت چگونه یا عبد الملک من از و تعجب نمودم که مرا همچنان خطاب کرد که امیر المؤمنین
رشید کرد من بخندیدم و خوبی جوابش دادم و گفتم وصیت ترا قبول کردم و کتبی که داشتم جمع کردم و سبوی آب بر آن
ریختم و خمیر کردم چندان خمیر از آن حاصل آمد که این همه نان پخته شد که می بینی او بخندید و من بعد از آن با او احسان
کردم و وکالت خود را بدو دادم فصل در این حکایت بشارت است طلبهٔ علم و حکمت و جملهٔ فضل و ادب را که اگر چه
شبهای طولانی در بحث و تکرار بروز آورند و روزها می دراز را در تحصیل بشب رسانند و مذلتها را تحمل شوند و در
ابتداء تعلم بر بی برگیها صبور باشند و از ایذائی که از جهال ببینند شکیبائی نمایند و هر ملامتی که از خسیسان شنوند بردبار
باشند بهمه حال در دنیا و آخرت خدای تعالی رنج ایشان را ضایع نگذارد و فایده آن مشقت را که کشیده اند
باز یابند و ثمرهٔ آن جد و جهد که بعمل آورده اند در عاجل و آجل باز ببینند چنانکه عبد الملک بن قریب الاصمعی دید و متعلم
باید که بسرزنش جاهلان و ملامت نادانان دست از تعلم باز ندارد و پای از درگاه عالمان باز نکشد
و بزخارف دنیا و حطام آن و کسب وی از تحصیل علم خود را مشغول نگرداند که یک مسئله علم نزد عاقلان از دنیا
و هر چه در آنست قدر بیشتر دارد و درین معنی گفته شده نظم در علم رنج بر که یکی روز بر دهد چون تربیت کنی تو نهالش
ثمر دهد عاقل همیشه خفته در خاکست بهر علم بر باد عمر جاهل در کسب زر دهد بر اهل روزگار است آخر دهد سری اول
اگر چه علم ترا درد سر دهد عالم درخت پر بر و جاهل چوبی بر است با این زمانه پرورش آن زا بتر دهد الحکایة
السادسة والثلثون من باب السابع مسرور کبیر گوید که مأمون خلیفه روزی مرا بخواند و گفت
چند گاه است که صاحب خبران مرا اعلام میکنند که مردی هر روز بخرابهای برامکه می آید و بر ایشان نوحه میکند

و تهمتهائی که در حق ایشان گفته اند میخواند و میگوید و باز میگردد تو و دینار بن عبدالله هر دو علی الصباح بر نشینید و بروید
و در آن ویرانها پنهان شوید تا آن مرد بیاید و صبر کنید تا آنچه میگوید بگوید و هرچه میخواهد بکند و چون عزیمت مراجعت کند
او را بگیرید و نزد من آرید و دینار بن عبدالله و من برحسب فرمان او روز دیگر بوقت سحر بر نشستیم و بدان اطلال رفتیم
و هر یک در گوشه پنهان شدیم و بفرمودیم تا چهارپایان را از آن موضع دورتر بردند و چون بامداد شد خادمی سیاه
را دیدیم که بیامد و کرسی بیاورد و بنهاد و بر اثر وی کهلی با زیب و بهاء و فر و مهابت بیامد و بر کرسی بنشست
و بهر سو نگریست چون کسی را ندید نوحه و زاری و نحیب و بکا آغاز نهاد و بسیار بگریست و بر فوت ایشان تأسف
خورد و ایشان را به نیکوئی یاد کرد و چون خواست که باز گردد ما هر دو بجستیم و او را بگرفتیم گفت شما کیستید و از
من چه میخواهید گفتم او دینار بن عبدالله است و من مسرور خادم امیرالمؤمنین ترا میطلبند و ازین سخن مشوش شد
و گفت ایمن نیستم از خلیفه بر نفس خویش مرا مهلتی ده تا وصیت کنم گفتم امانست کاغذ و دوات خواست و وصیت
نامه نوشت و بدان خادم که با او بود داد و ما او را بیاوردیم تا پیش خلیفه چون مأمون او را بدید بروی ترش کرد
و بانگ بروی زد و گفت تو کیستی و از مردم کجائی و چه حق داری بر برامکه که بر ایشان این همه نوحه و زاری میکنی
بی هیچ بیمی و وحشتی گفت یا امیرالمؤمنین برامکه را بر من حقوق بسیار است و ایادی بیشمار اگر اجازت شود یکی را از آن
با امیرالمؤمنین حکایت کنم مأمون گفت بگو گفت من منذر بن المغیرة الدمشقی ام از خداوندان حسب و نسب و مروت و در
دولت نشو و نما یافته و در کنار نعمت پرورده شده و چون دولت بعادت خویش بیوفائی آغاز نهاد و نعمت برسم خود
بیثباتی پیشه کرد و آن همه نعمت زوال پذیرفت و آن ثروت انتقال یافت و کار بجائی رسید که ضرورت ترک مسقط الرأس
و وطن اصلی مقتضی شد و درویشی و احتیاج بنهایتی انجامید که ورای آن متصور نباشد مردمان مرا ببرامکه اشارت کردند
و بعنایت ایشان محرض گردانیدند و گفتند اصلاح خللی که در حال تو ظاهر شده است جز بواسطه تربیت ایشان
ممکن نیست من از شام قصد بغداد کردم و با من زیاده از سی بیت کودک و زن و عیال بودند چون بمدینة السلام
رسیدم آن عورات و اطفال را در مسجدی فرود آوردم و جامهائی که برای دیدار مردمان مستعد کرده بودم در پوشیدم
و بیرون آمدم و عیال را گرسنه در آن مسجد بگذاشتم و ندانستم که کجا روم تا بمسجدی رسیدم منقش و آراسته که فرشهای
لطیف انداخته بودند و جماعتی از پیران با نیکوترین زینتی و زیباترین هیأتی در آن مسجد نشسته دیدم من در آن مسجد رفتم

رفتم و در دلم افتاد که حاجت خود را بدان جماعت عرضه دارم و در اصلاح حال خود از ایشان استمداد کنم اما از تشویر
و خجلت و ذل مسئلت که هرگز خود را در آن مقام ندیده بودم سخن بر من بسته شد و ندانستم که چگویم و من هنوز در آن
اندیشه بودم که آن طایفه جمیعاً برخواستند و بیرون آمدند من نیز با ایشان موافقت کردم در سرائی رفتند که
درگاهی مرتفع و دهلیزی دراز داشت و بصحن سرائی رسیدم در غایت وسعت و نهایت فسحت و در میان بستان
سریری بزرگ نصب کرده و بر چهار طرف آن قرسهای آبنوس زده و صندلیهای عاج نهاده و یحیی بن خالد بر آن
سریر نشسته بود و آن جمع نیز بر آن نشستند من هم با ایشان موافقت کردم دیدم که خادمانی که ایستاده بودند در ما نگریستند
و بشمردند ما جملگی صد و یکتن بودیم پس برفتند و باز آمدند صد و یک خادم در دست هر یک مجمری از نقره و پاره از عود
خام بر آتش نهاده و هر غلامی کمر مرصع بر میان بسته این عودسوزها را نزد ما آوردند و جمله را بخور کردند بعد از آن
برنائی بیامد در غایت جمال و نهایت کمال خط غالیه گون از کنار رخسارش دمیده و نهال قدش بر جویبار حسن سر
کشیده بر یک کنار این بساط بنشست و چون از بخور فارغ شدند یحیی بن خالد روی بقاضی کرد و گفت دخترم عایشه
را با این پسر عم من نکاح کن او خطبه بخواند و عقد نکاح ببستند و از جوانب نثارها آغاز کردند نافهای مشک و
گویهای عنبر اشهب و صورتها که از چوب عود ساخته بودند مردمان برچیدند و من نیز مبالغی از آن برچیدم بعد از آن
صد و یک خادم دیگر بیامدند هر یکی طبقی از نقره بر دست نهاده و هزار دینار زر بمشک آمیخته بر آن طبق کرده
در پیش هر یک از ما از آن طبق یکی بنهادند پس از آن یکان یکان برخواستند و زر در آستین ریختند و طبق در دست
گرفتند و بیرون رفتند من تنها بماندم و نمیدانستم که زر و طبق برگیرم همچون دیگران و بیرون روم زیرا که مرا آن امر سهل
بنظر می آمد و خود را شایستهٔ آن نمیدانستم و از غایت احتیاج و افلاس دل نمیداد که از سر آن مال برخیزم و دست تهی
بیرون روم لهذا سر در پیش افکنده بودم و تفکر میکردم تا آنگاه که ملول و دلتنگ شدم و چشمم بیکی از آن خدم
افتاد که بر پای ایستاده بود او مرا بچشم اشارت کرد که طبق برگیر و بیرون رو من طبق برگرفتم و میرفتم و باور
نمیداشتم که آن را بمن خواهند گذاشت و هر لحظه باز پس مینگریستم از ترس و یحیی بن خالد مرا میدید و حرکات و سکنات
مرا ملاحظه میکرد و من از آن غافل بودم تا نزدیک پرده رسیدم خواستم تا قدم در دهلیز نهم که مرا باز گردانیدند
من از زر و طبق نومید شدم پس مرا پیش یحیی بن خالد بردند چون بدو نزدیک شدم فرمود که بنشین بنشستم او از حال

تشویر: خجلت و شرمساری

وسعت: فراخی

برنا: بالغ و نصف جوان

افلاس: بی چیز شدن

و قصهٔ من پرسید که کیستی و از کجا آمده‌ای من تمامت قصهٔ خود را با و شرح دادم تا بآنجا رسیدم که فرزندان و عورات را
گرسنه در فلان مسجد بنشانده‌ام چون این سخن بشنید فرمود که موسی را آواز دهید چون بیامد گفت ای پسر این مرد مردیست
از خداوندان نعمت و خاندان قدیم نوایب روزگار و حوادث ایام او را بدین روز افکنده و از خانمان
و وطن اصلی آواره شده او را با خویشتن اختلاط ده و با او نیکوئی کن موسی مرا برگرفت و بسرای خویش برد و خلعت
فاخر ارزانی داشت از جامه‌های خاص خود و آن روز و آن شب در خدمت او بکمال شادی و طرب و عیش بودم
و چون از بازماندگان خود خبری میگرفتم میگفت که ایشان را نیز خدای تعالی معطل نمیگذارد و موسی روز دوم
برادر خویش عباس را آواز داد و گفت وزیر این شخص را بمن سپرده است و در باب اعزاز و اکرام او وصیت
فرموده حال من میخواهم که برنشینم و بسرای خلیفه روم امروز نزد تو خواهد بود باید که در مراعات او مبالغه نمائی
عباس مرا بسرای خود برد و با من همان طریق سلوک داشت که برادرش موسی فرموده بود و همچنین هر روز
یکی از ایشان دست مرا میگرفت و بخانهٔ خویش میبرد و ضیافت و احسان و دلداری مینمود تا روز دهم شد جعفر
ابن یحیی بیامد و مرا بخانهٔ خویش برد و آن روز و آن شب نیز در سرای او بودم چون بامداد شد خادمی بیامد و گفت
برخیز و بر سر عیالان خود رو با خود گفتم که اگر فایدهٔ توقف ده روز بیش از همان طبق زر و نثار نیست کاشکی من همان
روز اول رفته بودمی و بعد از آن که من از این سرا بیرون روم مرا که نزد یحیی بن خالد رساند و در همین تفکر بودم
که برخواستم و متردد وار میرفتم و خادم پیش پیش من میرفت تا مرا در سرائی آورد که در غایت نزهت و خوشی
و نهایت خرمی و دلکشی بود و باصناف فرشها و افکندنیها و پردهای خوب آن سرا را بیاراسته بودند و چون
بمیان سرا رسیدم فرزندان و عیالان خود را دیدم که در صحن آن سرای میخرامیدند و جامه‌های اطلس و دیبا پوشیده
بودند و صد هزار درم و ده هزار دینار صلت آنجا نهاده و خادم قباله دو قریهٔ معموره با تمامت ارتفاعات آن
بمن تسلیم کرد و گفت این ضیعتها و این سرای و هر آلات که در آنست جمله حق و مال و ملک تست و من تا
هنگامی که نوایب زمان روی بدیشان آورد و حوادث دوران قصد ایشان کرد در سایهٔ ایشان بخفض و
عیش کامل و رفاهیت تمام زندگانی میکردم و اکنون آنچه دارم از بقایای هبات و عطیات ایشان است
و پس بعد از وفات ایشان عمرو بن مسعده خراجی گران بر آن ضیعتها نهاده که ایشان مرا تملیک کرده بودند

قریه: ده
خفض: آرمیدن
تملیک: مالک گردانیدن کسی را بر چیزی

کرده بودند چنانکه دخل آن بخرج آن وفا نمیکند و من هر گه که دلتنگ شوم و بلیتی روی بمن آرد و ناکامی پیش آید
واز حادثه برنجم بدان خرابها روم و ساعتی بگریم و لحظه نوحه کنم و از ان ایام گذشته که بدولت ایشان در شادی
کامی و کامرانی گذرانیده بودم یاد آرم و ایشان را شکر گویم و دعا فرستم و روزگار را بر بیوفائی و بی ثباتی نکوهش
کنم و شکایتی و دردی که از ناموافقی ایام داشته باشم با آن طلل و دمن بگویم و دل را باین گونه اندک تسلی دهم و باز
گردم مامون را از شنیدن این حکایت رقت آمد و بفرمود تا عمرو بن مسعده را حاضر گردانیدند و امر نمود که هرچه
دران مدت بر خراج ضیاع او زیاده کرده بودند باز پس دهند و خراج آنرا بهمان قدر که در روزگار برامکه بود
مقرر کنند و بعد ازین او را عزیز دارند و اکرام و انعام فرمایند چون مامون این حکم بفرمود و آن پیر بهایهای بگریست
بدرد دل برچه پامتر مامون گفت نه من با تو احسان و اجمال کردم و بفرمودم که بتجدید آنچه از تو گرفته باز دهند
پس موجب گریستن چیست آن پیر گفت چنین است که امیر المومنین میفرماید و خلیفه در بارهٔ این بیچاره از عاطفت
خسروانه و مرحمت ملوکانه هیچ باقی نگذاشت اما هذا من برکة البرامکة یعنی این نیز از برکه برامکه است مامون گفت
باز گرد در امان سلامت و کامرانی و هم برین شیوه باش که وفا مبارکست و حسن عهد مستحسن فصل در حکایت دو
خصلت است که میشاید که عاقل باثار آن مقتدی و بانوار آن مهتدی شود یکی افاضت کرم و سخا و اشارت بذل
و عطا و پای مردی ارباب حاجات و دستگیری اصحاب و افقات است که هر که بحلیه کرم متحلی گشت و همه
حال در دنیا و آخرت مقام او محمود باشد و نجم معالی او در برج شرف طالع مسعود و برکت و زندگانی با جاده
معروف گردد و در غیبت و حضور چون مشک در افواه بذکر خیر مبعوث و موصوف چنانکه آل برامکه بواسطه
احراز اخلاق حمیده تا انقراض عالم ذکر خیر ایشان در السنه و افواه خلایق خواهد بود و این ابیات از گفته
من مناسب این معنیست نظم ای از غرور گشته باقبال متکی شادی ز روزگار و ز تو خلق مشتکی در دشت حادثات
مهتوکی همچو موم نرم هرچند تیر بران همچون بلارکی باقی چو نیست اندک و بسیار جاه و مال بسیار بخش باش و مخور غم
ز اندکی خواهی چو نیک نام بمانی تو در جهان کن اقتدا بجعفر یحیی برمکی دوم شکر نعمت منعم در محنت و شادمانی
و مرگ و زندگانی و غیبت و حضور او قیام نمودن و باقامت شرایط حسن العهد و حفظ الغیب و وفا فرمودن
که این شیوه عاقبت محمود و خاتمت پسندیده دارد و سبب دوام دولت و مکنت و زیادتی نعمت و حشمت

طلل نشانه خانهای ویران

دمن جمع دمنه است که بمعنی آثار خانه و سواد مردم باشد

افاضت فیض دادن و خیر بسیار رسانیدن

افواه

بلارک شمشیر جوهردار

کرد چنانکه آن دمشقی را حسن عهد و وفای کرم آل برمک بعد از مرگ ایشان دستگیر آمد و من در معنی گفته‌ام نظم

وفانمای که اقبال تو شود وافی چو تو قیام نمائی بحسن عهد و وفا وفای عهد تو به بر صفای نیت دلیل ز خبث باطن

خیزد همیشه غدر و جفا شوی ز جمله لذات خویش مستوفی اگر ترا بوفا هست جان مستوفا الحکایة السابعة

والثلثون من باب السابع آورده‌اند که در کوفه مردی بود از اهل فضل و ادب بمعاشرت و خوش طبعی

و لطافت معروف بود و بنظارت و سبک روحی و ظرافت موصوف بمجالس انس اکابر و صدور و ارباب

نعم و اصحاب مناصب حاضر شدی و مردمان بمنادمت و مجالست او رغبت نمودندی و او را عطاها فرمودندی

و تحفهای فراوان فرستادندی و وجه معیشت او از آن بودی و پیوسته در خفض عیش و فراخی نعمت روزگار

گذرانیدی تا آنکه زمانه بر عادت خود بیوفائی با او آغاز نهاد و رغبت مردمان در صحبت او فتور پذیرفت

و طبیعتها از و ملول گشت و خاطرها سآمت یافت و از مجالست و منادمت او اعراض کردند و مبرات

و هبات ایشان از و منقطع گشت و چون حرفتی دیگر نداشت در خانه بیکار بماند و مردمان او را فراموش

کردند و قوت او از بهای ریسمانی که عیالش میرشت او حکایت کرد که روزی از روزها در حالتی هر چه پریشانتر

بودم و در منزل خود نشسته که آواز سم اسپی بگوش من آمد و از پی آن حلقه در بجنبانیدند من جواب دادم و از سبب

و غرضش پرسیدم گفت برادرزاده از آن تو که نامش نمیگویم ترا اسلام میرساند و میگوید که چون من متواری و

مستورم دلتنگ میشوم و با هر کس راز در میان نمیتوانم نهاد و پرده از کار خود بر نمی‌توانم گرفت اگر لطف

فرمائی و امشب کرامت حضور ارزانی داری تا بلطف مجاورت و حسن منادمت تو آن تشنگی امشب منتی عظیم

و هم منتی جسیم باشد با خود گفتم مگر بخت خفته بیدار شد و چشم حرمان در خواب خواهد رفت و هیچ جامه نداشتم

که در پوشم چادری از آن منکوحه خود در خود پیچیدم و بجنیبتی که با او بود بر نشستم و برفتم او مرا نزد جوانی برد

خوب صورت نیکو سیرت چون مرا بدید بر پای خواست و معانقه و تلطف و تفقدی که رسم باشد بجای آورد

و بعد از آن طعام آوردند چون فارغ شدیم شراب خواست و بمسامرت و محادثت مشغول شدیم و در هر

فن که شروع کردم او از من کاملتر بود و وقوف بیشتر داشت و چون وقت سحر نزدیک شد گفت طمع میدارم

که از حال من و آمدن و نسب من نپرسی و بزیارت من مداومت نمائی هر گاه که ترا بخوانم و ابنانی در هم بیرون

بیرون آورد و گفت میباید که این قلیل هدیه را قبول کنی و بعد ازین خود هرچه مرا باشد با تو مضایقه نکنم شراب در من
اثر کرده بود و نخوت و عجبی که لازم آن حال باشد پدید آمده و مصلحت بر حال پوشیده گشته گفتم لا والله من از تو هیچ قبول نکنم
و تو مرا از میان خلق برگزیدی و محرم راز و عیبهٔ سر خود گردانیدی من بر آن حال اگر از تو اجری قبول کنم و پاداشی طمع
دارم مروت نباشد و همچنین دست تهی و سر پر غرور بخانه آمدم و عیالان چشم براه داشتند و امید در بسته که
دری گشاده شود و بهمه حال با فایده باز گردم و من چون بیامدم از آن حال ایشان را اعلام دادم و از فعل خود پشیمان
شدم و احتیاج سخت تر شد و فقر زیاده گشت و مدتی دیگر بگذشت و هیچکس از من یاد نکرد تا آنکه بعد از چند گاه دیگر رسول
آن مرد بیامد و استدعای حضور من کرد با وی برفتم و آن جوان بهمان نهج با من صحبت داشت و هنگام سحر همان مقدار زر بر
من عرضه کرد و من همان امتناع که بار اول کرده بودم نمودم و بی بهره و خایب بخانه آمدم و زن و فرزندان مرا سرزنش
کردند من گفتم اگر این نوبت مرا بخواند و چیزی بر من عرضه کند اگر قبول نکنم سوگند میخورم که تو بسه طلاق مطلقه باشی
و مدتی دیگر دراز تر از اول در آن محنت و بلیت بماندم تا آنگاه که دیگر باره رسول او بطلب من بیامد و چون میخواستم
که بروم زنم گفت که ای بدبخت سوگند یاد دار و گریستن فرزندان و فقر و احتیاج خویش فراموش مکن چون بنزد
آن جوان رسیدم و بنشستم و صحبت گرم شد شراب بیاوردند من گفتم مرا اندک عارضه هست که شراب آنرا مضر باشد
و اگر امشب از خوردن شراب عفو فرمائی منت دارم و غرض من آن بود که رای و عقل من بحال خود باشد تا از عطیت
او محروم نمانم و آن جوان بشراب خوردن مشغول شد و من با او سخن میگفتم و دلداری مینمودم و چون وقت مراجعت
من شد انبانی بیاورد و الحاح کرد تا قبول کنم من قبول کردم او بوسه بر سرم زد و بدان قبول از من منت بسیار داشت
من بر نشستم و بسرای خود آمدم و انبان را در میان زمرهٔ عیالان بفکندم و چون سر انبان را بگشادم پر از زر یافتم
و چندین هزار دینار در آن بود خدای تعالی را شکر گذاردم و حال من بغایت نیکو شد و نظام تمام یافت و من از آن زر
اسباب و ضیاع و اثاث و مرکب و آنچه خداوندان نعمت و ارباب ثروت را داشتن آن لازم باشد بخریدم
و مردمان بار دیگر بدین معنی رغبت نمودند و پنداشتند که من بحضرت پادشاهی انتجاع بوده ام و توانگر و با نعمت
باز آمده ام و پس از آن رسول آن مرد بنزد من نیامد و چون مدتی ازین سخن بگذشت یکروز سوار شدم و در میان شهر میرفتم
غوغائی و انبوهی عظیم دیدم سبب آن بپرسیدم گفتند مردی از فلان قبیله را میبرده است و سلطان

نخوت بزرگی و تکبر

انتجاع نزد کسی رفتن برای طلب نیکوئی

که در طلب او بوده تا آنکه امروز در فلان موضع نشان او را یافته اند و لشکریان سلطان در و بام آن مرد را فرو
گرفته اند تا او را بگیرند و او اینک بیرون آمده است و چون شیر بر ایشان حمله میکند و بهر طرف که روی می آورد
از بیم شمشیر او هزیمت می یابند من بدان جمع نزدیک شدم و تامل کردم دیدم که آن جوان بود که با من تلطف و احسان
کرده بود من فی الحال از اسب فرود آمدم و عنان در دست گرفتم و در میان آن جمع رفتم و روی بدو نهادم چون
او بر ایشان حمله کرد و از بیم تیغ او منهزم شدند من بایستادم تا او بمن نزدیک رسید گفتم مادر و پدر من فدای تو باد
بر اسب من سوار شو و راه خلاص بر گیر و اسب پیش او کشیدم و او در حال سوار شد و بر آن جماعت حمله کرد و چون مرد
میدان او نبودند آن زمره که گرد او بر آمده بودند بگرد او نرسیدند پس مرا بگرفتند و خوار و ذلیل با هزار تهدید و
تهویل بعد از آنکه بصفعات متواتر و لطمات متوالی و مترادف مرا سست کرده بودند نزد عیسی بن موسی که والی
بود بردند و خیانت بر من ثابت کردند من چون جز اعتراف بگناه و صدق در سخن چاره نداشتم از عیسی التماس کردم
تا مرا بخلوتی نزدیک گردانید و صورت حال را چنانکه بود از اول تا آخر شرح دادم و انعامی و اکرامی که
از وی مشاهده کرده بودم و در ازاء آن خلاص او از این ورطه بطریق مکافات بر خود واجب دانستم بیان
نمودم عیسی بن موسی گفت نیکو کردی ایمن باش و باک مدار پس روی بآن جوانان کرد و گفت بیچاره را که سنگ
ریزه در سم اسب فرو رود و بجهة ازالت آن از اسب فرود آید و عیاری با تیغ برهنه چون شیر گرسنه که شما
با حربه زیر روی او کم از روباه بودید بروی حمله آرد و اسب از وی غصب کند چه گناه باشد عبث او را گرفته اید
پس بفرمود تا دست از من بداشتند و پای بعده او بنهادم و سر خود گرفتم در حالی که حق آن مرد را گذارده بودم
و از خوف ایمن شده و غنا حاصل گشته و بعد از آن دیگر آن جوان را ندیدم **فصل** فایده از ایراد این افسانه
و ترنم این ترانه آنست که اشارت معروف با هر مجهول و معروف و اتخاذ ایادی با هر حاضر و بادی مرد را
در ورطه هلاک نصیر شود و از لجه حوادث دستگیر آید و هر که در ستر انعام برخیزد در ضراء پایمال نشود و هر صنایع
که در حق اهل معنی و مروت رود مکرمتی بجای خویش بود و ذخیره معد از برای خود باشد چنانکه ازین حکایت
حال آن جوان عیار و آن هنرمند وفادار بمطالعه افتاد و درین معنی میگوییم **نظم** در حق اهل فضل و هنر
اصطناع و لطف حقیقت بس بموقع و کاری بجای خویش گر بر سر افاضل دستی نهی بلطف دست شرف

تهدید: ترسانیدن
تهویل: آنچه بدان ترسانند
ایراد: فرود آوردن و چیزی گفتن
بادی: آغاز کننده

شرف بهبی در زیر پای خویش **الحکایة الثامنة والثلثون من باب التتابع** چنین گویند که جعفر
بن سلیمان الهاشمی را که امیر بصره بود چند عقد جواهر آبدار تر از دندان ماه رویان و شاهوار تر از نکت نغز گویان
بود آن جواهر در سرای او چون مشک ضایع شد و چون سیماب ناپدید گشت هرچند در طلبش مبالغه بیشتر کردند چون کیمیا
از و اثر ندیدند و مانند وفا از و خبری نشنیدند جعفر بن سلیمان از آن غصه چون دل عاشقان مضطرب و مثال زلف
معشوقان پریشان گشت و بفرمود تا سرهنگان و سپهسالاران را تهدید و وعید فرمودند و جمعی از ایشان را بچوب
ادب کردند و بتازیانه تنبیه نمودند و تمامت اعوان و اشیاع و خدمتکاران و اتباع او در کشف الحال و طلب
آن مال بقصارای کوشش و نهایت سعی برسیدند تا بعد از چند ماه یکدانه در از آن جواهر را در بازار لولو فروشان در
دست شخصی یافتند و آن شخص را بانواع تعذیب و اصناف ضرب و شکنجه بدان آوردند که اعتراف کرد که آن عقد
جواهر را او دزدیده است و او را پیش جعفر آوردند در حالتی که مبهوت و متحیر و مدهوش و متفکر بود و دل بر مرگ
نهاده و طمع از جان برداشته جعفر چون بیچارگی و اضطرار او مشاهده کرد و بر درماندگی و عجز او مطلع شد نفاست
جوهر پادشاهیش در معرض خساست افتاد و سیاست جبروت و انتقام با دستگیری عفو و کرمش پایدار نیامد و جامه
کرامت بی تغییر ملامت در و پوشید و جام عفو بی سرزنش گناه بر دست او نهاد گفت این جواهر نیست که
فلان وقت بتو بخشیدم و تو گفت آری جعفر گفت ترک او کنید و دزد و طلب دارید و از یکی از پادشاهان عجم
نزدیک بدین حکایت روایت کنند که حاجبی را از درگاه خود محجوب کرده بود و بحرمان و تبعید از حضرت خویش
منکوب گردانیده و خانه او را بر و زندان خانه ساخته و ادرار و جرایات و مواهب و صلات از و باز
گرفته و سالها برین گذشته و فقر و فاقه و مسکنت و احتیاج او بغایت رسیده بگرد و شنید که ملک جشنی عام ساخته
و ارکان مملکت و اعیان حضرت و اصناف حشم و رعیت درین بزم حاضر خواهند بود در آن حاجب از اهل
معرفت خویش اسب و کمر و کلاه و قبا و زینتی که او را در ایام دولت داشتن آن معهود بود بعاریت خواست
و بر هیاتی که مقربان حضرت پادشاه را معتاد باشد بدرگاه ملک رفت و چون حجاب و دربانان او را
بدان صورت و صفت بدیدند شک نکردند که ملک با او بسر رضا آمده است و حضور او با این لباس جانب
ملک باشد و چون او پیش ازین مقدم و زعیم ایشان بود از وی شرم داشتند و بی آنکه استطلاع رای ملک

واستکشاف حال او کنند و او را از وصول بحضرت ملک مانع نیایند و چون چشم ملک بروی افتاد خواست
که حضور او را انکار کند و بروی عتاب فرماید اما چون روز نشاط و شادمانی بود نخواست که بر خود و حاضران
عیش منغص گرداند و دانسته اغماض فرمود و حاجب برسم خدمتی که پیش از آن باو موسوم بود قیام نمود و باخر
مجلس فرصت یافته طبق زرین که از هزار مثقال مضروب بود مملو از مشک برگرفت و مشک در آستین کرد و طبق
در دامن نهاد و برفت و بغیر از ملک هیچکس دیگر بر آن حال اطلاع نداشت روز دیگر ملک شور و شغبی شنید که
وکلا و قهرمان سرای او جمعی را بسبب آن طبق متهم گردانیده بودند و بضرب و شکنجه از ایشان طلب میداشتند
ملک را از آن حال یاد آمد کرمش روا نداشت که گنه کار را بدست باز دهد و عدلش رخصت نداد که بیگناهی
از پای در آید. قهرمان سرای را گفت ترک این هشت جگرسوخته کن که آنکس که مشک برد آهوی خود را هلاک
نکند و آن شیردلی که بران آهو اطلاع یافته چون مشک غمازی روا ندارد و چون یکسال دیگر شد حاجب را آن زر
و مشک خرج شده بود و هم در مجلس آن روزی فرصت یافت و خود را بحضرت ملک انداخت چون نظر
ملک بروی افتاد بطریق لطف بر زبان راند که مگر از زر آن طبق چیزی باقی نمانده است و بهای مشک فانی شده
که باز آمده حاجب زمین بوسه داد و در مقام اعتذار و استغفا بایستاد پادشاه در حق او مرحمت فرمود و
بجرم او بخشید و بمرتبه اولش رسانید و از آن مذلتش بر آورد فصل آنچه درین حکایت از جعفر بن سلیمان روایتست
نهایت کرم و غایت لطف است چه عفو گناهکاران بعد از ثبوت گناه اگرچه مجرم را از تعریک و تعنیف
ایمن گرداند اما شرمساری گناهکاری و خجالت مذنبی قایم مقام تعریک و تعذیب باشد و جام عدم
تشکر از آنجا آید که مذنب در چشم حیلت بروی الساحة نماید و لقمه بخشایش تنها اکرم بود که دامن عصمت
مجرم را از آلایش جرم آلوده نداند و در ضعف عاجزان نجنبد و از مجرمان با کمال قدرت انتقام نمودن
و عذر نیوشیدن بودن نه زده مکارم اخلاص و خلاصه شیم کرام است و درین معنی گفته شده نظم گر مجرمی به پیش آرد
چو اعتراف بزاری و تضرع بسیار و اعتشام بس نیست آنکه درگذری از جرایمش زیرا که نیست بهتر ازین
شیوه کرام ور انتقام ازو چه بود لذتی مگر در عفو لذتیست که نبود در انتقام الحکایة التاسعة و
الثلثون من الباب السابع مردی از معارف اعیان دیار ربیعه چنین حکایت کرد که من با

نیکو و کاری مرتب و نعمتی وافر و جاهی عریض داشتم و روزگار بر عادت خود بیوفائی کرد و آن نعمت زوال یافت
و آن ثروت انتقال پذیرفت عسر معیشت ملازمت نمود و فقر و فاقه جزو لاینفک گشت و احتیاج بدرجه کمال رسید
با هر کس از مهربانان و دوستان در تدبیر کار خود مشورتی کردم عاقبت دل بر آن قرار گرفت و عزیمت بر آن مصمم گشت
که از امیر عباس بن عمرو الغنوی که امیر ناحیت بود و کاتب او با من حقوق مصالحت داشت عنایت نامه بنام یکی از امرای
ناحیت حاصل کنم شاید که وی مرا بشغلی موسوم سازد یا عملی بمن مفوض گرداند که از آن مایه بدست آرم که سود آن
باشد که پایمال فقر نشوم و بر پایه پای بهم که ازین زیان که از سرپنجه حوادث مشت بیاز باید خورد خلاص یابم چون
این سخن با آن دوست خود که کاتب امیر بود بگفتم در حال بی استطلاع رای امیر عنایت نامه بآنکس که من خواستم بنوشت
از زبان امیر و من در آستین نهادم و خواستم که از سرای بیرون روم و من خود مردی بلند بالا و فربه بودم و از قضا
آنروز حلق کرده بودم و دستاری خورد بسر نهاده و باد دستار از قفای من باز برده و گردنی ستبر و قفائی تراشیده
ظاهر کرده و از مشغولی دل و فکری که بر من غالب بود اصلاح آن نکرده بودم و سر در پیش افکنده متفکر میرفتم که ناگهان
شخصی صفعه بر قفای من زد که از ضرب آن پیشانی من بر زمین نزدیک گردانید و آن صفعه چون حوادث روزگار
متواتر و چون نوائب ایام متوالی شد و چون عدد صفعات بسبعه رسید روی باز پس کردم امیر عباس بن عمرو را
دیدم با جمعی از بزرگان و ارکان دولت معتضد و امرا و قواد او را بر مصافعه ولوعی بودی و خاطرها با یکدیگر ممازجت
کردندی من دست او را بگرفتم و گفتم رها نکنم تا آنکه از همین دست تو که سیلی خورده ام عطائی برسد و درین اثنا که
من چون دولت بد و متعلق شده بودم و او چون نکبت مرا از خود دفع میکرد آن عنایت نامه که از زبان او نوشته
بودند از آستین من بیفتاد گفت این چیست گفتم نامه ایست از تو بفلان امیر تا نزد او روم و از وی مبرتی یابم که
از مضرت فقر برهم و اعزازی بینم که از معرت نیاز ایمن گردم گفت من بدست خط خویش بوی برائی نویسم بسبب سیلی
که او آزار از تو بجای خطیر بار بخرد و برائی نوشت بدین مضمون بمن داد و من از غایت حرمان خود متعجب ماندم که
در چنان حالتی با کمال سماحت که امیر عباس بن عمرو را بودی با من مسامحتی نکرد و روی بدان شهر آوردم که نامه بنام
امیر آن شهر داشتم و چون عنایت نامه را عرضه داشتم آن امیر بر وجه قبیح مرا تلقی کرد و گفت تا چند ازین نوع گدایان و
شماذان آیند که بر جست ایشان در مانده و مضطر گشتم و هر روزه کاغذپاره که به پشیزی نیرزد بیاورند واز استعا

فربه: چاق
حلق: گلو و موی تراشیدن
ممازجه: آمیختگی و ارتباط
شماذان: سینهندگان و چیز کنندگان
پشیز: فلس و پول کوچک مسی

ومهمی که قیام من بدان لازم است مانع آید پس روی بمن کرد که ترا نزد من از هیچ نوع هیچ چیز ممکن نیست نه عملی ضایع
و معطل است که بتو مفوض کنم و نه مالی زیاده دارم که ترا از آن نصیبی دهم من خایب و خاسر و مدهوش و متحیر از پیش او بازگشتم
در حالی که مسافت بعید قطع کرده و مشقتهای بسیار کشیده و وجوه نفقه نمانده و دوستی و آشنائی نه آن شب را در آن
شهر در سخت ترین حالتی بروز آوردم و روز دیگر با خود اندیشیدم که دیگر باره نزد او روم و برفق و مدارا و تضرع
استعطاف التماس کنم تا نفقه راه مبذول دارد چندانکه بولایت خویش توانم رفت چون نزد او رفتم هرچند خضوع
و خشوع بیش نمودم از و خشونت و غلظت بیشتر مشاهده کردم تا بدان حد رسید که حاجب را فرمود که او را ازین
سرای بیرون کن و دیگر نیز در من راه مده و مرا با استهزاء و استخفاف تمام از سرای بیرون کردند من شکسته دل و کوفته خاطر منقطع
و مخذول از آنجا بوثاق خود آمدم و چند روز توقف کردم و نزد او نرفتم و طریق تدبیر من مسدود گشت و وجوه حیل
از دیده تفکر مستور ماند تا یکروز شنیدم که امیر بار عام داده است و در مجلس مظالم نشسته و حجاب و بواب برخواسته اند
من با خود گفتم بروم و آن براتی که بنسیه سیلی نوشته است امیر عباس با خود ببرم و اول حرمان خویش عرضه دارم و از بی
عنایتی او تظلم نمایم اگر بر سر عاطفت آید و بر حالت من ببخشاید فبها و الا آن برات را عرضه دارم و او را در میان
الرعایا خجل گردانم و برفتم چون چشم او بر من افتاد در خشم شد و حاجب را گفت نه ترا فرموده ام که او را از نزدیک
من راه مده حاجب گفت چون بار عام است من او را ندیدم که درآمد پس امیر روی بمن کرد و گفت ترا از خود
نومید گردانیده ام این ملازمت بفایده چیست و آمدنت درین وقت بدان ماند که براتی بر من داری گفتم آری
بر تو برات دارم و آن برات را بیرون کردم و بدو دادم چون خط امیر را برخواند و خطابی که باو فرموده
بود بشناخت از خجالت سر در پیش افکنده سخنی آهسته با دبیر که پیش او بود بگفت دبیر برخاست و مرا بگوشه برد
و گفت امیر از خطابی که بتو فرموده و ایذائی که صادر گشت پشیمانست و شرمسار و بجهت تحصیل رضای تو در مقام
اعتذار و حال صد دینار زر فرموده است که بتو دهم و بقبول آن منت میدار و برخیز تا بتو تسلیم کنم من گفتم حاش لله
که من نزد امیر نیامده ام تا در حق من مبرتی و انعامی فرماید من براتی دارم بوی آنچه مضمون برات است باید که بدهد
و الا برات را بمن باز دهد و بر ظهر آن بنویسد که انقیاد ننمودم کاتب برفت و آنچه من گفتم مخفی بوی گفت
طمع من قوی گشت امیر بار بمن التفات فرمود و گفت که دویست دینار بتو دهم من همان جواب دادم که البته

که البته مضمون برات را میخواهم و هرچند خشونت و غلظت بیش نمودم امیر لین و رفق بیشتر میکرد و کاتب در توسط و اصطلاح میکوشید تا آخر کار بر پانصد دینار مقرر گشت که در مجلس بمن تسلیم کند و بران صلح کردم و پانصد دینار فرا گرفتم و به نیکوترین حالی بازگشتم فضل فایده از ایراد این حکایت آنست که معلوم شود که قیام باسعاف ملتمسات ارباب حوایج از مواجب کرم و مروت است و اغتنام قدرت و انتهاز فرصت در احراز منقبت نتایج سخا و فتوت است و چون سایل نکو شد و بمراد رسد بدان ماند که مال فوت شده باشد و اسم بخل بروی افتد و درین معنی گفته شده نظم بروز فرو رفته چو بر درت آید جهد بران کن کش از تو کار برآید هر که برارد مراد سایل مسکین نام نکویش بروزکار برآید

الحکایة الاربعون من باب السابع

عبدالله بن قیس که از جملهٔ خویشان فضل بن سهل بود چنین حکایت کند که فضل بن سهل در غرهٔ روز دولت و آخر شب محنت که تباشیر صبح اقبال طلوع میکرد و هنوز آفتاب سعادتش در اوج رفعت بخط استوا نرسیده بود و همای معالی سایه بر سر او نگسترانیده چون ببغداد رسیدی بخانهٔ میوه فروشی که نام او خدابود بود نزول کردی و خدابود و اهل او بخدمت وی قیام نمودندی و مهمات او کفایت کردندی تا آنگاه که پای رفعت بر دست وزارت نهاد و دست قدرت از آستین کفایت بیرون کرد و مسند نیابت امیرالمؤمنین مأمون و خلافت او در خراسان بروی مقرر شد سالها برین بگذشت و روزگار نکبات متواتر و نوایب متوالی آن میوه فروش را از وطن مألوف انجلا کرد و او التجا بحضرت فضل بن سهل آورد تا بواسطهٔ فضل کار وی سهل شود و ابتدا بدین من کرد من بوصول او مسرور گشتم و از مشقتی که کشیده بود رنجور شدم و اعزاز و اکرام و تبجیل و احترامی که دست داد در حق او بجای آوردم و او را در وثاق خویش بنشاندم و نزد فضل رفتم او بر مایده نشسته بود گفتم آن پیر میوه فروش که در بغداد بخانهٔ او نزول میفرمودی یاد داری گفت سبحان الله با این همه حقوق که او را بر ما ثابت است چگونه فراموش شود این ساعت سبب ذکر او چه بود ان شاء الله کسی خبر مرگ او بتو نرسانیده باشد گفتم نه آمده است و در منزل منست چون فضل این سخن بشنید بغایت دلخوش و دست از نان خوردن بازکشید و گفت نان نخورم تا آنگاه که او حاضر نشود چون او حاضر شد او را ترحیبی تمام کرد و میان من و خویش بنشاند و بسیار تلطف نمود و گفت تا این غایت کجا بودی و چه چیز مانع آمد ترا از زیارت ما گفت تا حال مرفه و فارغ بال بودم اما چون خداوند متعال روی

لین: نرمی ضد خشونت

مواجب: جمع موجب آنست که معنی لازم گردانیده شده و مقرر کرده شد

انجلا: از خانه و وطن بیرون رفتن

اقبال از من بگردانید محن و نکبات متوالی و متواتر روی بمن آورد و از جمله مالی و فرزندان و مال و منال هیچ
باقی نماند و محتاج سوال و قرض گشتم بخدمت خداوند روی آوردم فضل را از حال او رقت آمد و بروی بخشود و
چون از خوان فارغ شد او را بانواع مواهب و اصناف مبرات از جامه و مرکوب و اثاث و منزل و دینار
و طیب و جواهر مخصوص گردانید و عذر خواست و مواعید خوش ارزانی داشت و روز دیگر وکلا و تجار
بغداد در آنکه بخریدن ارتفاعات آمده بودند بفرمود تا حاضر شدند و ایشان پیش از آن اموال عظام بجهت خاصه
فضل قبول کرده بودند تا او به بیع غلات سواد اجازت دهد و او اجابت نمیداد گفت میدانی که در بیرون
میان من و ایشان چه رفته است بیرون رو و ایشان را معلوم گردان که بیعی را که میطلبند اجازت میدهم بدان
شرط که ربعی از ربح خدابود را باشد من بیرون رفتم و با تجار بگفتم و ایشان شاد شدند و اجابت کردند من او را اعلام
کردم پس بخدابود گفت که ایشان تو را بکثرت اموال تطمیع خواهند کرد و برانند که صد هزار درهم بتو دهند و
بدین قدر تو را راضی کنند از ربحی که بتو خواهد رسید باید که قدم ثابت داری و کم از صد و پنجاه هزار دینار با
ایشان قطع نکنی پس مرا گفت بیرون رو و میان ایشان متوسط باش من بیرون رفتم و قانع نشدم تا آنگاه که صد و پنجاه
هزار دینار با ایشان قطع نمودم که بخدابود دادند و خدابود نزد فضل در رفت و فضل و کرم او را بشکر و دعا تلقی
کرد اما فضل را بغایت مهموم و متفکر دید از سبب آن تفکر و موجب آن اندیشه بپرسید فضل گفت حادثه ایست
که دفع آن بدست و پای تو و امثال تو بر نیاید و در گفتن آن با تو فایده متصور نتوان کرد خدابود گفت بهمه حال گفتن
آن اولیتر است اگر نزد من آن علت را دوائی باشد خود آن خدمت را بجای آرم و الا غمخوار و همکسار گفتن نوعی
از راحت باشد فضل گفت خارجی خروج کرده است بشهری از شهرهای خراسان و لشکر با عمال بغداد و مواضع
دیگر متفرق اند و در بیت المال مالی معد و ذخیره نیست که بترتیب حشمی دیگر صرف شود و خارجی هر روز قوت
میگیرد و بیم آنست که بسبب آن ثلمه در سده دولت و رخنه در بارهٔ مملکت پدید آید خدابود گفت که مرا
ازین امر در خاطر التفاتی نیست که موجب اینهمه هموم گردد پس چرا امیر را چندین اندیشه بخواطر اشرف راه یابد
داد و دزدی که او را ماده و مددی نباشد چه حد آن بود که امیر ذکر او را بر زبان راند مرا بقتال او موسوم
گرداند اگر باقبال وزارت افزون و دولت پایدار امیر این کار بدست من بر نیاید که سرش بدرگاه آورم فهو المقصود

خشم کیهتکاران
چاکران بجد
کر برایشان غضب نمایند
بر دیگر ...
۱۲

فهو المقصود و اگر مرا واقعه پیش آید دولت امیر را از عدم من وهنی صورت نگیرد فضل گفت مگر خدای عز و جل کار آن شخص
خود را بواسطه خداابود بکام خواهد نمود مردی چند ترتیب داد و مالی چند در تهیه سفر ایشان صرف کرد و خداابود را
متقلد امارت آن طایفه گردانید و خداابود با آن لشکر بمقابله خارجی رفت و چون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند خداابود لشکر
خود را گفت من از اهل حرب و قتال نیستم اما واثقم بفضل باری تعالی و دولت امیرالمومنین مامون که نصرت ما را
باشد میباید که معول بر حول و قوت حق عز اسمه باشید و بدل قوی و امل فسیح متیقن بوده بحصول فتح و ظفر بمعیت
تمام حمله کنید و جمله بیکمرتبه اتفاق نمائید و همه بیکبار قصد آن خارجی کنید و نظر به هیچکس دیگر مکنید که چون او از پای در آید
دیگران سر خود گیرند ایشان چنان کردند که او فرموده بود و هم در حمله اول بود که سر خارجی را نزد خداابود آوردند و
خداابود بفضل رقعه مختصر باین مضمون نوشت که من از آن جمله نیستم که فتح نامها توانم نوشت و عبارات و استعارات
در قلم توانم آورد مگر خدای تبارک و تعالی ما را بر خارجی ظفر داد و اینک در عقب نامه می آیم و سرش را
می آورم و در عقب نامه در رسید و کارش بزرگ شد و ما از آنچه او را میسر گشت متعجب شدیم فصل
این حکایت محرض است عاقل را بر تحصیل دو خصلت از مکارم اخلاص و محاسن شیم یکی آنکه حقوق دیرینه خدمت
کاران قدیم را که در شب محنت موافقت نموده باشند بروز دولت رعایت کند و خدمت ایشان را
بنعمت حق گذار باشد چنانکه فضل با خداابود کرد دوم آنکه در همه احوال تکیه بر حول و قوت باری تعالی کردن
و دولت و سعادت را از ساز کاری تدبیر خود ندانستن شیوهٔ مرضیهٔ دانایانست زیرا که اگر چه ذاتی
بهنر مستحق باشد چون از اقبال محروم ماند جز نامرادی مشاهده نکند و اگر چه شخصی از فرهنگ عاری بود چون
از دولت یاری بیند جز بر عروس مراد کامکاری نگزیند چنانکه حکایت حال خداابود مؤید این مقالست
در این باب گفته شده. نظم: یاری و نصرت از خدا امید دان بیت جز عون او پناه ترا عزت و
دولت کسان می بین بیت زین بهتر انتباه ترا

الحکایة الحادیة والاربعون من باب السابع

در تاریخ خلفا و وزراء ایشان مذکور است که احمد بن ابی خالد الاحول با آنکه کریم طبع و آزاد
مرد و نیکو سیرت بود در طبیعت او غلظت و ملالت بودی و اصحاب حوایج را ایذا کردی و بر تقبیح
منطقی گشتی مردی از اصحاب قلم و ارباب کفایت که بهنر مستحق بود و از عمل عاطل بامید تفویض شغلی و تقلید

عملی او را ملازمت مینمود و نام آن شخص صالح بن علی الاعجم بود آن مرد چنین حکایت کرد که چون مدت عطلت
من امتدادی گرفت و ماده ذخایر نزدیک شد که منقطع شود من یکروز با صبح دریکه خیری موافقت نمودم
و خواستم که تنها احمد بن ابی خالد را ببینم و اصلاح کار خود را از او التماس کنم و او در آن وقت وزیر مامون بود
و در همان بامداد پگاه بدرگاه او رسیدم و هنوز تاریک بود که در بگشادند او را دیدم که بیرون آمد و شمعی
در پیش او می آوردند و عزیمت سرای خلیفه داشت چون نظرش بر من افتاد روی ترش کرد و گفت آخر در
دنیا کسی هست که چنین پگاه نزد کسی رود و مردمان را از عبادت شاغل آید و روی از من بگردانید و من آن
مذلت را تحمل نتوانستم کرد و گفتم از تو عجب نیست که با این ایذا و توبیخ که تقدیم فرمودی و سخن سرد که در
روی من گفتی اما عجب از منست که همه شب برامید لطف و کرم تو بیدار بوده ام و با اهالی و عیالان خود را
بتربیت تو امیدوار گردانیده ام و از شفقت و عنایت تو لافها زده ام اکنون که آن ظن من خطا شد
و از تو این بیحرمتی مشاهده نمودم با خدای تعالی عهد و نذر کردم و فرشتگان را برین جمله گواه گرفتم که دیگر بدر
سرای تو نیایم و از تو هیچ حاجتی نخواهم تا آنگاه که بنزد من بیائی و از آنچه گفتی و کردی عذر نخواهی این سخن
بگفتم و مغموم و مکروب و مطرود و منکوب از پیش او بازگشتم و از آن عهد و نذر که کرده بودم پشیمان گشتم
و شک نکردم که مدت محنت بر من دراز خواهد شد و در بی برگی و عطلت هلاک گردم زیرا که من خلاف
عهد و نذر خود نخواهم کرد و احمد بن ابی خالد نیز براست گردانیدن سوگند من التفات نخواهد نمود و از من
عذر نخواهد خواست و دران اندیشه متفکر از وقوع الحادثه متحیر در خانه نشستم و چون آفتاب طلوع کرد یکی
از غلامان در آمد که احمد بن ابی خالد در شارع روی بدین جانب دارد که خانه ماست و می آید و در پی او
دیگری درآمد که بسر کوچه ما رسیده و در عقبش دیگری درآمد که بر در سرای ما ایستاده است و من درین
اندیشه بودم که چه باعث شده که بتعقیب غلامان در دویدند و گفتند که بدهلیز سرا درآمد من در حال از پیش
باز او دویدم و خدمت کردم چون درآمد و بنشست او را دعا کردم و شکر بگذاردم و گفتم که لطف
فرمودی و سوگند مرا راست گردانیدی او روی بمن کرد و گفت امروز فرمان امیرالمؤمنین علیه بر آنجمله بود
که پگاه تر بحضرت او حاضر شوم که چند مهم کفایت میبایست کرد و چون بحضور وی رفتم از آن کلمه که در حق

در حق تو گفته شد کوفته خاطر بودم و پریشان و پشیمان شده خلیفه اثر آن تغیر در بشرهٔ من مشاهده کرد و
موجب تفرقهٔ خاطر من باز پرسید حقیقت حال چنانکه بود شرح دادم فرمود که آن مرد را رنجانیده و بدگو
بر خیز و نزد او رو و از آنچه حادث شده است از تو درباره او عذر خواه گفتم او با دل پر خون از نزد من
رفته است و دست تهی نزد او چون روم فرمود که چه میخواهی گفتم چون مراد اداء حق او میسر باشد قضای قرضش
نیز بفرمای فرمود که دینش چند است گفتم سیصد هزار درم گفت توقیعی بنویس تا بدهند گفتم اینقدر در وجه وام
خواهان دهد دیگر بار بر سر وام کردن رود گفت سیصد هزار درم دیگر نیز بفرمای که بوی دهند تا در
وجه اخراجات صرف کند گفتم چون از مالش استغنا دادی بجاهش نیز مشرف باید گردانید گفت ایالت
مصر یا شهری دیگر که بپسندی بنام وی بنویس گفتم در مؤنت سفرش معونتی باید گفت صد هزار درم دیگر
نیز برای استعداد سفرش مکرمت فرما پس برای هفتصد هزار درم و مثالی با ایالت مصر از ساق موزه بیرون
کرد و بمن داد و بازگشت فصل الحکایت محرض است سه نوع از اخلاق را بر سه عادت شریف که
مستجلب سعادتست و شاید که عاقل بدان تخلق نماید و خردمند خویشتن را بدان بیاراید اول آنکه صاحب
واقعه و محتاج باید که بر عزت نفس و خویشتن داری و صیانت از مواقف دل و خواری تخلق نماید چنانکه
صالح ابن الاصحم کرد که بطبع فاسد بدناءت و خساست راضی نشد و بسبب عجز و احتیاج استهزا و استخفاف
را تحمل نکشت تا آفتاب نجاحش در شب یاس طلوع نمود و روی مقصود در آیینهٔ قناعت پدید آمد دوم آنکه
پادشاه باید که بر اقامت مراسم عهد و تمهید قواعد تفضیل زیردستان را در حصن نعمت و آسایش دارد
و در حق ایشان بخشش و بخشایش نماید چنانکه امیر المؤمنین مامون در حق صالح ابن الاصحم فرمود سیم آنکه صاحب منصب
عالی مرتبه رفیع درجه باید در تواضع و تلطف نمودن و تفقد و دلداری کردن با محتاجان درگاه و متمنیان
بارگاه خویش محرض باشد خصوصا در وقتی که بعتابی نادر از زعما آزرده باشند و یا بایذائی نادر مبادی گشته
چنانکه احمد بن ابی خالد در حق صالح ابن الاصحم و معتوبی معنی گفته شده نظم ایکه ترا داده خدا خسروی داده
او را بده و داد کن داد و دهش موجب آبادی است ملک بداد و دهش آباد کن هر که بر افتاد و قو
دستش بگیر غمزدگان را بعطا شاد کن الحکایة الثانیة والاربعون من باب السابع فصل

عیاض رحمة الله علیه که ریاض معرفت در چمن دلش از آب اخلاص ناظر بود و بدیدهٔ اعتبار در عجایب صنع ایزدی
ناظر چنین حکایت کند که روزی درویشی توانگردلی فراخ حوصله تنگ دست قدری ریسمان از رشتهٔ عیال
خویش بر بسته بازار برد تا بهای آن رشته از دست مجاعت رسته شود و بواسطهٔ آن ریسمان قوام معیشتی بهم
کند و آن را بیکدرم بفروخت و خواست که در وجه قوتی صرف کند دو شخص را دید که کمان منازعت بایکدیگر
در زه کرده بودند و تیر خصومت در شست طعنه گرفته پرسید که سبب این شور و شغب چیست و مایهٔ این جنگ
و فتنه کیست گفتند این دو مرد برای یکدرم بایکدیگر این مقالت دارند با خود گفت که من یکدرم خویش را بدیشان
دهم تا ایشان بسبب آن از خصومت رجوع کنند بهتر از آن باشد که در دفع جوع خرج کنم پس دل بر گرسنگی نهاد
و آن منازعت بواسطهٔ آن یکدرم از میان ایشان برگرفت و بدست تهی و دل پرخون بخانه آمد و صورت
حال با عیال شرح داد و آن ضعیفه بر او اعتراض نکرد و بسبب آن نشاط انقباض ننمود و گرد خانه برآمد از اثاث
بیت قماشی کهنه یافت بوی داد که این را بفروش و چیزی بخر که بدان سد رمقی باشد و امروز مسکهٔ حیات
بدان باقی ماند آن مرد چندانکه آن بضاعت مزجات بازاری گرد بازار گردانید هیچ بازاری بخریداری آن
رغبت ننمود و هر لحظه چون بضاعت فضل در رستهٔ ایام کاسدتر بود و هر ساعت چون سرمایهٔ دانش در
بازار روزگار بی خریدارتر می نمود تا بمردی بگذشت که او نیز ماهی داشت بر دست مانده و در طلب مشتری
بر پای ایستاده بوی گفت کاسدی تو داری و ما را نیز همچنین بیا تا مقابلهٔ فاسد بفاسد و معاوضهٔ کاسد بکاسد
بجای آریم و محنت این سرگشتگی بریکدیگر بپایان رسانیم ماهی فروش چون او را درین صورت ناقص یافت اقدام
برین صفقت موافق دانست و آن مرد صالح آن ماهی را که نزدیک بود که از اثر هوا فاسد شود از وی فرا
گرفت و بخانه برد و عیال او باصلاح آن برخاست چون شکمش را بشکافت در جوف آن دانهٔ دری یافت
مستبشر نمود و گفت قیمت این دانهٔ مروارید را می‌دانی گفت نی اما دوستی دارم که صداقت او بر من
ظاهر است و حذاقت او درین شیوه باهر و آن دانه در برگرفت و ببازار لؤلؤفروشان نزد آن دوست
خویش برد و آن دوست آن لؤلؤ را بر خریداران عرضه کرد بعد از مزاودهٔ بسیار به بیست و چند هزار درم
بفروخت و دوازده بدره که در هر یکی ده هزار درم بود فرا گرفت و بوی داد و او بخانه برد چون

چون قدم در خانه نهاد سایلی بر در او آواز داد که از آنچه خدای تعالی شما را داده است مرا نصیبی دهید آن مرد
سایل را بخواند و حال را با او شرح داد و آن دوازده بدره در پیش او نهاد آن درویش آن بدره بار برگرفت
و گامی چند برفت پس بازگشت و گفت من درویش نیستم فرستاده خدایم نزد تو تا ترا اعلام کنم که در آنگاه
آن یکدرم که از راه اخلاص در راه خدای تعالی دادی و خصومت از میان دو مؤمن بسبب آن برگرفتی خدای
عز و جل ترا بیست قیراط عوض داده است و آنچه بنقد بتو رسید یک قیراط است و نوزده قیراط دیگر در
خزانه موهبت او مدخر است فصل این حکایت مظهر شرف صدق و مبین درجه اخلاص است و دانایان دانند
که فرق میان علو مرتبه زمره که در اوج رفعت و یوثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة پرواز کنند
با خست و دنائت طایفه که در حضیض الذین ینفقون اموالهم رئاء الناس جای گرفته باشند ظاهرتر از آنست
که بر دیده بصیرت ارباب بصایر مخفی نماند و در این معنی گفته شده نظم هر که با اخلاص دهد یکدرم حق عوض
آن دهدش بیشمار دانه اخلاص رضا بر دهد کارکن و دانه اخلاص کار هست ریا شرک و صداقت
شرف سمع نفاق و طلب فخر عار یکدرم ار تو بصدق دهی به که ببخشی بریا صد هزار دادن با مفلسی و احتیاج
نیست چو بخشیدن با اختیار مفلسی ار لقمه نانی دهد به بود از دُر که کند شه نثار آنچه بکار آید ایثار کن
زانکه پس از فوت نیاید بکار الحکایة الثالثة والاربعون من باب السابع محمد بن عبدوس در
کتاب تاریخ وزرا آورده است که یحیی بن خاقان گفت یکروز نزد یحیی بن خالد البرمکی رفتم و پسر او فضل
در پیش او نشسته بود و همدر آن ساعت احمد بن یزید که با بن ابی خالد معروف بود درآمد و سلام کرد و باز
گشت یحیی بن خالد بپسر خویش گفت از این مرد و پدر او حکایتی یاد دارم چون از این مهم که در آنیم فارغ شویم
مرا یاد ده تا با تو تقریر کنم فضل بعد از اتمام آن شغل او را بیاد داد و یحیی گفت که در روزگار خلافت امیرالمؤمنین مهدی
من و پدرم مدتها از اشغال عاطل بودیم و محن و نوائب بر ما متوالی و متواتر شد و فقر و احتیاج بحدی انجامید
که بقوت و ما لابد فرو ماندیم یکروز جامه در پوشیدم و خواستم که برنشینم والده فرزندانم گفت که دوش این اطفال
گرسنه خفته اند و من ایشان را بتوبه و تعلل در خواب کرده ام و امروز نه ایشان را قوتی هست و نه چهار
پایان را علفی من چون این سخن بشنیدم متحیر بر پای بماندم و هر چند تفکر کردم که ترتیب قوت آن روز از کجا

سازم هیچ وجهی نداشتم الا آنکه دوستی از اهل ری بجهة من از ری بطریق تحفه آورده بود گفتم تا آن ازاربند را
ببازار برند و بفروشند و در وجه اخراجات امروز صرف کنند و من برنشستم و ندانستم که کجا روم و از که استعانت
جویم چون بشارع رسیدم پدر این مرد ابوعبدالله یزیدی را دیدم بر مرکبی نشسته می آمد و او در آن ایام وزیر
مهدی بود و چون او را بدیدم در موکب او روان گشتم و حال خویش و پدر را از تغیره عظیم با او شرح دادم حتی اتکی
از فرو ماندن امروز بقوت یومیه و فروختن مندیل با او تقریر کردم و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان
راندم که در آنچه گفتم تفاوتی نیست و او این سخنان می شنید و اسب میراند تا بمقصد رسید و من بازگشتم و از وی
به نیک و بد در باب خویش هیچ نشنیدم و سخن مرا بانداک و بسیار هیچ جواب نگفت من شکسته دل و کوفته خاطر
و پریشان و متحیر بازگشتم و نفس خود را باظهار سر و افشای عجز خویش ملامت میکردم که خود را چرا فضیحت و رسوا
گردانیدم و در موقف تضرع و تلهف و مذلت حال خویش را عرضه داشتم و بغایت اندوهگین و غمناک بخانه
رسیدم عیالان چون اثر اندوه در ناصیهٔ من بدیدند و امارت حزن در بشرهٔ من مشاهده کردند ایشان نیز
زبان توبیخ و ملامت بگشادند و گفتند اقل ما فی الباب آن باشد که چون حال تو در قلت مال و کثرت عیال تا این
حد معلوم کردند بعد ازین در کارها ترا محل اعتماد ندانند و دلها از تو نفور گردد و آنچه از توبیخ و سرزنش ایشان
بمن رسید بر دل مؤثرتر از آن مذلت بود که کشیده م و روز دیگر پیراهن از زیر دراعه بیرون کردم و بفروختم
و در وجه قوت عیالان صرف کردم و چون روز سیم شد هیچ وجوه نداشتم از غایت دلتنگی و دست تنگی بیم آن
بود که جنون بر من غالب شود و اهل بیت و عیالان بمن گفتند چندین غم بر دل منه و امید از فرج بر مگیر باشد
که خدای تعالی از الطاف خویش ناگهان لطفی نماید و دری از درهای روزی بر ما بگشاید و ما متیقنیم که ازین اندیشه
کار تو بوسواس انجامد و احتیاج ما بوجوه مداوای تو اضعاف آن باشد که مؤنت نفقه پس از آن من برنشستم
و از خانه بیرون آمدم بامید فرج و ندانستم که کجا روم در راه رسول ابوخالد را دیدم که بطلب من می آمد با
او بسرای ابوخالد رفتم چون نظرش بر من افتاد دربدی سلام کردم گفت ای برادرزاده پیر و وزرا ازار روزگار
با من شکایت کردی و از تنگی حال خود حکایتی عرضه داشتی و در آن باب بغایت متفکر بودم و جواب باز از جهت
فضل نیکو ندانستم پس بفرمود تا حمید و وزرا بهر را احضار گردانیدند و ایشان دو بازرگان بزرگ بودند که بهم

ملهف: دریغ و اندوه

نفور: گریزنده و رمنده

در ذکر کسانیکه از حادثهٔ سهمناک نجات یافتند

که هر سال تا مدت غلات و ارتفاعات سواد را از دیوان بیکبار بخریدندی و در اثنای سال بتفاریق بفروختندی
و در آن معامله سود بسیار کردندی پس روی بدیشان کرد و گفت که دوش سی هزار کر غله بشما فروخته ام و کری
هزار و هشتصد و هشتاد من باشد بر آن قرار که این برادرزاده من که حاضر است در ربح آن با شما شریک باشد
پس مرا گفت از آن جمله ده هزار کر نصیب تو باشد اگر سی هزار درم بتو دهند و گویند که تو پای از میان بدر کنی
شاید و گرنه ترا باید که شرکت را باتمام رسانی و در خرید و فروخت با ایشان سهیم باشی پس آن هر دو بازرگان
مرا بگوشه بردند و گفتند تو مرد بزرگی و از خاندان بزرگ خرید و فروخت کار تو نباشد و این کار را یاران
و کارکنان بسیار باید اگر مصلحت دانی سی هزار درم بستان و آن شرکت بما بازگذار من اجابت کردم و آن
حال را با بی خالد عرضه داشتم گفت نیکو کردی ترا این آسان تر باشد پس بفرمود که آن مال بستان و بازگرد و
بعد از این ملازمت نمای که هرچه امکان دارد از نیکوئی در باب تو تقدیم رسد من سی هزار درم از آن
هر دو بازرگان قبض کردم و تعجب نمودم که مدت رسیدن تا آن دولت و فروختن پیراهن یکی و ربیش نگذشته
بود و نزد پدر رفتم و در پیش او نهادم و گفتم جان من فدای تو باد حکم این مال را بفرمائی پدرم گفت بر تو همان
حکم کنم که ابو خالد بر آن هر دو تاجر حکم کرد ثلثان ترا و ثلث مرا و من از آن جمله ده هزار درم بپدر دادم
و بده هزار درم اسباب و ضیاع خریدم و باقی را نفقه میکردم تا آنکه خدای تعالی مرا بدین درجه رسانید
و این حکایت را با تو از آن جهة گفتم که حق این مرد بشناسی محمد بن عبدوس گوید که از یحیی بن خاقان پرسیدم
که یحیی بن خالد را با احمد بن ابی خالد چه نیکوئی کرد و مکافات آنچه پدر او با او کرده چه بجای آورد یحیی گفت
که احمد بن ابی خالد در روزگار برامکه منظور نظر ایشان بود و محترم و مرفه روزگار میگذاشت و در نعمت
و حرمت با ایشان مشارکت داشت تا آنکه رشید بر یحیی بن خالد ساخط شد و او را محبوس گردانید و احمد
ابن ابی خالد باردن رفته بود برای شغلی او حکایت کند که چون بازآمدم محنت روی ببرامکه آورده
بود و دولت پشت برایشان کرده و با من شش هزار دینار بود بسی بکوشیدم و وسایل برانگیختم تا در حبس
خویش را بیحیی بن خالد رسانیدم و آن شش هزار دینار را که با من بود بروی عرضه کردم و بر فوات دولت
ایشان تاسف خوردم و بر آن حالت توجع فرا نمودم و ملتمس گشتم تا بقبول آن شش هزار دینار بر من منت

سهیم: یعنی شریک

نفقه: یعنی بعیال و اطفال خویش بدهند

اردن: شهریست بشام

توجع: درد پیدا شدن

نهد گفت ترا در خرج نتوانم افکند از انجمله سه هزار دینار قبول کرد و فرمود که باقی را در مصالح خود صرف
کن پس رقعه نوشت و بدو پاره کرد یکپاره را در زیر مصلی خویش نهاد و یکپاره را بمن داد و گفت کار
ما برگشت و دولت ما منقضی شد و زود باشد که این خلیفه بجوار حق پیوندد و فتنهٔ عظیم قایم شود در میان دو
خلیفه و عاقبت آن خلیفه که در جانب مشرق باشد غالب شود و در آن وقت جوانی باشد که نام او فضل بن سهل
و او را با آن خلیفه قربتی باشد و وزیر او گردد چون خبر او بتو رسد نزد او رو و این نصف رقعه که بتو دادم بدو
رسان او خود بعد از ان ترا بدرجهٔ بلند و مرتبهٔ عالی رساند و کار تو بزرگ شود احمد ابن ابی خالد گوید که
من از پیش یحیی بن خالد از زندان بیرون آمدم با ندامتی هرچه تمامتر و خود را ملامت میکردم که سه هزار
دینار از دست بدادم برای مردی که مرا بمرگ خود تعزیت میدهد و آن نصف رقعه را نگاه داشتم و
روزگاری برین برآمد و رشید داعی حق را اجابت کرد و محمد امین را ولیعهد کردانید و میان محمد امین
و مامون فتنها و حربها رفت تا آنگاه که محمد امین را بکشتند و خلافت بر مامون مقرر گشت و من سالها معطل
و بیکار بماندم و روزگار من تراجع پذیرفت و در مایحتاج و اسباب معیشت خللی فاحش پدید آمد و مامون
مرو را دار الملک ساخت و طاهر بن الحسین از جانب او امیر بغداد بود و من یکشب در خانه نشسته بودم
متفکر دران باب که وجوه اخراجات را از کجا ترتیب کنم و اسباب معیشت را بچه طریق سازم که ناگاه
آواز حلقه در شنیدم منکوحهٔ خود را گفتم برو و بنگر که کیست که در میزند و در مگشای تا مرا اعلام نکنی برفت
و در حال بازگشت و گفت روشنیها می‌بینم از شموع و مشاعل و جمعی از سرهنگان و سپاهیان اند من بیرون
رفتم و در پس در بایستادم و پرسیدم که کیست که در میزند گفتند سرای احمد بن ابی خالد الاحول اینست
گفتم آری گفتند ما رسولان امیر طاهر بن الحسینیم و نزد او آمده ایم گفتم شاید غلط میکنند امیر با مثال او مرا
سلت نکند ایشان گفتند ما بکاری آمده ایم که او بدان مسرور شود برو و او را اعلام کن و بیرون ایستادند
که من غلام اویم بازگشتم و چراغی برافروختم و در باز کردم تا در آمدند سپهسالار عظیم الشان با ایشان بود
بیامد و بحرمت تمام در حضور من بزانوی ادب بنشست و گفت اعزک الله احمد بن ابی خالد توئی گفتم
آری گفت امیر التماس میکند که تجشم فرمائی من در خانه رفتم و وصیتی که داشتم با عیال بگفتم و گفتم مرکب ندارم

تراجع بازگشتن و منقلب شدن
مرو شهریست از خراسان ۱۲

ندارم چنیبی پیش من کشیدند برنشستم و با ایشان بنزد طاهر بن الحسین رفتم چون بروی سلام کردم گفت احمد
بن ابی خالد توئی گفتم آری درحال نامه که بر نیم کاغذ نوشته بود بمن داد بخط فضل بن سهل و بر عنوان نوشته
بود که لابی الطیب من ذی الریاستین و در صدر نامه چنین مرقوم بود که اعزک الله و اطال بقاءک
امیر المؤمنین اطال الله بقاء میفرماید که درحال که این نامه بتو رسد احمد بن ابی خالد را هرکجا باشد در اقطار
بغداد و اعمال آن طلب کنی و بمجلس خود حاضر گردانی و پنجاه هزار درم بوی دهی و بیست مرکب بدو تسلیم کنی
و او را مسرور و محترم و مرفه بحضرت امیر المؤمنین روانه کنی و بتاخیر رخصت ندهی چون نامه برخواندم مسرت و بهجتم
زیاده شد و خوشدل و مستظهر گشتم و گفتم بازگردم و استعداد سفر کنم و بروم گفت البته تاخیر و اهمال و توقف
را رخصت نیست و درحال پنجاه هزار درم و بیست مرکب حاضر کردند و بمن تسلیم نمودند و فرمود که
در ساعت برنشین من انقدر مهلت خواستم که در خانه هر مصلحت که داشتم تعلیم در آوردم و از آن مال
بیشتری نزد عیال و فرزندان فرستادم و بفرمودم تا آن نصف رقعه یحیی بن خالد را بیاورند و در وقت
سحر از سرای طاهر برنشستم و از بغداد بیرون آمدم و بهر شهری که بگذشتم مرا استقبال نمودند و خدمت
کردند و نزل آوردند تا آنکه آسوده و خوشدل در غایت نعمت و حرمت بدرگاه فضل بن سهل رسیدم
بمرو و فضل را از رسیدن من اعلام کردند چون در رفتم و شرط خدمت بجای آوردم فرمود که احمد بن
ابی خالد الکاتب توئی گفتم آری فرمود که بازگرد بمنزل خویش تا آسایش یابی و بعد از سه روز جامه سیاه بپوش
که شعار عباسیان است و بیا تا امیر المؤمنین مأمون را ببینی من بازگشتم بمنزلی که اساس و نزل و ثیاب
و طیب برای تهیه من معد کرده بودند و سه روز در نعمت و سرور بگذرانیدم و روز چهارم بامداد
بگاه جامه سیاه در پوشیدم و برنشستم و روی بدرگاه ذو الریاستین فضل بن سهل نهادم او را بر در
نشسته یافتم که عزم خدمت خلیفه داشت درحال پیاده شدم و دستش ببوسیدم و باز برنشستم و در موکب او
براندم تا بدر سرای امیر المؤمنین مأمون رسیدم و او همچنین سواره در دار الاماره راند و من پیاده
شدم و در رکاب او میدویدم تا انگاه که بپرده رسیدم که در پس آن پرده مجلس خلیفه بود فضل از مرکب
نزول کرد و در صفه نشست که برای او در آن موضع معد کرده بودند و جمعی که حاضر بودند از پهلوانان

وخودان و سرهنگان آن محفه را برگرفتند و ببردند تا آنجا که تخت مأمون بود پس فرود آمد و بر همان تخت
که خلیفه نشسته بود بنشست و من لحظه توقف کردم تا مرا بخواند چون در رفتم و خدمت کردم امیرالمؤمنین مأمون
و فضل را دیدم که هر دو بر یک تخت نشسته بودند و روی بیکدیگر آورده چون نظر فضل بر من افتاد فضل فرمود گفت
یا امیرالمؤمنین این احمد بن ابی خالد است که در روزگار مخلوع یعنی محمد امین ما را و از مدینة السلام یعنی بغداد بما
می‌رسید و از احوال محمد امین و اخباری که آنجا حادث میشد اینجا اخبار میکرد و بندگی و هواداری خلیفه را
بجای می‌آورد و مالی وافر و جاهی عریض و نعمتی بسیار دارد و امروز آمده است که خود را و مال خود را
بر امیرالمؤمنین عرضه دارد امیرالمؤمنین مأمون گفت که خدای بر مال او برکت کناد و اضعاف آن بدان
متصل کرداناد فضل گفت اگر فرمان باشد او را با بندگان و خدم امیرالمؤمنین و اشغال بزرگ مشارکت
دهم فرمود بلی باز فضل گفت صله که در خور بندگی و کفایت او باشد نیز خلیفه و مردمان بدانند که اعتبار
او چگونه است در درگاه خلافت بدو رسانم مأمون گفت آری باز فضل گفت دیوان توقیع را بدو
مفوض کنم مأمون گفت هم و من از آنجا بیرون نیامدم تا بر آن جمله مثال نوشتند و چون ازین سخن روزی
چند برآمد فضل شبی مرا طلب فرمود و من آن نصف رقعه یحیی بن خالد را با خود برگرفتم چون نزد او رفتم
دیدم که نشسته است و برادر او حسن بن سهل نیز حضور داشت روی بمن کرد و گفت یا ابا العباس میان
تو و استاد و خواجه ما ابوعلی یحیی بن خالد سابقه معرفتی و حرمتی و صلتی بوده است و بر وی حقی ثابت
داری گفتم آری گفت سبب آن را باز گوی من آنچه پدرم در حق وی فرموده بود و آنچه من با جعفر
عم او در وقتی که محبوس بود کرده بودم با او شرح دادم تا آنجا که سخن بنصف رقعه رسیدم فرمود که
آن رقعه کجاست گفتم با منست و در پیش او بنهادم او دست در زیر مصلی کرد و نصف دیگر آن بیرون
آورد و بر یکدیگر نهاد چون برخواند آب در چشم آورد و بیم آن بود که بگرید پس روی ببرادر کرد و گفت
والله که خط ابوعلی است و مرا گفت که هیچ میدانی که چه نوشته است و بچه تنبیه نموده گفتم نه رقعه
بمن و او دران نوشته بود که خدای تعالی ترا برخوردار کرداناد ای پسر بدانکه حقوق ابوالعباس احمد
بن ابی خالد درین حالت که منم چنان بر من جمع شده است که لا تسأل و از مکافات آن عاجز گردیدم

گردانیده و بلایا دی که از پدرش دیده ام منضم شده و روزها باخر رسیده است و کار ما بانجام کشیده
صبح دولت ترا آغاز تنفس است و آفتاب اقبال ترا مبادی طلوع میباید که عذر این جوان مرورا
از جانب من بخواهی و حق او را که بر من ثابت است قضا کنی انشاء الله تعالی احمد گوید پس ازان هر روز
کار من با فضل در ترقی بود و اختصاص من بمامون زیاده ازانکه تصور توان کرد تا آنگاه که بمرتبه وزارت
مامون رسیدم فصل درین حکایت دو فایده است یکی آنکه کریم بداند که جواب سؤال مستعشر بحسن
فعل میباید گفت نه بلطف قول و ازتملق میان تهی و تکلف بلاطایل دور میباید بود و دران کوشد که
بی سابقه وعده و التزام قبولی باسعاف حاجت محتاج قیام نماید چنانکه ابو خالد با یحیی بن خالد کرد
و درین معنی گفته ام نظم چو بر کریم کسی حاجتی کند عرضه قضای حاجت اکمل بود جواب سؤال
بفعل گوی جواب و بقول باش خموش که حسن خلق نکوتر بود ز لطف مقال دوم آنکه عاقل حسن عاقبت
کرم و لطف خاتمت سخا بشناسد و بداند که اقدام بر اصطناع با اهل مروت کریم را بهترین ذخیره ایست
که اعقاب را اندخر ماند که اگر از نهال نیکوئی غارس ثمره نچیند بعد از وفات اولاد او را ازان
غرس روح بهره مند و ثمره برامند باشد چنانکه احمد بن ابی خالد را دست داد و درین معنی گفته شده
نظم از نهالی که غرس خواهی کرد ارنچینی ثمر دریغ مدار چونکه اولاد یا که احفادت زان بچینند
ثمر در آخر کار اینچنین دان نهال جود و سخا که در آخر بیابد اتمم بار الحکایة الرابعة والا
ربعون من باب السابع احمد بن ابی خالد گوید که پدر من ابو خالد در عنفوان شباب و ریعان
حداثت با ابوعبدالله که وزیر مهدی بود در آنوقت که هنوز ابوعبدالله متعلمی و متوذلی میکرد اختلاط داشتی
و میان ایشان قاعده مودت محکم بود و حبل اتحاد مبرم و احمد بن ایوب نیز با ایشان در مجالس انس و
اوقات عشرت مساهم بودی پدرم با من حکایت کرد که من مخایل ریاست از شمایل ابوعبدالله مشاهده
میکردم و امارت سیادت از حرکات و سکنات او معاینه میدیدم و هرگاه که جمعیت بودی
صدر الجریده و بیت القصیده و واسطة القلاده او را دانستمی و اندرامی و درگاه بتجاوز نمودمی تا بخشش
در اثنای مجلس معاشرت با او گفتم روزی باشد که بمنصب وزارت رسی و بعز است از اخلاق و خصائل

تو رسیدن بدین درجه رای بینیم اگر آنچه گمان میبرم راست آید در حق من چه نیکوئی خواهی فرمود ابو
عبدالله گفت یا ابا الخالد ترا خلیفه و قایم مقام خویش میسازم در جمله امور و روی با حمد بن ایوب کرد
و گفت که تو نیز هرچه درخواست کنی در حق تو بجای آورم احمد بن ایوب گفت التماس من آنست که عمل ولایت
مصر را هفت سال بمن تفویض کنی پی در پی یکدیگر و بعد از هفت سال حساب آن از من باز طلبی گفت چنان
کنم و ازین سخن که آن شب در میان ما رفت اندک مدتی برآمد که تا چندگاه باران از آسمان باز ایستاد
و خلل فاحش در زرع و ضرع پدید آمد و مردمان باستسقا بیرون رفتند و هنوز باز نگشته بودند که خدای
عز و جل دعای ایشان را اجابت کرد و بارانی عظیم ببارید و امیر شهر در آن وقت ثعلبه بود و از جانب
صالح بن علی بکاتب خویش فرمود که خبر قحط و استسقا و فضلی که حقتعالی در شان ایشان کرد بصالح ابن علی
بنویس چون کاتب بنوشت ثعلبه نپسندید و آن کاغذ را بدرید پس روی بجماعتی کرد که حاضر بودند
و از ایشان پرسید که در میان شما کسی هست که نامه با فصاحت و بلاغت چنانکه ارباب هنر پسندند
با میر تواند نوشت کسانی که حاضر بودند گفتند اینجا مردیست ادیب مکنی بابی عبدالله با بلاغت
و ادب و رای و تدبیر و فضل و هنر ثعلبه فرمود تا او را حاضر کردند و بفرمود تا از زبان او نامه که
ذکر رفت بصالح ابن علی بنویسد ابو عبدالله چنانکه از بلاغت او زیبا بود بنوشت و امیر را سخت
پسندیده آمد و بنزد صالح بن علی فرستاد و چون صالح بن علی آن نامه را برخواند از رقت معنی و عذوبت
الفاظ آن تعجب کرد و بثعلبه نوشت که آن کاتبی که این نامه را نبشته است در حال بفرست و در
تاخیر و توقف رخصت مده ثعلبه ابو عبدالله را بنزد صالح بن علی فرستاد و چون بنزد او رسید صالح بن
او را در انواع علوم خصوصا در ترسل و استیفا و فنون ادب امتحان نمود و چون آثار بلاغت و امارات
براعت از وی مشاهده کرد و برزانت رای و متانت عقل و وفور فضل و کمال شهامت او وقوف
یافت او را کتابت خود فرمود و دیوان انشا را بدو مفوض گردانید و چون چند نامه از صالح بن علی
بخط ابو عبدالله بحضرت ابو جعفر منصور رسید منصور گفت پیش ازین نامهائی که از صالح باینجا رسیدی
بغایت فاسد بودی و خطی پریشان و الفاظی نامنتظم داشتی مشتمل بر لحنها و خطاهای بسیار و اکنون چند بیت

ضرع: شیر و مانند

رقت: نرمی و نازکی و الفت و محبت و ... مجازا شفقت

بلاغت: رسیدن بمرتبه منتهی و کمال در ایراد کلام بر مقتضای حال

چند نوبت است که بخلاف آن میرسد حلی پاکیزه و الفاظی مهذب و کلماتی عذب و معانی دقیق بیاراید
حال این چگونه است امد از حال ابو عبدالله کمال فضل او اعلام کردند منصور تعجب نمود تا او را امتحان حاضر
گردانیدند و بهر نوع که او را تجربه نمود زیادت از آن یافت که در خیال داشت و با او تقریر کرده بعضی
خشنود شد و او را کتابت پسر خویش مهدی فرمود و اختصاص او با امیر المؤمنین منصور هر روز زیادت
شد و هر وقت در حق وی اصطناع و تربیتی زیادت میفرمود و درجه او بمرتبه انجامید که ربیع حاجب
چند نوبت خواست تا که اعتقاد منصور را در حق وی فاتر گرداند میسر نشد و منصور بربیع گفت که مرا
ملامت در تربیت شخصی میکنی که من هرچند میخواستم که پسر خویش مهدی را از لباس
عجمیان بیرون آورم نتوانستم و او بواسطه صحبت ابو عبدالله امروز لباس فقها پوشیده است و ابو عبدالله
نیابت شرطیکه کرده بود ابو خالد را از خویش خواند و نیابت خود را بوی داد و چون منصور از دار فنا رحلت
کرد و خلافت بر مهدی مقرر گشت منصب وزارت با بو عبدالله رسید و او ولایت مصر را نیز با حمد بن
ابو ایوب داد چنانکه شرط کرده بود و تا آنگاه که احمد بن ابو ایوب بود از وی باز نگرفت فصل خردمند
درین حکایت دو فایده مقصود است یکی تحریص باشد بر تحصیل علم و کسب هنر و ممارست در انواع بلاغت
و براعت زیرا که سرمایه هنر بضاعتی است که هیچکس از آن زیان نکرد و نکند و نهالیست که در هیچ فصلی
بی ثمر نباشد چه اگر روزگار حق هنرمند بشناسد و قدر علم بداند و او را منصبی فراخور اهلیت و استعداد
او رساند همگنان گویند که حقی بموضع و کاری بجای خویش است و اگر حرمان روی نماید و دولت یاری
ندهد و ایام ساز کاری ننماید او بلذت دانش از لذتهای دیگر تسلی یابد و بواسطه فضل و علم در چشم
و دل مردمان متمکن و محترم باشد و عطلت او را موجب تقصیر دیگران دانند نه قصور او و این مثل سایر است
که المستحق محروم و عذر خواه او باشد دوم ترغیب در قیام بانجاز وعده و وفای عهد چنانکه ابو عبدالله
با یاران خویش کرد و درین معنی گفته‌اند نظم وفا نمای بوعده که وعده چون زین است خلاف وعده
نمودن کرام را شین است وفا بوعده کرم باشد و خلافش لؤم ز لؤم تا بکرم در نگر چه مابین است
چو وعده داد زبان بر تکاور زین وفا براسب وعده خود نه که آن به از زین است الحکایة

شین عیب
زین آراستن و آرایش و خوبی و زیب

الخامسة والاربعون من باب السابع محمد بن عبدوس در کتاب وزرا چنین آورده است
که مردی بود نام او احمد بن عبدالله الهبیری از فرزندان عمرو بن هبیره و در روزگار مامون خلیفه در عهده وزارت
احمد بن ابی خالد بدرگاه احمد بن ابی خالد تردد میداشت بر امید آنکه او را عملی فرماید و شغلی بدو مفوض کند
مدتی بدین تمنا ملازمت مینمود و هر روز بامدادگاه بیامدی و بر در سرای احمد بن ابی خالد بایستادی و چون
او بیرون آمدی شرط خدمت بجای آوردی و در رکاب او برآمدی تا بخانه بازگشتی و احمد بن ابی خالد بدو هیچ
التفاتی نمی نمود تا آنکه روزی احمد بن ابی خالد که از عمری که در وی داشت بر نشسته بود چشمش بر هبیری افتاد
یکی از نواب خویش را گفت از بسیاری زحمت و ابرام این مرد ملول شده ام و او را نزد من هیچ چیزی نیست
شغلش نخواهم فرمود و صلت نخواهم داد و از من بهیچ وجه نیکوئی نخواهد دید با او بگو تا بعد ازین نزد من آمد
شد نکند و پس کار خویش و طلب روزی خود رود آن نایب گوید که من با خود گفتم که این مرد مدتیست که با همه
کاری بدرگاه تو طواف میکند او را بیکبارگی نومید نشاید کرد و من از ادای این رسالت بدین نسق شرم
دارم احمد گفت ازین پیام چاره نیست و البته حرفا بحرف آنچنین که فرمودم بوی بباید گفت من نزد آن
مرد رفتم در وثاق او و از خاصه خویش سه هزار درم برگرفتم و بوی گفتم که وزیر میفرماید که تو مدتیست
که بدرگاه ما تردد میکنی اما هیچ کاری معطل نیست که بتو تفویض کنم این سه هزار درم بستان و هر جا
که ترا میباید برو و روزگار خویش ضایع مکن هبیری چون این سخن بشنید گفت مگر من سحاری ام یا مشحجی که مرا
بصله از درگاه خویش باز گرداند حقا که من بدین نوع هیچ از و قبول نکنم رسول گوید که چون او این سخن بگفت
من در خشم شدم و گفتم این مال را او نفرستاده است من از خاصه خویش آورده ام و من پیغام او را چنانکه
فرموده است شرم داشتم که ادا کنم و بعد از آن همچنانکه او فرموده بود با او تقریر کردم و گفتم من خواستم بر خود لازم
گرفتم تا خویشتن را از قبح توسط صیانت کرده باشم و تو را از تجرع مرارت این پیغام معاف دارم او چون
این سخن بشنید گفت خدایتعالی ترا بمکافات بخیر کناد و مال تو بر تو مبارک گرداناد اگر از خاک
غذا باید ساخت این را قبول نکنم اما توقع دارم که جواب رسالتی که رسانیدی چنانکه من گویم با او بگو
من قبول کردم که هر چه بگوید بی زیادت و نقصان باز گویم گفت بوزیر بگوی که این ملازمتی که درگاه تو را

سحار در مقام معنی آنکه محتاج طعام و شراب باشد
مشحج در لغت بمعنی نیکنام دروازه است
مرارت تلخی

تو را امینمایم نه برای نفس نست بلکه برای مصلحتی است که بتو مفوض است والا من هرگز بدرگاه تو گذر نکردمی
من مردی ام که حرفت من اینست که بر درگاه پادشاه ملازمت نمایم ومهمات واشغال بزرگ را کفایت
اقران وهم ومرا دران رضی باشد وتو پیاده وبر رهگذر روزی من نشسته وخدای عز وجل فرموده است
که واتوا البیوت من ابوابها ومرا بهمه حال در طلب روزی خویش نزد تو میباید آمد چه بیشک اگر متعذر است
علی الرغم تو با وجود آنکه کاره باشی از دست تو چیزی بمن رسد واگر تو دافع حظ ومانع رزق من میتوانی شد
من نیز اینقدر میتوانم کرد که تورا بدیدار خویش ایذا کنم چنانکه تو مرا بعطلت میتمالی وبدین سبب اگر پیش
ازین هر روز یکبار می آمدم بعد ازین دوبار خواهم آمد احمد ابن خالد گوید که چون رسول پیغام او را بدین ترتیب
بمن رسانید من از و در خشم شدم وهنوز دران خشم بودم که نزد مامون در رفتم ودر اثنای مکالمه خلیفه بمن گفت
مردی را نام بر که تقلد عمل مصر را شاید تا بانجا فرستم مرا در حق مردی که عنایت بوده واو از پیری گفتندی
خواستم که بگویم نه پیری اما از غیظی که مرا از پیری بود وبجهة قرب عهد ماجرائی که میان من واو رفته بود
بر زبان من گذشت که پیری چون مامون نام او را بشنید او را بشناخت وگفت که اگر او زنده است چرا
از حضور تا غایب بوده از حق خدمتی که در قدیم الایام کرده بود بیادش آمد من خواستم که رای او را ازان بگردانم
واو را به بی کفایتی منسوب کنم نپذیرفت وهر طعن که در حق او گفتم فایده نکرد ومامون گفت چرا وکسی دیگر
نمیشاید زیرا که من جلادت او را در کارها دیده ام وشهامت وکفایت او را میدانم وگفتگو بدان
حد رسید که من گفتم یا امیر المؤمنین ذکر پیری بر زبان من بغلط رفت ومن ز پیری میخواستم که بگویم نه پیری
مامون گفت که اگرچه غلط کردی اما پیری این کار را شایسته تر است از نه پیری ومن هر دو را میشناسم
باز من بر قول خلیفه انکار کردم چون بدید که من بر صرف این کار از پیری مواظبت میکنم ومبالغت مینمایم
گفت غلو ترا درین باب سببی هست من قصه وقت الحال را چنانکه بود بگفتم گفت خدای عز وجل روزی
او را بر زبان تو براند وتو دران کاره ودر رغم بودی بیرون رو وولایت مصر را بدو مفوض کن گفتم وی
مردی درویش وضعیف حال است او را استعداد آن کجا باشد که بمصر رود وخاصه در چنین مهمی که از اعوان
والات وادوات بسیار باید گفت این هم از آثار روزیهاست که خدای عز وجل علی الرغم تو بر زبان تو

صد هزار درم از خزینه بعزمای تا بدو دهند و بعزمای که بدان کار خود ساخته کرداند من همان لحظه بیرون آمدم
و آنچه خلیفه فرموده بود در عین نامرادی بجای آوردم فصل از شنیدن این حکایت ایمان در تصدیق فحوای
این آیه که وان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یمسسک الله بخیر فهو علی کل شیء قدیر زیادت میکرد
و یقین انه بتحقیق این معنی که ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها افزون میشود و این ابیات بر این معنی مناسب
مینماید نظم رزق و حرمان چو هر دو تقدیر است ثروت و فقر مکتسب نبود غم و شادی و رنج و آسانی
جز بتقدیر حکم رب نبود نیک و بد زو ست گر چه می بینم بد رحالت بدو ادب نبود ای برادر تو از
مشیت دان این دو هر چند بی سبب نبود شب محنت بروز انجامد زانکه بی روز هیچ شب نبود
الحکایة السادسة والاربعون من باب السابع اصمعی گوید بعد از انکه در تحصیل علوم هر جد
و جهد که امکان بود خصوصا در علم لغت و تواریخ و انساب و اشعار و امثال بجای آوردم منادمت
ملوک و خلفا و مجالست ایشان را مستعد گشتم روی بدرگاه هارون الرشید نهادم و چون اقبال آن آستانرا
ملازمت نمودم و چون دولت آن عتبه را مجاور گشتم روزها در محاورت دربانان بشب میرسانیدم
و شبها بمسامرت پاسبانان بروز می آوردم و منتظر بودم تا آفتاب دولت کدام روز طلوع کند و
عروس مقصود کدام شب بکنار آید و مدتی مدید در طلب و محنت فاقه برین نسق بر آن درگاه میبودم
و هرگاه که از طول مداومت ملول گشتمی بیم آن بودی که ترک آن ملازمت کنم و خایب و خاسر بازگشت
کردم چون در عاقبت صبر و غایت ثبات تامل کردمی شکیبائی پیش گرفتمی تا یکشب بعادت خویش
با حراس بر درگاه نشسته بودم که یکی از حاجبان بیرون آمد و گفت برین درگاه هیچکس هست که شعر نیکو
داند گفتم الله اکبر رب مضیق فله الیسر منم آنکه شعر نیکو داند دست مرا بگرفت و گفت پای در راه نه
که اگر آفتاب اقبال یاری کند و بخت مساعدت نماید و خلیفه را سخن تو خوش آید باشد که این شب عسرت
روز دولت تو شود گفتم بشرک الله بالخیر و در رفتم هارون الرشید را دیدم در صفه نشسته و جعفر ابن یحیی
البرمکی در پهلوی او نشسته و خادمان اطراف ایشان ایستاده حاجب مرا از دور بداشت در موضعی
که سلام مرا بشنود پس سلام کردم خلیفه گفت که اگر دهشتی و روعی هست لحظه بگوشه بنشین تا زایل شود

عتبه
چوب پایین در
که پا بر آن نهند
و بمعنی آستانه نیز
آید

خاسر
کسی که در زیان
او زیان واقع
شود و نقصان
حظ کشید

شود و بعد از ان بحضور آمی با سخن توانی گفت من با خویشتن گفتم که اگر توقف کنم شاید که شغلی عارض گردد که ایشان را از مفاوضهٔ من شاغل آید و این فرصت که روی نموده است فوت شود و ابد الدهر در حسرت باکم و این روز را در نیابم گفتم روشنائی کرم امیر المؤمنین وحشت از خاطر من ربوده است و صیقل لطف او زنگ حیرت و دهشت از آئینهٔ دل من زدوده خلیفه تشریف سؤال ارزانی دارد تا جواب گویم با من ابتدا کنم هارون متبسم نمود و در جعفر نگریست و گفت از آغاز کلامش میتوان دانست که در صنعت خویش با مهارت و امارت آن ظاهر پس پرسید که تو شاعری یا راوی گفتم راوی گفت از ان که گفتم از ان هر خداوند جد و هزلی که در سخن او عذوبتی باشد هرون گفت معنی اَنْصَفَ القَارَةَ مَن رَامَاهَا چیست گفتم در معنی دو وجه گفته اند یکی آنکه قاره اسم قبیله ایست که در ان تیراندازان خوب بودندی که بحکم تیر بچشم زدندی و ایشان را رماة الحدق خواندندی و امهاد در عهد ملوک یمن بودند و در ان ایام در موکب خاص ملک بر نشستندی یکی از ایشان در مصافی مبارزی در میدان آمد و از ایشان مبارزت خواست و گفت این رماة الحق ملک چون این سخن بشنید گفت انصف القارة من راماها یعنی انصاف داده باشد هر که با قاره تیر انداختن طلبد و وجه دوم آنست که قاره سر کوه بلند یا موضع مرتفع را گویند از زمین و بدین آن میخواهد که هر که در حلم و ثبات و رفعت با این کوه مضاهات نماید مرافات کرده باشد هرون گفت نیکو گفتی و باز گفت از اشعار عجاج هیچ یاد داری گفتم بیشتری از ان گفت این قصیده بخوان از روی که طارق اهم طارقا من آغاز کردم و چون اسب جواد تیز رو که در میدان چگونه رود در افشاء آنهم بران صفت جولان نمودم تا آنکه با بیاتی رسیدم که در مدح بنی امیه گفته بود آنرا فرو گذاشتم و مدح منصور را خواندن گرفتم گفت این را بعمد کردی یا بسهو گفتم عمداً کردم زیرا که آنچه دروغ بود در مدح بنی امیه رها نمودم و آنچه صدق بود از مدح منصور آغاز کردم جعفر بن یحیی گفت بارک الله علیک و توقف درچنین موقف ترا می رسید پس هارون الرشید در من نگریست و گفت از گفته عدی بن رقاع چیزی یاد داری گفتم بیشتری از ان را گفت برخوان قوله بانت سعاد و لکن میعاد با من آغاز کردم روان ولی دهشت بتعجیل هرچه تمامتر فرو خواندم جعفر گفت آهسته باش و تعجیل مکن که چرا غنیمت وصلت باز نگردد تی رشید بجعفر گفت اکنون که عطا دادن بر من لازم میکرد اینقدر نیز در

حیرت
بر یک حال ماندن
از تعجب ۱۲

مضاهات
بچیزی مانند شدن

مرافات
با کسی نرمی کردن و اتفاق
و فراهم آمدن و مدارا
و آرے

باب هفتم پنج بعد الشده

بخشش این شب یک چنانکه باید بود من چو خوشدل شدم گفتم بعاده تمام بر عرب و عجم که خلیفه و وزیر او در عطا
و در مثل یکدیگر اند و مشارکت میسر باید رشید تبسم نمود پس گفت از اشعار ذو الرمه هیچ یاد داری گفتم بسیار
از آن گفت این قصیده او را بخوان که مطلع عذابها ان قلبک گفتم این عروس شعر اوست گفت دانای ثانی او
کدام است گفتم این قصیده او که ما بال عینک منها الماء ینسکب گفت بر خوان من آغاز کردم تا به اینجا رسیدم
که در آن قصیده وصف اشتر کرده است جعفر گفت سخن در جهان نمانده است که ما را در گفتن و شنودن وصف
اشتر کرکین شب زنده باید داشت هرون الرشید فرمود که خاموش باش که این آن اشتر است که تاج
ملک از سر شما در ربود و از تخت پادشاهی تان برانگیخت و از پوست او تازیانها ساختند که تو را و جعفر
تو را بدان میزنند جعفر گفت الحمد لله که عقوبتم فرمودند بکجا رشید گفت خطا کردی در سخن استعین بالله صواب
بود که الحمد لله در وقت وصول نعمت گویند و استعانت در وقوع شدت جویند پس گفت ملول گشتم یا
جعفر اصمعی امشب مهمان ماست باقی شب را میباید که با او مسامرت نماید و چون روز شود در رضای خادم
نزد تو آید و سی هزار درم بیاورد و تو بوی ده جعفر گفت که اگر نه مجلس خلیفه بودی و نشاید که کسی در مجلس و
با عطایا او برابری کند من نیز سی هزار درم صلت فرمودمی و اکنون بسبب و نه هزار درم میدهم چون روز
شود بوی رسد اصمعی گوید هنوز نماز بامداد نگذارده بودم که هر دو صلت بمن رسید و از جمله منعمان گشتم و
بعد از آن هرون الرشید و جعفر را ملازمت نمودم و از ایشان نیکوئی فراوان بمن رسید فصل الحکایت محرس است
طالب اقبال را برای ملازمت درگاه شهریاران و مواظبت جناب دولت یاران که هر که در سایه دولت
مقبلی نشیند آفتاب سعادت بهمه حال بروی تابد چنانکه گفته ام نظم گرد درگاه مقبلان گردد هر که
او طالب شرف باشد شرف از قرب شه شود حاصل آب از بحر معرف باشد خدمت شه چو یافتی
پس از آن از تو نکته از و لطف باشد پادشاهان بذر چو محتاج اند ظلم باشد که در صدف باشد و
باعث است صاحب دولت را بر احسان نمودن با اهل فضل و هنر و اعزاز فرمودن در حق جمله اهل علم و ادب
و میباید که همچنانکه او از گلستان فضل ایشان گلی چیند ایشان نیز از بستان کرم او میوه یابند نظم ترا سخن چو خوش
آید ز طوطی نطقی بده ز شکر الطاف خویش چینه او زبان شکر او چو ان در انبساط افزود بصیقل کرمت

اگر هست عمر ذا ز سینه‌اد چو گوید بد تو هزینه جواهر خود را خزینهٔ تو نباید کم از هزینهٔ او الحکایة ا
السابعة والاربعون من باب السابع عمرو بن سعده که از جملهٔ معتبران و ارکان دولت مأمون بود
حکایت کند که وقتی که خلیفه مرا باهواز فرستاد برای مصادره و مطالبهٔ وجهی و آن وقت شدت گرما بود
و من در کشتی نشسته بودم و برف بسیار در روی نهاده و سایه بانها و مروحهای حشیش مرتب کرده و از بغداد
از راه دجله ببصره میرفتم تا از آنجا باهواز روم یکروز در غایت گرمی از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل
کشتی مرا دریابید من نظر نمودم تا کشتی را بکناره بردند چون بردند برگرفتند مردی را دیدم پیر و او را حله بسر و پا
برهنه که پیراهن کهنه پوشیده بود غلام را گفتم تا ازوی بپرسید که چه طلب دارد گفت مردی پیرم
و ضعیف چنین که می بینی و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزد و از حرارت هلاک شوم خدا تعالی جزای
خداوندگار شما را بخیر دهاد چیزی کشید و مرا امروز تا شب درین کشتی بنشانید ملاح او را دشنام داد
و بانگ برزد مرا بر وی رقت آمد گفتم او را در کشتی نشانید پس کشتی را بکناره بردند و او را آواز دادند
و بر داشتند چون در کشتی نشست نظر نمودم تا پیراهنی و دستاری بدو دادند و او دست و روی بشست
و ساعتی آسایش یافت گفتی مرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جدا
بنشانم نظر نمودم تا با من بر سر سفره حاضر شد و نانی با ادب و ترتیب بخورد مگر از آنکه دیریست که گرسنه
طعام نبود چون خوان برداشتند چشم داشتم که برخیزد و جهة دست شستن بکناره رود اما او چنانکه عوام
در مجلس خواص رعایت ادب کنند برنخواست و من چون دست بشستم شرم داشتم که او را بگویم بجهة دست
شستن از مجلس بیرون رود پس نظر نمود تا طشت و غسول پیش او بردند و او دست بشست بعد از آن خواستم
که برخیزد تا من تکیه کنم برنخواست پای گفتم خواجه چه پیشه داند گفت بافندگی من با خود این افعال جولاها
پس پای دراز کردم و خویشتن را در خواب ساختم و با خویش گفتم کی باشد که برخیزد و درین خیال بودم که
گفت اصلحک الله پیشه تو چیست من با خود گفتم این جنایت را خود با نفس خود کرده ام و این بلیت
خود بر سر خود آورده ام این ابله این همه نعمت و تجمل و غلامان را می بیند و با وجود آن نمیداند که مثل من
کسی را از پیشه نمیپرسند با این همه هیچ به از آن نیست که او را در استهزاء مصروف کشتم گفتم صناعت من

هزینه بمعنی خزینه آمده و خرج و نفقه عیال را نیز گویند و بمعنی همیشه نیز آمده

حشیش گیاه خشک

دجله بالفتح والکسر رودیست که زیر بغداد جاریست

اهواز نام شهریست از خوزستان

گفت کتابت گفت کتاب بر پنج نوع است تو از کدام نوعی چون من سخنی شنیدم که مرا آن سخن از وی بزرگ
آمد راست بنشستم و گفتم بگو که آن پنج نوع کدامند گفت یکی کاتب خراج باشد که باید بشروط محاسبات
و مساحات و تنسیق عالم بود دوم کاتب احکام است که باید بحلال و حرام و اختلاف و اجماع و اصول
و فروع بتدبیر بود سوم کاتب معونت است که باید بقصاص و حد و جراحات و مواهبات و سیاسات
شاعر باشد چهارم کاتب لشکر است که باید او را حلیه رجال شناختن دواب و چیزیکه از حسابست معلوم
باشد پنجم کاتب رسایل است که باید ترتیب خطاب و مناسبت القاب و درجات صدور و
مخاطبات بداند و مقام اطالت و ایجاز بشناسد و حسن خط و بلاغت او را حاصل بود تو ازین پنجگانه
کدامی گفتم من کاتب رسایلم گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند خواهی که درین باب بدو
چیزی نویسی چگونه نویسی آیا تهنیت نویسی گفتم تهنیت را وجهی نبدانم گفت پس تعزیت نویسی من
با خود تفکر کردم هیچ در خاطرم نیامد گفتم مرا ازین معاف دار گفت دانستم که کاتب رسایل نیستی
گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیری تو را عمل ناحیتی فرماید تا معامله رعایا را بعدل و انصاف کنی و یکی
از اهل آن ناحیت پیش تو آید و تظلم دارد از مساحی که بمساحت زمینها مامور باشد و گوید که او در مساحت بر من
ظلم کرده است و مساح سوگند خورد که عدل کرده ام و رعیت از تو درخواست کنند تا تو بسر آن زمین
روی و بچشم خود ببینی تا حق بدست کیست و چون تو بسر آن زمین روی ببینی که آن زمین پاره باشد بر
صورتی که قابل قسا بود و چگونه آنجا مساحت کنی گفتم طول آنرا با آن بگیرم و با عرض جمع کنم و بعد از ان در
مثل او ضرب کنم گفت هرگاه قابل قسا را هر دو سر تیز بود و در تیزی آن تقویسی پس در تصور آن این
ضرب که تو میگوئی مساحت راست بود گفتم من کاتب قاضیم گفت چگوئی در آنکه مردی را وفات رسد
و دو زن حامله بگذارد و از ان دو یکی بنده و دیگری آزاد و بنده پسری بزاید و آزاد دختری و زن
آزاد پسر آن بنده را در مهد خویش نهد و دختر خویش را در گهواره آن کنیزک در آرد و بر خصومت نزد
تو آیند میان ایشان چگونه حکم کنی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب قاضی نیستی گفتم من کاتب لشکرم گفت اگر در
وقت عرض لشکر دو مرد که نام ایشان و نام پدران ایشان یکسان باشد بیایند و هیچ علامت نداشته باشند

شاعر در اینجا بمعنی داننده و دریابنده است

حلیه صورت و خلقت

ناحیت کرانه ملک و طرفی از ولایت

مهد گهواره و سریر

باشند الا آنکه یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری را لب زیرین حلیه ایشان را چگونه نویسی گفتم بنویسیم فلان
الاعلم وفلان الاعلم گفت اگر مواجب ایشان متفاوت بوده و هردو در افزونی منازعت نمایند و هریک
گویند که بر نام من نوشته بچه دانی که حق با کیست گفتم نمیدانم گفت پس کاتب اشکال نیستی گفتم من کاتب
معونتم گفت اگر دو شخص نزد تو آیند و هر دو یکدیگر را سر بشکافته باشند اما شکستگی یکی چنان باشد که اورا
موضحه گویند و شکستگی دوم چنان بود که از اموشه گویند میان ایشان چگونه حکم کنی و میان آن هردو جنایت
چه تفاوت نهی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب معونت هم نیستی خویشتن را کاری طلب کن ای برادر عمرو گوید که
نفس من در آن حالت از زدم عظیم قاصر بود و خجل گشتم و از سخن او در خشم شدم و گفتم روا باشد که این جوابها را
چنانکه من ندانستم تو نیز ندانی اگر بجواب عالمی بگوئی گفت با آنکه مادرش شوهر کرده باشد بنویس که اما بعد کارها
بتقدیر باری تعالی محدود است و بر حسب مشیت و قدرت او سبحانه نه بر وفق ارادت و اختیار بندگان
و در این اوان خبر تزویج والده بمن رسید خدای عزوجل به افتادست مرا لاحق بدیگر گذشتگان روزی گرداد
که گور کریم ترین شوهرانست اما مساحت زمینی که شکل قابل قسا دارد اول عمود آنرا مساحت باید کرد پس
آن عدد که حاصل شود در مثل آن عدد و ثلث آن عدد ضرب نمود انچه بیرون آید مساحت آن باشد اما
اشتباهی که در دختر و پسر افتد بشیر هر دو را وزن باید کرد آنکه سبکتر باشد شیر دختر بود اما آنرا که لب زیرین
شکافته باشد اعلم باید نوشت و آنرا که لب زیرین شکافته باشد افلح اما فرق میان دو شکستگی آنست که موشحه
نصف دیت واجب آید و موضحه را ثلث دیت چون این جوابها را از وی شنیدم گفتم ای شیخ مسکینی
که من یابنده ام گفت یابنده سخنم نه یابنده جامه و این ابیات را بدین مضمون بر خواند نظم نگذاشت
راحت و غم و اندوه و فرحی الا که داد دهر زهر یک مرا نصیب شیرین و تلخ و شور چشیدم ز روزگار
بر یک نسق نباشد ایام یا لبیب از حادثات دهر معذب شدم بلی نبود از زمانه گیر دهر فاضل
و ادیب گفتم ظاهر حالت را اینک پریشان می بینم سبب آن چیست گفت من مردی نویسنده ام
و مدتیست که بیکار مانده ام و از پی شغلی عزم سفر کردم تا شغلی طلبم در اثنا در راه قطاع الطریق
بر من دست یافتند و حال من بدینجا رسیده که مشاهده میکنی گفتم من بکاری بزرگ میروم که در آن کار

موشحه
شکستگی ببر که
باستخوان رسد

اعلم
شکافته لب
یعنی شکافته

چون تو چندین کس بباید تا آن کار بار الکفایت کند و در حال خلعتی شایسته جهت او عنایت فرمودم
و پنجهزار درم صلت بدو تسلیم کردم و گفتم چون باهواز رسیم کارهای بزرگ بتو مفوض گردانم او گفت
آنگاه به بینی که از کفایت و شهامت خویش چگونه ظاهر کنم و ان شاء الله که از هیچ چیز بهیچ وقت
مرا در خدمت تو در مقام اعتذار نباید ایستاد چون باهواز رسیدم محاسبه رجی و مناقشه کار را
با وی باز گذاشتم و او استخراج آنچه بر وی بود بجای آورد و اثر کفایت و کاردانی چنانکه شاید ظاهر نمود
و منصب او نیز و من بزرگ گشت و نعمتش بسیار شد فصل در این حکایت دو فایده است یکی آنکه مرد را
اگرچه تنها و شولیده حال و پریشان روزگار بینی بچشم حقارت در وی نگاه نباید کرد که تیغ قیمتی در
نیام خلق بسیار باشد و مرد هنرمند در جامه کهنه بسیار افتد دوم آنکه هنرمند اگرچه صاحب واقعه و کار
افتاده بود و او را بیرون فضل و هنر هیچ سرمایه نماند از دولت طمع نباید برید و از نعمت نومید نباید
شد زیرا که بواسطه هنر دولت خود روی نماید و بوسیلت فضل نعمت خود بدست آید و این ابیات
در این معنی نیکوست نظم فضل و هنر است درم گو مباش مشتیر از ما حشم گو مباش من چو سوارم بهنرهای
خویش اسب و ستام و زرم گو مباش مرکب همت مرا زیر ران مرکب صورت دگرم گو مباش
هرچه هنر نیست بود عیب مرد گر نبود جز هنرم گو مباش الحکایة الثامنة والاربعون من باب
السابع عمرو بن مسعده نزدیک بدین حکایت حکایتی دیگر روایت میکند که وقتی از اوقات از
واسط ببغداد میرفت در کشتی و گرما بغایت گرم بود شخصی از کنار دجله آواز داد که ای خداوند کشتی به نعمتی که
خدای را در حق تو هست بفرمای تا مرا در کشتی نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت گرما نمی آرم عمرو گوید
نگاه کردم پیری ضعیف را دیدم سر و پا برهنه بفرمودم تا او را در کشتی نشانیدند و چون بکشتی در آمد بیهوش
بیفتاد چنانکه گمان بردم که بمرد و بعد از ساعتی چون بهوش آمد از حال و قصه اش بپرسیدم گفت حادثه من
سخت است و قصه من دراز و زار زار بگریست مرا بر وی رحمت آمد و بفرمودم که پیراهنی و دستاری و درمی
چند بدو دادند چون اندکی قوت یافت بخویشتن آمد گفتم چاره نیست از آنکه قصه خویش با من شرح دهی
گفت من مردی صاحب نعمت و خداوند ثروت بودم و صرافی کردمی وقتی کنیزکی بخریدم به پانصد دینار

مناقشه با کسی دور و دراز گرفتن در چیزی و حساب و شمار

و نیاره و دوستی آن کنیزک بغایت در دلم جای گرفت که یکساعت بی او صبر نتوانستمی کرد و اگر لحظهٔ به مصلحتی
بیرون رفتمی تا بخریدی و فروختی بسر دکان نشستمی بیم آن بودی که بجنون انجامد تا آنکه که بخانه مراجعت کردمی
و بدین سبب از کسب بازماندم و دکان معطل شد و تمامت سرمایه را بر وی نفقه کردم تا از کم و بیش
هیچ باقی نماند و با این همه تنگدستی یک لحظه از وی غافل نبودمی و تاب مفارقت او نداشتمی و کار بدانجا
رسید که دکان باز شکافتم و چوب و در و آلات از هم فروختم تا آن نیز خرج شد و کنیزک حامله بود و چون
وقت وضع حملش آمد گفت ای فلان حیلتی ساز و قدری انگبین و روغن و آنچه لا بد باشد بخر و الا بیم است
که هلاک شوم و من هیچ وجه نداشتم و هیچ حیله ندانستم و بیم آن بود که از غصه هلاک شوم و از دست
تنگی و دلتنگی بگریستم و بیرون رفتم چون هیچ چیز از هیچ جا حاصل نشد از خجالت نزدیک او نتوانستم آمد
و از شرم از کسی نیز سؤال نتوانستم کرد روی از شهر بیرون نهادم و راه نهروان پیش گرفتم و همچنان روم
بده و مرحله بمرحله میرفتم تا بخراسان رسیدم و آنجا آشنائی یافتم و او در حق من نیکوئی کرد و مرا سرمایهٔ داد
تا به بضاعت خویش مشغول شدم و خدای تعالی در روزی بر روی من گشاده گردانید و مالی عظیم بدست
من آمد و دیگرباره از جملهٔ منعمان و توانگران گشتم و از حال آن کنیزک و حیات او یکدو سال باخبر بودم و
بعد از آن اخبار ایشان از من منقطع شد و چندانکه نامه نوشتم هیچ جواب نیامد و شک نکردم که او را وفات
رسیده است و چون چند سال برآمد و مال من به بیست هزار دینار رسید حب وطن دامن گیر شد پس بدان
مال متاع خریدم و روی ببغداد آوردم چون میان فارس و اهواز رسیدم دزدان قصد من کردند و تمامت
آنچه داشتم ببردند و من بیک تای پیراهن از میان ایشان بجستم و کار من بدین مرتبه رسیده که می بینی و آن روز
که من از بغداد برآمدم تا امروز بیست و هشت سالست عمرو بن مسعده گوید که مرا از کمال محنت او عجب آمد
و بر حالت او رقت آوردم و او را وعده دادم که چون ببغداد رسم بکاری مناسب و شغلی نیکو موسوم
گردانم که نفعی تمام بوی رسد و در خصب معیشت و فراخی نعمت روزگار تواند گذاشت چون ببغداد رسیدیم
او برفت تا حال اهل بیت و خانه و سرای خویش باز پرسد و چندگاه برین بگذشت و دیگر او را ندیدم
و از خاطر من فراموش شد تا یک روز که از سرای خویش بیرون آمدم بر عزیمت خدمت خلیفه او را دیدم

بر استری راهوار با زین و ستام زر بر نشسته است و جامه‌های قیمتی اعلا پوشیده و غلامی سیاه غاشیه‌اش بر
گرفته و بر در سرای من ایستاده چون او را بدیدم ترحیبی که واجب بود بجای آوردم و از حال او بپرسیدم
گفت قصه دراز است گفتم فردا نزد من آی چون روز دیگر بیامد گفتم ظاهر حال تو با آراستگی تمام دارد و خوش
دل گشتم اما از حقیقت آن اخبار فرمای گفت چون آن روز از کشتی بیرون آمدم و بدر سرای خویش رفتم دیوار
سرای را که بر شارع بود همان طریق دیدم که من گذاشته بودم جز آنکه دهلیز آن را بلندتر کرده بودند و در
خوب بر آن نهاده و دکانها برسم سرای بزرگان کشیده و دربانان نشسته و مراکب در زیر زین در
آورده و خدمتکاران و سرهنگان ایستاده با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون همانا کنیزک مرا وفات
در رسیده است و کسی از اصحاب سلطان سرا را تملیک کرده و بر در سرای محلت ما دکانی بود بقالی
آنجا رفتم جوانی را دیدم بر آن دکان نشسته گفتم تو با آن فلان بقال چه نسبت داری و آن بقال را که در آن وقت
دیده بودم نام بردم گفت من پسر آن بقالم گفتم پدرت کی وفات یافته است گفت بیست سال میشود
گفتم این سرای از آن کیست گفت از آن پسر دایه خلیفه است و امروز خزینه دار و صاحب بیت المال است
گفتم بغیر از آنکه پسر دایه خلیفه است بچه چیزش نسبت کنند و بکه بازش خوانند گفت پسر فلان صیرفی
و نام مرا گفتم این سرای را که بدو فروخت گفت سرای پدر اوست گفتم پدرش زنده است گفت نی
گفتم ابتدای حال ایشان را میدانی که چگونه بوده است گفت آری پدرم حکایت کرد که آن مرد صرافی
بزرگ بود و ثروت و نعمت بسیار داشت و ناگهان درویش گشت و مادر این پسر را وقت وضع حمل
در رسید و آمد بطلب اسبابی که در آن وقت زنان را بکار آید رفت و برنگشت و مفقود شد و مادر این
پسر کسی را نزد پدر من فرستاد و صورت حال باز گفت پدرم بجهت او آنچه ما یحتاج بود در نفاس بفرستاد
و ده درم نیز با آن ارسال داشت و پدرم این حکایت را بر سبیل تعجب حکایت کرد و گفت هنوز مادر
آن ده درم را نفقه نکرده بود که در دولت سرای امیرالمؤمنین رشید پسری بوجود آمد و بجهت او
مهر دایه که بردند شیر آن را قبول نکرد تا بمادر این پسر نشان دادند چون بچه را در کنار او نهادند در
حال شیر او را مکیدن گرفت و آن کودک مامون بود و حال آن کنیزک نزد ایشان نیکو شد و مال

بسیار بدو رسید و چون مامون بخراسان رفت دایه و پسر دایه با او برفتند و ما از حال ایشان هیچ خبر
نداشتیم تا اکنون که مامون در امان باری تعالی بازگشت و ببغداد رسید دیدیم که آن پسر بالی نیکو رو
شده و او این سرای را عمارت فرموده و اکنون در نعمتی تمام و حالی بانظام زندگانی میکند گفتم هیچ میدانی
که مادرش ساکن خطهٔ حیاتست یا محبوس حظیرهٔ ممات گفت هنوز گلبرگ وجودش تازه است و نضارت
چمن اقبالش بی اندازه و روزگار خویش را موزع کرده است و ایام خویش را منقسم گردانیده گاهی در خانهٔ
بچهٔ دلداری پسر قعود میکند و گاهی در حرم سرای خلیفه بخدمت امیرالمؤمنین مامون قیام مینماید من حمد
باریتعالی را بر زبان راندم و خدای را در مقام شکر بر آمدم و بعد از آن برفتم تا بدر سرای خویش و نام
کسی را نبردم از مردمان و بمیان سرای در رفتم صحن سرائی دیدم در غایت خوشی و نهایت دلکشی که
فرشهای خوب انداخته بودند و متکاهای زیبا ساخته و سقفهای عالی برافراشته و نقشهای بدیع نگاشته
و جوانی باروی چون ماه و خط سیاه در صدر مجلس نشسته و زمرهٔ انبوه از کتاب و حساب با دفترها
بزانوی ادب درآمده و تجار و بنداران از هر طرف نشسته و تختهای جامه و بدرهای زر نهاده چون
نیک در آن جوان تامل کردم در شمایل و مخایل و صورت و معنی او شبه و شکل خویش معاینه دیدم متیقن
گشتم که او پسر منست و در میان مردمان بنشستم چندانکه مجلس خالی شد پس روی بمن کرد و گفت که ای پیر
اگر ترا حاجتی و مهمی هست بگوی گفتم آری اما نمی شاید که آن سخن را جز تو کسی بشنود غلامان را بفرمود تا بیکسو رفتند
پس گفت بیار تا چه داری گفتم من اصل شجره و عرق دوحه و اساس بنیت و مادهٔ وجود تو یعنی پدر تو ام چون
این سخن بشنید رنگ رویش بگردید و مرا هیچ جواب نداد و بسرعت هر چه تمامتر در سرای حرم رفت
پس خادمی بیرون آمد و گفت تفضل فرمای و درآی چون در رفتم پرده دیدم بسته و کرسی در پیش آن نهاده
و آنجوان بر آن کرسی نشسته مرا گفت بنشین و خود اندرون پرده رفت و از پس پرده حس و حرکت اهل حرم
و سخن گفتن ایشان را شنیدم گفتم مینماید که میخواهی حقیقت آنسخن را که گفته ام از فلانه معلوم کنی و نام
کنیزک خود را بردم و من هنوز این سخن در دهان داشتم که آن کنیزک از پس پرده بیرون آمد و گفت
بخدای که خواجه منست و دست در گردن من کرد و گریستن آغاز نهاد و آنجوان متحیر ماند و از تشویر تیره

مُوَزَّع
بکسر زاء معجمه پراکنده
و تقسیم کننده و
بفتح آن پراکنده و
تقسیم کرده شده

بُنْدار
کیسه دار و صاحب
تجمّل و مکنت

وحیرت بر چهرهٔ او ظاهر شد بعد از آن حقیقت حال پرسید من تمامت حال خود را با او شرح دادم او نیز حکایت
احوال خویش با من گفت چنانکه از پسر بقال شنیده بودم و چون از سخن گفتن فارغ شد آن جوان بیرون رفت و پس از ساعتی
خادمی در آمد و گفت فرزند تو توقع دارد که تجشم فرمائی و نزد او در آئی بیرون رفتم چون از دور مرا بدید بر پای
خاست و خدمت کرد و از تقصیر عذر خواست و مرا بخدمت خلیفه برد و این جامه که پوشیده ام و این استری
که بر نشسته ام تشریف امیرالمؤمنین مأمون است و شغلی که به پسرم مفوض بود بمن حوالت فرمود و او را بکاری
بزرگ موسوم گردانید و ملازمت حضرت فرمود و اکنون بیامده ام که شکر انعام تو بگذارم و از تجدد نعمت
و معاودت دولت خویش ترا اعلام کنم عمرو بن مسعده گوید چون نام دایهٔ پسر امیرالمؤمنین مأمون را برد او را
بشناختم و از حال او تعجب نمودم فصل این حکایت امیدوار میگرداند کسانی را که مدتی مدید و عهدی بعید
عزیزی از ایشان مفقود شود و از موت و حیات او هیچ خبری نباشد بدانکه معاودت او بمسقط الراس وی
در حساب آرند و از مراجعت او بمقر خود نا امید نباشند و درین باب گفته شده نظم غریب ار پای شب

هزار ار چه دیر باز آید چو زنده ماند روزی بخانه باز آید
چو جغد گرچه بویرانها کند منزل شکار کرده نه و چو طرب نا آید
خوش آن زمان که فراز و نشیب پیموده کسی بخانهٔ اصلی خود فراز آید

باب هشتم در حکایت حال کسانیکه از کشتن نزدیک رسیده نجات یافتند و مرگ با خود مقرر کرده حیات دیدند و این باب مشتمل است بر یازده حکایت الحکایة الاولی من الباب الثامن

در تاریخ خلفا آورده اند که چون مأمون خلیفه بر ابراهیم بن المهدی که عم او بود و در وقت غیبت او بخراسان
در بغداد دعوی خلافت کرده بود و خلاف او ظاهر کرده دست یافت او را بنزد احمد بن ابی خالد فرستاد
تا نزدیک او محبوس باشد چون ابراهیم بنزد احمد بن ابی خالد رفت گفت شکر و سپاس خدایرا که مرا بنزد تو
حبس فرمودند و بغیر تو مبتلا نگردانیدند ابراهیم بن المهدی گوید که من چون این سخن بگفتم احمد روی ترش کرد
و بانگ بر من زد و گفت این چه گمان نیکست ترا بمن در حق خویش اگر میپنداری که مرا امیرالمؤمنین مأمون
بگردن زدن تو فرمان دهد من در آن توقف کنم حاشا که چنان کنم . اگر بکسی دیگر باز گذارم سهو کرده باشم

باشم و چون او این سخن بگفت من در مجلس او تامل کردم جماعتی را دیدم از اهل خراسان که حاضر بودند و اثر انکار بر سخن
وی در روی ایشان ظاهر بود گفتم راست میگوئی که اگر امیر المؤمنین مأمون ترا بقتل من امر فرماید تو در آن ملوم
نباشی و اگر مرا نیز فرمان دهد که تا سینه ترا بشکافم و جگر ترا بیرون آرم من نیز معذور باشم و چون شکر و سپاس
خدای را در کل احوال واجب است برای آن کردم بدان جهت که حسن ظن تو بر آن باعث باشد بلکه موجب شکر
آنست که خلیفه را خدمتکاران بر دو نوع باشند اهل قلم و اهل سلاح چون قصد کشتن کسی کند او را باهل سلاح
سپارد و چون غرضش مناظره و توبیخ باشد و قصد جان نبود باهل قلم تسلیم کند پس شکر میکنم خدای تعالی را با وجود آن گناهی
که از من صادر شد امیر المؤمنین مأمون مرا در موقف مناظره و سؤال فرود آورد و نه در محل قتل و نکال و چون این سخن بگفتم
جمیع حاضران را خوش آمد و رویهای ایشان از نشاط برافروخت احمد بن ابی خالد گفت هر سخن بقدر نفس و اصل او
باشد سخن تو در رفعت و معنی مناسب قدر تو در نفس تست و قدر پدرت مهدی و سخن من مناسب خلق و نفس
من و فرا قدر یزید الاحول و من از آنچه گفتم در مقام اعتذارم و با نفس خود در انکار این هفوات را از من در
گذران تا خدای تعالی زلات تو از تو درگذراند و چون مدت پنجاه و پنج روز در خانه او بودم یکشب بعد از آنکه
نصفی از شب گذشته بود بیامد و مرا از آن موضع که بودم بیرون آورد و زرهی در من پوشانید و دراعه بر زبر
آن در بر کرد و بر اسبی نشاند و بجانب غربی روان شد و چون بمیان جسر دجله رسید مرا با اصحاب خویش آنجا
بداشت و خود براند و من چون دیدم که زره در من پوشانید و دراعه بر زبر آن در بر کرد با خود گفتم که مرا
نیز در مردی ست مهیب و ابهامی بجهت احتیاط در بر من کرده است تا اگر او از سر مستی چیزی بر من زند و کار
من باشد و با خود اندیشه کردم که اگر چنانچه حرکتی صادر شود خود را مرده سازم او برفت و در حال باز
گردید و گفت خلیفه میفرماید که ای فاسق آنچه از تو حادث گشته است در ما تقدم کفایت بود که امشب
این غاشیه و این فریقی را برانگیختی و از تضریب تو خروج کردند تا من محتاج آن گشتم که بنفس خویش بنشستم و
بمقاتله و محاربه ایشان مشغول شدم تا آنگاه که خدای تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و همه را بدوزخ فرستادم و ترا
نیز بدیشان خواهم رسانید اگر حجتی داری بگوی و الا همین لحظه بایشان لاحق شوی من چون این سخن بشنیدم
دانستم که این سخن کیست که مستی بروی غالب شده است با خود گفتم که اول در انجمن باید آورد تا غضب

لمتر کنند پس با حمد گفتم خون من در گردن تو از خدای بترس و در کشتن من سعی مکن گفت ایغلان من چه توانم کرد و از
دست من چه بر آید و هرگز نباشد که من خلاف آنچه امیر المومنین فرمان دهد توانم کرد گفتم لی اما بدین سخن از تو
آن میخواهم که پیغام مرا چنانکه من بگویم بدو رسانی و با خود گمان بری که فلاح من در آنست و نه بنوعی گوئی که بنزد
تو نصواب نزدیکتر نماید و من بسبب آن کشته شوم الله الله که هرچه گویم حرفاً بعد حرف همان را ادا کن و در
خون من ساعی مباش گفت چنان کنم گفتم بگوی که یا خلیفه اگر تو عقل داری باید بدانی که من نیز عقل دارم چون
تو این پیغام بگوئی بهمه حال او این سخن را دگر باره اعادت طلبد تو باز اعادت کن پس از آن لامحاله گوید که من
میدانم که او عقل دارد اما مقصودش ازین سخن چیست تو بگو که میگوید یا امیر المومنین تو دران مدت که از
شهر بیرون بودی و من در شهر مطاع و فرمان روا و نافذ الامر بودم و عالمی از مردمان با من بیعت کرده بودند
من استتار اختیار کردم و از مقاومت و مقاتلت با تو اجتناب نمودم و ملک را بتو تسلیم کردم امروز
که تو در مسند خلافت بسعادت متمکن گشته در شهر خویش و شهر آبای خویش و من در سراپرده ابن ابی خالد
محبوس و مقیدم و چهار موکل ملازم پس درین صورت مردمان از خروج تو چگونه تحرزیص میکنیم و خلاف رضا
تو چگونه ظاهر میکردانم این فعلی است که هیچ عاقلی بدان قیام ننماید چون این رسالت را احمد ادا کرد و ابن ا
مامون گفت راست میگوید او را بموضع او برید من در نهایت یاس بودم که ابن ابی خالد را دیدم که می آمد و
اسب میدوانید و آواز میداد که سلامت سلامت و الحمد لله که مرا بموضع خویش برد و بعد روزی چند
بوران بنت الحسن بن سهل شفاعت کرد و خلاص یافتم فصل الحکایت مبنی است بر آنکه اعتذار لطیف و سخن
معقول در است از بلیات و موجب نجاتست و در مهالک سبب ابقاء حیات چنانکه ابراهیم بن المهدی را
دست داد و این ابیات بدین معنی اشارات میکند نظم سخن چو سخته و معقول باشد و بجشو نبزد عاقل و
معقول دل پذیر بود لطیفه که ز علم آید و درست بود چو پا بلغزد روز بیت دستگیر بود کمان کج چو کمان
گرو فر کند از زه چو عذر راست بود داست همچو شیر بود الحکایة الثانیه من باب السادس
آورده اند که چون مدت تمادی و ایام استتار ابراهیم بن المهدی بجد امتداد کشید بحیثیت از غایت تنگدلی
از موضعی که در آنجا بود بیرون آمد در لباس زنان و عطر استعمال کرده بود و در آنچه آنچه از و می آمد بر یکی

فلاح
رستگاری و فیروزی
و بقا و پاینده
در چیزی بچیه

استتار
در پرده پنهان

لعین

اجتناب
دوری و یکسو شدن
از چیزی

یاس
نا امید شدن

بریکی از پاسبانان بگذشت نسیم عطر بمشام پاسبانان در رسید در شک افتاد که او زنی است یا مردی چون با او
بسخن آمد معلوم شد که مرد نیست او را بگرفت او بپاسبانان گفت از من انگشتری که قیمتش سی هزار دینار است بستان
و مرا بگذار پاسبان قبول نکرد و او را نزد صاحب شرطه برد صاحب شرطه نیز نزد مامون آمده اعلام کرد
مامون فرمود که او را هم در آن زی که هست نگاه دارید و هرگاه که دیگر بخواهم نزد من آرید پس مجلس عام
بنشست و ارکان دولت و اکابر بنی هاشم را حاضر کرد و خطیبی برخواست و ذکر فتح و ظفر او را با ابراهیم
آغاز کرد و شرح فضل و بزرگواری او را گفتن گرفت و در آن اثنا ابراهیم را هم بدان لباس درآوردند او بر مامون
بخلافت سلام کرد و گفت یا امیرالمومنین تو خداوند حقی و بجرمی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و اراقت
خون من ترا جایز اما عفو تو با آن تقوی نزدیکتر است و خدا تعالی ترا بر جمله عفوکنندگان فایق گردانیده است
چنانچه مرا بر جمله گناهکاران اگر بدین گناه مواخذت کنی عدل باشد و اگر عفو کنی فضل این شعر برخواند شعر
ذنبی الیک عظیم و انت اعظم منه فخذ بحقک او فاصفح بحلمک عنه ترجمه گناهم ارچه بزرگست و جرمم ارچه عظیم
تو از گناه هستی بزرگتر بسیار من ار بفعل بد از جمله گرام نیم تو از کرامی و در عفو باش نکوکار و این ابیات دیگر
نیز بدین مضمون برخواند اگر سزای عذابم من از گنه کاری بعفو و حلم تو هم از کرم سزاواری اگر عذاب کنی عدل
باشد و انصاف و گر ببخشی بخشنده نکوکاری مامون را ازین سخن رقت آمد و روی ببرادرش کرد ابواسحق
و بپسرش عباس و ارکان دولت و اعیان مملکت گفت که در باب او چه میگویید بعضی گفتند سرش بباید
گرفت و جمعی گفتند گردنش باید زد و برخی گفتند که گوشت او را بمقراض از تنش برمی باید چید تا آنکه هلاک
شود و زمره گفتند که دست و پایش را بباید برید و بر همان نهج گذاشت تا در آن عقوبت بمیرد فی الجمله همه
بقتل او اشارت کردند الا آنکه در انواع کشتن مخالف بودند مامون روی باحمد بن ابی خالد کرد و گفت تو چه میگویی
درین باب احمد گفت که اگر او را بکشی مثل خود بسیار یابی زیرا که بجنس این گناه مثل او کسان را بکشتند و اگر از وی عفو
فرمایی خود را مثل نیابی و هیچکس چنین گناهی از مثل این گناهکاری عفو نکرده حال خود بنگر تا کدام اولیتر است اگر فعلی
اختیار کنی که در آن شرکاء بسیار یابی بر آن ما را اعتراض نیست و اگر مکرمتی اختیار میفرمایی که در آن فضیلت
منفرد باشی و در آن منقبت یگانه نیز فرمان تراست مامون ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت اعاد

اراقت در آن [?] رنجیدن آید و خون [?]

کن ای احمد آنچه گفتی احمد باز گفت مأمون گفت نخواهم که در فضیلت منفرد باشم نه آنکه با شرکا در یک سلک منتظم
کردم ابراهیم چون این سخن بشنید مقنعه از سر بیفکند و تکبیری بلند بگفت و گفت والله که امیرالمؤمنین از من عفو
کرد مأمون گفت لا بأس علیک و بفرمود تا او را بسرای احمد بن ابی خالد بردند و بعد از ماهی او را دیگر بار
حاضر کرد و گفت عذر خواه از گناه خویش ابراهیم گفت یا امیرالمؤمنین گناه من از آن بزرگتر است که بعد
آن زبان توانم گشاد و عفو امیرالمؤمنین از آن عظیم‌تر است که در شکر او سخن توانم گفت لیکن قطعه بدین مضمون
برخواند قطعه باد افدای جانت چون نیست هیچ عذرم سازم ز فضل و حلمت خود را پناه محکم ایزد
همه مکارم چون جمع کرد بنهاد بر امام سابع اندر نهاد آدم دلها پر از مهابت گشت از تو و دل تو
خاشع تر است با حق از راه صدق هر دم جرمی که کس نبخشد آن جرم عفو کردی بی من هیچ شافع بی عذر هیچ مجرم
کردی بلطف رحمت بر چند طفل عاجز بر مادری که نیشش همچون کمان شد از خم مأمون چون این قطعه بشنید
گفت با عم بر تو هیچ سرزنش نیست هر گناهی که کرده از تو در گذاشتم و جمله را ناکرده انگاشتم بعد از این طاعت
از سر گیر و از موضع تهمت محترز باش و بفرمود تا او را اطلاق کردند و مال و ضیاعی که داشت باو باز دادند و
ابراهیم بن المهدی در شکر آن نیز قطعه باین مضمون انشا کرد و بخواند قطعه مال بخشیدی و بیش از مال جانم
داده منت ایزد را که هم این و هم آنم داده باز گشتم از تو زنده هم بجان و هم بمال از دو معنی زندگی دیگر
زمانم داده جان و مال از تحفه گشتک گویت کنم شکر این ساعت زبانم داده منتی بود چو هر دو عاریت
وام من زتو هر دو ملک تو شده بی امتنانم داده صدق من دانسته و علم تو از حال من پیش تو داد
گواهی تا تو جانم داده مأمون چون این قطعه بشنید گفت سخنیست که با در شاهوار مشابهت دارد و بشنیدن آن
از آن بهتر است و بفرمود تا خلعتی فاخر و هزار دینار زر بدو دادند فصل فایده این حکایت دانستن لطافت
عز کلام و عزت لطایف سخن است چه با آب سخن آتش ضغن در دل فرو میرود و به نسیم لطف موات محبت
در سینه زنده میشود و درین معنی میگویم نظم لطایف سخن از صحن سینه کین ببرد زبان عذر زابروی خصم چین
ببرد زبان بعذر گشا تا تقاضای کین بخوری له که لطف قول گره بیشک از جبین ببرد الحکایة الثالثة من
باب الثامن فضل ابن مروان حکایت کند که چون ابراهیم بن المهدی را نبزد مأمون آوردند

متن

ضغن
کینه
موات

آورند در آنوقت که بروی ظفر یافت ابراهیم در اعتذاری که نمود و استعطافی که میکرد سخنی که سعید بن
العاص پیش معاویه گفته بود در وقت طلب رضای او در تمهید عذر خویش و ابراهیم آن سخن را یاد داشت
بگفت مامون نیز فصل آن کلمات یاد داشت گفت یا ابراهیم این سخن همانست که فحل بن العاص و ما
رحمهم سعید بن العاص بر تو سبقت کرده است در وقتی که معویه بروی ساخط بود و او در مقام معذرت
ابراهیم گفت پس معاویه بعد از شنیدن این سخن با سعید چه کرد مامون گفت عفو کرد ابراهیم گفت یا امیر المومنین
اگر تو نیز عفو کنی فحل بن الحرب و ما رحمهم معاویه بر تو سابق باشد در عفو کردن و حال نیز در تو پریشان تر از آن
نباشد که حال سعید نزد معاویه و شرف و فضل تو بیش از آن معاویه است و از آن من بیش از آن سعید و من
بتو نزدیک تر از آنم که سعید بمعاویه پس درین صورت عاری تمام باشد و شینی کامل که بنی امیه باحراز مکرمتی
و اقتنای منقبتی بر بنی هاشم سابق آیند مامون گفت راست میگوئی و از تو عفو کردم فصل در حکایت ظهور فواید
حفظ سخن بلغا و تحصیل دقایق معانی نظم و نثر ایشانست و تحریض بر آنکه اگر کسی را قوت انشا و طبیعت ابداع
نباشد پس در جمع نکت و غرر افاضل و تعلیق روایع و بدایع منشآت ایشان مبالغه نماید تا بوقت حاجت
ثمره آن بیابد و فایده آن ببیند چنانکه ابراهیم بن مهدی یافت از ایراد کلماتی که شنید که سعید بن العاص
گفته بود و این ابیات در آن معنی گفته‌ام نظم گر نه منشی سخن باری حافظ نکتهای راوی باش در سخن جامع
محاسن شو پس بدو دافع مساوی باش از معانی چو بهره دیدی پس از آن شکر داعی باش الحکایة
الرابعة من باب الثامن احمد بن یوسف الکاتب حکایت کند که من بخدمت مامون در مجلس شراب
منادمت کردمی و دیوان اشراف و دیوان رسایل بمن مفوض بود و اغلب اوقات من تنها بودمی با
با او و گاهی ابن الیزیدی و اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر شدندی و چون جرم ابراهیم بن المهدی را عفو
کرد و از و راضی شد او نیز بشرف منادمت اختصاص یافت چنانکه بعد از آن هیچ مجلس بی او و من نبودی
و بر سماع در پرده که بیرون از پرده بودی اقتصار فرمودی و در آن اوقات گاهی اسحق بن ابراهیم الموصلی
نیز حاضر بودی و گاهی نه از اتفاقات یکشب ما بر عادت خویش بشرب مشغول بودیم و اسحق بن ابراهیم
نیز با ما بود و چون مجلس گرم شد و سورت شراب بر ما اثر کرد ابراهیم بن المهدی نیز [illegible] گفتن گرفت

غرر
اول چیزها و بهتر ها هر چیز

تعلیق

روایع
جمع روع است

بیت به بند مرکب خوب و زدوده وار سلاح بساز کار که ملک آن برد که غالب شد مامون چند بار
این بیت را اعادت خواست ابراهیم اعادت میکرد و من اثر غیظ و امارت خشم در بردی مامون میدیدم
و زوال طرب مشاهده میکردم و ابراهیم از آن غافل بود تا آنگاه که مامون قدحی که در دست داشت بنهاد
و برخواست گمان بردیم که بمتوضا میرود و چون ساعتی بگذشت خادمی بیامد و مرا از آن مجلس بمجلس دیگر خواند
من چون تغییر در بشره مامون دیده بودم دانستم که بجهه بحث این سخن برخواسته است در حال جامه شغل
در پوشیدم و چون نزد مامون رفتم او را در لباس هیبت بر سریر خلافت نشسته دیدم و کلاهی که در روز بار
بر سر نهادی بر سر نهاده بود و تمامت سرهنگان و امرا و اعیان و اسحق بن ابراهیم المصعبی که صاحب
شرط بود ایستاده پس بفرمود تا ابراهیم را بمدرا ان جامه منادمت حاضر کردند در حقیرترین صورتی
و خسیس ترین هیاتی و بدان آن خواست که او در حضور جمعیت فضیحت کند و او چون بدین صورت و شکل
در پیش مامون بایستاد مامون گفت یا ابراهیم ترا چه برین داشت که بر من خروج کردی و خلاف مرا
روا داشتی و خلافت خویش خواستی من چون آن بار خواست بشنیدم و انحال او را مشاهده کرده بودم
دانستم که آن صورت او را در حرکت آورده است و قطع کردم که درین نوبت بقتل او حکم کند ابراهیم
بدل قوی و زبان فصیح و جرات تمام گفت یا امیرالمومنین از دو حال بیرون نیست که من نیز و تو عاقلم یا دیوانه
اگر دیوانه ام خدای تعالی قلم تکلیف و بار خواست از دیوانگان بر گرفته است پس سرزنش و ملامت
تو نیز باید برخیزد و اگر عاقلم باید بدانی که من انقدر دانسته باشم که در وقتی که محمد امین که برادر تو بود با آن همه مال
و خزاین که او را و برادران او را بود و کثرت صنایع و تربیتها که ایشان را بود در حق بنی هاشم و رعایت موالات
و محبت و هواداری که بنی هاشم را بود با ایشان با تو مقاومت نتوانست کردن و با دست برد تو
پای داری نتوانست نمود من چگونه با طایفه از اراذل و رعاع الناس در مقابله تو توانم آمد پس گفت
بعظمت و وحدانیت باری تعالی بنبوت عصمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و حق جدم عباس بن عبدالمطلب
که غرض من از شروع در آنچه کردم آن بود که این کار را به تو و بر اهل تو نگاه دارم چون دیدم که سهل
بن فضل را نظر بر آن بود که این کار را از خاندان تو بیرون ببرد و بدست دشمنان افکند خواستم که آن

متوضا: آبخانه و مستراح
هیبت: ترسیدن و ترس بزرگ داشتن
رعاع: مردم فرومایه ناکس

که آن فتنه را فرونشانم و آن پریشانی را ضبطی پدید آرم و چون تو برسی بتو تسلیم کنم و چنان کردم احمد بن
یوسف گوید که مامون چون این سخن بشنید رویش افروخته شد و اثر بشاشت و رضا در بشرهٔ او پدید آمد
پس گفت ناقد خادم را بخوانید چون ناقد حاضر آمد بوی گفت آن رقعه را که در مرو بتو تسلیم کردم گفتم نگاه دار
تا وقتیکه از تو باز خواهم اکنون بیار او درجی حاضر کرد و رقعه از آن بیرون آورد و بمامون داد و مامون
بمن داد و روی با براهیم کرد و گفت یا عم برات نجات خویش را از احمد بن یوسف بستان من رقعه را
بدو تسلیم کردم و بنگریستم آن رقعه بخط مامون بود و در وی نوشته بود که اگر خدای تعالی مرا بر ابراهیم بن المهدی ظفر دهد
بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت و اکابر بنی هاشم و اهل بیت خویش از و سوال کنم که ترا چه باعث
شد بر آنکه بر من خروج کردی اگر گوید که غرض من آن بود که این کار در اهل بیت تو بماند و ازین خاندان نقل نکند
از وی عفو کنم و با او نیکویی نمایم و اگر جز این عذری گوید بفرمایم تا گردنش را بزنند پس ابراهیم گفت که بهمان
مجلس رو که بودیم چون بآن مجلس رفتیم مامون را دیدیم که همان ساعت جامهٔ اول را پوشیده بسر معاشرت
باز آمد **فصل** درین حکایت محل اعتبار آنست که چون کسی را شرف قرب پادشاه حاصل شود و بعز
منادمت ایشان مشرف گردد باید که پیوسته مراقب اقوال و افعال خویش باشد و هر سخنی که از آن بروجهی
حمل توان کرد که مهیج فتنه بود از آن احتراز نماید و تا بتواند خاموشی را شعار خود سازد که اکثار در قول
سبب ندامت باشد و اقلال در سخن موجب سلامت و فایده سخنی که نزد پادشاه مقبول افتد بعضی از
جاه و مال فانیست و چون مزاج ایشان از کلمه متغیر شود حادثهٔ جانی بود و هیچ عاقل برای اندک منفعتی خود را
در ورطهٔ تحمل اینچنین مضرتی نیندازد و درین معنی گفته ام **نظم** کسیکه هست ز شر خرد دلش آگاه کناره جوی
بود از قرب خدمت شاه وگر چنانکه بدان مبتلا شود دارد زبان و چشم و دل و دست و قول و فعل نگاه
زری که وقت صفائی دهد نیرزد آن که گاه خشم کند جان تو بوهم تباه **الحکایة الخامسة من باب
الثامن** آورده اند که چون هرون الرشید را در طوس بیماری زیادت شد و خبر بمحمد امین رسید که
ولیعهد بود او از بغداد بکر بن المعتمر را بفرستاد و نامها نبشت بفضل بن الربیع و اسمعیل بن الصبیح و جز ایشان
از اکابر لشکریان و در آن نامها مرقوم بود که اگر حادثه حادث شود ایشان بزودی ببغداد آیند و آنچه

[illegible]

طوس یا توس — معرب توس، شهریست در خراسان

با رشید بود از خزاین و دواب و غیر آن ببغداد نقل کنند و رشید اشهاد کرده بود در لشکر که هر مال و
ذخایر که با اوست از آن مامون است چون بکر بن المعتمر بلشکرگاه رسید و نامهای ظاهری امین را که بعباد
رشید نوشته بود رسانید و کتبی که در وی اسرار مخفیه بود مخفی داشت عبید الله بن عبد الله بن طاهر گوید که از
زیاد شنیدم که او گفت که ما با رشید بودیم در طوس که بیماریش زیاده گشت و بکر ابن المعتمر از بغداد از نزد محمد
امین بیامد و مامون بمرو بود و رشید بکر ابن المعتمر را خلعت داد و بخوشدلی باز گردانید و
بعد از آنکه حضرت رشید باز گشت او را اعلام دادند که با بکر نامهای مکتوم است که محمد امین
بهر یک از امراء لشکر نوشته است رشید فرمود تا بکر را حاضر کردند و از وی آن نامها را خواست
بکر انکار کرد و بر انکار اصرار نمود رشید بفضل ابن ربیع گفت که با وی بگوی که اگر نامها را
ظاهر نکنی بفرمایم تا ترا بکشند بکر با وجود آن بر انکار ثابت بود رشید با وی از
نرم از سستی و درشتی گفت قنبوه یعنی اعضای او را بقنب بپیچید و این نوعیست از تعذیب و شکنجه
بکر را فرا تر بردند و قنب بیاوردند و از سر تا پای او را قنب بپیچیدند بکر گوید که قتل خویش در آن حال
بر دل خویش [نهادم] و از حیات نومید شدم و عزم کردم که اقرار کنم و من درین اندیشه بودم که برادر رافع بن اللیث
و خویشی هم از آن او را که گرفته بودند بیاوردند رشید برادر رافع گفت که رافع با خود اندیشه کج کرده است
اگر گمان میبرد که از دست من جان بیرون برد ممکن نیست و الله که اگر بعدد ستارگان آسمان با او لشکر باشد
بفرمایم تا یکان یکان را چنانکه مرغ دانه برچیند برچینند و یکی را زنده رها نکنم برادر رافع گفت خدای تعالی
میداند و تمامت اهل خراسان بر این معنی گواهند که مدت بیست سالست که از برادر خود بیزارم و از
آشنایان خویش او که با او معتقد بود گفت زبانت بریده باد که من چندین سالست که از خدای میخواهم که
مرا درجه شهادت روزی کند اکنون که بدست بدترین خلقان خویش روزی کرد تو عذر میخواهی رشید
ازین سخن در خشم شد و گفت جرار آن را او از وهید باز آمد گفت هرچه ترا مراد است با ما بکن که ما از
خدای تعالی امید میداریم که ما را شهادت روزی کند و در نزدیکترین مدتی ما و تو پیش خدای تعالی رویم تا
میان ما و تو حکم فرماید بعد از آن بپرسی که حال تو چگونه است پس رشید امر نمود تا ایشان را فرا تر بردند

اشهاد: گواه گردانیدن و بعض حاضر گردانیدن نیز آمده

اصرار: تنها بر کاری مستعد شدن و منع گفتن کسی را قبول ننمودن

جرار: امید کشنده گیرنده

بردند و عضو عضو ایشان از یکدیگر جدا کردند من نیز از مثل آن حکم خایف بودم و جنس آن بلیتی را منتظر که غلامی
از آن ابو العتاهیه رقعه بمن داد و این بیت از جمله ابیاتیست که دران نوشته بود شعر هی الایام و العبر
وامر الله فانتظر ولا تجزع وان عزم البلا مسک الضرا ترجمه ایام را تغیر و احوال را فناست لطف
خدای عز و جل دستگیر ماست منما جزع اگرچه بزرگست حادثه حادث نگردد انچه خداوند آن نخواست
نومید مشو ز فرج در مضیق و رنج آخر قضای ایزد و حکم قدر کجاست چون آن ابیات را بخواندم مرا
وثوقی تمام بفضل خدای تعالی و امیدی بفرج حاصل گشت و بهمدران لحظه آواز گریستنی و واویلائی شنیدم اما
ندانستم که سبب آن چیست و بر عقب آن آواز فضل ابن الربیع را شنیدم که گفت ابو حامد را بگشایید من
با خود گفتم وقت آن نیست که مرا بکشند و خوشنود شدم و جانی تازه یافتم چون قید از اعضای من
باز کردند بفرمود تا خلعتی در من پوشانیدند پس گفت خدای ترا مژده داد بوفات امیر المومنین رشید
و دست مرا بگرفت و در خیمه برد و چادر از روی رشید کشید تا من او را ببینم که جان تسلیم کرده است
والخوف و رعب من زایل شد و پس گفت نامهائی که پنهان کرده بودی بیار من بفرمودم تا صندوق
مطبخ را حاضر کردند و پایه از پایهای صندوق را که مجوف کرده بودم و نامهارا در روی نهاده بودم
و بر روی پوست کشیده بود بر کندم و نامهارا از آنجا بیرون آوردم و بجماعتی که نشسته بود تسلیم کردم
و جوابهای آنرا حاصل نمودم و بسلامت بازگشتم فصل فایده ازین حکایت وثوق صاحب واقعه است
بفضل باری تعالی و کمال رحمت او و دانستن آنکه نزدیکترین وقتی بفرج آنگاه باشد که شدت بغایت رسد
و امیدوارترین ساعتی راحت را آنگاه باشد که محنت بنهایت کشد و این ابیات بامعنی مناسبتی دارد نظم
مبر امید ز فضل خدای عز و جل بوقت حادثه هرچند سخت درمانی بروز سخت درمان کند اگر دوری
چو راحت آید بینی ز درد درمانی بود دلیل که ناکه نظام خواهد یافت چو کار باشد در غایت پریشانی
الحکایة السادسة من باب الثامن حکایت کردند جماعتی از اهل بصره که دران شهر دو برادر
بودند که از پدر مال بیشمار و نعمت بسیار میراث یافتند و بروفق شریعت با یکدیگر مقاسمت کردند یکی از
ایشان در کسب و تثمیر کوشیده و آن دیگری در اسراف و تبذیر و در اندک مدتی کاسب از اسباب جنس [illegible]

گشت و سبب حاجتمند و محتاج نیاز شد و دران اوان برادر غنی را عزیمت تجارتی اتفاد آن برادر فقیر
نزد او آمد و گفت مرا از راه احتیاج از مخدومی چاره نیست و ترا درین سفر از خادمی گزیر نباشد اگر مرا
بعوض خدمتکاری قبول کنی من از عار حاجت اجابت خلاص یابم و تو از مظنه خیانت بیگانگان باز رهی
برادر توانگر شک نکرد که او این سخن را از سر صدق میگوید و صلاح خویش و برادری را میجوید ملتمس او را اجابت
کرد و دران سفر او را محل اعتماد خود ساخت و او را دراز گوشی بود راهوار بران نشست و چند استر دیگر نیز
بکرایه بگرفت بر یکی برادر را نشاند و بر دیگری مکاری نشست و باقی را رخت بر نهادند و هر سه روی بسفر
آوردند بعد از چند روز بکوهی رسیدند که درمیان آن کوه چشمه آبی بود بزرگ آن برادر فقیر گفت اگر لحظه اینجا
نزول کنیم تا چهارپایان بیاسایند و ازین چشمه آب خورند و ما نیز طعام خوریم و بیاسائیم مصلحت باشد برادر توانگر بر
وفق درخواست او آنجا نزول کرد و سفره طعام بگشاد برادرش و مکاری چهارپایان را بآب بردند
و تاجر باکل مشغول شد و منتظر مراجعت ایشان بود ساعتی بیک تاخیر افتاد بعد از آن برادر را دید که تنها
می آید چون بیامد و چهارپایان را ببست پرسید که مکاری کجا رفت گفت درین کوه لحظه بخفت تا بیاساید
و بعد از ساعتی می آید این بگفت و چیکی سنگ برگرفت و روی ببرادر آورد و سنگ بروی میزد و میگفت
که دست خود را بربند برادرش گفت چه میشود ترا اگر دیوانه شده چه میکنی گفت ترک این سخنها گیر تو
می پنداری که مال پدرم تمام برگیری و بدان تجارت کنی و مرا بنده خویش سازی و امروز دست من جان
بسلامت بری حاشا و کلا این هرگز نخواهد شد و بهمین نهج سنگ میزد تا سر و پای برادر را مجروح کرد و او را
بینداخت پس بیامد و دست و پایش را محکم ببست و بر سینه اش نشست و خواست که کارد از نیام
برکشد کارد در نیام سخت شده بود بر نتوانست کشید برخواست و دست چپ بلند تر داشت
و بقوت هرچه تمامتر برکشید از صدمت قوت و تیزی کارد چون از نیام برآمد بر حلقش افتاد و حلقوم
و مری و ودجان را تمام ببرید و در حال بیفتاد و جان کندن گرفت تا آنگاه که بدوزخ شتافت
و آن کارد همچنان بر دستش بماند و انگشتان و کفش بر کارد خشک شده بدان صورت بماند و برادر در هوا
همچنان بسته افتاده بود که حرکت نمیتوانست کرد و سفره گشاده و چهارپایان بسته و آن روز و آن شب هم

نیاز: حاجت
گزیر: بکاف فارسی چاره و علاج
اجانب: جمع اجنبی است بمعنی بیگانگان
رخت: جامه و لباس و اسباب خانه و بار و بنه و سامان نیز گویند
وفق: موافق و سازوار و پسند
نیام: غلاف کارد و شمشیر
مری: ... بصورت ... درون گلو که راه آب و طعامست ... دست بالا ...

هم بر اینحالت بودند که ناگهان روزی دیگر کاروانی از آنطرف میگذشت و بر شارع میرفتند و ازین موضع که تاجر
بسته افتاده بود تا شارع مسافتی بود چون استران و درازگوشان حس چهارپایان قافله را شنیدند بانگ
کردند و رسن پاره نمودند و روی بکاروان آوردند چون اهل کاروان چهارپایان را بدیدند قصد آن کردند
که چهارپایان را بگیرند چهارپایان بگریختند و بآن موضع رفتند که بازرگان افتاده بود و اهل قافله بر اثر چهارپایان
آنجا رفتند مشاهده کردند شخصی را دیدند کشته افتاده و کارد در دست و دیگری را دیدند بسته افتاده
و سفره گشاده و بر همان طریق نهاده و چهارپایان و رخت بر قرار خود بر جای مانده ازان حالت متعجب
شدند و مرد زنده را دست و پای بگشادند و صورت حال پرسیدند او قصه باز گفت بعد ازان مکاری
طلب کردند او را نیز اندر چشمهٔ آب کشته یافتند پس بار آن بازرگان را بر چهارپایان نهادند و با خود بسلامت
بمقصود رسانیدند فصل ازین حکایت معلوم و مقرر میشود که قصد کردن برادر مسلمان عاقبتی نامحمود و
فرجامی ناپسندیده دارد و سر سینه مکاران بیشتر آن باشد که قضای سر ایشان گردد و اندیشهٔ دل بد ایشان
اگر آن بود که بلای جان ایشان شود و این آیه از قرآن مجید که و لا یحیق المکر السیئ الا باهله و در معنی گفته ام
نظم مکن قصد جان کسی بهر مال وگرچه خواهی همی کشی برادر کسی خویشتن به ازان که ژوبین بقصد برادر
کشی چو از حکم او نیست پای گریز بگردن در افتی اگر سر کشی الحکایة السابعة من باب الثامن
یکی از ثقات حکایت کند که در غرهٔ صباح عمر و بدایت حال جوانی مرا عزیمت آن در سر افتاد که شهر رمله را
ملاحظه کنم و آنچه از اوصاف پسندیدهٔ آنشهر شنیده بودم معاینه ببینم پشت بر اهل و وطن کردم و نهار روی
بدان شهر آوردم چون بآنجا رسیدم از شب پاسی گذشته بود و هنگام خواب رسیده و مردمان باستراحت مشغول شده
و از اختلاط و تردد ملول گشته چون کسی را از اهل آنشهر نمیشناختم و منزل معینی نداشتم بر در شهر در گنبدی که نزدیک
گورستان رفتم بدان عزیمت که ساعتی از حوادث ایام پهلو تهی کنم سپری که با من بود بر زمین گذاردم و سر
بران سپر نهادم و پای دراز کردم تا لحظه بیاسایم و بواسطهٔ خواب دیدهٔ بیدار خود را از نظر در حجاب آرم
اما از وحشت آن جایگاه و خستگی راه هنوز بخواب نرفته بودم که احساس حرکت جانوری از جانوران نمودم
چون بدیدم حیوانی بود در جثه و هیات از سگ بزرگتر گمان بردم که گرگ است چون نیک نگاه کردم

ژوبین نیزه کوچک و در سراج اللغات بمعنی نیزه که سر آن دو شاخه باشد بنظر رسیده

اختلاط آمیختن

باب هشتم فرج بعد الشده

دیدم که آن حیوان میرفت و همچون محترزی از چپ و راست التفات میکرد و بیکی از ان گنبدها در میرفت
و بیرون می آمد و گرد گنبدها میگردید و بهر سو مینگریست و احتیاطی و تجسسی که از دواب و سباع معهود نباشد
از و مشاهده میشد من از ان حرکت در شک افتادم خواستم که حقیقت الحال را معلوم کنم نظر بروی گماشتم
تا خود چه حادث شود آخر کار بیکی از ان گنبدها در رفت و گوری از ان گورها را شکافتن گرفت آنوقت
مرا معلوم شد که نباش است تیغ و سپر برگرفتم و آهسته بسر انگشتان میرفتم تا انگاه که در ان گنبد رفتم چون او
مرا بدید بر پای خواست و خواست که لطمه بر روی من زند من تیغ بر اندم و اتفاقاً پنجه او را سر دست
او جدا کردم چون آن ضربت از من بخورد و گفت لعنت بر تو باد که مرا کشتی و از پیش من بکریخت و بسرعت
هر چه تمامتر دویدن آغاز کرد و من نیز بر اثر او بدویدم اما بوی نرسیدم تا انکه در شهر رفت من هم بر عقب
او میرفتم تا بسرائی در رفت و در بر بست من علامتی بر در آن سرای کردم تا بروز بشناسم و باز گشتم
بدان قصد که باز بگورخانه باز روم که نباش در انجا بود و آن پنجه بریده را باز طلبم چون بدانجا رسیدم و ستوان
آهنین را دیدم که نباش ساخته بوده و بوقت شکافتن گور با دست در ان وستوانه میکرد تا نبش آسان
باشد چون انرا برداشتم دست را از ان ستوانه بیرون کردم دست زنی را دیدم که آثار حنا بروی پیدا بود
و انگشتری از زر در انگشت داشت و دستی در غایت لطیفی و نازکی و نرمی بود چون بدانستم که دست
زنیست و لطف خلقت اندست مشاهده کردم از انحرکت پشیمان شدم و بغایت اندوهگین و متاسف
گشتم و آنشب همانجا بخفتیدم و بامدادان بشهر در رفتم تا بدانجا رسیدم جمعی انبوه را دیدم که بر در آن سرای
جمعند پرسیدم که این سرای کیست گفتند سرای قاضی این شهر است چون لحظه بگذشت پیری با مهابت و
زیب و بها بیرون آمد و در مسجد رفت و امامت کرد چون فارغ شد در محراب بنشست من از حاضران
احوال او پرسیدم و دریافت نمودم که چند فرزند دارد و در خانه او از عورات کیست گفتند زنی
دارد و دختری بزرسیده بلکه هنوز او را با شوهری نگاه نکرده من فرا پیش رفتم و گفتم خدای بر عمر تو که قاضی
این شهری برکت کناد سخنی دارم با تو در خلوت اگر اجازت فرمائی عرضه دارم او برخواست و بمسجد
اندرونی برفت و مرا در انجا بخواند چون در رفتم آندست را پیش او بنهادم و گفتم این کف را میشناسی گفت

سباع درنده کان
جمع سبع

نباش
کفن دزد
۱۲

گفت نه اما انگشتر آن با انگشترهای دختر من میماند پس پرسید که حال این چیست من قصه را با او شرح دادم
برخواست و در سرای رفت و مرا بخواند و در سرای دوم بنشست و طعام خواست چون خوان بیاوردند
فرمود که کدبانوی سرا نیز بیرون آید خادم گفت چگونه بیرون آید که نامحرمی حاضر است گفت البته میباید
که بیرون آید که ما از وی احتشام نمیکنیم زن بیرون نمی آمد تا بطلاق سوگند خورد که زن بیرون آید آن عورت
از پرده بیرون آمد و گریان بنشست باز گفت بفرمای تا دخترت هم بیرون آید زن گفت ای مرد آخر پرده
بر کودک پردگی من چرا میدری و این چه رسمست که ما هرگز از تو ندیده ایم او دیگر باره لفظ طلاق را
اعادت کرد و گفت چاره نیست از بیرون آمدن دختر پس دختر نیز بیرون آمد آن مرد گوید دختری دیدم
چون ماه شب چهارده در غایت حسن و جمال که مثل او در نیکوئی کم دیده بودم چون بنشست پدرش فرمود
که بیا تا نان بخور دختر دست راست بیرون کرد و نان خوردن شروع نمود دست چپ را پوشیده داشت
پدرش گفت دست چپ را نیز بیرون کن گفت ریشی بر آمده است که آنرا بسته و مرهم نهاده ام گفت بهر
حال که هست دست از آستین بیرون آر و الحاح کرد زن گفت ایفلان از خدای بترس و پرده بد خود مکن
و فرزند خود را رسوا مکن و سوگندهای غلاظ و شداد بر زبان براند که من هرگز در حق این دختر بدگمان نبوده ام و
بر هیچ ناپسندیده از افعال اطلاع نیافته ام الا دوش که بعد از گذشتن نیمی از شب بیامد و مرا بیدار کرد و گفت
مرا دریاب و الا بیم آنست که بلاک شوم گفتم چه حادثه افتاده است گفت دستم را بریده اند و از آن
خون همی میرود و اگر یک لحظه برین نسق بماند هلاک شوم من چون این حال بدیدم متحیر و مدهوش بماندم و از فضیحت و
رسوائی دم نیارستم زد و بتجلد و تصبر خویشتن را نگاه داشتم و روغن زیت بجوشانیدم و دستش را بدان داغ
کردم و ببستم پس پرسیدم که بگو سبب این حادثه چیست و این بلیه بتو از چه سبب رسیده اول امتناع کرد از تقریر
کیفیت واقعه اما بعد از الحاح گفت چند سالست که مرا هوس نباشی در دل افتاد و بدان جهت کنیزکی را بفرمودم
تا پوست بزی با موی حاصل کرد و بفرمودم تا دستوانه آهنین بشکل دستوانه های نباشان که از پوست دوزند
بساختند و من بروز معلوم کرده بودمی که کرا وفات رسیده است و کجا دفن کرده اند و شب چون مردمان
بخفتندی برخواستمی و آن پوست در پوشیدمی و آن دستوانه آهنین در دست کردمی و بچهار دست

باب هشتم فرج بعد الشده

ودبای چون سباع و بهایم رفتمی اگر کسی در بازار یا شارع مرا دیدی شک نکردی که ددی یا بهیمه‌ایست تا
آنکه که بدان گور نو رسیدمی آنرا بشکافتمی و کفن برگرفتمی و در اندرون پوست نهادمی و با خود بخانه آوردمی
واکنون نزد من قریب بصد کفن جمع شده است و نه آنست که مرا این امر کفاف میبایست و یا ازان
حسابی برگرفته‌ام اما از کردن آن فعل لذتی مییافتم تا دوش هم بران عادت بگورستان رفتم و به نبش گوری
مشغول شدم شخصی را دیدم که قصد من دارد گمان بردم که پاسبان گورست خواستم که لطمه بروی زنم تا بدان
مشغول شود و من خود بگریزم چون دست برآوردم تا بسرپنجه او را از خویشتن دفع کنم او پیش دستی کرده
بضربت سردستی سر دستم بینداخت چنانکه می بینی من گفتم مصلحت آنست که افشاء این راز نکنی بلکه چنین ظاهر
کنی بر دوستت جراحتی برآمده است و خویشتن را رنجور سازی و روز دیگر تو نیز بدین گواهی دهد بعد ازان
بپدرت چنین گوییم که اگر بقطع کف دست او اجازت ندهی آن ریش بجمله تن او سرایت کند و او
بدین امر دستوری دهد و این سخن فاش شود که دستش بسبب جراحتی ببریدند و بدین تدبیر نخفت بعد ازانکه
سوگند یاد خورد که دیگر هرگز بدین گناه معاودت نکند و توبه کرده من بران عزیمت بودم که کنیزکت را
و بعد ازین شبها دختر را الیک لحظه از خود جدا نکنم تو خود و ما را و خویشتن را رسوا کردی و آن دختر بسیار بگریست
و ازان جرم توبه کرد پس قاضی گفت این آن مرد است که دست ترا بریده است آن دختر چون این سخن بشنید
آن بود که از خشم و غضب هلاک شود پس قاضی روی بمن کرد و گفت منشاء و مولدت از کدام زمین است
و مذهب و معتقدیت چه دینست گفتم مردی مسلمانم و از زمین بغدادم و از بغداد روزگار از وطن دور
افتاده‌ام و در طلب روزی و بهروزی و حصول گنج و پیروزی سفر اختیار کرده‌ام چون این سخن بشنید
گفت اینجا دشب دیشب که واسطه انتظام و نظام لالی اشک ما شده است بسبب روزی و سلبت بهروزی
تو گشت بدانکه ما مردمانیم در سایه دولت پرورده و در آفتاب نعمت بالیده و بر چمن نیکنامی نامی شده
لهذا امیدوارم که صیت صلاح ما را بدین زخمه کج که ازین دختر در راه آمده و زخم راستی که از تو حادث
گشته چون صوت گرطعان آهنگ تهتک از پرده بیرون منعکس و چنان مکن که ازین زخم زخمه و ترانه
در افواه مردمان افتد و این قول بی اصول که جز در پرده مخالف راست نمی آید بعراق و نهاوند کشند

دد: هر چهارپایی که درنده باشد
بهیمه: چهارپا
کفاف: اندازه و تقدیر معاش که کفایت کند و مستغنی سازد از طلب

در ذکر کسانیکه از حیات نومید شدند و نجات یافتند

کشند و تو در شطرنج دستان چون بیک لعب ازین دختر و ستبردی ماترا برونی دست دادیم پس پای
از سر این سخن فراند و آن مریدان را سبب پیوند دان و دست وصلت بر سر او نه و پای رفاهیت بر سر
نعمت من این سخن را اجابت کردم و سوگند یاد خوردم که این سر را مکشوف نکنم و آن راز را افشا نسازم
و آن حادثه را معروف نگردانم پس قاضی سر پرن رفت و بحضور جمعی از ثقات دختر را با من عقد بست و نیم
ما در سرا حجره برای من خالی کردند و دختر را بمن تسلیم نمودند عشق آن دختر در دل من جایگیر آمد و حرکات و
سکناتش دلپذیر مدتی مدید با عیشی بغایت خوش و یاری در نهایت دلکشی بتنعم هر چه تمامتر روزگار می
گذرانیدم تا آن دلبر از من نفور داشتی و بسبب از خمی که بر دست او زده بودم جرحی در دلش مانده
بود و من وا ایما در انبیاس و اعتذار میکوشیدم و بزبان لطف آن جراحت را مرهم مینهادم اما مفید
نمی افتاد و آخر کار آن گرانی که از من در دل او بود بدان سرایت کرد که بکشتن بر سینه خویش گرانی احساس
کردم چون بیدار شدم او را دیدم که بر سینه من نشسته است و هر دو سر زانوی خویش را بر دستهای من نهاده
چنانکه دست بر نتوانستم آورد و آتش غضب بروی مستولی شده و استره چون آب در دست گرفته و آن
آهو چشم شیر دل چون گرگ درنده قصد آن کرده که چون گوسفند سرم را باز برد و من در آن ساعت چون
قوت مقاومت و مدافعت در خود ندیدم و اضطراب را فایده ندانستم بعجز و اضطرار و لطف و رفق
گفتم از من سخن بشنو و بعد از آن هر چه مراد تست با من بکن گفت بگوی گفتم اول آنکه بنگر که از من چه حادثه
شده است که ترا برین حرکت باعث آمده و بچه خیانت خون مرا حلال میدانی و با حلال خویش بارتکاب
چنین جرمی اقدام مینمائی گفت گمان برده که سر دستم را بتیغ بران ببری و بدین حرکت سردستی از دست
دست مرا چون توپی سر و پائی دهند و من پای از سر این جریمه فرا نهم و تو سر تیک پای از من ببری
حاشا که هرگز تواند بود گفتم اکنون که چنین است تو هم بقطع عضوی از اعضاء من راضی شو و از آنچه بر من
قصاص لازم شود مستعدی باش گفت پنداری که من چون تو احمقم که پای برد دنبال مار نهم و آنکه در کنارش
خسبم گفتم اکنون که از من متوحش گشتی جز آنکه چیزی تمام کنم و خود را از شر تو ایمن گردانم چاره نیست اگر هر چند
تو آنست که از صحبت من خلاص شوی من ترا طلاق دادم و سوگندانی که بران اعتماد باشد [illegible] اندم

وگفتم که این سر را با هیچکس در میان ننهم و همین لحظه از شهر بروم و بدین معنی راضی شد و از سینه من برخواست
اما پس از آن گرد دل من برآمدن گرفت و ملاعبت و عشرت آغاز نهاد و گفت هیچ گنی که کردم ملاعبتی
بود که با تو نمودم من گفتم دور شو که تو بر من ... می و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست چون این سخن بشنید
گفت اکنون بر قول تو اعتماد پدید آمد والله که اگر ازین ولایت رحلت نکنی از دست من جان نبری پس رفت
و صره بیاورد که در آن ده ... دینار زر بود و گفت این زر را نفقه راه ساز و بی وقفه روی براه آور و طلاق
نامه مرا بنویس و بمن ده و من در حال خط برات بوی دادم و دل از مهر او برکندم و پای در راه نهادم
و سر خویش گرفتم فصل درین حکایت دو فایده است اول تنبیه است جماعتی را که انما مکرمات و من البنات
من المکرمات محروم باشند و مبتلا در روز سپید بسیاه روئی و اذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا
گشته و از صعوبت حادثه مستحق بخشایش و رحمت خالق و خلایق که ابو البنات من المرحومات محروم
شده تا هیچ وقت از حال ایشان غافل نباشند و رقیبان معتمد و حافظان با امانت بر ایشان گمارند و
از حرکات و سکنات و خواب و بیداری ایشان با خبر باشند چه نقصان عقل و صحبت ناجنسان و غفلت
رقیبان چون جمع شود نتیجه آن باشد که پرده نام و ننگ دریده شود و سخنهای جان کوب و دل آزار شنیده
آید چنانکه قاضی رمله را مشاهده افتاد و از آن مرد بسبب تغافل از حال دختر و درین معنی میگویم نظم
بفرزند و زن چون شدی مبتلا مشو غافل از کار ایشان دمی بزن بدگمان باش و تکیه مکن برو گر زنیکی
شود مریمی محرم شمر صحبت زن چو نیست به از گور شان در جهان محرمی دویم دقیقه آنست که مرد
عاقل بداند که از آزرده خود مرهم جستن و از دشمن دوستی طمع داشتن و از هر که عضوی بریده باشد با او
پیوند کردن و بلابه دشمنان و فریب بدخواهان و مراعات حاسدان فریفته شدن از قضیه عقل بطریق دور
می افتد و هر که از جام عتاب کسی جرعه چشیده باشد و از دست قهر او ذلتی کشیده فرصت طلب و بهانه
جوی باشد تا از عهده المکافات فی الطبیعه واجبه بیرون آید و درین معنی میگویم نظم میازار کس تا توانی
ولیکن چو آزرده شد از وی ایمن مباش چو زخمی زدی خصم را کشته به وگر نه کند بر تو تیره معاش
چو آزار دادی بهر سرزنی ازو دور باش ار نه ای دور باش الحکایة الثامنة من باب الثامن

یکی از پیرکان ابوعقیل که عاقله قوم بوده باعقال عقل و تکلیف ساخته و از عقیله مجون و شطارت باز پرداخته
چنین حکایت کرد که بر پشت مردی از قبیله خویش نشان جراحتهای بسیار دیدم بدان صفت که اثر نیش حجامان
باشد الا آنکه اندکی از آن بزرگتر بود و بر تمامت پشت نه بر حجامت گاه از و سبب آن جراحت باز پرسیدم گفت در
بدو ایام شباب که ربیع جوانی شاداب بود و رنگ عارض چون لعل مذاب و لون کاکل چون پر غراب بر دختر
عم خویش عشق آوردم همه شب در هوای او چون بخت صاحب دولتان بیدار بودم و همه روز از شوق او
چون دل محنت زدگان بیقرار خواستم که بعقد شرعی او را در حباله نکاح خویش آرم و عقده اندوه که بر حبل
معیشتم افتاده بود گشاده گردانم آنچه از مراسم خطبه که معهود باشد پیش از نکاح و خطبه بجای آوردم ملتمس مرا
اجابت فرمودند مشروط بآنکه دست پیمان ما دیانی باشد که نام او شبکه است و آن ما دیانی بود که در بنی کلاب
معروف بجودت گردیده و بر جمله اسبان در مضمار مسابقت و حلبه مبادرت سابق شده گفتند این صید
جز بر پشت ما دیان شکار نتوانی کرد و این مرغ را جز بواسطه آن شبکه بدست نتوانی آورد چون مرغ دلم
در شبکه عشق اسیر بود چون باز بال پرواز بجانب شبکه گشادم و بصورت محتال روی بدان قبیله آوردم و
خانه خداوند ما دیان را و موضعی که او را انجا بستی معلوم کردم چون شب شد حیله نمودم تا از پس خیمه
به زیر خیمه در آمدم و در خیمه تختکی بود که قماشات خانه بر زبر آن بر یکدیگر نهاده بودند و در پس آن تخت
پشم زده بود و بجهه ریسمان در زیر آن عهن منفوش که بر تن من چون کوه احد بود پنهان شدم چون شب در آمد
خداوند خانه بخانه آمد کدبانوی خانه طعامی که بجهه او مرتب کرده بود و معد نهاده فراپیش او در و خیمه چنان
تاریک بود که نمی توانستیم یکدیگر را ببینیم چون ایشان بخوردن مشغول شدند من نیز از غایت گرسنگی با ایشان
موافقت نمودم و خوردن آغاز نهادم که ناگهان مرد حس و حرکت مرا یافت دستم را در کاسه بگرفت
من در حال دست زن بگرفتم زن گمان برد که شوهرش دست او را گرفته گفت دست مرا چرا گرفتی
شوهر پنداشت که دست زنش گرفته است رها داد و من نیز دست زن را رها کردم و همچنان بر
خوردن مواظبت نمودم چون ساعتی بر آمد دستم بدست زن باز خورد او در شک افتاد و دست مرا
بگرفت من در حال دست مرد را بگرفتم مرد گفت دست مرا چرا میگیری زن دست از من باز داشت

عقال در لغت بمعنی رسنی است که بدان ساق شتر و پابای دیگر ستوران بندند و درین محل مجاز اندکور شده

غراب زاغ و در این محل سیاهی مراد است ۱۲

عهن پشم منفوش یعنی پشم زده شده

من نیز دست مرد را رها کردم چون از طعام خوردن فارغ شدند روی بخوابگاه آوردند و بندی آهنین بر پای
مادیان نهادند و کلید را در زیر بالین زن گذاردند من بیدار و مترصد نشسته بودم تا آنگاه که ایشان در
خواب شدند چون پاره از شب بگذشت دیدم که بندهٔ سیاه بیامد و سنگ ریزه بر زن افکند زن بیدار
شد و برخواست و از خیمه بیرون آمد و نیز آن بنده رفت من چون فرصت یافتم کلید را از زیر بالین
او برگرفتم و از خیمه بیرون آمدم زن را دیدم که آن غلام را تمکین کرده بود و غلام در بالای او در غلوای آن
کار مشغول است من غفلت ایشان را غنیمت دانستم و در حال بند از پای مادیان برگرفتم و بر پشت او سوار شدم
و روی براه آوردم زن و غلام حس و حرکت مرا یافتند اما و از خجالت آواز نتوانستند داد و تا آنکه زن
باندرون خیمه رفت و فریاد برآورد من بند از پای مادیان برگرفته و بروی سوار شده و از میان خیمها
بیرون رفته بودم چون اهل قبیله خبر یافتند همه مردمان بر اسبان سوار شدند و بر عقب من بتاختند و من بجهد
هرچه تمامتر مادیان برامی جهانیدم چون روز روشن شد از جمله آن سواران بجز یکسوار ندیدم که تنگ من رسید
چنانکه سنان نیزه او پشت مرا میخراشید آنقدر که اثر آنرا می‌بینی اما نه مادیان من از وی میگذشت چندانکه
سنان او بمن نرسد و نه اسب وی بمن نزدیک میشد آنقدر که طعنه او جایگیر آید تا آنکه بجوی بزرگ رسیدم
من بانگ بر مادیان زدم و بجهانیدم چون برق خاطف از جوی بگذشت و آن سوار نیز اسب خویش را
خواست تا از عقب من بجهاند نتوانست چون دیدم که او از وصول من عاجز است از مادیان فرود
آمدم تا لحظه بیاساید آن سوار نیز بدانجانب فرود آمد و مرا آواز داد و گفت من خداوند این مادیانم و این
کرهٔ اوست که بران نشسته ام و اکنون که این مادیان بدست تو افتاد گوش دار تا فریفته نشوی و آسان
آسان او را از دست ندهی که قیمت او ده هزار دینار است و من هرگز بر پشت او قصد هیچ دونده نکرده ام
که او را در نیافته ام و هرگز هیچکس مرا در نتوانست یافت و نام او را اشکه بجهة آن نهاده اند که هیچ صید
از وی خلاص نیافت من گفتم که اکنون که مرا نصیحت میکنی بر من نیز واجبست که ترا نصیحت کنم پس حکایت
شبانه و نان خوردن خویش را با ایشان و تمکین کردن زن آن بنده را و سبب کلید یافتن را بدان جهت با وی
شرح دادم آنمرد گفت خدای عز و جل جزای تو بخیر کناد ای شوم که بدآینده بودی که مانند تو کس ندیده زیرا

زیرا که چون بخانه من آمدی عدت و التیم ببردی و بنده ام کشته شد و دختر عمم مطلقه گشت و در حال
از آن موضع مراجعت کرد فصل ازین حکایت معلوم میشود که مایهٔ فتن و اصل محن و منبع شر در همه کارها
زنانند و در هیچ حال و هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نباید شد و از خبث باطن ایشان ایمن نشاید
بود و بتحقیق باید دانست که هر فتنه که در جهان حادث شود چون بغور آن فرو شوی اسناد بزنی
رود و هر نامرادی که بمرد رسد چون نیک تأمل کنی سبب آن زنی باشد چنانکه آن عقیلی را اگر عقیله
زن نبودی بر مادیان دزدی اقدام ننمایستی کرد و اگر خداوند مادیان اعتماد بر زن نداشتی و
محافظت کلید بدو بازنگذاشتی مادیان از دست نرفتی و درین معنی میگویم نظم فتنه در هیچ برزنی
نبود تا ش بنیاد بر زنی نبود چینهٔ مرغ فتنه از چه دهند گر زکید زن ارزنی نبود دافع
حیله که زالی کرد مردی هر تهمتنی نبود نیست چاهی که از برای زنی در وی افتاده بیژنی نبود
برتر از حیلها و مکر زنان در جهان مرد افکنی نبود

الحکایة التاسعة من باب الثامن

حکایت کرد مردی از لشکریان که از شهری از شهرهای شام بیرون آمدم تا بموضعی دیگر روم و من
یک سوار بودم و خرجینی با من بود که در آنجا جامه و زر داشتم چون چند فرسنگ از آبادانی دور
شدم و روز باخر رسید و شب نزدیک گردید بدیری رسیدم از آن دیرها که در آن دیار بود
و آن دیری بزرگ بود و راهبی در آن صومعه ساکن چون مرا از دور بدید از دیر فرود آمد و به
بشاشتی هر چه تمامتر استقبال نمود و تملق و تلطف التماس کرد که نزد او نزول کنم و آنشب مهمان
او باشم مرا در آنحال ملتمس او موافق طبیعت آمد از وی منت داشتم و درخواست او را اجابت کردم
چون بدیر درون رفتم جز او هیچکس دیگر را ندیدم او چارپای مرا بگرفت و بر آخوری بست و از خانه اندکی
علف که چارپای مرا کفایت باشد بیرون آورد و در پیش او انداخت و مرا در حجره گرم فرود
آورد و آنوقت غایت سرما بود و ایام شدت برد و در حال آتشی برافروخت و طعامی خوش
بوی لطیف فرا پیش آورد و شرابی خوشگوار حاضر گردانید چون از طعام و شراب فارغ شدیم
راه مبرز را از وی پرسیدم اشارت بطرفی کرد و ما بر غرفه بودیم و چون بدان صوب شتافتم و بر در

خبث
پلیدی
غور
عمق و قعر هر
چیز و فرو رفتن
۱۲

آخور
جای علف خوردن
بمعنی جای چریدن ستوران
نیز آمده

سرای رسیدم بوریائی افکنده دیدم چون پای بر بوریا نهادم زیر بوریا گشاده بود و بوریا از زیر قدم
من برفت و من از آن غرفه بر زمین افتادم چون نگاه کردم خود را در صحرائی دیدم و آن شب بغایت
سرد بود و برف می‌بارید با خویشتن گمان بردم که این حادثه بی قصد و عمدی از راهب سر زده است
برخواستم در حالی که اندامها مجروح شده بود اما بسلامت بودم و بیم هلاک بود و راهب را هر چند
آواز دادم جوابی نشنیدم و برف بغایت می‌آمد بر زیر طاقی که بر در دیر بود نشستم تا برف ز من
بازدارد و هنوز درست ننشسته بودم که راهب از روزنی که در سقف طاق بود بر من سنگ انداختن
گرفت که اگر ناگهان یکی بمن رسیدی هلاک شدمی من در مقابل آن سنگ باران برف را غنیمت
شمردم و از آن زیر پوشش طاق بصحرا بیرون دویدم و از راهب بتضرع و زاری استغاثت جستم
و او در اثنای آن مرا دشنام داد و زجر کرد و چون من در حال خود و ضعف خویش و قوت سرما تامل نمودم
از حیات نومید گشتم و با خویشتن مقرر نمودم که بیشک هلاک شوم و هیچ چاره ندانستم جز آنکه در خاطر
افتاد که سنگی بزرگ برداشتم و بر گردن نهادم و با آن بار گران در صحرا بجهد تمام دویدن گرفتم
تا گرم شدم و باین تدبیر سرما از من دفع شد و هر گه که مانده شدمی لحظه توقف کردمی و چون بیم آن
بودی که سرما غالب شود دیگر باره دویدن آغاز نهادمی و باین طریق آن شب را بروز آوردم و چون
نزدیک رسید که صبح طلوع کند راهب از دیر بیرون آمد و من چون آواز در بشنودم در پس در دیر
پنهان شدم راهب بدان موضع آمد که من آنجا بر زمین افتاده بودم و چون مرا ندید با خود گفت
می‌بینی که این بدبخت چه کرد گمان برده است که مگر در حوالی این دیر آبادانیست که وی آنجا تواند
رسید و گرد دیوار دیر بر آمد و اثر پای مرا بجست تا دریابد که بکدام طرف رفته‌ام و من چون دیدم
که او از این طرف می‌آید بطرف دیگر میرفتم تا بدر دیر رسیدم اندرون دیر رفتم و در پس در
ایستادم و کاردی که در میان داشتم در دست گرفتم راهب چون از من نومید شد و قطع کرد
که بامید آنکه بجایی رسم در بیابان رفته‌ام و هلاک شده باز بدیر در آمد و خواست که در دیر
فراز کند من از پس در بیرون جستم و او را بگرفتم و تا خبر شود چند زخم کاری بوی زدم چون بیفتاد بسر

سر خویش را بسر بردم و در دیر را بستم و بر غرفه رفتم آتشی تیز برافروخته بود بدان آتش گرم شدم و از تن
خود جامه بیرون آوردم و بپوشیدم و بخواب خوش مشغول شدم و تا نماز دیگر بخفتم چون برخاستم
گرد دیر برآمدم طعام و کلید حجره‌ها بیافتم اول بطعام خوردن مشغول شدم و نایرهٔ جوع را منطفی گردانیدم
و بعد از آن آن کلیدها که یافته بودم قفل از در حجره‌ها برگرفتم انواع اموال دیدم از زر و سیم و ثیاب و آلات و اقمشه
و رحلها و اسبابی که مسافران را در سفر بکار آید پس معلوم نمودم که عادت آن ناجوانمرد آن بوده که هر که تنها
بدان موضع رسیدی و شب آنجا مقام کردی او وی همان طریق که با من سلوک نمودی و آن بیچاره را هلاک کردی
و اموال او متصرف شدی من خدایرا بر سلامت نفس خویش و ظفری که بر آن غدار یافتم شکر گذاردم و چند روز
هم در آن دیر بودم و جامهٔ راهبان پوشیدم و از دور خویشتن را بمردمان می‌نمودم اما از نزدیک با هیچکس
سخن نمی‌گفتم و محترز می‌بودم و بعد از آن بهر طریق که توانستم بتدریج آن اموال را بشهر خویش نقل کردم و از جمله بزرگان
و متمولان شهر گشتم و روزگار در نعمت و رفاهیت هر چه تمامتر می‌گذرانم فصل در این حکایت فایده آنست که مرد عاقل
باید که بطلاقت وجه و ذلاقت زبان هر متملق که او را بانواع امتحان تجربه نکرده باشد فریفته نشود و بروی اعتماد
نکند که غدر در بیشتر طباع مجبولست و مکر در اکثر قلوب متمکن و در این معنی گفته شده نظم زنهار تو اعتماد مکنی
بر هر که نیازموده باشی مستای نیازموده کس را تا زو خرد آزموده باشی گر جزم کنی غبار غفلت ز آئینهٔ دل
زدوده باشی الحکایة العاشرة من الباب الثامن عنصری گوید که پدر مرا بنده بود نام او
مقبل آن مقبل از محل خدمت مدبر گشت و بر اباق و عقوق اقبال نمود و چون دولت از موافقت هنرمندان
و شادی از صحبت مستمندان بگریخت و مدتی مدید و عهدی بعید چون وفا از وی اثری ندیدم و چون حسن عهد از
خبری نشنیدم و پدرم از سرای عاریتی دنیا بدار اقامت عقبی رحلت کرد و من از وطن اصلی بغربت روی نهادم و در
طلب حظ و نصیب بیش از رزق مقسوم بشهر نصیبین افتادم و هنوز در غلوای ایام صبی و ریعان مبادی شباب بودم و در
چنانکه عادت جوانان نشاط طلب باشد خود را بجامه‌های فاخر آراسته گردانیده و کیسه درم و دینار در آستین نهاده و دامن خیلا
بپای کشان در بازار میرفتم مستقبل که چون اقبال از نکبت جهان [illegible] گریخته بود شد بلاهای ناگهان و حادثهٔ دوران [illegible] و چون
گاه چون آستین [illegible] بستم [illegible] و چون از من و پایم می‌افتاد و با من همراه شد و بدیدار من شادمانی می‌نمود و در روز و شب

طلاقت — گشاده روئی و زبان آوری
ذلاقت — تیزی زبان و فصاحت
مجبول — سرشته
متمکن — جای گیرنده
عقوق — نافرمانی
نصیبین — شهریست تخت گاه در دیار ربیعه
خیلاء — کبر و بزرگ منشی

باب ششم فرج بعد الشدة

در بهجت می‌افزود و ارتحال به پدر و وطن و اهل و عیال سبب سدّی من از آن موضع میسر نشد عقوق و اباق خویش را عذری می‌گفت
روزی می‌گفت من تا در اینجا مقیمم و تو مسافر و من بیا کنم و تو مختار گر انعام و اکرام ارزانی داری و کلبهٔ بنده را به حضور خویش
مشرف گردانی بدان شکرانه سر بر زمین نهم و کلاه افتخار بر آسمان اندازم و ازین نوع بسیار دلداری و تضرع
و زاری نمود و من چون سلیمان بگشاده بود فریفته شدم و از خبث طویت و فساد نیت او اندیشه نکردم
و با او روی به منزل او نهادم و او مرا بکناره شهر که به قصر اداشت بسرائی برد که در آن سرای بسته بود
و زحمت آمد و شد مردم از آن کوچه گسسته او در آن سرای زد باز کردند و مرا از راه تعظیم و ترحیب
بدخول سرای بر خود تقدیم کرد و چون پای در دهلیز نهادم در عقب من در آمد و در محکم دربست و چون بصحن
سرای رسیدم سی مرد تمام سلاح را دیدم که بر بوریائی نشسته بودند و من چون ایشان را بدیدم شک نکردم که
دزد ایشانند و یقینم شد که در ورطهٔ بلائی گرفتار شدم و در حال یکی از آن جمع پیش من آمد و لطمهٔ سخت بر روی من
زد و گفت که جامه برچن کن من بر فور آنچه پوشیده بودم و ظاهر بود بدیشان دادم و بیک تا ازار بماندم ایشان
آن دراهمی که از من گرفته بودند بمقبل دادند تا برود و طعامی بیاورد و من از جان خویش نومید شدم آن مدبر صفت
مقبل نام گفت من پای از سرا بیرون ننهم تا سر او را از گردن جدا نبینم گفتم الله الله به بیگناهی خون من مریزید و بجرم بی
بر قتل من اقدام منمائید و تضرع و زاری آغاز نهادم و عجز و بیچارگی عرضه داشتم مقبل هر لحظه ایشان را بر قتل من اغوا
میکرد و بر هلاک من تحریض مینمود تا آنکه از میان ایشان یکی چون شیر گرسنه با تیغی برهنه قصد من کرد و مرا بر روی کشان کشان
بسر بالوعه آورد تا چون گوسفند سر مرا از تن جدا کند نگاه کردم نزدیک من غلامی امرد ایستاده بود از غایت بیچارگی
با مید عاطفتی چون دامن در پای او افتادم و چون عطف دست در دامنش زدم و گفتم الجوار حق بر دوشی شستی حالی
مرا ملاحظه میفرمائی و چون میان ما از راه کودکی موافقتی هست و در صفت جوانی مطابقت پس بحکم مماثله شباب
مرا دریاب بجوان از کودکی من رقت آورد و بر بیگناهی من بخشود و تیغ از نیام برکشید و خود را سپر بلای من
ساخت و گفت تا من زنده باشم بکشتن او رضا ندهم استاد او نیز بر پای خواست و گفت زنهار
ای غلام ترا بدست بلا ندهم و از آن زمره جمعی با او یار شدند و بسبب من میان ایشان
اختلاف افتاد و بمنازعت و جدال انجامید زمره تیغ بر من می‌کشیدند و

کلبه: خانه کوچک ۱۲

اغوا: گمراه کردن ۱۲

بالوعه: حوضی باشد کوچک سر اندرون فراخ که آب صحن خانه و آب هرز در آن جمع شود ۱۲

مماثله: بچیزی مانند شدن ۱۲

زنهار: هرگز بمعنی امان و مهلت و عهد و پیمان و بیم و شکایت و ترس حسرت و تاسف و هوشیاری

سگالیدند و طایفه خود در امیر میساختند القصه بطول انجامید حکمی که مهتر ایشان بود گفت مصلحت آنست که ترک مخالفت
و منازعت کنیم و حالی وقت خویش را پریشان نسازیم و باکل و شرب مشغول شویم و چون ازین موضع بخواهیم که بیرون
دست و پای و دهان او را به بندیم تا بر عقب ما تواند که بیاید و معلوم او نشود که ما کدام جانب رفتیم و فریاد
نیز نتواند که کند تا جمعی به اثر ما بیایند و تا آنگاه که کسی بر سر او آید و پای او بگشاید و تکلیف ازان قید با خلاص شود
ما از نواحی شهر بیرون رفته باشیم همگنان برین رای متفق شدند و بخوردن و آشامیدن مشغول گردیدند
اما آن جوان که من در زنهار او بودم و استاد او از راه جوانمردی ترک اکل و شرب کردند و همگی همت
خویش را بر محافظت من گماشتند و چون شب تاریک شد و عزیمت دزدان بر رفتن تصمیم یافت ایشان
توقف کردند تا اول آن جماعت از سرا بیرون رفتند پس آن هر دو بمن گفتند که چون تو پناه بجوار ما آورده از راه
مروت و کرم روا نمیداریم که دست و زبان تو را به بندیم اما این نیکوئی را که با تو کرده ایم بندی مکافات
مکن و بهمین موضع باش تا صبح و بر اثر ما میا و هیچکس را خبر یاد مده و خواه مشو و بگرفتن ما اغوا انمای و در سرای
در بندیده بسلامت و رفاهیت بخواب تا بامداد من حیات خود را غنیمتی هرچه تمامتر دانستم و بفراغت
تمام با سر راحت مشغول گشتم و تا حرارت آفتاب بر من نتافت از خواب بیدار نشدم و بسعی آن جوان و استاد
جوانمرد که مخدوم او بود از چنان ورطه خلاص یافتم فصل آنچه اعتبار را میشاید و بدان متیقظ می باید بود
درین حکایت آنست که مرد عاقل باید چون یکنوبت خیانتی از غداری مشاهده کرد و به مکر و غدر او اطلاع
یافت دیگر او را محل اعتماد نداند و موضع امانت نشناسد و از خبث عقیدت و لوم طبیعت او محترز و مجتنب
باشند که هرچند از سر جرم گناهکاران و خیانت بدکاران در گذشتن عین کرم است اما بخدیعت تملق ایشان
فریفته گشتن و بلطف مقال از قبح افعال آن زمره ایمن بودن غایت غفلت و غرور چه اگر عنصری غدر و اباق
و خیانت و عقوق آن مدبر سیرت عقل ام را مثوبه خبث عقیدت او شناختی بخداع اعتذار او متخدع گشتی و
در ان ورطه نیفتادی و در همین معنی میگوییم نظم تا تعمدی چو کرد غدری او را تو دگر امین مپندار و بگمکنش که آن
فریبت هرچند که عذر خواست بسیار گر عفو کنی زبان مدار و لیکن خود ازو نگاه میدار در مهر نگر
که هرگز نکند ستم بسیم خویش غدار الحکایة الحادیة عشر من باب الثامن آورده اند که علی

عذر بیوفائی
لوم نکوهیدن و سرزنش کردن ۱۲

عیسی القمی را که عامل خراج و ضیاع بود بشهر خویش در روزگار خلافت مأمون چهل هزار دینار باقی شد از مال ضمانات
و خلیفه فرمود تا در مطالبت مبالغت نمایند و به تشدید بروی تهدید نمود و علی بن صالح را که حاجب وی بود
بفرمود که او را سه روز مهلت ده اگر پیش از گذشتن سه روز آن مبلغ را نقد کند فبها و الّا او را بتازیانه میزن
تا آنگاه که مال گذارد یا در زیر چوب هلاک شود علی بن عیسی چون نومید و خائف از درگاه بازگشت
کاتب علی ابن عیسی گفت اگر حال خویش را بر غسان بن عباد عرضه داری باشد که ترا ازین ورطه خلاص دهد
و میان علی ابن عیسی و غسان بن عباد دشمنی بود اما علی بن عیسی از غایت عجز و اضطرار التجا بغسان برد و هر چند غسان
دشمن او بود اما ناچار او را اختیار کرد و نزد غسان رفت غسان مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و کاتب
علی بن عیسی صورت آنحادثه را با غسان تقریر کرد غسان گفت امید میدارم که خداوند این مهم را کفایت کند
و بدین سخن زیادت نکرد و علی بن عیسی از پیش او نومید بازگشت و بر وقوف در مقام مذلت و اظهار عجز خویش
بر دشمن تأسف خورد و از کشف احوال پشیمان گشت و از کاتب بازخواست نمود که فایده ازین مراجعت
که بدشمن ترا اتفاق افتاد جز مذلت نقد و مهانت عاجل چیزی دیگر نبود و بوقت مراجعت از سرای
غسان بدیدن بعضی از مردمان و قیام مهمات و مشاغل دیگر در راه ایشان را وقفه افتاد و چون علی بن عیسی
بسرای خویش رسید استرهای بابار زر دید که غسان فرستاده بود و آن چهل هزار دینار بود و رسول غسان
با آن استرها بر در سرای ایستاده بود و سلام غسان برسانید و دل نگرانی بحال او فرا نمود و در حال زر
تسلیم کرد و گفت غسان فرموده است که فردا بدار الخلافه بخدمت خرامی تا باقی کار بار الحضور تو ساخته گردانم
علی بن عیسی خوشدل شد و روز دیگر چون بسرای مأمون حاضر شد غسان بن عباد در سماطین برپای ایستاده بود
چون او را بدید گفت یا امیرالمؤمنین علی بن عیسی را بر دولت امیرالمؤمنین حق عبودیت و خدمت است
و خلیفه را در ذمت او حق تربیت و نعمت و در زمان قحط او را زیان بسیار و خسران فاحش افتاده است
و جمعی از عدول و ثقات از احوال اخبار میکنند و در مطالبه و تحصیل اموال چندان شدت و مبالغت میرود که او
متحیر و مدهوش مانده است و راه احتیال و طریق توجیه بروی بسته گشته و دل از حیات برداشته است و امید از
نجات منقطع گردانیده اگر امیرالمؤمنین بروی ببخشاید و شفاعت بنده را در حق او بشنود و بحط بعضی از آنچه بروی است

کشف: برداشتن پرده از روی چیزی و برهنه نمودن

مهانت: [illegible]

سماطین: دو رویه و دو رسته از مردم و درختان و غیر آن ۱۲

بر و لیست فرمان و بد غایت بنده نوازی باشد و جز این کلمات با رقت که مستدعی رافت و رحمت باشد ودر
مقام استعطاف و طلب اسعاف ایراد کنند میگفت و در سوال الحاح میکرد تا انکه چهل هزار دینار را به بیست
هزار دینار مقرر کرد و امیرالمومنین مامون بیست هزار دینار را از ان مبلغ حط فرمود پس غسان گفت کمال کرم
امیرالمومنین در حق وی آن باشد که بتشریف مشرف کرده و بر قرار قدیم بسر ولایت و عمل خود رد و مامون در
خواست غسان را قبول فرمود باز غسان عرض کرد که اگر خلیفه اجازت فرماید دوات و قلم بحضرت آورم
تا برین جمله توقیع مبارک ارزانی دارد که این شرف اعقاب و اسلاف بنده را موروث ماند امیرالمومنین
مامون اجابت فرمود و در حال برین جمله توقیع مبارک ارزانی داشت و علی بن عیسی با خلعت و تشریف و
کرامت و نواخت از حضرت امیرالمومنین مامون بیرون آمد و از ان چهل هزار دینار که غسان فرستاده
بود بیست هزار دینار تسلیم کرد و بیست هزار دینار دیگر با نزول نزد غسان فرستاد و معرون (؟) بشکر بسیار
و معذرت بیشمار غسان از و قبول نکرد و نزد وی باز فرستاد و گفت زر بخشیده خویش را باز پس نگیرم و من
این مال بخشیده را از امیرالمومنین مامون برای خود نخواستم و غرض من ترفیه و تخفیف تو بود نه نفع و توفیر
خویش فصل در حکایت مکارم اخلاق غسان و اقدام او بر لطف و احسان در حق بدخواه و حاسد
دولت خویش چون التجا بدو برد و استعانت از و خواست آن را میشاید که کرام روزگار و اشراف
کبار در اعانت محرومان و اغاثت مظلومان هرچند که معاند و حاسد ایشان بوده باشند بدان تخلق نمایند
و او را درین باب قدوه و امام خویش سازند و من درین معنی گفته ام نظم دشمن چو پناه با تو آورد کرم
کن تا شود دوست از لطف کسی نشد پشیمان با دشمن و دوست لطف نیکوست چون غنچه مباش اندرون
دار خندان بدرای چون گل از پوست الحکایة الثامنة عشر من باب الثامن آورده اند
که فضل بن یحیی بن خالد البرمکی با انکه در مروت و فتوت قصب السبق از اقران ربوده بود و در بذل و سخا و اعطای
کرم و عطا رسیده و در جوانمردی بی همتا مثل شده بغایت متکبر و گردنکش و خودکامه و بار ناربودی روزی
او را گفتند افسوس که منهل کرم و سخای تو بر وارد ان این حضرت خاشاک تکبر مکدر میگرداند و حلاوت
سخاوت تو به مرارت ضجارت ناگوار نده میشود گفت من درین عادت تخلق با خلاق عمارة بن حمزه کرده ام

تشریف

خودکامه
خونواری و قهر
۱۲

وبتکلیف طبیعت خویش را بران داشته و اکنون این عادت طبیعی شده است و هرچند میکوشم از خود دور این
نمیتوانم کرد و سبب اقتدای من با و درین شیوه آنست که پدر من یحیی بن خالد که فارس میدان سخاوت
فارس را از امیرالمومنین مهدی بضمان گرفته بود و ده هزار هزار درم بروی باقی گشته و آن مال را وجه وجود
اما متفرق بود و اصحاب اغراض رای خلیفه را در حق پدرم متغیر گردانیده بودند و از سر غضب یکی را از غلامان
خویش که ابوعون میخواندند فرمود تا تمامت آن مال را در یک روز از پدرم طلب دارد و اگر تا وقت عصر
شمس یک درم باقی مانده باشد که نقد نشده باشد پدرم را بی آنکه مراجعتی کند بزند و ابوعون مطالبت
سخت میکرد و آنوقت در جمله خزینه پدرم و منازل ما عشر این مال نقد و معد نبود پدرم بمن گفت که اگر حصول
این مال بوجه قرض که سبب حیات من شود ممکن باشد جز از عماره بن حمزه نتواند بود و الا بیشک من از جمله مقتولان
خواهم بود پس مرا بفرمود تا بنزد عماره روم و خرابی قصر حالت پدرم را از و عمارتی طلبم چون بنزد او رفتم
اورا در جامه خواب در زیر لحافی خفته دیدم چنانکه رویش را بدشخواری توانستم دید چون در رفتم و سلام
کردم برخود بجنبید و جواب سلام نگفت و بسر اشارتی کرد که بنشین من از وی دور بنشستم و او دیگر در
من ننگریست من بغایت شکسته دل و کوفته خاطر و نومید گشتم و با خود گفتم چه خیر امید توان داشت از
کسی که عنوان امر و فتح الباب ملاقات او این نوع باشد کسی که بجواب سلام مماطلت نماید با عطای بیت
المال مسامحت کی فرماید و شخصی که بنظری مضایقه میکند از وی چنین مروت چشم چگونه توان داشت متفکر
و متردد گشتم تا در عرض حاجت اقتباس کلام کنم یا بر عزیمت اعراض نیت قیام نمایم من در غلوای آن تفکر
و اثنای آن تحیر بودم که او فرمود که اگر بحاجتی آمده عرضه دار من صورت حال را چنانکه بود تقریر کردم
او در جواب ازین قدر بیش تقریر نمود که خدای تعالی بسازد و خویشتن را از من مشغول ساخت من شک نکردم
که مرا از خود نومید گردانید و اجابت نفرمود برخواستم حیران و پای بر زمین کشان متردد و متحیر و متوقف
میبودم و رهبر قدمی نه روی آن بود که پدر را از صورت انحال که موجب یاس او بود و از حیات اعلام
کنم و نه مصلحت آنکه از وی کیفیت واقعه را پوشیده دارم باری بعد از آنکه مدتی درین تردد بودم و
دیده واقعه افتاده عاقبت روی بخانه آوردم تا این ماجرا با پدر باز گویم تا شاید پیش از آنکه آن روز

دشخوار: دشوار ۱۲

در ذکر کسانیکه از حیات نومید شدند و نجات یافتند

امروز که بار و زر حیات پدرم بمضائقت بپایان رسد خلاص او را وجهی دیگر اندیشیده شود چون بدر سرای
رسیدم استرهای باردار دیدم که ایستاده اند و آن جماعتی که با آن استرها بودند گفتند این ده هزار هزار درم است
که عمارة بن حمزه بجهت شما فرستاده است من در رفتم و پدر را بشارت رسانیدم و پیش از نماز دیگر تمامت مال
بخزانه امیرالمومنین مهدی رسید و خلیفه را چون صورت آن حال معلوم شد از تشدد خویش و کرم عماره و
رنج دل پدرم محزون گشت پس پدرم را بنواخت و بعد از دو ماه آن مال از فارس نقد شد و بنزد پدرم
آوردند پدرم فرمود تا آن پیش عماره برم و عذر خواهم من تقرب نمودم تا بر استران بار کردند و با من بیاوردند
چون نزد عماره در رفتم او را هم بران هیأت یافتم که روز اول دیده بودم و بران معاملت هیچ تغیر نبود و
نکاست من او را ثنا گفتم و شکر آن کرامت و لطف که فرموده بود بگذاردم و از حضور آن مال اعلام کردم
والتماس نمودم تا بقبول آن اشارت فرماید چون این سخن بشنید برآشفت و گفت مگر من خزینه دار پدر
ترا ام که هرکه باید مال میبرند و هرکه خواهند باز آرند یا خود صرافی ام که مرا نشانده اند تا شما را قرض
دهم و باز گیرم گفتم معاذ الله اما بر پدر من حق جان بخشی ثابت گردانیده و او را از ورطه هلاکت و محل بوار
رهانیده لهذا میخواهد که مال ترا غنیمت داند و چون بمکافات قیام نتواند کرد باری مثل آن ترا لازم است
که بخزانه عامره رساند گفت اگر ابوعلی یعنی پدرت باز فرستاد من بتو بخشیدم باز گرد که تمامت آن مال
تراست من بازگشتم با مالی که هرگز هیچکس نشان نداده است که شخصی چندان مال بیکبار بیک تن بخشد بنزد
پدرم آمدم و کیفیت را ظاهر نمودم پدرم گفت ای پسر والله که من تمامت این مال را بتو باز نتوانم گذاشت
پس من دویست هزار درم از آن مال برگرفتم و آن اول مالی بود که بیکبار بمن رسید و اصل نعمت و ثروت
من از آن مال است و من از عماره تکبر و جوانمردی ببرد و بیکبار در آموختم و چون مدتی بتکلف این شیوه
را ورزیدم طبیعی گشته و معتاد شده و از آن باز نمیتوانم ایستاد و فصل درین حکایت فایده آنست
که معلوم شود متلقی که کرم با آن یار نباشد و تواضعی که سخا با آن قرین نبود و اصل معنی آن تملق را چاپلوسی
و عذر دانند و آن تواضع را خست و دنائت شمارند و علو همت و رفع قدر در آنست که بذلت نفس
مبادرت نمایند و ببذل نفایس مسامحت فرمایند و حرمت عرض در بذل عروض دانند و کمال جاه و حشمت

بوار — هلاکت و خواری

عامره — آباد و معمور

عرض — ناموس و آبرو

و جمال در بخشیدن مال و منال شناسند چو تکبر و جود امروزی زیبنده تر از آنکه تواضعی است که با تجمل بود و اگر حلی
کرم بجواهر تواضع مرصع بود زیوری باشد که جز گردن کمال را نشاید و پیرایه بود که جز پایهٔ جلال را نزیبد و درین باب
گفته ام **نظم** نفس خود را عزیز دارد آنک مال را نیست نزد او مقدار و آنکه باشد عزیز مال او را خویشتن
را همیشه دارد خوار از چنینی نه از تواضع دان چاپلوسی و ضنّت دینار در مکارم نباشد آری با تواضع
چو جود کرد باید

الحکایة الثالثة عشر من باب الثامن

احمد بن ابی داود که قاضی
القضات بود در روزگار المعتصم بالله و در علو قدر و رفعت منزلت از جملهٔ مقربان و خواص او بود و معتصم در
کارهای بزرگ با او مشورت نمودی و از رای او تجاوز نفرمودی چنین حکایت کند که روزی نزد معتصم
رفتم گفت یا ابا عبدالله امروز ابو الحسن افشین از پای ننشست تا دست او را بر جان و مال قاسم بن عیسی
مطلق نگردانیدم و خاموش نشد تا بنفاذ امر او بر قاسم پروانه بدادم و ابو الحسن افشین از خاندان ملوک
عجم بود و از امرای دیالمه و قوت و شوکت و عدت و آلت تمام داشت و نزد معتصم درجهٔ او عالی
و مرتبهٔ او بلند بود و در دولت او قطب مدار علیه و رکن مشار الیه گشته و قاسم بن علی که او را کنیت
ابو دلف خواندندی از شجاعان و ابطال عرب بود و امیر قبیلهٔ بنی عجل و میان ابو الحسن افشین و
ابو دلف عداوت قدیم بود و مدتها ابو الحسن انتهاز فرصت نموده بود تا این گونه رخصت بیابد
و احمد بن ابی داود را با ابو دلف اتحادی هرچه تمامتر بود و در حق او عنایتی هرچه کاملتر داشت احمد
ابن ابی داود گوید که چون این سخن از معتصم شنیدم جهان روشن در چشم من تاریک شد و بیم آن بود که
از فرط اندوه و غایت جزع بر فوات ابو دلف هلاک شوم لهذا بیخویشتن از پیش معتصم بیرون آمدم و روی
بسرای افشین نهادم بسرعتی هرچه تمامتر تا باشد که پیش از آنکه مکروهی بدو رسانند آن حادثه را در توانم
یافت و چون بدرگاه او رسیدم با خود گفتم اگر شرط استیذان و ادب چنانکه رسم دخول بر ملوک و امرا
باشد بجای آرم ایمن نتوان بود که پیش از وصول من بدو و حصول غرض خویش او در ایذاء ابو دلف مبادرت نماید
و تدارک را مجالی باقی نماند لهذا بی دستوری و توقف اسپ در سرای او راندم و حجاب را چنان فرانمودم
که رسالتی از خلیفه دارم و تعجیل میباید که بدو رسانم چون بموضعی رسیدم که نزول را معین بود فرود آمدم

نفاذ: جاری شدن فرمان و نهی

ابطال: دلیران

آمدم و حجاب پرده برگرفتند ابودلف را دیدم که بندهای گران بر پای نهاده بودند و بر روی نطعی
افکنده و افشین در مجلس خویش با خیلاء و تکبر تمام نشسته و زبان بتعریک و توبیخ بر وی گشاده و از سر غضب
و اعراض شماتت کنان خطابهای درشت میراند و سخنهای سخت میگفت چون بدو نزدیک رسیدم
خاموش شد من بر وی سلام کردم و بنشستم و گفتم حرمت من در خدمت امیرالمومنین معتصم و اختصاص و
قربی که مرا در آنحضرت است و تفرع او بصنایع و احسان و تربیت بر رای امیر پوشیده نبود و میل
محبت امیر و رغبت من بمودت او خود ظاهر است و آمدن من بخدمت امیر جز بجا داشته بزرگ و درخواستی
عظیم مناسب همت او و مرتبه من نباشد افشین گفت که هر سخنی که گفتی حق است و مقبول و هر مرادی که خواهی
مسلم است و مبذول جز عفو از این شخص و اشارت با بودلف کرد من گفتم مقصود از این سخن و مطلوب من از این
حرکت اوست و اگرنه شدت غضب امیر بر وی همین عظمت گناه بودی عفو جمیل و کرم عمیم امیر بی وسیلت شفاعت
و وساطت عذر از سر گناه او در گذشتی اما چون بزرگی گناه او را دانستم و تصمیم عزیمت امیر را بر انتقام او
شناختم محتاج این شفاعت و مفتقر باین ضراعت گشتم و اسهاب جلایل امور را از جمله مراد و صدور نوال
کرم و عفو جرایم عظام را از اماجد و کرام چشم توان داشت گفت یا اباعبدالله این مردیست که قصد
جان و مال و جاه و جمال من کرده است و طالب اراقت دم و هتک حرم من بوده لهذا البته اسعاف
این ملتمس ممکن نیست و متعذر است این هرچه اختیار کنی از بیت المال و ضیاع و اسباب اگر خود تمامت
ملک و مال من باشد مبذولست گفتم که خدای تعالی بر اموال و اسباب و ضیاع تو برکت کناد و ترا از منافع
و ثمرات آن برخوردار گرداناد من بدین درخواست آمده ام التماس من بدان مکرمتی است که حسن
احدوثه و ذکر خیر آن باقی ماند و من مخلص بقیة العمر رهین این منت و شاکر این نعمت باشم گفت این سؤالیست
که هرگز اجابت نخواهد یافت گفتم قاسم بن عیسی از اشراف عرب و کرام اهل حجاز است بر جان او
ببخشای و در حق او عفو و حلم را کار فرمای که ثمره آن بهمه حال در دین و دنیا بیابی و اگر او را اهلیت
این اصطناع و مکرمت نمیشناسی میدانی که ملوک عجم همواره در حق ملوک عرب افضال و اکرام فرموده اند
و آنچه کسری در حق نعمان بن منذر فرموده است از تربیت و لطف ظاهرتر از آنست که بتقریر احتیاج

عمیم: تمام و همه را
ضراعة: زاری و عجز
اسهاب
جلایل: بزرگیها
افضال

افتاد و تو امروز بقیهٔ ملوک عجم و یادگار خسروان ایشانی و قاسم ابن عیسی از اشراف و بزرگان عرب است
اگر مضمون خذ العفو وامر بالمعروف را در حق او کار فرمائی از طرفین حقی بموضع و کرامتی بجای خویش باشد
و ازین نوع هرچه میگفتیم اشتعال نایرهٔ غضبش زیاده میگشت و امارت کراهیت در ناصیهٔ او هویدا تر میدیدم و بر
امتناع اصرار مینمود با خود گفتم مردی و جوانمردی نباشد که ازینجا باز گردم و قاسم ابن عیسی را در چنین ورطه در
دست چنین دشمنی بگذارم برخیزم و این مذلت را بر خود قبول کنم و در پیش او بر پای ایستم باشد که شرم
دارد و از سر این جریمه درگذرد بر پای خواستم پنداشت که مراجعت میکنم خواست تا عذر خواهد گفتم
قصد مراجعت نمیکنم اما در مقام مذلت و خضوع و ضراعت بشفاعت قیام مینمایم و بتضرع و ابتهال و
ذل سؤال آن گنه کار را از تو بخشیده میخواهم از آن برخاستن غبار غضب نشسته نشد آتش خشمش افروخته
تر گشت و جواب سخنش غلیظ تر گردید با خود گفتم بوسه بر سرش دهم و در آن تقبیل شرایط تعظیم و تبجیل و انچه
ازین قبیل باشد بجای آرم شاید که دلش نرم شود و هنگامه قبول من نزدیک او گرم گردد هرچند که از راه
الفت و استنکاف نفس از اقدام برین عمل ابا مینمود اما شفقت و عنایت در حق قاسم بن عیسی بران باعث
می آمد عاقبت جانب شفقت رجحان یافت سرش را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم باز اجابت
نفرمود و جواب نداد من متحیر ماندم و غمگین و دل شکسته بجایگاه خود رفتم و گفتم یا ابا الحسن بخدمت تو آمدم
و در موقف مذلت خود را عرضه داشتم و در مقام خدمت و خواری بر پای ایستادم و بوسه بر سرت
دادم و بمقداری تضرع و زاری و استغفار و اعتذار رسیدم شفاعت مرا قبول کن و مرا از پیش خویش
دل و شاکر باز گردان که صلاح تو درین باشد و مصلحت حال و مال تو نزدیک تر بود گفت لا والله این
نوع سخنان هیچ در من در نگیرد و مقصود تو از من حاصل نشود چون از اجابت او نومید شدم گفتم من رسول امیر
المؤمنین معتصمم و پروانه میدهم از زبان او که نمیخواهم هیچ مکروهی از تو بقاسم ابن عیسی برسد و اگر چنانکه تن
و جان او را آسیبی رسانی ترا بقصاص آن مؤاخذ گردانم و حکم شریعت در انتقام او بر تو برانم گفت این
سخن را هرگز خلیفه نگوید بعد از انکه او را بمن بخشیده باشد و دست مرا بر جان و مال او مطلق گردانیده گفتم
بلی خلیفه فرموده است و من رسالت او را بگذاردم اگر فرمان خلیفه را مطیع هستی بشنو و اگر نیستی بگوی کرد

رجحان در لغت بمعنی چربیدن ترازو و مانند آن بیک طرف و بمعنی افزونی آمدن و زیاده و فوقیت نیز مستعمل است ۱۲

که در طاعت فرمان او میستم و دست بروی افشاندم و بر خواستم و برنشستم و بسرعت هرچه تمامتر براندم تا معتصم
را از صورت حال و آنچه ضرورت بران باعث آمد تا پروانه دروغ بدادم و شمع حیات ابو دلف را از تند
باد غضب افشین صیانت کردم اعلام کنم و دانستم که او با بقاء ابو دلف مایل است و بهمین جهت از صورت
حال اخبار کرده مقصود من آن بود که شاید تدارک کنم و چون بدر کوشک رسیدم وقت چاشت شده بود و
سرای خالی گشته و امیر المومنین باستراحت قیلوله مشغول شده و حجاب و دربانان متفرق گردیده و آنچه
حاضر بودند بخواب رفته من در رفتم تا بدان پرده رسیدم که خلیفه در ورای آن آسایش نموده بود نشستم و گفتم
اگر پیش از آمدن افشین شرف خدمت معتصم دریابم صورت حال را بتعبیر و تقریر برای او عرضه دارم و
الا چون افشین برسد با او در روم و درین اندیشه بودم که خادمی از پرده بیرون آمد و باز رفت و
باز آمد و مرا اجازت دخول داد در رفتم و گفتم یا امیر المومنین آخر مرا در نفس خویش هیچ حق و حرمت نیست
و عنایت و شفقت خلیفه را در باب من هیچ اثری و ازین نوع شکایت و دلماندگی عرضه داشتم او فرمود
که بنشین و از مقصود و حال استکشاف و استخبار نمود گفتم یا امیر المومنین امروز بر لفظ مبارک کلمه رفت در
باب قاسم بن عیسی که دلیل بود بر آنکه امیر المومنین را میل است که دم او را از آفت محروس و عرض او را از
تلف مصون ماند بنا برین بنزد ابو الحسن افشین رفته بود و تفصیل برای او عرضه داشتم تا آنجا رسیدم که از اجابت
نومید شدم و خواستم که تعریض کنم که رساله و پروانه بدروغ ادا کردم که معتصم سخن از زبان من بگرفت و آثار
غیظ و غضب بر ناصیه او پدید آمد و گفت کار بجائی رسیده است که قاضی القضات ممالک و مشیر ملک من
بنزد عجمی رود و او را خضوع و خشوع نماید و زاری کند و او ملتمس او را اجابت نفرماید خدای مرا هلاک گرداناد
اگر من او را هلاک نکنم و هنوز این سخن با تمام نرسانیده بود که پرده برگرفتند و افشین در آمد و معتصم او را
باعزاز و اکرام تلقی نمود و نزدیک خویش بنشاند و گفت در وقتی چنین گرم خویشتن را چرا زحمت داده
گفت خلیفه نیکو میداند که قاسم بن عیسی در حق من چه بدیها کرده است و قاصد جان و مال من گشته و امروز
خلیفه حکم مرا بر وی نافذ گردانیده است و ملتمسی که سالها در آرزوی آن بوده ام امروز ارزانی داشته این مرد
آمده است و اشارت بمن کرد که امیر المومنین میفرماید که متعرض قاسم مباش و اگر رنجی بدو رسانی بقصاص

باقی داشتن

قیلوله: یک پاس از روز بر آمده و طعام آن وقت را نیز گویند
خواب نیمروز
خواب چاشتگاه

کنم معتصم در خشم شد و گفت راست میگوید من فرموده ام که دست تعرض کوتاه دار تا زبان اعتراض بر تو دراز
نشود و افشین چون این سخن بشنید خشمناک برخاست و با خود در زیر لب سخنی آهسته میگفت و میرفت من خواستم
که بر اثر وی بروم هنوز نرفته بودم که معتصم مرا آواز داد و باز گردانید گفتم یا امیر المؤمنین هنوز از بقیه ماجرا چیزی
مانده بود که سخن خلیفه قاطع آن شد و بعد از این افشین در رسید و گفت رسالت و پیغام را میخواهی که بگوئی
گفتم آری گفت آن مرا معلوم شد و نیکو کردی امشب قاسم بن عیسی بنزد تو آید بسلامت اما بر تو باد که از آن سخن
رفت با هیچکس حکایت نکنی و افشین همان لحظه قاسم را اطلاق کرد و خلعت داد و به پیش من فرستاد و من افشین را
نکشتند و معتصم بجوار حق پیوست این سخن را با هیچکس حکایت نکردم فصل فواید فواید درین حکایت آراسته
تر از آنست که بهمت خردمند که گزینه اعتبار باشد در تلذذ بر تناول نوعی از آن اختصار تواند نمود و از آنجمله
یکی اقتدا است باحمد بن ابی داؤد در تخلیص دوستان مخلص از لجه حوادث و ورطه دواهی هر چند که بدان
سبب خطر جان و مال و فوات جاه و جمال باشد چه دوستان را در وقایع ضایع گذاشتن و در نوایب
از اندیشه نجات ایشان فارغ نشستن مناسب حسن عهد و وفا و ملایم صدق و صفا نباشد و در همین معنی گفته شده
نظم چو صبح صادق اگر دم همی زنی ز صفا بشام محنت و غم دوست را نمای وفا چو پای پایه بلغزید دست
گیرش باش منه تو سر بسر او منه فراتر پا وفا چو حلیه تنها و نور جانها شد تو جان فدا کن و مگذار دوست را
تنها دوم آنکه چون دشمن را در مقام عجز و ذلت مشاهده کنی بنصرت و مکنت خود مغرور نگردی و به عجز
و مذلت دشمن نشتابی و کرامت عفو را بر لذت انتقام اختیار کنی و شفاعت شفعا و معذرت عذر
خواهان را بقبول تلقی فرمائی و کریم التجاوز باشی نه لئیم الظفر و از آن محترز شوی که حادثه معکوس و مسئله مقلوب
گردد که شاید خلاص او را سببی از اسباب در راه آید که متحلی بحلیه سلامت شود و تو مستوجب ملامت و غرامت
گردی چنانکه صورت حال افشین و قاسم بن عیسی درین حکایت بر صدق این معنی گواهی میدهد و درین باب گفته
شده نظم هر که در مروت تمام بود لطف در جام او مدام بود قهر دشمن اگرچه مندوب است چون
اسیر شود حرام بود بر عدو چون خدات قدرت داد عفو بهتر ز انتقام بود تو گنه بخش و عذر خواه
شود به ازین [illegible] الحکایة الرابعة عشر من باب الثامن در تواریخ ملوک

تا آنکه بنام که ۲

مندوب: مستحب

ملوک عجم آورده اند که خوانسالاری شوربائی پیش ملکی از ملوک عجم مینهاد قطره بر جامهٔ او چکید ملک خشمناک شد
و در حال فرمان بقتل او فرمان داد خوانسالار بسیار تضرع و زاری نمود و گفت بنده درین گناه قاصد نبود و از
قتل من بدین سهو خبر بدنامی پادشاه مقصود نباشد ملک گفت این سیاست من ترا از جملهٔ واجبات است
تا دیگران از اعتبار بر باشند و بهنگام خدمت از سهو و غفلت احتیاط نمایند و در خدمت ملوک متیقظ و هشیار و متنبه
و بیدار باشند آنخوانسالار چون از عفو و تجاوز نومید شد و بهلاک خود متیقن گشت آن کاسه شوربا را
برگرفت و تمامت آنرا بر سر ملک ریخت و گفت نمیخواهم که در جهان شایع شود که پادشاه بظلم یکی از
مقربان حضرت خویش را هلاک کرد لهذا این چنین جنایتی اقدام نمودم تا مستحق قتل گردم و حال چون این حکم بر من
نافذ شود پادشاه بدنام نشود و اکنون وقت آنست که حکمی که فرموده اند بامضا رسانند پادشاه را این
سخن خوش آمد و بوی فرمود که جان ترا بخشیدم و خط عفو بر جریدهٔ جرایم تو کشیدم   و مانند این حکایت
از خسرو پرویز روایت میکنند که خسرو بغایت مولع بودی بر غنای باربد و او مطرب بود و بدین سبب
او را مقرب و مکرم و عزیز و محترم داشتی تا از شاگردان باربد غلامی بمرتبه رسید که خوش آواز و راست
طبع تر از باربد گردید و در علم موسیقی و شیوهٔ اغانی حظی وافر و نصیبی کامل حاصل گردانید و باربد او را بطریق
تحفه نزد پرویز برد و پرویز را غنای او بغایت خوش آمد و رفته رفته بدان سبب در مجلس پرویز قرب
تمام یافت و بازار قبول باربد کساد پذیرفت حسدی در نهاد او پدید آمد و او را بدان باعث گشت
که آن غلام را هلاک گردانید چون پرویز را معلوم شد خشم در وی اثر کرد و عزیمت بر قتل باربد تصمیم کرد
و بفرمود تا نطع و تیغ حاضر کردند و باحضار او فرمان داد   چون حاضر شد در اثناء تقریری که بر باربد
میراند گفت ای سگ چون دانستی که لذت مرا در غنا دو شعب بود و راحتی که از سماع اغانی می یافتم
بر دو قسم یک نیمه از تو و یک نیمه از غلام او را بکشتی تا شطری از لذت من کم شود و اقتضا که بکشمت
و بفرمود تا پایش را بگرفتند و بکشیدند باربد گفت ای پادشاه بروی زمین ازین بنده یک کلمه استماع
کن و بعد از آن هر چه مراد است بامضا رسان گفت بگوی گفت چون لذات پادشاه در جهان دو
شطر داشت و من بسهو و غفلت و جهل و ضلالت یک شطر را از آن باطل گردانیدم اگر تو مطاوعت

متیقظ
بیدار شدن

مُولَع
حریص گردانیده شده

شُعَب
جمع شعبه

اغانی
جمع اغنیه و آن سرود را گویند که بنغمه و مزامیر خوانند مانند چنگ و

شطر
نیمه و پاره از چیزی و بعضی جانب و طرف
صراح ۱۲

این شطر و یکبر را اطلاق فرمائی جنایت تو بر نفس خود بیشتر از جنایت من باشد زیرا که من یک نیمه از لذات
حیات باقی گذاشته ام و تو میخواهی که تمام آنرا معدوم گردانی حجاج گفت ای باب بداین جنس سخن در چنین مقامی
بر زبان تو نرفت الا آنکه در اجل تو تاخیر است و سعادت من بعد التذاذ بقای تو باقی پس دامن عفو
بر جریمه او پوشانید و او را در قرب و منزلت بدرجه اول رسانید   و این حکایت دیگر در دست
بدین معنی که حجاج بن یوسف جمعی را از اسیران که در حرب عبد الرحمن بن اشعث گرفته بود بفرمود تا قتل
کنند چون بیشتری را از ایشان بقتل آوردند یکی از آن میان برخاست و گفت اگر ما در اقدام بر عصیان
بد کرداریم تو در عقوبتی که فرموده نیز چندان نیکوکار نیستی زیرا که اگر ما را لوم بر جنایت باعث آمد ترا
نیز کرم بر تجاوز و عفو بری داشت حجاج گفت باز گو آنچه گفتی اعادت کرد حجاج گفت لعنت باد بر این اجسام
بی روح و جثهای بی معنی که کشته شدند در میان ایشان یکی نبود که ما را بسخنی چنانکه این مرد گفت تنبیه کند
پس بفرمود که او را و بقیه اسیران را که مانده بودند اطلاق کنند فصل در این حکایت نفاست عذر انفاس
بلغا و علو درجه سخن مهذب و رفعت قدر نکته معقول معلوم میشود که هر چند جنایت بزرگ باشد و جرم
عظیم باشد چون معاذیر دلپذیر بر تقریر افتد آب سخن ماحی نقش کینه و منطفی آتش سینه شود سخن خوب و لفظ
با معنی بر اهل هنر بود معقول بر بهار عقال محنت و غم مرد عاقل نکته معقول کل دولت بسعی آب سخن
تازه کرد اگر چه آفت ذبول   الحکایة الخامسة عشر من باب الثامن   حجاج بن یوسف
که بجاه و مکنت مغرور بود و بتهتک و ولوع بر سفک دماء مشهور روزی جماعتی را از اصحاب عبد
الرحمن بن اشعث که بروی خروج کرده بودند سیاست میفرمود نوبت بمردی رسید خواست که حکم
سیاست بروی براند گفت مرا بر امیر حقیست که رعایت الحق بر ذمه کرم لازم باشد گفت چه حق است
گفت یکروز عبد الرحمن بن اشعث زبان وقیعت و شتم بر تو گشاده بود من بر وی انکار کردم و سخن
او را بر او رد کردم گفت بر این سخن گواه هست گفت بلی و روی با جماعت کرد و گفت بخدا قسم است
شما را که هر که از شما حاضر بوده است گواهی دهد مردی از آن میان برخاست و گفت راست
میگوید من بآنجا حاضر بودم حجاج فرمود تا آن مرد را اطلاق نمودند پس آن گواه را گفت چرا تو نیز چون او

نفاست خوب و پسندیده و لطافت
ماحی محو و نیست و نابود کننده ۱۲

وقیعت ملامت و عیب گوئی و عقب بردم

بیرون او سخنی بگفتی گفت عداوت قدیم و بغضی که از تو در دل من بود مانع آمد حجاج گفت او را نیز آزاد کنید بسبب صدقی که تقریر کرد و راستی که بر زبان راند **فصل** از تقریر این حکایت معلوم میشود حسن عاقبت صدق و راستی هر چند که موجب تهیج غضب و حقد باشد و درین معنی گفته ام **نظم**

چو گژ گرد با تو فلک راست باز که نه بد خلاصت بجز راستی

باب التاسع در حال جماعتی که بملاقات حیوان مهلک امید از حیات ببریدند و بسببی از اسباب نجات یافتند و این باب مشتمل است بر دوازده

حکایت الحکایة الاولی من باب التاسع

ابراهیم خواص که از خواص اهل تصوف و زهاد و از مشاهیر ابدال و اوتاد بود حکایت کند که وقتی با جمعی از متصوفه و فقرا در کشتی بودیم آن کشتی از تلاطم امواج دریا شکسته شد زمرهٔ از ما بر لوحی از الواح آن کشتی بساحل افتادیم اما بموضعی که از عمارت و سکون مردم در ان نواحی اثر ندیدیم و نام آن موضع ندانستیم چند روز در ان موضع بودیم و از ماکولات و اغذیه آنقدر قوت که قوت ما بدان باقی باشد نداشتیم از حیات نومید گشتیم و بهلاک متیقن شدیم با یکدیگر گفتیم بیائید تا هر یک از راه اخلاص نذری که از ورع خالص باشد بکنیم خالصا لله یا بایجاب عبادتی بر خود اقدام نمائیم یا بترک معصیتی مخفی که میان ما و خدا باشد جازم شویم تا باشد که ببرکات اخلاص خلاص و نجات روی نماید یکی گفت برای اجابت آن دریوزه همه عمر روزه بدارم دیگری گفت هر روز از سر نیاز چندین رکعت نماز بگذارم دیگری گفت چندین حج پیاده بجای آرم غرض هر یک بترک لذتی یا باثبات عبادتی نذری میکردند تا آنگاه که نوبت بمن رسید و من خاموش بودم گفتند تو نیز سخنی بگوی خواستم که نذری کنم بی قصد بر زبانم گذشت که گوشت فیل نخورم گفتند چه وقت هزل و مطایبه است و چه محل استهزا و سخریت در چنین ورطه که ما گرفتار شده ایم گفتم والله که من این سخن را بهزل نگفتم و قصد لهو و مضحکه نداشتم اما تا شما سخن میگفتید من با نفس خود در مباحثه و مناظره بودم و جمله عبادات و تمامت لذات را بر وی عرضه داشتم بترک هیچ لذت و اتیان هیچ عبادت مطاوعت ننمود و موافقت نکرد و این کلمه بی قصدی مَعَد دل

ابدال گروهی از اولیا اند که حق تعالی عالم را بوجود ایشان قایم دارد

اوتاد قسمی از اولیا اند گویند که ایشان چهار تن اند در جهان

آمد و بی نیتی بر زبان من رفت و شاید خدای تعالی را در القاء این اندیشه در دل و اجرای این کلمه بر زبان
من حکمتی تواند بود و چون لحظه بگذشت گفتند مصلحت آنست که درین جزیره متفرق شویم و قوتی طلب کنیم
و شرط کردند که هر کدام که ماکولی یابد دیگران را نصیب دهد و آن شجره را که در زیر آن نشسته بودیم میعاد
گاه ساختیم و چون همگنان در آن جزیره طواف کردند بچه فیلی یافتند پیادگان زنج بر آن فیل بچه نهادند و بی
امید بقا و حیات خویش بر هلاک او اقدام نمودند و قتل او را موجب زندگی خود دانستند و سلخ او را
ماده حیات خود انگاشتند و ذبح او را فدای روح خود شمردند چون از ذبح و سلخ و شوا فارغ شدند با کل
صلا در دادند و خواستند که من با ایشان موافقت کنم گفتم شما را معلوم است که همین لحظه این نذر بر
زبان من رفت و برای خدا ترک آن لذت را کرده ام لهذا بدان رجوع نکنم و تواند بود که حکمت باری
تعالی در راندن آن کلمه بر زبان من هلاک من بوده است و من باستیفاء روح و قوت نفس نقض عهدی که
که با خدای تعالی کرده ام روا ندارم پس از سبب مجاعت بر قضیه عدل و توحید تمسک جستم و جبر
و انکسار خویش را در اختیار آن نذر مجاهده از فضل باری تعالی دانستم و ایشان چون از اکل فارغ شدند
هر یک بزیر درختی رفتند و بیارمیدند بعد از لحظه دیدم که فیلی غران می آمد چنانکه از آواز نعره او بیم
آن بود که کوه و هامون بلرزد از خوف آن نعره لرزه بر اعضاء آن جماعت افتاد و اجل را معاینه دیدند
و طمع از زندگانی ببریدند و چون قوت مشاهده آن صورت تاب نداشتند و هیچ منع و پناه حایل نبود
نفس تسلیم کردند و کلمه شهادت بر زبان راندند و باستغفار و توبه مشغول شدند و چون فیل بسر ایشان
رسید از خوف همه بر روی در افتادند و آن فیل یکیک را از سر تا پای می بوئید و چون رایحه فرزند
خویش را می شنید یکیک را بزیر پای میمالید و بسر دیگری میرفت تا آنکه از همه فارغ شد روی
بمن آورد و من در اثناء آن احوال نشسته بودم و احوال مشاهده میکردم و بتسبیح مشغولم و کلمه
شهادت بر زبان میراندم و چون فیل قصد من کرد من از ترس خویش را بر روی در افکندم و بیم آن
بود که از خوف جان از تن من بیرون آید و فیل چون ایشان مرا ببوئید مگر چند نوبت مکرر گردانید
که با دیگران چنین تکرار نکرده بود و بعد از مبالغه در شم خرطوم در من پیچید و مرا بر داشت گمان

القاء: افکندن و رسانیدن ۱۲
سلخ: پوست کندن و بمعنی روز برگشتن تمام آن هلال دیده شود
شوا: بریان
استیفاء: تمام فرو گرفتن و تمام کردن حق
نقض: شکستن ۱۲
هامون: دشت ۱۲
شم: بوئیدن

گمان کردم که در قتل من نوعی دیگر ابداع میکند ناگاه او مرا برداشت و بر پشت خویش نهاد
و من بر پشت او راست نشستم چنانکه خویشتن را نگاه توانستم داشت پس او روان شد بتعجیل تمام
گاه میدوید و گاه بشتاب میرفت و من بر تاخیر هلاک خود حمد باری تعالی بجای می آوردم و
امید حیات زیاده میگشت و از سرعت مشی او اعضای مرا المی شدید و رنجی عظیم میرسید تا
آنکه صبح طلوع کرد پس او مرا بر زمین نهاد و بازگشت و من از مشاهده آن حال بر غلط افتادم و از سلامت
ماندن خویش باور نمیداشتم تا او از چشم من غایب شد پس من بشکر باری تعالی در سجده افتادم و خدای را حمد
و ثنا گفتم تا آنگاه که آفتاب گرم گشت پس سر بر آوردم خود را در شاه راهی دیدم چون مقدار یک
دو فرسخ رفتم بشهری عظیم رسیدم حال خود را با اهل آن شهر شرح دادم ایشان تعجب نمودند و گفتند
از آن موضع تا اینجا چندین روزه راه است و مدتی در آن شهر بودم تا از عنا سفر و شدت راه بر آسودم
پس بسلامت و عافیت بوطن خود مراجعت نمودم **فصل** از بحث فواید این حکایت و غرر
مواعظ این حدیث یکی آنست که بنذر وفا نمودن و از عهده عهد بیرون آمدن سرانجامی بخیر و
عاقبتی محمود دارد و هر که نهال وفا بر جویبار اخلاص نشاند همه حال در دین و دنیا و اولی و اخری
ثمره آن بیابد و صورت حال ابراهیم خواص در این حکایت این معنی را بتحقیق میرساند و این دعوی را
تصدیق میکند و در همین معنی گفته شده **نظم** بعمد و سهو چو نذریت بر زبان برود بنذر خویش
ز روی کرم وفا بهتر وفای نذر و وفاق عمل بود با قول میان قول و عمل گر بود بقا بهتر گرت
شراب وفا خوش گوار می آید ز نقض عهد حذار تو ناشنا بهتر بنفس صادق اگر شهرتت بیابد
نفس چو صبح زدن از سر صفا بهتر **الحکایة الثانیة من باب التاسع** آورده اند که عجوزی
بود از مرور ایام و شهور و اعوام عاجز شده و ضعف پیری او را از لذت و نشاط عاجز آمده
گل خدش با دم زمهریری خار ذبول نهاده و تیر قدش را دست روزگار در کشاکش حوادث
چون کمان منحنی گردانیده پسری داشت که جهان بروی او میدید و شدت عجز و پیری بقوت
او می کشید مدتی گذشته بود که آن پسر سفر اختیار کرده بود و آن پیرزال اضطراب حرمان دیدار

پسر گرفتار بود و او را امتداد مدت غیبت از مراجعت پابوس گردانیده و طول مفارقت ایام امیدش را از وصال انقطاع داده روزی در مصیبت الاحزان خود نشسته بود و بر امید رجوع فرزند چشم انتظار گشاده و برای سد رمق و دفع جوع لقمه از گرده باز کرده تا در دهان نهد که سایلی بر در سش واقف گشت و آواز برآورد و زبان بسؤال بگشاد و غربت و فقر و عجز را دست اجابت سؤال گردانید پیرزن چون ذکر غربت شنید از غیبت پسر اندیشه کرد و بحضور معنی صادق آب در دیده سایل گردانید و لقمه از دهان باز گرفت و بر رغیف نهاد و بی واسطه و سایل بدست خویش بدان غریب سایل داد و از روز بر شدت جوع صبر کرد لاجرم آن صبر مفتاح فرج او گشت و در مدت نزدیک بمراجعت پسر روز محنت وی بسر آمد و شاخ دولت و عروس مرادش ببر آمد در اثنا حکایاتی که پسر از نفع و ضر و خیر و شر و امن و خطر آن سفر تقریر میکرد گفت هایل ترین حادثه و سخت ترین واقعه که بدان مبتلا شدم این بود که درین نزدیکی روزی بعلفان بیشه که مسکن شیران و موجب خوف دلیرانست گذر میکردم شیری از بیشه بیرون آمد و مرا از پشت چهارپائی که بر وی نشسته بودم در ربود و چرا نکه مخالب شیر در مرقعه که بر بالای جامه پوشیده بودم او آویخت المی و جراحتی بشخص من نرسید اما من از غایت خوف و رعب مدهوش و متحیر بماندم در اثنای آن حالت شخصی را دیدم با فر و مهابت و زیب و بها که بیامد بی سلاح و قفای آن شیر را بگرفت و از زمین برداشت و مرا از دهان او بیرون کرد پس او را بر زمین زد و گفت ای سگ بر و لقمه بلقمه شیر از چنگ او چون خلاص یافتم بسرعت دویدن گرفت و برفت و عقل و هوش بسرم آمد در اعضای خود تامل کردم بسلامت بود برخاستم و براثر قافله رفتم تا بایشان رسیدم از حالت من تعجب نمودند و معلوم نشد که لقمه بلقمه چه معنی دارد که دران محل آن مرد بشیر گفت چون این سخن را آن پیرزن شنید دران تامل کرد و از پسر روز و وقت باز پرسید واضح شد که همان ساعت بود که لقمه از دهان خویش باز گرفته بود و بسایل داده و خدای عز و جل در مکافات آن پسرش را که لقمه دهان شیر بود از دهان شیر بیرون آورده فصل ازین حکایت معلوم میشود که صدقه سپر تیر بلا و جوشن تیغ حوادث

رغیف گرده نان

در ذکر کسانیکه از چنگ حیوانات نجات یافتند

حوادث و قضایاست و سخن سید کاینات و زبدهٔ موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که الصدقة
ترد البلاء مؤکد این معنی و مثبت این دعویست و این ابیات نیز مبین این معنی است نظم هست
پیوند عمر و جان صدقه قوت قالب روان صدقه بسته گردد در گشاده رنج چون دهد دست شود
روان صدقه صدق الله گوی باش و بده از سر صدق هر زمان صدقه دولت آشکار خواهی
بده ایدوست در نهان صدقه آتش باد و یه بمیراند آب آنکس که داد نان صدقه الحکایة الثامن
من باب التاسع قاضی تنوخی گوید که دوستی داشتم با من حکایت کرد که در ایام حج چنانکه رسم است
با جمعی از رفقا و تجار بسیر رفتیم بزیارت مکه به بیشهٔ رسیدیم که بضرورت از آنجا گذر میبایست کرد
یکی از رفیقان بمن گفت که در خاطرم خطور میکند که شیری از بیشه بیرون خواهد آمد و از میان این جمع
قصد من خواهد کرد اگر چنین اتفاق افتد درازگوش و آنچه با منست بعیال من رسان گفتم این چه
سخن است که بر زبان تو میرود مردمان بد دل را جنس این خوف و استشعار بر خاطر گذرد و اثرا صلی
نباشد پیش بیا و لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بر زبان ران و بفضل ایزد پناه گیر هنوز این سخن بتمامی
پیش نگذشته بود که شیری از بیشه بیرون آمد چون نظر او بر شیر افتاد خود را از درازگوش بر زمین انداخت
و کلمهٔ شهادت گفتن گرفت و شیر از میان چندین خلایق قصد او کرد و او را در ربود و به بیشه در رفت
و من درازگوش را با قافله براندم و از آن حال متعجب بماندم و چون بمقصد رسیده بمقصود بازگشتم و بعد از بازآمدم دراز
گوش و رختی که از آن او بود بوثاق او بردم تا بورثهٔ او رسانم چون در سرای بزدم او را دیدم که از
سرای بیرون آمد من از صحت و سلامت او متعجب شدم و معانقه و مصافحه بجای آوردم و کیفیت
حادثه و سبب نجات او را پرسیدم گفت چون شیر مرا در ربود و به بیشه برد عقل با من بود ناگاه آواز
خوکی شنیدم چون شیر آواز او بشنید مرا از دهان بیفکند و او را بگرفت و بر زمین زد و بکشت و بخوردن
او مشغول شد و من مینگریستم و آن حال را مشاهده میکردم چون از خوردن خوک فارغ شد بمن التفات
نکرد و از بیشه بیرون رفت چون از چشم من غایب شد سکونی در من پیدا شد و آن خوف و رعب
از خاطر من زایل شد در اعضا خود تامل کردم المی و جراحتی ندیدم شکر ایزد تعالی بجای آوردم

تنوخ نام قبیله

بر خواستیم تا از بیشه بیرون آییم استخوانهای پوسیده پاره پاره بسیار دیدم از آدمیان و حیوانات
دیگر و جامه پاره ها از آن جماعت که ایشان را هلاک کرده بود و بعضی از اعضاء ایشان خورده و همیان
دیدم بر میان شخصی نخورده بسته آن را از میانش باز کردم و قوت من بدان سبب زیاده شد
و در مسارعت و مشی قوت یافتم چون بشاهراه رسیدم براهی رفتم که بدان بیشه نزدیک بود و از
آنجا چارپائی بکرایه گرفتم و بخانه خود باز آمدم فصل ازین حکایت استدلال میتوان کرد که چون
کسی را عصمت ایزدی خفیر و فضل الهی دستگیر باشد اگر در دم اژدها افتد و در دهان شیر آید
بسلامت و غنیمت باز گردد و عرصه هلاک و عنا و دستخوش زوال و فنا نشود و درین معنی
گفته ام لطف تو ای بیچون و چرا همیشه کارت یار و هیکلی بیچون گردون و دلی نه میندار نیک
و بد از احتراق گردون آن را که بود زمین لطفش روز و شب و سال و ماه همیون با فائده و غنیمت
و مال آمد ز دهان شیر بیرون الحکایة الرابعة من باب التاسع اصبغ بن احمد حکایت
کرد که وقتی که ابو الحسن علی بن خلف بن طیاب عامل فارس بود من با او بودم در شهر شیراز که مستجی از
بطلب معامله آمد و این مستخب از جمله اکابر عملان و وزیر و خواص ممالک او بود و احترام و
اکرام او در مثالی که آورده بود وصیت فرموده بود روز اول او را بر مائده طعام خویش
خواند و اکرام ضیف و رسمی که معهود بود بجای آورد و او از مواکله و ممالحت امتناع نمود و گفت
عذری هست که بدان سبب بر احراز این شرف اقدام نمیتوانم نمود ابو الحسن الحاح فرمود چون
چاره ندید باطراف اصابع طعام میخورد و دست را برهنه نمیکرد چنانکه بیم آن بود که آستینش
از آن طعام آلوده شود بعد از آن ابو الحسن علی بن خلف ملامت حاشیه و اصحاب خویش را فرمود
هر یک هر روز آن نعام را ضیافت کردند و او در وقت طعام خوردن هم بدان هیات چیز میخورد
کار روز او را مخوف و شا کان کردیم که او علتی دارد از قبیل برص و جذام و امثال آن تا نوبت بمن
و من نیز دعوت دیگران اسباب ضیافت مهیا گردانیدم چون باکل مشغول گشتیم او همان طریق
مشاهده میکرد من گفتم زینک این گونه تکلف میکنی و حشمت نگه داشت جانب دست از

خفیر: فریادرس و نگهبان و بدرقه

مستخب: برگزیده و دوست داشته شده

مواکله: با کسی طعام خوردن

برص: بیماری سپیدی که در پوست اندام پدید آید

آستین بیرون کن که ما بهر صنفی که هست طاعی ایم او دست از آستین بی توقف بیرون کرد نزدیک
بصد ضرب تازیانه دیدیم بر دست او بود بعضی اندمال پذیرفته و بعضی هنوز مجروح و بر بعضی داروهای
خشک و تر نهاده در قبیح ترین منظری و ناخوش ترین صورتی چنانکه طبع را از آن نفرت بود و چون
سورت شراب در ما اثر کرد سبب آن جراحتها را از او پرسیدیم گفت این حادثه بغایت نادر و
عجیب است و میترسم که اگر تقریر کنم بعضی از مردم از غایت شکستگی که دارند باور نکنند گفتیم البته مفصلاً
آن را بیان فرما گفت پارسال همین وقت در پیش وزیر ایستاده بودم مرا فرمود تا بدمشق روم
بشغل این مهمی که اینجا آمده ام و کتابی مختوم بعامل دمشق بمن داد و بعامل هیت نوشت تا بدرقه و خفرا
با من بفرستد چنانکه بسلامت مرا با من و مقصد رسانند و چون بهیت رسیدم عامل جمعی را از
احیاء عرب بخفارت من نامزد کرد و با من بیست غلام جلد سلاح دار بودند و از مدتی نیز کاروانی
گرد آمده بودند و از خوف اعراب بادیه و قطاع الطریق در هیت منتظر فرصتی مانده مرا غنیمتی کرد
و آن اعراب را که بدرقه بودند اجرتی معین گردانیدند تا در طریق با ایشان موافقتی کنیم و عدد بسیار
جمع شدند و از هیت بیرون آمدیم و سه روز راه بیابان بر رفتیم روز چهارم جمعی از سواران بادیه
از اعرابیکه بدرقه بودند پرسیدیم که اینها چه کسان اند جوقی از سواران برای تفحص بدان صوب رفتند
چون بایشان نزدیک شدند بهزیمت بازگشتند و گفتند بنی فلان اند و قبیله را از قبایل عرب نام بردند
و گفتند میان ما و ایشان عداوت قدیم و حقد دیرینه است و مطلوب و مقصد ایشان ماییم و ایشان
حد مقاومت و قوت ثباتی نیست و نتوانیم که شر ایشان را از شما دور کنیم و در حال بر فور بازگشتند
و ما را متحیر بگذاشتند و ما را یقین شد که آن قطاع زمره بودند از همان نفر و آن غدر را با یکدیگر مقرر کرده بودند
و بمیعاد نهاده پس نفیر بود هم تا کاروان را جمع کردند و من و غلامان سلاح ورز که با من بودند و اهل
اهل قافله و شتربانان تنی چند را که سلاح داشتند چون دایره گرد آن کاروان در آمدیم و من با اهل
و غلامان خویش گفتم که اگر این جمیع مال و امتعه و متاعی که درین کاروان است ببرند و میان
اشتران ما بگذاشتندی تا جان بسلامت ازین بیابان ببرند و آنی توانستی بر سهل بودی اما ایشان

هیت شهریست بعراق

و ایشان عدد بسیارند و قوت و شوکت و عدت تام دارند و ما را

اول قصد ما کنند و دواب بستانند و ما درین بیابان از حرارت آفتاب و عطش هلاک شویم پس باتفاق
یکدل و یک رای شدیم و با خویشتن مقرر کردیم که تا جان در تن باشد بکوشیم و نفس و مال تسلیم نکنیم باشد که
خدای تعالی ما را نصرت دهد و ایشان را منهزم گرداند و بسلامت بمانیم و اگر کشته شویم تیغ آسان
تر از آنست که از آفتاب و تشنگی هلاک شویم و ما از وقت زوال تا نماز شام با ایشان قتال و جدال
سخت و کارزار عظیم کردیم و مردانگی بسیار نمودیم چنانکه عاجز گشتند و بر ما دست نیافتند و از
ایشان چند کس مقتول و مجروح باز گشتند و نزدیک بما بطرفی نزول کردند و اهل قافله باکل و نماز
مشغول شدند و من جهد کردم تا متفرق نشوند و بیدار باشند اما آنها خلاف من کردند بعضی از غرور
و غفلت و بعضی را کسالت و کلالت بر انداشت که بخواب مشغول شدند و در زمان که فرصت طلب
بودند ناگاه شبیخون آوردند و بر ما دست یافتند و تیغ در آن جمع نهادند چون مرا مدبر مصالح
القوم و زعیم و رای زن آن طایفه میدانستند در کشتن من بیشتر مبالغه کردند و اعضا و جوارح مرا
بجراحات بسیار و طعنات بیشمار پاره پاره گردانیدند و بدان گمان که مرا از جمله قتلی و هلکا دانستند
و در کشتن من متیقن بودند مرا در میان کشتگان بگذاشتند و کاروان را براندند و برفتند و من چون
بهوش آمدم در نفس خود قوتی یافتم و تشنگی بر من غالب بود بجهد و تکلف تمام برخواستم تا آبی طلب
کنم چون تمامت کاروانگاه را بگشتم و آب نیافتم از کثرت جراحت خواب ناممکن بود و از انین
نالهٔ و نالیدن
مجروحان و ناله خستگان که از حیاتشان رمقی بیش نمانده بود دل من ضعیف شد امید از زندگانی برداشتم
و دل بر هلاک نهادم و گرد قافله میگشتم بر امید آنکه سایه و آبی یابم که چون روز شود ساعتی از تاب
آفتاب مامون گردم و بدان سبب لحظه در موت تاخیری افتد ناگهان در اثنای آن تردد پایم بر
سنگی آمد و بی اختیار بر چیزی افتادم که ندانستم آن چیست چنانکه طول و عرض او بطول و عرض من
بود فقیده شد چون حرکت کرد که اندر زیر من بود چون نگاه کردم شیری بود از خوف و دهشت
هر دو دست را در گردن او استوار کردم و سخت بگرفتم قضا را شکم من بر پشت او راست آمده
بود چون برخواست هر دو پایم را نیز بر پهلوگاه او بند کردم و از خوفی که بر من غالب شده بود

شده بود گویا خون در عروق من منجمد شد و باز ایستاد و موی پشت شیر بعضی از جراحتهای بگرفت و اعضای من
بسبب خونی که از ان جراحتها می آمد بر پشت شیر باز چسبید چنانکه مرا بدان جهت نگاه داشتن خود بر پشت
او آسان تر بود و چون شیر حالتی دید که هرگز مشاهده نکرده بود رعبی بروی مستولی شد و بسرعت هر چه
تمامتر بر بکیمت پوئیدن گرفت چنانکه بیم آن بود که اعضای من از شدت رفتار او از یکدیگر جدا شود
و گمان بردم که بتعجیل او در مستی نجهه آسنت تا مرا به بیشه برد که وطن اوست و در انجا مرا از پشت برگیرد
و هلاک کند اما با وجود آن حیات یکساعت را غنیمت میشمردم و امید فرج بران باعث می آمد که بر پشت
او استوار میبودم و با آن همه ضعیفی شیر سواری مینمودم و هرگه که شیر قصد آن کردی که بجنبد من پای فراهم
گاه او آوردمی تا باز بشتاب تمام روان گشتی و من از حال سواری خویش و مرکب خود تعجب مینمودم و
خدای عز و جل را حمد و ثنا میگفتم و ساعتی امیدوار میشدم و لحظه نا امید میگردیدم تا نسیم سحری وزیدن گرفت
قوتی در نهاد من پدید آمد و چون صبح طلوع کرد آوازی ضعیف بسمع من رسید و هر لحظه قوی تر میشد و آواز
چرخ دولابی مانند بود و شیر میرفت تا بالای پشته بر آمد از انجا نگاه کردم رود فرات را دیدم که دو
بر کنار آن میگشت شیر هنجار فرات برگرفت و بر کنار شط روان گشت تا آنگاه که بگذرگاهی رسید پس
بآب فرات در رفت و خواست تا بشناه از آب بگذرد سر جراحتهای من که بموی او دوسیده بود
از آب فرات از پشت او گشاده شد با خود گفتم که اگر وقت خلاص ممکن است اکنون است خود را
از پشت شیر بیفکندم و فرا آب دادم شیر رهائی خویش را از دست من غنیمت شمرد و بتعجیل از آب برآمد
و برفت و من نیز بمرآب فرو رفتم و بجزیره رسیدم قصد آن جزیره کردم و از آب برآمدم از الم جراحت
و آسیب حرکت قوت از من رفته بود و از رعب و فزع عقل از من زایل گشته خود را بر کنار جزیره
بیفکندم و از خویشتن خبر نداشتم تا آنگاه که حرارت آفتاب در من اثر کرد پس بصد تکلف خویشتن را
فراتر کشیدم و در سایه درختی بنشستم نگاه کردم شیر را دیدم آنطرف فرات در مقابل من ایستاده بود
و در من مینگریست از وی هیچ خوفی در دل من نماند و آن روز تا نماز دیگر در سایه آن درخت بودم بعد از آن
زورقی دیدم در میان فرات که از بالا به نشیب میرفت فریاد کردم و زنهار خواستم و التماس کردم

پوئیدن دویدن و رفتن ۱۲

شط رود و کناره دریا

هنجار راه و جاده

زورق کشتی خرد ۱۲

که مرا در زورق نشانند ایشان اجابت نکردند و گمان بردند که من جاسوس دزدانم من جراحت خود را تبه
کردم و سوگند خوردم که در جزیره بجز من کسی نیست و قصهٔ خویش بگفتم و بیشتر را از دور با ایشان نمودم و خون
خود در گردن ایشان افکندم پس بر من رحمت کردند و مرا در زورق نشاندند و چون بکشتی در آمدم از خویشتن بیخبر شدم
و بهوش نیامدم تا روز دیگر که خود را دیدم جامهای پاک پوشیده و جراحت شسته و مرهم نهاده
و همان روز به هیت رسیدم و نزد عامل هیت کس فرستادم و از حال خویش اعلام دادم چون خبر یافت
مرا بسرای خویش برد و هر تعهدی که میبایست مبذول نمود و چون احوال خود را با او شرح دادم گفت از آن
موضع که کاروان را قطع اتفاق افتاده تا اینجا که ترا در زورق نشانیده اند چهل فرسنگ راهست و
من چند روز آنجا بودم و بعد از آن آنچه مالابد بود از جامه و نفقهٔ راه و زورق ترتیب کرد و مرا به بغداد
فرستاد و مدت دو ماه در بغداد خود را معالجه میکردم تا صحت یافتم و چون مرا در آن سفر و ناخوشی
اخراجات روی داده بود در بخار رسیده وزیر به تیمار آن پرداخت تا تلافی آن زیانها و تدارک
آن مشقتها شود و بدان جهة بدین طرف نامزد فرمود **فصل** فایده درین حکایت آنست که محقق
و معلوم گردد که چون باری تعالی خواهد که بنده را از ورطهٔ هلاک خلاص دهد و از لجهٔ بلا بساحل نجات
رساند ابواب رحمت از آن وجه که در حساب نباشد گشاده گرداند و اسباب دولت از آن قبیل
که امید ندارد فراهم آرد و هر چیز که از اسباب فساد اند موجب بقا شود و آنچه آن را مایهٔ مرض شمرد
علت شفا گردد و طغیان بلا که از دست حوادث موجود آید در درع عصمت ایزدی مؤثر نباشد و سهام
جفا که از شست نوایب گشاد یابد بر سپر توکل الهی نافذ نگردد تا از انفاس معدود بعضی باقی بود هر
موجود که در اعدام او کوشد به کوشش وی با تمام نرسد و چون اجل معدود رسد ماحی او گردد سعی
هیچ ساعی واقی و داعی او نتواند بود و آیهٔ وافی هدایت اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا
یستقدمون مؤید این معنیست و درین باب گفته ام **نظم** هلاک کی شود از زخم تیغ و نیزه و تیر
کسیکه در اجلش باشد از قضا تاخیر اجل حصار حصین است رخنه کی گردد بمنجنیق ستم جز بیاری تقدیر
ز هیچکس متاثر نگردد دست خاطر چه بر تاثر داری نظر بتاثیر سخن تو شود شیر در بیابانها. بشرط آنکه

درع: زره

اعدام: نیست کردن

واقی: نگاه دارنده

ساعی: خواهنده و طلب کننده

سگ نفس را کی بنجیر **الحکایة الخامسة من باب التاسع** مؤلف کتاب گوید که حکایت کرد
جوانی که در سخن از ریب و عیب مبرا بود و منهل یقین من بسداد او از کدورت شک مصفا که وقتی از واسط
عزیمت بغداد داشتم و در وسط راه بموضعی که واسطه بود دیر عاقول و سیب را در روز تابستانی که
با وسعت صحبت میرفتم از دور بیشه دیدم در غایت تاریکی و سهمناکی و شیری بر کنار بیشه ایستاده
چون مرا بدید بتعجیل هرچه تمامتر بسوی من روان شد و از روان شدن او بسوی من بیم آن بود که از دلم هوش و توان
برود و در آنحال زنده بودم که چون مرده مرگ معاینه میدیدم و اجل ظاهر مشاهده میکردم نه
دست برآویختن بود و نه پای گریختن اعضا و جوارحم از خوف و رعب سست گشت و فوات و هلاک
محقق و درست شد جز تسلیم و تفویض چاره نداشتم و من در علوای آن یابس و در اثنای آن یابس بودم
که باد حشیشی را که اجزا ابا دبرو خواسته بند از زمین برکند و بگردانید و هم از آن جنس بهم باد بسیار
بود و آنها در یکدیگر بسبب بادی آویختند و بر هم می آمیختند تا در نظر بعد ریشه بزرگ شد و
صورت آن جثه در نظر شیر عظیم آمد و از کمال سرعتی که باد آن پشته را بروی شیر میدید و ابید رعبی بر شیر
غالب شد و روی باز در بیشه نهاد و قوتی در نهاد من پدید آمد متعجب شدم که از آن پشته خار گلزار
حیات من نضارتی یافت و از آن دسته حشیش در قوت دل خویش خاصیت زعفران مشاهده کردم
و شیر آن شوکت را شوکتی دانست و آن گیاه را سپاهی پنداشت و بهزیمت رفت و من حیات
خود را غنیمت دانستم و بسلامت بخانه آمدم **فصل** فایده این حکایت باصحاب وقایع و ارباب
بلیات عاید میشود و وثوق ایشان در غمرات و شدت بفضل باریتعالی زیاد میگردد که هر چند معضلات
امور نامتناهی باشد چون دستگیر فضل الهی بود به ضعیف ترین سببی مرد پر دوا بی هراس شود چنانکه
من و همچنین میکردم **نظم** خدای عز و جل چون خلاص خواهد داد ز ورطهٔ غم و اندوه مبتلائی را
بفضل و رحمت خویشتن شود دافع بکمترین سببی سخت تر بلائی را **الحکایة السادسة من
باب التاسع** ابو ابی سلمة العسکری گوید که بچشم خویش دیدم که مردی اصفهانی از شنا پیرو
از باب نعم مفلوج شده بود و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و زبانش گران گشته

دیر عاقول شهریست میان بغداد و واسط و شهریست بمغرب و دو بیت بوصیر ۱۲

سیب شهریست پس فرات و بر آن نهر شهریست و نیز نهریست بصره و نهریست بخوارزم ۱۲

و در عسکر طبیبی حاذق بود که از اطراف اصحاب امراض و ارباب علل را نزدیک او می آوردند و او
معالجه میفرمود و آن مفلوج را غلمان و حواشی او بکرم و محترم بر امید مداوا بعسکر آوردند و در روزیکه
بود که بمقصد رسیدند در حوالی شهر کاروانسرائی بود که از بسیاری عقارب جراره که در آنجا بود
آنرا خالی گذاشته بودند و هیچکس آنجا نزول نکردی ایشان از آنجا که الغریب کالاعمی بودند در آن خان
نزول کردند تا روز دیگر منزلی طلب کنند و تمامت غلمان و خدام او که با آن مفلوج بودند بر بام رفتند
و او را در صحن سرای بگذاشتند بدان سبب که در زعم ایشان آن بود که مبادا مفلوج بر بام در شبنم بجنبد
و چون روز دیگر از بام فرود آمدند آن مفلوج را دیدند که نشسته بود و پیش از آن کسی بایستی که او را ازین
پهلو بآن پهلو گردانیدی و بزبان فصیح سخن میگفت و حال آنکه در مدت ایام افلاج جز برمز و اشارت
مراد خویش تفهیم نتوانستی کرد و همان روز بپای خویش از آن کاروانسرای بیرون آمد و عجب تر آنکه
نه او و اصحاب او هیچکس سبب صحت را ندانستند طبیب را حاضر کردند و کیفیت حال را با او شرح
دادند و بیان موجب شفا را التماس کردند طبیب حاذق در تمامت اعضاء او تأمل کرد اثر گزیدن
گزدمی بر انگشتی از انگشتان پای او بدید او را گفت در حال ازین کاروانسرا نقل کن که این موضع جرارست
و هر گزدم جراره که شخصی را زخم زند در حال هلاک کند و تو بچیزی شفا یافته که هزار کس بدان مرده اند
و سبب آن این بوده که حرارت زهر آن جراره برودت فالج را دفع کرده است و برودت فالج با
حرارت زهر معاوضت نموده و چون از هر دو یکی غالب نشده است مضرت یکدیگر را دفع کرده اند
و تو شفا یافته اما بعد ازین حدت حرارت جراره در اندرون تو اثر خواهد کرد و من شربتی مبرد
از ادوا کنم و تمامت صحت حاصل گردد و چنان شد که او گفت که بعد از چندی حرارتی وافر
بر وی مستولی شد و بکید و شربت تسکین یافت و آن مرد خوشدل و تن درست بولایت خود رفت

فصل در ایراد این حکایت فایده آنست که مرد باید که در حالت شدت و نعمت و محنت و دولت
نظر بر آفریدگار بی آلت و کردگار بی علت دارد که اگرچه اسباب نعمت و دولت و وسعت و دیگر
وجوه آنها پیدا از نشانند و موجب رفاهیت و فراغت غذا اند و اگرچه انواع شدت و محن متوالی و متواتر

خان: کاروانسرا و خانه ۱۲

افلاج: فالج شدن و حس و حرکت که در عضو ۱۲

شفا: صحت و تندرستی بعد از مرض

و متواتر چند امید خلاص و نجات و نجاح فاتر گردانده که بسا محنت و نکبت باشد که در نزدیکترین وقتی
بعز و نعمت مبدل گردد و بیشتر شده و علت آن بود که در اقرب الاحوال بدولت و اقبال بعضی
شود پس بهتر آن باشد که طریق تسلیم و تفویض سپرد و چون غوامض اسرار باریتعالی بتجربه و قیاس معلوم
نمیگردد و مشهور آنست که هرچه محض نفع گمان برد عین مضرت باشد و آنچه مضرت شمرد محض منفعت
چنانکه میگویم رباعی بس غم که دلیل شادمانی گردد بس رنج که گنج شایگانی گردد بس چیز که تو علت مرگش
دانی سرمایهٔ عیش و زندگانی گردد ایضاً گر دامنت از لوث هوس پاک شود در چشم تو سیم و زر نفس
کم از خاک شود بگذر ز طبیعت که چو خواهد ایزد تریاق چو زهر و زهر تریاک شود الحکایة الرابع
من باب التاسع حکایت کرد نسیم بن ابراهیم الکردی که به بعضی از بلاد آذربایجان متغلبی بود
دشمنی او را از آن موضع که در تصرف او بود اخراج کرد و او بحضرت خواستن و استمداد و یاری طلبیدن
بحضرت سیف الدوله آمد به حلب و گفت که در دیار آذربایجان رودیست که آنرا گر خوانند و از
سرعت رفتن آن آب بکشتی از وی گذر توان کرد و قعری عمیق دارد و کنارهای آن سنگ ملسان است
و آنرا استقراری نباشد و عمق اجراف و خشونت اطراف آن بغایت هایل و از آن پلیست که ممر راه
گذریان بدان پل بود وقتی من با لشکر خویش از آن پل میگذشتم چون بمیان پل رسیدم عورتی را دیدم
که کودک شیرخواره را در قماطی سرخ پیچیده و در آغوش کشیده میرفت اشتری بابار میگذشت
دوش بدان عورت زد و عورت بمیان پل از پای درآمد و بچه از دستش رها شده و در آب افتاد
و آن پل بغایت بلند بود و از سقف پل تا سطح آب بعد بسیار بود و در میان آن سنگهای بزرگ
بود لهذا هیچکس در هلاک آن کودک شک نکرد و از جزع مادرش ولوله در لشکر افتاد و چون
کودک از دست رها شد من ملاحظه کردم چون تا آب رسید غوطه نخورد و در حال بر سر آب آمد
و در حوالی آن پل و آب بر پشتهاء زه و عقابان بسیار آشیانه نهاده بودند اتفاقاً در آن ساعت
که کودک در آب افتاد عقابی بر سر آن آب در پرواز بود چون کودک را دید که بر سر آب آمد سرخی
قنداقه را گمان کرد که گوشت است از هوا فرود آمده مخالب در قنداقه آن کودک استوار کرد و او را

سنجاج ... رستگاری و پیروزی ... روائی حاجت

حلب شهریست در شام

گر بکاف فارسی و تای ... نام رودیست در سرحد ملک عراق

قنداقه قنداک ... و آن پارچه ایست که طفل نوزاد را در آن پیچند و بر آن ریسمان بندند ... طفل ... وارده

از سطح آب در ربوده و بجانب صحرا و خشکی پیش گرفت و مرا در خلاص آن طفل طمع افتاد و سواران را بفرمودم
تا بر صوبی که عقاب قصد آن موضع داشت بتاختند و من نیز موافقت کردم و چون عقاب کودک را
بر زمین نهاد و بتمزیق قماط ابتدا کرد و پیش از آنکه مخلب و منقار او بطفل رسد سواران بدو رسیدند و او را
از جوانب بصیحه و توبیخ از سر آن طفل بر انگیختند چنانکه از حیرت و دهشت باستیلاء بر طفل نپرداخت
و آن طفل را همچنان در قماط انجار رها کرد و بپرید چون طفل را برگرفتند بسلامت بود و هیچ زخمی و آسیبی
و جراحتی بدو نرسیده بود پس طفل را نگونسار کردند تا آبی که در گلوی او از زود رفته بود از جوفش بیرون
آمد و او بسلامت از قعر دریا و جو هوا و چنگال عقاب بمادر رسید فصل ازین حکایت کمال الطاف
باری تعالی در حق بندگان مشاهده می افتد که چون خواهد که بنده را از لجه هلاک بساحل خلاص رساند و
از حضیض بوار باوج فوز و مناص برد بواعث در اندرون مرغ و ماهی و رعیت و سپاهی برانگیزد تا
ما هر یک بی قصدی موجب خلاص و سبب مناص او گردند چنانکه درین باب صورت حادثه افتادن آن
کودک در آب و قصد هلاک او از عقاب بتحقیق این معنی میکند و این ابیات از گفته من گواهی میدهد

نظم
آنرا که حرز باشدش از عصمت خدا ماند همیشه محترم از وصمت بلا
در قعر بحر اگر فتد از دست حادثه بر اوج چرخ اگر بردش جذبه عطا
آید ز بحر بیرون بی عیب همچو در گردد ز اوج نازل بی رنج چون قضا
باهم شوند یار ز بهر خلاص او هم اندر آب ماهی هم مرغ در هوا

الحکایة الثامنة من باب التاسع

جمعی از ثقات سیاح که در دیار هند و بلاد سند تردد و آمد شد داشتند حکایت کردند
که در آن دیار شایع و مستفیض و معروف و مشهور بود که مردی از جمله صیادان که معاش او از صید فیلان
بودی گفت عادت من در شکار کردن فیلان آن بودی که در بیشه‌ئی که مسکن فیلان بودی بکنار مشرعی
از مشارع آب جوز ایشان در ممری از ممرات فیلان بر درختی بزرگ که در میان اندرخت شاخهای
بزرگ بودی پنهان شدی و مترصد بایستادمی و چون گله فیلان بر من بگذشتندی در وقت مراجعت
آخرین را بتیری که پیکان آن از زهر آب داده بودی و چون آتش پران و سوزان گردانیده بر مقتل پیل آن
بسپین زدمی و بمجرد زدن آن پیل بیفتادی و بهلاک شدی و فیلان دیگر بگریختندی و من از درخت فرو

در ذکر کسانیکه از چنگ حیوانات نجات یافتند

فرود آمدمی و دندان و پوستش را از یکدیگر جدا جدا کردمی یک نوبت هم بران عادت فیلی را زخم زدم
و او بیفتاد و بانگی صعب کرد که فیلان دیگر بگریختند و چون لحظه بگذشت فیلی بزرگتر از ان بازگشت و بر سر آن
فیل مجروح بایستاد و در روی مینگریست تا موضع جراحت را دید و چون او بازگشت تمامت فیلان
دیگر نیز بازگشتند و بر سر آن فیل زخم خورده بایستادند و آن فیل مجروح اضطراب میکرد تا آنگاه که هلاک
شد و فیلان در بیشه متفرق شدند و یکیک درخت را می پژوهیدند و تفتیش میکردند و من بهلاک
خویش متیقن شدم و آن فیل بزرگ زیر آن درخت آمد که من بران بودم و چون نیک تامل کردم ابتدا
پس خویشتن را بان درخت مالید تا آنکه درختی بدان عظیمی و بزرگی از بیخ برآمد و بر زمین افتاد من شک نکردم
که همین لحظه بی توقفی مرا هلاک کرداند و در زیر دست و پای آس کنند فیلان دیگر نیز قصد من کردند اما
آن فیل بزرگ فیلان دیگر را منع کرد و در من و در تیر و کمان من تامل بسیار کرد بعد از ان خرطوم فراز
کرد و برفق مرا برگرفت و بر پشت خویش نهاد و تیر و کمان مرا نیز برداشت و بمن داد و باز گشت و روی
بدان طرف نهاد که آمده بود و فیلان دیگر نیز فرا پی او آمدند تا بموضعی رسیدند که ماری بزرگ بر
مثال اژدهائی آنجا خفته بود و او چون فیلان را بدید روی بدیشان آورد و بیم در ایشان میدمید
و فیلان از دور بایستادند و از و مجتنب و محترز بودند و آن فیل بزرگ مرا بر زمین نهاد و تیر
و کمان مرا فرا پیش من گذارد و بخرطوم بسوی آن مار اشارت میکرد و به تیر و کمان من و آن مار میکرد
پس مرا معلوم شد و یقین کردید که میخواهد که من آن مار را به تیر بزنم من تیر در کمان نهادم و بران مار
چنان زدم تا پره بگذرانیدم و دیگر نیز بر عقب او زدم تا آنکه آن مار را مجروح کردم و او بیهوش
بیفتاد و فیلان چون دیدند که تیر من کارگر آمد فیلی فرا رفت و آن مار را در زیر دست و پا بمالید
تا خرد مرد کرد و پس از ان بار دیگر آن فیل بزرگ بر پشت خود نهاد و بتعجیل دویدن گرفت و فیلان دیگر
نیز بر اثر او میدویدند تا آنگاه که به بیشهٔ رسیدند که من هرگز ندیده بودم و چند فرسنگ طول عرض
آن بیشه بود و چندین هزار فیل مرده و پوسیده دران بیشه افتاده که گوشتهای اکثری از هم پاشیده
و استخوانها مانده بود آن فیل بزرگ دندانهای آن فیلان مرده را جمع کرد و یکیک از ان فیلان

خرد مرد
ریزه ریزه

نیز اشاره کرد که دندان جمع کنند پس از آن قدر از آن دندانها که بر پشت خود و فیلان دیگر قرار میگرفت
نهاد و بایستاد تا خود او و تمامت فیلان را بار کرد و مرا نیز باز دیگر بر پشت خود گذارد و براهی که جانب
معموره بود پوییدن گرفت و فیلان دیگر هم در عقب او می‌آمدند تا آنگاه که بموضعی رسید که دهات از
دور پیدا شد آنجا توقف کرد و فیلان را اشاره کرد تا آن دندانهائی که بر پشت ایشان بود بر زمین
فرو ریختند و مرا نیز بر زمین نهاد و بازگشت من بنزدیکترین دهی از آن دهات رفتم و حمالان را بکرا
گرفتم و آن دندانها را بدان ده نقل کردم و مبالغی مال مرا از بهای آن حاصل شد و از جملهٔ اغنیا و
متمولان گشتم و خدای عز و جل را بر حصول سلامت و یافتن آن غنیمت شکرها گذاردم فصل
درین حکایت آنچه اعتبار را میشاید و از وی فایده میتوان گرفت سه موضع است یکی آنکه اگر شخصی را
جنایتی بزرگ و جریمهٔ عظیم در راه آید و مستوجب او بر آن جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی نبود
اما بعرضی طاری و مقصودی عارض بر آن جریمه اقدام نموده باشد پس میباید که در ابقاء و افناء وی
نماید که اگر در احیاء او نفعی عام و مصلحتی شامل متصور بود و در افناء او جز انتقام فایده دیگر نبود پس
ابقاء را بر اتلاف مقدم دارد و جذب آن منفعت و دفع آن ملبت که بوجود او متعلق است مغتنم داند
چنانکه آن فیل چون صیاد را بفراست مستعد دفع دشمنی بزرگ گمان برد بانتقام جنایت او که مستوجب
ایذا و نکایت بود مشغول نگشت و حصول مقصود خویش را از اعدام وجود او اولیتر دانست
چنانکه درین معنی گفته‌ام نظم هر که در ابقاء او نفعی بود ذات ترا گرچه مجرم گشت با او لطف
نیکوتر بود دوست باید داشت او را از برای خویشتن بهر دفع دشمنی چون سعی او در خور بود هر که
باشد چاکر از برای نفع خویش چون نکویی بیند از تو بر تو ز اچاکر بود از پی آسایش خویشتت
جور بحق مینمود چون ز تو آسایشی بیند ترا یاور بود تیغ تا در دست عدو باشد ورا باید شکست چون
بدست تو فتد لایق به بند زر بود خار گلبن گر بدرد دامن انجش مکن چون امید آن بود کز شاخ او
گلبر بود دوم آنکه عاقل باید که پیوسته در دفع اعدا و قمع بدخواهان منتهز فرصت و طالب رخصت
بود و چون [illegible] را بتحقیق قاصد جاه و مال و بدخواه حال و منال خود داند و نکایت و جنایت ایشان را

ابقاء باقی داشتن
جذب
منفعت

و نشانها بارها در نفس و اسباب و حواشی و احباب خود مشاهده کرده باشد میباید که از اندیشهٔ اعدام و
تدبیر انتقام از مرهٔ آنی خالی نبود و چون میسر شود توقف روا ندارد چنانکه فیل در حق آن مار کرد و درین
باب بیتی میگویم نظم چو دانی دشمنی را قاصد خویش مباش ایمن ازو در هیچ مأمن عدو ز آمیزشت خواید تر
چنان کز امتزاج آب روغن سیوم آنکه کسی را چون فایدهٔ بزرگ و مقصود اصلی بمعاضدت یاری
و مساعدت همکاری و معاونت قرینی و موافقت حلیفی حاصل آید در مکافات آن بخیر و مجازات
آن نیکوئی چنان قیام نماید که بنهایات و غایات خوبی رساند چنانکه فیل در حق صیاد کرد پس آدمی
زاد باید که در دفع مضرت و جذب منفعت و اقتناء مکاسب و مفاخر و لطف با اولیا و عنف با
اعدا از حیوانات دیگر کمتر نباشد و درین معنی میگویم نظم هر که او نیکوئی کند با تو بمکافات او نکوئی
ده کن چو ز اخلاص او شدی آگه رو ز احسان خویش آگه کن الحکایة التاسعة من باب
التاسع مروان بن شعیب العدوی گوید که من در حداثت سن و عنفوان شباب در نهایت
قوت و غایت شجاعت بودم و زنی داشتم در دهی که آن ده را مناره خوانند از قبیلهٔ عبد القیس بر
چهار فرسنگی پل اهواز شبی با بیست مرد از اقارب و احباب بخوردن شراب مشغول شدیم و در اثناء انحال با
یکدگر عربده اتفاق افتاد که شمشیرها از نیام بر کشیدیم و بهم در آویختیم مشایخ آن قریه ما را از مجادله باز
داشتند و سورت شراب و حدت غضب مرا بران باعث آمد که بطلاق زن سوگند خوردم که امشب
دران ده نمانم و از ان قریه تا پل اهواز که وطن من بود هیچ آبادانی نبود و بیشها در راه بود و من از
جملهٔ سلاحهای خود آنوقت تیغی و سپری داشتم و شب بغایت تاریک بود و من از ان ده بیرون
آمدم و میرفتم تا به بیشهٔ رسیدم که در راه بود که بضرورت از ان گذر میبایست کرد چون اندکی در
بیشه رفتم آوازی عظیم شنودم از عقب باز گشتم تا به بینم که آن چه آواز است و تیغ برهنه کردم شیر را دیدم
که مردی را در دهان داشت و آن آواز از آن مرد بود من بانگ بران شیر زدم و دست بشمشیر
بردم شیر چون مرا بدید آن شخص را از دهان بینداخت و روی بمن نهاد من سپر در روی کشیدم
و با او قتال کردم و حملهای او را دفع میکردم که ناگاه بقوت هر چه تمامتر دهن باز کرده و پنجها بر او

عربده
بدخوئی و جنگ
جوئی

وخواست که مرا بشکند من خویشتن را چست فراهم آوردم و بر زمین رسانیدم چنانکه در زیر شیر پنهان شدم
و حملهٔ او در گذشت و از قوت خویش بر زمین فرو افتاد من برجستم و پیش دستی کردم و ضربتی بر دهان او زدم
و چون تیغ بغایت برّان و با صرامت بود و من بقوت هرچه تمامتر براندم جراحتی عظیم بدو رسید و شیر
بیفتاد و من چند زخم دیگر پیش متواتر و متوالی زدم تا آنکه هلاک شد پس بازگشتم و بنزدیک آن مرد رفتم
که مجروح شده بود و تامل کردم هنوز زنده بود و نفس میزد او را برگرفتم و از بیشه بیرون آوردم و
ماهتاب برآمده بود در روی نگاه کردم بازرگانی بود از اهل اهواز که من او را می شناختم و میان ما
حق معاملت بود و بدان جهت دلم نداد که او را در آن حالت در بیشه بگذارم پس او را بر جاده نهادم
و باز بآن موضع که شیر افتاده بود مراجعت نمودم و سر شیر را از تن جدا کردم و بیامدم و من ازاری
بزرگ داشتم سرخ که اعراب بادیه بجای پیراهن و ازار آن را با خود دارند آن مرد مجروح را با سر شیر در آن
نهادم و بر پشت کشیدم و روی براه آوردم و بوقت بامداد به پل اهواز رسیدم و مردمان آن موضع
آن حالت بدیدند بتفحص آن حال آمدند من ازاری که سر شیر و شخص مجروح در آن بود و پیش ایشان نهادم چون حالتی
پر هول و سهمناک دیدند و از کیفیت الحادثه مطلع شدند تعجب نمودند و در اجزای آن مجروح تامل کردند
یکی دو موضع دیدند که اندکی خراشیده بود پس بمداوای آن مشغول گشتند و در اثناء مقاتله که با شیر
میکردم اثر پنجهٔ بر ران من رسیده بود و اندک جراحتی کرده بعد از چندی آن جراحت فاسد شد
و از آن ریم می آمد و او مدتی پیش از من صحت یافت و هنوز زنده است و روزگاری دراز گذشت
تا ریش من التیام یافت و هنوز بعضی از اوقات باشد که فساد کند و آلایشی از آن پدید آید باری آن
مستی و عربده و جدل و منازعت سبب حیات آن مرد و هلاک آن شیر شد و چنان شری فاحش
سبب چنین خیری کامل گشت فصل این حکایت دلیل است بر آنکه مبادی امور و ابتدای [illegible] و بلیت و محنت
[illegible] اعتماد را نمی شاید و بفساد و صلاح و خبث و نجاح آن قطعاً و جزماً حکم نمیتوان کرد چه بسیار ظاهر حالست
که شر کامل نماید و در عاقبت خیری شامل نتیجه دهد و چه بسیار کارها باشد که ضلال محض در خیال می آید و
خاتمتش براه هدایت میکشد و صورت این حادثه چون معنی این حدیث که خیر الامور خواتیمها حجت این

کار باد خیر و شر و نفع و ضر و هدایت و ضلالت و کمال و نقصان و عز و نعمت صح

این دعوی و برهان این معنی است و این ابیات از گفتهٔ من مؤید این سخن است نظم بس مظفر که بیخبر گشت منقضی
بس فتنه که موجب امان شد بس نه هر که کرد فعل تریاک تریاک بسا که اینچنان شد چون اصل نشاط دو بیش
رنج تقدیر خدای کن فکان شد در بد و هر آنچه کرد تقدیر در آخر کار همچنان شد رنج دل تو نه رنج عشق
چون شادی جان دیگران شد **الحکایة العاشرة من باب التاسع** جمعی از نقله اخبار و حمله آثار
چنین حکایت کرده اند که از وفود اعراب مردی در ایام خلافت هشام بن عبد الملک روزی نزد
وی آمد و گفت یا امیر المومنین درین راه که می آمدم عجایبی دیدم که مثل آنرا ندیده بودم و مثل آن از
کسی نشنیده هشام پرسید که آن چیست گفت چون من متوجه حضرت امیر المومنین گشتم و میان دو کوه علی
رسیدم از طرف دست راست نگه کردم شیری دیدم می آمد چون فیلی و از جانب دست چپ نگریستم
ثعبانی قصد من داشت چون میلی من در میان دو خصم قوی و دو دشمن سهمناک متحیر فرو ماندم و بزاری و
بیچارگی خدا را بخواندم و دست بر داشتم و سر سوی آسمان کردم و این دو بیت بطریق مناجات
برخواندم شعر یا دافع المکروه قدرته ابهما فنجنی یارب عن اذاهما ومن اذا من کادنی سواهما
لاتجعلن بداوی من فراهما ترجمه یا دافع رنج و بلا بینی که شیر و اژدها دارند قصد این گدا از ایشان رهائی ده مرا
و ز غیر ایشان نیز هم مپسند کز خور رستم این هر دو اصل رنج و غم خاینده عضوم ناشتا چون این مناجات بکردم
آن شیر و اژدها هر یکی از طرفی فرا آمدند و من چون مرده که در وی هیچ حرکتی نبود و رمقی نمانده باشد بر جای
بماندم و ایشان مرا ببوئیدند و بازگشتند فصل از استماع و قرائت این حکایت امید واری مستمندان
و فسحت امل حاجتمندان بکرم ایزد منان زیاده میشود و وثوق برحمت آفریدگار جلت قدرته و علت
کلمته افزون میگردد که چون بنده به بلائی گرفتار شود و بحادثه در ماند و با خلاص بدرگاه او التجا کند
و بحضرت او پناه جوید همه حال او را در کنف و عصمت خود گیرد و در حریم رحمت خویش راه دهد
و از آن ورطه خلاص ولذان لجه مناص ارزانی دارد و درین معنی میگویم نظم هر که با خلاص و اعتقاد
نکو در پناه حریم یزدان شد همه اندوه هاش شادی گشت همه دشوارهاش آسان شد دستگیر
تو دید لطف آمد پای مرد تو امید غفران شد فارغ از پای حادثه گشت آهن از دست جور حرمان شد

از جحیم غرور و حرص برست و در نعیم رضا و رضوان شد از عنا رحمتش عنایت کرد و ز بلا عصمتش نگهبان شد

الحکایة الحادیة عشر من الباب التاسع ابو السائب قاضی القضات حکایت کرد که در اوقات
که از همدان مفارقت نموده بودم و مشقت سفر بر راحت حضر اختیار کرده بزیارت روضهٔ
مقدسهٔ منوره حسین بن علی علیهما السلام رفتم چون از آن تربت محترم و مزار محتشم باز گشتم عزیمت قصر هبیره
داشتم مجاوران مشهد مقدس علی ساکنها آلاف التحیة مرا نصیحت کردند که شرط احتیاط بجای آر و چون روز
بآخر رسد در حصنی حصین مقام کن که درین ممرات شیران غرنده و سباع درنده بسیارند و رهی فشان داده اند
و گفتند که امشب جهد باید کرد تا بهمه حال نزول تو دران ده باشد و من دران سفر قصداً پیاده بودم
و رنج بر خود بحصول ثواب نهاده بعد از آنکه از آنجا بیرون آمدم در مشی مسارعت نمودم و ساعتی نیاسودم
تا بعد از مغرب بدان ده رسیدم که بوصول آن دل بسته بودم در بسته یافتم و روزگار بر عادت
خویش دل رنجور و تن خسته مرا در حصول آن مراد در بسته داد و هرچند جهد کردم اهل آن ده در نگشادند و جواب دادند
که قبل ازین بچند روز شخصی را دیدیم که بیامد و تضرع و زاری کرد بحدیکه ما بروی رحم نمودیم و در حصین بگشادیم
و او را بخویشتن راه دادیم قضارا او خود جاسوس دزدان بود و پیک راه زنان و او همان شب
در حصن بگشاد و ما را بدست ظالمان باز داد و ما از آن وقت دیگر هیچکس را هنگام شب بیگانه و ناشناخته
بخویشتن راه ندهیم اما اگر ترا موضعی می باید که امشب آنجا باشی اشارت بمسجدی کردند که بر در حصن بود
که در آنجا روم و من آن شب بضرورت مهمان مسجد شدم و پناه بحریم عصمت ایزدی آوردم و در مسجد خانه
بود و من در آنجا رفتم و بنشستم بعد از لحظه مردی بیامد با درازگوشی و درازگوش را بر حلقهٔ در خانه بست
که من آنجا بودم و بخانه درآمد و با وی خرجینی بود که در وی آب و نان و مایحتاج مسافر باشد پس
چراغی از خرجین بیرون آورد و بسنگ و پولادی که با خود داشت آن چراغ را برافروخت و سفرهٔ
نان با کوزهٔ آب پیش آورد و من چون از اهل آن ده رنجیده بودم و از تنهائی و تاریکی مسجد در
وحشت افتاده لهذا در حال بوجود آن مرد و ضیافت او بیاسودم و هنوز دست بنان دراز
نکرده بودیم که ناگاه شیری بمسجد درآمد و درازگوش چون حس شیر بیافت در آن خانه آمد که ما آنجا بودیم

حصین
محکم و استوار

بودیم و شیر نیز در عقب او در آمد و درازگوش باز از خانه بیرون جست بتعجیل و چون افسار درازگوش
در حلقه در خانه بسته بود و از بیم شیر بقوت هرچه تمامتر بجست تا بگریزد در خانه را فراز کرد و شیر با ما در خانه بماند
و ما از صعوبت اتفاق حادثه و رعبی که از شیر در دل ما افتاد بیم آن بود که بیهوش شویم مگر آنکه شیر نیز در زاویه از زوایای
خانه آرام گرفت و قصد ما نکرد و ما با خود گمان بردیم که اجتناب و تجافی شیر از ما بسبب نور چراغ و اشتعال
نایره اوست و هرگاه که منطفی شود عالم در نظر ما بقصد شیر تاریک گردد لاجرم از خوف شیر چندان پروانه گشتیم
و پروانه حیات خویشتن را در سوختن شمع چراغ می انگاشتیم و در ظلمت آن رعب نور علت وجود خویش را
شعله او میشناختیم بدان جهت که میان ما و شیر موافقت ظاهری چون امتزاج آب در روغن ناممکن بود از نفاد
ماده روغن زهاب آب دیده ما زیادت میشد و از فیضان آن آب نایره آتش خوف ما مشتعل میگشت
تا آنگاه که از انقطاع مدد روغن چراغ هم در مبداء جوانی زندگانی را بدرود کرد و ما در آن تاریکی از آن
حیوان چون سکندر از حیات خویش نومید شدیم اما شیر خود از آن موضع که نشسته بود بجنبید و بغیر از
آواز نفس زدن او را که می شنیدیم از وی هیچ ضرری بما نرسید و آن درازگوش از خوف شیر مسجد را به
کمیز و سرگین ملوث گردانید چنانکه نتن آن بما میرسید و ما همه آن شب را در ترس و رعب چون حالت
شخصی که بر نطع قصاص چشم بسته نشسته باشد و سیاف بر سرش ایستاده فرا سر آوردیم و بیم آن بود که از خوف
و فزع و اضطراب و جزع هلاک شویم ناگاه از حصن آواز اذان بما رسید و روشنائی صبح از شکاف
در بدیدیم و چون لحظه بگذشت موذن از حصن بیرون آمد و بمسجد در آمد و چون درازگوش را بر در مسجد بدید
و لوث و روث او را مشاهده کرد زبان بشتم و جفا بگشاد و بصلابت و غضب هرچه تمامتر آهنگ
در آمدن در آنخانه نمود و ریسمان افسار را از حلقه در مسجد باز کرد و درازگوش که از صعوبت آن حادثه با خبر بود
چون مرغ در هوا بر زمین پران گشت و جان از آن مهلکه بیرون برد و موذن بدان عزیمت که برای امر
معروف و نهی منکری که مشاهده کرده است بزجر بلیغ با تمام رساند قصد در گشادن کرد و سبکیست این
فعل سگالیست که چرا آن بر در مسجد بسته اند و خود در خواب خرگوش شده اند و نمیداند که چرخ ... بر سیر
خر بدین در کمین نشانده است و هر را چون کفتار کفتار خود در دست و پای ما بسته و ما از آن جهت چون گرگ

تجافی: بیکسو شدن و دور شدن از چیزی

زهاب: تراویدن آب از کنار چشمه و آبگیر و امثال آن و در اینجا مجاز است ۱۲

کمیز: بضم و کسر اول بول ... ۱۲

یوسف بری و بیگناهیم و از غایت غضب و انکار در تقویت تمام بر روی شیر باز کرد شیر از رنج آن باز
خلاص و سلب روزی خود دانست دهن فرو بسته کرد و پنجه بر قامت موذن زد و او را بر هم شکست و بدان
صفت که گربه بچه خود را در دهن گیرد او را در ربود و در روی آب بپایان آورد و پس از آن ما بر خواستیم و دروازه
کوشک را طلب کردیم و بیافتیم و بسلامت از آنجا باز گشتیم فصل و درین حکایت فایده آنست که مرد عاقل
باید که در وقت امن و فراغ و نعمت و رفاهیت از هجوم نوائب و طروق مصائب خائف و اندیشه
مند باشد و بسبب دولت و غرور نکبت فریفته نشود که بسا نکبت از مهب قدر ناگاه بجهد و سهام
بلا از شصت قضا نهفته پران شود و صاحب واقعه و کار افتاده نیز نشاید که هرچند در ورطه عناد و لجه
بلا باشد طمع از لطف کردگار منقطع نگرداند و امید از کرم آفریدگار بریده ندارد که هرچند نکبت بدرجه
کمال رسد بزوال نزدیکتر باشد و چون باری تعالی خواهد که کار افتاده را دست گیرد از آنجا که در حساب
نباشد اسباب فراهم آورد و وسایل برانگیزد چنانکه این هر دو معنی درین حکایت از هلاک موذن و
خلاص مهمانان مسجد معلوم میشود و این ابیات برین قول گواهی میدهد نظم مشو غره بامن و شادمانی
که این هر دو نباشد جاودانی ز دولت گرچه باقی هست چیزی چه حاصل زانچه خواهد گشت فانی
بسا خائف که گشت از رنج ایمن بس ایمن کامدش غم ناگهانی چو حال اینست باید بود راضی بهر حالی
بحکم آسمانی الحکایة الثانیة عشر من باب التاسع قاضی ابو القاسم تنوخی گوید که روزی در
مجلس ابو علی عمرو بن یحیی نشسته بودم در کوفه که یکی از غلامان او در آمد و گفت شیری فلان وکیل ما را
از فلان موضع در ربود و در فلان بیشه برد و عمرو اندوهگین شد و گفت لا اله الا الله چند سال قبل ازین پدر
او را هم شیر از آن موضع بگرفته است و در بیشه برده و هلاک کرده و آن سخن بر دل و جان تاثیر کرد
که اثر آن بر بشره او پدید آمد ما او را لحظه دلداری دادیم و بتعزیت و تسلیت پرداختیم تا بار آن اندوه
که بر دل او نشسته بود سبک گردانیدیم تا آنکه باز بسر حکایت و محاورت آمد و ما ساعتی بنشستیم و بمنزل
خویش باز گشتیم و روز دیگر نیز با او هم در میان مجلس نشسته بودیم که ناگاه غلام را دیدیم که بر یکدیگر در
آمدن و شتاب مینمودند و میگفتند که فلان وکیل را که شیر برده بود باز آمد و بر عقب ایشان آن

آن وکیل نزد او آمد عمرو بمراجعت او بسیار بشاشت نمود و از حال او باز پرسید او گفت که چون شیر او را در ربود
شب بود من از خوف بیهوش شدم و عقل از من زایل شد و از کیفیت حال هیچ خبر ندارم اما این قدر دانم
که چون بخویشتن آمدم و چشم باز کردم خود را تنها در میان بیشه یافتم و شیر را ندیدم و اعضا و جوارح خویش
بسلامت یافتم بی المی و جراحتی و گرد بر گرد اطراف خویش کاسهای سر و استخوانهای دست و پای آدمیان دیدم بیش
از حد افتاده و چون عقل و قوت تمام بمن باز آمد برخواستم تا فراتر روم پایم بچیزی برخورد تامل کردم
همیانی پر زر یافتم و برگرفتم و بر میان بستم و از آن موضع که جماجم و عظام ریخته بود فراتر رفتم مانند حفره آن قدر که
مردی در وی تواند نشست کوی یافتم در آن نشستم و قدری خاشاک که در حوالی آن ریخته بود فرا گرفتم
و بر بالای خود پوشیدم و تا روز بر آمد در آنجا بودم و چون بامداد شد و آواز پای ستوران و سخن مکاریان
شنیدم از آنجا بر آمدم و نیز با آن جماعت رفتم و حال خود را با ایشان شرح دادم مرا بر استری نشاندند و چون
بها من رسیدم سر آن همیان را بگشادم تا بنگرم که در آن چیست رقعه یافتم بخط پدرم که اصل مالی که در همیان
بود و آنچه خرج کرده بود بر آن مفصل نوشته بود و چون حساب کردم چنان بود که او نوشته بود و در حال کیسه را
بیرون کرد و با آن کاغذ در پیش عمرو نهاد و ابو علی عیسی بن یحیی الخط را بشناخت و حاضران از آن شگفتگی
احوال بتعجب آمد و آن وکیل و حضار مجلس شکر باری تعالی بجای آوردند فضل الحکایت دلیل است
بر آنکه مرد عاقل باید که در کل احوال بکرم آفریدگار و لطف پروردگار مستظهر باشد و آیه لکیلا تاسوا علی
ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم بر خویشتن خواند و یقین داند که آنچه مقدور و مسطور است متغیر نخواهد گشت
و مالی که روزی او باشد بی جد و جهد و تعب و نصب اگر چه در دهان شیر و کام اژدها بود بیشک باو
رسد و درین معنی گفته ام نظم

مالی که روزی تو بود گر در افکند — روباه بازی فلک اندر دهان شیر
باز آردش زمانه بر تو بدیر و زود — دست قضا برای تو از آسمان بزیر

باب دهم در حکایات احوال جماعتی که بعلت عسر و بیماری صعب مبتلا شدند و بعد از آنکه از حیات نومید گشتند بلطیفه از لطایف باری تعالی شفا یافتند

و این باب مشتملست بر هشت حکایت الحکایة الاولی من باب العاشر

عظام در همه جمع عظم … کاسه سر استخوان آمده

نصب بتعب … رنج و رنج دیدن

باب دهم فرج بعد الشده

لبیب عابد گوید که من غلام رومی بودم از آن مردی لشکری او مرا بپرورانید و آنچه آداب لشکریان و اوضاع
ایشان باشد از سواری و سلاح داری و رسومی که از لوازم آن کار و شرایط آن عمل بود بیاموخت و من سپاهی
چابک و لشکری جلد شدم و بعد از آن مرا آزاد کرد و همه در خدمت او میبودم و بعد از وفات او زن او را
نکاح کردم و خدای میداند که غرض از اقدام بر آن نکاح صیانت جانب آن عورت بود و رعایت مصالح
او و مدتی با آن عورت بودم تا آنگاه که چنان اتفاق افتاد که روزی ماری را دیدم که بسوراخی فرو رفته
بود و دنبال مار از سوراخ بیرون بود حداثت نفس و جرات مجتنبه مرا بر آن داشت که دنبال مار را بگیرم
تا نگاه دارم و او را هلاک کنم مار سر باز پس کرد و دست مرا زخم زد و بدان جهت یک دست من شل شد و از
کار باز ماندم و چون روزگاری بر آن بگذشت بی سببی دستان روزگار در دست حوادث دست
بردی تازه و دست کاری نو نمود و آن دست دیگر نیز از کار بایستاد بی سببی معلوم و من از استعداد
قبض و بسط و حل و عقد محروم ماندم و چون مدتی دیگر برآمد پاهایم نیز خشک گشت و از پای درآمدم و از دست
درافتادم و بینائی نیز از دیده برفت و گویائی نیز در زبان نماند و مدتی بر این حالت بودم و مرا بر تختی افکنده
بودند و جمله حواس و اعضا و جوارحم هیچیک بر قرار خود نمانده بود الا شنوائی و آن نیز بلیتی دیگر بود تا هرچه نا
خوشتر و زشت‌تر بودی میشنودم نه بر سخن قدرت داشتم و نه حرکت را قوت و نه انکار را امکان
بسا بودی که تشنه بودمی و کس آب بلبم نرسانیدی و بسا بودی که سیراب بودمی و همواره آب بحلقم فرو
ریختندی و گاه در وقت امتلا بجبر لقمه در دهانم مینهادند و گاه در حالت اشتها محروم و جائع میگذاشتند
و چون سالی بدین صفت بر من بگذشت در زندگانی که مرگ بهتر از آن بود و حیاتی که موت از آن
با راحت‌تر مینمود دیگر روز هم بر این حال افتاده بودم که زنی نزد منکوحه من آمد و از وی پرسید که ابوعلی
لبیب چگونه است گفت نه مرده است که بصبر و سلوت فراموش شود و نه زنده که باجابت هم آغوش
گردد و سخنهای دیگر نیز گفت که مرا ملالت افزون از وجود خویشتن معلوم گشت و بدانستم که نجات خود را
در ممات من میداند و تمتع از بقای خویش در فنای من تصور میکند و آن سخنان بر دل من قوی اثر کرد
و بغایت نومید و شکسته دل و کوفته خاطر گشتم و باخلاص تمام از سر بیچارگی و درماندگی بخضوع و خشوع تمام

ادوات جمع اداة است که عبارت از آلات حصول اغراض چیزی و ادوات است و سلاح اندر

در ذکر کسانیکه از بیماریهای صعب شفا یافتند

تمام در اندرون دل با خدای تعالی مناجات کردم و خلاص و نجات خود را از موت و حیات از باری تعالی درخواستم
و در مدتی که من در آن ابتلا بودم هرگز هیچ المی و دردی در اعضای خویش احساس نکرده بودم اما پس از
لحظه‌ای که آن مناجات کردم ضربانی در تمامت اعضای من پدید آمد که بیم آن بود که از درد هلاک شوم
و هم بدان حالت بودم تا آنکه شب درآمد و یک نیمه زیاده از شب بگذشت و آن درد و ضربان اندکی کمتر گشت
و من لحظه‌ای در خواب شدم و از خود هیچ خبر نداشتم تا آنکه وقت سحر از خواب درآمدم دست خود را بر
سینه خویش نهاده یافتم و در آن مدت یکسال بر زمین افتاده بود مگر آنکه احیانا کسی بجنبانیدی یا بر گردانیدی
من با خویشتن تعجب کردم که مرا چه میشود و این دست که بر سینه من نهاده است در دلم افتاد که دست بجنبانم
چون بجنبانیدم بجنبید پس از سینه برگرفتم و باز بر آنجا نهادم و دست دیگر را نیز بجنبانیدم قابل حرکت
بود و چون دستها را امثال صرف سالم در رفع و خفض و جر بی علت متحرک دیدم پاها نیز بخویشتن کشیدم
و باز دراز کردم و از این پهلو بدان پهلو گردیدم شادمانی بهر چه تمامتر در نهاد من پدید آمد و امید من
بفضل باری تعالی در ارزانی داشتن عافیت قسمی یافت و بدل قوی شدم و سر از بالین برگرفتم و بنشستم
و بعد از لمحه بر پای خواستم و از آن تخت که مرا بر آن افکنده بودم فرود آمدم و بهنجاری که میدانستم
دست بدیوار نهادم و روی بدر خانه آوردم و با آنکه دست و پا و تمامت بدن را درست
و بی علت یافتم روشنائی چشم طمع نمیداشتم چون بصحن سرای رسیدم آسمان را دیدم بیم آن بود که از
شادی هلاک شوم و بی اختیار زبانم بدین کلمه گویا گشت که یا قدیم الاحسان لک الحمد بعد از آن زن را
آواز دادم گفت ابو علی توئی گفتم بلی اکنون ابو علی گشتم و صبر نمودم تا چراغی برافروزد چون چراغ برافروخت
در حال مقراضی خواستم و شارب را که بر رسم لشکریان پیوسته بالیده و فرو گذاشته بودم بچیدم زن
گفت چنین مکن که یاران و همکاران تو عیب کنند من گفتم بعد از این بخدمت هیچ مخلوقی میان در نه بندم
و زبان جز بشکر و ثنای آفریدگار جهان که در حق من این احسان فرمود نگشایم و من با شکرانه آزادی از
باری تعالی روی به بندگی او نهادم و آزادی من از آن ورطه هلاک موجب بندگی با اخلاص گشت
و زن را طلاق دادم و از خانه بیرون آمدم و این کلمه یا قدیم الاحسان لک الحمد ورد من گشت

بعضی از مردمان گمان بردند که من سید عالم را صلوات الله وسلامه علیه وآله را بخواب دیدم و دو بار دعا
من دعائی فرمود و دست حق پرست بر سر من فرود آورد و بدان سبب صحت یافتم اما من خلاص خویش
را از ان شدت جز این قدر که تقریر کردم وسیلتی دیگر نمیدانم فصل محل اعتبار درین حکایت دو صفت
یکی آنکه هرچند مرض مزمن و علت عسیر و ضعف غالب و خوف مستولی باشد و بعضی اطبا از تراقی طمع از شفا منقطع
نباید کرد و امید از رحمت کافی برنشاید گرفت که ناگاه بی واسطه شافی و بیچون فضل خدای بیچون شافی شود و
بی وسیلت شفا و قانون و بخشایش او معافی گردد و درین باب گفته ام بیت هر کرا لطف خدا دارد
وشافی باشد بی مداوا تو یقین دان که معافی باشد دوم آنکه مادام که نظر مرد بر وسایل اسباب و معاضدت
اقارب و احباب باشد و علت و آلت در میان بیند و اشارت و حوالت بغیر خدا سازد حق جل و علا
او را با اسباب و احباب باز گذارد و اما چون نظر از جوانب منقطع گرداند و دل در اقارب و احباب
نبندد و با خلاص پناه بحضرت او آورد و التجا بدرگاه او سازد والبته بهمه حال دعای او را اجابت
فرماید و ندای او را استجابت ارزانی دارد چنانکه درین معنی میگوییم نظم هر که تکیه را بیابد وسایل
بر در درگاه خدا باقی وسایل هیچ سایل از در که او باش باخلاص و بدان هر که مخلص شده محتاج وسایل نبود
الحکایة الثانیة من باب العاشر یکی از ثقات اطبا و حذاق بزرگان روایت میکند که
جوانی که هنوز در اوایل حداثت سن و ریعان عمر بود از بغداد بری آمد در راه او را علتی حادث
گشت که خون بسیار از گلو بر می انداخت و بدین سبب او را زحمت و الم میرسید و ضعف طاری
میگردید چون بری رسید محمد بن زکریا الرازی که طبیب مشهور بود و در آن عهد از اصحاب کفایت
حاذق تر و ماهر تر از وی کس نبود بخواند و علتی را که بدان مبتلا بود با او شرح داد و صورت حادثه
معاینه با وی نمود محمد بن زکریا دست بر نبض و مجسّه او نهاد و دو روز قاروره و دلیل تأمل کرد و از مبادی
حدوث آن علت تا بوقت سؤال از کیفیت اعراض و احوال از ابتدا و انتها از او بپرسید و از الجمله هیچ
چیز دلالت نمیکرد که از آن خروج خون لازم آید والتهاب سل و قرحه که موجب این علت باشد از
سینه و ریه نیافت پس از آن بیمار مهلت خواست تا در آن باب تأملی کند و تفکری بجای آورد بجو

انجوان بغایت اندوهگین گشت واز صحت و سلامت امید بر گرفت و بیماریش زیاده شد و چون طبیب
در آن اندیشه فرو رفت که آیا این چه علت خواهد بود بفکرش رسید که شاید آن علت از علق باشد از آنچه که
در بیابانها در آبگیرها بهم رسد که در هنگام خوردن آب از گلو بمعده اش فرو رفته است و خروج خون از
مکیدن آن علق است بازگشت و از وی پرسید که در راه آب از کجا میخوردی گفت از آبگیرهائی که در آن
آب باران یا غیر آن جمع شده بود طبیب را از حدت خاطر و فطنت ذهن و جودت ذکا در دل افتاد
که موجب این علت همان علقی است که در آب بوده و بمعده اش رسیده و این اخراج خون از باعث عمل
آن علق است که بپارسی آنرا زرو خوانند پس بفرمود تا مقداری از طحلب که بپارسی آنرا جل و بنغ خوانند و
و بزغه نیز گویند و این سبزی باشد مانند ابریشم که در آبگیرها بهم رسد چون آب بسیار بماند بیاوردند و آن
بیمار را گفت تا مقداری از آن را بگلو فرو برد[۳] و بجهد و جهد بسیار پس بقی افتاد و محمد بن زکریا در قی تامل
میکرد تا علقی بزرگ در میانش یافت و سبب آن این بود که چون طحلب بمعده انجوان رسید علق از راه
جنسیت و خوئی که با طحلب داشت در آن آویخت پس بضعف و قوت قی از معده او برآمد و بعد از آن
باندک زمانی انجوان صحت یافت فصل در حکایت محل اعتبار در دو موضع نازل است و فایده
اخبار را در دو مقام حاصل اول آنکه علو مرتبت و رفعت منزلت مآل حال و فرط عز و جلال کسیکه باری
تعالی او را باصفا ذهن و جودت خاطر و قوت فکر و حدت بصیرت و فرط ذکا و کمال فطنت و فور
شهامت و امثال آن از خلایق ممتاز گردانیده باشد و در حل مشکلات و کشف معضلات قریحتی وقاد
و طبیعتی نقاد ارزانی داشته تا بی آنکه باثار کسی مقتدا باشد یا با نوار ضمیری مهتدی در فنون ابداع می
نماید و برای عقده کشای بند حوادث اگرچه معلق باشد میگشاید معلوم و محقق میگردد دیگر آنکه
اگر محمد بن زکریا معول بر امارات نبض و قاروره و حکایات مداوات اطبا که در کتب مسطور است
کردی انجوان هلاک شده بودی و ازین ابیات نکته ازین معنی منکشف میگردد نظم علم ارچه بتکرار پذیرد
ولیکن تخریج جبیاری بتکرار نباشد بیداری شب سود ندارد که تکرار گر طبع پذیرنده و بیدار نباشد
طبعیت و ذکا مایه هر فوز و نجاتی وین هردو بجز بخشش دادار نباشد اشکال بی حل نشود از قوت خاطر

زرد و
زلو

و هر قدر ممکن
باشد بیعد و اورا
اکراه کند تا مقداری
از آن را فرو برد
۳

(ان منتخبه)

وقاد
فروزنده و بسیار
افروخته شود

که مذکتب علم و اخبار نباشد دوم اکر مرد عاقل باید که در شهری منیت اقامت نکند و مسکن و ماوی نسازد
که در وی مفتی مصیب و طبیب حاذق نبود تا باصابت فتوی دین را از شبهات بر صوب دیانت نکاه
دارد و بحذاقت و مهارت طبیب حاذق جان از ورطهٔ هلاک و بوار بجبن تدبیر او صیانت کند
چنانکه اینجوان بفکر صاحب محمد بن زکریا از آن بلا جدائی و از آن محنت رهائی یافت و درین معنی میکویم
نظم هر انجائی که اندر وی نباشد طبیب حاذق و مفتی عالم کسی سازد چو اندر وی اقامت بود بر
دین و نفس خویش ظالم ز مفتی دین ز شبهت کشت عاری بدار و تن ز علت کشت سالم الحکایة
الثالثة من باب العاشر مولف کتاب فرج کوید که نزدیک بغداد در سوق الاربعا جوانی بود
از اولاد متمکنان آن خطه و معارف آن بقعه ناکاه در معدهٔ او دردی سخت پدید آمد چنانکه بیشتر اوقات
از الم آن وجع مضطرب بودی بی انکه سبب حدوث آن علت و ظهور آن مرض معلوم کردد و بیم آن
بود که از تعاقب این شدت هلاک شود و از اثر آن ضربان و وجع از خورد و خواب باز ایستاد و
ضعیف و لاغر و نحیف کشت و او را بجهت مداوا با بغداد بردند و هر معالجتی که فرمودند بجای آوردند
اثار صحت و امارت شفا پدید نکشت و باز او را بخانه اش آوردند و او امید از حیات منقطع
کردانید تا انکاه که یکی از اطبا را با طایفهٔ مختاران بدان موضع رسید حال آنجوان را با او شرح دادند
طبیب نزد مریض آمد و از احوال مرض و کیفیت مبادی آن حادثه پرسیدن کرفت و در بحث و تفتیش
استقصا تمام بجای آورد تا آنجوان کفت ابتدای این عارضه از ان زمانست که در بستانی از بساتین
در خانه که ایام زمستان در انجا چهارپایان بستندی انار بسیار جهت فروختن جمع کرده بودند من روزی
در انخانه رفتم و از ان انار بسیار بخوردم چون بیرون آمدم این درد در معده من پدید آمد طبیب
پرسید که چکونه میخوردی کفت بدندان سر انار را بر میکندم و باقی را می مکیدم طبیب کفت فردا
مداوای کنم که شفا یابی ان شاء الله تعالی و برفت و روز دیکر بیامد و با خود دیکی از اسفناج که با کوشت
بزغالهٔ فربه پخته بود بیاورد و بیمار را کفت ازین خوردنی چندانکه توانی بخور بیمار پرسید که این چه
چیزیست کفت بعد از انکه بخوری با تو بکویم و چون بیمار از ان چندان بخورد که ممتلی شد بعد از مدتی

طبیب
بیک رسیده
تحقیقت کماهی
اصابت
ورم
صوت
وجع
آتش و شعله

تا خربزه آوردند و بمریض گفت که هر قدر توانی بخور و او مقداری از سر سیری از آن خربزه بکار برد و پس از آن
فقاعی که با آب سیب آمیخته بودند نیز بدو داد تا بخورد بعد از آن گفت هیچ معلوم تو شد که این چه گوشتی بود
که تناول کردی گفت نه گفت گوشت توله سگ بود بیمار چون این سخن بشنید او را اغثیان عارض شد
و در حال قی افتاد و طبیب در قی تأمل میکرد تا آنکه جنبنده سیاه دید بقدر دانه خرمائی که حرکت میکرد او را
برگرفت و به بیمار نمود و گفت موجب مرض تو این بوده است او را ایمن درستی بشارت داد و گفت
این جانوریست که او را کنه خوانند و اندر خوابگاه ستوران بسیار باشد و اتفاقاً در سر اناری بوده است
از آن انارها که بدندان می کشیدی و بحلق تو فرو رفته است و در معده آویخته و این الم و وجع که می یافتی از
مکیدن او بوده و دیروز که تو کیفیت را بیان نمودی بخاطرم خطور کرد که علت تو بسبب فرو بردن کنه است
و با خود گفتم که کنه را بر گوشت سگ ولوعی بود و کاه بمعده رسد او آن موضع را ترک کند و بگوشت
سگ آویزد و یقیناً اگر این گمان صادق آید تو بدین تدبیر تو از آن مرض خلاص یابی و الا خوردن گوشت
سگ و باز قی کردن آن چندان زیان ندارد و چون خدای عزوجل خواست که ترا شفا دهد ظن مرا
محقق گردانید و ترا ازین مرض نجات داد اما بعد ازین نادانسته و احتیاط ناکرده هیچ چیز در دهان
منه و این نصیحت را از من قبول کن فصل این حکایت منذر و واعظ است شخص را از تغافل در حال اکل
و شرب و تفتیش و تفحص نکردن از کیفیت لقمه که در دهان خواهد نهاد و چه موجب اسقام و امراض در دنیا
و مؤاخذت و اعتراض در آخرت علت مبالات مرد است بتطییب طعمه و تطهیر آن از قاذورات
شبهت و درین معنی گفته شده نظم هر که در خوردن احتیاط نکرد بسکه در خورد خویشتن غم خورد
وقت خوردن چو کار سست گرفت بکه بیضه زخم محکم خورد بس بود پند جمله فرزندان دانه کز گندم
آدم خورد الحکایة الرابعة من باب العاشر سپر صیدلانی حکایت کرد که از چاکران ما
برنه کری بود و در حداثت سن و در عنفوان شباب ذکر او منتفخ شد انتفاخی شدید و آماس کرد آماسی عظیم
و دردی سخت و وجعی بی آرام از آن ورم متولد گشت که شب نمی خفت و بروز آرام نمی یافت و هم
معالجت و مداوا که او را ممکن بود کردند صحت نیافت و آن مرض روی باشتداد نهاد و درد و هر روز

منذر
ترساننده

شدت آن زیاده میشد تا آنگاه که طبیبی از اهواز ببصره میرفت بدان موضع رسید من از آن طبیب التماس
کردم که نظری بر احوال این جوان افکند و اگر ممکن باشد آن علت از تن او و خاطر من برگیرد آن طبیب نیز
بیمار آمد و به بحث و تفتیش آن مرض حتی الامکان کوشید و از حال این جوان از حالت سخت تا هنگام سقم مستفسر گردید
اما از اعراض نفسانی و احوال نبض و دلیل او هیچ امارت و نشانی نیافت که از آن موجب این علت را
استدلال توان کرد و نه از حرکات و سکنات او و از مبادی آن رنج و پیش از آن سببی معلوم وی گشت که
حدوث آن درد و ورم را بدان حجت داند پس طبیب با آن جوان گفت که لا نجاة الا فی الصدق از این
ورطه ترا جز راستی نرهاند و از حکایات که گفتی هیچ چیز بر آن دلالت نمی‌کند که موجب این حالت گردد
راست بگو تا بمعالجت تو مشغول شوم و الا امید از حیات منقطع گردان و دل از عافیت و سلامت
برگیر و تن بقضاء خدا و بوار و فنا بنه آن جوان چون این سخنان بشنید از خویش مایوس گردید و گفت که
من مردی برنا و تمام قوت و صحیح البدن بودم اما حداثت و قوت شهوت که جوانان را بود
خاصه در حال عزوبت مرا بر آن باعث آمد که با دراز گوشی جمع شدم و از آن روز باز این مرض حادث
شد طبیب گفت راست میگویی بفرمود تا دست و پای آن جوان سخت بگرفتند و او را آنگاه وا داشتند
چنانکه هیچ حرکت نتوانست کرد و ذکر او را بسر انگشتان بمالید تا بآنجا رسید که انگشت بر موضعی نهاد
که آن جوان از آن متألم گشت و فریاد زد طبیب بالای آن موضع را از ذکر بریسمانی سخت محکم بست و
ذکر را بدست بمالید چنانکه اگر در وی چیزی باشد بجانب احلیل بیرون آید تا آنگاه که دانه جوی بزرگ
شده و آماس کرده از سوراخ ذکر بیرون آمد و پس از آن قیح و زرداب و خون بسیار برفت و مرهمی
بدان جوان داد تا استعمال کرد و باندک روزی روی بصحت آورد و از آن رنج سلامت یافت
فصل درین حکایت دو موضع است که عبرت و استفاده را میشاید یکی آنکه مرد باید که پیوسته عنان شهوت
کشیده دارد و پای در رکاب هوای نفس ننهد و سر از گریبان خلاعت و حد جنون بر نیارد و بر
وفق طبیعت و اقتضاء آز نرود و چه اقدام حصول شهوت خاصه در محل حرمت موجب ندامت
بسیار و ملامت بیشمار گردد و برای لذت یکساعت مدتها الم باید کشید و بسبب شادی یکروزه سالها

قیح: ریم
خلاعت: بالفتح بی‌شرمی و از فرمان مادر و پدر بیرون شدن و حیا نداشتن
بالکسر از مرض غم خوردن

سالها غمخوار بوده باید و دیده و دمعی میگویم نظم عنان شهوت خود درکشیده دار ارنه رکابدار
شوی زیر پای مالیده زه فیض بود در گردنت غل گردد ز شهوت ار نبود دامن تو برچیده دوم آنکه چون
مرضی از امراض مستولی شود و بعلتی از علل درماند که در صورت حادثه را اگرچه قبیح نماید از نظر طبیب
مخفی ندارد و حکایت عارضه را هرچند موحش و باسماجت بود بسمع مداوی رساند چه اگر علت
از طبیب پوشیده ماند مداوا مستحیل شود و مرض بر پزشک اگر خطا برود معالجه متعذر گردد و درین باب
گفته شده نظم صورت حال اگرچه زشت بود از اطبا نهفته نتوان داشت از شفا دور واشود
محروم هرکه درد از طبیب پنهان داشت الحکایة الخامسة من باب العاشر آورده اند
که در شهر مصر طبیبی حاذق بود و پزشکی ماهر و او را قطیعی گفتندی و ماهر بود و چه اکسب شهرت بودی از جرائد و صلات
و ادرارات سلطان و تعهدات معاریف و وجوه لشکر و هدیه و خدمتی و مراعاتی که از عوام حاصل شدی
مزیدی بر آن کم دیدی و او را سرائی بزرگ بود و از جمله سراهای او بر شکل بیمارستان که ضعفا و معلولان
و فقرا و اصحاب امراض را در آن سرای معالجت فرمودی و غذا و دارو و شربت و معاجین که ایشان را
بکار بودی از مال خاصه خویش ترتیب کردی و زر اکثر آن کسبها اکه و کرشد برین طایفه صرف نمودی وقتی
از اوقات یکی از فرزندان رؤسا و مشاهیر آن شهر را سکته اتفاق افتاد و جمله اطبا را آنجا حاضر کردند و قطیعی
نیز حضور داشت جمهور آن زمره بر آن اجماع کردند که آن شخص روح تسلیم کرده است و از جمله موافقت
اهل اقارب او بتهیه غسل و دفن او پرداختند و بتجهیز و تکفین او مشغول گشتند قطیعی گفت مرا اجازت دهید
تا او را معالجت کنم اگر صحت یابد فهو المراد و الا زیادت از موت که شما آنرا مسلم داشته اید
چیزی دیگر نخواهد بود اقوام و اخوان او را دستوری دادند تا آنچه صلاح داند بجا آن مسکوت دستبد
نماید او غلامی جلد خواست با تازیانه و بفرمود تا مرده را بازکشیدند و ده تازیانه محکم بزدند چنانکه سخت تر
از آن ممکن نبود و نبضش بدید و بار دیگر بفرمود تا ده تازیانه دیگر هم بر آن منوال بزدند و باز انگشت
بر مجسته او نهاد و طبیبان را گفت نبض مرده جهنده باشد اگرچه او را بزنند گفتند نه گفت دست
بر نبض وی نهید یکان یکان باحتیاط تمام دست بر نبض او نهادند و باجماع گفتند نبض متحرک است

پس قطیعی فرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند بیمار بنالید پس بفرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند آهی کرد و باز ده
تازیانه دیگر بزدند فریاد کرد چون ترک ضرب کردند بنشست و قوت بتن او باز آمد از و پرسیدند که ترا
چه رنج است گفت گرسنه ام بفرمود تا طعام آوردند و او در حال چندانکه وی را می بایست بخورد
و بسلامت برخواست و بیرون آمد اطبا از قطیعی پرسیدند که این علم در هیچ کتابها نیست ترا از کجا معلوم
شد گفت وقتی من مسافر بودم در قافله جمعی از اعراب هم با ما بدرقه می آمدند سواری از ایشان را ناگهان
سکته گرفت و از اسپ درافتاد هرکه دید شک نکرد که او مرده است پیری در میان ایشان بود
بفرمود تا او را تازیانه بزدند و از زدن فرو نه ایستاد تا آنگاه که بهوش آمد فصل از این حکایت معلوم
و محقق می گردد که مستفاد از تجربه بسیاری از نوادر علوم و عجایب حکم بود که باستدلال عقلی در آن نتوان
رسید و در کتب نقلی جنس آن نتوان یافت و این حادثه که مسطور گشت از آنجمله است و این ابیات
نیز موافق این معنیست نظم بسیار فواید شود از تجربه حاصل کز نقل در آن معنی آثار نباشد هر چند که کار
بود عقلی و نقلی لیکن جز از تجربه بکار نباشد چون اکثر معقول شد از تجربه حاصل پس تجربه ها در خور انکار
نباشد الحکایة السابعة من باب العاشر مؤلف کتاب گوید که یکی از اقارب ما مستسقی گشت

دستر

و از حیات نومید شدیم او را ببغداد بردند تا در علت او با اطبا مشورت کنند بر وفق اشارت
ایشان آنچه مداوا باشد بدست گیرند هر چه حکما و اهل آن صنعت از ادویه کبار و داروهای قیمتی و غیر آن
فرمودند بجای آوردند هیچ سودمند نیامد بضرورت امید از زندگانی او ببریدند و بزرگان ترک معالجت
او کردند و چون بیمار صورت آنحال بدانست از جمعی که با او بودند التماس کرد و گفت چون حال من این است
ترک من گیرید و مرا باحتما هلاک مکنید تا زاد خویشتن از دنیا برگیرم و روزکی چند که از عمر من باقیست

احتما
پرهیز کردن بیمار

بر حسب شهوت و آرزوی خویش بسر برم و آنچه مرا باید بی تصور نفع و ضرر بخورم ایشان گفتند هر چه
مرا میباید بخور پس آن بیمار بر در سرای خود بر دکانچه بنشست و هر چه از نظر وی میگذرانیدند و دلش میخواست
میخورد تا روزی مردی بروی بگذشت که ملخ بریان میفروخت چنانکه در آن ولایت رسم است آن
بیمار مقدار پنج من از آن ملخ بریان بخرید و تمامت را بخورد چون لحظه بگذشت طبعش در کار آمد و

وقیام وجلوس او بسبب اطلاق متوالی شد چنانکه مدت سه شبانه روز زیادت از سی و پنج مجلس تفتیح شد و بغایت ضعیف گشت ونزدیک بود که هلاک شود اما بعد از آن تواتر قیام بدان سهم انقطاع پذیرفت و تمامت ورم و مادّه که در جوف او بود زایل گشت و در هیات و شکل بحالت صحت عود کرد و قوت باتن او باز آمد و در تن و جسم سلامت و عافیت با قوت تمام و تن درست بپای خویش به بازار آمد و برد و آمد شد در مهمات و حوایج خویش آغاز نهاد یکی از آن طبیبان که در هلاک او جازم بود و بموت او متیقن او را بدان صفت بدید تعجب نمود و سبب صحت و عافیت باز پرسید او کیفیت خوردن جراد مشوی که موجب ازالت علت او بود باوی حکایت کرد طبیب گفت طبیعت جراد این اقتضا نمیکند که تو میگوئی می باید که آن شخص را که از وی جراد بستدی بمن نمائی علیل بعد از مدتی آن شخص را باز یافت و بطبیب نمود طبیب از آن مرد پرسید که آن ملخ بریان شده که میفروشی از که میخری گفت من صید میکنم و بریان کرده میفروشم طبیب باز از وی پرسید که از کدام موضع صید میکنی او موضع را نام برد طبیب صیاد را استقبال تصور کرد و گفت مرا بدان مقام بر صیاد آن موضع را بدو نمود بعد از آن طبیب چنین گفت که چراگاه آن ملخان صحرا بوده که بیشتر نبات آن صحرا گیاهیست که آنرا مازریون خوانند و آن گیاه داروی استسقاست و اگر مقدار درمی از آن گیاه به بیماری دهند اسهال آورد چنانکه بیم هلاک باشد و دادن آن دارو مخاطره عظیم بود و اطبا آن جرات نتوانند کرد چون اتفاقاً آن ملخان از آن گیاه خورده بودند و در مزاج ایشان اعتدال یافته بود و از آن ملخ این بیمار بخورد موافق علت و مزاج او آمد و بدان مرتبه نفع بخشید که علت مندفع گردید و مضرت نرسید و باسهال افتاد لاجرم صحت یافت فصل در حکایت فایده آنست که هر چند بیماری مستولی شود و علت دوا پذیر نبود و از مداوای طبیبان و معالجت بزشکان امید منقطع گردد مادام که رمقی از روح باقی باشد و نفسی از جسم برقرار بلطف خدا امید وار باید بود که ناگاه از دار و خانه مرحمت بر قانون لطف شربت شفا که برای حفظ صحت مستمندان ذخیره نهاده است موجب حصول زبدهٔ اغراض او که مراد از آن صحت است گردد و در همین معنی گفته شده نظم بسا کسا که بود تندرست و زور افزون که ناگهان اجل آید برد بشبخونی بسا کسا که امید از حیات بر دارد خدا شفا دهدش بی طبیب

جراد ملخ مشوی بریان

یحکی الحکایة السابعة من باب العاشر علوی کوفی حکایت کند که وقتی از کوفه با جمعی از
رفقا و اخوان صفا بدان عزیمت که حج اسلام بگذاریم و شرایط زیارت کعبه معظمه و حرم محترمه بجای آوریم
با قافله حاج احرام طواف بیت الله بستیم و زبان به تلبیه و استهلال بگشادیم و از جمله اهل کوفه از یاران ما
یکی را حاشا للسامعین علت استسقا پدید گردید و در اندک زمانی ورمی عظیم بر اعضاء او ظاهر شد و آماس
زیادی بر شکم او پدید آمد و همگنان بر آنکه او بهلاکت خواهد شد جازم و قاطع گشتند و امید از حیات او منقطع گردانیدند
و چون از مکه مراجعت کردیم آن مرض مستولی شده بود و آن علت زبر دست گشته و او از پای در آمده
او را بسان مرده بر شتری افکنده بودند قضا را جمعی از بدویان قطاری از قافله چنانکه عادت ایشانست
در ربوده و ببردند اتفاقاً آن معلول بر شتری از آن قطار بود ما بر وی تأسف خوردیم و آیه انا لله و
انا الیه راجعون برخواندیم و طمع از مراجعت او که استحالتی تمام داشت برداشتیم و چون بکوفه رسیدیم
اهل بلد و اقارب و ولدان او را تعزیت دادیم و ایشان آنچه از رسوم مصیبت و مراسم ماتم بود بجای
آوردند بعد از مدتی آن مرد را دیدم صحت یافته از بادیه پیاده بکوفه آمد من از حال او متعجب شدم
و کیفیت آن حادثه و سبب صحت را از وی پرسیدم گفت چون آن اعراب قطار شتران را در ربودند
و بمرحله خویش بردند و از خانهای ایشان تا شارع اعظم چند فرسنگ بیش بود و چون اشتران را
بخوابانیدند و مرا با آن حالت بدیدند در پس خانهای خویش بیفکندند و آنچه بر قطار بود از ناطق و صامت قسمت
کردند و چون مرا قوت رفتن و برخاستن نبود خود را بر روی شکم میکشیدم و بدر خیمهای ایشان میرفتم
و از ایشان لقمه طلبیدم و بدان قدر که ایشان بمن میدادند تعیش میکردم و مرگ خود از خدای تعالی آرزو
میخواستم تا روزی ایشان را دیدم که از صید باز آمده بودند و بسیار افعی آورده و سر و دنبال افاعی
قطع میکردند و می افکندند و باقی را بر آتش می نهادند و بریان میکردند و میخوردند من با خود اندیشیدم
که خوردن این ماران ایشان را بدان سبب که اعتیاد کرده اند زیان نمیدارد و اگر من بخورم بیشک
هلاک شوم بدان طمع افتادم که ازین زندگی که مرگ هزار بار بهتر از آن است خلاص شوم درخواست کردم
تا مرا از آنچه میخورند نصیبی دهند ایشان ماری بزرگ که مقدار پنج شش رطل وزن داشت بریان کرده فرا پیش

استحاله
محال یا ممکن بودن
چیزی

افعی
قسمی از مار که
...
ناکست

اعتیاد
عادت کردن

قرار پیش من نهادند من آن مار را سر و دنبال بتمامی بخوردم بدان قصد که هلاک شوم و از آن مشقت و مذلت برهم
و چون سیر شدم ثقلی در من پدید آمد و خوابی عظیم بر من مستولی شد بخوابیدم چون از خواب بیدار شدم عرق
بسیار کرده بودم و طبع عجیب گشته بود چنانکه در مدت یکشبانه روز دویست مجلس تفتیح شد و عاقبت قوت
ساقط گردید و طاقت نشستن نماند بر یک موضع افتاده بودم و طبیعت اسهال و سیلانی عظیم میکرد و شک
نکردم که بدین سبب هلاک شوم کلمهٔ شهادت گفتن گرفتم و استغفار و آمرزش خواستن آغاز نهادم
و چون روز روشن شد در خویشتن تأمل کردم آن آماسها که در شکم و اعضای من بود بتمامت زایل شده
بود و بهیأت و شکل اصلی آمده با خود گفتم چون هلاک خواهم شد ازین چه فایده اما بعد از لحظهٔ آن اسهال
منقطع شد من خواستم تا از آن موضع فراتر روم بر عادت خود قصد حرکت کردم در اعضای خویش خفت
و قوت یافتم بر پای خواستم و رفتن آغاز نهادم و خدای تبارک و تعالی را حمد گفتم و از ایشان طعامی
خواستم بدادند و چون طعام خوردم قوت در نهاد من پدید آمد بعد از آن روی براه آوردم و خدایرا
جل و علا شکر گذاردم بر آنکه توفیق ارزانی داشت و قوت کرامت فرمود که بسلامت باهل و ولد و مسکن
و بلد خویش رسیدم فصل از خواندن این حکایت معلوم و محقق میگردد که چنانکه در اغلب اوقات حب
جاه و مال و شغف صحت و سلامت مرد را در ورطهٔ هلاک و دمار افکند و موجب فنا و بوار شود
احیاناً نیز سآمت از حیات و ملالت از زندگانی علت بقا و وسیلت شادمانی گردد چه گاه باشد
که نوش دارو در مزاج مرد اثر زهر قاتل ظاهر گرداند و وقت بود که زهر در طبیعت آدمی فعل تریاق بخشد
و این ابیات درین باب گفته شده **نظم** اجل چو بار رسد پس دوای صد حاذق دمی ز عمر عزیز تو
بیشتر نکند و اگر بحکم خدا هست زندگی باقی خواص زهر در اعضا تو اثر نکند **الحکایة الثامنة**
من باب العاشر جبرئیل بن بختیشوع که از جملهٔ مشاهیر اطباست حکایت کند که با هرون الرشید برقه
بودم و مامون و محمد امین با او بودند و رشید بر اکل و شرب ولوعی تمام داشتی و از انواع مأکولات
و مشروبات بسیار خوردی روزی در اکل و شرب اسراف نموده بود و اطعمهٔ بسیار بر یکدیگر ادخال
کرده چون بمبرز رفت بیهوش شد و غشیان کرد و او را از مبرز بیرون آوردند خواص و غلامانش شکل

دمار
هلاک
۱۲

کردند که زنده هست و امین و مامون را حاضر نمودند و خبر مرگ او در خاص و عام مشهور گشت و ما
حاضر گردانیدند چون انگشت بر نبض او نهادم و حس مجسّه چنانکه واجب بود با حتیاط بجای آوردم حرکتی
ضعیف و ضربانی خفیف از نبض او احساس افتاد و عرقی از عروق پای او را نیز تجربه کردم همچنان بود و او
پیش از آن واقعه بچند روز از امتلا و کثرت خون با من شکایت کرده بود گفتم نمرده است و صواب
آنست که او را حجامت کنند بهمین لحظه چون این سخن بگفتم کوثر خادم از آن سبب که با خود مقرر کرده
بود که ولیعهد محمد امین است و چون خلافت او را مسلم گردد حل و عقد و قبض و بسط بدست کوثر باشد
مرا زجر کرد و دشنام داد و گفت سفیر بائی که مرده را حجامت کنیم لا کرامة لک هرگز فرمان تو نبریم
مامون گفت حادثه اتفاق افتاده است و واقعه واقع گشته اگر مرده است از حجامت ضرری دیگر
بدو نخواهد رسید پس بفرمود تا حجام را حاضر کردند و هرون الرشید را بنشاندند چون حجام شیشه
بر محاجم او نهاد و بمکید موضع حجامت را دیدم رنگ بگردانید و سرخ شد و ثبت وثوق من بدانکه او زنده
زیادت گشت و خوشدل شدم و بفرمودم تا نیش در زد چون خون بیرون آمد خدای تبارک و
تعالی را شکر گذاردم و هرگاه که یک شیشه خون باز رید راحتی حرکتی در اعضای او پدید آمدی و رنگ
رویش روشن شدی تا آنگاه که هم در اثنای حجامت بسخن درآمد و گفت من کجایم و مرا چه بوده است
ما او را دل خوش نمودیم و سینه دراجی بدو دادیم تا بخورد و قدحی نبید باشامید و بانواع طیب و ریاحین
مشام او را خوش بوی گردانیدیم تا حرکت و قوت بتن او بازآمد پس بار عام دادند تا خواص و عوام
بروی سلام کردند و فتنه که بواسطه خبر وفات او برخواسته بود بنشست و چون او را صحتی تمام و شفائی
کامل حاصل شد و صورت حادثه و کیفیت ماجرا چنانچه رفته بود با او تقریر کردند فرمود تا صاحب
حرس و صاحب شرط را حاضر کردند از صاحب حرس پرسید که مواجب تو چند است و دوا
توازین خدمت و حاصل تو ازین منصب چه مقدار است گفت پانصد هزار درم از صاحب شرط نیز
همین سؤال را کرد او گفت هزار هزار درم پس از آن از من پرسید که یا جبرئیل رسوم و ادرار و صلت و نوا
و مواجب و اقطاع تو و آنچه در تمامت سال از من بتو رسد چند باشد گفتم پنجاه هزار درم هرون الرشید

هرون الرشید گفت بر تو ظلم کرده ایم و انصافت نداده زیراکه ایجماعت را که اثر خدمت ایشان در جان
و مال عارضی ظاهر میشود و محافظت و حراست ایشان بر حرم و خدم و حواشی و مواشی است هر یک را پانصد
هزار درم و هزار هزار اقطاع و مواجب باشد و ترا که بفضل الله تعالی سبب احیا من بوده و حیات صحیح و زندگی
مانده بوجود تو یافته ام این قدر است که میگوئی بسیار اندک است پس بفرمود تا اقطاع مرا بهزار هزار درم
معین کنند گفتم یا امیر المومنین مرا اقطاع نمی باید اما اگر خلیفه در حق بندهٔ خود لطفی خواهد فرمود صله فرماید
چنانکه از آن ضیاعی بخرم که ما یحتاج من از آن ضیاع حاصل شود پس وکلا و متصرفان را بفرمود تا ضیاع بخرند
کنند و صاحب مخزن را نیز امر فرمود تا آنچه ثمن آن باشد بدهد بعد از آن من آنچه دست دید و هبات
و صلاتی که از رای میداشت چندان ضیاع بخریدم که هزار هزار دینار حاصل گشت و تمامت ضیاع
من امروز بجمله املاک است و هیچ یک آن از اقطاع نیست فصل در حکایت دو فایده است اول آنکه
چون حادثه حادث شود و واقعه نازل گردد در دفع الحادثه و رد آن نازله هر جد و جهد که ممکن باشد
بجای باید آورد و هر دوا و معالجت که دست دهد باید کرد اگر مفید افتد فبها و نعم المطلوب و الا
خود تسلیم و تفویض بجای خویش است و ممتنع و متعذر نمیگردد دوم آنکه هبات و صلات و مواجب
و اقطاعات خدم و حشم و خواص پادشاه باید که فراخور اهلیت و لایق خدمت هر یک بود تا حرص
اولیاء دولت بر اقدام خدمات پسندیده بیفزاید و اهتزاز ایشان در احراز مراتب عالیه زیادت
گردد و مناصب و مواهب در نصب استحقاق و مصارف از وجوب بود چنانکه امیر المومنین هرون
الرشید در حق جبرئیل بن بختیشوع فرمود و درین باب میگویم نظم بهر خدمت شهان چو مردم را سوی
درگاه خویش راه دهند هر کسی را بقدر استحقاق نعمت و قرب مال و جاه دهند تا بود مال و جاه جای
بجای مال و مالش بجایگاه دهند مال بخشند لایق خدمت مالش اندر خور گناه دهند

باب یازدهم در حکایت جماعتی که باستیلاء لصوص و سراق و قطاع
الطریق مغلوب گشتند و اموال ایشان منهوب و مسلوب شد و بعد از آن بلطف باریتعالی
خلاص یافتند و این باب مشتملست بر ده حکایت الحکایة الاولی من باب الحادی عشر

اقطاع
قطعه از ملک پادشاه
بهنگام معین
شاهی
کرده

ورد آمده

دعبل بن علی الخزاعی الشاعر گوید که چون قصیده مرثیه آل عبا علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات این قصیده گفتم
که مطلعش این بیت است شعر مدارس آیات خلت من تلاوة ومهبط وحی مقفر العرصات ترجمه جایگاه خواندن
وحی از تلاوت خالیست مهبط قرآن و خلوت وحشت آبادی شده است در آن وقت علی ابن موسی الرضا
علیه السلام بخراسان بود و مامون او را ولیعهد خویش گردانیده بود من این قصیده را برگرفتم و نزد علی
ابن موسی الرضا علیه السلام رفتم بخراسان و بر وی خواندم او را بغایت خوش آمد و تحسینها فرمود و گفت
باید تا من نفرمایم بهیچکس نخوانی خبر بمامون رسید مرا بخواند و فرمود که قصیده مدارس آیات را برخوان من چون علی ابن موسی الرضا
علیه السلام فرموده بود که بهیچکس نخوانی تا من نفرمایم ابا کردم و گفتم نمیدانم مامون غلامی را گفت که ابو الحسن علی بن موسی الرضا
علیه السلام را آواز ده آنحضرت در حال حاضر شد مامون گفت یا ابا الحسن دعبل را از قصیده مدارس آیات پرسیدم
گفت نمیدانم ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام در من نگریست و گفت برخوان یا دعبل من آغاز کردم و تمامت
آن قصیده را برخواندم و مامون بر آن انکار و ابائی که کرده بودم هیچ اعتراض نکرد و دگران نفرمود و چون بدین
بیت رسیدم که گفته بودم شعر وآل رسول الله نحف جسومهم وآل زیاد غلظ الرقبات ترجمه کردن آل پیغمبر شده
نزار یکی چو موی فربه و ستبر گشته گردن آل زیاد مامون گفت گوارنده نبود ایشانرا آن نعمت و من
قصیده را تمام بخواندم مرا پنجاه هزار دینار صله فرمود و حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام نیز نزدیک
به پنجاه هزار درم صلت ارزانی داشت و من بعلی بن موسی الرضا علیه السلام گفتم که التماس من آنست که پیراهنی
که بتن مبارک شما رسیده باشد بطریق تشریف عطا فرمائید تا در حال حیات خود را بدان متبرک سازم و در
وقت وفات مرا از آن کفن سازند باشد که از حمایت آن از عذاب خدا تعالی ایمن شوم آنحضرت لطف فرمود
و پیراهنی که آنرا بسیار پوشیده و کهنه شده بود بمن داد و گفت که در وقت غسل و وضو تن خویش را بدان خشک
کردمی نیز بر آن مزید فرمود و ذو الریاستین نیز صلتی نیکو بمن بخشید و اسپ زرده خراسانی بمن داد و روزی با او
در راه میرفتم و آن روز باران زده و نمناک بود و او بارانی خز بسیار ممتاز پوشیده بود بمن داد و دیگری خواست
و در پوشید گفت که این را که پوشیده بودم بجهت آن بتو دادم که نیکوتر بود و از پس آن بارانی را بهشتاد دینار
میخواستند بخرند نفروختم و بعد از چندی از آنحضرت مرضی الاثر بمقتضی الوطر پس از اجازت بجانب عراق مراجعت

مراجعت کردم در نواحی عراق کردانی که ایشان را شاجیان خوانند در بعضی از ممرات کمین کرده بودند قافله
را بزدند و تمامت آنچه در قافله بود از ناطق و صامت و اقمشه و مواشی در ربودند و مرا بیرون از خلقی که
پوشیده بودم از آن همه نعمت که با من بود هیچ نماند و من متأسف و محزون بگوشه افتادم و اندوه و حسرت
من بر فوات آن ثروت و مال چندان نبود که بر جامه علی بن موسی الرضا علیه السلام داشتم و در اثنای
این محنت ناگاه کردی از آن کردان بر من بگذشت که بر آن اسب زرده که ذو الریاستین بمن بخشیده بود
برنشسته و آن بارانی که بابا او تشریف داده بود در پوشیده و قصیده مدارس آیات را که من گفته بودم
میخواند و میگریست من از آن حال العجب نمودم که شخصی که در شعار دزدان بود و روایت اشعار کند و دزدی که
از جمله راه زنان بود بر مظلومان ترحم نماید و بر نهایت خوارج باشد دم تشیع زند با خود گفتم مرا دست
در دامن او باید زد تا باشد که دست از آستین مروت بیرون آرد و اگر تمامت اموال را که برده اند
بمن نرسد ممکن که پیراهن و خلعه آنحضرت را بمن باز دهد و این طمع در طبیعت من محکم گشت و این امید در
ضمیر من راسخ شد و بر آن باعث آمد که گفتم یا سیدی این اشعاری که میخوانی انشاء کدام شاعر و ابداع کدام
ساحر است گفت رد سؤال بر انواع این فضایل در چنین مقامی از چون توئی چه لایق است گفتم مرا درین نظم
حکایتیست و ازین قصیده مقصودی چون تو از منشی اعلام کنی من نیز آن سبب را با تو تقریر کنم گفت این قصیده
بمنشی خود مشهورتر از آنست که محتاج تعریفی باشد گفتم اگرچه چنانست اما شما نیز تعیین فرمائید که منشی این قصیده
بزعم شما کیست گفت شاعر آل محمد و مادح خاندان نبوت دعبل بن علی الخزاعی جزاه الله خیرا گفتم دعبل منم
و این قصیده گفته منست گفت چه میگوئی گفتم من نزد اهل این قافله مشهورتر از آنم که در تعریف خویش
تکلیفی توانم کرد و اگر در سخن من شبهتی است از ایشان بباید پرسید چون این سخن بشنید گفت حال که چنین است
پس یک رشته تابیده ازین قافله ضایع نشود و در مقدار خلالی از تمامت اموال این قافله هیچکس تصرف
نکند و منادی فرمود که هر که چیزی در ربوده است از ناطق و صامت و نقد و جنس و اقمشه و مواشی
و سایر اموال کم و بیش و اندک و بسیار از چیزی که در دست اوست ازین قافله باید که در حال تمامت
آنرا بایشان رساند و چون قطاع الطریق و لصوص این منادی را شنودند تمامت اموال قافله را بایشان وادادند

رباحی: کسی که شتر خود در دشت گم باشد و مسکن وی میان قریه و بادیه بود

راسخ: استوار و برجا

زعم: بهر سه حرکت اعراب زا صحیح و فتح افصح است بمعنی گمان و ظن ۱۲

و هرچه ایشان من برده بودند تمامت را رد کردند تا بحدی که زانوبند اشتری از آنجمله ضایع نشد و جمعی را برای
خفارت و بدرقه متعین کردانیدند تا مرا با اهل قافله با سرهم و جملتهم بمأمن رسانیدند فصل الحکایت از هم
شهادت باقامت میرسانند بر آنجمله که غرر بدایع کلام و درر روایع نظم و نثر در ضرّا و سرّا و محنت و بلوا
و بدو و حضر و اقامت و سفر مبدع را از حوادث محیر و منشی را در وقایع دستگیر باشد و جایی که عدد ذخایر
و اموال منهوب کردد و عدت عشایر و رجال روی در نقصان آرد و مدت معاونت ایام منقضی شود
و مدد اعوان و دولت منقطع کردد فضل و هنر اعتصام را حبل متین و التجا را حصنی حصین باشد چنانکه دعبل بن
علی الخزاعی را در آنحالت که نظام اتساق امور متبتر شد بروایت آن منظومه بود و در این معنی میگویم نظم
فضل اندوز و علم حاصل کن کین دو سرمایهٔ نکونامیست سخن آبدار را آبیست که از و زرع خرمی نامیست
کامرانی نتیجهٔ فضل است جهل اصل خمول و ناکامیست صید اقبال آید اندر دست هر که از شست دانشی
رامیست نان مرد از هنر شود پخته بی هنر ماندن تو از خامیست الحکایة الثانیة من باب
الحادی عشر حارث شاعر چنین حکایت کند که در بعضی از سفرها در میان قافله انبوه بودم بکوه پایه
رسیدیم که ناکهان ابن اسباب الکردی بیرون آمد و کاروان را از راه بکشید و تمامت اموال از اهل
قافله باز کرفت و در اثناء آن کیر و دار و قبض و اطلاق چون زعیم القوم و رئیس الطایفه او را میدیدم
و حل و عقد و قبض و بسط بر موجب امر و نهی او میرفت احوال او را ملاحظه میکردم و اقوال او را استماع مینمودم
و حرکات و سکنات و الفاظ و کلمات او بر ادب نفس و در دین و کرم عرض و حسب دلالت میکرد
و چون با او بسخن در آمدم و بغور حال او فرو رفتم او را مردی فاضل و هنرمند یافتم از هر نوعی با خبر اشعار
بسیار روایت میکرد و بر غوامض لغت و اصل و فرع استعارات و مجازات وقوفی تمام داشت
و از نحو و اعراب و عروض و امثال آن حظی وافر حاصل کرده بود مرا طمع آن افتاد که از راه جنسیت
و مساهمت در فضل و ادب در حق من لطفی فرماید و در حال چند بیت بطریق ارتجال انشا کردم و در مدح
او و بروی خواندم گفت مرا معلوم نیست که این از کفتهٔ تست و قافیه و وزنی اقتراح کرد و کفت
بدین سند نظمی انشا کن اگر راست میگوئی من بر فور چند شعر بر آن وزن و قافیه انشا کردم چنانکه بنزد وی پسندیده

پسندیده آمد از من پرسید که از تو چه گرفته اند من آنچه از آن من بود و از آن دو رفیق دیگر که در حق ایشان عنایت
داشتم تقریر کردم فرمود تا در حال نزد من آوردند و از کیسهای تجار کیسهٔ که هزار درم در وی بود برگرفت و
بمن داد من او را بران مکرمت مدح و ثنا و شکر گذاردم و کیسه را پیش او نهادم و از قبول استعفا خواستم او
الحاح کرد و چون من بر آن اصرار نمودم او از موجب اصرار من سؤال کرد من از هر نوع عذری گفتم او را
دلپذیر نیامد و الزام فرمود که البته آنچه مرا بران باعث آمده براستی تقریر نمایم من چون جز راستی چاره
ندانستم اول زینهار خواستم و گفتم بدان شرط مقصود و حال تقریر کنم که از مؤاخذت و عتاب ایمن باشم
گفت لا تثریب علیک پس گفتم بدان سبب قبول نمیکنم که ترا مالک این مال نمیدانم و تصرف در بیع
و اعطاء تو در آن جایز نمی شناسم زیرا که بهمین لحظه از مردمان بغصب و استیلاء و ظلم قبض کرده گفت آنچه جاحظ
در کتاب لصوص از بعضی از ایشان روایت میکند نخوانده آنجا که میگوید چون ولاة و خلفا استخراج زکوة
بدست عمال صدقات از تجار اسقاط کردند و اداء حقوق اموال را بدیشان مفوض گردانیدند و اختیار آن را
بدیشان باز گذاشتند نفوس خبیثهٔ ایشان بر ایثار آن فرض مساعدت ننمود و بخل و حرص بران باعث
آمد که خیانت کردند و شرایط امانت اداء زکوة نگاه نداشتند و چندین ساله زکوة بر یک یک از
ایشان جمع شد و اموال ایشان باختلال حقوق فقرا مستهلک گشت و دزدان و راهزنان درویشان
بودند و محتاج باستخلاص حق خویش و چون تجار حق ایشان را منع کردند و بخوشدلی ندادند بر ایشان مباح گشت
که بر سبیل جبر حقوق خود را قبض نمایند پس ما آنچه از ایشان گرفته ایم حق ماست و ایشان بمنع غاصب و ظالم
بوده اند گفتم راستست که جاحظ این را گفته است اما تو از کجا معلوم شد که این جماعت بعینهم مانند یاران
از آن جمله اند که اموال ایشان بمنع زکوة مستهلک است گفت همین لحظه ایشان را حاضر کنم و بدلیل روشن و برهان
قاطع صدق این معنی را معین و دلیل این دعوی را مبرهن گردانم پس بفرمود تا تجار را حاضر کردند و یکی از
ایشان را پرسید که چند گاه است که باین مال که از تو بستدند تجارت میکنی او مدتی مدید نام برد پس گفت
زکوة مال را چگونه میدادی و بکه میدادی او سخن نامنتظم نامعلوم آغاز کرد و بدان ماند که او را فرضیت
زکوة معلوم نبود تا بکیفیت و جواب و اداء آن چه رسد پس دیگری را حاضر گردانید و گفت اگر ترا صد دینار درم

جاحظ
مردی برآمده بزرگ چشم و لقب ابوعثمان عمرو بن بحر صاحب تصانیف کثیره از علمای معتزله

باب ثانی دهم فرج بعد الشدة

نقره و ده دینار زر باشد زکوة آن مال را چگونه ادا سازی و بر چه منوال جدا کنی آن شخص نیز در جواب فرو ماند
و نتوانست که از کم و بیش نطق زند پس از دیگری پرسید که اگر با تو متاع تجارت باشد و بعضی زر و درم
نقد و بر دو شخص دین بود یکی ملی و منعم و دیگری فقیر و معسر و حولان حاصل آید زکوة آن مال را چگونه بیرون کنی
او نیز چون دیگران در جواب متحیر شد و از اصل و فرع این مسایل خبر نداشت و علی هذا القیاس هر که را از آن
طایفه از زکوة و کیفیت وجوب ادا آن پرسید هزار بار از آن دیگری نادان تر بود و پس روی بمن کرد
و گفت حال بر اصدق قول جاحظ معلوم شد و دانستی که این طایفه خویش را مستحق کرده اند زکوة نداده اند پس اکنون کیسه را
بستان که ما این صلت و هبت از حق خویش میکنیم من کیسه را فرا گرفتم و او قافله را با هر چه داشتند
براند و جمعی را با من و یاران من بفرستاد تا ما را با مامن رسانیدند فصل ازین حکایت دو فایده حاصل میشود
یکی دانستن شومی قلت مبالات مرد باداء فرایض و واجبات یزدانی و وخامت عاقبت تکاسل و تهاون
در محل مطاوعت و انقیاد اوامر ربانی و اعتبار گرفتن از حال تجار که اگر در ترک ادا آن محقر که از
نصاب نصیب فقراست جسارت ننمودندی و سخاوت کردندی بدان خسارت مبتلا نگشتندی و درین
باب گفته شده بیت در ادا فرض باش اندر همه حالی بجد زانکه باشد نامبارک در فرایض کاهلی
دوم وقوف یافتن بر عظم منفعت علم و دانستن بزرگی درجه فضل و هنر که مجرد علم اگر بعمل مقرون گردد
در دنیا ظهیر و نصیر و در آخرت پای مرد و دستگیر باشد چه آن طایفه تجار را با آنکه بخل و خست باعث آمد
تا حق خدا تعالی را خرج نکردند اگر بکیفیت ادا و کمیت وجوب زکوة عالم بودندی و از عهده جواب
بصواب بیرون آمدندی ممکن بودی که از آن ورطه خلاص یافتندی و موروث و مکتسب مسلوب و منهوب
نگشتندی و اگر نه پای جهل ایشان تحت آن ظلمه و موجب رخصت آن ظلم بودی برایشان آن جفا رفتی
و درین معنی گفته ام نظم علم عالم را بود در هر دو عالم دستگیر جهل جاهل را اگند در هر دو گیتی پایمال
صرف کن مال و کمال ذات حاصل کن ز علم مال خود حاصل شود چون در هنر باشد کمال یادگار مصطفی و
آدم و عیسی است علم مرده ریگ قیصر و فرعون و قارون است مال الحکایة الثالثة من باب
الحادی عشر مولف کتاب گوید که پدر من قاضی ابو القاسم التنوخی حکایت کند که قضا کرخ بغداد

بغداد مدتها من مفوض بود و از اهل آن موضع خدمتکاری بود مرا که بوابی کردی و او پسری داشت و حسن
و شمایلی و آن پسر نزد من بسیار آمدی و بسبب آنکه پسری زیرک بود و سبکروح و خوش سخن و متناسب حرکت
و با غلامان مزاح و لعب کردی و مرا حرکات او خوش آمدی و او را گستاخ داشتمی و با او مبرت و نیکوئی کردمی
و بعد از مدتی مرا از آن قضا معزول کردند و از آن عمل مصروف گردانیدند و از آن موضع بوطن خود نقل کردم و مدتی
مدید برین بگذشت و من در آن مدت از آن بواب و پسر او هیچ خبری نداشتم تا آنکه ابو عبدالله البریدی
مرا برسالت نزد ابوبکر رایق فرستاد و او را بجد و دیر العاقول دریافتم و از آنجا بواسط رفتم و پیش از آن وقت
رفتن بمن گفته بودند که در راه نیک احتیاط فرمای که دزدی در راهست و او را اکرخی میگویند و تا بدرقه
نباشد با او مقاومت ممکن نیست و من چون بطالع سعد و احتیاط نیکو بیرون آمده بودم بنا بر تحویل سال
که باحتیاط تمام استخراج کرده بودند و نظر کواکب و اتصالهای سعود آن اقتضا میکرد که در آن سال خصوصا
در آن سفر جز خیر و خوبی نباشد بر آن اعتماد کردم و بدان سخن التفات ننمودم و در رفتن با سلامتی از آنجا
و هنگاره دیگر مرا آگاه داشت و چون باز گشتیم در موضعی که مضیق بود و از عمرانات دور بمقدار صد مرد
تمام سلاح در کشتیها بر ما بگرفتند و با من غلامان تیرانداز سلاح دار بودند آغاز جنگ کردند من چون
در عدت و شوکت ایشان نگاه کردم و دانستم که با ایشان بدین عدت و قوت که ما داریم مقاومت
ممکن نباشد من غلامانرا از جنگ کردن منع کردم و اسلحه را از ایشان بستدم و در آب افکندم و بقضا
رضا دادم و قدر را باستسلام و انقیاد تلقی نمودم و مع هذا در طالع تفکری میکردم اما چیزیکه دلالت کند
که موجب قطع و پریشانی ما شد نمیدیدم و از آن حالت تعجب مینمودم و من در کشتی بزرگ نشسته بودم و بر اطراف
و حوالی من مردم را تیغ زخم میکردند و اموال و اقمشه درمی ربودند تا بدانجا رسیدند و آن حال کشتی از آن کشتیهای
دزدان که مهتر آن قوم در آن کشتی بود بکشتی من نزدیک رسید و آن سرکرده از کشتی خود بکشتی من درآمد و
ساعتی نیک در من تأمل کرد و ناگاه در دست و پای من افتاد و بتواضع تمام دست مرا بوسیدن
گرفت و او بر عادت قطاع الطریق روی خود در بسته بود و من او را نمی شناختم و چون آن تملق و تواضع
که میکرد دیدم پرسید که مرا میشناسی گفتم نه گفت من بنده و بنده زاده توام فلان الکرخی که از جمله بواب تو

عمرانات
آبادیها
مضیق
جای تنگ

بود من با هم که در حجر تربیت تو نشو و نما یافته ام و در سایه لطف و شفقت تو پرورده شده و بهر عاطفت و مرحمتی که در حق این بنده فرموده و اکرام و اعزازی که ارزانی داشته فراموش نشود من چون در روی نگاه کردم خلقت و هیات همان بود الا انکه موی روی بر آورده بود و بدان وجه صورت او متغیر گشته گفتم ای پسر بدین شغل چگونه افتادی و این کار چرا اختیار کردی گفت چون بحد بلوغ رسیدم و ایزد تعالی قوت جسم و جرات دل ارزانی داشت و بجز آداب سلاح و استعمال آن کاری نمیدانستم ببغداد رفتم و خود را بر دیوان عرض عرضه داشتم و مواجب التماس کردم قبول نکردند و حق شجاعت مرا مرعی نداشتند ناچار بیکار شدم و چون این جماعت جوانان بمن مصاف کشتند بضرورت درین حادثه افتادم و اگر پادشاهان انصاف من بدادندی و حق شجاعت و مردانگی من مهمل نگذاشتندی نه من درین وبال افتادمی و نه مردمان را این حال مشاهده بایستی کرد و پس از من سوال کرد که از خاصه تو چه برده اند گفتم هنوز دست تطاول ایشان باموال و حواشی من نرسیده است گفت ازین جماعت رفقا در حق که عنایت داری تا در حمایت تو بسلامت بماند گفتم همه با من در یک درجه اند و بمن یک نسبت دارند لهذا اگر این انعام عام و این اهتمام تمام باشد نیکوتر بود گفت آنچه تا این غایت برده اند و مقاسمت کرده این قوم دشوار است استرداد آن اما آنچه باقیست بفرمایم تا متعرض نشوند و بفرمود تا دست تعدی کوتاه کردند و جمعی را با ما بفرستاد تا ما را بامانی رسانیدند بسلامت

فصل این حکایت حجتی ظاهر و دلیلی روشنست بر حسن خاتمت نیکوکاری و لطف ثمره دلداری و معلوم و محقق میشود که احسان با هر که کنی عاقبت فایده آن بتو راجع گردد و تخم کرم در هر زمینی که کاری از ریع آن برخورداری هم ترا باشد و من درین معنی میگویم نظم هر که با مردمان کند عادت شیوه لطف و رسم دلداری نه زپای بلا خورد آسیب نه ز دست ستم کشد خواری هیچ خصلت نزد عاقل نیست به ز دلداری و کم آزاری نیست در عالم عمل بحقی بیرومندی نیکوکاری

الحکایة الرابعة من باب الحادی عشر در بیان خادم مولی علی بن محمد بن علی نقله گوید که چون امیر المومنین المتقی قدس سره آمد وزیر او علی بن ابو یوسف بمن نوشت تا بحضرت حاضر شوم من مثال او را بامتثال تلقی کردم و در زمره ابنوه آن

عرض در ینجا بمعنی لشکر است ۱۲

[illegible]

بنوه از اشجاع وزیر و اتباع با من همسفر شدند چون بهیت رسیدیم و از انجا بر آمدیم عامل هیت جماعتی را
باسم بدرقه با ما بفرستاد و بقدر دویست مرد تمام سلاح بودیم و چون از هیت دو سه فرسنگ راه در
بادیه برفتیم نماز پیشین بجهة استراحت نزول کردیم ناگاه صد جمازه سوار فرا رسیدند که بر هر یک دو
مرد تمام سلاح بود و قریب ما فرود آمدند و اشتران را بخوابانیدند و زانوهای آنها را ببستند و تیغها
برهنه کردند و روی بما آوردند و آنکس که مهتر و سرور ایشان بود آواز برداد که ای اهل قافله در خون
خویش سعی مکنید و تیغ از نیام برکشید و تیر بر کمان منهید که هر که سلاح برکشد و تیری بیندازد در
حال خون او ریخته شود و هر که مال تسلیم کند و انقیاد و مطاوعت نماید در ضمان سلامت و پناه
عافیت بماند مردمان چون این منادی بشنیدند همه را دست و پای از کار برفت و هیچکس بر
قتال اقدام ننمود و اعراب فرا رسیدند و ما را بگرفتند و ببستند و در آفتاب بینداختند و تا مال
شروع بقسمت کردند و من چون در حالت خود نگاه کردم خود را برهنه دیدم در آفتاب افتاده نه
جامه که حرارت خورشید را بدان دفع توان کرد و نه مرکبی که از آن بیابان باستظهار آن خلاص
توان یافت قطع کردم که هلاک شوم و امید از حیات منقطع گردانیدم و در اثناء الحال و علوای
الحادثه بودم که چشمم بر دستارچه خود افتاد که در میان قماشات من بود و انگشتری نگین بزرگ
از عقیق اما بغایت خوب و آبدار هم از آن من بآن بسته بود و بوقت قسمت مالی آن دستارچه از غایت
خوردی از دست ایشان افتاده من آن دستارچه را برگرفتم و بسبب آن دریچهای تدبیر
که مفضی بود بخلاص من گشاده شد و آن انگشتر را در میان پنبه نهادم و روی به مهتر القوم آوردم
و گفتم کثرت ثروت و عظم مالی که از من گرفته ظاهر است و از شرح مستغنی اما چه گوئی در باب هدیه که
منفعت آن اضعاف این اموال باشد که احراز کرده و چگونه بتحفه که ثمرهٔ آن ده برابر این مایه بود
که بدست آورده مع هذا از شبهت غصب و ریبت نهب مهذب و منزه بوده چون بطوع و رضا بدین
خدمت قیام خواهم نمود استمتاع بدان اموال ترا چون ارزاق طیبه و اکتساب طاهره و مواریث
حلال مهنا و مطیب باشد بدان شرط که مرا امان دهی و چهار پائی که بر نشینم و مطهرهٔ آب و مقداری

طلوع رغبت و اطاعت

اند یا توکه کفایت باشد و بدرقه که مرا در ضمان امان بمامن رساند ارزانی داری او الجمله را قبول کرد و
با پیمان و مواثیق موکد گردانید من آن انگشتری را بوی نمودم و نگینش را در مقابل آفتاب بداشتم در شعاع خورشید
نهایت آبدار و درخشنده نمود اعرابی چیزی دید که هرگز ندیده بود در چشم و دل وی تمام یافت این گفت
که پوشیده دار و قدر و قیمت و اثر منفعت آن را بیان کن گفتم این انگشتر خلیفه است و نگین او یاقوت احمر است
که خلفا آن را از آبا و اجداد میراث دارند و هر که را بر تخت نشانند این انگشتری بانگشتش در آرند و این را حبل خوانند
زیرا که امر خلافت بی این نافذ نباشد و تا این غایت در بغداد در خزانه خلیفه پنهان بود و حال مرا فرمود
تا نزد او برم بدرقه اکنون که این دولت روزی تو گشت رای آنست که این انگشتری را پنهان داری
و نشان مکان و قبیله خویش بری و من چون نزد خلیفه رسم حال او شرح دهم و نشان تو و قبیله ترا عرض
نمایم و در حال بجهة تو تحفها فرستد و خدمتها کند و اگر از رد آن امتناع نمائی بصد هزار دینار از تو باز خرد
اعرابی چون این سخن بشنید از من منتهای بسیار داشت و فرمود که از جامه و مرکب و زاد و آنچه ما لابد است
چندانکه باید اختیار کن و من از جامه و زاد و غیر آن و راحله خوش رفتار هر قدر در کار بود بگرفتم پس
بفرمود تا جمعی بخفارت با من روان شدند و بدان نزدیکی در پایان حصنی بود که هشام بن عبد الملک ساخته
بود و آن را زیتونیه خواندندی و در وی مردی بود از بنی امیه نام او ابو مروان مرا بدان حصن رسانیدند
و چون ابو مروان بر کیفیت حال وقوف یافت مرا بدرقه داد و بسلامت برقه فرستاد فصل [illegible] حکایت
محل اعتبار و موضع فایده آنست که عاقل چون بواقعه مبتلا شود و بحادثه گرفتار آید باید که صعوبت
داهیه و دهر او را از تفکر در اسباب خلاص مشاغل نگرداند و شدت نائبه فکر او را از نظر در عواقب
امور مانع نیاید و بهانه قضا و تقدیر از احتیال و تدبیر در طلب نجات باز نه ایستد چو اگر اندیشه صایب و
تدبیر مفید آید با حصول مقصود نزد ارباب خرد ممدوح و محمود باشد و اگر بر خلاف آن بود حواله بتقدیر
خود عذری دلپذیر است و درین باب میگویم نظم کار چون سخت گشت عاقل را رای تدبیر دستگیر بود
ظلمت حادثه شود زایل پیر تو رای چون منیر بود رفع تقدیر اگر چه نتوان کرد سعی تدبیر ناگزیر بود الحکایة
الخامسة من باب الحادی عشر مردی از اهل بصره از جمله سوقیان که در دار الزر نشستی حکایت کرد

خلافت

داهیه سختی زمانه و حادثه
دهر زمانه و روزگار
۱۲

کرد که مردی از غربا بخانه من آورد و بمال من میل و با من اختلاط و تردد میداشت تا آنگاه که حلول اجل بود
بعد از آن بتعاریق آن مال را از من قبض کرد و بدین سبب میان ما معرفت افتاد و با من انس گرفت و بر دکان
من بسیاری نشست و کیسه دیناری که از آن زر بر میگرفتم و بوی میدادم و مصالح دیگر نیز صرف میکردم میدید
و میدانست که در دکان یکجا منهم میگیرد و زر گفت قفل در سفر و حضر در داست اما در حضر امین و خلیفه است بر حفظ
مال و موجب نفی ظن و تهمت است از اهل و عیال و اگر استوار و محکم نباشد بحیل عیاران و تدویر مکاران گشاده
شود و این قفل تو از آن جمله است که اعتماد را شاید اگر نشان دهی که کدام استاد ساخته است تا من نیز از وی
مثل این را بجهت خود التماس کنم که بسازد و از تو منت دارم من قفالی که قفل مرا ساخته بود بوی نشان دادم
و چند روز برین سخن بگذشت یکروز بامداد بدکان آمدم و صندوق خواستم که کیسه از صندوق بر آورم صندوق را
تهی یافتم و کیسه را برده بودند از غلام سؤال کردم که در الواح در دکان و قفل هیچ تغییری و تشویشی مشاهده
کردی گفت نه گفتم دیوارهای دکان را ملاحظه کن شاید نقبی و ثقبی ببینی گفت بر قرار خویش است گفتم کیسه در
صندوق نیست و قفل بر قرار خود است و در دیوار شولیدگی و ثلمه نمی بینم متحیرم که کیسه را که برده و چگونه برده
غلام نیز درین کار متحیر و متردد شد من تمامت آن روز درین تفکر و تدبیر بودم و آن روز آن مرد غریب را که هر روز
با من محادثت و موانست داشت ندیدم و آن بحث و سؤال که از قفل میکرد و نشان قفال میپرسید بیادم
آمد در حق وی بدگمان شدم و نیز ذهن من در آن باب متهم گشت از غلام سؤال کردم که عادت تو در وقت
بستن در دکان و گشادن آن چگونه بوده است گفت بامداد چون در دکان بگشادمی جفت جفت تختهای آنرا
در دکان بیرون بردمی و در مسجدی که در مقابل دکانست بنهادمی و باز معاودت کردمی و جفتی دیگر بردمی
تا آنگاه که در دکان گشاده شدی و چون خواستمی که در دکان ببندمی هم برین منوال دو دو تخته می آوردمی
و مرتب میکردمی تا تمامت بسته شدی چون او چنین تقریر کرد ظن من بدرجه یقین رسید دانستم که بوقت
بستن دکان در دکان پنهان شده است و قفل صندوق را بکلیدی که داشته است بگشاده و کیسه برگرفته
و بامداد نیز هنگام گشادن دکان بدین صفت از دکان بیرون آمده در حال نزد قفال که آن قفل را ازو
خریده بودم رفتم و از قفل خریدن آن مرد استفسار نمودم گفت هم بر آن شکل و اندازه قفلی از من خرید و

اجل
درین محل بمعنی نهایت مدت ادای قرض و مهلت و مدت هرچیز را نیز گویند ۱۲

ثقب
بالضم و بفتحتین جمع ثقبة که بمعنی سوراخست ۱۲

باب یازدهم فرج بعد الشدة

این سخن بشنیدم گمان من مستحکم شد با خود اندیشیدم که بهمه حال آنمرد بجانب بغداد رفته باشد پس استعداد سفر
کردم که بر عقب او بروم دکان را بغلام سپردم و گفتم که اگر کسی از حال من جویا شود بگو که بملاحظه ضیعتی رفته است
و آن قفل و کلید را که او مثل آن خریده بود با خود برگرفتم و در کشتی نشستم بعزیمت بغداد چون بنواحی واسط
رسیدم با خود گفتم که ابتدا از واسط کنم باشد که بواسطه اقبال هم در واسط از آن شخص خبری یابم و چون
بواسط در رفتم موضعی جویا شدم از بهر نزول مرا کاروان سرائی نشان دادند چون در رفتم حجره دیدم که مانند
قفل من بر در آن حجره قفلی زده بودند از کاروان سرادار پرسیدم که درین حجره نزول کرده است گفت مردی
شخصی از بصره آمده است من حلیت و شکل و هیئت آنمرد را نشان دادم گفت بعینه این شخص است که تو میگوئی
پس من در جوار آن حجره نزول کردم و چون کاروان سرادار بمهمات دیگر مشغول شد من فرصت یافتم و در
حال بکلید خویش قفل آن حجره را بگشادم کیسه خویش را بعینه دیدم آنجا نهاده بود برگرفتم و دیگرباره در حجره را
قفل کردم و فی الحال در کشتی نشستم و ببصره آمدم و در واسط دو ساعت بیش مقام نکردم و مال خویش بسلامت
باز یافتم و خوشدل با مقصود بخانه خود رسیدم فصل در حکایت آنچه اعتبار و استفاده را میشاید است
که عاقل باید که در جمیع احوال حزم سوء الظن را کار فرماید چنانکه آن صراف فرمود و بلطف مقال و تملق و
و احتیال هر کس منخدع نگردد و تا بامتداد ایام صحبت بر محک امتحان و تجربه نقد خلوص کسی را تمام عیار
ندیده باشد سکه اعتماد بران ننهد تا همان نه بیند که آن صراف دید از اختلاط و مجالست آن غدار
و درین معنی میگویم نظم مردم روزگار ما که ده به بیشتر بیوفا و غدارند ـ درین زمان وفائی نه دید
که همه تخم غدر میکارند الحکایة السادسة من باب الحادی عشر مؤلف کتاب گوید
بزرگی از جمله بزرگان ما که او را استاد خواندمی حکایت کرد که وقتی تنها از بصره بیرون رفتم و قصد موضعی
داشتم از اعمال سقی فرات شنیدم که مردی تنها در آنجا راه میزند و بسی تنها را تنها هلاک گردانیده است
من ازین سخن مستشعر گشتم و در رفتن متردد شدم خواستم که باز گردم مردی با من همراه شد که اثر شجاعت
و مردانگی و امارت قوت و جلادت از حرکات و سکنات او مشاهده کردم و چوب دستی قوی در
دست داشت مرا در رفتن دلیر گردانید و من باستظهار صحبت او روی براه آوردم تا در میان

در ذکر کسانیکه از جنگ دزدان نجات یافتند

تا در میان بیابان بمغاره‌ای رسیدیم ناگاه دزدی از مغاره بیرون آمد قتال را مشمر و جنگ را مستعد و تیغی
برهنه در دست چون شیر گرسنه روی بما آورد و بانگی مهیب برچه تمامتر بر ما زد آن رفیق که پشتی
او روی براه آورده بودم پشت واره از پشت بیفکند و بدل قوی روی بدان راهزن آورد
و خواست که مبادرت کند و پیش از آنکه او دست بردی نماید عصائی بر دستش زد حمله‌اش
خطا شد و آن لص ضربتش بسیار نمود و بر فرق تیغی زد و عصا را در دست آن مرد قلم کرد و در عقب آن
تیغی براند و دستش را بیفکند و همچنان ضربات را متوالی و متواتر گردانید تا از پایش در افکند
پس سرش از تن جدا کرد و بعد از آن بهم در آن حدت و غضب آهنگ من کرد من او را بتواضع
و تضرع تملق کردم و گفتم ای جوانمرد من با تو معادات و خصومت نکرده‌ام و دیگری را که میکرد معاضد
و معاون نبوده‌ام و این لحظه بجای او آنچه با منست مضایقتی نمیکنم و از هرچه فرمائی امتناع نمی
نمایم پس کشتن من بی فایده که بتو راجع باشد چرا جایز می‌شمری او را بر حالت من رقت آمد و
گفت اگر راست میگوئی دست به بند ده و آنچه با تست تسلیم کن من فی الحال برهنه شدم و
جامها را بدو دادم و مطاوعت نمودم تا دستهای مرا به بند شلواری که از ازار بیرون کشیده
بود به بست و همچنان بسته بیفکند و خود آنچه با ما بود برگرفت و برفت و من مدهوش و متحیر ماندم
و بیم آن بود که از حرارت آفتاب و شدت عطش هلاک گردم من بر امید نجات دستها
می‌کشیدم و بند را می‌پیچیدم تا آنگاه که شلوار بند بگسست برخاستم و روی براه آوردم
و همه روز میرفتم تا آنکه که صحن عالم از هجوم لشکر شب چون روز من تاریک شد و سایه زمین
بسبب غیبت آفتاب بر اقطار جهان چون ظلمت اندوه بر نواحی سینه من مستولی گشت از
دور شعله ناری بنظرم رسید و از لمعان نور آن وادی بر من چون وادی ایمن گردید و همینکه
روشنائی در آن تاریکی مشاهده کردم آن آتش را چون آب حیوان علت زندگانی خود دانستم
و چون باد روی بدان آتش آوردم و قطع کردم که در جوار آن آبی یابم و همه حال آن شعاع امارت
عمارتست و حال خراب مرا موجب زوال مضارت و تا نیم شب بسرعت برچه تمامتر میرفتم

تا نزدیک آتش رسیدم در بیابان خیمه دیدم که آن روشنائی در میان خیمه بود چون نیک تأمل کردم
آن مرد را آن زن را دیدم که رفیق مرا کشته بود و مرا با دل شکسته بسته گذاشته با زنی در میان خیمه بود چون
مرا بدید تیغ از نیام برکشید و از جای بجست و بانگ بر من زد من با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون
بپای خود بگورستان آمده ام و بدست خویش خون خویش ریخته زاری و تضرع آغاز نهادم و
سوگندان خوردم که بنزد ایشان عمداً و قاصداً نیامده ام و اندیشه غدری در دل نداشته مگر
آنکه گمان برده ام که این راه بدهی میرود و ازین نوع معذرت آغاز نهادم و بسخن من التفات
نکرد و برکشتن من جازم و بر هلاک من عازم گشت آن زن که با او در خیمه بود سوگند با بوی داد
و شفاعتها کرد که مرا در حضور وی نکشد و گفت که اگر لامحاله خواهی کشت پس از در خیمه فراتر بموضعی
که او را نه بینم و آواز او را نشنوم آن ظالم مرا بکشید و هم در حوالی آن خیمه مغاکی بود مرا در آن مغاک
افکند و بر سینه من نشست و بکینه هرچه تمامتر خواست که سرم از تن جدا کند که ناگاه آواز شیری
آمد که از نزدیک او نعره عظیم سهمناک از غریدن شیر و هیبت آواز او لرزه بر اندام دزد افتاد
و دست و پایش از کار برفت و حرکت در دستش نماند که مرا مجروح کند و انس من با آواز شیر زیاده
شد و قوتی در نهاد من پدید آمد فریاد و نعره زیاده کردم و تا از خود خبر شوم که شیر فرا رسید و او را
از سینه من در ربود و در صحرا بشتابی هرچه تمامتر بدوید و او را ببرد چندانکه از چشم من غایب شد
و حس و حرکت او را نیافتم پس من برخاستم و خدای را شکر گذاردم و تیغ او را که آنجا افتاده بود برگرفتم
و روی بخیمه آوردم چون بخیمه در رفتم آن دختر که با او در خیمه بود پنداشت که من آن دزدم گفت
بکشتیش گفتم نکشتمش خدایش بکشت و قصه اش را با او شرح دادم و از کیفیت احوال او سؤال کردم
گفت من زنی ام از فلان قریه این ظالم مرا اسیر کرد و بدین موضع آورد و بظلم و ستم زن خود نگاه داشت
تا اکنون که خدای تعالی ترا سبب خلاص من گردانید و شکر با گذاردم و او را بشارت رسانیدم و تهدید کردم
تا دفاین و ذخایری که از آن دزد در آن صحرا امید انست بمن نمود مالی بسیار و نعمتی بیشمار بمتاعهای
کلفتی و تحمل مشقتی بدست من افتاد و من آن نعمت را با اهل او رسانیدم و آن اموال با وطن خود نقل کردم

کردم و از جمله اغنیا و متمولان گردیدم **فصل** از حکایت سلوت دلمستمندان در وقت بلا
حاصل میشود و فسحت امید در دمندان بهنگام محنت زیاده میگردد و وثوق اصحاب وقایع بخلاص آن
لعند که محنت بغایت کشید و شدت بنهایت انجامید فایده امید بدو درین باب گفته‌ام
نظم ز پای مردی فضل خدای امید مبر ز دست خصم و معاند چو گشته محبوس نه گاه محنت شاید
شد از فرج نومید نه گاه ذلت باید شد از فرج مایوس **الحکایة السابعة من باب الحادی**
عشر غلامی از غلامان ابن تمار حکایت کند که من خدمت تاجری میکردم از اکابر تجار و کبار متمولان
ابله وقتی بجهة نقد کردن اموال و ازغا باله البصره آمدم و قریب پانصد دینار زر عین و درم رایج از
وجوه او حاصل کردم و در ازاری بستم و خواستم که بابله مراجعت کنم و آنمال را بخداوند آن رسانم
در وقتی که کشتی طلب میکردم کشتی بانی کشتی سبک بر من عرضه داشت و گفت که همین لحظه بابله میروم و در
اجرت هیچ استقصا نکرد و مساهلت و مسامحت تمام بجای آورد و بدان قدر که خواستم راضی شد من
در آن کشتی نشستم و دستاری که زر و نقره در آن بود در پیش خویش نهادم و کشتی روان گشت چون
بسماران رسیدم مردی نابینا بر شط دجله نشسته بود و قرآن میخواند بخوشترین لحنی و حزین‌ترین آوازی
چون ملاح آواز او را بشنود تحسینی کرد و تکبیری گفت ضریر چون آواز ملاح را بشنید تضرع و زاری
آغاز نهاد و التماس کرد که او را در آن کشتی نشاند ملاح تعلل مینمود و ابا میکرد من شفاعت کردم تا او را در
کشتی نشاند چون بنشست باز بسر قرآن خواندن رفت چنانکه هم آن بود که از لطف آواز و حسن نغمه
او مدهوش شوم چون نزدیک بابله رسیدم قطع قرائت کرد و خواست که از کشتی بیرون رود من
نیز از اشتغال استماع قرائت او فارغ شدم و بخویشتن آمدم نگاه کردم آن مندیلی که زر و درم در وی
بود نیافتم اضطراب در نهاد من پدید آمد فریاد و مشغله آغاز نهادم ملاح از اضطراب من تعجب نمود
و از موجب آن بپرسید گفتم انفلان آن دستاره که پانصد دینار در روی پیش من نهاده بود نمی‌بینم ملاح چون این سخن بشنید گریستن آغاز نهاد و لطمات متوالی و متواتر بر سر و روی خویش زد
و گفت الله الله ای فلان در خون من سعی مکن و چنین تهمتی بمن حواله منما که من مردی درویش صاحب

ابله موضعی است به بصره که بکنار دجله و دنیا است

که در آن نشستیم

باب یازدهم فرج بعد الشده

عیالم و اطفال بسیار دارم و طاقت این نوع ستمها و بلاها و خواستها ندارم و اینک من با تو درین کشتی
ام و از اینجا بیرون نرفته ام و در حال برهنه شد و جامها پیش نهاد و گفت میدانی که در کشتی موضعی
نیست که اینجا چیزی پنهان توان کرد و اگر با وجود آن گمان میبری بواجبی تفتیش کن و ضریر نیز هم بدین
منوال بضراعت و خشوع آغاز نهاد و هر دو برهنه شدند من جامهای ایشان را و تمامت زوایای کشتی و مواضعی
که تعبیه و اخفاء چیزی در وی ممکن بود کاویدم چون اثر مندیل نیافتم اضافت الخیانت بدیشان وجهی
نداشت و برائت ساحت هر دو ظاهر میبود گفتم بلیتی است که نازل بر من تقدیر کرده اند و محنتی است
که تا ابد از ان خلاص ممکن نخواهد بود و عزیمت بر فرار تصمیم گردانیدم و استتار از خداوندگار خیشتن(?)
کردم و آنشب را بحالتی که صفت نتوان کرد از قلق و اندوه و بیخوابی و استیلاء وسواس و اندیشهای
فاسد بروز آوردم و بامداد بجانب بصره مراجعت کردم بدان نیت که چند روز در آنجا مستور
باشم و بعد از ان بشهری دوردست که کسی آنجا مرا نشناسد روم و چون بشرعی از مشارع بصره از کشتی
فرود آمدم بر فوات مال و جاه و فراق اهل و ولد گریان شدم و نوحه کنان اثر اندوه در سیمای من
ظاهر شده و امارت مصیبت بر احوال من پیدا آمده شخصی مرا بدان صفت بدید و از موجب نوحه و
اندوه پرسید من حال خود را چنان که بود تقریر کردم گفت هیچ غم مدار و متفکر مباش که مال ترا
بتو رسانم من پنداشتم که این سخن را بطنز و استهزاء و ضحکه میگوید سوگند خورد که از سر صدق و اخلاص
میگویم پس گفت برو بریانی و مقداری نان و از اقسام شیرینی آنچه میسر شود ترتیب کن و بزندان
بنی نمیر رو و زندانبان را بگو تا ترا بمردی رساند که نام او ابوبکر نقاش است چون او را ببینی بر وی
سلام کن بادب و تواضع و هرچه برده باشی پیش او بنه و هیچ سخن مگو تا او بخوردن مشغول شود که او خود در
هر حال بعد از فراغ از طعام که دست بشوید از تو پرسد که چه حاجت داری تو صورت حال را با او تقریر
کن بعد از ان آنچه او بفرماید بدان رفتار کن که مال تو بتو رسد من آنچه آن مرد فرمود بجای آوردم چون
بزندان در رفتم مرد پیر را دیدم که بندهای گران بر وی نهاده بودند آنچه با خود داشتم در پیش او نهادم
و او رفقا و یاران خود را بخواند و بخوردن مشغول شد و پس از فراغ از طعام پرسید که چه حاجت داری

بطنز: سخریه و طعنه
و ضحکه: آنکه بر وی مردم خندند ۱۲

در ذکر کسانیکه از چنگ دزدان نجات یافتند

وداری من صورت حادثه و کیفیت واقعه را چنانکه بود بر وی عرضه داشتم گفت همین ساعت خواهم
که بسرعت سیر از ماه استعاره کنی و بمحله بنی هلال روی و هیچ تاخیر و توقف روا نداری و چون بفلان
در بند رسی در روی تا انگاه که بپایان سکه رسی دری بینی فراز کرده آن در را باز کنی و در روی بی آنکه کسی را
آواز دهی و چون در روی دهلیزی دراز بینی و دو در پدید آید یکی بر دست راست طرف داخل و یکی
بر دست چپ پس بدان دری که بجانب راست باشد در روی صحن سرائی بینی و در خانه گشاده و آن
خانه را چون صومعه ابدال الصنوف او تاد آراسته و بر هر وتدی ازاری آویخته یابی بآن خانه رو و جامه
از تن بیرون کن و بر یکی ازان میخها آویز و یکی ازان ازارها بمیان فرازن و ردا بدوش فراگیر و منتظر باش
که بر عقب تو جمعی بیایند و همچنین کنند که تو کردی تا انگاه که تمام شوند و تو مترقب حال الفرقه باش
و در ایشان بنگر و هر حرکت و فعلی که از ایشان صادر شود تو نیز همان کن و چون طعام خورند با ایشان
موافقت کن و چون شراب آرند مخالفت منمای و قدحی چند بسبک بخور بعد ازان قدحی بزرگ برکن
و بگو بشادی روی خالم ابوبکر نقاش میخورم چون ایشان نام مرا بشنوند بخندند و شادی کنند و از تو
پرسند که براستی او خال تست بگو آری و شما را سلام رسانیده است و گفته که بجان من و حق صحبت
من که آن دستاری را که دیروز بهر ابله از کشتی برگرفتید بخواهرزاده من رسانید چون این سخنها
بشنوند البته دستار را بتو باز دهند من آنچه فرموده بود بهمان ترتیب بجای آوردم و چون از زبان او
پیغام بآنجماعت رسانیدم در حال آن دستار را هم بدان بندی که من بسته بودم بمن باز دادند
و چون بمراد خویش رسیدم و مقصود حاصل شد گفتم ای جوانمردان این تفضیلی که فرمودید قضای حق عالم
بود اما مرا انجا مهم حاجتی دیگر است که دران باب نیز فتوت را کار می باید که کار فرمائید و باسعاف
و انجاح مقرون گردانید گفتند سمعاً و طاعة هر التماسی که هست مبذولست و هر حاجت که داری معروض
گفتم با من تقریر کنید که این دستار را چگونه از پیش من برگرفتید که من ندیدم لحظه تعلل کردند و
ساعتی امتناع نمودند من بجوات ابوبکر نقاش ایشان را سوگند دادم یکی ازان زمره گفت مرا میشناسی
در وی چون نیک تامل کردم آن ضریر بود که با من در کشتی بود و قرآن میخواند بمردی دیگر اشارت

سکه درینمحل بمعنی کوچه و محله است ۱۲

اوتاد جمع وتد است که بمعنی میخ است

گرد نگاه کردم آن ملاح بود از ایشان کیفیت الحال پرسیدم ملاح گفت من هر روز بعد از نماز دیگر کشتی
خود را گرد مشارع و فرضه‌ها میگردانم و آن شخصی را که خود را نابینا ساخته بود در آن موضعی که دیروز
دیدی می‌نشانم و چون شخصی را بینیم که تنها باشد و با وی چیزی قیمتی بود آنکس را در کشتی نشانم و اجرت بروی
سهل فرا گیرم تا رغبت نماید و چون بر آن ضریر قرآن خوان رسیم و او آواز مرا بشنود التماس کند که
او را بکشتی در آورم اجابت کنم و از سخن او انکار کنم تا آن مرد که در کشتی باشد گمان نبرد که میان ما اتفاقی
هست اگر آنکس درخواست کند که او را در کشتی در آورم فبها و الا بنجهای مرق او را بدان آرم که
وی را در کشتی نشانند و چون بکشتی نشیند با آواز خوش و لحن دلکش و ادای نیکو قرآن خواندن گیرد چنانکه
آن شخص مدهوش شود و مشغول قرآن خواندن او گردد چنانکه تو شدی و چون بفلان موضع رسیم مردی از [illegible]
مترصد رسیدن ما باشد در میان آب و چون ما را بیند قوصره تهی بر سر نهد و بکنار کشتی آید چنانکه
هر که بیند پندارد که قوصره تهی بر سر آب میگردد و گمان نبرد که مردی در زیر آن تواند بود و من ناگاه
اثقال را در ربایم و بآن مرد دهیم که در زیر قوصره باشد و کشتی در حال از او بگذرد و مرد سباح بکناره رود
و چون خداوند آن از غیبت آن مال خبر یابد ما بتضرع و زاری و استغفار نمودن از آن حال برهنه شدن چنانکه
دیدی پیش گیریم و چون صاحب واقعه از ما آن حال مشاهده کند ما را متهم نداند و از یکدیگر متفرق شویم
و روز دیگر قسمت کنیم و امروز نوبت قسمت ما بود اما چون تو رسالت حال خویش را بما رسانیدی بتبع
تسلیم کردیم من چون این حکایت بشنیدم ایشان را دعا گفتم و شکر گذاردم و مال خود را برگرفتم و مقضی
الوطر و مرضی الاثر بخانه رجوع کردم **فصل** در این حکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که در جمیع
احوال از غدر غداران و مکر مکاران و تزویر حیالان و تلبیس محتالان محترز و مجتنب باشد و بسلب پیراسته
و ظاهر آراسته هر کس فریفته نشود و تیقظ و حزم را پیوسته کار فرماید و تا عیار و اخلاص کسی را بر محک
امتحان نزند و نقد عمل کسی را بر ناقد تجربه عرضه نداده در آن محل اعتماد ننشاند و از خداع و نفاق او ایمن
نباشد تا همان آسیب نبیند که آن مرد از ملاح و ضریر دید و در این معنی گفته شده **نظم** همنشینان روزگار
همه مکر و زرق و فریب و تزویرند همه بندند چو حلقه زره زان ز هر چیز گوشه میگیرند بعمل مونسند چون

سهل: آسان و هموار
قوصره: ...
سباح: شناور
محتال: حیله کننده و مکار

چون هیچکاه درنظر راست گرچه چون تیر زند

الحکایة الثامنة من باب الحادی عشر در شهر بغداد مردی بود که در اوّل روز جوانی و غرّه ایام زندگانی تفحص کار دزدان و تجسس احوال طراران کردی و هر کجا سرقه کردندی پای در میان نهادی و پی برون بردی و بدست باز آوردی و آخر عمر از آن حرفت توبه کرده بود و به بزازی مشغول شده شبی از مشهور طراری قصد دکان او کرد و هم در اوّل شب خود را بشکل و زی او برآورد و شمعکی خرد با مفاتیحی که از برای کشادن در دکان معد کرده بود در آستین نهاد و ببازار بزازان در آمد و پاسبانی را که بحراست بازار منصوب بود آواز داد و در تاریکی شمع بدو داد و گفت این را برافروز که مرا در دکان مهمی است و خود برفت و در دکان بگشاد و تا آنکه پاسبان شمع بیاورد او در اندرون دکان رفته بود و پس شمع را چنان از روی فرا گرفت که نظر پاسبان بروی نیفتاد و چون بدید که پاسبان از دور مراقبت می نماید دفتری و دفتر حساب را فرا پیش گرفت و بمطالعهٔ آن مشغول شد و پاسبان چنان فرا نمود که بحاسبت مشغول است و چون شب باخر رسید پاسبان را آواز داد و از دور بدو گفت حمالی را آواز ده تا بعضی از این امتعه را با من بسرا آورد و قراضه بدو داد و گفت امشب از من زحمت دیدی این را بستان و در اخراجات خویش صرف کن و چون حمال بیامد چهار رزمه از جامهای قیمتی بر دوش وی نهاد و در دکان را قفل کرد و با حمال برفت چون بامداد شد و خداوند دکان بیامد پاسبان چون او را از دور بدید دعا و ثنا گفتن آغاز کرد و شکر بگذارد و گفت امروز فرزندانم بدان انعامی که دوش فرمودی بیاسودند خدای تعالی بر مال تو برکت کناد و جزای تو در این دنیا به نیکوئی دهاد بر اندازه این مقالت تعجب نمود و چون مرد عاقل بود پاسبان را هیچ جواب نداد و در دکان بگشاد اکثر آنچه در دکان قیمتی و با مقدار بود بر جای ندید بفراست صادق دانست که حال چیست امارت آنرا بر خود ظاهر نگردانید و هیچ اضطراب ننمود و بحلم و وقار و سکون و تأنی پاسبان را آواز داد و پرسید که دوش بکجا بودی اما من که برفت پاسبان گفت نه تو مرا فرمودی که حمال بیاریا من قماشها بخانه آرد و من حمال بیاوردم گفت آری من فرمودم اما خوابناک بودم و شب تاریک بود لهذا من نمیدانم که کدام حمال بود برو و او را

رزمه

بقچه

باب پانزدهم فرج بعد الشدة

پیش من آر پاسبان حمال را حاضر گردانیدند تا آنکه حمال بیاید بزانند در دکان را قفل کرده مهر صندوق نهاده
بود پس حمال را فرا پیش گرفت و چون از بازار بیرون رفت از حمال پرسید که دوش با من آن زرهها را
کجا بردی که من آن لحظه مست بودم لهذا این ساعت فراموش کرده ام گفت بفلان مشرع از
مشارع دجله ملاحی خواستی از من و من ملاح را حاضر کردم و بازگشتم بزاز گفت مرا بدان مشرع بر و آن ملاح را
بمن بنمای حمال ملاح را بدو نمود او با ملاح در کشتی نشست و از وی پرسید که امروز برادر من با آن زرهای
جامه از کشتی بکدام مشرع بالا رفت ملاح گفت از فلان مشرع بزاز گفت مرا نیز آنجا بر و چون بدان مشرع از
کشتی برآمد پرسید که آن زرهها را با او کدام حمال برگرفت او حمالی را نشان داد بزاز فرمود آن حمال را حاضر
کن چون حمال را حاضر کرد او را قراضه بداد و گفت مرا بدان موضع بر که زرهها را با برادر من آنجا برده حمال
او را بغرفه برد از شط دور و ملاقی صحرا و گفت زرهها را در این غرفه نهاد بزاز قفل را بهر حیلتی که توانست
بگشاد و حمال را گفت تا توقف کرد و او در آن خانه رفت زرهها را دید هم بدان نشان که بسته بود
آنجا نهاده و گلیمی را دید در آنجا نه بر ریسمانی افکنده گلیم را برگرفت و بتکانید و زرهها را استوار در وی بپیچید
و حمال را فرمود تا برگرفت و روی بدان مشرع نهاد که از آنجا آمده بود و چون از غرفه بیرون آمد دزد را
در راه با وی اتفاق ملاقات افتاد و چون گلیم را بدید کیفیت را دریافت شکسته دل و اندوهگین گردید
اما هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمال موافقت نمود تا آنگاه که بکنار شط رسیدند حمال یاری خواست
تا با وی آن زرهها را برگیرد و در کشتی نهد دزد یاری و معاونت کرد و چون خداوند مال با آن زرهها
در کشتی نشست دزد آن گلیم را برگرفت و بر دوش افکند و گفت ای برادر ترا بخدا سپردم و هر یک
از ما هر دو بحق خویش رسیدیم و برفت و گلیم را ببرد و بزاز نیز مال خود را بسلامت بدکان آورد

فصل

در این حکایت آنچه اعتبار را میشاید آنست که عاقل چون بجنس این حادثه مبتلا شود و بمثل این واقعه گرفتار آید باید که
بمضمون الصبر عند الصدمة الاولی کار فرماید چون بر مصیبتی موجع اطلاع یابد اضطراب و جزع نکند
و بوقار و حلم و سکون و تانی در جبران که بهتر تدبیر و در سد آن ثلمه تفکر نماید و برای عقده گشای و تدبیر
بسیج نمای تدارک آن زیان و تلافی آن نقصان بجای آرد چنانکه آن بزاز کرد و بمقصود رسید و درین

موجع: درد آرنده ۱۲

و درین حالتی میگویم نظم در حوادث صبور باید بود اضطراب و جزع مدار و سود چون سعادت کار ناید ز جزع
سپس سپر بیفت آید زدود زنگ نائبه دل پر غم هیچ صیقل به از خرد نزدود در پناه خرد به هیچ حالتی از همه
رنجها توان آسود الحکایة التاسعة من باب الحادی عشر شاعری که معروف بنظام ابو ایوب
بود حکایت کند که از استاد خویش شنیدم که من در دهی می نشستم از دهات نواحی شام و در آن ده آسیائی
نبود مگر بچند فرسنگی آن ده آسیائی که اهل آن ده بدان آسیا غلهای خود را آرد کردندی و از نواحی دیگر هم
غله بجهة آسیا بدانجا آوردندی و بسبب ازدحام مردم هر کس را چند روز منتظر بایستی بود تا نوبت بدو
رسد من یک نوبت چند خروار غله بجهة طحن بدان آسیا بردم و چند روزه قوت از نان و گوشت بجهة سفر ترتیب کردم
تا اگر آنجا چند روزی بمانم کفایت باشد زیرا که ایام زمستان بود و آمد شد متعذر و بی انتظار بسیار حصول
نوبت طحن ناممکن چون بآسیا رسیدم و بار بار ادر موضعی که جهة آن معد بود نهادم بیرون آسیا موضعی سبزه بود بر
سر جاده نشستم و سفره در پیش نهادم تا چاشت خورم از جمله رابگذران ناگاه مردی بر من بگذشت با قد مستوی و جثه
قوی من او را بنان خوردن چنانکه رسم باشد دعوت کردم او بی تردد و توقف و منع و تکلف بنشست و بخوردن
مشغول شد و تمامت آنچه در آن سفره بود که جهة ده پانزده روز مرتب کرده بودم در یکساعت بخورد چنانکه
هیچ باقی نماند من از آن تکلیف پشیمان شدم و متحیر ماندم تا ترتیب قوت آن مدتی که آنجا خواهم ماند از کجا نمایم
آن مرد در روی من نگاه کرد و اثر آن تردد که در خاطر من بود و بر پیشانی ضمیر از تغیر بشره من معلوم کرد و پرسید که
سبب مقام تو درین موضع چیست من کیفیت حادثه را با او تقریر کردم چون مطلب مرا دریافت همچنان
نجتی از جای بجست و قصد آسیا کرد و از ازدحام مردمان انبوهی بر حوالی طاحونه او در رفت و مرد مرا از
راه بیکسو کرد و پای بر زبر سنگ آسیا نهاد چنانکه بقوت او مانده در آن باز ایستاد و گفت کیست که
با من دست مقاومت در کمر زند و پای مرا از سنگ بر گیرد از آن میان مردی که بسطت جسم و هیبت
صورت او بر قوت و شجاعت دلالت میکرد فراپیش آمد و خواست که او را از آنجا دور کند و
آن مرد را از زمین بر ربود و بیکسو افکند همان سان که چوگان کوی را افکند و گفت غله مرا در دلو
بریز تا سنگ آسیا را بشکنم و اعضای جماعتی را که با من درین باب منازعت کنند بزیر کنم

آرد کردن غله در آن

طاحونه آسیا

ایشان بتهدید و وعید متاثر گشتند و آنچه مرادش بود تسلیم داشتند پس همان ساعت غلهای مرا بیاوردند
و در دلو ریختند و آسیا کردند و بدادند و هم در آن روز معهود یعنی که بعد از ده روز هم در حساب نبود که
برآید حاصل شد و چون آرد را در جوال کردم گفت برخیز تا برویم گفتم کجا گفت تا منزل تو گفتم راه مخوف است
و تا جمعی انبوه همراه نباشند مصلحت نبود که برویم گفت برخیز و اندیشه مکن که من با توام و من چون
قوت و جلادت او را مشاهده کرده بودم بار بر درازگوش نهادم و روی بخانه آوردم و بسلامت
وارد شدم و در راه هیچ مکروهی بما نرسید و چون بمنزل رسیدم برادران و خویشانم تعجب نمودند از سرعت
مراجعتی که در خیال نداشتند و بعد از ده پانزده روز متوقع بودم که برگردم و از من سبب آن را سؤال
کردند من کیفیت را چنانکه واقع شده بود با ایشان تقریر کردم و آن مرد را آن روز ضیافت کردیم و گاوی
بکشتیم و آن مرد چندان طعام که بیست کس نتوانند بتنهائی بخورد و چون از طعام فارغ شدیم ازوی پرسیدیم که
با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغولی و وجوه معاش و ترتیب غذا تو از کجا باشد گفت
من مردی ام از فلان ناحیت و مرا برادری بود از من مردانه تر و شجاع تر و ما هر دو خفارت کاروانها
میکردیم و بدرقه قافلها میبودیم و از لصوص و قطاع الطریق اگر صد نفر و دویست نفر قصد کاروانی
کردندی ما هر دو ایشان را از آن کاروان مانع می آمدیم و از صولت و هیبت ما منهزم میگشتند و مرا
شداد نام است و برادرم را عاد نام بود و صیت شجاعت و آوازهٔ مردانگی ما در جهان منتشر گشته
بود بحدی که چون گفتندی قافله شداد و عاد است هیچکس متعرض آن نیارستی شد و مدتی مدید هم برین
نسق روزگار میگذرانیدیم و تجار و ابناء السبیل در حمایت ما از مخاوف ایمن بودند و بسلامت بمامن
میرسیدند تا نوبتی بر رسم خویش بخفارت قافله بیرون رفتیم چون ببیابان رسیدیم از دور سیاهی
بدیدیم تعجب نمودیم که کسی بر استقبال کاروانی که ما در وی باشیم چگونه جرأت تواند نمود و چون
نیک تامل کردیم شخصی بود بغایت مهیب و سیاه بر اشتری ماده سرخ موی نشسته بیامد و چون
بکاروان داخل شد پرسید که این کاروان شداد و عاد است گفتند آری در حال از اشتر پیاده شد
و از ما مبارزت خواست ما هر دو بر وی حمله کردیم او حمله ما را رد کرد و تا خبر شویم ضربتی بر دستی بر

صولت: حمله کردن و رعب و هیبت

در ذکر کسانیکه از چنگ دزدان نجات یافتند

بر پای برادرم زد چنانکه سرنگون درافتاده بیهوش گشت و بهر دو دست چنان مرا گرفت که گویا
گنجشکی در چنگ بازی گرفتار است و قوت و حرکت بمهابت او از من ساقط شد و مرا محکم بسته
و برادرم را نیز همچنین و هر دو را در یک ریسمان آویخت بر مثال خرجینی و بر اشتر انداخت و هر چه در متاع
از زر و سیم و حلی بود بر آن اشتر بار کرده و قدری از زاد بر داشت و برزبر اشتر نشست و از راه بیراهه
روی بباد یه نهاد و آن روز و آن شب و بعضی از روز دوم براند تا آنگاه که بکوهی رسید سهمناک که در روی
بیشه‌های تاریک و غارهای مهیب بود و چون ببعضی از آن مغارات نزدیک شد از راحله فرود آمد و
ما را همچنان بسته بیکطرف افکند و قریب بغاری رفت که سنگی عظیم بر در آن نهاده و جمعی غفیر بایستی
که آنرا بجنبانیدندی اما او آن سنگ را بآسانی تنها از در غار برگرفت و دختری در غایت صباحت و
نهایت ملاحت از آن غار بیرون آمد و هر دو بنشستند و از آن زاد که از آن قافله آورده خوردن گرفتند
و چون از اکل فارغ شدند بدختر فرمود تا در غار رفت و او بیامد و سر برادرم را بر مثال گوسفندی باز برید
و پوست باز کرد و بریان نمود و تمامت را بخورد چنانکه جز پوست و استخوان چیزی نگذاشت و من
بدان صفت بسته افتاده بودم و چشم گشاده و اینچنین حالتی مشاهده میکردم و چون از خوردن برادرم
فارغ شد آن دختر را از غار بیرون خواند و در آن غار قرابهای شراب داشت بیاورد و بشراب خوردن
مشغول شد و در اثنای شرابخوری برخاست و مرا در غاری افکند و دست و پای مرا بگشاد و سنگی
و سنگی بزرگ بر در آن غار نهاد و من از حیات خویش نومید شدم و دل بر مرگ نهادم و دانستم که مرا برای
قوت فردا ذخیره گذاشته است و زنده ماندن را علت آنست که گوشت تازه خوش مزه‌تر بود و
چون شب بنیمه رسید آواز زن را شنودم که مرا میخواند جواب باز دادم گفت این ملعون مست
شده است و خفته و فردا در هر حال همچون گوسفند سر ترا نیز خواهد برید اگر در ذات تو هیچ قوتی مانده
باشد جهد کن تا این سنگ را از در غار دور اندازی و چون از خویشتن بیخبر است شر او را از روی زمین
دفع کنی و باشد که این کار از دست تو برآید و خود را و مرا از ورطه هلاک و اسیری برهانی گفتم تو چه
کسی و بدست این ظالم چگونه گرفتار شدی گفت من زنی ام از فلان موضع در کاروانی بودم این

غفیر: بسیار و جمعی که زیاده از ایشان نتوان دید

قرابه: بتخفیف و تشدید راء مهمله شیشه شراب و صراحی

ناخواه مرا از آن کاروان بیاورده و مدتی ساخت که در آنجا نگاه داشته و پیوسته از وی شنیدم که هر روز میگفت می بینم و هر جا آوازه مردی با قوت و شجاعت بشنود برود و آن مرد را بیاورد و بکشد و گوشت او را بخورد و گوید که قوت او بر قوت من خواهد افزود چون این سخن از آن زن شنیدیم با خدای تعالی با اخلاص مناجات کردم و بر در غار آمدم و خواستم که آن سنگ را بجنبانم بعون ایزدی و اتفاق نیکو و بختیاری آن سنگ سنگین بدین پای خرد بود چنانکه آن سنگ متزلزل مانده بود و سنگ متمکن نشده و بر زمین مترکب نگشته من جهد کردم تا آن سنگ را قدری بجنبانیدم و فرجه شد چنانکه بدشواری از آن بیرون آمدن ممکن بود پس بسعی تمام از آن شکاف بیرون آمدم و تیغ آن ملعون را برگرفتم و بهر دو دست بالای سر بردم و بهر دو پای او زدم چنانکه یک پایش مجروح شد و پای دیگرش بریده گشت و از تن وی جدا شد او از الم آن ضربت بیدار شد و خواست که برجهد نتوانست و من زخمهای دیگر متوالی و متواتر بر او زدم تا هلاک شد پس خدای را عز و جل شکر کردم و هر مالی که در آن غار بود از زر و نقره و جامهای قیمتی برگرفتم و آن زن را بخانه او رسانیدم و آن مال را سرمایه خود ساختم و بدان ضیاع و اسباب خریدم و بعد از آن عهد و نذر کردم که دیگر خفیر کاروان و بدرقه قافله نباشم و امروز وجوه معاش و کندان من از ارتفاع آن اسبابست که بدان مال خریده ام فصل

در این حکایت محل اعتبار آنست که مرد باید که هر چند با قوت و شوکت و نجدت و شجاعت باشد تکیه بر حول و قوت خویش نکند و بدلیری و مردانگی خود مغرور نشود و بیقین داند که هیچ صفتی از صفات کمال و نعوت جمال بجز ذو الجلال تقدست اسماؤه و تعالی صفاته بدان درجه نبود که مزیدی بر آن متصور نباشد و در هر صفتی که مرد باشد در آن باب دیگری بر وی فایق بیاید چه قهر اعدا و استیلا بر منازعان پیوسته میسر نشود و صورت حال این شداد و عاد و آن اسود مردم خوار و درین معنی نمودار معتبر است و درین معنی میگویم نظم ای شده مغرور حول و قوت و نیروی خویش چند سازی تکیه بر سرپنجه و بازوی خویش تیغ باشد گر فنای [illegible] خویش از آن ضعف باشد گر نه بینی از خدا نیروی خویش الحکایة العاشرة من باب الحادی عشر ابو علی الکرد که از جمله شجاعان معروف و مبارزان مشهور بود حکایت کرد که در ایام موسم من و هشتاد مرد از یاران من قصد قافله حاج کردیم که از خراسان می آمدند تا

دلیری و شجاعت

۲۳

و بنا بر غارت کردن ایشان چون نوایب روزگار بر اهل فضل و احرار کمین ساختیم و جاسوسی قبل
از آن ما را خبر کرده بود که در میان قافله مردیست از ماوراءالنهر از شهری که از اشاش خوانند
و با او دوازده شتروار جامهای قیمتی است و کنیزکی بغایت صاحب جمال با زرینه و جواهر بسیار
و در عماری با مترصد فرصت بودیم تا آن قطار را با عماری و خود آن مرد که در آن خفته بود و
تمامت بارها از میان آن قافله جدا کردیم و از راه بیکسو بردیم و در میان درهای کوهها
آوردیم و قافله از ما دور افتاد و آنجا نزول کردیم و چون روز دیگر خواستیم که از آنجا رحلت
کنیم عزم جزم کردیم که دستهای او را ببندیم و آنجا رها کنیم و تمامی اموال او را با کنیزک ببریم
و از جمله آن مالها اسپی زرده بود آن مرد گفت ای جوانمردان شما را تمامت این مالها حلال و
گوارنده باد و از جانب من در دنیا و آخرت بسبب این مال هیچ خصومت و منازعتی نیست
با شما و نخواهد بود اما من مردی ام که بر عزیمت مشاعر عظام و بیت الله الحرام از وطن مفارقت
نموده ام و از خانه رحلت کرده و سفر دور و دراز پیش گرفته و میان من و خانه من بعد مسافتی
هرچه تمامتر است خود را مستوجب سخط و مستحق عذاب باری تعالی مگردانید و مرا از این چیزی
که در ضمیر دارم مانع میایید سخن مال نمیگویم که نزد عقلا آن را اعتباری بود که گفته اند المال غاد و
رائح و میدانید که ازین بیابان خونخوار بی مرکبی جان بکنار نمیتوانم برد و قیمت این اسپ در جنب
این غنایمی که از من بشما رسیده بس محقر و مختصر است و در همت شما نیز چندان وزنی نداشته
باشد اگر با من بدین سبب مضایقه نکنید و مسامحت فرمایید من زنده بمقصود توانم رسید و شما را
نام نیکو باقی ماند و آنچه از مال من غصب کرده اید حلال و مهنا گردد بر شما ما درین باب که او
التماس کرد با یکدیگر مشورت کردیم پیری کارد دیده و تجربه روزگار یافته در میان ما بود گفت
اینکه او درخواست میکند صواب نباشد او را باید بستن و هم اینجا گذاشتن اولی است اگر
در علم خدا حیات او باقی بود کسی را بسر او رساند تا بند از وی برگیرد و اگر انفاس معدود
او منقضی شده باشد و اجل مقدور رسیده خود در آن بند هلاک گردد و من از آن جمله بودم که

شاش معرب چاچ است و آن شهریست از ماوراءالنهر که به تاشکند اشتهار دارد

این مصلحت میدیدم اما بیشتری از یاران ما گفتند بهای این اسپ چه مقدار باشد که ما مرد
حاجی را بسبب این از خود نومید باز گردانیم و خون او را بگردن خود گیریم العصه برد آن
مرکب بادی مسامحت کردیم و دست او را بگشادیم و بجز پیراهنی بر تن او چیزی نگذاشتیم و او را
اجازت دادیم که مراجعت کند گفت ای جوانمردان لطف فرمودید و بر من منت نهادید
اما اتمام این شفقت و اکمال این منت آنست که طریقی اندیشید که من بسلامت با منزل رسم
زیرا که ایمن نیستم و ممکن است که چون از پیش شما فراتر شوم هر که بمن رسد اسپ را از من
باز گیرد و من پیاده هلاک گردم لهذا امیدوارم که کمان من و جعبه تیر مرا بمن دهید تا اگر
کسی قصد من کند او را بدان از خویش و از اسب خویش دفع کنم من گفتم عادت ما نیست
سلاح به هیچکس گذاشتن و چون باز گرفتیم دیگر باره رد کردن اما همان جوانان که با ما بودند
گفتند کمانی که قیمتش ده درم بو[illegible]ل دارد و یا خود برین یک تن تنها چه گمان توان
برد و ازوی چه حساب بر توان گرفت و آخر الامر کمان و جعبه تیر را بوی دادند و او
شکر کنان و دعاگویان از نزدیک ما چند گامی برفت و بازگشت و گفت ای جوانمردان با من نیکوئی کردید
و بر من منت نهادید و مکافات احسان جز احسان جایز نباشد اکنون در عوض آن لطفی که با من فرمودید شما را
نصیحتی میکنم و آن نصیحت آنست که هرچه از آن من در دست شماست بمن باز دهید و بسلامت سر خویش
گیرید تا چنانکه شما به بخشیدن جان بر من منت نهادید من به بخشیدن مفتاد جان بر شما منت نهاده باشم و این سخن
میگفت و اثر غضب در چشمهایش نمایان بود و مانند اشتر مست کف بر لب آورده ما را از سخن او خنده آمد
و بروی استهزا کردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن اعاده کرد و گفت من با شما مجاملت پیش گرفته ام و
میخواهم که قول خود را مخالفت نکنم و الی از من بجان شما رسد و چنانکه من و مال من بسلامت مانده ایم نفس و جان
شما نیز بسلامت بماند ما ازین سخن در خشم شدیم و یکبار بروی حمله کردیم او مقدار یک تیر پرتاب پیش ما فرا
راند و پنج تیر از جعبه بر آورد و بینداخت و بهر تیری یکی از ما را هلاک کرد و پنج تیر دیگر بر آورد و گفت تو دانی
از دست من بدید بپیش از انکه تمامت از پای در آیید سر خویش گیرید ما نشنیدیم و هم بدان صفت شتابان

پرتاب
انداختن بمعنی تو...
اندیتیر را انداختن
دو ره توان انداخت
نیز آمده

ورزیدیم تا آنگاه که او بدین طریق سی کس از ما را بیفکند و هنوز او را چند تیر دیگر مانده بود ما با یکدیگر گفتیم که تیر
او خطا نمیکند و بهر تیری که با اوست یکی از ما هلاک خواهد شد اولی آنست که مال و جمال او را باو بازگذاریم
و از ان اشتران و بار ما و عماری یکسو شویم او اسب میان اشتران رانده و تنگی از آن تنگهای بسته بگشاد
و جعبه تیر دیگر از آنجا بیرون آورد و بما نمود ما چون آن تیرها را بدیدیم طمع از وی و مال وی بکلی منقطع گردانیدیم
و روی براه آوردیم تا پی کار خویش رویم او بر عقب ما بیامد و گفت چند نوبت من این سخن را بر شما
عرضه داشتم تا بسلامت مراجعت کنید اجابت نکردید اکنون که کار باین حد رسیده دیگر فایده نکند
اما با وجود آن هر که از شما از اسب جدا شود در پای پیل غضبش بیندازم و از شهامات هلاک
انگیزست و چون رخ راست برود و هر که چون فرزین کژروی را اختیار کند و از اسب پیاده نگردد پیل
درین منصوبه که بتعبیه افتاد بعد از این مرا با او دستخون ها بشد و ما دیگر باره سهو لعب آغاز کردیم و
پیل بازی خود را در عذاب هلاک افکندیم تا آنکه او چند کس دیگر را از ما بیفکند پس باضطرار و عجز پیاده
شدیم او اسبان ما را جمع کرد و براند و باز مراجعت کرد دیگر باره گفت هر که سلاح بیندازد امین
و هر که نگاه دارد هلاک خویش اختیار کرده باشد ما همه یکبار سلاح خویش را بیفکندیم و او سلاح همه
برگرفت و دواب را براند و بما گفت در ضمان امان و سلامت بروید ما اسپان خویش را بنامی که بر
یک برنهاده بودیم بخواندیم هر اسبی که آهنگ میکرد که نزدیک ما آید بیک تیرش می افکند و هلاک
میگردانید تا عاقبت بدر ماندگی تمام ترک سلاح و اسپان خود کردیم و روی از وی برتافتیم و او رفت
و جمله مال و جمال را ببرد فصل در حکایت فایده آنست که خصم ضعیف را خوار نباید داشت و در
مردی که او را تجربه نکرده باشی و در مقامات مردی و مواقف مردانگی نیازموده باشی بچشم حقارت
نباید نگریست که دیریست که گفته اند و هرگز منسوخ نخواهد شد این بیت بیت در مرد غلط مشو چو تنها
بینی پشت سپه گران سواری دارد و این ابیات من مناسب این معنیست نظم در هیچکس
بچشم حقارت مکن نگاه کاندر نقاب صورت معنی مستترست در حقهای چرکین چو بینی و آن
بسیار عقدهای لآلی و گوهرست در زیر خاک تیره بسی گنج مختفیست در صوا [illegible] بسی نقر

در ذات بسیار تیغ هندی بران و باگهر کاندر نیام زشت و خلق کشته مضمر است باب دوا
زدهم در حکایات حال زمرهٔ که بخوف و استتار مبتلا و گرفتار شدند و عاقبت
آن خوف و استتار با من و یسار مبدل و مقرر گشت و این باب مشتمل است بر
دوازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثانی عشر محمد بن زکریا العلائی گوید که
روزی مغنیان پیش هرون الرشید اشعاری خنیدند (؟) در صوتی خوبتر و لحنی دلکش‌تر ادا کردند که
این بیت از آن جمله است شعر الا هل لی شم الخزامی و نظره الی قرقری قبل الممات سبیل ترجمه آیا
بود هرگز که من بوی خزامی بشنوم تا پیش از مردن می‌بینم همین قرقرا هرون را آن اشعار خوش آمد و تحسین
کرد و پرسید که ناظم این درر و منشی این غرر کیست گفتند یحیی بن طالب الحنفی الیمامی فرمود که بصحت نفس و طول
حیات مسرور است و یا در وحشت آباد لحد مقهور و مقبور گفتند زنده است ما برند (؟) کانی که مرگ بر آن
بران شرف دارد زیرا که او از یمامه که وطن اصلی اوست بضرورت گریخته و در ری متوطن شده
و در بدترین حالتی و سخت‌ترین معیشتی اوقات میگذرانید چون این سخن بشنید در حال امر بود که
بعامل یمامه بنویسند تا وام او را چندانکه هست از وجه بیت المال بگذارد و بعامل ری مثال فرستاد
تا ده هزار درم بدو دهد و او را بر سبیل استعجال به یمامه رساند بعد از اندک زمانی از هر دو موضع خبر رسید
که مثال را امتثال کرده بودند و بر موجب فرمان عمل نموده و او خوشدل و شادکام با کمال نعمت و
تمام بوطن اصلی رسیده فصل در حکایت آنچه اقتدا و تعلق را میشاید کرمی است که هرون الرشید
در حق یحیی یمامی فرمود بی واسطه سؤال و استدعا او و تحریض و التماس غیری چه کرم طبع و راحت ذات
چنین اقتضا میکند که چون مکارم از محلی قابل و مبرّا بموضعی شایسته بود و قصد استظهار اصلی باشد اصرار کرامت از صبی
غنیمت داند و بر اقدام بران احسان مسارعت و مبادرت نماید زیرا که هیچ مبرّت موقع‌تر از آن نیست که در گذاردن وام زمره
در دست عوانان بیچاره بدان علت از وطن و اهل آواره باشند سعی جمیل که مستوجب ثواب جزیل باشد مبذول دارند و در این باب
آن قدر تمن (؟) مستغنی مطلق گر مفلس بیچاره بنوازش وام گذاری الحکایة الثانیه من باب الثانی عشر در بعضی از
کتب تاریخ دولت آل عباس آورده اند که چون ابراهیم ابن محمد ابن علی ابن عبد الله

بیار

مدین محل معنی توان کرد و نزدیکست

۱۲

... ایام بی نام و ننگ ... هر دو ... ننگ ... ننگ لیت در راه افکنده است که ... ننگ مسافت آواره شده و از گرانی وام در چشم همگنان سبک سنگ مانده

علی بن عبد الله بن عباس و اعیان بیعت خویش و خلافت آل عباس در بلاد اسلام پراکنده گردانید و کار
بر مروان بن محمد که آخر ملوک بنی امیه بود بشولیده گشت و ابو مسلم در مرو خروج کرد و آن فتنه بمعرفت
و تمامت بلاد خراسان و عراق و آنچه بدان متصل است از دست بنی امیه بیرون کرد و استیلا و تغلب
آل عباس نزدیک بود که بکوفه و بصره رسد و ابراهیم بن محمد که معروف باشد بابراهیم امام در آن
انحال بجوار حق رسید و بنی امیه چون منشاء این کار و مهیج ایجاد آن دانستند که از آل عباس خواسته است
قصد هلاک ایشان کردند و چون هنوز کار دولت ایشان مضبوط نبود و بعضی که بر ان اعتماد توان کرد فتنه نشده بعضی
ایشان استتار اختیار کردند و مترقب بودند تا آخر کار آن فتنه چون شنید ابو سلمه خلال که از جمله شیعه
و موالی آل عباس بود و داران او در کوفه بود بفرستاد تا از آل هر که در آن وقت زنده بود همه را
در سرای او در کوفه جمع کردند و ایشان را در سردابه پنهان میداشت و ابو العباس سفاح و ابو جعفر
منصور و عیسی بن موسی از انجمله بودند و دعاة و موالی و اشیاع آل عباس هر کس ابو سلمه خلال را نشان میدادند
و میگفتند که هر که بر کوفه غالب شود امام را از ابو سلمه طلبد تا بدیشان نماید و با او بیعت کند و چون میان
قحطبه و ابن هبیره آن قتال بزرگ روی نمود و قحطبه که از جمله موالی و شیعه عباسیان بود غالب شد و ابن هبیره
منهزم بواسط رفت و قحطبه در فرات غرق گشت و پسران قحطبه با تمامت لشکر بکوفه در آمدند ابو سلمه را
گفتند امام را بیرون آر تا با وی بیعت کنیم ابو سلمه تعلل مینمود و مدافعت میکرد و میگفت هنوز وقت
بیرون آمدن امام نیست و از بنو العباس نیز خبر انهزام ابن هبیره و دخول ابناء قحطبه در کوفه و استیلاء ایشان
را پنهان میداشت و عزم کرده بود که بیعت را از آل عباس بگرداند و امارت و خلافت را با آل علی
سلام الله علیهم قرار دهد و بجماعتی از اکابر اهل بیت و سادات علویه مکتوبات فرستاده بود و استدعاء
قبول این کار کرده و ایشان امتناع مینمودند و بروی اعتماد نمیکردند و آل عباس نیز از حرکات و سکنات
ابو سلمه این غدر را احساس کرده بودند و در حق وی بدگمان شده و با ایشان در آن سردابه از موالی ایشان
غلامی سیاه بود جهد کردند تا او را بطریقی از آن سردابه بیرون فرستادند و فرمودند تا تفحص احوال و تجسس
اخبار کند و ایشان را باز نماید غلام بیرون آمد و تمامت حالها را از غرق شدن قحطبه و هزیمت ابن هبیره

و دخول پسران او در کوفه با لشکر و ظهور و غلبهٔ ایشان بر آن شهر از چند گاه معلوم نمود و بازگشت و با ایشان
حکایت کرد و چون ازین احوال خبر یافتند سوء ظن ایشان در بارهٔ ابوسلمه زیاده گشت غلام فرمودند دو
باره بیرون رود و جهد کند تا پسران قحطبه را ببیند و او را از حال ایشان آگاه کند و بگوید که ما کجا پنهانیم
و پس و پیش این سرا فرو گیرند و دیوارها را بشکافند و ما را بیرون برند غلام بیرون آمد و حمید بن قحطبه را
بشناخت خویشتن را بدو نمود و چون حمید او را بدید دیدن او را بزرگ شمرد و در حال پرسید که از ایشان
ما چه خبر داری و ایشان کجایند غلام احوال ایشان را چنانکه بود حکایت کرد و پیغام ایشان باو رسانید در
حال حمید با گروهی از لشکر برنشست و ناگاه بسرای ابوسلمه در رفت و ابوسلمه ازین حال غافل و بیخبر بود و آن
غلام در سردابه را بایشان نمود حمید و زمرهٔ از لشکریان آن سردابه در رفتند و گفتند السلام علیک
یا اهل البیت و رحمة الله ایکم ابن الحارثیه از شما کدام است ابن الحارثیه این سؤال بجهت آن کردند که ابراهیم
الامام که پیش ازین ذکر او رفت بوقت پراکنده کردن داعیان دعوت امامت عباسیان و خلافت این
خاندان با انجماعت گفته بود که اگر تا آن وقت که این کار تمام شود من نمانده باشم امام بعد از من برادر من
ابن الحارثیه باشد که علامت خلافت بشما رساند و آن علامت این آیه است قوله تعالی و نرید ان نمن علی
الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و چون پسر قحطبه گفت ابن الحارثیه کدام است ابوالعباس
و ابوجعفر هر دو بر یکدیگر مبادرت نمودند و هر یکی گفتند که منم حمید بن قحطبه گفت علامت خلافت از هر دو
با کیست ابوجعفر گوید که چون من ذکر علامت شنیدم و از آن سخن خبر نداشتم دانستم که امام من نخواهم بود
و ابوالعباس آن آیتی که مذکور شد برخواند حمید گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین دست مبارک از آستین
همایون بیرون کن تا بیعت کنم و در حال دست او را بگرفت و بیعت کرد پس تیغ برهنه نمود و روی با طایفه
آورد که با او در آن سردابه بودند برادران و عمان و بنو عمان او و گفت بیعت کنید با امیر المؤمنین همگی بطوع
و رغبت بیعت کردند و او را بمسجد آدینه آوردند و بر منبر نشاندند و خواست که خطبه خواند راه سخن بروی
بسته شد عمش داود بن علی یک پایه فروتر از منبر بایستاد و بنیابت او سخن گفت و خطبه خواند و ابوسلمه
وقتی مخبر گردید که همه جمع شده بودند و او را بر منبر نشانده پس با پایهٔ خجالت و استحیاش تمام حمید چون

مثل
وا پس و بدو دراز افکندن کار

چون او را بدید مشتی بر سینهٔ او زد و گفت مخالفت تا بدین حد یا با سلمه نگفتمی که امام هنوز بکوفه حاضر نشده است
ابو سلمه گفت غرض من ازین دفع و مطل آن بود که مروان بن محمد هنوز بر مسند ملک و امارت متمکن است و
از وا ایمن نتوان بود و تخیل کردم که او را قوتی و استیلائی بهم رسد لهذا با خود گفتم که اگر چشم زخمی برسد این جماعت
بدست او بیفتند و هلاک نگردند و اگر ما بروی مظفر گردیم و او هلاک گردد ایشان باعتماد تمام ظاهر
گردند و خلق را به بیعت خویش خوانند و چون بیعت ابو العباس تمام شد خلافت بروی مقرر گشت پس
از آن هر روز آن دولت در زیاده بود و بنی امیه مستاصل و هلاک گشتند فقطع دابر القوم الذین
ظلموا والحمد لله رب العالمین **فصل** در حکایت دو طایفه را محل اعتبار و موضع فایده است یکی ملوک
کامکار و خسروان نامدار که هر چند ایشان از بسطت ملک و فسحت جاه و کثرت انصار دولت و تباعد اقطار
مملکت حاصل باشند و بعدت و شوکت و حشمت و مکنت گوی حکم از شهریاران روزگار و پادشاهان گیتی
ربوده باشند و گردن کشان عالم طوعاً و کرهاً سر بر آستان ایشان نهاده باید که در اوج کمال جلال از
نقصان زوال بیندیشند و در وقت نظام حال از تبدل احوال یاد آرند و از چشم زخم اذا تم امر بدا نقصه
مستشعر باشند که بسا بود که ناگاه دولت بمحنت مبدل گردد و شادی بغم آمیخته شود و تاج پادشاهی را از
فرق عزتشان در ربایند و عنان حکم را از دست قدرتشان بیرون کنند چنانکه در حق بنی امیه اتفاق افتاد
با چندان مکنت و حشمت دوم امید جماعتی را که با کمال استحقاق بحرمان که از لوازم آنست مبتلا گردند و از جمله
مرادات محروم و مهجور و در دست حساد و اعدا محبوس و مقهور باشند بکمال مرحمت و عنایت عاطفت
باری تعالی ناگاه باشد که آفتاب سعادت از برج جلال ایشان طلوع کند و همای همایون اقبال سایه بر ایشان
افکند و از رتبت اسیری بدرجه امیری رسند و در علوای محنت ناامیدی بر ذروهٔ کامرانی و پادشاهی
متمکن شوند چنانکه آل عباس رضی الله عنه بوقوع رسید و در بمعنی گفته شده **نظم** ای عاجز بیچاره مکن دعوی
شاهی شاهی نبود جز صفت خاص الهی شاهی نبود زانکه بود مملکت تو ملکی که وراهست سرانجام تباهی
مامور خدا باش و حذر جوی ز نهی زشتست که خود را شمری آمر و ناهی **الحکایة الثالثة من باب**
الثانی عشر عبدالله بن القیس الرقیات حکایت کند که چون عبدالملک بن مروان از شام قصد

عراق کرد در وقتی که مصعب بن الزبیر امیر کوفه و بصره از قبل برادر خود عبد الله بن الزبیر و مصعب بمصاف
عبد الملک بیرون رفت من با مصعب بودم و از جمله خواص و مقربان وی مصعب چون امارت غدر
و بیوفائی از امرای لشکر خویش مشاهده کرد دانست که عبد الملک غالب خواهد آمد مرا بخواند و مال
خاصه کرد و بسیار کمرهای قیمتی در آن میان بود چند کمر از آن بر میان من بست که بدان استظهار تمام بود
بر نوایب روزگار و بمن فرمود که دولت من بپایان رسید و اجماعتی که با منند سر آن ندارند که در نصرت
و موافقت پایداری نمایند و بهمه حال دست دشمن را باشد پس پیش از آنکه دست بر دایشان ترا از پای
در آرد سر خویش گیر و بهر کجا باید برو من او را دعا کردم و بروی ثنا گفتم و دلداری و دل دهی که در مثل آن وقت
از دوستان یکدل مأمول و متوقع باشد بجای آوردم و در خدمت او ثبات نمودم تا آنکه وی را کشتند
من بگریختیم و بکوفه رفتم و بنخستین خانه که رسیدم از خانهای کوفه بی دستوری در رفتم و در آن خانه دو دختر دیدم
بازنی در غایت حسن و جمال از آن زن زنهار خواستم و نفس خود را نزد وی بودیعت نهادم او قبول کرد
و اشاره بغرفه نمود که آنجا روم من بآنجا رفتم مشرفه خوش و منظری دلکش دیدم که هم در وی استراحت و
و ما یحتاج را مطرحی بود و هم در جوانب نظر را مسرحی بآنجا نشستم و آن زن آنچه ما یحتاج بود از طعام و شراب
و جامه خواب و آب وضو ساختن همه را مرتب و معد گردانید و قریب سالی در آن موضع بودم و هر روز
آن عورت در مصالح من قیام نمود و بامداد و شبانگاه ما لا بد من از اکل و شراب و غیر آن می آورد و از زوهاد
حاجتهای دیگر می پرسید و هرگز از من نپرسید که تو کیستی و استتار تو درین موضع بسبب چیست و احتراز
تو از کیست و من نیز هرگز از احوال و نام و نسب و قبیله او نپرسیدم و هر روز آواز منادیان را در تجسس
احوال خویش مشتمل بر تهدید و وعید جماعتی که پنهان دارند و وعده دشمن گروهی که نشان آرند میشنودم و
چون مدت مقام من بحد امتداد کشید و از کثرت زحمت که آن عورت را بمبالغه میرفتی و از حمل
گشتم منادی بتفحص و تجسس در طلب من منقطع شد عزم کردم که از آن موضع بجای دیگر نقل کنم روزی از صحو
المروز با که آن عورت بر قرار معهود نزد من در آمد و از کار و حاجات و مرادات من پرسیدن گرفت گفتم
میباید که با اهل و ولد و مسکن و بلد خویش روم گفت امشب استعداد راه و ما یحتاج سفر ترا معد گردانم و چون

وقبل
طرف وجهه
در جانب

مطرح
نداختن گاه

وچون شب درآمد گفت بعد ازین فرمان تراست اگر میباید که رحلت کنی میشاید چون از آن غرفه بزیر آمدم بر در
سرای او دو راحله دیدم با تمامت آنچه مسافر را در سفر بدان احتیاج بود و غلامی سیاه برای خدمت ایستاده
و آن زن مبلغی زر و درم بجهة نفقهٔ راه بآن غلام داد و بمن گفت هر دو راحله و آنچه بر آنهاست و غلام ملک
تو اند در حفظ خدا بر کجا که خواهی برو من بر یک راحله نشستم و غلام بر دیگری برنشست و براندیم تا آنگاه که
بمکه رسیدیم و چون بدر سرای خویش رسیدم در بزدم پرسیدند که کیست گفتم عبد الله بن العیش الرقیات
چون آواز مرا بشنیدند ولوله و خروش در خانه افتاد و به تعجب و بکا آواز برآوردند و گفتند که جماعتی به
طلب تو آمده بودند و همین لحظه بازگشتند من آن شب تا سحر در خانهٔ خود بودم و سحرگاه با آن غلام برنشستم و روی
بمدینه آوردم و چون بمدینه رسیدم میان نماز شام و خفتن بود بنزدیک عبد الله بن جعفر بن ابی طالب
علیه السلام در رفتم نزد او مائده نهاده بود و جمعی از بزرگان اصحاب او بر مائده نشسته و باکل مشغول شده
من با ایشان موافقت کردم و چنان فرامودم که مردی ام از اهل عجم و سخن ایشان را بتکلف مانند عجمیان و خطابهای
ایشان ایراد میکردم و طیار را ثنا میگفتم تا آنگاه که اصحاب از اکل فارغ شدند و متفرق گشتند چون من
و او تنها بماندیم روی بگشادم جعفر در من نگریست و گفت ابن عیش توئی گفتم بلی پناه بحضرت تو آورده ام و در
سایهٔ شفقت تو گریخته ام و زینهاری جاه تو شده ام گفت این جماعت را در طلب تو نهایت بجد می بینم
و در ظفر یافتن بر تو نیک حریص می یابم اما با ام البنین بنت عبد العزیز بن مروان که برادرزادهٔ عبد الملک
بن مروانست و عبد الملک را بروی محبت تمام و شفقت بسیار است و دیدار او را مبارک داند
بنویسیم تا بعبد الملک در باب تو سخن گوید و عفو تو از وی درخواهد پس بوجهی که فرمود با ام البنین چیزی
بنوشت و من نزدیک وی رفتم و در خفیه مکتوب عبد الله بن جعفر طیار را بدو رسانیدم و چون عبد الملک
بنزدیک ام البنین آمد بر عادت معهود از وی سؤال کرد که چه التماس داری تا مبذول دارم و هر حاجتی
که هست مقضی است و هر مرادی که داری بانجاح مقرون الا عفو از ابن العیش الرقیات ام البنین دست
بر روی باز نهاد و سر در پیش افکند و گفت در ملتمسات من استثنا مفرمای عبد الملک گفت هر حاجتی که
هست رواست اگر همه ابن العیش باشد ام البنین گفت حاجت من آنست که ابن العیش را امان دهی و

وی عفو فرمائی که عبدالله بن جعفر بمن مکتوب نبشته است و التماس کرده که عفو و امان ابن العبیس را از
حضرت شما درخواهم عبدالملک گفت او را امان دادم بفرما تا امشب وقت عشا نزدیک من آید ابن
العبیس گوید که بروفق اشارهٔ او آن شب بدرگاه او حاضر شدم و چون مردمان مرا بدیدند تعجب نمودند از امرا
و بزرگان لشکر و معارف شام بسیار حاضر شده بودند تا ببینند که عبدالملک در حق من چه حکم خواهد کرد تا آنکه تمامت
حاضران را بار دادند و نوبت دخول بمن رسید چون مرا اجازت دادند در رفتم و بروی سلام کردم عبدالملک
گفت ای اهل شام میدانید که این شخص چه کسست گفتند نه گفت که ابن العبیس الرقیات است که این شعر را
او گفته است شعر کیف نومی علی الفراش ولما یشمل الشام غارة شعواء ترجمه مرا خواب چون آید و شام را
سراسر نکرده بغارت چنان که ماند پدر بیخبر از پسر دریده شود پردهٔ دختران اهل شام چون این ابیات
بشنیدند گفتند یا امیرالمؤمنین دستوری ده تا ما که اهل شامیم خون او را بیاشامیم گفت اکنون که امانش دادم و در
سرای من آمد و بر بساط من بنشست و من اذن او را بر دخول نزدیک خویش در توقف داشتم تا جماعتی که بروی بگذرند
و او را بر در سرای ببینند تا مرا ندیده است تنش را از بار سر سبک گردانند اما هیچکس را این توفیق رفیق نشد که این
چیز را بجای آرد اما من اکنون او را امان داده ام و رجوع من از آن جایز نیست و نقض امان ممکن نی اما حصهٔ او از
بیت المال مسلمانان هرگز نگیرد و این حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کنند و چنین گویند که چون عبدالله بن
العبیس الرقیات نزد عبدالله بن جعفر درآمد و صورت حادثه و کیفیت واقعه را باو شرح داد عبدالله بن جعفر
بفرمود تا همیانی زر بیاوردند یکی از موالی خویش را فرمود تا بشمارد جهت اخراجات عبدالله بن العبیس آن مولی
میشمرد و با آواز خوش و لحنی دلکش بلند میگفت و چون سیصد دینار برشمرد خاموش شد عبدالله بن جعفر گفت
چه میشود ترا که خاموش شدی وقت انقطاع آواز بدین خوشی نیست او دیگر باره شمردن گرفت تا تمامت
آنچه در همیان بود برشمرد و آن هشتصد دینار بود و همه را با بن العبیس داد و ابن العبیس چون آن عطا را قبول کرد
از وی التماس نمود که در باب وی سخنی بعبدالملک بگوید و شفیع باشد تا او را امان حاصل شود عبدالله بن جعفر قبول
کرد و گفت فردا که من نزد عبدالملک روم با من بیا و مترصد باش تا هنگامیکه خوان نهند و چون کسی را در اوقات
مانع نیایند درآی و خوردن بی آداب و فاحشی آغاز کن و روز دیگر عبدالله بن جعفر بنشست و نزد عبدالملک

عبد الملک رفت و ابن القیس را با خود برد و چون خوان بنهادند ابن القیس در آمد و نان خوردن ناهموار و ناخوش
چنانکه عادت اجلاف باشد آغاز کرد عبد الملک از عبد الله بن جعفر پرسید که این چه کس است که بدین بی ادبی
نان میخورد گفت این مردیست که اگر زنده ماند راستگوی ترین مردم باشد و اگر بکشندش دروغگوی ترین مردم باشد
عبد الملک پرسید که چرا گفت برای آنکه او شعری چند گفته که مضمونش اینست نظم چیست عیب بنی امیه
جز آنکه بردبارند چون غضب برخواست معدن شاهیند و اصل و شرف جز بدیشان عرب نگردد راست
اگر از وی عفو فرمائی حلم تو او را راستگوی گردانیده باشد و اگر عقاب کنی غضب تو او را اکذب
ساخته است عبد الملک گفت امانش دادم اما با مسلمانان از بیت المال هرگز عطا نیابد عبد الله بن جعفر
گفت چون جانش را ببخشیدی امید دارم که نانش را باز نگیری و چون به تعاقبش بر من منت نهادی درخواست
میکنم که بعطایش نیز صلت فرمائی ابن القیس گوید که من فی الحال برخاستم و اجازت خواستم تا قصیده که
در حق او انشا کرده بودم برخوانم اجازت داد من آن قصیده که مطلعش اینست آغاز کردم و برخواندم که
مطلع عاد له من کثیرة الطرب فعینه بالدموع تنسکب ترجمه از کثیره باز دل آمد اهل طرب اشک میبارد
ازین غم دیده ام هر روز و شب و تا اینجا رسیدم که بمدح او تخلص کرده بودم که شعر ان الاغر الذی ابوه
ابو العاص علیه الوقار و الحجب ترجمه آن شریف اندر نسب کامد ابو العاصش پدر معدن حلم و وقار و
فضل و علم منتسب فرق او را تاج زیبنده است و اندر زیر تاج تابش پیشانیش مانند لوحی از ذهب عبد الملک
گفت مرا تاج مدح میگوئی چنانکه ملوک عجم را گویند و مصعب را چنین گفته اند شعر انما مصعب شهاب من الله
تجلت عن وجهه الظلماء ترجمه مصعب از ایزد شهاب پرنور آمد چنانکه روشنی تابد ز روی او شب
تاریک را ملک ملک اوست لطف و مهربانی سربسر نه درو گردنکشی و نه غرور و کبریا و گفت که
ملتمس ترا اجابت کردم پس عبد الله بن جعفر فرمود که این اکرام و انعام آنگاه تمام باشد که آنچه در مدت
استتار او فوت شده است بفرمائی تا از بیت المال بدو رسانند گفت بموجب فرموده قبول فرمودم در
حال حکم نمود که بوی دادند و ابن القیس از خدمت او بجان ایمن شد و تو اگر بیرون آمده مثل در نیست که
آنچه اقتدار را بشاید و کرام ابدال تحقیق میباید کرد عفو عبد الملک بن مروان است و تجاوز او از گناه عبد الله

ابن العقیق با آنکه غضب مفرط بروی غالب بود و بر قتل و هلاک او حرص تمام داشت و مدتها در آرزوی آن
بود که بر تقریبی او ظفر یابد و بر انتقام و انتصاف از و قادر گردد مع هذا چون شفیع کریم و عذرخواه شریف
بود عظیم گناه او را علت رد شفاعت نساخت و به تذلل و ضراعت او ببخشود و جرم هر چند بزرگ بود اما
عفو فرمود و درین معنی میگویم نظم ز مجرمی چه بپیشت شفیع گردد جار تو در پذیر که بس خوش است جبر ازا
گناه بجرم اگر چه بزرگ باشد و زشت ببخش چونکه شفیع آورد بزرگان را **الحکایة الرابعة من باب
الثانی عشر** عبدالله بن الحجاج الثعلبی از اشراف قبیله قیس بود و چون عبدالله بن زبیر در حجاز دعوی خلافت
کرد با او بود و چون عبدالملک بن مروان حجاج بن یوسف را بمحاربت ابن الزبیر فرستاد و ابن الزبیر را در مکه
قتل کردند عبدالله بن الحجاج از حجاج بگریخت و بشام رفت و بعد از شام که عبدالملک مردمان را خوان
نهاده بود شکل خود را بگردانید و متنکر وار نزد عبدالملک رفت و بنان خوردن مشغول شد و چون خوان
برگرفتند برپای خواست و خواندن قصیده آغاز کرد بدین مضمون نظم چون بعز آکشتیم در تو گریختیم از لشکر کشنده
مردان کارزار عبدالملک چون این شعر بشنید گفت تو چه کسی و از کجائی او این شعر دیگر را بخواند بر طفلکان
بنده ببخشا که گشته اند پویان بجمع گرسنه چون کبک کوهسار عبدالملک گفت خدای گرسنه دارد ایشان را
و ترا که سبب گرسنگی ایشان توئی ابن الحجاج گفت مالی که بهر ایشان در رزو بکسب کردیم جمع گشت تاراج
تار و مار عبدالملک گفت مال حرام بود و کسب خبیث ابن الحجاج گفت جور بنی سعید سپردی بپای قهر
از تخت خود در افتاد ابن الزبیر خوار آنها که داشتند طمع ارث مصطفی تا بر سر ملک بمانند پایدار
افتاد در غروب فنا نجم اگر وه وان تو شد منیر از خور هزار بار عبدالملک گفت شکر و سپاس خدا را
که این موهبت ما را ارزانی داشت و این مکرمت را کرامت فرمود ابن الحجاج گفت نزد تو آمدم که
کنی توبه ام قبول بر من که مستحقم و مرحوم رحمت آر گر تو برانیم ز بر تو کجا روم و از تو بگذرم بکه باشم
امیدوار عبدالملک گفت بدو رخ رو ای ابن الحجاج گفت اطفال بنده را ز سر لطف در پدیر
تا در ظلال لطف تو باشند شاد خوار عبدالملک گفت چنانات تو ایشان را بدان مضرت مبتلا گردانید
ابن الحجاج گفت شکسته جامهای گریبان و آن تو همچون دلت فراخ و چو رایت بزرگوار تشریف

تشریف خاص خویش بپوشیان که من پی سپر کرده ام برهنه بانواع اعتذار عبدالملک چون این ابیات را
بشنید مطرف خزی که پوشیده بود بجانب او انداخت ابن الحجاج برگرفت و در پوشید و گفت والله که امانت
یافتم عبدالملک گفت که هر که خواهی باش ایمنی از من الا عبدالله ابن الحجاج گفت عبدالله ابن الحجاج منم بر خوان تو
نشستم و نان تو بخوردم و جامه تو بپوشیدم کرم تو بعد ازین روا ندارد که مکروهی بمن رساند عبدالملک گفت سزاوار
تو کرامت و انعام و درخوری بدین لطف و اکرام و ترا که برین داشت که روی بدین حضرت آوردی
و بی وسیلت غیری حق خود این سعادت حاصل گردانیدی گفت لطف خاص و کرم عام تو عبدالملک چون
این سخن بشنود امان او تجدید فرمود فصل الحکایت باعث است اهل قدرت و مکنت و قوت و
شوکت را بر عفو کردن جرم از مجرمان و در گذشتن گناه از گناهکاران خصوصاً در وقتیکه معاندی ترک
عناد و خلاف کند و بانقیاد و مطاوعت فراپیش آید و در مقام مذلت و استعطاف متمائل آید و امر او را
به تسلیم و استکانت تلقی کند چه شکر لطف باری تعالی در حق خود آن وقت گذارده باشد که بداند که صورت
ایجاد ثه منعکس میشاید و حقیقت ایجاد بر خلاف آن میتواند بود و چون چنین واقع شد که او قادر است نه مقدور
و قاهر است نه مقهور شکرانه آن موهبت آنست که بر عفو اقدام نماید نه بر انتقام باعتذار و تضرع چه باز گشت

و درین معنی میگویم نظم

حسود فراگذار از جرم و عذر او بپذیر چو قادری تو بعفو و خصم شکر گذار که هست منعکس ایجاد ثه علی البعد
بقهر خود تن دشمن توان مسخر کرد تو از نوازش و اکرام دل بکن تسخیر

الحکایة الخامسة من باب الثانی عشر

فضل ابن ربیع که وزیر محمد امین بود در ایام خلافت او چنین حکایت کند که چون محمد امین را
بکشتند من بترسیدم و خویشتن را از اهل و عیال و اتباع و اشیاع و موالی و ممالیک خویش پنهان داشتم چنانکه
هیچکس ندانست که بکجا رفتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و چون مامون ببغداد نزدیک شد خوف و رعب
من زیادت گشت و در استتار و تواری احتیاط زیادت کردم و مبالغت بیشتر مینمودم و بخانه بزازی رفتم
بباب الطاق که او را با من معرفت قدیم بود و وی را محل اعتماد میدانستم و چون مامون ببغداد رسید نزول
او مرا بجد و جهد تمام طلب داشتند و مدتها بر آن مواظبت نمودند اما ذکر مرا از هیچکس نشنودند تا روزی از من
بیادشان آمد و از امتداد مدت استتار من و ظفر نایافتن خویش بر من بغایت در خشم شد و اسحق بن ابراهیم

کرد و تهدید و وعید فرمود. اسحق خشمناک از پیش او بیرون آمد و اصحاب شرط را با انواع نکال و فنون [illegible]
تحریک کرد تا این کار را بجد پیش گرفتند و در هر دو جانب بغداد منادی کردند که هر که فضل بن ربیع را بیارد
ده هزار دینار نقد بدو دهند با اقطاعی که هر سال دخل آن سه هزار دینار باشد و هر که او را بعد از این منادی
نگاه دارد و خبر یکی از او بیابند و او را اعلام نکرده باشد تا پانصد تازیانه اش بزنند و خانه اش خراب کنند
و مالش را تاراج دهند و باقی عمر تا زنده باشد محبوس و مقید شود. زن خداوند خانه چون این منادی بشنید
نزد من آمد و گفت والله که بعد از این مرا قوت آن نیست که برین وجه صبر کنم و متحرزم از آنکه زن مرا بدین
مالی که وعده داده اند میل افتد و از این حال اعلام کند و من و تو هر دو هلاک شویم و اگر خلیفه در حق تو لطف فرماید
و عفو کند و ترا بمرتبهٔ اول رساند ایمن نیستم از آنکه در خاطر تو گذرد که من بدان راضی بوده ام و از خشم تو
بنتیم و نزد تو متهم گردم و آن بر من از همه بلیتها زیادت بود. پس رای آنست که از نزد من بیرون روی
من نهایت متحیر و دلتنگ شدم و گفتم چون شب درآید بیرون روم. گفت کرا طاقت آن باشد که در چنین
واقعه تا شب صبر کند و اگر العیاذ بالله پیش از شب ترا از نزد من بیابند بعد از آن حال چگونه باشد و اکنون گرم
گاهست و مردمان بقیلوله مشغولند و راهها خالیست و نیز مدتیست که ترا ندیده اند اگر شکل و هیأت خود را
بگردانی و از این خانه بیرون روی شاید. گفتم شکل و هیأت خود را چگونه بگردانم. گفت موی روی را
بمقراض کمتر کن و یک نیمه روی از چشم بندی به بند چنانکه کسی را که جراحتی باشد و بر روی بود و پیراهنی
ستبر با آستینهای تنگ در پوش و بیرون رو. گفتم چنان کنم. او رفت و مقراضی با چادر و دو شبیری از جامهای مرا
فراگرفت و چنانکه او گفت جامه در پوشیدم و در آن زی و هیأت که شرح رفت از خانه بیرون آمدم
اول وقت نماز دیگر و از خوف و جزع بیم آن بود که هلاک شوم و ندانستم که کجا روم تا آنگاه که بجسر رسیدم
جسر را خالی یافتم و آب زده بودند چنانکه پایم بلغزید من جسارتی نمودم و خواستم که بر جسر بگذرم و با خود گفتم
باشد که بدین ترس از دل من بگذشتن از پل کمتر شود. چون بمیان پل رسیدم سواری از لشکریان که از نوبتیان
سرای من بودی در وقت وزارت و مرا در حق وی انعامهای بسیار رفته بود بمن رسید و مرا بشناخت
و گفت والله که مقصود و مطلوب امیرالمؤمنین مأمون را یافتم. عنان بگردانید و دست یازید تا مرا بگیرد

بگیرد من دست بر روی اسپش زدم اسپش برمید و بلند بر جست و پایش بر بعضی از آن الواح جسر بلغزید و او و اسپ
هر دو در یکی از آن کشتیها افتادند که جسر را بر آن بسته بودند مردمان از هر طرف بهر خلاص او دویدن
گرفتند و باو مشغول شدند من فرصت یافتم و بزودی برفتم تا از جسر بگذشتم و بدربند سلیمان رسیدم در رفتم زنی را
دیدم بر در سرائی ایستاده و سرای را در گشاده گفتم ای زن من مردی ام که از کشتن میترسم و اگر ظالمان مرا بیابند
بکشند از برای خدا مرا زینهار ده و در حفظ خون من از اراقت بخدای تقرب جوی گفت درای و اشارت
بغرفه کرد که بران رو من بدان غرفه رفتم و بنشستم و زن در سرا آمد و در دربست چون ساعتی بگذشت
در سرای را بزدند آن زن در باز کرد و من از منفذی که از آن غرفه در سرای بود می نگریستم آن مرد را دیدم که
میان من و او بر جسر حادثه افتاده بود از در آمد نالان و مجروح و چند موضع از سرش شکسته زن صورت حال او
ازوی پرسید او قصه با وی شرح داد و گفت توانگری همه عمر از من فوت شد و اسپم سقط گشت و نرخ کو شکست
بغرو ختم و در اثنای سخن مرا دشنام میداد و لعنت میکرد و من می شنیدم و او نمیدانست که من در بالای ویم و زن
او را دلداری میداد تا آنگاه که آرام گرفت چون سیاهی شب عالم نورانی را ظلمانی نمود زن بغرفه در آمد و گفت
گمان میبرم که خداوند این حکایت با این مرد توئی گفتم آری گفت سخن او را شنیدی و نیت و اعتقاد او را
دانستی از خدا بترس و در خون خویش سعی مکن و هر چند زودتر ممکن بود بسلامت ازینجا برو من او را دعا گفتم
و از آن سرای بیرون آمدم و چون بآخر کوی رسیدم پاسبانان در کوی نشسته بودند متحیر بماندم و ندانستم که
چکنم ناگهان مردی را دیدم که در سرائی را بکلید روی بگشاد با خود گفتم این مرد غریب می نماید باشد که مرا بخویشتن
راه دهد و چون او تنها باشد بهمه حال نزدیک او مستور بمانم فرا پیش رفتم و گفتم مرا زینهار ده تا خدا یتعالی ترا زینهار
دهد از عذاب خویش و مرا در ستر حمایت خود مستور گردان تا ترا خدای تعالی از فضایح دنیا و آخرت در ستر عصمت
خویش مستور دارد گفت اندر آی اندر رفتم مردی بود درویش و تنها آن شب را نزدیک او بودم
بامداد پگاه او از خانه بیرون رفت و نماز پیشین باز آمد و دو حمال با او بیامدند یکی حصیری و بالشی و چند کوزه و ابریقی
نو و یکی نو و چند کاسه برگرفته و آن دیگری گوشت و نان و میوه و برف و مایحتاج دیگر داشت و مزد
آن اسباب را از حمالان باز گرفت و روانه کرد پس آن جمله را بحضور من بنهاد و خواست که بیرون رود و در

سقط
بفتح اول و فتحتین مردن چهار پا
نرخ
قیمت و بهای اجناس
۱۲

در بند و من او را ملامت کردم و گفتم چندین تکلیف چرا کردی و خود را چرا زحمت دادی گفت من مردی ام
مزین آینه داری کنم و موی لب مردان بچینم و گاه گاه فصد و حجامت نیز کنم شاید که تو را از دست من طعام
خوردن کراهیت آید لهذا دیگ و کاسه و کوزه نو بدان جهت آورده ام که تو طعام را چنانکه دل خواهد بدست
خود بپزی و مرا جداگانه در کاسه کهنه که من دارم قدری بدهی و باقی را خود بخوری من او را مدحت گفتم و بدان
مبرت شکر گذاردم و سه روز نزد او بودم و روز سیوم دلتنگ شدم و با خود اندیشیدم که آن جوانمرد را زحمت
باشد پس شب چهارم او را عذر خواستم و گفتم ضیافت سه روز بیش نباشد و این مدت که نزد تو بودم
از لطف و اکرام و دلداری و احترام هیچ باقی نگذاشتی خدا تعالی جزای تو خیر دهاد و مرا حق شناس این مکرمت
گرداناد اکنون بر عزیمت آنم که زحمت تو را تخفیف کنم و بموضعی دیگر انتقال نمایم گفت مکن و ازین خانه بیرون
مرو که من مردی تنهایم و هرگز هیچکس بخانهٔ من در نیاید و ممکن نیست که مادام که درین خانه باشی کسی را بر حال تو وقوف
افتد و سر تو آشکارا گردد و مرا از وجود تو زحمت نیست و ازین قدر خدمتی که بران قیام مینمایم بر من آسان است
من او را شکر گفتم و بیرون آمدم تا آنکه بباب البستین رسیدم بخانهٔ عجوزهٔ که از جملهٔ موالی ما بود در بزدم عجوزه
بیرون آمد و چون مرا بدید بگریست و بر حال من ترحم فرمود و خدای را بر صحت و سلامت من حمد و ثنا گفت
و شکرها گذارد و مرا در خانه آورد و آن شب من نزد او بودم پگاه که من هنوز در خواب بودم بیرون رفت
و اسحق بن ابراهیم را از حال من اعلام کرد و من تا خبر شدم اسحق با جملهٔ سواران و پیادگان که در خیل او بودند در
و بام آنخانه را فرو گرفتند و مرا از آنجا بیرون آوردند خایب و خاسر در مقام مذلتی هرچه تمامتر در پیش
مامون بر پای داشتند چون او را نظر بر من افتاد در حال بسجده سر بر زمین نهاد و سجده با خشوع دراز بجای آورد
و چون سر از سجده برگرفت گفت یا فضل میدانی که این سجده چرا کردم گفتم میدانم شکر آنرا بجای آوردی که خدای
ترا بر دشمن دولت تو ظفر داد و آنکس را که میان تو و برادر تو موجب منازعت و فتنه بود اسیر تو گردانید
گفت لا و الله که غلط کردی من سجده عفو کردم و فضل من بر اقدام این مکرمت ظاهر شد و تو در امان عصمت من
ماندی اکنون بیار تا چه داری از ابتداء حالت استتار تا امروز احوال خود را با من شرح ده که درین مدت
چگونه زندگانی میکردی و از راحت و الم و شادی و غم تو چه رسید و جفا آنکه مقاسمت نمودی و وفا که

و وفاداری که مشاهده کردی من تمامت احوال را تا باخر شرح دادم فی الحال بفرمود تا آن زن را که مولای من بود
و خبر استتار مرا باسحق بن ابراهیم رسانیده بود و انتظار وصول ده هزار دینار و ایجاز مواعید دیگر میکشید حاضر
کردند از وی پرسید که ترا چه بران داشت که زینهار خود را بدست خصم باز دادی و رعایت حقوق سالفه
که او و اهل بیت او در ذمت تو ثابت داشتند بجای نیاوردی و انعام و اکرامیکه از ایشان دیده بودی
بندی مکافات کردی گفت حرص مال و رغبت توانگری بر آن باعث شد پرسید که ترا هیچ فرزندی یا برادری
یا شوهری هست گفت نه بفرمود تا او را دویست چوب زدند و حبس نمودند حبسی مخلد بعد از ان اسحق را گفت
همین لحظه بفرمای تا آن لشکری و زن او را و آن مرد مزین را حاضر کنند در حال هر سه را حاضر کردند
از من پرسید که این جماعت ایشانند گفتم آری اول از لشکری پرسید که ترا چه بران داشت که قصد گرفتن
این مرد کردی و ایادی او را بندی مجازی کشتی گفت حرص مال و رغبت جاه باعث شد و گرنه والله که نام
من بتربیت او در دیوان عربیت ثبت شد و بسبب ادرار و مواجب و اجرا که تا امروز بمن رسیده است
مامون گفت تو بجای و مرتبتی اولی تری از انکه از جمله متجنده و انصار دولت باشی و بفرمود تا او را از میان
حجامانی که در سرای خلافت و حمامات آن مقرر بودند بسپارند و تکلیف کنند تا صنعت حجامت بیاموزد
و زن او را بفرمود تا در سرای حرم بخدمتی مثل قهرمانی نسا و غیر آن منسوب کنند و اجرا و جامگی او را معین کردانند
و گفت زنی عاقله و با دیانت است و نیز فرمود تا سرای لشکری و اسباب و قماشات و آنچه او را بود بمزین
دهند و نام لشکری را از جریدهٔ لشکریان بیرون کنند و نام مزین را عوض آن ثبت کردانند و مواجب و
اقطاع او را بنام مزین تحویل کنند و مرا فرمود تا با امن و خوشدلی بخانهٔ خویش روم **فصل** از اشارت این
حکایت معلوم و محقق میشود که عاقبت غدر و مکر و غمز و سعایت و خشم مذموم است و سرانجام بی وفائی و
کفران نامبارک و شوم و آخر کار خبر بد اندیشان قضای سر ایشان کرد و اندیشه مکاران موجب
هلاک آن بدکرداران شود زیرا که قوله تعالی و لا یحیق المکر السیئ الا باهله برین سخن گواهی میدهد و معنی
این مثل سایر که من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه بدین دعوی رسم شهادت باقامت میرسانند و ظاهر و پیدا میشود
که نهال وفاداری درختیست که در دنیا و آخرت بختیاری ثمرهٔ آنست و تخم نیکوکاری اصلیست

مکافی یعنی جزا دهنده و پاداش کننده

ادرار یعنی روان شدن ... و جاری ساختن است و در عرف ... وظیفه را گویند که مستمر است

مکر یعنی ... فریب

ضمیر اندیشهٔ خاطر و اندرون دل و آنچه در دل گویند نهانی و راز

که حال آن شاه خواری باشد چنانکه در حکایت آن هر دو طایفه را روی نمود و درین معنی میگویم نظم چون هست
ترا ملک همیشه در نیکی و در بدی مجازی عادت کن فعل نیک دایم با یار حقیقی و مجازی الحکایة
السادسة من باب الثانی عشر یکی از بیساریان هند حکایت کند که در هندوستان هر که
بر دین اسلام تولد شود او را بیساری خوانند و گفت در شهری از شهرهای هند ملکی بود نیکو سیرت صافی
سریرت عمر بر داد پروری و عدل گستری مصروف گردانیده و آوازهٔ عدل و مرحمت او با طراف
و ولایات رسیده چون او را وفات در رسید از وی پسری شایسته پادشاهی و لایق شهریاری بماند
یکی از متعلقان که نه از اهل آن خاندان بود بر آن مملکت مستولی شد و بر پسر آن پادشاه غالب گشت و آن شاهزاده
چون طاقت مقاومت نداشت و بر جان خود ایمن نبود بضرورت متواری شد و فرار بر قرار اختیار
کرد و رسم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی را بقدر وسعت مملکت و بسطت ولایت جو
صدره باشد که انواع جواهر قیمتی بر وی دوخته و تعبیه کرده بدان مقدار که از قیمت آن اگر احتیاج
افتد لشکری را جامگی توانند داد و ملک از دست متغلبی که مستولی باشد بیرون توان کرد و بهر موضع و بهر حال
که آن پادشاه باشد آن صدره با او بود و گویند هر که را چنین صدره نباشد پادشاه نبود پادشاه زاده
آن صدره را بر گرفت و بگریخت و با او از زر و نقره دیگر هیچ نبود که بدان چیزی توان خرید و آنچه با او
بود اظهار نتوانست کرد و ننگ میداشت که سؤال کند بر کنارهٔ راهی بنشست هندوئی را دید که
می آمد و پشتواره کارزی بر پشت بسته با خود گفت با وی بهمه حال طعامی باشد مرا موافقت او
اختیار باید کرد تا بوقت طعام خوردن او خود استدعا کند و من موافقت کنم چون هندو برسید و لحظه در
برابر ملک زاده بنشست ملک زاده از وی پرسید که کجا میروی هندو اشارت بموضعی کرد ملک زاده
گفت من نیز رفیق توام و با او روی براه آورد و چون وقت طعام خوردن شد هندو پشتواره باز گشاد
و طعام بیرون آورد و تنها خوردن گرفت و بملک زاده هیچ التفات نکرد و ملک زاده رعایت دقیقت
پادشاهی فرو نگذاشت که از وی سؤال کند و چون از طعام خوردن فارغ شد رفتن آغاز نهاد و ملک زاده
همچنان در صحبت وی برفت بدان طمع که چون موانست بیشتر شود بار دیگر طعام عرضه دارد اما آن هندو

بیساری ... و آن قسم دوم از چهار قسم ... که جمشید قرار داده بود

هند و چون شب شد همان معامله کرد که بامداد کرده بود و در روز دیگر نیز همچنین کرد تا آنگاه که روز چهارم شد
و در آن سه روز ملک زاده چیزی نخورده بود و او حکایت کند که ضعف بر من مستولی شد و قوت رفتن نماند که در اثنا
بهی رسیدم از وی جدا شدم جمعی را دیدم که بتعمیر سرائی مشغول‌اند و کارفرمائی بر سر ایشان است من آن کارفرما را
گفتم مرا نیز کاری فرمای و همان اجرت که ایشان را امیدهی بمن ده قبول نمود و فرمود که گل به بنا میده گفتم مکرر
اجرت پیشکی عطا فرمای تا بدان طعامی بخرم و بخورم که بسیار گرسنه‌ام قبول کرد و بداد من آن اجرت را فرا گرفتم
و طعامی بخریدم و بخوردم و روی بکار آوردم و چون عادت ملوک هند و فرزندان ایشان آنست که
در وقت آنکه چیزی بکسی دهند دست باز پس کشند و بهواخواهی هیچ ندهند و نگیرند و مرا آن عادت معتاد
گشته بود لهذا گاه گاه که غافل میشدم برسم خویش دست باز پس میکردم و گل به بنا میدادم و چون بیادم
می‌آمد بترک آن عادت میگرفتم بشتاب و محترز میبودم تا کسی از من آن حرکت را نه بیند و گمان نبرد که من
خاندان ملوکم قضا را بازنی که خداوند آن بنا بود یکی از پرستاران حکایت کرد که شخصی از مزدوران امروز این
جنس حرکتی کرد زن گفت شاید او پادشاه زاده بود که این حرکتی که تو میگوئی عادت ایشان باشد و فرمود
تا بوقت بازگشتن اجراء مرا نگاه دارند و پیش او برند چون او مرا بدید فرمود تا طبیب و روغن و غسولی
که عطار دهد بدان غسل کنند بیاوردند و بمن فرمود تا بدان غسل کردم و برنج و ماهی پخته حاضر کردند و چون از
خوردن فارغ شدم آن زن از حرکات و سکنات من امارت پادشاهی دریافت و آن گمان در خاطرش
مستحکم شد خود را بنکاح بر من عرضه داشت من اجابت کردم و او را بحباله نکاح در آوردم و آن زن را دولت
بسیار بود و مدت چهار سال در رفاهیت و نعمت با فراغت تمام آنجا اقامت کردم تا روزی بر در
سرای نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش بشناختمش و نزد خود خواندم و از وی پرسیدم که تو از اهل کجائی
گفت از فلان شهر و نام شهر مرا برد گفتم اینجا چه میکنی گفت ما را پادشاهی بود بغایت عادل و نیکو سیرت
او را وفات در رسید و پس از وی مردی نه از خاندان پادشاهی بر ولایت ما غلبه کرد و مستولی شد و پسر آن پادشاه
از دست آن ظالم بگریخت و متواری گشت و چون این نوخاسته متغلب و جابر بود لشکر و رعیت خروج
کردند و آن متغلب در معرکه رزم هلاک شد و از شر او خلاص یافتند و من در ولایتها بطلب پادشاه‌زاده

نیکو سیرت میکردم که اول پادشاه و پادشاه زاده تا باشد که ازوی نشانی یابم و او را بپادشاهی رسانم من گفتم مرا شناسی گفت نه گفتم من آن پادشاه زاده ام که تو بطلبی و علامتی که داشتم بدو نمودم و التماس کردم که آن راز را پوشیده دارد تا آنگاه که بنواحی ولایت خویش رسم و نیز داز آن زن رفتم و صورت حال را با وی شرح دادم و صدره را بدو تسلیم کردم و گفتم که قیمت این صدره چندین هزار دینار است و من میروم اگر آنچه این مرد حکایت میکند راست باشد رسول من نزد تو آید و نشان رسول بودن او از جانب من آن است که ذکر صدره کند پس برخیز و با او بیا و اگر مکری و کیدی باشد من خود رفتم و صدره تو راست چون برفتم و قرب دار السلطنه خود رسیدم اهل مملکت تمام استقبال کردند و مرا بر تخت پادشاهی نشاندند و چون ملک بر من قرار گرفت و کار مستقیم شد نفر نمودم تا آن زن را از ولایت او بیاوردند و بعد از آن شاه زاده فرمود تا کاروانسرائی بزرگ بنا نهادند برای مسافران و مجاوران و محتاجان و فرمان داد تا هر مسافری که بولایت او در آید سه روز او را در آن کاروانسرا ضیافت کنند و بوقت رفتن سه روز زاد و توشه بدو دهند و هر که به ملک او در آید و بیرون رود او را بخدمت ملک آرند تا نظر ملک بروی افتد و غرض و از این بنا آن بود تا باشد که وقتی آن مرد را که چهار روز همراه او بوده و بلقمهٔ چند نان مضایقه کرده در میان مسافران و محتاجان ببیند تا آنکه بعد از سالی او را در میان طایفه بدید قصبی که در دست داشت بدو داد و این نشان غایت کرم و امارت نهایت انعام باشد که ملک آنچه در دست دارد بکسی دهد آن مرد برخواست و خدمت کرد ملک فرمود که مرا میشناسی گفت چگونه نشناسم که پادشاه را با علو درجه و کمال رفعت و بسطت مملکت او کسی باشد که نشناسد پادشاه گفت بدین سخن آن نمی خواهم اما من آن کسم که سه روز و سه شب در فلان سفر همراه تو بودم و تو هر روز دو بار طعام سیر بخوردی و لقمهٔ نان بمن ندادی و انسانیت و مروت تو بدان باعث نشد که بوقت خوردن طعام تکلیفی کنی اگرچه بدل نباشد بزبان تملقی نمائی آن مرد حیران و مدهوش ماند و از کرده پشیمان شد و از خجالت سر در پیش افکند ملک فرمود تا او را بسرای خاص بردند و در تعظیم و اکرام و ترفیه و انعام او زیاده از مرتبه وی کوشیدند و بر خوان خاص بنشاندند و از انواع طعامها بدست خود فرا پیش وی نهاد و چون وقت خواب شد و بخوابگاه رفت ملک خادمان خواص خویش را فرمود تا بدست

قضیب
شمشیر نازک و شمشیر
تیز و تازیانه و کمان
که از شاخ درخت
سازند

خود او را استمال کند و خدمت بجای آورد زن بر وفق فرمان ملک آن خدمت بجای آورد و بعد از ساعتی باز گشت
و عرض نمود که آن مرد بخواب رفت ملک گفت او در خواب نیست بجنبانیدش چون بجنبانیدندش او را مرده یافتند
خاتون ملک گفت که این چه حالتست ملک کیفیت حال را شرح داد و گفت که من از وی بسیار زحمت دیدم
و فراوان بلیت کشیدم و مدتها در طلب او بودم و انتظار داشتم چون بروی دست یافتم نخواستم که مکافات
آن ایذا بدی کنم و از وی بقهر و عنف انتقام کشم اما چون اکرام و الطاف را از حد اعتدال در گذرانیدم و او
کمال انفعال بهم رسانیده بود طاقت این همه احسان نیاورد و مرارت خجالت چندان بروی مستولی شد که
در درون او کارگر آمد و هلاک گشت فصل از حکایات مشافت جماعتی که نان با اخوان خست نمایند و
دنائت ورزند که بلطعمه با رفقا مضایقت کنند معلوم میشود و وخامت عاقبت ایشان که در دنیا و آخرت
آن طایفه را جز حسرت و ندامت و توبیخ و اعتذار و غرامت نخواهد بود محقق میگردد درین معنی میگویم نظم اگرچه هست
فراوان مکارم اخلاق بهینه عادت احرار دادن نانست یگانگی ز صفات کمال باشد لیک نگاه خوردن
نان از شمار نقصانست کسیکه نام نکو را بنیم نان بفروخت ز هیچ نام نکو نیست آن ز خذلانست الحکایة
السابعة من باب الثانی عشر محمد بن یحیی بن بشیر زاد حکایت کند که مرا نزد حکیم سعایت کردند تا مرا
از کتابت خود معزول و منکوب گردانید و دویست هزار دینار حکم کرد که از من بطریق مصادره بستانند
و من اکثر آن دویست هزار دینار را بی آنکه اسباب و املاک یا چیزی بفروشم بگذاردم و چون نزدیک شد
که تمامت آن مبلغ را بگذارم احمد بن علی الکوفی که کاتب او بود و منصب من بدو مفوض گشته مرا نزد خویش خواند
بسبب سخنی و مقدمهٔ کلامی آمیخته باعتذار چنانکه کسی خواهد که سخنی بگوش کسی رساند و آنرا آگاه باشد و تحذیر کند
انتشار آن سخن را از وی گمان برد و برائت ساحت خویش را در اداء آن رسالت اظهار کند آغاز نهاد و
سخن را آراسته میکرد و دراز میگردانید من گفتم مخدوم مهتر من محتاج این مقدمات و معاذیر نیست زیرا
که من بحسن اعتقاد و فرط عنایت تو در حق خویش واثقم او گفت این مرد یعنی حکیم آن مقدار مالی که از تو طلبید
و بر دویست هزار مقرر کرده بود پشیمان شده است و چون تو آن مبلغ را بس زود ادا کردی گمان میبرد که
مال بسیار داری و بمن فرموده است تا دویست هزار دینار دیگر طلب دارم و سوگند غلاظ و شداد یاد کرده

حسرت: افسوس و پشیمانی
ندامت: پشیمانی
بهینه: گزیده و انتخاب کرده شده

که این رای را من نزده ام و درین باب مشورت با من نکرده است و برین حکمی که کرده است راضی نیستم و اگر
مرا قدرت و مکنت آن بودی که دفع این حکم را بکنم همان وقت کرده بودم من چون این سخن بشنودم مبهوت
و متحیر گشتم و سوگندان بسیار بر زبان راندم که مرا عشر عشیر این مال نمانده است و آنچه بود درین نکبت که روی آورد
بغرامت بداده ام و خرج شده است و مرا بجز سرائی که در وی نشسته ام و ضیعتی که دارم چیزی در دست نیست
آنرا نیز تسلیم میکنم و از سر همه برمیخیزم الله الله سعی فرمای تا جان در تن من بماند و ازین انواع سخنان بسیار گفتم
چنانکه او را بگفتار من باور آمد و ساعتی نیک تفکر کرد و تدبر نمود پس گفت ای مهتر من این دعظیمی است و در زعم
او آنست که اضعاف آنچه از تو طلب میکنند ترا حاصل است و از کمال فضل و امانت و رزانت رای و
متانت تدبیر و غزارت علم و وفور عقل و کفایت و دهاء تو مستشعر و خائف است که در ازالت نعمت و قلت دولت
او تفکر صایب و رای ثاقب اندیشه کنی و من بر جان تو از قصد او میترسانم و تو در معرض هلاک و فنائی خدا میداند که نمی
خواهم که در روزگار من چنین ظلمی شنیع بر جنس تو مردی بزرگ برود و عار آن تا ابد بر من بماند در خلاص
خویش تدبیری کن و در سبب نجات خود تأمل فرمای من از صعوبت این حال و تلخی این مقال ساعتی بیخود و حیران بودم
بعد از آن چون بعقل رجوع کردم گفتم بخدای عهد کن و سوگند خور که باطن تو در آنچه فرمودی از دلبستگی در خلاص منست
موافق ظاهر است و در حق من قاصد و بدخواه نیستی تا من آنچه روی نماید و مصلحت باشد با تو در میان نهم او ایمان
چند بی تأویل چنانکه مرا اطمینان حاصل آمد بر زبان راند چون بعنایت شفقت او واثق گشتم من نیز قسم بر زبان
راندم که از حکم او تخلف نکنم و از آن مصلحتی که او بیند عدول ننمایم و هر تدبیری که کند بر آن مزیدی ننهم و اگر مرا
فرماید که نیابت او کنم از آن استنکاف ننمایم پس گفتم تو مردی صاحب دولتی و مقبل و من امروز محنت زده مدبرم و تو
فارغ دل و من پریشان خاطر و مرد صاحب واقعه و کار افتاده را رای و تدبیر نباشد پس امید چنانست که تو
بامعان نظر درین کار تأمل نمائی و بفکر دوراندیش در صورت حادثه من تفضل فرمائی و آنچه ترا صواب نماید چنان
کنی که از جانب من جز انقیاد و امتثال چیزی نخواهد بود چون او این سخن بشنید لحظه متفکر شد پس گفت اگر آن
مرد را از مال تو ناامید گردانیم بیم آن باشد که در خون تو سعی کند و اگر این مالی که او میطلبد قبول کنیم تو را استطاعت
اداء آن نیست و از مطالب آن و تشدیدی که محصلان در تحصیل کنند موجب هلاک تو بود پس صواب آنست

غزارت: بسیار شدن و عزیز شدن

دها: زیرکی و جودت فکر

امعان: تیز کردن نظر و دور رفتن در کاری و معنی در کاری غور کردن

اینست که او را لضیعت تو دفع اکنم و از تو ضیعت را بصد هزار دینار بخرم و گویم ضیاع خراجی باجماع شیوخ و کفاة
و دهاقین بر الجمله است که هر چه را دیناری حاصل باشد چهار دینار قیمت آن بود و ابوجعفر میگوید که ضیاع او را بیست
و پنجهزار دینار بعد از وضع خراج و مؤنت حاصلست و هم او هر ساله ارتفاع ضیاع خود را بدین نسبت و پنجهزار
هزار دینار ضمان میکند پس مصلحت اینست که ضیاع او را بصد هزار دینار از و بخریم و چهار ساله بصد هزار دینار
لضمان بوی دهیم و چون چهار سال بگذرد صد هزار دینار بخزانه رسیده باشد و ضیاع او نیز بصد هزار دینار ارزد
پس درین صورت همان دویست هزار تا حاصل شده باشد و نژاد و اعقاب و اخلاف تو را املاکی جلیل و اسبابی مشهور
ماند و بدین تدبیر مطالبت و مصادرت او را بقدار تو دفع کنم و بعد از ان ساعة بعد ساعة فرج منتظر باشیم و من طریقی
سازم که حجتهائی که از تو گیرند نزد من باشد و من با تو تسلیم نکنم و ممکن است که حادثه حادث شود که من آن حجتها را بتو دهم
اما فی الحال بدین حیلت تو در ضمان سلامت بمانی و خون تو از اراقت محفوف مصون گردد و ضیاع و اسباب
هم در دست تو باشد و پیش از ان شود که مصادره را بچهار سال بدهی و در اثنای آن خود فرج ممکن است خلاص
اموال چون این سخن را باتمام رسانید دانستم که رای راست و اندیشه صواب است اجابت کردم او نیز دیگر
و هم برین جمله مقرر نمود و شهود عدول و ثقات را حاضر کردانید و حجت بیع و اجاره هر دو بنوشتند و امر فرمود
تا بقیت مصادره اول کفیلان بدهیم و بخانه رویم و چون عزیمت آن کردم که بمنزل مراجعت کنم بمن فرمود که
متیقظ و متحرز باش و از خویشتن ایمن و فراغت فرامنمای و تحرز و تحفظ را کار بفرمای و نه بدان حد متستر و متواری
باش که ترا خائف و مستشعر دانند و نه چندان حاضر و ظاهر مباش که هر که خواهند بر تو ظفر یابند پس من بسرای
خود رفتم و محتاط و متحرز می بودم و هر روز در سرای خود به آن قدر نشستمی که بعضی از دوستان نزد من در آمدندی
و مردمان بدانستندی که من در سرایم و بعد از ان بسرای یکی از برادران و دوستان رفتمی چنانکه اهل خانه من ندانستندی
که من کجایم و از احوال سرا ساعة فساعة باخبر بودمی و هر لحظه جمعی را که بسبب اخذ و قید من گرداگرد سرای مراقب
گیرند چشم میداشتم و هم برین نسق مدتی روزگار در ان گذاشتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و هیچ مکروهی بمن نرسید
و بحکم تو اسطارفت و من بعد از ان در سرای خویش ایمن و فراغت بنشستم و روع و فزع کمتر گشت تا روزی اینا
روز بانشسته بودم قبضی در دل من غالب شد و اندوهی بر خاطر من مستولی گشت، که مرا آنرا هیچ سببی ندانستم و تنهائی

محفوف: گرداگرد گرفته شده

روع: ترسیدن و ترسانیدن

در ضمیر من پدید آمد با خود گفتم من چنین غافل و بی خدم نشسته ام اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی در و بام سرا را
فرو گیرند من دیگر باره در دست دشمن افتم البته هلاک شوم و سرای مرا چهارده در بود هر دری بشارعی
دیگر و کوچه دیگر و چند دراز آن مجهول بودی چنانکه هیچکس از آن خبر نداشتی و جیران و اهل محله ندانستندی که
آن در بسرای کی میکشید تا بر مردمان دیگر چه رسد و بیشتر از آن منفذها را درهای آهنین بر نهاده بودم آن روز مرا
چون این اندیشه در خاطر آمد بفرستادم تا غلامان و سرهنگان و مردمان جنگی که داشتم و پراکنده بودند همه را
جمع کردند از غلامان و اولاد ایشان و دیگر خدمتکاران سیصد مرد جمع شدند ایشان را فرمودم که همین وقت
سلاحها مرتب کنید و امشب همه تمام سلاح درین سرای حاضر آیید و نزدیک من باشید تا من در کار خود
تدبیری کنم ایشان هم برین میعاد بدان جمعی که فرموده بودم حاضر شدند من بفرمودم تا در حوالی آن مجلسی که
که می نشستم در خانها بنشستند با سلاح و گفتم اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی ناگهان بسبب گرفتن من در و بام سرا را
فرو گیرند شما لحظه از من ایشان را باز دارید و بجنگ مشغول کنید تا من بگریزم و در دست ایشان نیفتم و چون این تدبیر
بکردم بعد از آن متفکر میبودم تا چه حیلت سازم که این حکم از و بدیگری نقل افتد و من از شر وی امان یابم و
درین باب رای مستقیمی که منفعت آن ابن رایح شدی روی نمود بواب را گفتم تا در بزرگی که آن سرای را
بود و در نزدیک عامه معروف و مشهور بود بی اجازت من هیچکس نگشاید و غلامی را که در ایام دولت حاجب
من بود با بیست مرد تمام سلاح در پس در بنشاندم و بدین تدبیر و ترتیبی که کردم دو شبانه روز بگذرانیدم چون
روز سوم شد مرا گفتند که محمد بن سالم الترجمانی و ابو بکر النقیب که از جمله قواد و مقربان حکیم بودند بر در سرای ایستاده اند
و دستوری میخواهند تا در آیند من گفتم ایشان بچه چیزی میآیند و بی مکری و غدری نتوانند بود شخصی را بر بام فرستادم
تا در شارع نگرد و از حالی که ببیند مرا اعلام کند و تمامت غلامان را که در سرای بودند با سلاح فرمودم تا در حجره
بزرگی که در آن رواق بود که من نشسته بودم جمع شوند و سخن نگویند و هیچ حرکت نکنند تا آنگاه که حاجت
افتد و من آواز دهم که غلامان بیایید آنگه بیرون آیند و سر ترجمانی و نقیب را برگیرند و هر که با ایشان باشد هلاک
کنند درین اثنا شخصی که بر بام رفته بود باز آمد و اعلام کرد که شارع پر سوار و پیاده است و گرداگرد سرای
فرو گرفته اند اما میگویند که ما بکار خیر آمده ایم و مهمی که او خوشدل شود و هیچ بدی در ضمیر نداریم من بفرمودم

جیران جمع جار است که بمعنی همسایه باشد

پیغام نمودم که با ایشان بگویند که او غایب است امروز بمعاودت باز گردید تا ما کسی را نیز دوی بعد سلیم و فرد اجواب
آنرا بشما رسانیم ترجمانی گفت ما هم اینجا ایستاده ایم تا رسول معاودت کند من با خود متردد شدم و از ان تحریر میبودم
که مکری و عذری باشد و مرا ناکاه بگیرند و باز چون ایشان سوگند میخوردند که بخیر آمده اند بخاطرم گذشت که ممکن است
که بحکم برکات خود متغیر شده باشد و بضرورت محتاج من گشته و میخواهد که مرا بدرجه اول رساند لهذا میان
خوف و رجا متحیر بماندم و آخر پس از تامل یاد پیغام نمودم که با ایشان بگویند که فلانی میگوید که من از اختلالی که در
کسوت تجمل و سرای منست نمیخواهم که کسی مرا بدین حالت ببیند اگر میخواهید شما هر دو تنها در آیید و الا باز گردید
تا من امشب بخانه ترجمانی آیم و هر سخنی که دارند آنجا با من بگویند رسول برفت و باز آمد و گفت ایشان راضی اند
که تنها در آیند من از نواب و غلامانی که در دهلیز بودند حجت برگرفتم و وصیت کردم که بغیر ایشان کسی را نگذارند
که در سرای در آید و چون ایشان در دهلیز در آیند در سرای را محکم در بندند و بغلامانی که در آن حجره بودند گفتم که
مترقب و مترصد باشند که چون ندای من بگوش ایشان رسد بر خروج مبادرت نمایند و بعد از ان فرمودم ایشان
را در آرند و من خویشتن را بیمار ساختم و بر جامه خواب نشستم و ایشان از حال من پرسیدن گرفتند من چنان فرانمودم
که چندین روز است که رنجورم و این لحظه بشادی که از قدوم آنها بمن رسید خفتی در نهاد من پدید آمد ترجمانی سوگندان
یاد کرد که من بدان جهت آمده ام که ترا بمنصب و درجه خودت رسانم و بنیابت امیر چنانکه بوده مشغول شوی گفتم
من از تقلد اشغال و خدمت ملوک و امرا توبه کرده ام و مرا خود از محن و شدایدی که بعد از این معاینات نمودم رای و عقل
و تدبیری که مقرون بکفایت باشد نمانده است و هیچ کاری را نشایم گفت چون امیر مرا فرموده است که ترا نزدیک
او برم ایجو اسانتوان گفت لهذا مصلحت آن باشد که خدمت او را دریابی و تجدید عهدی بجای آری و از وی
استعفا طلبی و خود را از این شغل بجهه نفرما گفتم امیر درین باب هیچ چیزی نوشته است گفت نه هم بر اینجا بمن نوشته
اقتصار کرده است چون اتحاد و مودت میان من و تو میداند گفتم مکتوبی که نوشته است بمن نمای گفت با خود
نیاورده ام پس بدین مکالمات دانستم و معلوم شد که او را فرموده اند تا مرا بگیرد و او میخواهد که مرا بحیلتی فرا گیرد
گفتم امیر را مطیع و منقادم اما تو می بینی که رنجورم و استعداد سفر نیز ندارم که هفته مهلت ده تا از مرض خفتی یابم و سفر را
مستعد شوم گفت نه نشاید چون فرمان امیر رسیده توقف جایز نبود و از این نوع سخنان لاطایل میگفت و من چاره

طالع دیوان داد

رسیده بودم تا آنگاه که سخن بدان کشید آخرش گفت بهر حال اگر طائعی و اگر کاره بباید رفتن و سخن درشت آغاز نهاد
من را ننشستم و گفتم نیایم و نخواهم آمد لا کراهة لک بالله ببینم که مرا چون خواهی برد و قصد کردم تا غلامان
آواز دهم که نقیب برپای خواست و او زیرکتر بود و حیلت و خبث دانستی و گفت سوگند میدهم ترا بخدای
که بعد از این هیچ سخن نگوئی و کار را بمن بازگذاری و دست ترجمانی را بگرفت و فراتر برد و ساعتی دراز هم بر
سر پای بیکدیگر سخن گفتند و بعد از آن هردو باز نزدیک من آمدند و بو بکر ترجمانی بعذر خواستن درآمد و سخن
و نرمی گفتن گرفت و گفت اتفاق خروج کی خواهد بود و بوعده قانع گشت و برخواستند و برفتند چون در صحن
سرای نزدیک دهلیز رسیدند نقیب بازگشت و دست ترجمانی را گرفته بود و گفت این مرد ترا بحق المعرفه
میداند بخدای سوگند میدهم ترا که او را معلوم گردانی که اگر بر تو شوریده و تغلظ رفته بودی جواب تو چگونه
می یافتیم و با ما چه معامله خواستی کرد تا این مرد بداند و مرا ملامت نکند بر آنکه او را از پیش تو بیرون میبرم چون
این سخن بشنیدم با خود گفتم که من چون با خویشتن مقرر کرده ام که همین ساعت متواری [خواهم] شد دیگر مرا نخواهند
دید صورت واقعه را چنانکه هست با ایشان تقریر کنم و غلامان را نیز با ایشان نمایم تا در چشم ایشان مهیب تر
باشم و از من بترسند از این حساب برگیرند پس غلامی را اشارت کردم که پیش من ایستاده بود که یاران خویش را
بگوی تا بیرون آیند اما هیچ حرکت نکنند آن قوم با سلاح تمام بیرون آمدند من گفتم که این جماعت را معد کرده
بودم تا شما را از خویشتن بدیشان دفع کنم اگر خواهید که بر خلاف مراد من اجرا حکمی کنید ترجمانی چون این حال
بدید متحیر گشت نقیب بوی گفت میدانی که سخن آنکه میگوئی والله که اگر تو آنچه میگفتی بر آن زیاده کرده بودی
که این جماعت بیرون آمدندی سر ما هردو را جدا کردندی پس ایشان مرخص شدند و بیرون رفتند [و من] فی الحال
بفرمودم تا در بزرگ سرای را فرو بستند با درهای دیگر و بر شکل زنان چادری بر سر انداختم و موزه در پای
پوشیدم و جمعی از زنان و کودکان و جواری و موالی را با خود فرا پیش گرفتم و از دری از درهای پوشیده بیرون
رفتم متحیرانه و ندانستم که کجا روم و بهر موضعی که رسیدم درنگ نتوانستم کرد و دلم قرار نگرفت تا عاقبت
با خود مقرر کردم که بنزد خانه معتمد روم و خویش را در پناه او آورم و بنزدیک او بنهاری شوم پس آن
باقی را که با من بودند بازگردانیدم و با یک پیره زن بدر خانه او رفتم خادمی که در دهلیز بود از نام و نسب

و نسب من بپرسید تا در رود و دستوری خواهد من گفتم بگوی که عورتیست و میخواهد که نام و نسب خود را بگوید
خادم در رفت و خبر داد او بیرون آمد و مرا خادم فرمود تا از آن موضع فراتر رفت من روی بگشادم و گفتم الله
الله خون من در گردن تو برای رضای خدا مرا امان ده و بفرمای جائیکه در سرای مستور باشد بنشانند گفت حال صورت بیان
گفتم چون جای مخفی نیست نمی توانم که با منیت حکایت کنم گفت تو در همین مکان باش و خود در رفت و تا دیر بماند
من با خود خیال کردم که شاید او نیز دمن پنهان آمده باشد و میخواهد که مرات را خالی نماید اتفاقا خود خیال
بود که تصور کرده بودم پس بیرون آمد و عذر خواست و گفت ترا در ترس و بیم گذاردم و بسیار منتظر گذاشتم
اما بسبب حزم و احتیاط بود در کار تو حال بسم الله درای در رفتم او در پیش میرفت و من از عقب او و مرا به چندین
سرا و حجره بگذرانید تا بسردابه رسید بدان سردابه فرو شد و من نیز بر اثر او فرو رفتم و در اندرون سردابه مسافتی
راه پیمودم تا از آنجا منفذی پدید آمد در سرائی بعجایب خوش و نزه که بانواع فروش و آلات آراسته بود
و هر چه بدان احتیاج افتد از ماکول و مشروب و ملبوس در وی آماده کرده پس گفت دیر ماندن من بدین
سبب بود تا این سرای را بجهة تو آراسته گردانیدم و راه گذر بار را از مردم خالی کردم تا کسی ترا نه بیند
اکنون اینجا بنشین چند انکه خواهی و از جهة من ایمن باش که ممکن نیست که راز تو از جانب من فاش گردد زیرا
که در تمامت سرای جز از من هیچکس ترا ندیده است و از حال تو با خبر نیستا با وجود آن احتیاط لازم است
تا کسی برین سر مطلع نگردد که تو میدانی که آن شخص ظالم مردیست و جاهل و سخن هیچکس را گوش نمیکند این سخن را بگفت و برفت
و روز دوم باز آمد و گفت تو تنهائی و تنهائی موجب دلگیریست و نشاید که کسی خدمت تو کند و برین راز
محرم گردد لهذا کنیزکی بتو بخشیدم تا بخدمت قیام نماید و کنیزکی در غایت حسن و نهایت جمال نزد من فرستاد
و آن کنیزک علاوه بر صباحت و فصاحتی که داشت مغنی بود و پیوسته سرود و طرب انگیز و ترانه دلاویز
میسرائید و در خوشترین عیشی روزگار میگذرانیدم و هر روز خاله نزد من آمدی و هر چیزی که حادث شدی
با من حکایت کردی و از ماکول و مشروب آنچه لذیذ و خوشتر بودی بجهة من بیاوردی و قریب دو ماه در
فراغت و رفاهیت تمام بر من بگذشت بعد از آن یکروز بوی گفتم میخواهم که این عجوزه را که با منست نزد هم
تا از سرا و کسان من خبری آرد گفت فرمان تراست اما هر قدر که ممکن باشد مهیا بجای آرم آن رقعه بنوشتم

امنیت نقیع اول بحوی و من و بصم اول ارزو و امید

که بروی اعتماد داشتم و فرمودم تا تفحص احوال و تجسس اخبار بجای آورد و از مجاری امور اعلام لازم داند و غلامیرا
که نام برده بودم و محل اعتماد من بود با کبوتران بسیار بواسطه فرستد تا هر روز از احوال حکیم و تجدد احکام آنچه
حادث شود آن وکیل در رقعه نویسد و بوساطت آن عجوزه نزد من فرستد و عجوزه را تاکید کردم که احتیاط
نماید بحدیکه وکیل را نیز معلوم نشود که کجایم پس بیرون رفت و باز آمد و از اخباریکه حادث شده بود و وقایعی
که واقع شده آنچه وکیل را معلوم بود بزبان او معلوم گردید و وکیل امتثال آنچه فرموده بودم از فرستادن
کبوتران و مرتب گردانیدن صاحب خبران بجای آورد و بعد از ده روز دیگر باره عجوزه را بفرستادم و
او نامهائی را که کبوتران آورده بودند در طی نامه وکیل باورد و اخبار معلوم گردید و هم برین قاعده پیوسته
از جریان امور و احوال جمهور باخبر میبودم تا یکروز بامداد برخواستم شادان و خوشدل و فرح و سروری هرچه
تمامتر حاصل بی آنکه خبری را سببیت معلوم بود یا از نشاط موجبی مفهوم شود و عجوزه را بر عادت معتاد بنزد وکیل
فرستادم و اتفاقا همان لحظه کبوتری چون هدهد سلیمان نامه بر پای با فرهای بر برج اقبال نزول نمود آن نامه را
فی الحال عجوزه نزد من آورد مضمون آن کتابت این بود که امروز خبر رسید و تاریخ آن روز یکه من در آن بودم
نبشته بودند که گروه آن حکیم را بکشتند و فتنه در میان رعیت و لشکر افتاده و میباید که این خبر را تحقیق دانند و این
معنی را صدق شمرند من چون از مضمون نامه مطلع گردیدم بیم آن بود که از شادی مفرط هلاک شوم پس خدایرا
شکر گذاردم و حق سعادت عجوزه را ببشارت ادا کردم و در حال رقعه باحمد بن العلی الکوفی که کاتب حکیم بود
مشتمل بر بعضی در قلم آوردم و در آن رقعه او را شکر با گفتم و دعا کردم بر آن لطفی که فرموده بود و در اصلاح
کار من و اطفاء نایرهٔ غضب حکیم سعیهای جمیل بجای آورده و نوشتم باعث بر آنکه درین مدت اخبار من از و
منقطع بوده است و با خبار آن مقام و کیفیت احوال خویش انبساط ننموده ام آن بوده است که صیانت
جانب او را از مظنهٔ تهمت و شایبهٔ خیانت تبرا دارم نزد مخدوم او و حال قضای کمترین حقی از حقوق او
که او را اعلام میکنم از حالی که چنان اقتضا میکند که من بعد تحزم و تحفظ را کار فرماید و طریق احتیاط و احتراز
مسلوک دارد و صورت حادثه را چنانکه واقع شده بود تحریر کردم و رقعه بوکیل نوشتم تا آنچه با بن الکوفی نبشته ام
در حال بدو رساند و بدست خود بدو دهد و نفرمودم بهمان عجوزه که در وصول این بشارت گویا معجزه نموده بود

مجاری

اخباره

نموده بود آن رقعه را بوکیل رسانید و او پیش از نماز دیگر جواب از آن آورد و مشتمل بر شکرهای بسیار و
تحمدهای بیشمار و آن هر دو حجت بیع را که بحکم از من گرفته بود در جوف رقعه ملفوف کرده فرستاده
بود و نماز دیگر در همه شهر فاش شد که ابن الکوفی متواری گشت و من صورت حال را با خاله تقریر
کردم و اجازت خواستم که بیرون روم رخصت داد و من هم بدان طریقی که آمده بودم چادر و
موزه پوشیدم و بسرای خود مراجعت نمودم و از یکی از آن درهای دزدیده در سرا رفتم و روز
دیگر این خبر منتشر گشت من در سرای خویش را بگشادم و از آن محنت فرج یافتم و خاله را بعد از آن
خدمتهای بسیار کردم **فصل** درین حکایت بر چند خصلت از مکارم اخلاق که همه خلایق را بدان
تخلق نمودن از مواجب عقل و لوازم خرد است اطلاع می افتد و از آنجمله دو روّیه مختار است اوّل
آنکه در هنگام مشورت بزیور امانت و آرایش دیانت متحلی بودن و رای عقده کشای و فکر معجز
نمای را بجهت تدبیر دستگیر هر مستشیر و پای فرد هر سنجیر گردانیدن و ناصح و حسود و کاشح و دود را درین
مقام متساوی داشتن و فایدهٔ المستشار مؤتمن را ضایع نگذاشتن چنانکه ابن الکوفی با ابن شیرزاد کرد چه
اگر مستشیر از احباب و موالی بود کرام اعانت او در ابر خود از لوازم و فرایض شمرند و اگر حاسد و
قالی عقلا بیمانت نفس خویش را از مظنهٔ خیانت و جنایت او واجب دانند و چون او را حقدی پنهان
و سری خلاف باشد بر سخن مستشار اعتماد نماید و بر خلاف آن اقدام کند پس آن خیانت در حقیقت
بر نفس خود کرده باشد و رای زن نیکو از وصمت خیانت مبرا باشد و نام نیکش حاصل شود و درین معنی
میگویم **نظم** هر کو در کاری ز خبرت با تو آرد مشورت کوش تا در مشورت راه خیانت نسپری رای
نیکو زن که خصم ار بد کند خود بد برد چون تو تخم نیک کشتی عاقبت زان برخوری دوم آنکه در دفع
حوادث و نکبات دواهی حزم و احتیاط طرهٔ شعار و دثار خود ساختن و بقدر وسع و امکان خود را
از استیلاء اعدا و تسلط حسّاد نگاه داشتن از لوازم است هرچند غالب مستولی باشد چنانکه ابن شیرزاد
که اگر نه حزم و تیقظ بکار فرمودی در دست آن دشمنان مقهور و مغلوب گشتی و بمذلت و نامرادی
هلاک شدی و درین باب میگویم **نظم** آنکس که هست عادت او احتیاط و حزم دایم ز نیک ...

کاشح دشمن پنهان دارنده

قالی دشمن دارنده ۱۲

شعار در لغت بمعنی جامه که زیر جامه دیگر پوشند و در اینجا مجاز استعمال

دثار ...

محمد ... آمده

مصون و مسلم است • وانکس که غافل است ز انجام کارها • او جام غصه نوش کند گر همه جم است • غره مشو
ز حالت شادی روز غم • بس لقمهٔ لذیذ که آلوده سم است • **الحکایة الثامنة من باب الثانی
عشر** • مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زایده حکایت کرد با من که در آن وقت که ایالت واسط
بمن مفوض بود و من در حرب یزید بن عمرو بن هبیره مبارزتها نموده بودم و از شجاعت و مردانگی من حکایتها
و حکایتها با بوجعفر منصور رسیده بود بر من خشمناک شده و فرمود تا در جستجو تمام مطالبت میکردند و در
مجلس بحث از حال من مبالغتها می نمودند و مالها وعده میدادند کسانی را که از من نشانی برند و
من در بغداد متواری بودم و چون مدت استتار امتداد یافت و طالبان بجد فرا گرفتند من
مضطر شدم و خواستم که بموضعی دیگر نقل کنم و در آفتاب بسیار نشستم تا رنگ روی من سیاه شد
و موی روی را بناخن پیرا فرا گرفتم و بشکل دیگر گردانیدم و برمثال حمالان جبهٔ پشمین شتری در پوشیدم
و بر اشتری نشستم و بدین هیأت خواستم که بباد یه بروم هنوز بیک در بند از دربندهای محلاتی که در
شهر بغداد معهود بود نگذشته بودم که شخصی سیاه تیغی حمایل کرده بیامد و بر لجام ناقه مرا بگرفت و فرود
خوابانید و گفت والله که مقصود و مطلوب امیر المومنین منصور را یافتم و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه
میشناسی تو و که گمان میبری گفت تو معن بن زایده گفتم بترس از خدا و ازین افترا استغفار کن من
کجا و معن ابن زایده از کجا گفت ترک این نوع حیلتها گیر که من درین معنی تشکک نمیکنم و نخواهم افتاد
و ترا عارفتر از آنم که تو بنفس خویش چون بدیدم که انکار مفید نخواهد بود گفتم انکار که چنین است
که تو میگوئی ترا ازین چه که من هلاک شوم اگر بطمع مالی افتاده که ایشان بتو دهند و ترا برین حرکت
همان باعث است اینک عقد جواهری بابت که قیمت آن ده چندان بیش از آن مال باشد که ترا در
خیال آید که بتو دهند آنرا از من قبول کن و در ریختن خون من سعی مکن گفت بیار من آن عقد جواهر را
بدو دادم ساعتی در آن نگاه کرد و گفت راست گفتی در آنچه این مال عظیم می ارزد و قیمتی تمام دارد
و در آن شکی نیست اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی پرسم راست بگوی و اگر راست گوئی
اطلاق کنم تا بروی گفتم بپرس گفت تو در میان خلایق بسخاوت معروفی و بکرم و مروت موصوف

زیر جامه [illegible] پشمینه [illegible] که در [illegible] شتر نبوده ۱۲

افترا: بهتان ۱۲

موصوف و در جوانمردی مبالغتهای بسیار میان را است بگو که در مدت عمر خویش هرگز تمامت مال خود را
بکسی داده گفتم نه گفت نیمی از مال خویش را بکسی بخشیده گفتم نه گفت ثلثی داده گفتم نه همچنین میپرسید تا بعشری آمد
من شرم داشتم که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدر را داده باشم گفت میدانم که نداده پس بدان که
مردی ام پیاده و اجرا و جامگی من از منصور هر ماه بیست درم است و این عقد جواهری که تو بمن داده قیمت
آن چندین هزار دینار است و بغیر ازین من هیچ ندارم این عقد جواهر را بتو بخشیدم و ترا برای حرمت
ماثور و کرم مشهور تو بخشیدم و این گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمردتر
و باهمت تر کسی هست و بخویشتن معجب و مغرور نباشی و هر مبالغتی که در بذل و عطا بعد ازین فرمائی
در چشم تو حقیر آید و عقد را در کنار من انداخت و زمام ناقه مرا بگذاشت و برفت من آواز دادم که ای
جوانمرد والله که مرا فضیحت کردی و خجل گردانیدی اگر خون مرا میریختی بر من آسان تر ازین بودی برگرد
و منت احسان خود را بر من تمام گردان و این عقد را از من قبول کن و تضرع و زاری شروع نمودم
او بخندید و گفت میخواهی که مرا هم برین جایگاه درین دعوی که کرده ام دروغ زن گردانی والله
که این هرگز نخواهد شد پس برفت و مرا برجایگاه بگذاشت و من بعد از آنکه ایمن شدم چندانکه او را طلب کردم
نیافتم و سبب رضای منصور از معن بعد از آن این بود که پیوسته او همچنان پنهان متواری میبود تا روز هاشمیه
که آن قوم بر منصور خروج کردند و خواستند که او را بکشند معن بن زایده روی بسته چون شیر گرسنه
تیغی برهنه در دست روی بخصمان منصور آورد و در حضرت آن دولت مردانگی نمود که هیچ شجاع مردانه
و دلیر فرزانه در جاهلیت و اسلام مثل آن حکایت نکرده بودند و آن جمع را از حوالی استر او دور
کرد و ابوجعفر بتحقیق در آن روز بر اعدا منصور گشت و معن در یمین ناصر و در آن روز ربیع حاجب
لگام استری را که منصور بر آن نشسته بود در دست داشت معن فرا آمد و ربیع را گفت دور شو
که من سزاوارترم در چنین روزی بگرفتن این لگام و جان بازی من در حضرت این دولت بیش از سزاوار
است منصور گفت راست میگوید بدو ده ربیع دور شد و معن لگام استر را بگرفت و با آنکه آن لگام
در دست داشت چند حمله دیگر کرد چنانکه آن بغاة بکلی مقهور و منهزم شدند و چون آن فتح روی نمود

ابو جعفر از معن پرسید که چه کسی تو نقد در آبوک گفت بنده گناه کار امیر المؤمنین معن بن زایده منصور
گفت فدای تو باد نفس و مال تو ایمن گردانید و تحقیق آنی که در حق تو همه نیکوییها بجای آرند و بعد از ان او را
از جمله خواص خویش گردانید و عطا و صلات بسیار مرحمت فرمود و قرب و اختصاص و مرتبه
بکمال رسید و محل شریف و درجه منیف یافت و پس از ان ایالت و ولایت یمن را نیز بدو داد و او
بپاس و هیبت و عدل سیاست آن ولایت را معمور و آبادان گردانید مروان بن ابی حفصه گوید
که چون به یمن رفت من با او بودم و او را مدحها گفتم و صلات بسیار و عطیات بیشمار از و بمن رسید
و بعد از ان معن چون بحضرت منصور مراجعت کرد منصور در اثنای سخن بوی گفت از تو چیزی بمن حکایت
کرده اند که اگر نه حق خدمت و امس قرابت از ان مانع آمدی بسخط من مؤاخذ میگشتی و بعتاب من معاتب
میشدی معن گفت نعوذ بالله من سخط امیر المؤمنین و الله که هیچ فعلی نمیدانم که از من صادر شده است
که موجب آن عتاب باشد گفت مروان بن ابی حفصه را ده هزار دینار داده برای آنکه در حق تو این
مدح را گفته است شعر معن ابن زایدة التی زیدت به شرف الی شرف بنو شیبان ایام عدا
ایام الفعال فانما یوماه یوم ندی و یوم طعان ترجمه معن بن زایده آنکه افزون شد بدو کرم
تبار و شرف بوستان را مصروف باشد بر دو کار ایام او گاه این مقدم دارد و گاه آن از یا جان
ستاند از غضب بدخواه را یا مال بخشد از کرم اخوان را معن چون این سخن بشنید گفت و الله یا امیر المؤمنین
که من او را آن عطا برای این بیتها نداده ام بلکه برای این ابیات داده ام که میگوید شعر
مازلت یوم الهاشمیة معلنا بالسیف دون خلیفة الرحمن فمنعت حوزته و کنت وقاءه من وقع
کل مهند و سنان ترجمه در روز هاشمیه بکف تیغ آبدار کردی فدا به پیش خلیفه تن و جان تا مانع
شدی ز حوزه او و شدی سپر او را ز تیغ هندی و از طعنه سنان منصور چون این اشعار بشنید و از ان
حالش یاد آمد از معن شرم داشت و باز گفت راست بگوی که برای این داده گفتم و الله که راست
میگویم و اگر نه ترس تو بودی و شفقت مردمان کلید بیت المال را بدو دادمی و تصرف او را در آن
مال مباح کردمی منصور گفت خدا یار و نگهدار تو باد چگونه خوار است در نظر تو آن چیزی که نزد همه

منیف
بزرگ و بلند

همه مردمان عزیز است **فصل** این حکایات خواننده را بر دو خصلت از مکارم اخلاق باعث و محرض میکرد و یکی آنکه هر چند کسی در سخا با بحر برابری کند و در عطا با ابر هم سری نماید و در انتشار مفاخر و اکتساب مآثر بعضاری مکارم اخلاق و نهایات نتایج اعراق رسد باید که بخویشتن معجب و بافعال خویش مغرور نباشد و یقین داند که هر مبالغه که در تحصیل هنری و اجرای مکرمتی بجای آورد همه حال دران نوع دیگری بروی فایق تواند بود و در خویشتن بدین سبب بچشم حقارت نگرد و در دیگران بعین تعظیم و احترام نگاه کند و این نظم مناسب این مقام است **نظم** ای آنکه ببخشش دل تو هست چو دریا چون ابر کف خویش گهربار مپندار بسیار بود از تو فزون تر بسخاوت خود را ز همه پیش بمقدار مپندار خواهی که کم آیند ز تو جمله کریمان [illegible] بینده و بسیار مپندار دوم آنکه چون مخدومی و پادشاهی را خاطر بر یکی از خدام بسبب جریمه که صادر شود متغیر گردد و آن خادم از تعریک و سیاست مخدوم مستشعر و خایف باشد باید که پیوسته فرصت جوی و منتهز فرصتی بود تا در ازالت آن تقصیر بخدمتی قیام نماید و در مقابل آن معصیت بر طاعتی اقدام کند و عذر آن گناه را بزبان عمل خواهد نه بقول باطل و دران باب اقتدا باین آیه کند تا دریمعنی متنبه شود و درین معنی میگویم **نظم** از تو مخدوم چون بیازارد عذر بخدمتی ز خدمت خواه بزبان اعتذار و دل پر غدر هست عذری عظیم تر ز گناه

الحکایة التاسعة من باب الثانی عشر قطن بن معویة الکلابی گوید که من از انجمله بودم که با ابراهیم بر ابوجعفر منصور خروج کردم و در متابعت و موافقت ابراهیم مبالغه مینمودم و در اعانت و نصرت او اجتهاد بجای آوردم چون او مقتول گشت و ابوجعفر منصور شد من مدبر و مخذول بماندم ابوجعفر فرمود تا مرا طلب کنند من چون فراری از خلایق در کشیدم و چون عنقا از وطن مالوف آواره گشتم و چون کیمیا با غایت افلاس بخمول راضی شدم و منصور فرمود تا اموال مرا به بیت المال بردند و اسباب مرا در خزانه دیوان آوردند و من ایام عادیه او و جریمه بادیه خویش بروی بیابان آوردم و چون از نصرا نومید شدم مدتی در جوار نصر بن معویه در زاویه منزوی بودم و چند گاه در بنی کلاب متواری شدم و روزگاری در بنی فزاری

زلل: لغزش

فزاره قبیله ایست از عرب ... فزاری منسوب بوی بالفتح که لقب مردیست از بنی ...

با محن بیکباره ساکن گشتم و ایامی با دل سلیم در بنی سلیم سخت تر از شب سلیم در وزیدیم و روزگار گذرانیدم
و رنج بسیار در بوادی عیش محنت بی قیاس کشیدم و چون در آن مدت نسیم خلاص از هیچ جانب استنشاق
نتوانستم کرد و رایحه نجات از هیچ طرف بمشام من نرسید جهان عریض و بسیط با فسحت عرصات اقالیم و
بعد امتداد با قطارش بر من تنگتر از حلقه زره و میانه کره گشت با دل تنگ تنگ تصمیم بر اسپ عزیمت
کشیدم و مراجعت بخدمت ابوجعفر اقدام بر تفویض و تسلیم خویش بر استتار و فرار برگزیدم و از بادیه بصره
آمدم و در حوالی بصره بموضعی که کس مرا نشناخت نزول کردم و با عمرو دید از اطلاق و تقیید هیچ سخن نگفتم و
کسی را نزد عمرو بن العلا که صدیق من بود فرستادم و در آن عزیمت که داشتم با وی مشورت کردم عمرو
بن العلا درین باب رای مرا صواب ندانست و فرمود که اگر آن متهوری نماید و غضبی براند و بقتل تو
فرمان دهد پس در آن صورت تو خود در خون خود سعی کرده باشی و در هلاک خود اعانت نموده و بپای
خود بگورستان رفته و بدست خود سر خویش را در طشت خون افکنده اما من بدان سخن التفات نکردم
و چون از مقاسات و شداید مرا از زندگانی سآمت حاصل آمده بود بدان سلامت مبالاتی ننمودم و رو
ببغداد آوردم و چون ابوجعفر در آن وقت مدینة السلام که حرم او بود بنیاد نهاده بود و در آنجا نزول
کرده فرمان چنان بود که بدون مهدی هیچکس سواره نرود و من در بغداد بخانه نزول کردم و غلامان
را گفتم که نزد خلیفه میروم تا بکنایه خود اعتراف کنم باشد که انکاری که او را بر افعال من است و تغییری
که بدان سبب در خاطر او متمکن است از ضمیر او بیرون توانم کرد اگر در حق من طریق عفو و تجاوز مسلوک
دارد خود زود نزد شما آیم و اگر از اتفاقات بر خلاف این واقع شود ده روز انتظار کشید و بعد از آن
بازگردید و من بمدینة السلام در رفتم و قصد سرای ربیع کردم که حاجب منصور بود و در آن وقت او نیز در
مدینة السلام بود و چون بدر سرای او رسیدم او را دیدم که از سرا بیرون آمد برخاستم و بر وی سلام کردم
بعد از جواب سلام پرسید که تو چه کسی گفتم معن بن معویه او چون نام مرا بشنید بجماعتی از خدمتکاران که با او
بودند بازنگریست و گفت او را نگاه دارید من چون از ربیع درباره خود چنین حکمی مشاهده کردم چون
شتا نفس سرد زدن گرفتم و چون ریگ در صیف در ساحت سینه من از آن حیف التهابی پدید آمد

مبالات باک داشتن و اندیشه کردن

شتا موسم سرما و زمستان
صیف موسم تابستان

پدید آمد و درخت امید من چون شجر در خریف از برگ نجاح برهنه ماند و چون از سلامت نومید گشتم
ندامت بر من غالب شد و چون خود را در عین بلا دیدم از مخالفت عمرو بن العلا پشیمان شدم و ربیع بسرای
خلیفه در رفت و در حال خادمی بیرون آمد و دست مرا بگرفت و مرا در آن حالت حیرانی دست داد که
عقل از من واهب بود و آن مذهب که اختیار کرده بودم نزدیک من اقبح المذاهب آمد پس مرا بقصر
مذهب در برد و در حجرهٔ محبوس کرد و در آن از روی من در ببست و من در آن حجرت فرو رفتم که روزگار
بعد از آن همه امید حوالت بدر بسته نمود خوناب از دو دیده بگشادم و تن بحکم خدا بنهادم و چون
وقت نماز پیشین چند رسید آن خادم بیامد و آبی بیاورد تا وضو ساختم و نماز گذاردم پس طعامی بیاورد گفتم روزه
دارم او طعام را باز پس برد و چون وقت نماز شام شد باز آبی بیاورد تا وضو ساختم و فرض آن وقت را ادا
کردم پس طعامی بیاورد تا افطار نمودم و بسیاری از شب بگذشت و مرا از خوف و رعب و استشعار آنکه آخر کار
من چه خواهد بود خواب نمی آمد ناگهان در آن اثنا خادمی بیامد و مرا بنزد ابوجعفر منصور برد دیدم که او تنها نشسته
و ربیع در پیش او ایستاده و منصور چون مرا بدید لحظه سر در پیش افکند و بعد از آن سر بر آورد و گفت بیا تا چه داری
و بچه کار آمده و چه کسی گفتم یا امیرالمؤمنین من حطن بن معویه ام که در امرهای تو نافرمانی کرده و با دشمن تو دوستی
نموده و او را بر حرب و مخالفت تو تحریض فرموده و در روی تو تیغ کشیده و هر گناهی که از آن بنده که نسبت این
بوجود آمده اما درین وقت نفس خویش را بتو تسلیم میکنم و بگناه خود اعتراف می آرم اگر عفو را کار فرمایی
و حلم را تحمل کنی و گناه مرا بخشایی و بر عجز من رحم آری از شرف قدیم و فضل عمیم و خلق کریم تو غریب و عجیب نبود و اگر در
تا هر عقوبتی که سخت تر از آن ممکن نباشد در باره من کنند جزای کمترین گناهی باشد از گناهان من منصور چون این سخن شنید
ساعتی خاموش و متفکر گردید بعد از آن گفت گناه ترا بخشیدم و از سر جریمه تو در گذشتم من خدمت کردم و دعا
و ثنا گفتم و گفتم اگر این فرصت را فوت کنم و از خدمت امیرالمؤمنین بیرون روم دیگر بخدمت خلیفه
نتوانم رسید و این سعادت را که این لحظه مستعد گشته ام در نتوانم یافت و حال چون امیرالمؤمنین بلطف
و مرحمت فرموده از سر ذنوب و جرایم بنده در گذشت اگر اشارت فرماید تا ضیاع و اسباب بنده را که در حوزه
دیوان عالی آمده است به بنده دهد کمال لطف و غایت اشفاق نامتناهی باشد منصور چون این سخن بشنید فرمود

حیرت ربیع حالت ماندن از تعجب

تا دوات و قلم بیاورند و بر نامه که در خدمت ایستاده بود املا کرد تا بعبد الملک بن نوح الشهری که در آن
وقت امیر بصره بود بنوشت که امیر المؤمنین از فلان بن ... راضی شد و فرمود تا ضیاع و اسباب و
ساخت انچه از مال او گرفته اند از ناطق و صامت باو بازدهند و باید که در حال مثال را امضا و عمل
بی تعلل و توقف و مهر خویش بروی نهاده بمن داد و من از خدمت خلیفه بیرون آمدم و ندانستم که بکجا روم بر در
بنشستم هیچ بر اثر من بیرون آمد و پرسید آن مردی که این لحظه از خدمت امیر المؤمنین بیرون آمد کجا رفت
من فرا پیش رفتم گفت بر ورای مرد که امن و سلامت یافتی و مرا بسرای خویش برد و فرمود تا عشا آوردند
و جامه خواب گسترد و آن شب در سرای او بودم و بامداد او را وداع کردم و آن کار روا [illegible] آمدم
و غلامان را فرا پیش کرفتم و ایمن و خوشدل ببصره رسیدم و اسباب و ضیاع را متصرف گشتم فصل
از این حکایت محقق میگردد که اصحاب جرایم و ارباب جنایات که از بیم سطوت قهر پادشاهی و صولت
ملکی بفرار و جلا مبتلا شده باشند و باستتار و اختفا ملتجی گشته در آن مقام هیچ چیزی دستگیرتر از تسلیم
و انقیاد نیست و هیچ عذری دلپذیرتر از توبه و انابت نی چه مرتکب آثام را نیکوتر آن باشد که بکناه معترف
شود و بجرم اقرار آورد و باستغفار و اعتذار تعلق نماید تا از عاطفت و رحمت محروم نماند و در این معنی میگوید
نظم اعتراف گناه از مجرم دل پرکینه نرم گرداند شعله آتش غضب چیزی بهتر از آب عذر ننشاند
صدق هنگام عذر برابر نیست که ز دست عذاب برهاند الحکایة العاشرة من باب الثانی
عشر ابو القاسم بن احمد بن معروف حکایت کرد که در ایام امارت کافور بمصر بودم و در مصر مردی بود
از معتبران شهر حلب که او را ناظری خواندندی و سبب آمدن او در مصر آن بود که وقتی سیف الدوله
فرمود تا او را مصادره کردند و ضیاع و اسباب او بتصرف دیوان در آمد و او از حلب بمصر گریخته بود
و از سعایت جماعتی که چون مشک غمازی همی نمودند بیم آن بود که او را بر آتش ظلم بریان کنند بضرورت از آنجا
بکافور پناه آورده کافور در حق او احسان و لطف میفرمود کافور را عادت بودی که هر سال پانصد
هزار دینار بر اصحاب حوایج از ارباب نعم و خداوندان مناصب که کار افتاده بودندی و محنت زده
شده بانواع ضرورات از مقر عز و مرکز جاه خود آواره گشته و پناه بدرگاه کافور آورده صرف کردی

عشا: طعامی که بشب خورند

مرتکب: بجا آورنده و گناه کننده

تهمت زنا
زانی خواندن
کسی را

کردی که امثال را بجهة این تهمت در اول سال از بیت المال مقرر کرده بودی در راتبه نام نهاده و از جمله اهل
عسکر او از متصرفان و عمال بخشی از درین مال نصیب بودی این ناظری را بنظر عنایت و عاطفت منظور
گردانید و از آن راتبه وظیفه مقرر فرمود و حکم نمود تا آنرا مجری داشتند چنانچه در خفض عیش و رفاهیت
تمام روزگار میگذرانید تا آنکه روزی ذکر ناظری مسرقت بحضرت کافور حبشی که خاصه بود نمود او را بعلت
زینه منسوب کردند و کافور را از بمعنی ناپسندیده آمد و در خشم شد و بفرمود تا آنچه از مرابات بنام او مجری بود
باز گرد و راجع گردانیدند و او ندانست که موجب انقطاع آن مکرمت چیست و علت آن از کیست قصه
بکافور رفع کرد و از نواب و عمال از باز گرفتن آن انعام تظلم داشت و توقع کرد که اشاره رود
تا بر قرار سابق مبذول دارند کافور فرمود تا بر پشت قصه نوشتند که تو آن مردی که هر نعمت که از
ما بتو واصل میشود و در دولت ما ترا حاصل می آید در معصیتی صرف میکنی که خدای تعالی آنرا کاره است
و خلقان آنرا منکرند و از حمیت و مردمی دور است و طباع خلایق از مباشر آن فعل شنیع قبیح نفور لهذا
میخواهیم که من ترا در آن گناه یار نباشم و بر آن بدفعلی مددکار هر کجا خواهی برو که ما بعد ازین در حق تو هیچ
نیکوئی نخواهیم فرمود و هیچ مبرت نخواهیم نمود آن مرد چون این جواب برخواند متحیر و مدهوش بماند و محضری
بر براءت ساحت و سلامت ناحیت خویش ازین تهمت بخطوط ثقات و معتبران که اهل معرفت
او بودند حاصل کرد و دیگر باره قصه در سلم آورد و نقل برایمان غلاظ و شداد که او ازین تهمت
مبراست و نسبت این فاحشه بدو بهتان محض و دروغ صرف است و در آن قصه یاد کرد که انعام این
در حق من بدان سبب بود که عفت فرج یا ننگ ستر را بدان تعلق باشد چه علت مبذول داشتن این کرامت
غربت و هجرت این ضعیف بود و جلا از وطن مألوف و آنکه من از ارباب نعم و ثروت بوده ام و اکنون
بزوال نعمت و ذهاب حشمت ممنوع و مضطر گشته و التجا بدین حضرت آورده و خدای عزوجل در روزی بر
گردست بفسق و فجور گشاده اند در نمی بندد و راتبه رزق از کافر عاصی باز نمی دارد و با آنکه من هرگز
این معصیت نکرده ام اگر در غرض جاعلی چنین است که این گناه از من حادث و واقع شده بر تقدیر
وقوع توبه کردم و با خدای بازگشتم والقصه بار به کافور عرض کردند او محل قبول یافت و بار دیگر آن

شفقت و مکرمت بود و مضمون آن قصه در مصر مشهور شد و هر کس زبان طعن بر وی دراز کرد و در آن
اوان چنان اتفاق افتاد که من از مصر بحلب آمدم بحضرت سیف الدوله و او از من هرگونه حکایات اهل مصر
و احوال ایشان می پرسید و او را خوش آمدی کسی که مثالب و معایب آن زمره را شرح دادی من حکایت
ناظری را چنانکه رفته بود از اول تا آخر بوی گفتم او بخندید و گفت این بدبخت بمصر افتاده است و محمد که
ناظر او بود با ناظری صداقتی داشت من گفت که او دوست منست و این لحظه که ذکر او برفت و امیر
خوش طبع و گشاده خاطر است اگر دیگربار ذکر او را اعاده کنی بشاید و چون امیر متبسم نماید در بیان
او کلمه ای بگو [illegible] که مقصود [illegible] من آن سخن را اعادت کردم و سیف الدوله با
دیگر ندیمان [illegible] امیر از شنیدن این حکایت گشاده گشت و بشاشتی و سروری در سیمای او پدید آمد
[illegible] که ضعیف شده است ازین مژده بار سیف الدوله فرمود که ترا آرزوی احسان او باشد
[illegible] آن نیست که در حق وی نیکوئی توان کرد من گفتم تو اید و صلات امیر پیوسته بمن واصلست و من در
حصول آن محتاج وسیلتی [illegible] طلب فرصتی نیستم اما اگر در حق این غریب رسوا گشته که مانده نگر منتی فرمائی
بموقع باشد و امیر احسن احدوثه و ثواب جزیل حاصل آید گفت سه هزار درم برات نویسند در مصر
یکی از تجار تا بدو رسانند من و تمامت حاضران او را شکر بگفتیم و درخواست کردیم که اجازت
فرماید تا بوطن باز آید در اثنای این سخن محمد اصم مرا بچشم اشارت کرد که [illegible] استزادت کن من گفتم
ایها الامیر او این مبلغ را باجازت انصراف از مصر بحلب آغاز کرده بر جمعی از خوانان [illegible] که با او این معامله
کنند که بدان [illegible] خرج کند بجهة آنکه اهل مصر همه او را انکار کرده اند و چون کارکنان را کار فرمائی کرم
عمل ایشان بسیار باشد در همه حال اجرت بیشتر باید و ازین نوع سخن گفتن گرفتم و غرض من آن بود تا او
بخندد و انبساط او اجمالی باشد تا آنگاه که فرمود پنج هزار درم نویسند آن برات را دیگربار من و اصم
گفتیم این مبلغ در استعداد راه و نوبات سفر خرج کند و دست تهی بخانه آید او دوست داشتی که در
بخشش او [illegible] گفت سخن دراز گردید در کار این بلند بدکردار پروانه رسید تا تمامت ضیاع و اسباب او را
بوی باز دهند و سرای او را خالی کنند و بفرشهای بهتر و افکندنیهای خوشتر از آنکه او را معهود بوده بیارایند

مثالب: عیبها و زشتیها

حاضران همه بر وی مدح و ثنا گفتند و امثله و توقیعات تمامت آنچه لشکر [illegible] بوی فرستادند و او
خوشدل و سلامت بولایت و خان و مان و ملک و اسباب خویش رسید و نعمتش بحال اول قرار یا
تقدم شد فصل درین حکایت دو موضع محل اعتبار و موقع ایقاظ است یکی آنکه چون صاحب نعمت را عرض
مرادی در نقاب امتناع کشد گل آرزو از غنچه انتظار بشکفد و نه بر وفق مشیت و حسب مراد او حادثه
نازل گردد و واقعه حادث شود که در اشکال خاطر او بدان نامرادی متأثر بماند باید که بفکر عاقبت و رای
عواقب در مواقف امور امعان نظر بجای آرد و نومید نباشد که بسا باشد که آن نکبت موجب نعمت و حشمت
گردد و آن یأس و قنوط مستجلب رجا و امل شود چنانکه ناظری را امتناع کار او از اعزاز حرمان آیات از هر چند که
آن وقت صورت محنت داشت اما عاقبت موجب معاونت و مراجعت [illegible] او شد و این
اشارت بدین معنی میکند نظم ای مبتلا محنت هرگز مکن جزع چون هیچ حال نیست که آنرا زوال نیست
بسیار نعمتست که عین بلیت است بسیار محنت است که جز ملک و مال نیست جاه و جلال همچو زمانه [illegible]
زانمرد کاسبه جاه و جلال نیست خون میخورند اهل معانی که در جهان چیزی زمانه را بجز از خون حلال نیست
دوم آنکه چون کسی را شرف قربت پادشاهی و عز منادمت بزرگی حاصل شود باید که پیوسته مراقب احوال و
اعراض و محافظت اوقات انبساط و انقباض او کند و اگر مهمی از آن خویش یا از آن عزیزی بر رای او عرض
خواهد داشت وقت آنرا بداند و هنگام انبساط و تاول طبیعت او را بایراد لطیفه و روایت حکایتی از نشاط
و [illegible] بگرداند آن انبساط نماید و چون فرصت روی نمود آنرا بتغافل از دست ندهد چنانکه احمد بن [illegible]
در اتمام مصالح ناظری در حضرت سیف الدوله کرد و این ابیات مناسب این مقام است نظم
بر شهی چو عرضه کنی وقت فرصت نگاه باید داشت از روی از لطف چشم هیدار [illegible] گوش پای شاه باید
چون پریشان و منقبض باشد رخ زخوش چو کاه باید داشت چون بود شادمان از او آن دم طمع [illegible] باید
داشت الحکایة الحادیة عشر من الباب الثانی عشر فضل بن الهاشمی حکایت کرد که پدرم عباس
که من هرگز مثل زینب بنت سلیمان بن علی الهاشمی ندیدم الا آنکه در حق من برمی و احسانی فرمودی و
وعده دادی اگرچه اندکی بودی و این زینب را کنیزکی بود بغایت صاحب جمال و نام او کتابت [illegible]

قنوط نومیدی [illegible]

رجا امید [illegible]

کباب متعلق گشت و اندیشه او مرا از خورد و خواب شاغل آمد این حال را با پدر تقریر کردم که آتش عشق کباب
دل مجروح مرا کباب ساخته و از دیده خوناب چکان گشته‌ام رباعی امروز منم ز سوز هجران چو کباب غرقاب
بسوز سینه گریان چو کباب هرچند کباب بود بریانی صد بار منم ز عشق بریان چو کباب و چون صورت
حال آنجا بدانست از وی درخواستم تا از زینب بجهة من آن التماس کند پدرم گفت ترا درین توقع مدد و
معاونت من حاجت نیست وسیله کرم زینب کفایت است از وی آنچه مراد تست درخواه پس من نزد
زینب رفتم چون از اقامت مراسم تحیت فارغ شدم گفتم خدای تعالی مرا فدای تو گرداناد درین
بامداد بسبب حاجتی بحضرت روی آورده‌ام و زحمت افزوده و از پدر در التماس این حاجت معاونت
خواستم و استدعا تقریر آن نکردم گفت ای پسر حاجتی که بحضور پدر در اسعاف آن با تو مساهمت
نکند بزرگ حاجتی باشد پس زینب گفت بیار تا چیست گفتم حاجت من آنست که کنیزک خویش
کباب را بمن بخشی گفت تو کودکی نادانی ای پسر بنشین تا بتو حدیثی بگویم نیکوتر از هر کتابی که در روی
زمین است و کباب خود از آن تست گفتم بفرمای جان و تن من فدای تو باد گفت من پیش روز نزد خیزران
بودم در حرم مهدی و هر دو نشسته بودیم که حاجبه از آن خیزران درآمد و گفت زنی بر در سرای است که هرگز نیکوتر
از جمال او جمالی ندیده‌ام و بدتر از حال او حالی مشاهده نکرده‌ام جامه کهنه پوشیده است که اگر از طرفی تن خود را
بدان جامه بپوشاند جایی دیگر برهنه میگردد و دستوری میخواهد تا درآید خیزران بمن بازنگریست و گفت چه
میگویی درین باب گفتم بباید فرمود تا نام و نسب خویش بگوید که کیست تا اجازت و صبری که در باب
او فرمایید از سر علم بود حاجبه گفت بسیار جهد کردم نام و نسب خود را نمیگوید و باز میگردد اگر اجازت
نفرمایی من بخیزران گفتم هر که خواهد گو باش برین هیأت و صورتی که اوست هر مکرمتی که در حق
او فرمایی موجب ثواب باشد اجازت باید داد تا نومید باز نگردد خیزران بحاجبه فرمود تا او را اجازت
داد چون درآمد در غایت زیبایی و نهایت دلربایی روی چون ماه و لب شیرینش در آن جامه ژنده دیده و شکوه
گفتی [illegible] و [illegible] بادب [illegible] چنانکه ذلت درویشی و ابتلا در [illegible] ظاهر بود و
جبروت و خیلا از چهره [illegible] تا بدان درجه رسید که من و خیزران در خانه نشسته بودیم و هر یکی بر بالشی تکیه کرده او [illegible]

جبروت: عظمت و بزرگی و تکبر

هر یکی

کردند و با هر یک جواب باز دادیم پس بخبران گفت من زن ام زن مروان بن محمد آخر ملوک بنی امیه که ابو
مسلم در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی عباس نقل افتاد و در ایام مروان بن محمد از اقصای
روم تا اطراف هند و اکناف ترکستان عرصی مناسب این طول وسعت ولایت و قبضه ایالت او بود
زینب گوید که چون نام او را بشنیدم و ذکر زن مروان بگوش من بگذشت مرا از علی که مروان با ابراهیم
الامام کرده بودی که زن او را شفاعت نمود از آل عباس که از وی در باب ابراهیم الامام شفاعتی توقع میکردند
یاد آمد و آنچنان بود که در آن وقت که در خفیه جمعی از شیعه آل عباس با ابراهیم الامام بیعت کرده بودند و اعیان
در سر بلاد خراسان و عراق فرستادند و ابو مسلم بر مرو خروج کرد و آغاز اضطراب در سلک بنی مروان پدید آمد
دران اوان مروان بن محمد بر ابراهیم الامام دست یافت فرمود تا او را بردار کردند و بجهت اعتبار او ز همگنان
بردار بگذاشتند جمعی از مخدرات آل عباس نزد این زن رفتند و از وی التماس کردند تا شوهر خود مروان
بن محمد را شفاعت کند و اجازت حاصل نماید تا ابراهیم الامام را از دار فرود آرند او بدین سخن التفات
نکرد و التماس ایشان را اجابت نفرمود و گفت زنان را با آن چه کار که در میان مردان سخن گویند لهذا
چون او را بدیدم آن کینه در دل من باز گشت راست بنشستم و گفتم زن تویی گفت آری گفتم خدای ترا سلامت
نداد و برحمت خود نزدیک نگرداناد شکر و سپاس مر خدای را که جاه و جلال و دولت و اقبال را از تو بزوال
آورد و ترا بدین سان ضعیفت کرد و بکال معاقب گردانید و ثروت تو بقلت و عزت تو بذلت
مبدل گشت هیچ یاد می آید ترا ای دشمن خدا که بچه مرتبه اهل بیت ما را اهانت کردی و در آن وقت که از تو شفاعت
طلب کردند تا ابراهیم الامام را از دار فرو گیرند ایشان را چگونه نومید و خوار از پیش خویش براندی
الحمد لله که ترا بکام خویش بدیدم زینب میگوید که چون من این سخن بگفتم وی بخندید چنانکه نزدیک بود
بقهقهه و میان قهقهه رسته دندان او چون در شاهوار که هرگز در عمر خود لب و دندانی شیرین تر از آن
ندیده بودم ظاهر گشت و من از آب دندان و شیرینی لب و زبان او متحیر ماندم پس گفت ای دختر
عم از مکافاتهائیکه من دیدم بر بدکرداری خویش درین مدت نزدیک تو کدام خوش آمدست که اقتدا
بمن کنی تا ترا نیز این مرتبه حاصل گردد و شما را سلامت باد و من اینک رفتم و روی بگردانید و بتعجیل رفتن

ولایت
در محل معنی تصرف
و حکومت

تا بیرون رود و من بخیزران گفتم و اقتدا این محنتی است از خدای تعالی ما را باید بود و من اولیترم که تدارک این کار
کنم و تلافی آن ایذائی که کردم بجای آورم و نگذارم که او هم درین محنت از نزد ما بیرون رود و پس از عقب او
برفتم تا او را باز گردانم چون حس حرکت مرا دریافت در رفتن مسارعت نمود تا او را دریابم من نیز شتافتم تا نزدیک
پرده او را دریافتم و خیزران نیز در عقب من بیامد و من دست او را بگرفتم و گفتم عذر میخواهم اولا از خدای تعالی و دوم
از تو میخواهم از آنچه بر زبان من گذشت و خاطر تو برنجید مرا معذور دار که آثار آن مصیبت هنوز در دلهای ما مانده
بود و کاشکی مرا از تجدید آن حال و اقدام بر مقال مانع آمدی اکنون باز گرد و بزرگی فرمای و از سر این تقصیر در
که رفت بکرم درگذر و خواستم که دست در گردن او کنم و معانقه بجای آرم و ملاطفه کنم دست بر سینه من
نهاد و گفت مکن نمیخواهم که بدین حالت و درین لباسی که منم روا ندارم که بتو نزدیک شوم و ترا با این
جامه شوخگن و تن ناشایسته خود بیازارم القصه او را باز گردانیدم و خیزران کنیزان را فرمود تا بحمام بشستن برند
و مشاطگان را بفرستاد تا خدمتهائیکه بدیشان تعلق داشت از مشط و تزئین و غیر آن بجای آورند و چندین
دست جامه از جامه‌های فاخره که کسوت ملوک و خواتین باشد از هر نوعی نیز بفرستاد تا آنچه اختیار کند
در پوشد و از مشک و عنبر و عود و غوالی و گلاب و غیر آن از انواع طیب بفرستاد و منتظر نشستیم تا او از
حمام فارغ شد و آن جامه که اختیار کرد در پوشید و آن طیبی که دلش خواست استعمال نمود و بیرون آمد چون
او را بدیدیم برپای خواستیم و استقبال کردیم و معانقه بجای آوردیم گفت اکنون هنگام این گونه اشفاق است
و او را تعظیم و احترام تمام بجای آوردیم و در مقامیکه خلیفه آنجا نشستی بنشاندیم و خوان بیاوردند و بنهادند چون
فارغ شدیم خیزران گفت از متعلقان و خویشان و خدمتکاران و کسیکه دل تو بدو متعلق باشد اگر داری بفرما
گفت مرا بر روی زمین هیچ آفریده نمانده است که نوعی از انواع او را بمن و مرا با او نسبتی و اختصاصی
باشد خیزران گفت پس مصلحت آن باشد که عزیمت بر آن مصمم کنی که هم نزدیک ما ساکن شوی و امید چنانست که
اذن دهی تا ازین سراها سرائی برای تو خالی کنیم و آنچه مایحتاج باشد در آن سرای مرتب گردانیم و تو در آنجا
مقام سازی تا ما از صحبت یکدیگر متمتع باشیم و بدیدار یکدیگر شادمان باشیم و بقیه عمر را با یکدیگر بگذرانیم گفت آن
وقت که من بنزد شما آمدم بکمترین بسیار راضی بودم چون خدای عز و جل نعمت و سعادتی که شما را توفیق

مشط بالضم و الکسر شانه و بالفتح شانه زدن فرهنگ ۱۲

سعادت بفتح و کسر اول حال پرسیدن و شادی ...

توفیق داد و بر من منت نهاد و چنان محنتی را بچنین نعمتی مبدّل گردانید او را شکر خدای تعالی بر من واجب شد
و بعد از ان شکر الطاف شما و آنچه دل شما میخواهد و در خاطر شما می آید بفرمایید ما برخواستیم و از و درخواستیم تا موافقت
نمود و چندین حجره و سرای دیدیم و نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد ما بفرمودیم تا آن سرای را خالی
کردند و چندین کنیزک با فرشها و کسوتها که زینت مجالس ملوک باشد و مالا بد سراهای ایشان بود از اثاث
البیت و قماش و آلات طبخ و فراش خانه بدان سرای بردند و او را گفتیم این سرا و هرچه در آنست
از ان تست چنانکه دل تو میخواهد بفرمای تا بیارایند و فرشها بیفکنند و ستها بنهادند و ما بازگشتیم و او را
دران سرا بگذاشتیم و چون بجایگاه خود آمدیم خیزران گفت این زن مهترزاده است از خاندان بزرگ و
دودمان شریف و مدتی در پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده و چندگاه بعد از ان در محنت و بلیت
بوده و بست او را گشاده باید داشت پس بفرمود تا پنجهزار دینار زر و دویست هزار درم نزد او بردند
و گفتند این مبلغ از برای مرسومی و صدقه و انعام و خیر و بخشش است و دران از هر انواع تصرفی که دل تو
خواهد بفرمای و حکم نمای تا در خزینه نهند و آنچه خرج وظیفه و راتبه روز بروز باشد وکیلان ما و معتمدان با وظایف و رواتب
بیکجا خواهند رسانید و چون ما ازین مهمات فارغ شدیم مهدی درآمد من این حکایت را با وی آغاز کردم چون بجا
رسیدم که این کلمات فاحش در روی او گفتم و او بخشم بازگشت مهدی در خشم شد و رنگ رویش بگردید و گفت
ای زینب شکر نعمت آفریدگار و لطف موهبتی که در حق تو و اهل بیت تو ارزانی داشته است و بر دشمنان
ظفر داده و خصمان را منکوب و مقهور گردانیده است بدنظر بودی و الله که اگر برین کار کسی دیگر بجز تو
اقدام کردی من دیگر با آن کس سخن نگفتمی پس پرسید که آن زن کجا رفت من بقیه حکایت را تقریر کردم
او خیزران را برای آن اعزاز و اکرام و مواهب و انعام که در حق او فرموده بود دعا و ثنا کرد و پسندیده داشت
و در حال خادمی که در حضور او ایستاده بود فرمود که ده هزار دینار و دویست هزار درم دیگر بگیر و نزد
او برو سلام مرا برسان و بگو که اگر نه آن بودی که ترا زحمت بودی بنفس خود بسلام تو آمدمی و سروری و
بهجتی که بوجود تو حاصل است بزبان خویش بشرح دادمی و نیز فرمود که با او بگوی که من برادر تو ام و بر همه
حکم من روانست و امر من نافذ از ان تو همچنانست پس بر هرچه فرمایی و گویی هیچکس را اعتراض نیست چون خادم این پیغام

بهجت
شادمانی و تازگی
و خوبی و زیبایی

برهانیده او را دیدم که با خادم می آمد و چادری از ابریشم بر سر افکنده مهدی چون او را بدید لطفها فرمود و دل او
را بها کرد و بخلعه بنشست و خوشدل بازگشت و چون سخن بانجا رسید زینب گفت این حکایت ترا بر آن کتاب بس است
پس گفت کتاب نیز بتو رسد چون شب شد او را با مبالغی ثیاب و امتعه و حلی که اضعاف ثمن او بود نزد
من فرستاد فضل اهل اعتبار و ارباب استبصار را درین حکایت فواید بسیار است و عبرتهای بیشمار از
آنجمله دو خصلت از مکارم اخلاق که اقتدا را میشاید مختار یکی آنکه لطف و فضلی که زینب در حق فضل فرمود و بهر حیله
کتاب بنزد او رسانید و مرتبه وحید فی الزمان کتاب یافته بود و چون عنوان محبت او را صحیفه جبر فضل برخواند در حال
فضیلت اسعاف را در آینه کرم بچشم بصیرت مشاهده کرد و ذل سوال او را بعز نوال مبدل کردانید و قطعه
میگویم نظم ای آنکه خداوند تبارک و تعالی داده است ترا مرتبت و حشمت و مالی مخصوص کن از خویش بشکرانه
اسعاف هر ملتمسی بعطائی و نوالی دنیا و هر آنچه که در جمله دنیاست نزدیک خردمند نیرزد بسوالی دوم اعزاز
و اکرامی که خیزران و مهدی در حق مزنه که زن مروان بود فرمودند بعداوت قدیم و دشمنی دیرینه التفات
نمودند و درین باب گفته شده نظم مکن در حق دشمن جز نکوئی چو کار افتاده و بیچاره دیدی که او بد کرد
از بد کردن او ... خان و مان خویش آواره دیدی تو هم گر بد کنی افتی بدین روز نموداری از آن بیچاره
دیدی الحکایة الثانیة عشر من باب الثانی عشر ابو القطانی گوید که در عنفوان شباب بعیان مداومت میسن
جمعی از اصحاب کتاب بدیوان ابراهیم الطاهری میرفتیم و کتابت آن دیوان تحریر میکردم من از جمله کتاب ابی
را ملازمت مینمودم که کنیت او ابو غالب بود و خلقی جمیل و سیرتی پسندیده داشت مگر بعضی از کاتبان او
براتها نوشته بودند و علامت توقیعات کرده و مالی گرفته چون اسحق بدان وقوف یافت فرمود تا بعضی را
گرفتند و دستها بریدند و زمره گریختند و بر ایشان ظفر نیافت و از آنجمله که بگریختند یکی ابو غالب بود که
من او را ملازمت میکردم و سالها بگذشت که ابو غالب از وطن آواره گشت و از وی هیچ خبری نداشتم
تا آنکه ... ابن ابراهیم را وفات در رسید روزی او را در راه دیدم که جامهای فاخر پوشیده بود و بر رو
سلام کردم و از احوال پرسیدم گفت بیا تا بسرای رویم باوی موافقت کردم چون بسرای او رسیدم
نعمتی دیدم بر قانون مروت مهتری و آیین فتوت و سروری بر وفق عده که فرموده بود درخواست کردم احیانا

نوعی از ابریشم است که قیمتی باشد ۱۲

بیچاره
معنی آنست ... دنیا ... و مجموع ... و شدت ... عاقبت ... و عفو غایت

تا اخبار خویش را که در ایام مرارت سفر چگونه گذرانیده است تقریر کند گفت چون اسحق مرا طلب کرد از بیم عقوبت او متواری شدم و مدتی دران استتار بودم عاقبت خائف و متفکر گردیدم و بضرورت از بغداد بیرون رفتم تا بدیار مصر رسیدم و آنجا خواستم که کاری کنم و بشغلی قیام نمایم هیچکس اجابت نکرد و مرا شغلی نفرمود و خدمتکاران متفرق شدند و با من بغیر از غلامی هیچکس نماند و بغایت مختل حال و درویش گشتم و اندک قماش و احتیاجی که با من بود از ثیاب و غیر آن تمامت را بفروختم و کار بآن حد رسید که روزی بقوت روز درماندم تسوئی که داشتم بغلام دادم که ببرد و بفروشد غلام بیرون رفت و من در خانه تنها بودم و می اندیشیدم که درین وحدت و غربت و دست تنگی چگونه روزگار بگذرانم و از که قرضی کنم و درین اندیشه متفکر بماندم و بیم آن بود که ازین خیال سودا بر من غالب شود و دیوانه شوم در اثنای این تفکر بودم که کور موشی از سوراخی که دران خانه بود درستی در دهان گرفته بگوشه حجره که نشسته بودم نهاد و بازگشت و درستی دیگر بیرون آورد و هم برین نوع میرفت و می آمد و هربار درستی بیرون می آورد و پهلوی یکدیگر مینهاد تا آنگاه که هشتاد درست بیرون آورد و درستها را قطار یکدیگر در پهلوی هم نهاد و لحظه برین درستها بغلطید و بازی کرد و من نگریستم و خاموش بودم تا آنگاه که درستی در دهان گرفت و باز در سوراخ برد و من خواستم و درستها را برگرفتم و غلام باز آمد و طعامی که خریده بود بیاورد و چون از خوردن طعام فارغ شدیم غلام را فرمودم که برو و تیشه بیار گفت تیشه چه میکنی من کیفیت حال را با او شرح دادم و گفتم میخواهم که سوراخ موش را بشکافم باشد که در روی چیزی دیگر بیابم غلام برفت و تیشه بیاورد و سوراخ موش را بشکافتم تا بجائی رسیدم که بطرفی از سفال پر از زر آنجا بود از آنجا برآوردم و موضع بار دیگر راست کردم چنانکه کسی گمان نبرد که آن محل را کنده اند و زر را وزن کردم هفت هزار دینار بود و حال من بدان زر نیکو شد و چون خبر فوت اسحق محقق شد ببغداد آمدم و بدان مال ضیاع و اسباب خریدم و ثمرات و ارتفاعات آن بسیار گشت و امروز در رفاهیت و آسایش تمام روزگار میگذرانم و توبه کرده ام که پس ازین خدمت هیچ مخلوقی نکنم

فصل در حکایت دو فایده است یکی حسن عاقبت صبر و وثوق عاقل بحق بلطف باری عز اسمه که چون محنت کار افتاده به نهایت بهمه حال آنگاه کار او بنزوال آیت شادی ساخته گردد و چون نهایت صاحب واقعه بغایت انجامد لابد نهایت دولت او در ازالت آن شدت افراخته گردد چنانکه ابوغالب را که حرمان بر وی غالب بود

مختل: درویش و غیره ۱۲

تسو: نوعی از زر و انداز که بیشی باشد

درست: اشرفی و درم و دینار

بیک ساعت فقر بغنا و محنت بدولت مبدل گردید که از درجه که بریکت جو قادر نبود پایهٔ او بمرتبه رسید که هفت هزار دینار سرمایهٔ او گشت و بر صحت این معنی این ابیات گواهی میدهد **نظم** کمن اید وست جزع در محنت ورنج تو بغایت برسد صبر گر میرسدت دولت نیز برسد چون بنهایت برسد دوم قبح خاامت خیانت و وخامت عاقبت بی امانتی و شومی صحبت خاینان که اگر نه آن سبب بودی آن جوان مزد را در غربت چندان مدت مستمند و بیچاره و از خان و مان آواره نبایستی بود و این ابیات اشارت بدین معنی میکند **نظم** از خصال که هست در میکان هیچ خصلت به از امانت نیست و ز عیوبی که در بدان باشد بتر از دزدی و خیانت نیست

باب سیزدهم در حکایات حال جماعتی که بمرض محبت گرفتار شدند و بعد از انکه مدتی رنج و محنت و شدت و بلیت عشق کشیدند عاقبت در کامرانی و شادمانی بمراد دل رسیدند و این باب مشتملست بر دوازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثالث عشر

عمرو بن دویرة السحمی برادری بود که بر دختر عم خویش عاشق شده بود و هوای او بر دل و جانش مستولی گشته همه روز گرد خانهٔ او میگشت و همه شب سر بر آستانهٔ او مینهاد و بدیدهٔ خرخیال او میدید و بدل جز اتصال او نمی اندیشید و پدر آن دختر بدان رضا نمیداد که میان ایشان مناکحت و مواصلت اتفاق افتد و از ان سبب که او ذکر دختر او را بر زبان میراند و اظهار عشق و محبت او میکرد استنکاف مینمود تا عاقبت غضب و حمیت او را بران باعث آمد که بخالد بن عبدالله القسری که امیر عراق بود شکایت کرد که برادر زادهٔ من با من شرط ادب و حسن جوار نگاه نمیدارد و بتهتک و تهور در رفع حجاب حرمت و هتک ستر حشمت من میکند و پیوسته بکلمات موحش و الفاظ موذی مرا میرنجاند خالد بن عبدالله بفرمود تا مدتی آن جوان را بدین جنایت محبوس گردانیدند و پس از انکه زمرهٔ از مقربان خالد در باب او شفاعت کردند خالد او را اطلاق کرد و بعد از انکه منفعل شد که بسر آن جرم نزد دوا و چند گاه باضطرار حلم و وقار را کار فرمود و از تیم ملامت به عافیت و سلامت اختیار کرده روزی چند پای از کوی دلدار باز گرفت و دست از دامن وصال بداشت و زبان از ذکر او بناکام در کشید و با خود میگفت **نظم** رفت انکه هر شبی بسر باید رفتمی نزدیک

نزدیک آن سمکر عیار رفتمی چون ماهتاب از روزن خزیدمی چون آفتاب بر سر دیوار رفتمی و چون تجلد
و خویشتن داری آن مقدار که زبان ملامت معترضان کوتاه شد حلم و بردباری را انکار فرمود و دیگر باره نایرهٔ عشق
اشتعال یافت و در قاعدهٔ صبر اختلال پدید آمد عشق فریاد میکرد که عافیت با من در یک سلک منتظم نشود و
سلامت نظم بزبان شوق این صحبت تلقین میکرد شعر مهلاً فدیتک لایزول عن الحشا ریح الهوا بملامة
العزال و در روزگار بزبان حال این اشعار بگوش دلش فرو میخواند نظم با سلامت راست ناید کار عشق بی
ملامت کی بود بازار عشق عافیت گرچه متاع قیمتیست بخریدارا ست در بازار عشق هر که اندر عشق اندیشه
ز سر بینست آن سر محرم اسرار عشق القصه سورت عشق چون غالب شد استماع صورت ملامت را مجال
نماند و چون غوغای هوا ابنا ار دل در آمد بضاعت عافیت و سلامت را تمساح کرد عافیت هیجان شوق
و التیاع که از لوازم دل بازیست او را بر جانبازی حاصل آمد ناگاه شبی از سر سر برخواست و پای در راه
نهاد و دست از آستین جرأت بیرون کرد و سر از گریبان جسارت برآورد و برهنمائی شوق و قلاوزی دل
بسرا لیبیّ آن دل گسل رفت و چون قضا در بسته او را مانع نشد و چون قدر دیوار محکم او را از مرادحایل نیاید
با خود اندیشید که اگر پنهان بوسی بران لب توانم زد و آشکارا جان بدان جنایت از من بستانند شاید و
این رباعی در و زبان خود ساخته رباعی زینسان که فرو بردم دندان بلبت خواهم داد ن ملک سلیمان
بلبت جانم بلب آمد بلبت بوسی ده ورنی بدهم در همه دست جان بلبت و هنوز معشوق را از عاشق خبری نبود
و محب را از محبوب وقوفی نه که پدر معشوق که عم عاشق بود خبر یافت و او را بگرفت و جمعی از همسایگان را حاضر کرد تا
بر آنحال وقوف یافته و نزد خالد بن عبد الله رفت و بروی دعوی کرد و گفت که بدزدی بسرای من در آمده است
و جماعتی بر انجمله گواهی دادند خالد از ان جوان پرسید که شب بسرای ابی اجازت بچه مهم رفته بودی و اضافه عار معشوق
و الحاق فضیحت بمحبوب روا نداشت و بر خود بدزدی گواهی داد خالد عزیمت آن کرد که بفرماید تا دستش را ببرند
برادر او عمرو بن دویره از انحال خبر یافت رقعه بخالد بن عبد الله نوشت و این ابیات از جملهٔ ابیاتیست که در آن
رقعه مندرج بود شعر اخالد و الله قد او ضیت عشره و ما العاشق المظلوم فینا بسا . ق ترجمه خدا
واند خالد که هست محض دروغ هر آنچه با تو ازین نوع کرده اند انها جوان عاشق مظلوم را مبر دستش که بسا

هیجان بالفتح و فتحتین برانگیخته شدن ۱۲
التیاع سوزش دل از عشق ۱۲
قلاوزی رهبری و پیش روی و مقدمهٔ لشکر بودن

در ملامت بهر آن [illegible]

بدل محزون قرین رنج و بلا مقرر شده است بجرم نکرده از پی آنکه روا نداشت که معشوق او شود رسوا خالد
چون آن رقعه را برخواند یکی از موالی خویش را فرمود تا پنهان و آشکار بتفحص احوال نماید و از حقیقت کار او اعلام کند آن
مولی بتفحص و تجسس و تفتیش آنچنانکه لازم بود بجای آورد و صورت حادثه را چنانکه براستی بود معلوم کردانید و اعلام
کرد چون خالد بدانست که حق بطرف عمرو بن زبیره است که برادر اوست و او از تهمت دزدی مبراست و بجنیت
ملقی بعذر نمود تا پدر دختر را احضار کردند پس فرمود که دختر خویش را به برادرزاده خود بعقد شرعی و نکاحی درست
بده پدر دختر امتناع نمود و گفت او کفو دختر من نیست خالد گفت البته کفو دختر توست و برادرزاده تو و
آنکه قطع دست خویش را روا داشت و هتک ستر او را جایز ندید چگونه کفو نباشد اگر تو اجازت ندهی
بی رضای تو دختر را با او نکاح کنم پدر دختر جز انقیاد و امتثال چاره ندید و آخر کار اجابت کرد و خالد مهر او را
از خاصه خود بداد و او را بوصال دختر رسانید و آن جوان بنام عاشق معروف شد و تا آخر عمر همه بدان
نامش میخواندند **فصل** این حکایت بر دو خصلت از خصال حمیده و دو خلت از خلال گزیده ارشاد میکند
یکی آنکه خود را پرده اسرار معشوق گردانیدن و نقاب از کار محبوب برنداشتن و از سر برخواستن و ستر
یار را از افتادگاه داشتن از لوازم عاشقی است چنانکه آن عاشق بقطع ید خود راضی شد و هتک ستر معشوق
روا نداشت لاجرم از آن وفاداری برخورداری دید و چون قدم در دوستی او از سر دست برخواست به
مقصود و مراد خود دست یافت و این رباعی رمزیست ازین معنی **رباعی** ای کرده چو خورشید رخت
جلوه گری شاید که بچشم لطف در ما نگری چون شام سیه گلیم باشم من اگر چون صبح کنم راز ترا پرده دری
دوم آنکه در حق دو دلداده عنایت فرمودن و بر درد دل بیچاره سعی جمیل مبذول داشتن از شیوه کرام است
چنانکه خالد بن عبد الله القشیری با آن جوان کرد و درین معنی میگویم **نظم** سیرت عدل و سنت کرم است بر دو
دلداده رحم فرمودن رنج اگر برداری از دل خلق خوا آنی ز دوست آسودن **الحکایة الثانیة من باب**
الثالث عشر ابو الحسن بن میمون الاخفش که وزیر متقی بود حکایت کرد که در وقتی که در بصره بودم در ابتداء
حالت که امیر المؤمنین المقتدر مرا کتابت فرزند خود متقی و والده او فرمود بر کنیزکی مغنیه عاشق شدم چنانکه همگی
دل من سودای او فرو گرفته متوسطان و دلالان در میان انداختم تا او را بجهة من از خواجه او خریداری کنند

ملقی انداخته شده

کفو بالضم و بضمتین همجنس و همنسب و مانند و همتا ۱۲

خلت بضم اول و فتح لام مشدد دوستی و بسکون لام بمعنی خصلت نیک

خلال دوستی کردن و دوستان و خصلتها

کنند و در آن وقت که در تعلیم گاه غنا من آواز و سماعش را میشنیدم ساخته بودم و بنظاره دیدار آدمی آسوده م
و او را از حالی که مرا با او افتاده بود معلوم شده بود و بر مضمون دل من وقوف یافته و از جانب او نیز میلی پدید آمده
القصه چون میان ایشان سخن گفتند مالک او بکمتر از سه هزار دینار راضی نشد و مرا این قدر استطاعه نبود و نمی
توانستم که وجهی ترتیب کنم و در آن وجه که در کدخدائی نشاط روشن تر از آن وجهی نبود مصروف گردانم باز با خود
اندیشیدم که اگر با تمامت املاک من بلکه تمامت آن این قدر است و شاید که بعد از بیع ملالتی حاصل شود و ندامتی روی
نماید و اگر خواهم که او را بدین مبلغ باز فروشم نخرند فی الجمله بعشق و طبیعت نخریدم و در خریداری او توانی نمودم و بر آن
اختصار کردم که هر روز بیایمی و بنظاره آواز و او قناعت کردمی و چون کسی دیگر از نفاست ذات و کثرت
قیمت او از سر زر بر نمی خواست و پای خریداری فرا پیش نمی نهاد طمع خام بر من سوخته خرمن مستولی شد و این دل
بخویشتن گرفتم که ممکن است که از آن تر بخرم و دایما مراقبت احوال او مینمودم و از دور بدیدار آدمی آسودم
و مدتی همچنین بگذشت و من یکروز از نزد او باز گشتم و آنشب عشق او بر من مستولی شد بشدتی که عزیمت بر آن
مصمم گردانیدم که فردا البته بجنبد آنکه گوید بخرم و ترک تصرف و صرفه گیرم و روز دیگر یکپاره نخاسی را آواز
دادم و گفتم این بیع را با تمام رسان که بعد از این بهر بهائی که گوید خریدارم گفت دیر روز همان لحظه که تو باشی
کسی از سرای امیرالمؤمنین المعتضد آن کنیزک را با جواری مغنیات هر چه در شهر بودند از نظر او گذرانیدند او
از میان همه او را و چند کنیزک دیگر را اختیار کرد و بخرید من چون این سخن بشنیدم عالم در چشم سیاه شد و روز
روشن در نظرم تاریک شد بیهوش و مدهوش و متحیر و سرگردان شدم و وسوسه و جنون بر خاطرم مستولی گشت
و نوحه و زاری آغاز نهادم و از تغافلی که در کار او کرده بودم و تساهلی که در خریداری او نموده بودم پشیمان
گشتم و کار بدان حد رسید که از گریه و زاری و نوحه و بیقراری بهیچ کار دیگر نپرداختم و بهیچ مصلحت از مصالح اسباب
و سرای خویش و از اشغالی که بمن مفوض بود از کتابت متقی و والده او مشغول نتوانستم بود و این کارها همه مهمل
معطل بماند و اختلال بدان راه یافت و من روز و شب در صحرا طواف میکردم و نمی خفتم و نمی آرمیدم و هیچ نمیخوردم
و نمی آشامیدم و نه بسرای خویش و نه بسرای متقی میرفتم و چون چند روز برین منوال بگذشت متقی کس بطلب من فرستاد
و مرا بخدمت خود حاضر گردانید و از مهمات خویش و مصالح اقطاع و ضیاع با من سخن میگفت و من چون [illegible]

عشوه [illegible]

و در بین محل بمعنی آخر مراد است

نفاست
ارجمند شدن زن و چیزی
و بخیلی کردن و بمعنی
خوبی و پسندیدگی
نیز آمده

صرفه
بمعنی تنگی در خرج و فایده
و نفع و حیله و مکر و
افزونی

نخاس
برده فروش و بهایم
فروش

اندیشهٔ کنیزک بودم سخن او را نمی‌فهمیدم و بنوعی دیگر جواب میگفتم او چون حال مرا چنین مشاهده کرد موجب آن پریشانی
و حیرت از من پرسید من صورت حادثه را چنانکه بود تقریر کردم و بگریستم و از وی التماس نمودم که از پدر خود درخواهد
تا آن کنیزک را بمن فروشد یا بخشد گفت من این دلیری نتوانم کرد و جنس این سخن در حضرت خلیفه عرضه نتوانم داشت
و اندوه من بسبب نا امیدی که از وی یافتم زیاده شد و حیرت و ضجرت افزون گشت و چون این خبر بوالدهٔ
متقی رسید تغیر نمود و نا مرا نصیحت کردند اما در من اثر نکرد و من از وی التماس نمودم که با خلیفه در تحصیل مراد من سخنی
گوید و طریقی سازد که من بمقصود رسم مادر متقی از آرزوی که دل زنان ضعیف تر باشد بر من رقت آورد و وعده فرمود
که با سیده که مادر معتضد بود درین باب کلمهٔ گوید و بعد از آن که این کلمات را عرضه داشتند پیغام فرستاد که این
سخن را با سیده گفتم و از وی درین باب عنایت توقع کردم فرمود که از آن مرد که عشق بر دل او مستولی است
عجب نیست که جنس این محالات بر خاطر او گذرد زیرا که آنچه در دل او ست از عشق دیدهٔ بصیرت او را نابینا
گردانیده است تا فرا منهج صواب نمی بیند اما از تو عجب می آید که اندیشه آن میکنی که خلیفه را گوئی که فلان کس بر
کنیزک تو عاشق است و ترا برای دل او از سر کنیزک خود بر می باید خواست و چون این رسالت بمن رسانیدند
قلق و اضطراب من زیاده گشت و از ارکان دولت معتضد و مقربان حضرت او چون وزیر و ندما و حجاب
و کتاب و قواد و امرا و غیر آن هیچکس نماند که حال خود را بروی عرضه نداشتم و تضرع و زاری ننمودم و در اسعاف
مراد و حصول مقصود خویش از و یاری نخواستم بعضی بر جهالت و سخن و درخواست من انکار و سخریت مینمودند
و توبیخ و سرزنش میفرمودند و بعضی بتهدید و وعید و زجر و تخفیف زیادت میکردند و میگفتند خلیفه اگر برین معنی
اطلاع یابد که تو ذکر یکی از اهل حرم او بر زبان میرانی بخون ریختن تو فرمان دهد و دم ترا هدر گرداند و بعضی را بر من
رحمت می آید و بلطف و ملاطفت ملامت میکردند و امر بصبر میفرمودند و بعضی نصیحت فرا پیش میگرفتند و بعضی عطف
تسلی میدادند و بیشتر آن بود که مرا مضحکه ساخته بودند و طنز و استهزا عادت کرده و من در آن میان از جملهٔ منت
مخدوم باز ماندم و از محل و رتبت خود بیفتادم و کار سرا و ضیعت من خلل پذیرفت و متقی و مادر او چون
کارهای خود را نا مضبوط و گذاشته دیدند کاتبی دیگر طلب میکردند تا منصب مرا بدو مفوض گردانند و از سخن
سیده و ابا او ان که من از کنیزک نا امید شده بودم و همه در بازده و همه کوبها فرو رفته و از هر کس نصیحت

منهج: راه راست و گشاده

زجر: بمعنی باز داشتن و منع نمودن است اما در محاورهٔ فارسیان بمعنی سرزنش نیز مستعمل است

نصیحت و ملامت شنیده پس من نیز خویشتن را ملامت کردم و با خود گفتم حصول آنچه مطلوب و مراد است ناممکن
و مستحیل است و اگر بصرف و عزل نیز مبتلا گردم بعد از این جز ضیع و ضربت و نکبت و مصادره صاع و ضیاع و مال
و جاه چیزی دیگر نبود و اگر بر تقدیر خریدن کنیزک آرزو میسر شده بودی همانا تا این غایت ملول شده بودمی
اکنون چون میسر نشد بی آنکه امیدی یا فایده ضمنا حاصل شود خویشتن را دشمن کام گردانیدن و جاه و مال از دست
دادن وجهی ندارد و بدین طریق خود را پند دادن گرفتم و عقل و شکیبائی با خود آوردم و دل و تن را بر صبر و تسلی
رام گردانیدم و بامداد پگاه بسرای مشتغلی رفتم و در تدبیر امور نظر کردن گرفتم و تلافی بر اختلالی که در گذشته رفته بود
آغاز نهادم چون مرا دیدند با حلم و وقار و تهتک و تغافل و عشق و جنون و وسوسه ترک کرده و بتأنی و تفکر در
کارها تأمل میکردم خوشدل گشتند و گفتند این را دوست داریم که تو بشغل خویش مشغول شوی و ما را به بیگانه این
کار نباید فرمود و من از ایام گذشته عذر خواستم و در حال بکفایت مهمات مشغول گشتم و در مستقبل بجد کارها وعده دادم
و مدتی هم برین نسق بودم و بعقل و تدبیر در امور ایشان نظر میکردم تا یکروز مرا خوردن شراب آرزو شده بود
مدتها بود که ترک این شیوه کرده بودم و از آن معامله اجتناب نموده و بتجرع کاس غصه و جام حسرت قانع گشته
و از سکر شراب مستی عشق و جنون و سودا اختیار کرده چون آن تقاضا بر خاطر مستولی گشت مجلسی مرتب گردانیدم
و اخوان صفا و دوستان با وفا و یاران صادق و همنشینان موافق و ندیمان دیرینه و حریفان قدیمه را آواز
دادم و آرزو بعشرت و طرب مشغول شدم اما از خوف آنکه مبادا نایره عشق که اندک مایه آن انطفا یافته است
مشتعل شود و هیجان شوق را که بتکلیف تسکینی داده ام مهیج یابد از سماع غنا و حضور مغنیان احتراز نمودم و آرزو بمحادثت
و ملاعبت و مطالعه کتب و نرد و شطرنج فرا سر کردم و تا نماز خفتن از مجالست اصحاب و موانست احباب متمتع
بودم و بعد از عشا اخیره ایشان متفرق شدند و من تنها ماندم و چون سورت شراب در من اثر کرده بود
هوس دلارام بحدی غالب شد که در دل آرام نگذاشت و خیال دوست در دیده چنان استیلا یافت که خواب
را جای نماند رباعی در دل بجز از عشق دلارای نماند در سینه بجز مهر غم افزای نماند در دیده خیال دوست
مستولی شد زانگونه که خواب را در و جای نماند چون پاره از شب بگذشت ناگاه جمعی فراز آمدند
و در سرای را نیک سخت و با هیبت بزدند دربان بپرسید که چه کسید گفتند خادمان سرای امیرالمومنین

صاع
در محل معنی زمین پست است

مقتدر بیم من چون ذکر خلیفه و خدم او را شنیدم بغایت بترسیدم و رعب و خوف بر من غالب شد و شتاب
نکردم و با خود گفتم که این سخن بگوش خلیفه رسیده است و بدان جهة بر من متغیر گشته و گفته که چنین کس کتابت اهل حرم
و صحبت طفل نابالغ را نشاید و بر وی اعتماد نتوان کرد و فرستاده است تا مرا بگیرند و تعریک و تادیب فرمایند
برخواستم بران عزیمت که از در دیگر بیرون روم چون بصحن سرای رسیدم خادمان را دیدم که از در سرای در آمدند
و استری با عماری با ایشان و شمعهای افروخته در پیش می آوردند و آن کنیزک را که معشوق من بود دیدم
بدان سان که ماه منیر ناگاه در شب تاریک طلوع کند یا آفتاب رخشان از حجاب سحاب بیرون آید از
عماری بر آمد و کنیزکی دیگر در خدمت او بود و یکی از آن خادمان گفت که خلیفه ترا سلام میرساند و میگوید که سخن
تو و میلی که تو را بدین کنیزک بود بگوش من رسید بر تو رحمت آوردم و شفقت کردم و او را با هر مال و
قماش و جواهر و آلات و اسباب که بوی تعلق گرفته بود بتو بخشیدم و او را بگذاشتند و بیرون رفتند و
چند استر بار دیگر در آوردند از صنوف ثیاب و فرش و اوانی که بجهة آن کنیزک ترتیب کرده بودند و
در سرای خلیفه بدو داده پس خادمان بازگشتند و من دست او را گرفتم و بدان جایگاه که آن روز مرتب
کرده بودم در بردم او چون مجلس آراسته دید گفت ترا بی من پروای شراب خوردن و سر تماشا بوده است
و از من بصبر و سلوت خورسند شده من سوگندها خوردم که تا بفراق تو مبتلا شده ام بغیر از آن روز شراب
نخورده ام و حال چنانکه بود با او شرح دادم و از وی سبب حالی که مقتضی بود بدان سعادت درخواست
کردم گفت بدانکه امیرالمومنین مقتدر مرا از آن وقت که خریده بودند ندیده بود و پیش خود نخوانده الا
امشب و چون سیده مقتدر را از حال تو خبر شده بود و بر ضمیر تو وقوف یافته درین روزها مرا بخدمت
خود خواند و از التماسی که مادر مقتدر در باب من و تو از وی کرده بود و جوابی که او داده بود اعلام کرد و از
من آنچه میان من و تو بود از محبت و ولا و صدق و صفا بپرسید من صورت حادثه را از وی پنهان نداشتم
و بگریستم کنیزکانی که حاضر بودند بر من بخندیدند و بعد از آن پیوسته با من در باب تو مزاحها کردندی و
چربکها گفتندی و سیده نیز گاه گاه مزاح کردی و سخن من و تو در سراهای حرم میان زنان و کنیزان معروف
شد تا امشب که مرا خلیفه بخواند و سیده و تمامت کنیزکان و زنان حاضر بودند مرا فرمود تا سرود گویم و

چربک
دروغ و خوشامد
طنز و سخریه و چیستان
که بتازی لغز گویند

گویم و سماع کنم و چون چند نوبت سماع کردم گفت اگر فلان صوت میدانی بگوی و آن صوت که تو پیوسته
از من اقتراح کردی درخواست نمود و مرا ذکر تو تازه شد و آب از دیده ام روان گشت و عنان تمالک
از دست من بیرون رفت معتضد چون گریه و اضطراب مرا بدید بر آن حالت انکار کرد و پرسید که سبب
این چیست من بترسیدم و متحیر بماندم و ندانستم که چه جواب گویم و در سیده نگریستم سیده بخندید چون معتضد
حیرت من و خندهٔ سیده بدید روی از من بگردانید و از سیده سؤال کرد که موجب خندهٔ تو و گریستن او
چیست سیده اول ساعتی مدافعت کرد بعد از آن او را بجان و سر خود سوگند داد که چون بر صورت حال
وقوف یابد مرا زنهار دهد و هیچ آفریده را نیز بسبب من آزرده نکند معتضد سوگند خورد و قبول کرد او حدیث
از اول تا آخر با او حکایت کرد چون سخن با تمام رسید معتضد بمن گفت اگر راست بگوئی ترا بدو بخشم و برو درا
مراد دل سالم من دیگر باره بگریستم و گفتم راست میفرمایند و حقیقت حال آنست که بسمع اشرف خلیفه رسید
من چون این سخن بگفتم معتضد روی بمادر خویش سیده کرد و گفت چندان اضطراب نباشد و با مقدار نبود اگر ما
کنیزکی بخدمتکاری از آن خویش بخشیم سیده فرمود که بارها میخواستم که از تو این درخواست کنم و ترا بدین مکرمت
محرض گردانم اما اگر خواهید افزائی بدین لطف بی وسیلت شفاعت غیری و واسطهٔ درخواست دیگری
بکرم سزاوارتر و بجلال شرف لایق تر بود و حسن احدوثه و نام نیکو مشتهر باشد پس معتضد خادمی را بفرمود که این
کنیزک را فرا پیش گیر با تمام آنچه جهت او ترتیب کرده اند و تا روزیکه در دار الخلافه درآمده از فرش و ثیاب
و حلی و قماش و جواری و خادمان الجمله قلیل و کثیر چیزی درین سرای بماند و او را با آنچه گفتم بسرای ابن حمدون
کاتب پسرم بر و سلام من بدو رسان و کنیزک را باو تسلیم کن و بگو که به تو بخشیدم و ملک او ست چون
او این سخن بگفت من بر پای خواستم و خدمت کردم و کنیزکان فریاد برآوردند که بمراد خویش رسیدی و
فرج یافتی من آنچه داشتم جمع کردم و با خویشتن بیاوردم ابن حمدون گوید آن شب را در خوشترین عیشی و کاملترین
سروری بروز آوردم و بعد از آن بندهٔ احسان سیده شدم و زبان بشکر امتنان او بگشادم و صلاح و تقوی
پیش گرفتم و بر مصالحی که بود بدان قیام نمودم و تقوی را وسیلهٔ قبول دعوات ممدوحه که در حق ایشان میگفتم
گردانیدم و بقیهٔ عمر را بثنا و دعاء و [illegible] مشغول گشتم و صاحب صورت حادثه [illegible]

بدل گشت و صعوبت حال محنت آسایش منقضی گشت تا آنکه هادم اللذات سلب حیات او بعد از مدتی
مدید صحائف اهل عیش را تیره گردانید و حدت بصر نشاط را خیره بمضمون این مصراع و ای نعیم لا یکدره الدهر
فصل در حکایت این قدر فایده را صدف دو موضع است و اصابت تیر اعتبار را هدف دو محل باشد
اول آنکه چون صورت آزردگی در آئینه دل بصورت پدید و نهان آید پس از چنین خاطر شکسته گردد و بذل بسیار در
حصول علت بدین موثر باشد و نثار مال در اجرای آن در چنین فایده دهد در خریداری مکاسبی که موجب حرمان
گردد و غایت خذلان بود نباید داشت و مضایقه در مال بعوض چیزی که بجز او ترا پامال خواهد کرد و جز مایهٔ
غوایت و طغیان سودی نخواهد بخشید چه اگر ابن حمدون بدان حطام مشوم التفات نکردی و دریغ آن همه زر و سیم
بذل فرمودی و در تحصیل آن در یتیم بذر نثار نمودی و چون دست مبدا و که بگشاده دستی دست در گردن او
در آوردی پای در مقام [illegible] نهادی و مدبر را در توفیر مال آن جمال برکار نکردی پرگار وار چندان در
سر آن هوس سرگردان نشدی و در تیهٔ ابتلا و مقاسات شداید مدهوش و حیران نماندی و درین باب
میگویم نظم عاشق از سیم و زر بلند نشد سیم چون در سر بلند نشد مرغ کاندر هوای دل پرواز کند نه
بال و سر بلند نشد دوم آنکه چون پادشاهی یا بزرگی از صورت حالی مستفسر شود و از حقیقت مستخبر گردد هر چند
از اظهار آن چون ضمیر خایف باشد و از افشای مکتوم سر مستشعر راستی را سبب فوز و نجات و صدق را موجب
رفع درجات باید دانست و از وخامت عاقبت خلاف که چون شاخ خلاف بالی بری همه خنجر بار آرد
محترز باید بود و از شرمساری خالت تکذیب که مبنی بر تعذیب بود اجتناب باید نمود چه اعتراف مجرم
بجرم موجب عفو و مغفرت گردد و اصرار گناه کار بر انکار سبب خطاب و عذاب شود چنانکه صورت
حال این جاریه و ماجرای او با ابن حمدون و کشف آن بر خلیفه هر چند موهم آن بود که علت سیاست و
تعذیب گردد اما برکات صدق موجب نجات و شفا گشت و من در معنی میگویم نظم راست گو دایم که رستن
باشد از راستی رستی از هر بد چو در دل راستی آراستی راستی افزاید اندر ذات مرد جاه و قدر
و بزرگی باشد همیشه مرد مایل راستی

الحکایة الثالثة من الباب الثالث عشر

در حکایات مشهور است که در بغداد جوانی بود از خاندان کرم و دودمان شرف مال بسیار و نعمت بیشمار

حدت: تنها بودن، تنهائی
بدت: ریگ توده و پشته و آباج و نشانه که بر آن تیر زنند

بسیار از پدر میراث یافته بود و بکثرت ثروت و بسطت جاه و حشمت از ابناء جنس ممتاز گشته و با این خواجگی
از کمال عشق غلام کنیزکی مغنیه گشته بود که در جمال قدم بر ذروهٔ کمال داشت و در صباحت و ملاحت ساکنان
ربع مسکون از مثل او خالی صنوبر قدی که سرو روان در چمن از باد وزان بدان مایل بودی تا با وی پای در راه مخالفت
ننهد و آن عارضش دست میداد خدی که گل صدبرگ با آنکه در حسن همه رخسار باشد هر برگی که داشت برباد
میداد تا بود که با وی در حد مشابهت آید و عاقبت از خجالت پیش او بر خاک می‌افتاد آفتاب چون در اوج خود
بخط استوا رسیدی اگر با او اندیشهٔ مساوات در ضمیر آمدی در حال بزوال مبتلا شدی زهره اگر زهرهٔ آن داشتی
که با وی دم محاکات زند در وقت بوبال ملحق گشتی مشک از غیرت بویش از گلاب بجاریت خواستی و تمامت
بعرق خجلت سرشته شدی در هر شکن از موی پرشکنش که صف شکن دلیران بروی صادق می‌آمد مشاهده می‌افتاد
هر حلقه از زلفش دری دیگر از پریشانی بر عاشقان گشاده میشد مویش با آنکه از درازی بر سر آمده بود هر لحظه چون
عشاق شکسته و سرگردان در پایش افتادی و بر روی در آمدی فرقش با آنکه میان مشک و عنبر فرقی راست
انداز نه دیده می‌آمد از تنگی اگر بادی بروی وزیدی بهم بر آمدی اگر چه پریشان بودی اما دلها در حلقهٔ خویش
جمع داشتی هرچند شکنش زیاده افتادی دل بردگی بیشتر نمودی رباعی از زلف بصورت ارچه پیچان
باشد هم چون تریاق راحت جان باشد دلها همه جمع دارد اندر حلقه هرچند شکسته و پریشان باشد
پیشانیش از سیم تخته بود که او بر تخت حسن بواسطهٔ آن تخته با خسروان در دعوی شاهی پیشانی میکرد
و ماه در تسویر آن جبهه از اکلیل جبهه بنیاد می‌جست رباعی ای غمزهٔ جادوی تو آخر جلال بر تختهٔ پیشانی تو درخط کمال
تو خسرو خوبانی و در عالم نیست جز لایق جبههٔ تو اکلیل جمال ایضاً خورشید فلک اگرچه نورانی شد
منهزم از رخش بصد حیرانی از مایهٔ حسن هرچه بایستش بود لیکن چو من نبودش پیشانی قوس قزح از تقویس
ابرویش در مقام خجالت بر آمده هر لحظه رنگی دیگری آورد کمان ابروی نه تا گوش کشیده بود و تیر غمزه بی‌پیکان
تا پر بر دلها میگذرانید و هر که آن معجزه میدید بر سحر سامری میخندید و همین ترانه میسرایید رباعی ابروی تو گر نیست چو
چشمت جادو با صید چگونه میکند از هر سو اشست و زهی عجب که کمان ابرو تا گوش کشیده ارچه ز [illegible]
شکر شکنش را هرچند تنگ شکر میخواندند اما خود از او نمکت داشت که بدان شوری در جهان افکنده بود و لب

شیرینیش را حلوای نبات میدانستند اما سر سبز رنگ بود و بازار آن همه شیرینیش هر لحظه زیاده میشد تا می‌گفتند رباعی
آمیخته در لبش شکر و نمکست شهد است از و بوسه و دیگر نمکست اضعاف بده بجز لبش دید کسی حلوای
نباتی که سراسر نمکست القصه آنجوان مرد در عشق آن ماه روی که بعضی از اوصاف او را شنیدی عشقه دوحه دل و
جان تا به طلب سود و زیان گشت بمطالعه آن جمال از کسب مال باز ماند و بواسطه اختیال دامن از تشمیر مال کشیده
داشت و بعد از آنکه اکثر خزینه بر روی هزینه کرده بود بهای تمام او را بخرید و آن زهره صفت آفتاب رخ نیز
بجان و دل خریدار خویش را که عطارد روزگار بود مشتری گشت و بی واسطه نحوست زحل فراق و مریخ عناد
بعشرت و خلوت و طرب و سلوت مشغول شدند و آنجوان هرگز را در صنعت غنا و شطارت مهارتی می‌بود
او رو تا در آن شیوه او و آن کنیزک حاذق و ماهر گشتند و تقدم ایشان بر اهل آن حرفت ظاهر شد و در
مدتی نزدیک از آن وفور مال و کثرت منال هیچ اثر نماند با آن سیم بر کیسه از زر چون سیم بپرداخت و آن
بیچاره لب درجها از لآلی و جواهر خالی کرد و چون با او بر صنعت عقار مشغول گشتی از عمارت عقارش یاد نیاوردی
و چون از عذوبت نطق او مدهوش شدی اندیشه ناطق و صامت بر ضمیرش نگذشتی تا کار بحدی رسید که از
نان و نعمتش قوت توجیه قوت نبود و کیسه ثروتش توقیع خرقه لباسش را انشا نیست با اهل معرفت خود
مشورت کرد تا وجه معیشت از کدام حرفه سازد و وظیفه خرج از چه وجوه ترتیب کند اشارت بدان
کردند که هیچ کار با حال و طبع تو موافق‌تر از این نیست که در علم غنا و صنعت موسیقی چون بهره و مهارت دارید
با مردمان اختلاط کنید و وقت ایشان را بغنای خوش مطیب گردانید تا از غنای ایشان بهره مند شوید و از شهرت
و طربی که اجتباد کرده اید بواسطه کسب بار نمایید آنجوان از علو همت و طهارت نسب از آن کار که مقتضی بود
بعالم نعمت نمود و از آن شیوه که مبنی بود از خساست و دنائت استنکاف کرد و گفت مرگ نزدیک من آسانتر
است از آنکه بکسبی زندگانی کنم که در مروت قادح باشد و خبر دل محبوب تر است از آنکه بثروتی استظهار
سازم که بخست وجون همتی حاصل باید کرد رباعی چون ماز بی قوتی اگر خاک خورم بر گنج زرخسان نیفتد نظرم
وجهی بود گرسنه بودن شب و روز بهتر که بدین وجه بود کسب زرم و چون برگ آنش نبود که برگ
خویش را نوا سازد و بدقتی بی برگ و نوا زندگانی میکرد و از شاخ امیدش برگی ظاهر نمیشد و از انتظار خون

ارزد و قیش نوائی حاصل نمی آمد کنیزک را بی برگی او صبر و قوت نماند و او را از نوای کنیزک سیری و ملالت
بدان انجامید که کنیزک گفت مصلحت آنست که مرا هر چند بجان خریداری بفروشی باشد که من از سعادت مشتری
بهره مند شوم و تو از نحوست زحل باز رهی و از بهای من زیب و بهائی یابی و بر ثروت خریدار مرا مزید صحبت
گردد و ثمن من ترا سرمایهٔ تجارت شود آخر الامر باضطرار بمفارقت یکدیگر اختیار کردند و بر آنکه بضرورت از هم جدا
شوند قرار دادند روز دیگر کنیزک را ببازار بردند نخاسان جمع شدند اول کسیکه نظرش بر جمال آن کنیزک افتاد
جوان مردی بود از بنی هاشم که در بصره مقیم بودی و از جملهٔ متمولان و اصحاب ثروت و اهل مروت الحفظه بود
از سماحت و لطافت و لیاقت و ظرافت حظی وافر و نصیبی کامل داشت و بطریق تفرج ببغداد آمده بود و اکثر
اوقات او بلهو و طرب و عشرت مصروف بودی چون آن کنیزک را بروی عرضه کردند بهائی که نخاسان گفتند
بی مکاس بمبلغ هزار و پانصد دینار بخرید و همین که صفقه منعقد شد و ایجاب و قبول بتمام گشت ثمن را وزن کرده تسلیم
نمود و کنیزک را برد ندامت بران جوان مستولی گردید و پریشانی خاطرش را در پریشانی انداخت چنانکه از غایت
گریستن ملاحت زیستن ندانست و کنیزک نیز از آن سودا بازاری شده از آن بازاری بیزاری نمود و آنجوان
چندانکه اقالت آن بیع کوشید و ازالت آن اندوه خورشید ملتمس خود را اسعاف نیافت و درخواست
خویش را اجابت ندید دامن دل از دست داده کیسهٔ زر در آستین نهاد و بملامت و غرامت چون خود
کرده بود دست در گریبان خویش زده ندانست که چه کند و کجا رود و روی آن نبود که بی آن ماه بروی
بخانه آید و دل آن نه که چون دل سرگردان قفای او برود و میگریست و این رباعی بر زبان خویش ساخته
میگفت رباعی دل در طلب رضای تو می آید چون موی تو در قفای تو می آید تو میروی و چو زلفت
این شوریده سرگرده بزیر پای تو می آید و چون میدانست که خانه بی جانانه وحشت ستانی بود و سرای
بی آن پرده سرای محنت آشیانی در مسجدی رفت و بنشست تا لحظه در حادثه خویش تفکری کند و ساعتی
مصلحت خود در اندیشه نماید از غایت ضجرت خواب بر چشم او غلبه کرد و از کمال حیرت بیهوشی او را مدهوش
گردانید چون سر بر تخت خود باز نهاده بود و از بالین رمش سر گردیده کیسه درشت را بالین ساخت
و هنوز آرام نگرفته بود که شخصی کیسه زر را از زیر سرش بکشید و پای در راه نهاد و او خواست که بر اثر او بدود

خطه: در لغت بمعنی زمینی که بجهة بنا کردن عمارت کرد آن را خط کشیده باشند و حدود او معین کرده تا دیگری در آن دخل نکند و پارهٔ زمین اما در عرف بمعنی شهر بزرگ است

[illegible]

باب سیزدهم فرج بعد الشده

و چون آن تیره روز بر پای حسب بسر در آمد نگاه کرد پای را به پیچی محکم بسته دید و سر از سبب عثور شکسته و تا
او ریسمان از پای باز کرد آن شخص او را ریسمان بر دست بود و سر خویش گرفته بعد از آن چنانکه پس و پیش و یمین
و یسار دوید نه از کیسه اثر دید و نه از زر خبر شنید لطمه بر روی زدن گرفت و نحیب و بکا آغاز کرد و نوحه و زاری
پیش گرفت و با خود گفت از سر محبوب برخواستم تا دست اشجاع پیش همچون خودی نباید داشت و وصال
معشوق ترک کردم تا نزد مخلوق در مقام سؤال بر پای نباید ایستاد و از سماع غناء دو دست خود را بر امید غناء
محروم گردانیدم و از مطالعه جمال یار در هوس مال مهجور گشتم و امروز بدین صفت مبتلا شدم رباعی نه سیم و نه سیمبر
نه دلدار و نه مال کیسه تهی و دلم ز غم مالامال نه طاقت هجران و نه امید وصال نه فائده از ناله نه تسکین
ز منال چگونه زندگانی توانم کرد که مرگ با این جنس زندگانی مختار است و موت بدین نوع حیات مرجح و
یقین است که بدین صفت زندگانی جان کندن محض خواهد بود که جز مرگ از شدت آن خلاص نتوان یافت
و با خود اندیشید که این جمره که مشتعل شده جز آب دجله منطفی نشود و این شعله که سر باوج کشیده جز موج دریا
اطفا نتوان کرد خود را در آب اندازم تا از این آتش خلاص یابم ردا را چون لفافه در سر پیچید و بر کنار رود
شد و خود را که از خاکساری در آتش محبت میسوخت چون باد در آب انداخت جمعی که در حوالی دجله بودند
گمان بردند که آن سرنگون را موجب غرق زلت قدم یا خطا خطوه است خود را بتعجیل در میان آب انداختند
و او را زنده بکنار آوردند و از حقیقت احوال استفسار کردند او صورت حادثه بتقریر و قضیه بتقریر کرد پیری در
میان آن جمع بود او را بصبر و سلوت امر فرمود و بموعظه و تسلیه دلداری نمود و گفت دنیا خود از دست
رفته است پس بر هلاک خویش اقدام نمودن و خود را بدست خویش در ورطه بوار انداختن عاقبت وخیم
باشد و در آخرت سبب عذاب الیم گردد و تو نه اول کسی افتاده که از حوادث ایام منکوب شده و نه
نخست نعمت پرورده که بفقر و فاقه و احتیاج مبتلا گشته صبر و سلوت را مایه خویش سازد و حلم و وقار را پیرایه
خود کن نظم ای بسا دیدها که دور فلک بستمکاری اشکبار کند بس توانگر که شد درویش بس
عزیزا که اوش خوار کند نه یکی اول ستم رسیده توئی روزگار این چنین هزار کند چون هر کس بدین شیوه و
از این انواع سخنان بسیار گفتند اندک سلوتی و آرامی در وی پدید آمد و از لب دجله بازگشت و نزدیکی

عثور: بسر در آمدن و مطلع و دیده ور شدن ۱۲

غناء: بالکسر والمد سرود و خوانندگی و بالفتح والمد سود و نفع و فائده

جمره: انگشت آتش

اطفا: فرو نشانیدن آتش و چراغ ۱۲

زلت: بالفتح والکسر لغزش و لغزیدن

خطوه: گام یعنی مسافتی که میان هر دو پا بوقت رفتار واقع شود ۱۲

از اخوان صفا گو فا که روز عشرت سهیم و شب خلوت ندیم او بود وی رفت و حال خود با او شرح داد آن جوانمرد پنجاه درم فرا پیش او نهاد و گفت مصلحت تو آنست که بهمین ساعت از بغداد بیرون روی و بهر طرف که دل تو قرار گیرد روی نهی و این مختصر را در اخراجات راه صرف کنی و چون از خاندان کتاب و اصحاب دواوینی و خط پاکیزه و ادبی وافر داری بخدمت یکی از وزرا و عمال روی آوری فی الباب آن باشد که ترا محرر فرمایند و بواسطه تحریر از فقر و فاقه خلاص یابی و لعل الله یحدث بعد ذلک امرا نصیحت این دوست او را دلپذیر آمد و عزیمت بران مصمم گردانید که بواسطه رود و بواسطه بعضی از اقارب و اصدقا که بدان ناحیت دارد شاید کاری بدست آرد و آن پنجاه درم ببست و روی بکنار شط نهاد تا باشد که از لجه محنت بساحل نعمت رسد کشتی بزرگی دید بر کنار چله بسته و جماعت حمالان اقمشه در وی مینهادند با ایشان گفت من میخواهم که بواسطه روم چندانکه اجرت آن باشد میدهم اگر بواسطه شما این مقصود حاصل آید و بمقصد رسم این مبرت موجب حصول مقاصد عاجل و آجل شما گردد ملاحان گفتند این کشتی از آن مرد بزرگیست از اهل بصره و وی رخصت ندهد که هیچ بیگانه بجز ملاحان درین کشتی آید و ما را ممکن نشود که ترا بدین هیأت و صورت در کشتی نشانیم اما اگر جامه ملاحان در پوشی و در زمره ایشان آئی از اجرت بدو درم قناعت نمائیم و ترا آسوده بمقصود رسانیم آن جوان گوید که من از رخص کرا و ولوع بر حصول مقصود مغرور گشتم و چون پیش از آن بفرقه شدن راضی بودم این لحظه مرا ملاحی عالی نمود پس من بملاحظه اینکه آن زر از برهنه نگردد خود را بلباس ایشان ملبس کردم و بطمع آنکه از دریای محنت بساحلی رسم در آن کشتی آمدم و همدر ساعت آن کنیزک را دیدم با هزار غنج و دلال و حسن و جمال می آمد آثار ناز بر ناصیه‌اش پیدا و امارت حزن بر چهره اش هویدا و دو کنیزک دیگر در مرافقت او بودند بدیدار او اندوه من کمتر شد و بوصلش امید وصال بسیار زیاده گشت و بدانستم که کشتی از آن هاشمی است که خداوند کنیزکست و چون او پای در کشتی نهاد طمع در سرم بادبان برکشید من سوخته در آن هوس که می پختم و یکتا قامت را لنگر فرو گذاشتم و با خود مقرر کردم که تا بصره با ایشان موافقت نمایم و باستماع سماع طرب افزای غم کاه آن ماه روی جان فرسایم و بعد از آن جهد کنم تا در خدمت مولایش با او مرتبت خواجه تاشی و درجه همدمی و حواشی یابم و از دست غوغای ندامت بمقاومت او بازرهم و طمع آنم افتاد که آن جوانمرد چون بر صورت [illegible]

وانباء صدق ۴

کرا معنی کرایست و کرایه دادن را نیز گویند ۱۲

و کیفیت واقعه واقف شود بر من ببخشاید و در حق من رأفت و شفقت فرماید و بر عقب الخواجه با چند سوار
دیگر بیامدند و از مرکبان فرود آمدند و باتفاق در کشتی آمدند و کشتی روان شد تا بموضعی رسیدند که آن را کلواذی گویند
پس کشتی را بر ساحل کشیدند و طعام خواستند چون از غذا فارغ شدند جوان هاشمی آن کنیزک را گفت تا چند اندوه
گین باشی و خویشتن را و ما را اندوهگین داری و از طعام و شراب و سماع و سرود امتناع نمائی که ایجاد شده اول ترا
افتاده است و نه این واقعه بتخصیص بر تو نازل شده است پیش از تو کنیزان بسیار فروخته اند که هیچیک شعله حزن
چندین نفروخته است و بر جمره شوق بدین نسق نسوخته و در آتش فراق کسی که تو را بمال فانی و حطام ناپایدار
بفروخت چرا باید سوخت رباعی بگذار که تا لبت شکر بفروشد یکعشوه بجان عشوه خر بفروشد شرمت
ناید بدل خریدار شوی آنرا که ترا بسیم و زر بفروشد چون این سخنان بشنیدم دانستم که آن کنیزک در آن محنت
با من سهیم است و در محبت بر صراط مستقیم استظهارم بدلداری او بفزود و امید یاری او زیاده گشت رباعی از دیدن
[illegible] باز آمد در سینه تنگ من نفس باز آمد چون در دل یار جای دیدم خود را از جای شده دلم بخود باز آمد
پس آن جوان که سبب پرده در میان من و او بود بفرمود تا در یک جانب کشتی پرده ببستند و ستری فرو گذاشتند و
جوانانی را که با او بودند از سطح کشتی آواز داد و آنها با او بیرون پرده بنشستند من پرسیدم که آن جوانان کیستند گفتند
برادران اویند و چون جمع شدند برفق و تلطف و تملق و مراعات کنیزک را بر آن آوردند که بربط در کنار
گرفت و بساخت و بنواخت و سرود و سماع آغاز نهاد و مضمون این اشعار گفتن گرفت در صوتی موزون و
لحنی دلگشای و نغمه جان افزای نظم آنرا که عشناسی بردند ناگهان شبگیر و عاشقش را کردند قصد جان لیکن
ز شوق یار دلش پر ز آتش است کانجا فروغ شعله فزونست هر زمان و در اثنای آنکه سماع میکرد من یاد پیش
آمدم و چون این سرود را بآخر رسانید رود اشک از دیدگانش روان گردید و چون این ترانه در پرده ادا
کرد راز دلش از پرده بیرون افتاد و از نحیب و بکا نفس با صوت و غنا در ملتقش گره شد و عیش این زمره
منغص و عشرت بر این طایفه بپایان آمد من بیهوش شدم و چون مرده بیفتادم ملاحان ندانستند که موجب آن
غشیان آتش عشق است لهذا بر باد صرع حمل کردند و آب بر روی من زدن گرفتند و اذان در گوش من گفتند
بعد از ساعتی چون افاقت یافتم آن قوم دیگر باره برفق و مدارا ازو درخواستند تا در پرده عشاق ترانه بسازد

غشیان
بیهوش شدن
صرع
[illegible] ناخوشی که صاحب [illegible] بر زمین می افکند

بسازد و الحان دلفریب آهنگی آغاز نماید و انتقالات موزون و حرکات مناسب مضمون این ابیات بگفتن آغاز نهاد

قطعه

بر رفتگان خویش چو گشتم غزلسرای
گفتی که پاره شد دلم از تیغ جانگزای
بر بوی وصل خیمه زدم از سرای تن
خالی بداشتم همه حجره و هم سرای
با دوست چون بعیش نشد روزهای نوی
بگریستم ز حسرت هجرش بهای‌های

این نکبت و شفقت بی‌ارادت بر دو آتش عشقیا برآورد چنانکه بیم آن بود که هلاک شود و من نیز هرچند تجلد نمودم تا راز مکشوف نگردد و بجنون معروف نشوم عاقبت ضعف بر من مستولی شد و چون مصروع بیفتادم ملاحان یکدیگر را ملامت کردند که این دیوانه را چرا در کشتی نشاندیم و این معتوه را بچه وجه در میان خویش راه دادیم و قصد کردند که مرا از کشتی بیرون کنند و من با خود اندیشیدم که آن کنیزک را از مکان خویش اعلام نمایم تا ایشان را از اخراج من مانع آید لهذا توقف کردم و بتملق و تضرع و زاری از آن قوم مهلت خواستم و چون شب در رسید خداوند کشتی فرمود تا کشتی بکناره آوردند و ایشان تمامی از کشتی بیرون آمدند و بر ساحل دجله بنزهت مشغول گشتند و ملاحان نیز باقتضای حاجتی برفتند و سفینه خالی ماند و شبانگاهی تاریک بود پس من در پس پرده رفتم و بربط را از قانونی که او ساخته بود دیگر گردانیدم و براهی دیگر که من شبیه آن را از وی اقتراح کردمی بساختم و بمقام خویش آمدم و اهل کشتی بکشتی معاودت کردند و لمعان ماهتاب بر روی دجله منبسط گشت و ضیاء قمر در صفای آب اثر کرد و وقت خوشی تمام و ساعت از زینتی کامل حاصل شد آن زمره کنیزک را گفتند خوشی وقت و دلکشی ساعت مشاهده میکنی پس عیش بر ما منغص مگردان و خویشتن را تکلف بر آن آر که نوائی بکار ما پدید آید و رباب را چون مدتی ما را به انقباض گوشمال داده لحظهٔ بساز لطف نواز بلبل دستان و چکاوک الحان بربط دراز کرد و شهقه بزد و چون بیهوش در خجل بساعتی بهوش آمد پس گفت دست آشنائی بدین بربط رسیده است و سوگند میخورم که خواجه من درین سفینه است که این بربط را بدان راه ساخته است که او مقترح بودی و پیوسته از من درخواست کردی خواجهٔ کنیزک چون این سخن بشنید گفت والله که اگر درین کشتی باشد بهیچ وجه از معاشرت و مساعدت امتناع نمی‌نمایم کاشکی درینجا بودی تا بدیدار او اندوه تو کمتر شدی و انتفاع ما بسماع تو زیاده گشتی اما این معنی محال مینماید و اینحالت نادر و مستبعد می‌آید کنیزک گفت من آنچه شما میگوئید میدانم اما سوگند میخورم که او با ما درین کشتی است خواجه هاشمی ملاحان را بخواند و پرسید که هیچ بیگانهٔ با شما درین کشتی هست همه انکار کردند و استبعاد نمودند من ترسیدم

شهقه نعره کردن ۱۲

بربط سازیست که شبیه بط باشد

چکاوک مرغیست خوش آواز که آنرا بپارسی قبره و بعربی ابوالملیح گویند و نوا نیست از موسیقی و درینجا مجاز است ۱۲

که سخن منقطع شود و مرا فرصت عرضه کردن خویش نباشد صدا برکشیدم و گفتم من اینجا ام کنیزک گفت همین خواجه منست
پس مرا فرا پیش خواندند و اخوان چون مرا بدیدند بشناختند و گفتند این چه زی و هیأت است و چه چیز ترا بدین
شکل و حالت گردانید من صورت حال را براستی تقریر کردم و گفتم بیت من غرقه دریای غمم نیست عجب گر در کشتی
بشکل بلا جانم و آب از چشم من بگشاد چنانکه سخن بر من بسته شد و دلها از کوفتگی من خسته گشت و هم آن بود که کشتی
از آب چشم دریایی شود و دیده نهر دیده من جیحونی شد و از بس که روزگار بر من خندیده بود جز گریستن کاری نداشتم
و از کثرت بی آبی که مشاهده کرده بودم جز آب در چشم هیچ در نمی آمد و کنیزک نیز بر بی یاری من بخشود و در گریه و زاری
با من یاری نمود و از صعوبت احوال هاشمی و برادرانش را رقت آمد تا در گریه با ما مساعدت نمودند پس گفت ای فلان
دست من بعضوی از اعضای این جاریه نرسیده است و آواز و سماع امروز که تو با ما شریکی نشنیده ام و شکر و سپاس
خدای را که من مردی ام که حق عز و جل مرا ثروتی داده است که بسیار من با یمین بجز همسری میکند و ملک یمین من با
یسارکان همسری مینماید و اقدام من در شرای این کنیزک نه از راه مروت و احتیاج بود زیرا که امثال او در شبستان
ما بصره بسیارند و از قیمت این جاریه و صد چندان او نقصانی در وفور مال و سعت حالی که مراست پدید نیاید و چون
پریشانی ظاهر و دل نگرانی باطن شما بدین وجه که هست مرا محقق شد اقبال بدین مکرمت فرصتی میشمردانم و آخر این مثوبت
سعادتی مغتنم میشناسم و خدای تعالی را بر خود گواه میگیرم که چون به بصره رسیم رقبه او را از ربقه عبودیت آزاد کنم و او
ترا از پیوند او بعقد شرعی شاد گردانم و آنچه ما لا بد و کفایت شما باشد از اجرا و جاگی و راتبه و وظیفه مجری دارم
و کفایت کنم و سرائی مشحون بفرش و اثاث و اقمشه که بدان احتیاج افتد معین گردانم بیک شرط اگر اجابت
فرمائی و از آن استنکاف ننمائی و آن اینست که اگر وقتی استدعا کنیم این کنیزک در صحبت مجلس ما را بحضور خود مزین
گرداند و ما بیرون پرده از وی سماعی در پرده استماع کنیم بی آنکه نظر ما بر جمال او افتد و یا دست ما بدامن وصال او
رسد و هم در خدمت تو مراجعت نماید گفتم چگونه مضایقه کنم بدین قدر با مخدومی که جان در تنم بخشیده او خواهد
بود و تمتع از حیات بتربیت او خواهم یافت و در حال بوسه بر دستش دادم و سر در پایش نهادم و بعد از آن
در شکر و آزادی او چون سوسن همه زبان شدم و در دعا و ثنا چون بلبل همه بیان گشتم و او مرا از آن تواضع و تضرع
منع می آمد و کرامت اشعار نمود و عذر میخواست و بفرمود تا دستی جامه گرانبها در من پوشانیدند و آنچه از لوازم

مغتنم

مشحون: پر کرده شده

لوازم آن باشد از بخور و گلاب با آن ضم گردانیدند از مطعوم و مشروب آنچه مشتهی و مرغوب بود حاضر آوردند
و همچنانکه من باکل و شرب مشغول شدم کنیزک مشاطه بنام سماعی خوش و دلگشا آغاز نهاد و من هر لحنی که مطرب افزا
تر و هر صوت که خوش آینده تر بود اقتراح میکردم و گاه او خود افتتاح مینمود و سرور و عشرت آن قوم بدان
افزون میگشت و من با بال فسیح و دلی قوی و طرب کامل و نشاط تمام بمعاشرت مشغول شدم و این رباعی در آن
حال بزبان مقال میگفتم رباعی آن انده و رنج سر بسر شادی گشت وز دهر شکایت همه آزادی گشت آخر فلکم
داد بداد هرچند که مدتی به بیدادی گشت و خدای تعالی و تقدس را جل جلاله شکر گذاردم و این ابیات را ورد زبان
خود ساختم نظم منت خدای را که جهان زیب و فر گرفت عالم برای شادی و عیش از سر گرفت آن نوبهار عمر
آخر شکفته شد و آن گلبن سعادت و اقبال بر گرفت و بعد از آن در نهایت عرض راه بعشرت و نشاط
و شراب و کباب مشغول شدیم و در آن چند روز روزگاری گذاشتیم که غلمان و حور در جنان و قصور بر حال ما
رشک میبردند و از کمال عشرت ما خود را در مقام قصور میدیدند و من مضمون این اشعار میخواندم نظم
یکچند کار ما ز رخ خوبش بکام بود چرخم مطیع بود و سپهرم غلام بود حاصل نصیبم از رخ خوب و لب خوشش
بی زحمت نقاب و صداع لثام بود ناگاه که بنهر معقل رسیدیم و در غایت سکر و نهایت مستی بودیم و در
حق من جامعه سکران سکر هوا و سکر ندامت با هم مشترک گشته بودند و عقل شریف زمام زرین را بدست آب آن
پامال گردانیده کشتی را بکنار شط بار بستند و لحظه باستراحت مشغول گشتند و من مسکین که بی هیچ عدتی و آلتی
کشتی بر خشکی میراندم از قضای بد بقضاء حاجتی از کشتی بساحل آمدم و همچون چشم فتنه در ایام عادلان در خواب
شدم و چون بخت خویش خفته بماندم و ملاحان چون از صعود من بیخبر بودند ستاره طالعم را در هبوط افکندند
و کشتی براندند و کارم از اوج اقبال و دولت در حضیض ادبار و محنت افتاد نظم باز هم زمانه محروم از دو
یار کرد سرگشته همچو زلف و بیم بیقرار کرد تا دیده سیر روی و بیم را جدا افکند دیدی که باز گردش گردون
چکار کرد و تا حرارت شعاع آفتاب در من اثر کرد از خواب بیدار نشدم و چون بیدار گردیدم چشم بخت را
در خواب یافتم و تا هشیار گشتم جان و دل را خراب دیدم و دو دجله از دیده گشاده بکنار شط آمدم تا باشد که
از اوراق آن سفینه غزل نشاط بر خوانم خود ملاحظه کردم و در عوض آن ندبه و نوحه بابیست خواند یارم رفته و کشتی

لثام
دهن بند زنان که بدان دهن خود را پوشند

سکران
مست

سکر
مستی و شراب و آنچه مستی آورد

زرین
آرمیده و آهسته و گرانمایه و وقار
بمعنی استوار و مستعد

رز
انگور و درخت انگور

برده که من در حالت مستی در آب غرق شده‌ام و من از غایت احتشام و بزرگی نام و نسب آن ماهیگیر را نپرسیده
بودم و مرحله و قبیلهٔ او ندانسته بر کنار نهر معقل در معقل تحیر عقل از من زایل شد و صدره بیدل‌تر از انکه در اول
بودم بماندم و بران خشکی چون ماهی بر خشک هلاک خود معاینه میدیدم و اضطراب بی فایده میکردم و چون گاه بین
طپانچه بر روی میزدم و پشت دست بدندان می خاییدم و بیم آن بود که از غصهٔ آن مستی دیوانه شوم و از حدوک
انخواب بمیرم خود را در ان هشیاری بر مستی ملامت کردم و در ان بیداری بر خوابی که رفته بودم مستحق غرامت میدیدم
میکفتم بیت بان بیدل و بیران ز خرابی کر مستیت عاقبت خرابی خیزد القصه این همه عیش و عشرت کفتی احلام
نایم بود و آن همه طرب و نشاط ظل زایل فرد بیدار شدم هیچ ندیدم کفتم افسوس که آن همه طرب خوابی
بود نزدیک شد که از تلاطم امواج اندوه خود را در ان آب غرق کنم ناکاه از دور کشتی پدید آمد و من که چون
بادبان بادی می پیمودم از دور خویشتن را بدیشان نمودم چون مرا بدیدند لنکر فرو کذاشتند و بادبان بانک(؟)
و بر من که سرنکون چون لنکر در لجهٔ ادبار افتاده بودم و مانند بادبان بر درد و مصیبت خود را بباد داده از ظهور
احوال و کشف آن حقیقت بر من ترحم نمودند و در کشتی نشاندند چون ببصره رسیدم متحیر و غمناک در کاروان
سرای نزول کردم و ندانستم که وجه معاش از چه سازم و در صحبت با که بازم تا از اهل بغداد مردی را دیدم که مرا
با وی سابقهٔ معرفتی بود و حق ملاحتی خواستم که پرده از روی مخدرهٔ ضمیر بر کیرم و صورت حادثه را بواسطهٔ تقریر
بکوش او رسانم و در کفایت مؤنت خویش از وی معاونتی طلبم همت از حمیت انکه احوال مشافهه با وی تقریر
کنم انفت نمود و نفس آبینه از انکه مواجهه از و استمدادی نمایم مستنکف کشت و با خود کفتم رباعی هر چند که
محتاج و سایل کردم حاشا که بکشف راز مایل کردم در حال حزینم خود ببینم چون اشک کر پیش کسی چو اشک
سایل کردم پس خواستم که سلب و رستی دریدکی لباس حاجتم رقعه باشد و بواسطهٔ تحریر رقعه چشم از رنجه کتابت
کرده تا خود را در مقام ذل سؤال نباید دید و تلخی جواب رد و نقل که ممکن است اکر حادث شود بکوش خود نباید
شنید مصراع به خوشته از سر همه شاد و بها بر دکان بقالی بنشستم و دوات و قلمی خواستم و آغاز کتابت کردن
کرفتم بقال در حسن خط و قبح احوال من تأمل کرد و پرسید که تا اهل کجایی و بدین شهر کی رسیدی من حقیقت حادثه را
چنانکه بود براستی تقریر کردم بقال کفت اکر بدان قناعت نمایی که خرج و دخل دکان مرا در قلم آری بغیر از نان

حدوک: خشم در شکن و اندوه و پریشانی و وسواس و دغدغهٔ خاطر
احلام: خوابها
ظلل: سایه و خیال، سایهٔ اول روز

نان و جامه هر روز نیم درم میدهم من چون این سخن بشنیدم گفتم خدای دری از رزق بر من گشاده گردانیده و مرا
از ذل سؤال باز رهانید پس رقعه را پاره کردم و بدانچه بقال گفت راضی شدم و دخل و خرج اسباب دکان او را
بشفقت و امانت مضبوط و مرتب گردانیدم چنانکه در اندک مدت از کفایت من ظاهر شد و توفیر در مال
و ترتیب در احوال او پدید آمد و بعد از آن وظیفه مرا یکدرم کرد و اعتقاد او هر روز در بارهٔ من زیادت شد
تا بدان انجامید که دختر خود را بر من عرضه کرد و بعقد شرعی بمن داد و هر روز حسن اشفاق من از احوال او محقق تر بود
و کارهم از معاونت او بر رونق تر الا آنکه پیوسته محزون و اندوهگین و غمناک بودی و از شراب و سماع و ضحک
و مزاح و لهو و لعب و معاشرت چون ماتم زدگان و مصیبت رسیدگان اجتناب نمودی نظم نی در دلم
نشاط و نه در چشم خواب بود نی لذت سماع و نه ذوق شراب بود بی آنکه خفته بودم غافل هم ز خویش بی آنکه
مست باشم عالم خراب بود و مدت دو سال هم برین نسق روز کار گذاشتم و بتکلف با آن زن ظاهرای زیستیم و مکنون
ضمیر خویش را از وی مستور میداشتم تا یکروز بعد از دو سال فوج فوج و زمره زمره اصناف مردم را دیدم
با استعداد و آلتی چنانکه مسافران را معمول باشد بر یک صوب در پی یکدیگر میرفتند چون این حال خلاف آنچه در اوقات
دیگر بودی مشاهده افتاد پرسیدم پرسیدم که رفتن مردم را بر پی یکدیگر همه بر یک جانب موجب چیست
گفتند امروز روزیست که عید نصاری باشد و ایشان درین روز بابله جمع شوند و عشرتها و نشاطها کنند
و رسم باشد که درین روز اهل بصره و جوانان ظرفا و معاشران بتماشای عید نصاری و نظارهٔ احوال
ایشان بابله روند و با ایشان در شطارت مشاطرت نمایند و در عیش و معاشرت مشارکت و مساهمت
کنند از شنودن این سخن اندوه من زایل شد و بتفرج و تنزه مایل گشتم و با خود گفتم جوانان و لطیف طبعان را در
مثل این روز بچنین مواضع طلب باید داشت ممکن که از هاشمی و اصحاب او دران نزهتگاه اثری بینم
یا خبری شنوم پس بفرمودم تا طعامی و شرابی ساخته گردانیدند و کشتی باجاره گرفتم و با غلامی از ان خود پیش
دران کشتی نشستم و بابله رفتم و اکثر روز را در آنجا بودم و چون مردمان از ان موضع انصراف نمودند و
مراجعت کردند من نیز باز گشتم بوقت بازگشتن نگاه کردم آن کشتی را دیدم که آن روز با هاشمی و کنیزک دران نشسته
بودیم و چون نیک تامل کردم هاشمی و یاران او را با چند کنیزک مطربه دیدم بر سطح آن کشتی نشسته و چون

چشم من بر ایشان افتاد عنان تمالک از دست من بیرون رفت و از غایت فرح و نشاط و شادی فریاد
بر آوردم و ایشان را از دور آواز دادم و فرمودم تا کشتی که من در آن بودم بدان جانب راندند که ایشان بودند
و چون ایشان آواز مرا شنیدند و مرا بدیدند آواز تکبیر بعیوق رسانیدند و تعجب و سرور هرچه تمامتر فرا نمودند
و چون کشتیها نزدیک یکدیگر رسیدند مرا ازین کشتی بکشتی خویش بردند و چون از معانقه و مصافحه و تکلفاتی
که در مثل این اوقات کنند فارغ شدند از حکایت با کآبت و قصهٔ پر غصه من پرسیدند من مشروح و مبین
نظم دادم و بی تغییر و تقصیر با ایشان تقریر کردم ایشان گفتند آن روز که تو بر کنار نهر معقل از ما جدا افتادی بعد از
طلب و ناامیدی از یافتن گمان بردیم که از غایت سکر در آب افتاده و غرق گشته عیش بر ما منغص شد و
همگنان گریان و غمناک شدیم و کنیزک نوحه و زاری آغاز نهاد و جامه بدرید و روی بخراشید و موی
ببرید و چون سخن غرق شدن تو شنید گشتی طربش چنگ بماند و چون از آب در افتادن تو ذکر کردند
آتش اندوهش مشتعل شد و این رباعی حسب حال او گفت رباعی اندر عقبت چو دل روان خواهم شد
وز خلق جهان چون تو نهان خواهم شد زانسان که تو غرقه گشتی اندر دجله من بنده در آب دیدگان خواهم
شد و ما او را ازین انواع هرچه کرد و گفت مانع نیامدیم و چون بصره رسیدیم گفتیم مراد تو چیست و دلخواه
تو کدام است و درخواست تو بر چه وجه تا بر حسب التماس [illegible] با تو معامله کنیم و بر وفق طبیعت تو رویم که ما
خواجه ترا وعده داده بودیم و میعاد نهاده که ترا بوی [illegible] و در مذهب مروت و طریق فتوت جایز نباشد
که بعد ازین ترا خدمت فرمائیم یا بی او بسماع و غنا تو تمتع نمائیم کنیزک گفت که کار از آن بگذشت که بعد ازین
از من سماع و غنا و طرب و عشرت آید برین گوشمال که یافتم دیگر رباب نتوانم زدن و ننوازم و چون
پردهٔ عافیت بر من دریده شد و مانند صوت که از پرده بیرون افتادم دیگر آهنگی در پرده کس از من نشنود
رباعی در هجر چو آه از دل تنگ زنم ازبس که سر از فراق بر سنگ زنم مانند رباب گوشمالم باید در دامن
عیشش ار پس ازین چنگ بزنم بعد ازین مرا غم باده میباید نوشید نه جام باده محبوب در آب غرقه و من کار آب
کنم غایت بی ادبی باشد و دوست در گرداب مرگ افتاده و من زندگی و نشاط فرا پیش آرم نهایت
بیوفایی بود پس ازین در هجر او تن در اندوه و محنت نهادم و دل از عیش و شادی برداشتم بجهت من جامهٔ چون

عیوق ستاره که [illegible]

چون از زمین سیاه و خانه چون دل من تنگ ترتیب فرمائید و آنقدر قوت که سد رمق حاصل آید و قوت یکبارگی ساقط نشود موظف گردانید تا باقی عمر را همچنین با تم زده و مصیبت رسیده در عبادت بسر آرم آنچه او فرمود بجا آوردیم و اینک تا اکنون در وفای تو نشسته است و از سر طرب و عشرت برخواسته پس مرا نزد او برد و چون مرا بدید نعره و شهقه بزد و ساعتی بیهوش شد چون بهوش آمد بپای من در افتاد و دست مرا بوسه داد و خواجه هاشمی گفت بعد ازین شما دانید با رحمت خود ازمیان بیرون بردیم و شما را با یکدیگر گذاشتیم من دستش را بوسه دادم و گفتم چنین که مرا از نعمت و الطاف تو شکر و آزادیست او را نیز از قید رق و عبودیت آزاد می باید او را از مال خویش آزاد کردان و بمواصلت منش دلشاد کن چنانکه میعاد بوده است هاشمی بفرمود تا جمعی را آواز دادند و در حضور ایشان او را از قید رق و مرا از کید محنت آزاد گردانید و بعقد شرعی با منش نکاح بست و حجره با سرائی با تمامت فرش و آلات و انواع اثاث و امتعه و اوانی که در تجهیز عروسان رسم باشد بفرمود تا ساخته کردانیدند و او را بمن تملیک کرد و پانصد دینار نقد نیز بفرمود تا بیاوردند و جز آن مواعید خوب ارزانی داشت و من نیز [و بمن دادند سه] بقبال رفتم و صورت حال را با او تقریر کردم و او را بلطف و مراعات بخلع دختر راضی گردانیدم و سالها در عیش کامل و نشاط تمام فراسر آوردم و بعد از آن در صحبت هاشمی از الطافی که میفرمود هر روز کارم نیکوتر بود و نعمتی بسیار جمع کردم چنانکه در روزگار پدر و بعد از او در بد و حالت و اوایل بود فضل هرچند درین روضهٔ حکایت ثمرهٔ فایده را شجره بسیار است و بر چمن این سخن دیده بصیرت را نظر گشتنی بسیار یکی از آن جمله مختار است و آن اینست که مرد عاقل باید که باستظهار مال و کثرت منال و مظاهرت زر و درم و معاونت جهد و خدم فریفته نشود و مسرور هرچند میسر باشد بدان مغرور نگردد و نشاط اگرچه دست دهد دایم آن بساط نگستراند و بر رصف عقار از عمارت عقبی باز نایستد و بشرب راح که مفتاح در بدیهاست ترک فلاح و صلاح نگیرد و بغرور ابلیس شیفته خندهاش نشود و چون توسنی ابلق ایام و لیالی میداند بیوفائی اشهب و ادهم روز و شب میشناسد زین نشاط همواره بر کمیت قهوه ننهد و عنان نگیران مجون در حلقه شطارت فرو نگذارد و یقین داند که خمر سرمایهٔ طغیانست و دشمن سود و

تجهیز ساختن اسباب عروس

خلع بالضم طلاق گرفتن زن بعوض بخشیدن مهر یا بدادن مال دیگر و بالفتح از جای برآمدن

اشهب اسب سبزه که کرثت موهای سفیدش بر موهای سیاه غالب باشد و در تشبیه مراد از سفیده صبح روز است

در بیان چه هر که بمشرب شراب در حجرهٔ مسدس مربع نشیند از قصور همّتی حبلش محروم باید بود و هر که بیمین خذ
جام قرقف دراز کند باید که فوات ثروت و بسیار را با خود مقرر نماید و خسارت دنیا و آخرت
را متیقن باشد و بچشم اعتبار در دیده انعاظ در صورت حال آن جوان عاشق نظر باید فرمود که اگر در بدو حال از
تثمیر مال بواسطه ادمان شراب باز نماندی محتاج فروختن کشتی نگشتی و در آخر کار اگر مستی بر وی غالب نبودی
از دیدار محبوب محروم نگردیدی و درین معنی گفته شده نظم سرمایهٔ فساد و کلید در ستم هیچ درخت فتنه
و تخم نهال غم بنیاد هر پلیدی و قانون هر بدی انجام هر شقاوت و آغاز هر ندم اصل عناد و عربده
و خصم ملک و مال نقصان عقل و دین و بلای زر و درم در زرع شرع آتش و در چشم عقل خاک باد دماغ
نخوت و آب رخ ستم خمر پلید دان که بود عاقبت خمار جامی از و چو خوردی اگر هست جام جم از
قول و فعل می ببرد رای و راستی در قامت صلاح تو آر د کژی و خم الحکایة الرابعة من باب الثالث
عشر راوی حکایت کند که از جمله ارباب ثروت و اصحاب نعمت اهل بصره مردی که بکثرت استظهار
و وسعت یسار از ابنای جنس ممتاز بود و بوفور عدت و آلت از اقران و امثال بی نیاز کنیزکی داشت
که در حسن بدرجهٔ کمال رسیده خریده بود و در ناصیه و جبین مبینش این رباعی معاینه شد رباعی زان طفل که
خوبیش بغایت برسید تا که بهمه جهان حکایت برسید در حالت نارسیدگی کیست جز او گر حسن بدین سان
بنهایت برسید طفلی نابالغ که در غنج و دلال بحد بلوغ رسیده بود و از بلغای روزگار و بالغان مبلغ
کمال عشق او مبالغی در بیع آورده کودکی که پیر عقل غلام او بود نارسیده که همه رسیدگان پای در دام او
رباعی توصیف عیشو در رخ نیکویش برخیز بنظاره کن دمی در رویش طفلست و بجان شود مریدش پیر
از صومعه هر پیر که بیند رویش هر که بدو میرسید میوهٔ عشقش بر شاخ هوس رسیده میشد و مرغ دل هر که
جز او میرسید رمیده میگشت رباعی زان دلبر نارسیده اندر هوسی مشتاق بلب رسیده جان بودی بسی
در باغ رخش نارسیده بد میوهٔ حسن لیکن نرسیده بد بدو دست کسی و خواجه اسپ نشاط در میدان عشرت
می تازید و نرد هوس بر بساط طرب میباخت و بر روی چون ماه و زلف سیاه مینازید و از خوف آنکه
چون نارسیده نعوذ بالله چشم زخمی بدو رسد و میوه مراد بر شاخ تمنا نارسیده بماند پشت دست میخائید

میخائید و بعد از آن کنیزک را علم و ادب بیاموخت و بتعلیم و تادیب مؤدب و مهذب گردانید و هر روز
لطف شمایل او خواجه را دلپذیرتر بود و عشق و محبتش در دل جای گیرتر می آمد تا بکلی خود در ابد و مشغول گردانید و از
تمیز حال و تدبیر معیشت غافل ماند و باندک مدت در حال او اثر فاحش پدید آمد و در مالش نقصان کامل ظاهر شد
فقر و فاقه بروی استیلا یافت و احتیاج و نیاز غالب گشت و کار بجدی رسید که قدرت بر ترتیب طعمه و لباس
نماند و بیشتر اوقات بر گرسنگی صبر میکرد و اکثر احوال با برهنگی میساخت **نظم** عشق چون در دلی قرار کند
دیده از حزن اشکبار کند بس توانگر که شود درویش بس عزیزا که عشق خوار کند کنیزک را از بی برگی و بینوائی
کار باضطرار رسید و بر عجز و درماندگی او رقت آورد و بروی رحمت نمود و گفت مرا هر چند که زهره مجلس
توام و بجان مشتری میباشی اما درین وقت مصلحت آنست که بایع شوی تا تاثیر زحل ادبار را از خود زایل گردانی
و من که چون ماه بعد از کمال در نقصان افتاده ام و بر آتش بینوائی چون عطارد بتحت الشعاع محترق گشته از
نظر مشتری سعادتی بینم و نیز از شعاع آفتاب غنا تاریکی فقر بر یمین و یسار تو بروشنائی بدل شود خواجه را اگر چه
سرمایه نمانده بود اما هنوز سودا در دماغ او بود و نظر بر سود و زیان نداشت لهذا بگفته کنیزک در خاطر او
فتوری پدید نیامد و با وجود آن اضطرار فروش او را اختیار نکرد و این تدبیر او در ضمیر وی کارگر نگشت و
مدتی بدین و تیره گذشت اما چون ضرورت از حد در گذشت و تنگ آمد عاقبت فروش او را از دل بحضرت
گونه حاصل کرد و با آنکه از سودای او بازاری بود و دل از وی بیزاری نمیشد ببازارش برد و بر خریداران
عرضه کرد **رباعی** آن پرده نشین همیشه بازاری شد هر پیش جمالش بخریداری شد او رفت ببازار دیوانه
رخش هر گوشه نشین که بود بازاری شد عمرو بن عبد الله بن معمر التیمی که درآن وقت امیر بصره بود و شیفته
صاحب جمال مطلبید آن جاریه را بروی عرضه کردند شیفته جمال فریفته زلف و خال او گشت و بصد
هزار درم بهمکاسی و توقفی او را بخرید و چون مشتری بایع ثمن تسلیم کرد و زحل نامرادی بتیغ مریخ قطیعت
پیوند ایشان را از یکدیگر جدا گردانید آتش تنهائی در دل هر دو مشتعل گشت و خاک ندامت در دیدهٔ نشاط
هر یک را تیره گردانید از غایت حسرت اسیر وبه و باد سرد کشیدن گرفتند و از نهایت حیرت
آب گرم از دیده روان کردند باریه چون دید که باد مخالف فراق او را در جوار نشاط از کنار دا...

و تیره
راه در روش و
دستور

نشاة
بلند بود اشتها
و کشتیهای بادبان
کم شده و ...
کم شده

دریچه هلاک خواهد افکند چند ابیات از منشآت خود باوازه حزین وصوتی دلکشای برخواند و این شعر از
جمله است شعر هناک المال الذی قد حویت ولم یبق فی کفی غیر التفکری ترجمه برآ هنا و گوارنده
باد نعمت و مال که محنت غم و اندیشه جان من فرسود اگر بنالم بسیار و رنه فایده چیست چو یار جور
گزید و چو دوست هجر نمود چو هیچ چاره نباشد خموش باید گشت چو هیچ حیله نماند صبور باید بود خواجه
چون نظمی را که کنیزک انشا کرد مستمع گشت نظام صبرش گسسته شد و جواهر ولآلی از درج حدقه اش منتثر
گشت و چند اشعار برخواند که یکی از انجمله اینست شعر فلولا قعود الدهر بی عنک لم یکن یفرقنا شی سوی
الموت فاعذری ترجمه زمانه میکند این جور و این ستم ورنه میان ما بندی تا بروز مرگ آزار
مرا ز محنت هجر تو هست دل پر غم مرا ز خوف فراق تو گشت تن بیمار گر ابن معمر خواهد بهم رسیم از فی
ازین بیش بعتابات بود دیگر بدیدار ابن معمر چون این اشعار بشنید گفت نمیخواهم که میان عاشق علت افتراق
گردم و هجران دو دلشده را سبب جدائی شوم و در حال دست کنیزک بگرفت و بوی تسلیم کرد و گفت
بهایش را نیز بتو بخشیدم خواجه بجمال کنیزک شادمان شد و بمال ابن معمر مستظهر گشت و بعد از ان بفراغت
تمام بعیش و عشرت اشتغال نمود فصل در حکایت اینچه از خصال حمیده و شیم مرضیه اقتدار را بیشاید و
بدان تخلق می باید کرد لطیفست که ابن معمر در حق این دو دلداده صاحب واقعه فرمود و کرامتیست که
در باب آن دو کار افتاده درمانده ارزانی داشت هر که بر حقیقت حال ممتحنی اطلاع یابد و سرحاد مستمندی
بروی مکشوف شود فی الحال می باید که بوسعت جاه و کثرت مال و قوت بازو و معاضدت عضد و استظهار
اتباع و اشیاع مستعد دستگیری او نماید و هر که آن فرصت را از دست بدهد و انجالت مغتنم نداند عقلا
بحسب طبیعت بر لوم عرض و دنارت همت او حکم کنند و عجب نباشد که آن تقصیر سبب زوال نعمت
و نقصان حشمت گردد و اقدام بر اجرای این مکرمت و اقبال بر ابنای این مثوبت سبب مزید اقبال و
دوام عز و جلال شود و در این معنی میگویم نظم دوام دولت و عز و نظام حشمت و مال ثبات ثروت
و نعمت مزید جاه و جلال بدستگیری درماندگان شود حاصل مده ز دست چو آن دست هست این
اقبال الحکایة الخامسة من باب الثالث عشر اسحق بن ابراهیم الموصلی که از جملهٔ ندما

شیم
عادتها و خوها

معاضدت
یاری دادن و بازو بیکدیگر بدن

در ذکر زمره که بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند

ندماء هرون الرشید بود و خواص حضرت او حکایت کند که چون هرون در سفر حج بشهر بصره در آمد جعفر ابن یحیی البرمکی که بفضل و کرم و فتوت و مروت در جهان معروف و مشهور است و بعد از مصید واند سال بذکر خیر در میان خلایق مذکور روزی مرا گفت یا ابا محمد امروز با من صفت کنیزکی مغنیه که در صفت غنا بانه هره همبری میکند و در حسن و بها با خورشید برابری مینماید گفته اند و مرا بواسطه دیدار بگفتار ی عاشق قول و گفتار و وامق زلف و رخسار او گردانیده و مضمون این رباعی حسب حال من گشته رباعی گوشم چو شنید از جمالش خبری اندر دلم افتاد ز عشقش شرری نشنیده ترانه ز لحن خوش او بر من بدریده پرده قول دگری و خواجه او بعرض آن کنیزک بر خریداران جز در سرای خویش راضی نمیشود و بیرون آمدن او رخصت نمیدهد و او را از آنکه ببازار یا موضعی دیگر ارند مستماع مینماید و من از ان زمان که صفت او را شنیده ام سودائی در دماغم افتاده است و تقاضائی در دلم پدید آمده فی الجمله عزیمت بر آن تصمیم یافته که در زی تجار روزی با اهل بازار چنانکه کسی ما را نشناسند بملاحظه دیدار آن کنیزک بخانه خواجه اش روم باشد که ببذل حمرا و بیضا این صفرا را بنشانم و این سودا را باتمام رسانم پس میباید که تو درین طریقه با من مرافقت نمائی و درین حرکت مساعدت و موافقت فرمائی گفتم سمعا و طاعة مطیع و فرمان بردارم و چاکر و خدمتکارم هرگاه رکاب عالی در حرکت آید بند کار زاعنان اختیار در دست نماند و چون وقت زوال و هنگام نصف النهار نزدیک شد و مردمان بقیلوله مشغول گشتند در امر قیلوا فان الشیطان لا یقیل را کار فرمودند و مشغله قیل و قال و جواب و جواب و سؤال در کوچها و بازارها کمتر گشت نخاس بیامد و جعفر عمامه بر سر بست و دراعه در پوشید و طیلسانی بر سر افکند و نعلین عربی در پای کرد و خود را برسم تجار و اهل سوق بیاراست و مرا نیز بفرمود تا همچنان کردم و هر یک بر درازگوشی نشستیم و نخاس در پیش از پیش روان گشت و ما در عقب او تا رسیدیم بدر سرائی که ایوانی عالی داشت و بران دلالت میکرد که بانی آن سرای از ارباب ثروت و نعمت و اصحاب مکنت و حشمت بوده است و حالیا آنکس که وارث آنست از خاندان قدیم و دودمان کریمست پس نخاس حلقه در بجنبانید و خداوند خانه را آواز داد جوانی نیکو سیر و مردی خوب منظر زیبا هیارت جامه غلیظ پوشیده و اثر فقر و فاقه و اضطرار نیاز در ناصیه او پیدا بیامد و در بگشاد و ما در رفتیم دهلیزی دیدم چنانکه سرای ملک

آمد
مخفف اندکست و معنی چند
نیز آمده و بمعنی شمار
مجهول از رسته تا نه
۱۲

[illegible]

و وزر او همچو لانرا باشد اتا نا رفته و سر در خرابی آورده و صحن سرائی بزرگ بر شکل و نهادی خوب و حجرها و ایوا
نها خالی و پایها بر جایگاه اما جمله منقوص و خراب و سقفها بر گرفته و رخنها در دیوارها ظاهر شده و در دهلیز
یک باب خانه سر پوشیده مانده که در آن سر بسته بود آن جوان در آن خانه رفت و حصیری خلق از آن خانه
بیرون آورد و در دهلیز بگسترانید و ما بر آن بنشستیم پس نخاس درخواست کرد تا کنیزک را حاضر کرد آن جوان
در آن خانه رفت و لحظه بگذشت کنیزکی بیرون آمد در غایت ملاحت و نهایت صباحت روئی که اگر
فرق تشکیکش نبودی میان او و ماه فرق متعذر بودی و تمیز دشوار دست دادی و با این همه چون کسی نیک
تامل کردی موئی بیش فرق نبودی و هر که آن فرق و سری دیدی بسیر و فرق تجعدش قیام مینمود موئی که اگر از سیاهی
او فرق عنبرینش دری در روشنائی نداشتی و راه راست بجبین مبینش نکشیدی هیچ دل سرگشته در آن ظلمات
رهی بدیهی نتوانستی برد و با آن همه در روشنائی رویش میان مشک و مویش هیچ فرق پدید نمی آمدی
که اگر عنبر با او نفس مساوات زدی تر دامنی بودی و مشک اگر دم همدمی بر آوردی بر جام نو سقیش حمل
کردندی زلفش اگرچه در پای افگنده بود اما از مشک و عنبر بر سر آمده که یکی را با جگر سوخته و دیگری را
با دامن تر گذاشته لب و دندانی که چون خندان شدی در و مرجان از کساد بر خود گریستندی چانه
زنخدانی که هر که را نظر بروی افتادی از آن چاهش آب در دهن آمدی نازکی و طراوت رویش آرزو
و هوس در میان جان عاشقان پدید می آورد و رقت اطراف و میانش هوس آغوش در دل بیدلان می افکند
از جمالت لطف رفتارش کبک در کوهسار لنگی پراهواری بدر میبرد و از غایت شرمساری خرامیدنش سرو
همگام تماثل از جای میرفت چون در در صدف جامه غلیظ در تن و چون گل در غنچه پیراهن ستبر در بر
نگه کردم همان پیراهن درشت در جسم داشت که آن جوان پوشیده بود اما از غنج و دلال حسن و جمالی در
میان آن جامه چنان مینمود که دیگران در حلی و حلل هزار یک آن ننماید پس بر این نسق که شمه از اوصاف
او در اشنیدی بیامد و پیش جعفر بایستاد جعفر بفرمود تا بنشست و التماس کرد تا نبذی از صنعت خود
بنماید و غزلی برخواند و ترانه بسراید کنیزک بربط بساخت و بنواخت و قولی بر گفت بر پرده که عیسرا شید
پرده بر عشاق میدید و مضمون این ابیات را با لحان دلگشای آغاز کرد. نظم: چرا ز بنده بریدی بعهد وصل وفا

کساد: بازار و فی متاع و بیرا و حاجی اینها و عدم خریداری
طراوت: تازگی
رقت: نرمی و ملایمی
اطراف: کناره و باصطلاح اطبا دست و پا ۱۲
تماثل: مانند هم گر شدن ۱۲

بدوان چرا از خانه خویشتنم همی کنی مهجور بوصل تو نه بپایان در پایم شب و روز بخدمتت نه بسر برده ام این
و شهور بجز از زودن تو مثبت شده اند شادان بجز بخدمت تو مثبت عاشقت مسرور بدل ز منزل
تو چنین مرا بیرون رانی عوض آرزوی تو کی خواهم از بوده و بود چو آرزوی دلی و عزیزتر از همه بگو چگونه بمانم
من ز جمال تو دور بعد از آن گریستن بر وی غلبه کرد و حزن مستولی گشت و بکا و اغما مستولی شد و تعجب و تشنج
بهم آمد و سماع نوحه و عشرت مصیبت بدل گشت و از خانه نیز آواز شهقه بر آمد و صدای نعرهٔ الجوان بگوش
ما رسید کنیزک برخاست و در خانه رفت و در نوحه و ندبه و مویه با یکدیگر دمساز و هم آواز گشتند و آنگاه ایشان
از پرده بیرون افتاد و بعد از آن آن جوان بیرون آمد و گفت بگذارید و گفتار که از من حادث شد سبب این صدا
معهود ما و بزرگان بکرم معذور دارند و به توبیخ و ملامت و باز خواست و غرامت مؤاخذه و معاتب
نکردند گفتیم آنچه مراد است بگوی و هر چه آرزوست بخواه گفت خدای عز و جل گواه است و گواه بود از شما
نیز استشهاد میکنم که این شاهد ما برده بود او را از بندگی آزادی و از خاکساری شادی دادم لوجه الله عز و جل
و ابتغاء لمرضاته از مال من آزاد است بعد از این دعوی عبودیت بر وی نمیدارد و از شما التماس میکنیم که
جمیل و مصلحت ما را بنکاح شرعی مبرم گردانید و قاعدهٔ پیوند ما را العقد دینی محکم نمائید جعفر اگر چه در حیرت و دل
نوات آنماه روی متحیر بماند و بر حرمان نعمت جمال آن خورشید چهره متأسف گشت و اثر حزن بر ناصیهٔ
او پدید آمد و امارت ضجرت بر جبین او ظاهر شد اما بضرورت از کنیزک پرسید که بدین پیوند راضی هستی
و بدین وصلت رغبت میکنی کنیزک اجابت فرمود و اجازت داد جعفر بن یحیی خطبه بر خواند و میان ایشان
چنانکه فرمان خدای تعالی و سنت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است عقد بست پس روی بدان جوان
آورد و گفت ترا چه بر این باعث آمد که با فقر ظاهر و عسرت ظاهر که ترا است چنین سرمایه را از دست
بدادی و با غایت احتیاج از سر چنین سودی برخاستی الجوان گفت روایت این حکایت را طول و عرضی است
و خبر این امر را شرح و بسطی همانا که همچنانکه تحریر در خیال شما مرا غایت ملامت است تقریر این افسانه نیز در
طبیعت شما موجب سآمت گردد جعفر گفت چون از صحبت چنان یگانه محروم ماندیم باری فسانه معلوم شود آن
جوان آغاز کرد و گفت من فلان بن فلانم و از اکابر و مشاهیر این شهر بودم و پدرم از جملهٔ موسران و مهتران آن

مویه
گریه

شاهد
یعنی حاضر و گواه است
آنانکه بشما معین
صاحب حسن و
خوش اندام
کننده

فسانه
مخفف افسانه
سرگذشت و
ماجرا

این ولایت بود چنانکه این مرد میداند و اشارت بنخاس کرد و گفت او مرا میشناسد و وسعت بسیار و عظم اعتبار او را درین شهر مشاهده کرده است و معاینه دیده پدر مرا در حالت طفولیت و صبی بمکتب فرستاد و بقرآن و ادب آموختن تسلیم کرد و در آنوقت که کودک نابالغ و طفل نارسیده بودم مادر این کنیزک نیز او را بکتاب فرستاد و ما چون بخانه و مکتب یکدیگر را ملازمت مینمودیم و هم در بدو طفولیت بایکدیگر انس گرفتیم و بهمدیگر راغب و مایل گشتیم و بعد از انکه چند گاه در مکتب بتعلیم علوم پرداخت او را باز گرفتند و بتعلیم رود و سرود و بربط و غنا مشغول گردانیدند و من از صدق رغبتی که در صحبت او داشتم بیشتر اوقات با او موافقت مینمودم و هرچه از علم موسیقی و صنعت غنا او را تعلیم میدادند من نیز می آموختیم و نهال محبت او در زمین دل من هر لحظه راسختر بود و دوحهٔ عشقش بر چمن سینه ام هر روز برومندتر میگشت تا آنکه بحد بلوغ رسیدم و نصاب تمام از خط و بلاغت حاصل کردم و بنصیبی وافر از ادب و براعت محظوظ شدم پدر از بنات صدور و اکابر و اولاد مشاهیر و معارف چندین کس را بر من عرضه داشت و خواست که بجهه من خطبه فرماید و بعقد شرعی در حبالهٔ من آرد من چون شیفتهٔ جمال و عاشق زلف و خال این جاریه بودم بهیچکس دیگر دلم قرار نگرفت اصلا و از تزویج ابا کردم و از مناکحت امتناع نمودم و کنیزک در صنعت غنا و علم موسیقی حذاقت تمام و مهارت کامل یافت و صیت او بدین شیوه در شهر منتشر گشت و مادرم را خریداران بکثرت ثمن بفریفتند و عزیمت بر فروختن او مصمم گردانیدند و از تعلق دل و التفات خاطر من بدو بیخبر بودند من از صعوبت آن حال مرگ معاینه دیدم و فنا را برأی العین مشاهده کردم و قلق و اضطراب در ضمیر من پدید آمد و از خورد و خواب و آرام و قرار مهجور گشتم عاقبت صورت حال را با مادر براستی تقریر کردم و حقیقت حادثه پدر را نیز معلوم گشت بر من بخشودند و او را بمن بخشیدند و هرچه اولاد اکابر و بزرگان را رسم باشد از تجهیز و استعداد بجهه او مرتب گردانیدند و او را چون عروسان جلوه کردند و ضیافت و ولیمه که در عروسیها معتاد باشد بجای آوردند مدتی مدید در خوشترین عیشی و تمامترین نشاطی روزگار گذرانیدم

نظم

مدتی بود کار دل شادی — در غم هر دو عالم آزادی
داد عشرت ز وصل میدادم — فارغ از هجر و جور و بیدادی
خانهٔ عیشم ار چه محکم بود — عاقبت گشت سست بنیادی

پدرم بجوار حق پیوست و داعی فنا را اجابت کرد و من در کسب و تجارت

صبی: طفلی و کودکی ۱۲

کتاب: بضم اول و تشدید ثانی و تخفیف آن مجاز بمعنی مکتب و دبیرستان است ۱۲

موسیقی: علم سرود و این لغت سریانیست که بمعنی آن لحن است ...

براعت: فصاحت و فضیلت

ولیمه: ضیافت عروسی ... ۱۲

وتجارت تکاسل و تقصیر آغاز نهادم و در خرج و انفاق اسراف پیشه گرفتم تا فقر بدین حد رسید که معاینه
می‌بینید و احتیاج بدین درجه انجامید که مشاهده میکنید و مدت دو سال بدین بینوائی صبور بودیم و برین
بی‌برگی شکیبائی نمودیم و امروز چنانیم که از ترتیب از و قوت که سد رمق بدان حاصل آید عاجزیم و هر دو یک
پیراهن داریم هر که که من بیرون آیم در می‌پوشم و وی ازاری بخویشتن فراگیرد و چون شنیدم که خلیفه و دوس
و اکثر ارکان دولت و اکابر مملکت بدین شهر درآمدند و من و کنیزک را کار بجان و کارد باستخوان رسیده و فقر
بغایت و نهایت انجامید من بکنیزک گفتم ترا بدین حالت نمیتوانم دید و خلاص را چاره نمیدانم جز آنکه ترا
بفروشم و خویشتن را ازین مشقت باز خرم تا تو از ثروت و نعمت خریدار خویش در خصب و راحت افتی
و من ثمن ترا سرمایه سازم و بدان انتفاع گیرم هر چند نشستن من بی جمال تو محال باشد و بقا بی دیدار تو نا
ممکن کنیزک گفت فرمان تراست آنچه مصلحت می‌بینی و صواب میدانی بفرمای من این نخاس را که بر احوال
ما وقوف داشت ازین سر اعلام کردم و این راز را با او در میان نهادم و مقرر کردانیدم که عرض
او بر کسی جز درین سرای نباشد زیرا که از آن وقت که درین سرای آمده است قدم او بر آستانه این دهلیز
نرسیده است و خواستم که این زهره صفت ماه رخسار را مشتری تنها پسندد و این خواری بدو نرسد که
چون آفتاب صفت بهر دری افتد و ماه مثال بر هر منظری بگذرد و چون این کلبه تاریک بحضور شما نور گرفت
و این بقعه خراب بقدم شما معمور گشت بیرون آمد و خدمت شما را دریافت و هرچه رفت دیدید و آنچه
گفت شنیدید و چون باز نزد من درآمد با من عتاب آغاز کرد و سررشته بار خواست بنیاد نهاد و
رنجیده مضمون این رباعی را بگفت رباعی با ما کرمی چو آشنائی کردی بهر چه عزیمت جدائی کردی
از آنکه بجان و دل خریدار تو شد شرمت نامد بزر بهائی کردی و عجب تر آنست که مرا فراموش کرده
گشته و من همچنان بجان خریدار توام و مرا بار بار سیه‌مستی و من هنوز از سودای تو بازاری میباشم و از آن
غصه بر خویشتن می‌پیچم که بفریب تو مغرور شوم و دعوی دروغ ترا راست پنداشتم و محبت مجازی ترا
حقیقت دانستم و آن عشوه که بر کرت نفروشتم بخریدم تا لاجرم غصه عالم بمن بفروخت و مدتی عشق بر آتش
ملامت سوخته گردانید مدتی زهره صفت خنیاگر مجلس انس بودم مژده اینت بود که چون عطارد با من

دیده وری نمودی و ماه مثال در محاق فراق تن کاه جان گداز انداختی و در مقام عرض از پرده بیرون آوردی
تا از زحل حرمان در وصل بحران افتم و بواسطه نظر مشتری از دیده خویش خون ریزش مریخ معاینه بینم و نادره ایست
که کار محنت زدگان خود همه بازگونه بود و حالات کار افتادگان معکوس که از اتصال مشتری نحوست زحل میباید
دید و با صفت زهره در پیشتر احوال چون عطارد محترق میباید بودن رباعی جانا دلت از مهر بری می بینم
من دوستی تو سرسری می بینم تا بر فراق نحس مریخ و زحل ای یار ز قرب مشتری می بینم این گفت
و بهابهای بکر لیست و استزادت با دلداری آمیخته کردانید و باز خواست با درخواست در یک سلک
کشید و این ترانه بدین مضمون انشا کرد رباعی بر آتش دوستی تو سوخته ام و هر چه جز از تو چشم بر دوخته ام
مفروش مرا چو من بها یک موی از فرق مبارک تو نفروخته ام پس گفت والله که اگر این ولایت
که ترا است مرا بر تو بودی و زمام اختیار چنانکه در تصرف تست در دست من آمدی اگر از تحکمی چون
موی شدی موئی از سر تو بملک جهان نفروختمی و اگر ضعیفی بروی و را افتادی نظری از روی تو بدنیا
و آخرت ندادمی من چون این تضرع و زاری بشنیدم و آن تعهد دلداری بدیدم ببرگ راضی گشتم
و از فروختن او از جان و زندگانی پشیمان شدم و گفتم چندین گله مکن که آزادی ترا از بند رق با خود
مقرر کردم و پیش از این انقطاع میندیش که پیوند ترا بعقد شرعی با خویش محکم کردانیدم و اگر بر صدق این
قول برهانی میباید و بر حقیقت این دعوی حجتی هم اکنون در پیش این جمع این معنی را محقق کردانم و این اندیشه را
از قول بفعل رسانم و موجب این احوال که مشاهده افتاد از فراق و نفاق و نکاح و عتاق این بود رباعی
چون گفت ترانه خوش آن ماه دلم آئینه خود تیره شد از آه دلم این پرده دریدگی آن ظاهر شد کاسکن
سباع او بنزد راه دلم و بعد از این در بهر شدت و مشقت که هست صبور خواهم بود و با همه بی برگیها که دارد خواهم
ساخت و از جمله لذات و مرادات و آرزوها و شهوات بوصال او قانع خواهم بود تا آنگه که خدای
لطیفه سازد که متضمن فرج موجب مخرج باشد و این ابیات مناسب این محل است نظم یا سیمین بر جو بست
از زر نباشد گو مباش چون دیم هست از کس دیگر نباشد گو مباش من نهال یاسمن خواهم که باشد در برم
گر نهال نعمتم در بر نباشد گو مباش یار با من بعد از این چون همسر است و یکدل است هر چه باشد جز وی ای

محاق

عتاق
آزاد شدن بندگان و چیزی

در ذکر کسانی که بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند

چه روی ملی از کیسه نیاسد گو مباش جعفر چون این حکایت بشنید گفت معذوری بدانچه کردی پس گفته شنکو
و برخواست و بیرون آمد و من در خدمت او درآمدم چون خواست برنشیند گفتم والله که دل من بر حال این جوان بسوخت
و جامه صبرم چاک شد بیم آنست که از رقتی که مرا بر حال او می آید از غایت ترحم گریان گردانند سبحان الله
مثل تو کریمی که در سخا بتو مثل میزنند و خلق تو رحیمی که همگنان بخشش از تو آموزند اگر چنین مستحق را محروم گذاری
و بدین حد درمانده از درمان نفرمائی از کرم چگونه عذر خواهی و مرحمت را چگونه جواب دهی رباعی
ای از تو ندیده مستحق حرمان   وی عادت تو همیشه لطف و احسان   عذر کرمت چگونه خواهی که چنین
درمانده از تو درنیابد درمان   جعفر گفت همچنین است که تو میگوئی و دیگر آنکه ایشان بخشایش را استحقاق
دارند و من بخشش را استعداد شکی نیست اما غضب از فوات آنکه امیدوار وصال او گشته بود و دم
و غیظ از حرمان آن ماه روی که خود در استحق بود بدانو میدانستم از کرم و شفقت و مرحمت و عاطفت [illegible]
آمدند گفتم استعداد خود فوت شد اما این سنه عادت را که از خواص طبیعت تواند دستگیری مستمندان
از ترحم بر بیچارگان و انفاق بر اهل استحقاق ترک نتوان کرد و چنین فرصتی که احسان را در همه عمر محلی قابل
تر از این نتوان یافت از دست دادن نمیشاید و نیکونامی که بعمرها حاصل شده است ببدنامی بدل کردن لایق
مکارم اخلاق و حسن اشفاق که در طبیعت تو مندرج است نباشد چون این سخن بگفتم روی بمن کرد و گفت
خزینه دار بجهة بهاء کنیزک چند داده است گفت سه هزار دینار پس مرا او را فرمود که برده باز گردید
و این سه هزار دینار را بدان جوان رسید و بگوئید تا بان عدت و آلت و غلام و مرکب راست کند و
در زی ارباب نعمت و ثروت فردا نزد من آید تا او را بخدمتی منصوب گردانم و شغلی بدو مفوض کنیم
که در اندک مدتی نعمتی جلیل و مالی وافر او را حاصل آید ما العود احمد را بر خواندیم و آن زر جعفری که جعفر
انعام فرموده بود بدان جوان رسانیدیم و من از غایت شادی بگریستم و گفتم خدای عز و جل تر از این
غم فرج آورد و از این مضیق مخرج ارزانی داشت و جزای حسن عمل و صدق نیت تو در تعیین صداق
و تقدیم اعتاق بخوبتر وجهی در نزد دیگر بین و قتی مبذول فرموده این مرد که اکنون نزد تو بیرون رفت وزیر
خلیفه جعفر بن یحیی بن خالد البرمکی بود حالیا این سه هزار دینار انعام فرموده است و مواعید دیگر نیز

صداق
کابین و مهر زن

برزبان رانده و آنچه گفته بود تقریر کردم آنجوان جعفر راشکر و دعا گفت و خدایرا حمد و ثنا بجای آورد که
او را بران خیر موفق گردانید و ماتبر د جعفر آمدیم و او را بران کرمت محمدت گفتیم او خدایرا شکر گذارد
که بدو توفیق داد تا آنچنان احسانی بر دست او برفت و جعفر بسرای خویش آمد و بعد از عصر بخدمت خلیفه رفت
و چون از عرض مهمات دین و دولت و مصالح ملک و ملت فارغ شد حکایت آنجوان و کنیزک را و رفتن
او بخریداری وی و آنچه آنجوان کرد از اعتاق و مناکحت و آنکه خود نموده بود از انعام و صلت جمله را تقریر
کرد هرون گفت سخت خوب کاری کرده و مبرتی بموضع و خیری بجایگاه واقع شده و بفرمای تا از دیوان
چنانکه معهود افاضل ندما و اکابر خواص است او را مرسومی معین گردانند و هرماه بدو رسانند و بعد از آن
آنچه کار روی نماید در باب او از اطلاق و اعتاق و تفویض عملی و تقلید شغلی با منفعت بفرمای روز دیگر
آنجوان بیاید بر مرکبی راهوار نشسته و جامهای زیبا پوشیده و او را با خود به نزد جعفر بردیم با او لطف فرمود
و بحاجب و نواب اشارت کرد تا دل در کفایت مهمات او بندند و راه وصول او بمجلس جعفر گشاده
دارند و او را از جمله خواص و مقربان دانند و از دیوان خلیفه آنچه فرموده بود از انعام و صلت و مرسوم
و تفویض عمل مثالی بتوقیع تزیین فرمود و حکم نمود تا بدو دادند و از خاصه نیز مبالغی بآن مضاف گردانید
و این خبر در میان اهل بصره و حشم خلیفه منتشر و مشهور گشت و از اصحاب مناسب و ارباب هنر و ظرفا و
معاشران هیچکس نماند که بقدر استطاعت و مکنت خویش تحفه او تحفه نفرستاد و دلداری نکرد و تا ما از بصره بیرون
آمدیم او خداوند نعمت و ثروت بسیار گشته بود فصل هرچند در این حکایت محل اعتبار سخنی دارد و میدان
الفاظ طول و عرضی اما مرتبه شره تحرز ذمه از ربقه عبودیت بواسطه تحریر و تقریر ظاهر است و برکات
این خیر بزرگ اگر مراعات حقوق خدمت رود تا ابتغاء لمرضات الله باشد در هردو صورت پیدا
و حسن عاقبت و نیکوئی خاتمت آنعمل شایسته مقرر و این حکایت آنجوان و مکافات خیر و مجازات نیک که
بدان حسنه یافت مؤکد این معنیست که چون آن بنده را از قید عبودیت آزاد گردانید در حال از بند محنت
آزاد شد و درین باب گفته‌ام نظم هرکه او کرد بنده‌ای آزاد یابد از بند محنت آزادی خواهی
آزادی از غم و محنت بدل بنده کان رسان شادی الحکایة الثامنه من باب الثالث عشر

غرض
پناه گاه و حامی
استوار و مجاز آزاد
معنی تعویذ
آید

ابو محمد الجرجانی حکایت کند که در آنوقت که بتحصیل علم فقه اشتغال مینمودم در بغداد پیش ابو اسحق المروزی
الشافعی با جوانی بود از اهل خراسان که بجهة تحصیل علم ببغداد آمده بود و پدرش هر سال نفقهٔ یکساله او را به
حاجیان بفرستادی و این جوان کنیزکی خریده بود که بخدمت او قیام مینمود در آن وحدت و غربت مونس
و غمگسار او میبود و میان ایشان انسی عظیم افتاده و الفتی تمام پدید آمده و مهر هر یک در دل دیگری جای گیر
شده و عشق هر یک آن دیگر را دلپذیر آمده و سالها با هم بودند و هر روز میان ایشان قید پیوند مبرم تر
میشد و قاعدهٔ محبت محکم تر میگردید و چون نفقهٔ یکساله در بهای آن جاریه نهاده بود هر سال آنچه مالابد
بودی قرض کردی و بوقت وصول قافله فرستادهٔ پدر را در وجه اداء دین نهادی و بار دیگر باستدانت
مشغول گشتی تا سالی از سالها چنان افتاد که اهل قافله رسیدند و قفل محنت او را کلید نیاوردند و وظیفهٔ
معهود بدو نرسانیدند و او را معلوم گردانیدند که در ایام قفول علتی بر پدرش مستولی بود که از تعاقب
اعیاء آن فراغت ترتیب وظیفهٔ او نداشت و چون میعاد اداء دین معهود و تقاضای غرما موسوم
قدوم قافله بود اصحاب دیون و ارباب قروض در مطالبت مبالغت کردند و او را در تقاضا
ملازمت نمودند درمانده و مضطر شد و قلق و اضطراب بروی مستولی گشت و جز بهاء کنیزک اداء
دین او را وجهی نبود بوجوه درمانده گشت و بی وجوه از قضاء قرض عاجز و قاصر و مانده شد عاقبت
کنیزک را بر نخاسان عرضه کرد و چون اصحاب دیون به تشنیع از حد تجاوز کردند و بتقاضا مجد شدند او ما اضطرار
و عجز آن همدم را بفروخت و گمان برد که گر در فراق او صبوری دست دهد و در هجرش سکون و شکیبائی
میسر شود و از بهاء کنیزک هزار درم و کسری قبض کرد بدان عزیمت که آنچه قرض ستاده ادا کند و باقی را در
نفقهٔ سال تعلل نماید و بوقت مراجعت از بازار من آثار پشیمانی در پیشانی او میدیدم و امارت ندامت از
وجنات او مشاهده میکردم و بغایت بی آرام و دردمند و متوجع و مستمند بود و باد سرد میکشید و آب
گرم در چشم فرو میگردانید با خود گفتم سبب این قلق و اضطراب قرب عهد جدائی و نزدیکی وقت مفارقت است
تمکین که بعد از این صبر و سلوت حاصل شود و سکون و آرام پدید آید و هر یک بوثاق خویش رفتیم و چون
یک نیمه از شب بگذشت اخوان حلقه در بجنبانید چون در باز کردم او را دیدم بی صبر و ناشکیبائی

استدانة: دام خواستن
قفول: از سفر بازگشتن
اعیاء: دشوار شدن و مانده شدن
غرماء: قرض داران و قرض خواهان جمع غریم

۱۳

آغاز نهاده و چون سود ایشان پرده دریدگی و رسوائی ظاهر گردانیده بزبان نوحه و زاری میکرد و دیده
خونریزی و اشکباری مینمود گفتم این چه حالتست گفت رباعی گفتم که گر بیرخ او بتوان زیست خود می‌توان
در غم او آسان زیست او جان منست و در همه عالم تو شخصی بنما که او دمی بیجان زیست گفتم اکنون
اینجا دشنه را چه چاره اندیشیده و این درد را چه درمان در خیال آورده گفت متحیر و مدهوش و متردد
و بیهوش مانده ام و حیلت بر من بسته شده است و راه چاره مسدود گشته نمیدانم که چه کنم الا آنکه بیع را اقالت
طلبم و اگر تا نیز نحوست زحل پای درین کار زند آن زهره صفت خورشید چهره را از دست مشتری با
خود و با خود مقرر و مخمر گردانیده ام که بعد ازان که اقالت میسر شود و مقالت منقطع گردد نفس بعزم تسلیم
کنم و بزندان قاضی راضی گردم تا آنکه خدای تعالی دری از فرج گشاده گرداند یا پدرم وجوهی بفرستد
و درین صورت خود غرامت با منست و بهمین جهت خود را ملامت میکنم که دامنش را چرا از دست دادم تا داغ
فراقش زه گریبان در گردن من موجب هلاک شد و اگر بعد ازین چون خشتکم در بغل آید مانند تیر زیر دستش
خواهم بود بلکه چون عطف خود را با دل چاک بر دامنش خواهم دوخت گفتم که چون ملازمت زندان و
لزوم غرامت بر دل خوش گردانیده فسخ بیع و اقالت را من متقبلم و فردا بهر طریق که توانم آن مهم را کفایت
کنم و امر این را باتمام رسانم گفت اگر آنچه میفرمائی میسر شود حیاتی باشد بعد از موت و وجدانی بعد
از فوت و بهشتی در عقب احوال حشر و نشر و قیامتی در پی سؤال منکر و نکیر و عذاب گور روز دیگر دیده
خیزی با صبح یار شدم و دیگر با غراب هم کار و ببازار رفتم و پرسیدم که آن زهره را با کدام مشتری
اتصال افتاده است و آن ماه بکدام منزل انتقال نموده است گفتند عورتی از سرای ابوبکر ابن
ابی حامد که صاحب بیت المال است آن کنیزک را بخرید چون حال معلوم شد نزد ابواسحق الفقیه
المروزی آمدم و قصه شرح دادم و حادثه تقریر کردم و از وی متوقع شدم که بابوبکر بن ابی حامد رقعه
در قلم آرد و شفیع باشد تا آن بیع را از دست مشتری استرداد کند و ملتمس شود تا ابوبکر بران صاحب واقعه
ببخشاید و آن بیع را اقالت فرماید ابواسحق رقعه مشتمل بران حکایت مبنی از عنایت در قلم آورد و من و
آن جوان بسرای ابوبکر بن ابی حامد رفتیم و خلقی بسیار و جمعی بیشمار در مجلس او حاضر بودند توقف کردیم

اقاله: فسخ بیع نمودن

خشتک: پارچه چهار گوشه که در زیر بغل جامه زنند

عطف: قطعه از جامه که بآن ملحق باشد

تکاپو: بکار در خواستن و بسیار دویدن رفتن

کردیم ایشان آنکه محفل ابو اسحق دیده بود می شناخت با من تلطف نمود و از حال ابو اسحق بپرسید من گفتم رقعه فرستاده
در حاجتی که بخدمت شما دارد و رقعه را بوی دادم او تأمل فرمود و گفت خداوند کنیزک تو ئی گفتم نه این قصه
منست و اشارت بجوان خراسانی کردم و سبب فروختن جاریه و قروضی که بروی متوجه است و تعلق
و اضطراب او بعد از بیع تمامت را با او شرح دادم گفت والله که سالهاست که من نمیدانم که کنیزکی
خریده ام یا کسی از جهة من خریده باشد گفتم از سرای حرم عورتی آمده و خریده است گفت ممکن باشد پس
خادمی را بخواند و بفرمود تا در سراهای حرم و حجرات تفحص کند و اگر آن کنیزک را دریابد بمجلس ابوبکر حاضر
گرداند خادم برفت و در حال جاریه را بیاورد ابوبکر از آن کنیزک پرسید که ترا از که خریده اند اشارت
بدان جوان خراسانی کرد بار ابوبکر گفت میخواهم که ترا بوی رد کنم کنیزک زمین خدمت بوسه داد
و گفت تو از آنجمله نیستی که کسی دیگر را بر تو اختیار توان کرد اما این جوان احق تربیت و صحبت و نیز
بر منست باقی فرمان خداوند را باشد ابوبکر گفت کنیزکی زیرک و عاقل است و با ادب و خردمند
پس بجوان خراسانی گفت او را بتو دادم دست او را بگیر و ببر در حال جوان کیسه که بهای کنیزک
در وی بود از آستین بیرون کرد و بوسه بر آن داد و در پیش ابوبکر بنهاد ابوبکر خادم را گفت برو
و اهل حرم را بگو بر مبرت و احسان که این کنیزک را وعده کرده اید از زر و جامه و غیر آن بیارید
مبالغی چیزها که قدر و قیمتی داشت بیاوردند بفرمود تا بکنیزک تسلیم کردند و آن کیسه را نیز بجوان
داد و گفت وامها بگذار و باقی را بر خویشتن و کنیزک نفقه کن و بتحصیل علم مشغول شو و هر ماه ترا
دو دینار زر و یک قفیز آرد وظیفه گردانیدم و راتبه ساختم و حکم میدهیم تا مجری دارند و تو رسانند
و بر آن موجب بخط خویش نامه در قلم آورد و باو داد و تا ابوبکر بن ابی حامد در حال حیات بود آن
وظیفه از آن جوان خراسانی منقطع نشد فصل این حکایت تعبیه آیة کرم و اعلاء رایت فضل ظاهر
و مبین و پیدا و معین میگردد و فایده آنست که مرد منعم باید که پیوسته مایده کرم نهاده باشد و وظیفه
سخا آماده کرده تا چون احسان را محلی قابل یابد و مبرت را استحقاقی ظاهر بیند بدست گیری از پا
در افتادگان مبادرت نماید چنانکه ابوبکر بن ابی خالد با آن جوان خراسانی فرمود و این ابیات

از گفته من محروم است بر همین معنی نظم ای برادر قصر دین طنباد کن در کرم ایوان قصر را آباد کن مستمندان را ز حرمان
بازخر دردمندان را ز درمان شاد کن محنت آباد دل مستمند چونکه وست میرسد آباد کن گر زپای
افتاده بینی براه دست او گیر و ز غم آزاد کن الحکایة السابعة من باب الثالث عشر

اسحق بن ابراهیم الموصلی که از ندما و خاص خلیفه بود و در صنعت موسیقی و شیوه اغانی ابتاد روزگار
و مشهور نامدار بود گوید که یک روز بامداد برخواستم و از ملازمت دار الخلافه و مواظبت خدمت
امیر المومنین و اقامت مراسم ادب و رعایت شرایط منادمت منضجر و ملول گشته بودم خواستم که لحظه
بتفرج و تماشا مشغول باشم و در مقامی و موضعی طواف کنم که مرا کس نشناسد و بار تکلیف و قید تکلف در میان
نبود و یک لمحه خلع العذار در میدان خلاعت و مجون و شطارت و جنون اسپ نشاط برانم و
ساعتی باسایش المحول راحه دل را آسایشی دهم که نزدیک محققان محقق است که لذت حیات در
شادی و نشاط مصراع انکس داند که کس نداند آنرا برنشستم تنها و غلامانرا گفتم که اگر پیرای
خلافت مرا طلب دارند یا کسی دیگر از حال من سوال کند بگوید که او بامداد پگاه برفت ولی
دانیم که کجا رفته است و من عنان اسپ فرو گذاشتم و چنانکه بایست در معابر و شوارع و منزهات طواف
کردم و چون روز بوقت زوال رسید و آفتاب بغایت گرم شد در شارعی که میراندم بدر سرائی رسیدم
بلند و عالی که دکانهای گچ اندوده و حوالیهای آب زده داشت و درختهای بید بران دکانها سایه
گسترانیده بود من بهر استراحت و قیلوله بر در آن سرا فرود آمدم و بر دکانی از آن دکانها بنشستم پس از
لحظه خادمی را دیدم که عنان درازگوشی گرفته و آن درازگوش براقهای قیمتی آراسته و کنیزکی در غایت
حسن و بسیارت خوب و شمایلی شیرین و حرکاتی موزون و جامهای بغایت قیمتی فاخر که بهتر از آن ممکن
نباشد پوشیده و بران درازگوش نشسته مخایل دلپذیر در شمایل او پیدا و امارت دلداری از حرکات و سکنات
او هویدا طاوس جمالش چون جلوه آغاز نهاد دلم مانند تیهو صید باز عشقش گشت و آفتاب حسنش چون پرتو
بر من افکند جانم ذره مثال در هوای او معلق زدن گرفت چون نظر بدان روی برخواست دل فی الحال
پای در راه هوس نهاد و چون دیده روشنائی فرا پیش داشت در تاریکی زلف بر امید بهشت وصال

و صال بر صراط باریک چون موی رفتن گرفت او چون عیسی با آنکه روح محض بود خر سواری میکرد و دل
عشوه خر که خر در خلاب مجون رانده بود چون خر در وحل پای بگل فرو میشد و صبر از حجره دل بار بر خر مینهاد
و میگفت هر خر که طلب سبزه کند گوش بباد دهد پس بخر سواری او فریفته نتوان شد که بطنازی بر خوبان
خر تازی میکند و چون بدر آن سرای رسید از خر فرود آمد و در سرا رفت و من مسکین هر چند از خر افتاده
بودم اما دست از پالان بر نمیداشتم و دل تنگ را با آنکه خر وار با غم داشت چون یک تنگ تنگش نعود
بر بستن بر او می بستم و او بر من خر میتاخت و من چون خر بندگان در پی خرش میدویدم و چون او خر از آن
دکان فراتر راند من چون خر در گل و بار در منزل فرو ماندم القصه بیک نظر شیفته زلف و خال او شدم
و بیک دیدار عاشق غنج و دلال او گشتم وقتیکه رخ بگشاد دل در و بستم و چون نقاب فرو گذاشت امید از
حیات برگرفتم و پس از لحظه که او در سرای رفت دو جوان خوبروی در زی و هیأتی که منبی بود از غایت
نعمت و کمال ثروت سواره فرا رسیدند و بر من سلام کردند و خادمی از سرا بیرون آمد و ایشانرا
خدمت کرد و گفت بسم الله که راه گشاده است و اسباب عشرت آماده نهاده و ایشان از مرکب
پیاده شدند و قصد کردند که بسرای در روند من از شعفی که بدیدار آن کنیزک داشتم و ولوعی که بر
تفتیش حال او در دل من متمکن بود مرا بر آن داشت که بطمع افتادم که از نظارهٔ جمال او بهره مند شوم
و بسعادت وصال او مستعد گردم عنان مرکب را بر کابدار ایشان دادم و با ایشان بسرای در رفتم
و با خود من جمله طمع خامی که میپختم میگفتم که باشد که دل سوخته را نانی در شوره وصل پخته شود و آبی در جوی کامرانی
روان گردد الغرض با ایشان در خزیدم میزبان گمان برد که مرا مهمان آورده اند و مهمانان پنداشتند
که میزبان مرا خوانده است چون بنشستیم مائده آراسته بانواع طعام حاضر کردند و پس از آنکه از طعام
فارغ شدیم اوانی شراب و آنچه مناسب بود در آن باب پیش آوردند و آن کنیزک از خانه بیرون آمد
و در دست عود گرفته و روئی آراسته چون بهشت موعود که حقیقت فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین از و
مشاهده می افتاد و هوای مهر او در دل اگر یکی بود هزار شد و هوس در ضمیر اگر اندکی بود بسیار گشته
و چون بربط بساخت و رود بنواخت بالجمله ظاهر و حسن باهر که داشت در صنعت موسیقی و حرفت

خر سنک
سنک بزرک ہموار
خر بنده
کسی که خر بکرایه دهد

غنا نیز حاذق بود ما بهم افتیم از کمال او در غنا افتخار من بوصالش زیادت گشت و مهارت او در آن باب قوت
مهر و خاطر من بیفزود و حذاقت او در آن شیوه صدق قول در صداقت من مؤکد گردانید و چون من از غنا
حاجتی از مجلس برخواستم خداوند خانه از مهمانان نام و نسب مرا بپرسید و از پیشه و حرفت من سؤال کرد
گفتند ما او را نمی شناسیم و در اینجا نیز هرگز ندیده ایم گفت طفیلی است اما گران جان و مبرم نیست سبک
روح و لطیف و ظریف و معاشر است با او زندگانی نیکو کنید و ملاحظه نمائید که خاطرش نرنجد و چون
من بجایگاه خود باز آمدم کنیزک لحنی گفتن گرفت و آن لحن را با ادای نیکو در غایت اصول بگفت و ما
بدان محل لحظه شراب خوردیم و عشرت کردیم پس چند صوت دیگر بگفت هزار بار از آن استادانه تر
و با صنعت تر و بعد از آن صوتهای قدیم و محدث بعضی از آن استادان متقدم و بعضی از آن متأخران
سرائیدن گرفت و گاه گاه در اثنای آن اصوات و خلال آن اقوال قولها و ترانها که من ساخته بودم
میگفت و هرگاه که لحنی مرا خوش آمدی و در ترانه صنعتی دیدمی یا آهنگی و حنجره طرب انگیز و نشاط
افزای یافتمی از وی اعادت خواستمی و تکرار آن اقتراح کردمی تا آنکه بدین مضمون رباعی گفتن گرفت

رباعی

اگر ره عتاب با من از طنازی
در من بربوده دل بیازی بازی
من معترفم بجرم هرچند که تو
با من همه دعوی دروغ آغازی

و بسیار از دیگران استادانه تر و با صنعت تر ادا کرد چون بغایت
طرب انگیز و دلاویز بود من برای کثرت افادت الصوت را بارها اعاده خواستم و او چند بار بی
تکرار گردانید و من همچنان استعاده می نمودم و استفاده میکردم یکی از آن دو جوان که مهمان بود بدرشتی روی
بمن کرد و گفت طفیلی خیره روی و سخت چشم تر از تو ندیده ام بدان راضی نیستی که بطفیل طعام خوری
و شراب نوشی و سماع شنوی که اقتراح میکنی در بیت است که گفته اند که طفیلی مقترح باشد و این مثل در
شان تو درست است و بر بالای تو چست من سر در پیش افکندم و هیچ جواب ندادم و آن یار دیگر
او را از آن حرکت مانع می آمد و از رنجانیدن من باز میداشت اما او باز نمی ایستاد و همچنان کلمات
موحش و الفاظ پریشان دل آزار خاطر کوب میگفت تا آنگاه که ایشان برای اداء نماز از مجلس برخواستند
و محفل خالی شد من بربط برگرفتم و ترانه که مرا بایست بساختم و بگذاشتم چون با مجلس آمدند آمد دیگر

سبک روح: کنایه از مرد ظریف و بی تکلف و پاکیزه و چالاک در هر کار است ۱۲

خلال: در میان و فاصله میان دو چیز

دیگر باره با من عربده آغاز کرد و من خاموش بودم تا آنکه کنیزک بربط برگرفت و خواست که بسازد
و چنانکه خود ساخته بود ندید گفت به بربط من که دست دراز کرده است گفتند هیچکس پس بط ترا که گرفته
است گفت والله که دست استادی حاذق و مغنی ماهر بدین بربط رسیده است و شخصی که در صنعت
موسیقی بغایت متمکن و کامل است این بربط را ساخته است من گفتم که من ساخته‌ام و چون کنیزک این سخن
بشنید بربط پیش من نهاد و گفت خود ابتدا فرمود انعام تمام ارزانی دار من بربط برگرفتم برداشتی
عجب در غایت لطف بنغمات محرک طرب انگیز چنانکه اثر آن در جمله حاضران پدید آمد و همگنان از در
دست زدن و پای کوفتن بحرکت آورد و مرا تکلف و تملق آغاز نهادند و گفتند چگونه روا داشتی
که تا این غایت ما را ازین کرامت محروم داشتی و از نام و نسب من پرسیدن گرفتند گفتم من اسحق ابن
ابراهیم الموصلی‌ام که بر خلیفه ناز میکنم و برو نیز تکبر مینمایم و امروز همه روز شما مرا دشنام دادید و سخن
سخت گفتید و من محض بجهة خاطر این کنیزک صحبت شما را اختیار کرده‌ام و بسبب هوا نست او بملامت
شما راضی شده والله که اگر من بعد بعود لطف زنم یا لحظه دیگر با شما نشینم مادام که این معربد ناهموار
و این پریشان حرکت سردگفتار در میان شما باشد و برخواستم تا بیرون روم همه برپای خواستند
و دامن و آستین مرا بگرفتند و آن جماعه دست و پای مرا بوسیدن گرفت و تضرع و زاری آغاز نهادند
و من سوگندان خوردم که تا این معربد بغیض در میان شما باشد ننشینم آن یار او گفت همواره از ناهمواری
تو خائف بوده‌ام که بمثل اینجا دیده مبتلا شوی و باتفاق بر آن اجماع اتفاق کردند که او را از آن مجلس بیرون
کنند و چون او برفت من بنشستم و هر صوت که آن کنیزک گفته بود و هر راه که زده اعاده کردم کالحق
و با صنعت ترازان که از و شنیده بودند و فرق میان من و او در صنعت غنا و موسیقی ظاهر گشت و اثر
طرب و امارت نشاط در ایشان پدید آمد آن جوان میزبان که مالک کنیزک بود در عنفوان جوانی
گفت اگر یکماه نزد من اقامت کنی و مجلس را بغنا و لقاء خود بیارائی ترا تملیک خواجه این کنیزک
کردانم چه تو امروز از راه عشق و محبت غلامی من خدمت کردم و منت داشتم و گفتم این معنی چون
آفتاب روشنست که ...

معتکف باشم و این خورشید روی در کنار آید سالها عذر آن نتوانم خواست و چون من از اندوه و غم او
خالی نخواهم بود و دل ازین هوس خالی نخواهم داشت ما بی چه باشد که سالها برای این خورشید رخ خدمتها
ایستاده ام و بندگی را آماده و چون از آن روز که آن میعاد افتاد سی روز که در حصول مقصود جمله
حلوی بود بگذشت هنگام آن رسید که صید یکه نخجیر کس با سر پنجه تر از من در هوای او بودند در شست
بدست من آید ابجوان بوعده وفا فرمود و آن کنیزک را با هر جامه و حلی که داشت و انچه دم و دانه
کوشکی که روز اول دیده بودم بمن تسلیم کرد و من مقضی الوطر مرضی الاثر از انجا بازگشتم و بسرای خویش
آمدم اهل خانه و موالی و غلمان و خدم و حشم که بسبب من در غم و اندوهی که بودند صفت نتوان کرد شاد
شدند و در حال نیز در خلیفه رفتم از حضور من خوشدل و مستبشر گشت و از سبب غیبت و تقاعد از دار الامارة
و تخلف از خدمت دار الخلافه مستفسر شد من صورت حادثه را من اوله الی آخره چنانکه واقع شده بود
بی تفاوت و نقصان تقریر کردم بفرمود تا ابجوان را که میزبان بود در حال حاضر کردند و مامون
احوال را ازوی بپرسید او بعینه همچنانکه من عرضه داشته بودم شرح داد و مامون فرمود که تو مردی
صاحب مروتی و در حسابت تو فتوتی و از علو همت تو طبیعتی فهم میشود و این جنس جوانمردانرا که سخاوت
و کرامت و مروت عادت داشته باشند معاونت باید کرد پس بفرمود تا صد هزار درم بدو دادند
و گفت بعد ازین با آن معربد ناهموار صحبت مدار و مرا پنجاه هزار درم صلت فرمود و گفت کنیزک را
حاضر کن فی الحال بگفتم تا کنیزک را حاضر کردند و او دو سه نوبت سماع بکرد پس مامون بوی فرمود
که در هر سه روز یکنوبت حاضر شود و در پس پرده با جواری دیگر سماع کند و او را نیز بفرمود تا صلت
دادند الغرض رکوب آن روز موجب نیکوییهای بسیار و سبب انعام بیشمار شد که بمن و ابجوان مرد
رسید **فصل** در حکایت از جواهر تجربه آنچه در سلک اعتبار میتوان کشید و از لآلی فایده آنچه
واسطه نظام خاطر میشاید یکی آنست که مرد عاقل باید که در همه ایام و ساعات و احوال و اوقات
از مغالطه و غلظه و جنگ جویی و پرخاش طلبی با اهل عشرت و اصحاب موانست و جدل کردن و شغب
و لجاج نمودن و معاندت و معادات عادت ساختن و عربده و خصومت پیشه گرفتن اجتناب نماید

لآلی جمع لؤلؤ یعنی مروارید
پرخاش جنگ و خصومت
معادات با یکدیگر عداوت کردن و با دشمنی
۱۲

نماید و حسن خلق و لطف محاورت و حلم و تحمل و وقار و بردباری و موافقت و سازکاری عادت نماید
و مدارات بر مبارات مرجح گرداند و مواسات را بر ممارات اختیار کند و صورت احوال آن دو جوان
که یکی عربده و درشت خوئی عادت داشت و آن دیگری تملق و دلجوئی پیشه درین معنی دستور و پیشوا و امام
و مقتدا سازد تا از حسن خاتمت لطف و سازکاری بهره مند گردد و از خاتمت عاقبت خصومت و عناد
مصون و محروس ماند و این ابیات مفسر این معنی است نظم مساز عربده عادت که مرد عربده ساز
ندیده است زکس سازکاری و اعزاز بیا و خلق نکو را تو پیشه خود ساز که تا بروی تو گردد دری ز دولت باز
الحکایة الثامنة من باب الثالث عشر ابو العینا روایت کند از محمد بن صالح بن عبد الله
العلوی الحسنی که او حکایت کرد از نابه بن الحنیف الهلالی که در قبیله ما جوانی بود که او را البشر بن عبد الله
خواندندی و با شعر معروف بود و هم درین قبیله بر دختر صاحب جمالی عاشق شد که نام او جید ابو دو آن
جید را شوهری داشت و بطریق مواصلت شرعی و پیوند دینی بدو رسیدن ما دام که در حباله شوهر شد
ناممکن و عشق هر لحظه در خاطر او متمکن تر بود و هوا هر روز بر دل او غالب تر و از جانب جید اینز همچنین
و گاه گاه میان ایشان بطریق عفت ملاقاتی اتفاق میشد و وقت وقت بشرط عصمت زیارتی در
راه واقع می آمد تا آنگاه که راز آنها بر ملا افتاد و سر ایشان مکشوف گشت و بعشق و سودا در میان
قبایل و عشایر و جماعت همسایگان معروف گردیدند و بعربایب و نهتاک موصوف شدند عاقبت بناکام
از لب و لبر بکامی نارسیده چون زبان در دهان خلایق افتادند و با یکدیگر بشی پر حسرت افتادند روز
سیاه درده روز شان بر همگنان چون روز روشن شد و روز اشتر از غصه چون شب تاریک گشت و شب
و روز میگریست و میگفت رباعی با یکشنبه سرو کارم روشن یکشب بنشد از و کنارم روشن زان
من تیره روز افسوس که شد بر خلق جهان چو روی یارم روشن و پدر جید و اهل قبیله او اشتر را
بکشتن بیم میکردند و از آنکه بچند فرسنگ حوالی مرحله جید انگردد مانع آمدند و کار بر اشتر سخت و مجال تنگ
شد و شب و روز با چشم گریان و دل بریان نوحه و زاری میکرد و میگفت نظم در آرزوی رویت با چشم
اشکبارم بر خاک ره پریشان مانند غبارم در سوز عشق شادان با دیگری تو و من پیوسته همچو لعبتان

مدارات
صلح و آشتی در رعایت کردن

مبارات
با کسی معارضه کردن

مواسات
دیگری را در مال و تن با کسی همواری نمودن

۱۲

ممارات
با کسی رفتن خصومت و عداوت و ستیزه کردن

باب سیزدهم فرج بعد الشدة

شوریده است کارم تا چیده گل بر زده بیت خارم نهاد هجران می تا چشیده زان لب پیوسته در خمارم
بعد از آنکه از غایت شیدائی شکیبائی را امکان نماند و از نهایت بیخودی صبوری مستحیل شد اشتر نزد من آمد
و گفت ای فلان پس زین مرا قوت کشش بار هجران نیست و طاقت تحمل اعباء فراق نا ممکن عاشق صادق
آن باشد که از بیم جان ترک وصال جانان نکند و از خوف سر پای از کوی دوست باز نگیرد با من مرافقت
نمای تا بقبیله جیدا رویم اگر نظری بر جمال او اندازم و جان در بازم میشاید رباعی جان در شب وصل
پیش جانان بدهم به زان باشد که روز هجران بدهم با شمع خوشیم کم از پروانه بوسی بزنم بر لبش و
جان بدهم القصه من با وی موافقت کردم و چون بعد از دو روز بحوالی قبیله جیدا رسیدیم اشتر
چون شیر مرغزاری در بیشه متواری شد و مانند پلنگ خشمگین در عرینی کمین ساخت و مرا فرمود که تو
بر هیارت مسافران در قبیله رو و بر سنت اضیاف در خانه ایشان نزول کن و جهد نمای تا
ذکر من بر زبان تو نرود و ایشان را معلوم نشود که میان من و تو حق معرفتی و صداقتی هست و توقف
نیابند که تو بر ماجرای من و جیدا واقفی و مترصد باش تا زنی را که راعیه گوسفندان جیداست تنها
به بینی و صورت و هیارت او با من شرح داد و گفت چون این فرصت بیابی او را از حضور من اعلام
کن تا بر جیدا عرضه دارد ... وصال مرا میعادی مقرر کند و دیدار را موضعی معین گرداند من آنچه
او فرموده بود بجای آوردم و آن راعیه را که پیشه ایشان را ساعیه بود بدیدم و سخنی که اشتر گفته بود
با وی تقریر کردم او برفت و باز آمد و گفت موعد وصال زیر آن درختهاست و اشاره بدرختهائی کرد
نزدیک بخیمها در کنار جوی موذار بود و من باز گشتم و این سخن با اشتر بگفتم و هنگام نماز شام هر دو بآن میعاد
گاه حاضر شدیم و در حال جیدا را دیدم چون ماه تابان خرامان می آمد رباعی می آمد و صبر و عقل از ما
میرفت در آمدنش هوش ز سر ما میرفت حیران شده در حسن نمیدانستیم کو می آمد نزد ما یا میرفت
اشتر او را استقبال کرد و دستش را بوسه داد و من روی از ایشان بگردانیدم و خواستم که زحمت خویش را
از میان ایشان بیرون برم تا بسبب حشمت از یکدیگر کناره نگیرند و حرمت میل ایشان را از دلداری محب
جدا نشود هر دو سوگندان بمن دادند که از ما اجتناب منمای که میان ما هیچ امری واقع نشود که از

اضیاف

در ذکر کسانیکه بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند

تن را مخفی باید داشت تا صحبت کسی دیگر از ان مانع آید من باز گشتم و باتفاق در زیر آن درختها بنشستیم ایشان
بقیة المصدوری کرداشتند از شکایت ایام هجران و حکایت مدت حرمان با یکدیگر میگفتند و چیدا
پس از لحظه که توقف کرد گفت نزدیکست که شوهرم بیاید و بخانه مراجعت نماید و برخواست تا باز گردد دامنش
بگریست و تضرع نمود و زاری آغاز نهاد و گفت روزها بر امید آنکه شبی در خدمت تو بروز آورم و محنت
بشب آورده ام و ماهها در هوس آنکه وقتی از لجه غم در پرتو ماه رخسارت طلبی با یکناره نرسم در ناکامی
گذرانیده ام روا مدار که پیش از آنکه صبح سپیدکاری آغاز نهد عالم را بپروی خود بر ما سیاه و تاریک کرده
و زودتر از آنکه آفتاب از مشرق طلوع کند ماه مشرق جمالت از ما در پرده شود رباعی ای روی تو گشته عالم
افروز بشب دیدم زرخ تو عید نوروز بشب بگذار که با تو یکشب آریم بروز چون آورده ایم بی تو صد روز
بشب جیدا در مداوای مرض عشق کوشید و معالجت بیماری سودای عشق حبیب خویش را طبابتی حاذق
کرد و خواست که هیجان حرارت شغف را بجوابی تسکین دهد و آیه شکایت را بپاسخ ناسخ شود پس گفت
مصراع کیست آنکس که نخواهد که تو یارش باشی نه هرگز جان مستمند از او صال تو نفوذی بوده است
و نه لحظه دل دردمند از از هجران تو صبوری روی نموده من تیره روز که در هوای وفای تو چون
شب فرو رفته و سیه گلیم مانده ام و چون روز پرده بر گرفته و رسوا گشته اگر دست دهد که شب و روز
در خدمت باشم همه شبها چون روز نوروز موجب انواع خرمی و بشاشت گردد و جمله روزها چون شب
قدر سبب ادراک کرامت شود و چون روز روشن میدانم که اگر این خدمت که میفرمائی بجا آرم فردا
علت تهمت خواهد بود و اگر تا روز بدین طاعت که اشارت میفرمائی قیام نمایم با تمادی واسطه ظهور
گناه و فضیحت خواهد شد رباعی چون میدانی غایت شیدائی من این هجر کمان صبر زرعنائی من چون
شب پرده امشب ار کنم پرده دری فردا بینی چو روز رسوائی من اشتر از برودت آن جواب دم سرد
برآورد و اشک گرم بر روی با بدین گرفت و گفت مداوا و بشاشت دل بیمارم را از گلشکر لب و
رخسار میباید کرد نه آنکه چون طبیبان کم بضاعت حالی جلاب خنک بر کار کنی و تن بیکسر را که پس از مشقت
بسیار از باغ وصالت بوی بهی شنیده است بار دیگر بیمار گردانی آخر کدام ماه روی را دیدی که

که از رسوائی ننگ ندارد و کدام خورشید رخسار را شنیده‌ای که از پرده دریدگی احتراز کند و خود تأمل
فرمای که چون در عشق با ما هم سنگی میکنی و در محبت یکرنگی مینمائی کی آن لایق باشد که ما را در غم خویش رسوای
جهان بگذاری اکنون که از رسوائی اندیشی و پرده عافیت بر ما دریده گردانی و طمع داری که در پرده بمانی رباعی
ای در چشم عزیز چون بینائی انصاف نباشد این که میفرمائی رسوای جهان کنی مرا اندر عشق انگاه حذر
نمائی از رسوائی مرا باری چون شمع اگر هر صبح دم بکشند هر شام با سوز عشق زندگی از سر گیرم و چون شب در رو
بسوز آرم و از آنکه بروز مرده خواهم بود نیندیشم و بی احتراز از فضیحت همواره دل مسکین را این نصیحت میفرمایم
رباعی ای دل میسوز و اشک میبار چو شمع تا خانه فروز تو شود یار چو شمع پروانه شمع روی او باش بشب
ور بکشندت بروز صد بار چو شمع پس درمان دل دردمندم را بازین مفرمای و چاره تن بیچاره ام را
نیکوتر ازین بر دست گیر که اگر صد نوبت آستینم تا بدامن بریزی و سر از گریبان جفا کاری برآری من
دست از تو نخواهم داشت و پای از پیرامن تو فراتر نخواهم نهاد رباعی چون نیست ز وصل تو گزیرم
حالی ای دوست بوصل دستگیرم حالی من شمعم و سوز عشق تو چون آتش گر دور شوی ز من بمیرم حالی
جنید را گفت که اگر این رفیق تو کار را بشاید و باری از دل ما بردارد و خاری از پای بیرون آرد تمکین
که در گلزار آرزو گلی شگفته شود و از جواهر مراد دری سفته گردد اشتر گفت هر چه فرمائی خدمت را ستاده
است و هر اشاره که کنی انقیاد را آماده فرمود که مصلحت آنست که جامه خود بیرون کنی تا من در پوشم
و تو جامه من در پوشی و معجر بر سر افکنی و بخانه من روی و بعد از نماز خفتن شوهر من بر عادتی که او را معتاد است
بیاید و از تو قدح طلبد تا اشتر را بدوشد تو قدحی که فلان جای نهاده است بر گیر و بدست او مده و در پیش او
بنه که رسم من با او چنین است و چون برود و شیر بدوشد و بیاورد ترا گوید که وظیفه شبانگاه خود بستان
تو از دست وی زود فرا مگیر و ساعتی نیک تعلل نمای تا الحاح بسیار کند بعد از آن بستان یا بگذار تا در
پیش تو نهد و با او هیچ سخن مگوی او خود برود تا روز دیگر او را نبینی من چنان کردم که او فرمود چون
شوهرش قدح شیر بیاورد و من در فرا گرفتن تعلل نمودم و ناز دراز و عتاب دیر باز پیش گرفتم بعد از آن
دست فرا کردم که قدح از دست او بستانم و او قصد کرد که بر زمین نهد دست ما بهم باز آمد و ناگهان

و ناگهان موج عنا و شیر رنجیت او از ریختن شیر غضب درآمد و چون شیر خشمناک که بر اثر صیدی از کمین بجهد بجهید بجست و موی مرا بگرفت و سی تازیانه محکم بغضبی هر چه تمامتر بر پشت و پهلوی من زد و گفت این لجاج و نافرمانی و عناد و ستیزه کاری تو تا کی خواهد بود و من تا چند با تو مسامحت نمایم و حلم و وقار را کار فرمایم مادرش و خواهرش بیامدند و مرا بصد شفاعت از دست او خلاص دادند و پس از لحظهٔ مادر جیدا بیامد و مرا مراعات میکرد و بلطف و مدارا با من سخن میگفت و ترحم و شفقت مینمود و من خاموش بودم و میگریستم پس با من گفت ای دختر از خدای بترس و شوهر خود را فرمان بردار باش و بیش ازین او را و مال و خویشتن را برنج و دل مگوفته خاطر مدار و یقین بدان که باشتر رسیدن ناممکنست و ازین شوهر خلاص یافتن محال و گفت من میروم و خواهر تو را بنزد تو میفرستم تا امشب با تو مساز و راز دار و مونس و غمگسار تو باشد و برفت و هم در زمان خواهر جیدا بیامد در باغی همچون گل پربار و رخی تازه و تر قدی چو صنوبر و لبانی چو شکر چون دستهٔ گل بود و چو شاخ عبهر سراپایش زیبد گر نکوتر و در پهلوی من بنشست و بعبارتی شیرین و الفاظی نکو و آوازی دلگشا مرا تملق مینمود و دلداری میکرد و بر زننده من لعنت میکرد و دعای میگفت و ساعتی بگریست و من خاموش بودم تا آنکه سر بر بالین باز نهاد و در کنار بخفت و من بواسطه او از رنجه محنت بکنار آمدم و دست بر دهانش نهادم و نرم نرم در گوشش گفتم که خواهرت نزدیک اشتر است و من بسبب او چندین محنت و رنج کشیدم و چوب خوردم و دشنام شنیدم اما راز او را اظهار نکردم اینهم و پرده بروی ندریدم و تو بکتمان این اسرار از من سزاوارتری و نسبت بفضیحت و غمخوارتر و اگر در افشاء این سر لب بجنبانی و زبان در دهان بگردانی رسوائی تو او خواهرت را خواهد بود و مرا خود درین صورت بدنامی حاصل نیاید و ناکامی روی نماید آن دختر چون این سخن بشنید اول چون شاخ بید تر و تازه که از هبوب باد سخت لرزان شود بر خود بلرزید اما بعد از آن چون گل که بنسیم صبا از غنچه بیرون آید بکرشمه هر چه لطیفتر در روی من بخندید و بمخارات سعی که در حق اشتر کردم هم در ساعت اجابت آن شیرین سخن موزون حرکت لطیف محاورت باز یافتم

قطعه

ماه روئی ناگهان بی رنج در بر یافتم
تخم ناکشته نهال لطف پر بر یافتم

نی چو نی در بند بوده نی چو موم اندر گداز
از لب لعلش مذاق شهد و شکر یافتم

و آن شب تا روز با صباحت و لطافت و ملاحت و ظرافت ادا نشی هرچه تمامتر داشتم و آسایشی از
هیچکار تمامتر یافتیم تا آنکه وقت طلوع صبح نزدیک گشت و برخلاف عادت جهان از خوف مفارقت آن ماه
سوی پیش چشم تاریک شد و پیش از آنکه صبح پرده دری آغاز کند و سحر سپیده کاری بر دست گیرد در
حمایت سیاهی شب و تاریکی آن ظلمت ناکام با آن مقام رفتیم که اشتر و جیدا بودند و کیفیت حال را
با ایشان تقریر کردم و هر یک لباس خویش باز پوشیدیم و یکدیگر را وداع کردیم فصل آنچه درین حکایت
آیة طیب اعراق و نهایت مکارم اخلاق است مشتق است که نمیر بن نجیف الهلالی بسبب تحصیل امر
دوست خویش اشتر مقاسات نمود و در تحمل اعباء آن شداید شکیبا و صبور بود و هتک سرایان و مشار
سر همکاران روا نداشت و درین معنی میگوییم نظم چو تیغ هرکه دعوی اصل و گهر کند آن به که پیش یار خود از جان
سپر کند نندازد از معاونت دوستان سپهر در منیت حادثه اش پی سپر کند الحکایة التاسعة
من باب الثالث عشر یکی از جملهٔ ثقات معتمدان حکایت کرد که با خواجه از اکابر بزازان و
مشاهیر تجار مرا صداقتی افتاده بود و از قدیم الایام بانه قاعدهٔ مودت و اساس اتحاد مؤکد و محکم
گشته روزی در یک محفل بضیافت دوستی حاضر شدیم و آن مضیف غذاهای لطیف ساخته بود و الوان
اطعمهٔ خوشگوار مرتب کرده و بالجمله جگرآکندی که از دل و جگر گوسفند و توابلی که معهود است در روده
و شکنبه پر کرده ترکیب میکنند مضاف فرموده و چون پرورشی چنانکه میباید داده بودند مشتهی
و لذیذ و گوارنده بود و ما هر یک برغبت تمام بخوردن آن جگرآکنده مشغول گشتیم مگر آن خواجه که ذکر
کرده شد با ما در خوردن آن طعام از موافقت امتناع نمود و چون مرغوب و خوش مزه بود ما با وی
الحاح کردیم تا بعد از درخواست بسیار و تکلیف بسیار لقمه چند بخورد و چون از طعام خوردن فارغ شدیم
طشت و غسول آوردند و آن سنت با تمام رسانیدیم او از دایرهٔ مجلس بیک طرف بنشست و غلامی
بفرمود تا آب بر دستش میریخت و او دست می‌شست و غلام میشمرد تا آنگاه که چهل نوبت بغسل قیام
نمود پس از آن برخاست ما از وی سبب آن مبالغه در غسل و اعادت نمودن آن چهل کرت سؤال کردیم
اول از تقریر موجب آن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار و مواظبت بر التماسی که کردیم فرمود که چون

جگرآکند

توابل
جمع توبل ... که بمعنی دیگ افزار

پدرم

پدرم بجوار حق پیوست من بیست و دو ساله بودم و اندک مالی از پدرم باز ماند و مرا بقضاء دیون وصیت
کرده بود و فرموده که آنچه از اداء حقوق غرما فاضل آید سرمایه سازم و بجهه ملازمت بازار عادت نمایم
و جهد کنم تا اول کسیکه در دکان بنشیند و در دکان بگشاید و آخر کسی که برخیزد و در ببندد من باشم وصیت
پدر بجای آوردم و نصیحت او بجان قبول کردم و بر وفق اشارت او از بامداد تا نماز شام بر دکان
نشستن عادت ساختم و خیر بسیار و منافع بیشمار از برکات اعتیاد آن عادت و یمن مواظبت
و مثابرت بران رسم مشاهده افتاد و آن شیوه در چشم من آراسته و در دل من شیرین گشت
روزی از روزها بامداد پگاه در دکان نشسته بودم و هنوز اکثر اهل سوق بدکانها نیامده بودند
زنی را دیدم بر دراز گوشی سوار بود و خادمی عنان دراز گوش را گرفته چون بدر دکان من رسید نزول
کرد و خواست که بنشیند من برخاستم و از تعجب و تملق که رسم باشد بجای آوردم و چون بنشست پرسیدم
که سبب این تجشم چه کار است و موجب این تلطف چه حاجت اگر خدمتی هست که بدان قیام توانم
نمود اشاره فرمایند تا در اتمام آن کما ینبغی در میان بندم و قدم مطاوعت در راه نهم نقاب از رخ
باز کرد و با من بسؤال و جواب آغاز نهاد آوازی شنودم که سماع ارغنون با آنکه گویند که دلها از استماع
آن مدهوش گردد با حسن نغمه او خوش آینده نبودی و جمالی منظور کردید که با شعاع او پرتو خورشید سپهر
جهان آراست نماینده نیامدی هر گوش که نغمه صوت دلنوازش شنودی حلقه بگوش او شدی و هر چشم
که بر وی پرتو روی عالم آرایش افتادی عالم بروی او دیدی رباعی روئی دیدم که صبر از روی
نداشت بوئی که هوای دل جز آن بوی نداشت هم بر سر کوی کرد غارت دل من هرچند که دل
پای در آن کوی نداشت هنوز سخنش بگوشم نرسیده بود که حلقه بندگیش در گوش جان کرده بودم
و هنوز آواز دلنوازش در سمع جای نگرفته بود که مرغ دلم از هوای وصالش پرواز برخواسته بود رباعی
آشفته آن لعل چو نوشش گشتم شیدای لب شکر فروشش گشتم آواز خوشش که ارغنون دل بود در گوش
آمد حلقه بگوشش گشتم القصه نسخه بر من عرضه داشت از هر نوع جامها بردی مفصل کرده و خواست که
او حاصل کنم من از اشتغال بنظاره جمالش مدهوش شدم و از لذت سماع آوازش بیهوش گشتم چنانکه راه

مثابرت
چون سفته گوهری
بعدان

باب سیزدهم فرج بعد الشده

آیراد کلمات شکر ریزش بدشواری معلوم میکردم مقصود از میثاق العاطش تأمل و تفکر مفهوم میشد
گفتم چندان توقف فرمای که این زمره که اهل بازار اند بجهت بدکانها باز آیند تا هر سودا که پیش نهاد
است کرده شود در هیچ و شری که مراد است باتمام رسانیده آید و چون بازاریان بدکانها
آمدند و بازار گرم شد و سودا را رونقی پدید آمد من تمامت آنچه در آن نسخه بود از بزازان حاصل
کردم چنانکه یکهزار درم بهای آن بود و پیش او بنهادم و نگاه فرمود تا برگرفت و برنشست و برفت
و در کیفیت بها و مقدار ثمن آنکه در پیش من هیچ سخن نگفت نادادم که نظم بر چهره و در رخسار و قد و رفتار
او بودم حیران مستغرق [illegible] بودم که از خویشتن چه بدانستم و هیچ
مصلحتی بخاطر من گذر نداشت تا بهای متاع و ثمن چه رسد و چون از چشم من غایب شد و از نظرم
محجوب گشت بهوش آمدم و در حال خود تامل کردم یکهزار درم مال مردمان بر ذمه خود واجب دیدم
و ندانستم که آن زن چه کس بود و از کجا آمد و بکجا رفت و نام و نسب او نپرسیده بودم و سرا و خانه
اش ندانسته ندامت بر من غالب شد خود را ملامت آغاز نهادم و با خویش گفتم محتاله بود که مرا
در ملوانی عنفوان شباب بکشف حجاب و رفع نقاب خود شیفته گردانید و بسخن چرب و شیرین و تمام
لطیف و موزون فریفته کرد تا خویش را درویش و محتاج گردانیدم و مبالغی مال مردمان که مرا
من باداء آن مستغرق گردد متحمل شدم و بعد از قلق و اضطراب بسیار با خود مقرر کردم که اقمشه
دکان و مایه تجارت را تمامت در این وجه مصروف کنم و از بزازی و سوداگری اعراض نمایم و
باندک دخلی که از عقار موروث حاصل آید قانع باشم و با این همه صحبت و سلوت از من بریده شد و بیم
آن بود که راز مکشوف و پرده دریده شود و حسب حال من مضمون این ابیات گردیده نظم

چو یارم دور گشت از پیش دیده ز دل آرام و سلوت شد بریده
رمیده گشت مرغ لهو و شادی ومی در صحن دل نا آرمیده
کند طاوس عیشم باز جلوه اگر باز آید آن مرغ پریده

عاقبت خود را بتجلد
تمام برقرار داشتم و گفتم حالی اگر راز مکشوف شود بحماقت و ابلهی در میان ابنا جنس منسوب گردم و
با فلاس و بینوایی معروف گردم و اصحاب شماتت در استرداد [illegible] عین مامن [illegible]

سودا این: خریدن و فروختن

محتاله: زن حیله گر و مکاره

عین: [illegible]

آنست که پرده بر خود بدرم و مترصد باشم تا روزگار از پرده چه لعبت بیرون آورد و کدام بازی بر آب
زند و بدان درین اندیشه و محنت و حادثه و بلیت هفته که با هفتاد سال برابری میکرد بر من بگذشت
بامدادی پگاه پیش از آنکه آفتاب طلوع کند نگاه کردم آن ماه رو را دیدم هم بدان هیأت که اول
دیده بودم بیامد و بر دکان من نزول کرد و تن مرده من از دیدار او حیاتی تازه یافت و شخص پژمرده
از آمدن او بقائی بی اندازه دید و این قطعه حسب حال من گردید قطعه هزار منت از ایزد که یار باز
آمد بدیده نور و بسینه قرار باز آمد بشخص مرده چو جان عزیز آن دلبر اگرچه دیر پس از انتظار باز آمد
و چون روی او را بدیدم غمهای گذشته را فراموش کردم و اندیشهای موحش [illegible] طبیعتم متمکن بود
از پیش خاطرم محو می شد بر پای خاستم و خدمت کردم و تملق و دلداری و ملاطفی که رسم باشد در وقت قدوم
چنان عزیزی بجای آوردم او نیز دلنوازی و دلجوئی آغاز نهاد و عذر تاخیر و توقف در مراجعت خواستن
گرفت و گفت همانا از دیر آمدن ما اندیشها ترا در خاطر آمده باشد و در دلت بار یافته و بر باطن ما
دیگر گمان برده باشی گفتم حاش لله و العیاذ بالله قدر تو از آن رفیع تر است و مرتبه تو از آن عالی تر که در
چنین مقامی دست مالیده ظنون پایمال پیرامون اوهام گردی پس فرمود که میزان حاضر کن تا ثمن اجناس تسلیم
کنم و از تو تعرض تقاضا و غرامت بسلامت منقطع شود و من بعلت تاخیر و تسویف مستوجب ملامت
نگردم میزان در پیش او نهادم و صدغ پریشانش چون عقرب نیش حیرت در جانم میخلید و از بس
که تیر غمزه اش بر هدف دل می آمد بیم آن بود که چون ابرویش بی زه در زنج افتم و چنانکه جدی بعلت
شهوت گناه دیگری مذبوح شود من بسبب آسودگی خویش اضافت بر حمل دبار خون ریخته کردم
و تا چشم بر هم زدم دیده و دل مرا در چاه زنخدانش بر مثال دو دلو خود در ابریشم زلف او بسته بود زندگی
دایما در هوا معلق بود و دیگری از اشک پر آب و این همه از مطالعه دیدارش حوت دل از آب
حیات یافته بود و با آنکه مدتی چون دی دم سردی کشیده از مشاهده رخسارش اعتدال مزاج بهار
بوقت حلول آفتاب بحمل معاینه میدید و غم از حجره سینه لباده بر ثور بنهاد و من در مقام خدمت جوزا
وار کمر بر میان می بست و روزگار که چون سرطان خرچنگی آغاز نهاده بود در میدان می ایستاد

صدغ
شقیقه و موی پیشانی که آویخته باشد
جدی

چون آفتاب در اسد بر خط استوا راست ... نماند و از خوف زوال اشکال چون ... بهای ...
ایستاده بود و هم آن بود که از پرتو شعاع رخسارش دانه دل بی آنکه در نای خراس اندازند از حو...
سینه بیرون افتد القصه او میزان در دست گرفته و از حرکات موزونش عقده دل هر چند سبکبار ...
بود مایل تر میشود فی الجمله قیمت اینجا مهارا بتمامت بی مکاس و استقصا بداد تا من بجدا و بدان اقمشه ...
و بتفصیل دیگر بیرون آورد که اجناس ثیاب از هر نوع بر آنجا نوشته بود من او را بنشاندم و از محاو...
و مشاهده او تمتع میافتم و از ملاقات و محادثه او بهره میگرفتم تا آنکه که تمامت در دکانها
گشاده شد و [illegible] سلع بر اطراف و جوانب آماده دیدم برخواستم و آنچه او میخواست جمع
کردم و پیش وی نهادم بفرمود تا بر گرفتند و خود برنشست و برفت و در تعیین ثمن و کمیت
بها با من هیچ سخن نگفت و من چنان مشغول نظاره قد و رفتار و مدهوش استماع قول و گفتار او شده بودم
که از مال و منال و سود و زیان تا آنکه که از چشم من غایب نشد یاد نیاوردم و چون غایب شد و حیرت
و دهشت زایل گشت و بتفصیل اقمشه که برده بود تأمل کردم مضاعف آن بود که بار اول برده بود
با خود گفتم محنت عظیم و طامت کبیر اینست که پنجهزار درم آورده و ده هزار درم برده اگر آن بو...
بر بیع اقمشه دکان از عهده غرامت با آن ضم کرده هم ناممکن خواهد بود و این سخن مدت یکماه بر آمد
از آن خورشید رخ اثری ندیدم و خبری نشنیدم و ارباب ثیاب و اصحاب اقمشه در تقاضا الحاح آغاز
نهادند و من بر فروختن عقار و ضیاع عازم شدم و بر حصول جلا و غربت و مسکنت و فقر مدفع جازم
گشتم و در اثناء این محنت و علوای این شدت بودم که آن دلبر ماه روی و سرقد لاله رخسار کبک
رفتار را دیدم بر عادت معهود هم بر آن شکل و هیأت که ذکر رفته بیامد و بر دکان من نزول کرد
و چون نظر من بر جمال جهان آرای و حرکات موزون دلگشای او افتاد بار دیگر مدهوش گشتم
و آن همه محنت و شدت که تا غایت وقت در آن بودم بر خاطر من فراموش گشت و جان
و دل از جان [illegible] دل بزبان حال این ابیات گفتن گرفت قطعه آن در محنت که بر ما باز بودی بسته
شد و آن در عشرت که بر ما بسته بودی گشت باز و او در حال ... فرمود تا ترازو خواست و چون

سلع: جمع سلعه است که بمعنی اسباب و متاع تجارت باشد

طامّه: سختی و بلا و داهیه و حادثه

شفیع: بسیار دفع کننده

و چون بار اول بی توقفی و تعللی و مکاسی در تعیین بها و کم و بیش آنچه قیمت آن بود دوخته و نقد کرده بمن تسلیم نمود و من در قبض تعلل میکردم و در محادثه و مکالمه او تطویل حرفی میجستم و اطناب علی مطلبیدم و میخواستم که از آنچه مکنون ضمیر و سر سینه است با او رمزی ظاهر کردانم و سخنی که مناسب باشد و بر اندیشه دل مبنی بود از آن واقعه مشکل بر زبان رانم او خود فتح الباب این انبساط فرمود و در طیبت و مزاج کشاده کردانید و سخنان لطیف آمیز دلاویز شکر ریز شهوت انگیز آغاز نهاد رباعی وقت سخن آن دلبر بسیار نمک میریخت از آن لعل شکربار نمک بیش از دهن و لبش ندیدم هرگز تنگ شکری درو بخروار نمک و سخن بدینجا رسانید که در اثنا محاورت پرسید که تا حال ساخته و هیچکس را در حباله بعقد شرعی در آورده و هیچ وقت یاری داشته و با هیچ دلبری بدل بازی کار افتاده است من سوگند خوردم که هرگز زن نخواسته ام و در عمر خویش با هیچ زن صحبت نداشته ام و این قدر اختلاط و محاوره که با تو اتفاق افتاد با هیچکس نبوده است و بهانهای بگریستم او از گریستن من بخندید و پرسید که سبب گریستن تو چیست و موجب دلتنگی کدام است من آن جرأت نداشتم که این سخن را پوست بر کنده مشافهه با او تقریر کنم و آن سر را پرده بر گرفته بی احتشام با او در میان نهم خاموش ماندم و بدین بهانه که زر بسنگم بر خواستم و دست خادم را گرفتم و بطرفی بردم و نقدی بروی عرضه کردم و التماس نمودم که بر قبول آن بر من منت نهد او از فرا گرفتن امتناع نمود و گفت اگر حاجتی داری که بدست من بر آید یا خدمتی را دانی که شایسته ام اشارت فرمای که بی واسطه این اجرت بدان قیام نمایم و بوسیله این رشوت آن کار با تمام رسانم من بقیة المصدوری که داشتم با او تقریر کردم و دردی که بود در میان نهادم و بتضرع و زاری از وی در خواستم که میان من و او واسطه باشد و در تحصیل مراد من از وی سعی نماید خادم چون این سخن بشنید بخندید و گفت تو با او از توسط و توسل بی نیازی و از تکلف و تعلل مستغنی چه عشق و مودت تو در دل او هزار چندانست که تو اظهار میکنی و میل ارادت او به بوی تو بیش از آنکه تو فرا نمائی و او از این خرید و فروخت و بیع و شری استغنائی هرچه تمامتر دارد و محتاج این تا یب والقمشه نیست و غرض او از این آمد شد و معامله سودای دیدار بوده است و دیگر بهانه با او هر سال

طیبت مزاج و خوش طبعی

که امکان دارد بکن و هر سازی که داری در میان نه که او گستاخی ترا بجان قبول کند و انبساط ترا
بشکر تلقی نماید و وساطت من و غیر من در میان شما حاجت نیست من بازگشتم و بدکان آمدم و چون گفته
بودم که بسره کردن زر میروم بخندید و گفت زر سره کردی و دیده بود که من با خادم او سخن میگفتم
و بخواست دانسته که من چه میگویم گفتم رباعی با ماچه ترا ماهان و پیدا سره شد در عشق تو کار
دل شیدا سره شد هرچند که بد نقد دل ناسره قلب چون یافت ز تو سکه سودا سره شد پس بگریستم
و راز دل با او در میان نهادم و گفتم الله الله در خون من بیچاره سعی منمای و هلاک من مسکین را
بیگناهی روا مدار رباعی بر پای تو سر نهاده ام دستم گیر دل را بغم تو داده ام دستم گیر از دست
برفته ام مکن پی سپرم پیش تو ز پا فتاده ام دستم گیر چون او این سخن بشنید اثر بشاشت در بشره اش
هویدا شد و امارت نشاط بر جبینش پیدا آمد و حکایت حال مرا بسمع رضا اصغا فرمود و آتش محبت مرا
با آب لطف تسکین داد چنانکه دل بامید وصالش شاد شد پس برخواست و بهزار دلداری و تلطف و
دلنوازی و تملق گفت دل خوش دار و امیدوار باش که بمراد خویش برسی و خادم خود بعد از این
پیغام مرا بتو رساند که مصلحت چیست و طریق حصول مقصود کدامست و دیگر ذکر بیع و شری و اثاث
و اقمشه نکرد و برفت و من تجار و بزازان را ثمن متاع بگذاردم و در میانه فایده خطیر برگرفتم الا
آنکه بسبب انقطاع معامله که موجب وصلت بود دلتنگ شدم و روز و شب در آن اندیشه
بودم تا آنگاه که بعد از چند روز خادم بیامد و سلام او را برسانید و گفت مشتاق دیدار و آرزومند
وصال تست من از نام و نسب و مسکن و منصب او بپرسیدم گفت او کودک و طفل بود که سیده مادر
خلیفه او را بخرید و در ستر عصمت و کنف رعایت خویش پرورش داد و امروز از جمله جواری و حرم
خاص سرای و خاص ترین کسی و مقرب ترین شخصی نزدیک سیده او است و منزلت قهرمانه سرا است
و خزاین و ذخایر سیده بدست او باشد و دخول و خروج و آمد شد و بیع و شری آن حرم باو مفوض است
و او ترا اختیار کرده است تا بنکاح شرعی در حباله تو آید اما موقوف بر آنست که سیده ترا ببیند
لهذا چنین اندیشیده که ترا بحیلتی بحرم امیرالمؤمنین برد و اگر این اندیشه راست آید و خروج و دخول

و دخول بسلامت بی آنکه راز مکشوف شود میسر گردد خود مرادیست و اگر العیاذ بالله برین سر اطلاع
یابند بهمه حال عرضهٔ تلف شوی و در معرض هلاک افتی اگر برین سودا که زبان رفتن جانست و دعه
یافتن جانان راضیی قدم در نه و اگر آسان از سر جان برنمی توانی خواست پای در دامن استراحت
کش و سر بعافیت خویش باز نه که این کار از دست تو بر نخیزد و این راه بپای تو بسر نیاید رباعی
این کار ز دست و پای آن برخیزد کو از سر جان بیک زمان برخیزد بر تخت وصال دوست خوش بنشیند
گر در طلب از هر دو جهان برخیزد من گفتم هزار جان فدای وصل جانان باد و هزاران دل نیاز خاک
پای دلبر خادم گفت امشب در کشتی نشین و بر دجله عبور کن و در مسجد که بر کنار شط سیده بنا فرموده
منتظر باش تا چه حادث شود و شب بهمانجا مقام کن من چنان کردم که او فرمود و همه شب در آن مسجد
بودم تا آنکه صبح طلوع کرد زورقی بیار دیدم بغایت لطیف بیامد و بر کنار بایستاد و بسیار صندوقهای
تهی در آن زورق بود و صندوقهای خالی را در آن مسجد آوردند و حمالان بازگشتند و یک شخص دریشان
باز ماند نگه کردم آن خادم بود که او را می شناختم و واسطه بود میان من و آن کنیزک پس از آن همان کنیزک
از آن کشتی بر بالا آمد برخواستم و دستش بوسه دادم و معانقه بجای آوردم و لحظه با یکدیگر غم دل گفتیم
بعد از آن مرا در یکی از آن صندوقها نشاند و سر صندوق را محکم ببست و قفلی بر در آن نهاد پس خادمان
بیامدند و اصناف جامها و عطرها و کلاهها و غیر آن بیاوردند و در صندوقها نهادند تا آنکه صندوقها
پر اجناس کردند و هر یک را قفلی برنهادند بعد از آن صنادیق را بار دیگر در آن زورق کردند و زورق
در دجله روان شد و چون من در حالت خویش نگاه کردم با آنکه در کشتی بودم دل خود را در لجهٔ هلاک یافتم
و با آنکه در زورق بودم تن خود را غرق خواهش دیدم ندامت بر من مستولی شد و پریشانی بر خاطر راه
یافت خوف جان در هوای جانان فتور پدید آورد و از صعوبت جانبازی در دل ما بزی قصور پ
دید آمد با خود گفتم بپای خود بگورستان آمدم و بدست خویش خود را در ورطهٔ هلاک انداختم و بخیال محال
متاع عافیت را در بازار سودای کاسد از دست بدادم تا قضاء شهوت نفسانی میسر شود یا نه و تا
بالفعل جان و جوانی و عمر و زندگانی بر باد خواهم داد و از تلخی آن خجالت و نومیدی که از حیات حلا

بیار
جمع رفتا و جنبده
مواج و مجازا
بمعنی درست و
مهیا نیز آمده

بدرگاه خلیفه که از باب العامه خوانند حاضر شود و آنجا مقام سازد تا ترا طلب دارند و در حضرت امیرا
لمؤمنین مقتدر در آیند و هم در مجلس او میان من و تو عقد بندند من بسبب ورود آن نامه که موجب
یمن و برکت و مستجلب میامن و سعادات بود چون اصحاب الیمین در آن ساعت که وعده وآتا من اوتی کتابه
بیمینه فسوف یحاسب حسابا یسیرا و ینقلب الی اهله مسرورا تحقق پیوندد مسرور گشتم و بحصول آمال از اهل بسیاری
و نعمت و منال و ثروت شدم و هم بدان ترتیب که فرموده بود در روزی و میعاد رت روز موکب بباب
العامه حاضر آمدم چون لحظه توقف کردم حاجبی بیامد و گفت فرمان خلیفه را اجابت کن چون بدار الخلافه
در رفتم مقتدر را دیدم بر سریر خلافت نشسته و قضاة و اکابر بنی هاشم بر اطراف و جوانب سریر نشسته
و قواد و امرا و مقربان و حجاب بر پای ایستاده من زمین خدمت بوسه دادم و از هیبت دار الخلافه
و مهابت امیرالمؤمنین مقتدر دهشت بر من غالب شد پس یکی از قضاة خطبه بخواندند و آن جاریه را
با من عقد بست و چون از آن مجلس بیرون آمدم مرا در بعضی از حجرات بسرائی در بردند بغایت خوش
و نهایت دلکشی صحنی عریض و بسیط و هوائی خوش و دلگشا و ایوانها و رواقهای بلند بفرشهای فاخر آراسته
گردانیده و دستها و نیم دستها افکنده و اسباب و آلاتی که در فراش خانه و مطبخ بکار آید مرتب داشته
مرا در مجلسی از آن بنشاندند و خود بازگشتند و من از روز تا شب در آن سرا بودم و هر کس را از آن جماعت
که میدیدم نمیشناختم و گرسنگی در من اثر کرده اشتها غالب شد و آن دری که مرا آنجا در آورده بودند
بسته بود من برخواستم و گرد سرای بر آمدم تا بمطبخ رسیدم و از مطبخیان پرسیدم که هیچ طعامی هست مرا
نشناختند و پنداشتند که یکی از وکلاءم قدری جگر افکنده و نانی بدست من دادند من بتعجیل بخوردم و دست را
بی اشنان و غسول آبی که در مطبخ بود بشستم مگر بوی بهارت و رایحه توابل جگر افکنده در دست من بماند و با آن
موضع آمدم که نشسته بودم و چون نیمی از شب بگذشت آواز دف و نای و غول و لحن و ترانه بگوش من
آمد و جمعی را دیدم از کنیزکان و دختران سرای و بستر زنان و پای کوبان و نشاط کنان بیامدند و آن
کنیزک را با آنکه در اصل خلقت در کمال زیبائی و غایت دلبری بود و بلطف حسن جبلی از تکلف و آرایش
عارضی مستغنی باصناف حلی و جواهر و انواع ثیاب قیمتی و تکلفاتیکه در جنس آن اوقات معهود و معتاد شد

باشد آراسته و پیراسته بیاورده‌اند و بر من جلوه داده‌اند قطعه از دور چو روی یار دیدم خوبیش یکی هزار
دیدم روئی چو نگار دست و پائی مستغنیش از نگار دیدم من خود گمان بردم که مگر این حالت در خواب
می‌بینم و باور نمی‌داشتم که در بیداری کسی را چنان دولتی روی نماید و چنین این سعادتی میسر شود و نزدیک
بود که از غایت فرح و کمال نشاط زهره‌ام بترکد و چون او را بر کرسی بنشاندند چنانکه عروسان را رسم باشد
از جلوه و غیر آن که من جمله شرطهای وقت تسلیم عروس بدان معتاد بود بجای آوردند مجلس خالی گشت
و مرا و او را بانه گذاشتند من نزدیک او رفتم و خواستم که معانقه بجای آرم و دست در گردن او کردم
چون دست من بگردن او رسید بخشم پشت دستی بر زد گفت عجب بودی اگر از چون تو سفله بازاری کاری
خوب بیامدی و چنین تو عامی دون همت کسی گشتی و برخواست که برود من چون زلف در پایش افتادم
و مانند عطف در دامنش آویختم و هر چند او چون دامنم پشت پا میزد تا من چون دامن سر بر پایش بنهادم
و چون تیر بر آنکه زیر دستش بودم بر پهلوی غلطیدم و میگفتم رباعی بی هیچ سبب خشم تو با من چیست نشنیدن
این ناله و آه من چیست گو از مرجو کشتنت طاعت دارم لیکن بنمای گناه من چیست گفت میدانی
که شب وصال و روز عروسیست و وقت آنست که با روی و موی من عشق بازی کنی و بزلف و خال من
دست درازی نمائی و از جنس طعام و جگرا کنده خوری و دست ناشسته در سر و روی و طره و موی من
مالی گفتم چندان توقف کن که صورت حال را من با تو تقریر کنم بعد از آن آنچه رای تو اقتضا کند بفرمای
و حال چنانکه بود بتقریر و تطهیر بوی شرح دادم و سوگند خوردم که بعد ازین هرگاه که ازین طعام خورم چهل نوبت
دست بشویم و بهانهای بگریستم و تضرع و زاری آغاز نهادم و گفتم برین عجز و بیچارگی من ببخشای و از سر این جرم
درگذر چون تو میدانی که بجز تو یاری ندارم بیت ندارم بجز غم عشق تو کاری ندیدم خویشتن را جز تو یاری
او را بر گریستن من و تضرع بسیار مرحمت آمد و از استغفار و اعتذار شرم داشت و از شنیدن این سخن
که چهل بار دست بشویم بخندید و باز گشت و بر جای خویش بنشست و بفرمود تا طعام بیارند مائده آراسته
بانواع اطعمه طیبه و الوان آشهای خوشگوار و لذیذ چنانکه رسم موائد ملوک و خلفا باشد بیاوردند و چون از
طعام فارغ شدیم شرابهای مطبوخ و مرکب از توابل و مشمومات چنانکه بوجه شرع رخصت باشد و غلام

بخوانند و طبیعت را لذت آرد حاضر گردانیدند و جواری و مغنیان سماع آغاز نهادند و پس از آنکه یکدو نوبت قولهای طرب انگیز و ترانهای دلاویز بگفتند مجلس خالی کردند و شبی بگذاشتیم در عشرت و کامرانی و نشاط و شادمانی که شرح آن در هیچ بیان نگنجد و وصف آن به هیچ زبان تقریر نتوان کرد لذتی که از ملاعبت حور در قصور حکایت کنند در جنب آن با قصور مینمود و رغبت تحصیل آسایشی که از مشاهدهٔ غلمان و ولدان در جنت روایات کنند با حصول آن آسایش و آرایش روی در فتور می آورد گاه از بر سیمینش خرمن گل و نسرین در کنار میدیدم و گاه از زلف مشکینش تودهٔ گل و عنبر بر بالین مشاهده میکردم گاه لب شکرینش بدندان مراد میگزیدم و گاه زبانش را بکام دل میمزیدم و گاه از کشیدن کمان ابروش تیر آرزو بر نشانه میزدم و گاه از غمزهٔ جادویش در بر نظری مردمی دیگر بی بهانه میدیدم گرگه میان چون مویش را بر عبث در کنار میکشیدم گاه کنار رویش را بوسه در میان می آوردم گاه از چاه زنخدانش دل را آب میدادم و گاه از آب داری دندانش آتش آرزو می نشانیدم بر حلقه که از طره اش می جنبانیدم بر دلم دری دیگر از نشاط گشاده میشد و بر گره که بر زلفش میزدم گشایشی دیگر در اندرونم پدید می آمد بدندان حرص لبش میخاییدم و بزبان شکر این قطعه میسراییدم

قطعه

بحمدالله آخر مرادم برآمد
نگاری چو خورشیدم اندر برآمد
نهال امیدم بباغ وصالش
پس از زندگی آخر اندر برآمد

فی الجمله هفته برین نسق در عیش و نشاط و شادمانی و کامرانی فراهم آوردیم روز هشتم گفت سرای خلیفه و حرم امیرالمؤمنین معتضد را نشاید که جنس تو کسی در آنجا مقام سازد و خلوت و عشرت بازد و اینقدر حضرت بلطایف الحیل شده حاصل کرده است که هفته در اینجا باشی اکنون شده و در حق من پنجاه هزار دینار انعام کرده است از زر و نقره و جامه و جواهر و غیر آن و هم چندین بیرون حرم مرا نزدیک معتمدان ودایع و ذخایر هست که بروزگار با از هبات و صلات شده جمع کرده ام حالی را ده هزار دینار برگیر و برو و سرای خوب بخر پادشاهانه چنانکه چهار صحن در آن بود و حجرهای موافق بسیار داشته باشد و بعد از خریدن هر مرمت که حاجت بوده باشد بجای آر و بنگر تا بر عادت تجار صرفه نکنی و بر خویشتن تنگ فرانگیری و چون سرای معمور و مرتب شود مرا اعلام کن تا اموالی که مرا هست بفرستم بآنجا

ولدان
جمع ولید است که بمعنی کودک و بنده باشد

مزیدن
مکیدن

بانجا نقل کنند و من بر اثر ان بیایم گفتم منت دارم و خدمت کنم و آنچه فرمائی بجای آورم پس بفرمود
تا ده هزار دینار بمن تسلیم کردند و من بسرای خویش رفتم و مردمان بتهنیت من می آمدند و در مدت قلیل
سرائی چنانکه او را می بایست خریدم در غایت خرمی و خوشی و او با تمامت نعمت که داشت بان سرای
نقل کرد و سالهای دراز در عشرت و ناز فراسر آوردیم و این جوانان باشارت بفرزندان کرد که با وی
بودند از وی در وجود آمده اند و اکنون چند گاهست که داعی حق را اجابت کرده است و روی در
نقاب تراب کشیده و من درین مصیبت مانده ام که اگر در عمری نوالهٔ [illegible] بخورم چهل بار دست
باید شست **فصل** درین حکایت اهل بصیرت را ابصار بسیار است و ارباب نظر را عبرت بسیار اما آنچه
مخصوص است بدین مقام و متناسب درین موضع اجتناب نمودن از مکاید زنان و محترز بودن از مکر
غدر ایشان است و یقین دانستن که هر چند احتیاطی که ممکن باشد بجای آورده شود و هر حزمی که احتمال
رود بکار فرموده آید عاقبت ایشان بمکر و فریب و غدر و تمویه فساد را در صورت صلاح بر کار کنند
و مکر و حیلت باطل را در لباس حق فرا نمایند و آنچه مراد ایشان باشد با مضا رسانند و مقصود خویش
را بهر طریق که توانند حاصل گردانند چنانکه این حکایت بر صدق این سخن گواهی میدهد که با وجود کثرت رعایت
حزم و احتیاطی که در محافظت سرای خلیفه میفرمایند چون ایشان را بایست بیگانه را در حرم امیر المؤمنین در
آوردن و بیرون بردن چنان کنند که کسی را بران اطلاع نیفتد و درین معنی میگوئیم **نظم** از کید زنان مباش
ایمن بر خلق زمانه گرچه شاهی کایشان سازند با شهان غدر وز بهر رضای نفس راهی **الحکایة
العاشرة من باب الثالث عشر** مؤلف کتاب بشرح بعد الشده گوید که مرا دوستی بود
از اهل زاذان خداوند نعمت بسیار و ثروت بیشمار حکایت کرد که در اوان شباب و روزگار جوانی
زنی خوب از آل وهب خواستم با مالی وافر و جمالی ظاهر و ادبی کامل و مروتی تمام در میدان فصاحت
گوی بلاغت از سحبان ربوده و در صباحت قصب السبق از یوسف کنعان برده و کنیزکان مغنیه
داشتی و پیوسته روزگار خویش را در سماع و نشاط و شادی و عشرت گذرانیدی و من شیفته زلف و خال
عاشق حسن و جمال او شده بودم چنانکه یکدم بی جمال او صبور نتوانستمی بود و یکلحظه بی وصال او شکیبائی

زاذان موضعی است و گویند باصفهان اصلا از [illegible] و بعضی گفته اند مدینه و دو قریه است از سواد عراق ١٢

باب سیزدهم فرج بعد الشده

بتوانستمی گردانیدن از زندگانی با او در سرور و بهجت و نعمت و راحت فرا سر آوردم تا روزی میان ما
چنانکه میان زن و شوهر احیاناً افتد ماجرائی در راه آمد و چشم زخمی حادث شد بر من خشم گرفت و در حجره
از حجره‌های سرای رفت و در در بست و در آشتی بسته گردانید و من چون بوصل او دل در بسته
بودم آن در بسته نتوانستم دید و از روی در بستن رخصت دادن می پسندیدم و پیغام و رسول از
من طلاق و فراق میطلبید و من هرچه امکان داشت از تملق و اعتذار و توبه و استغفار بجای آوردم و خواستم
که دل او بدست آرم و رضای او حاصل کنم میسر نشد جماعتی که اهل انس و محرم راز و علیه سرای او بودند در
اصلاح ذات البین بمعاذیر دلپذیر واسطه شدند و تشفیع کردند و حقوق صحبت قدیم را وسیله و ذریعه
ساختند هیچ نیامد و چندان غم و اندوه و قلق و ناشکیبائی بر من مستولی شد که بیم آن بود که دیوانه شوم
و او همچنان بر آن مواظبت مینمود و بر آن گردن کشی اصرار میکرد و من بر در حجره او بر خاک نشستم و از آتش
شوق با دیده پر آب باد سرد از جگر میکشیدم و چون بسبب تضرع و خشوع دست با تنش نمیرسید آستانه
اش میبوسیدم و میگفتم رباعی چون بلبت میسر نگشتش بوسم از دور چو خورشید رسیدنش بوسم افتاده
زیار آستانش باشم چون دست نداد کاستینش بوسم و هرچند گریه و زاری بیشتر مینمودم و تملق و دلداری
افزونتر میکردم و در اعتذار و استغفار میکوشیدم او را با و امتناع مصرتر بود و درشتی و سرکشی بیشتر مینمود و
والبته در نمی گشاد و جواب سخن را باز نمیداد و من سوگندان غلاظ و شداد میخوردم و میگفتم که تا آفتاب وش
از پرده بیرون نیائی هر لحظه چون ابر گریه ام فزونتر خواهد بود و هرچند که نشاط و راحت از من دریغ
شده اما چون دولت و اقبال سر از آستان برنخواهم گرفت و هرچند بعتاب ناز جان و جوانی بر من
منغص گردانیده اما چون کامرانی و شادمانی بلازم این عتبه خواهم بود از این انواع هرچه امکان دارد
که با معشوق در مقام اعتذار گویند و محبوب را هنگام ناز و عتاب بدان دلداری نمایند گفتم و
کردم مفید نشد و مؤثر نیفتاد و بسخن من التفات نکرد و بر حالت من رحمت نیامد و من مدت سه
شبانه‌روز بر آن آستانه معتکف بودم و بدان تضرع و زاری و مذلت و خواری مصابرت مینمودم
عاقبت نفس ابیه از آن خواری الفت نمود و جوهر حریت از آن ذلت مستنکف گشت صبر و شکیبائی

ذات البین — مقدمه و معامله میان دو کس باشد یعنی میان دو کس آید

مصر — برکاری ایستاده شونده

حریت — آزادی و آزاد مردی

وشکیبائی را با خود مقرر گردانیدم و بتوبیخ و نصیحت خویشتن را از آن جزع و فزع مانع آمدم و از در
حجره برخواستم بدان عزیمت که یاد او را بمشاغل از خاطر نفی کنم و ذکر او را بتغافل از ضمیر بیرون برم
و شکیبائی و تجلد جازم گردم و بر اجتناب و تباعد عازم باشم و بحمامی که در سرای بود در رفتم و سر و تن
و دست و پای از گرد و غبار و شوخ و چرک چندروزه که جمع شده پاکیزه گردانیدم و از حمام برآمدم
تا جامه پاک بپوشم و بخور و روایح که از شرایط حمام است بجای آورم ناگاه نگاه کردم محبوب خوش‌منش
را دیدم میخرامید و جواری مغنیه که داشت بر حوالی او می‌آمدند و نای و چنگ و بربط و دف و
رباب و دیگر آلات و اسباب با ایشان بود و سماعی بولوله و شور و شغبی بر چه تمامتر میکردند و کنیزکان
دیگر نیز خوانهای اطعمه و طبقهای میوه و اوانی شراب و اقداح اشربه برگرفته می‌آوردند من چون این حالت
بدیدم بیم آن بود که از غایت فرح زهره‌ام ترکد و از نهایت شادمانی دل در برم طپیدن گرفت
و در بیداری جمال جهان آرایش مشاهده میکردم و با وجود آن می‌پنداشتم که در خواب می‌بینم و
بحقیقت چهره جهان آرایش معاینه میدیدم و باور نمیداشتم که او خواهد بود و چون بمن نزدیک رسید
برخواستم و خواستم که دستش را بوسه دهم و تملق و تکلفی بجای آرم گفت بساط حجاب در نورد و حجاب
تکلف از میان برگیر و دگر جرم و استغفار گناه و اعتذار بر زبان مران و بیا تا لحظه داد خویش
از روزگار بستانیم و انصاف دل تماشا از زمانه بطلبیم و منهل عیش را بشوایب تکلف و تنغص
تکدر ندانیم و صفاء خلوت را بذکر صلح و آشتی [illegible] نکنیم و ساعتی بالکل بشرب و سماع و غنا مشغول باشیم
و خوانها و طبقها که الوان طعام و انواع فواکه در آن بود بنهادند و چون از خوردن طعام و میوه
فارغ شدیم کنیزکان مغنیه قولها و ترانهای طرب انگیز گفتن گرفتند و ساقیان شرابهای گوارنده نشاط
آور غم زدا در دادند که حواس خمسه را باستیفاء لذات استغراقی هر چه تمامتر حاصل شد دیده بمطالعه
جمال چون آفتابش منور بود و مشام از استنشاق رایحه معطر و شنوائی را از استماع نغمات موزون
و نقرات مغنیات چنان آسایشی بود که هیچ گویائی آنرا وصف نتواند کرد و ذائقه را از چاشنی
گیری می گلگون و لب میگونش راحتی که هیچ فصاحتی آنرا شرح نتواند داد و آنچه حاسه لمس را دست میداد

شوخ: چرک

شوایب: آلودگیها و آمیختگیها، آمیزشها

ذائقه: قوتیکه بدان مزه چیزها را دریابند و آن بطلاقت زبان میباشد

لمس: سودن چیزی بلب یا بعضوی دیگر

و ملایمت بر همین وتن چون بهتر ازین نتوان گفتن که لذت آن چه بود مصرع از هر چه گمان بری بلطف
افزون بود چون برین صفت بازار عشرت و عیش که کسادی داشت نافق گشت و روزگار که مخالف
و منافق بود مساعد و موافق شد از وی پرسیدم که بموجبی اول چندان در هجران مفارقت مبالغت
نمودن و بی سببی چه سبب آمد چندین در لطف و دلداری کوشیدن از کجا خواست گفت موجب هجران
سببی ضعیف بود اما عجب و نازی که لازم حسن و جمال باشد خاصه وقتی که محل خویش را در دل
دوست دانند و قبول خود را نزدیک یار شناسند آنرا تقویت میکرد و شیطان لجاج بر
وسوسه بکرد دل و چشم من آراسته میگردانید تا بدان مواظبت مینمودم و بتکلیف عیش را بر تو و خویشتن
منغص میداشتم تا امروز که تو از در حجره برخواستی من کتابی که در پیش داشتم برگرفتم تا مطالعه کنم
و بحفظه خود را بتأمل مشغول گردانم اول نظر من برین ابیات افتاد نظم کوته تر است مدت
عمرت از آنکه تو برازی بشوی که در غم و بیداد بگذرد ساعات عمر خویش غنیمت شمر از آنک
تا بنگری بغفلت چون باد بگذرد چون این ابیات برخواندم دانستم که تنبیه و موعظه است که مرا
بدان متعظ و متنبه میباید بود و خود را پیش از آن بسخط شوهر در سخط خدای تعالی نمیباید داشت
و بلجاج و عتاب عیش را از خود و تو منغص نمیباید گردانید در حال برخواستم و بیامدم تا رضای ترا حاصل
گردانم و بعد از آن پیوسته در تحصیل رضای تو کوشم پس آن وحشت از میان برخاست و انس و
صفا هر لحظه زیادت میشد فصل این حکایت متنبه است جماعتی را که بحسن و جمال مغرور باشند
و بعجب و تکبر و اعجاب و احسان سرور تا اوقات سرور را بر یاران بناز و عتاب منغص نگردانند
و مناهل نشاط را بر احباب بتکبر و اعجاب مکدر نکنند و شبی که نشاط دست در یکدیگر دهد
غنیمت شمرند و بسرکشی پای در آن نزنند و روزی که شادمانی پای مزد کامرانی و دست آویز
حصول امانی شود عزیز دانند و بنادانی آن وقت را از دست ندهند و درین معنی میگویم نظم
نشاط را چه شد از وصل منتظم اسباب مباد عیش منغص مکن بناز و عتاب عتاب و ناز بود خاک
دیده عشرت ز خاک و باد نگهدار تا نریزد آب الحکایة الحادی عشر من باب الثالث عشر

عشر عبدالملک بن عمیر گوید که در انوقت که عمرو بن هبیره بکوفه آمد متقلد امارت آن ولایت شد هر شب
ده کس را از اکابر و مشاهیر اهل کوفه بخواندی و بمحاورت ایشان نشستی و از محاورهٔ ایشان مستفید
گشتی یکشب نزد او جمع بودیم گفت امشب میباید که هر یک از شما حکایتی بگوید من گفتم اصلح الله الامیر حکایت
راست میباید یا دروغ و سخن حق میباید یا باطل گفت تا راست باشد دروغ فروغی ندید و تا حق بود باطل
از زیور قبول عاطل ماند گفتم شنیده ام که امرء القیس بن حجر الکندی سوگند خورده بود که هیچ زنی
در حبالهٔ خویشتن نیارد تا از وی نپرسد که هشت و چهار و دو چه چیز است و جواب بشنود و بعضی گفتند
چهارده باشد و بعضی دیگر جواب دیگر میگفتند و او نمی پسندید و عزیمت مواصلت فسخ میکرد تا یکشب
در راهی میرفت مردی را دید و دخترکی را که از آن خود بر گردن نهاده چنانکه روی و موی زیباتر از آن هرگز
ندیده بود که آن دخترک داشت بغایت موزون و ملیح و لطیف و ظریف امرء القیس را جمال
آن دخترک در نظر خوش آمد گفت ای دختر هشت و چهار و دو چه باشد گفت هشت پستانهای ماده
سگان و چهار پستانهای شتران و دو پستانهای زنان امرء القیس چون جواب مطابق سؤال شنید او را
از پدر خواستگاری کرد و پدر آن دختر امرء القیس را اجابت کرد در ان خطبه و بر وفق شریعت دختر را
با وی عقد بست و دختر شرط کرد که بوقت زفاف سه مسئله او را امرء القیس جواب گوید و صد شتر
و ده کنیزک و ده غلام و سه اسپ نزد او فرستد امرء القیس این جمله را قبول کرد بعد از مدتی غلامی را
از ان خویشتن بقبول آن فرستاد با یک مشک انگبین و یک مشک روغن گوسفند و حلهٔ دوخته غلام
بجاه ساری رسید در بادیه که قبیله از قبایل عرب بر انجا نزول کرده بودند و آن حله را بیرون
آورد و در پوشید و بخاری از ان خارها که در بادیه باشد آویخت و دریده شد و سر مشکها را باز
کرد و اهل آن قبیله را با انگبین و روغن گوسفند ضیافت کرد و نقصانی فاحش در مشکها پدید آمد بعد از ان
بقبیلهٔ آن دختر رفت و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادرت کجا رفته اند گفت پدرم رفته است
که دوری را نزدیک کند و نزدیکی را دور کند و مادرم رفته است تا یک شخص را دو شخص کند
و برادرم آفتاب نگاه میدارد اما آسمان شما شکافته است و در چشمهای شما آب کم شده غلام

باز گشت و نزدیک امرء القیس آمد و آن کلمات را چنانکه شنیده بود با وی حکایت کرد امرء القیس
گفت آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک کرد و نزدیکی را دور او رفته است تا جو مجی
اجابت عهد و پیمان کند با قبیله مخالفت کنند و آنکه گفته است مادرم رفته تا یک تن را دو تن
کند نزدیک زنی نفسا رفته است و قابلگی میکند و منتظر نشسته است تا بوقت حمل یکتن دو تن شود
اما آنکه برادرش آفتاب نگاه میدارد آنست که برعی چهارپایان رفته است و بوقت غروب با
بخانه رجوع کند اما آنکه گفته آسمان شما شکافته است مرادش آنست که حله که آورده اند دریده است
و آنکه گفته چشمه شما آب فرو خورده تعرض میکند بآنچه که در مشکهای روغن و انگبین نقصان پدید آمده است
و موجب دریدگی حله و نقصان مشکها چیست غلام گفت بر کنار چاهی نزدیک قبیله از قبایل
عرب نزول کردم از نسب من پرسیدند گفتم ابن عم امرء القیسم و چون این سخن بزبان من رفت روا
نداشتم که در ثروت من نقصانی ببینند و شینی و عاری بتو راجع شود پس حله را در پوشیدم و سر مشکهای
روغن و انگبین را بگشادم و اهل قبیله را ضیافت کردم و نقصان مشکها را سبب اینست و چون
حله در پوشیدم بشاخ شجره معلق شد و اندکی بدرید امرء القیس گفت نیکو کردی و بعد از آن عزیمت
آن کرد که ترتیب زفاف کند و بقبیله آن دختر صد اشتر براند و یک غلام با خویشتن ببرد و چون بسر
چاهی رسیدند نزول کردند غلام از چاه آب بر میکشید و اشتران را آب میداد و چون اشتران بسیار
بودند از سقایه ایشان عاجز گشت امرء القیس از غایت کرم برخواست و بمعاونت آن بنده آب
از چاه کشیدن گرفت بنده را لوم بر آن باعث آمد که حالت غفلت او را غنیمت دانست و احسان
او را بطغیان مقابله کرد ناگاه دستی فرا وی زد تا در چاه افتاد و خود اشتران را براند و جامهائیکه
امرء القیس عهد کرده بود تا بوقت زفاف بپوشد در پوشید و نزدیک خیمه آن زن نزول کرد و پیغام
فرستاد که من شوهر توام و بجهة زفاف آمده ام دختر گفت نمیدانم که شوهر من است یا نه اما آشنایی
بخشید و از بره و کمان و گوسفند شتر طعامی بسازید و نزدیک او برید چنان کردند که او فرموده بود فرا
پیش غلام نهادند بخورد و هیچ اعتراض نکرد و دختر باز گفت تا شیر ترش نزدیک او ببردند بیاشامید

رعی: چرانیدن و چریدن و نگهبانی

معلق: آویخته

بایشان رسید و هیچ سخن نگفت پس دختر گفت نزدیک آن جایگاه که اشتر را بخسبند و خون و پلیدی ریخته است
جامه خواب بگسترانید تا بخسبد چنان کردند که او فرمود غلام بخفت و هیچ نگفت و چون روز دیگر شد دختر گفت
شرط آن بوده است که از شوهر خویش سه سؤال کنم اگر جواب بصواب گوید فبها و الا آنچه لایق باشد بعد ازان
گویم آن بنده گفت بپرس هر چه ترا میباید دختر گفت جستن لبهای زیرین و زبرین از چه باشد غلام گفت
از انکه بر لب تو بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوهای راست و چپ را اختلاج از چیست غلام گفت
از انکه ترا در کنار خواهم گرفت دختر گفت سبب انکه رانها بتخلج شود و طپیدن گیرد از چه چیز است
غلام گفت از انکه ترا بر ران خواهم نشانید آن دختر چون این گونه جوابها شنید بفرمود که بگیرید او را
و به بندید که بنده است و امارت حریت در قول و فعل او ظاهر نیست پس ازان بنده را گرفتند
و مقید گردانیدند و جمعی از راه گذریان بدان چاه سار رسیدند که امراء القیس دران بود او را ازانجا
برکشیدند و ازانجا بقبیله خود رفت و صد اشتر دیگر فرا پیش گرفت و بقبیله آن دختر آمد و خبر بدو رسانیدند
که شوهر تو آمده گفت میدانم که شوهر من بت یابی اما اشتری بکشید و از شکنبه و شیردان او طعامی بسازید
و نزدیک او برید چنانکه فرمود کردند امراء القیس دست بدان طعام دراز نکرد و گفت کوهان و پشت
بازه و جگر آن گو دختر گفت نزدیک خون و پلیدیها جایش بیندازید تا بنشیند امراء القیس از نشستن در ان
موضع امتناع نمود و گفت بر ان توده ریگ سرخ که بلندترین مواضع است قبه بزنید که جایگاه من آنجا
ست دختر فرمود تا قدحی شیر تازه بروی عرضه کردند امراء القیس ازدست آن زن فرا نگرفت و گفت شیر تازه
بدوشید و بیارید بعد ازان دختر نزدیک او کس فرستاد و گفت جواب مسائلی که در عقد مشروط است
بفرمای فرمود که تشریف سؤال ابتدائی باید داشت تا خدمت جواب بجای آورده شود و همان سؤال
را که ازان بنده نموده بود اعادت کرده گفت اختلاج لبها از چه باشد گفت از شرب مشعشعات
دختر گفت جستن پهلوهای ترا سبب چه بود گفت پوشیدن بردهای یمانی و حلهای رومی و اطلسهای [illegible]
دختر گفت اختلاج رانها از چه خیزد گفت از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش رفتار
دختر چون این جوابها بشنید گفت شوهر منست در اعزاز و اکرام او مبالغه نمایند و آن بنده را

بازه استخوان میان پشت را گویند ١٢

بفرموده تا قتل کردند و امرا بعیش و خوشی و زفاف مشغول گشت ابن هبیره چون این حکایت بشنید
گفت امشب بدین حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس ازین خوش نیاید و بفرمود تا مرا صله کردند و بخانه
بسی دادند فضل این حکایت بر تو مربه ذهن و ذکا و رفعت درجه دانا دلالت میکند و برانچه هیچ زیور
شخص آدمی را آراسته‌تر از زیور خرد نیست و هیچ حلیه نفس آدمی را زیبنده‌تر و خوبتر از حلیه عقل نیست و
درین معنی میگویم نظم از هر چه داد ایزد بیچون ببندگان یک جوهر نفیس نبد چون کمال عقل هر عاقلی که
شد شرف عقل حاصلش جز عقل هر چه هست شمار در بال عقل الحکایة الثانیة عشر من باب
الثالث عشر مؤلف کتاب فرج بعد الشدة گوید که اخبار قیس بن ذریح اللبنی الکنانی و زن او لبنی
باسانید مختلف از مشایخ و استادان سماع دارم و آنچه معقول را میشاید روایت هشام بن محمد الکلبی است
و وی چنین گوید که قیس بن ذریح و پدر او از مقام مدینه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودند و ثروت
بسیار و نعمت بیشمار داشتند و ضیاع و اسباب و گله اشتر و گوسفند و دیگر مواشی ایشان نظاره
مدینه بودی روزی قیس بملاحظه اسباب و مواشی رفته بود و گذارش بر قبیله از قبایل عرب افتاد از بنی کعب
بن خزاعه و مردان آن قبیله بر عادت چهارپایان و مصالح دیگر از قبیله متفرق شده بودند و در حله و خرگاه
بجز زنان کسی نبود و از حرارت هوای حجاز تشنگی بر قیس غالب شد بر در خیمه لبنی بنت الحباب الکعبی
بایستاد و آب خواست و این لبنی دختری بود در غایت ظرافت و نهایت لطافت بلند بالا و
نیکو روی و شهلا چشم و شیرین سخن اعضا و اطراف متناسب و حرکات و شمایل موزون و هر صفت
از صفات کمال که در باب حسن و جمال بود بواسطه صفت آن ماه روی در جهان بخوبی معروف گشته
تا بسبب همین سرو قدی بدعالم بدلربایی موصوف شده ایزد تعالی و تقدس جل جلاله هر چه در آیت
خوبی گویند در ذات او آفریده بود و با جماع آن محاسنش از امثال و اقران برگزیده بدین صفت از
خیمه بیرون آمد کوزه بر دست که آب از وی میچکید نهاده و نقاب از چهره که آفتاب از وی میبدید خورشید
گشاده از آب و اری و عشق آتش در سینه قیس مشتعل گشت و حرارت عشق و شوق بار تشنگی آب
حیاتی که در لب لعلش مندرج بود بواسطه آن آب زیاده شد و از جنون آن یک شربت آب

نحر شتر کشتن ۱۲

آب آتش عشق در خرمن طاقت قیس افتاد و دل بباد داده بر خاک درش متحیر بایستاد و لبنی چون دید که قیس از فرط
تکلفی که عرب را وقت وصول ضیف عادت باشد بجای آورده و از وی التماس کرد قیس درخواست او را
اجابت فرمود و اشارت او را انقیاد نمود و هم در حال پدر لبنی بیامد و نیز تعظیم نمود تا اشتری نحر کردند
و آنچه رسم باشد از اعزاز و اکرام ضیف علی الخصوص که کریم و شریف بود بجای آوردند و قیس آتش عشق در
جان افروخته و با دلی در پیچیدن سودا و اقدام جمع سوخته از آن قبیله باز گشت و هر لحظه اشتعال نایرهٔ شوقش
زیاده میشد و حرارت آتش سودایش بیشتر میگردید با خود گفت مگر آن آب شراب بود که دل هشیار را
مست و خراب گردانید یا خاصیت روغن داشت که شعلهٔ آتش پرسوزش عشق بسبب او زیاده گشت
و با خود میگفت رباعی آتش زدی که آب رویم ریزد آب آرد آتش بلا انگیزد داد آب من آتشم اندر
جان زد هرگز دیدی که ز آب آتش خیزد و چندانکه روزگار بر می‌آمد قاعدهٔ آن محبت در دل قیس مؤکد
تر بود و اساس آن محکم تر تا کار بدان رسید که چندین غزل نسیب منظومات عجیب و غریب در حسب
حال خود و وصف زلف و خال و حسن جمال او انشا کرد و سخن ایشان چون زبان در دهان خلایق افتاد
و راز ببرد و چون روز بر همگنان روشن گشت و قصهٔ جگر سوخته قیس در افواه شایع شد و حکایت حسن
شگفتهٔ لبنی در قبایل چون آفتاب ظاهر و شایع گشت چون صبور را پایه طاق آمد و شکیبائی را مادهٔ منقطع شد
قیس بر سبیل مرور بار دیگر بخیمهٔ لبنی آمد و بر وی سلام کرد لبنی از خیمه بیرون آمد و بخوشترین لفظی و زیباترین
عبارتی جواب سلام قیس باز داد و تملق و تکلفی که بوقت وصول ضیف رسم باشد بجای آورده و قیس
چون محبوب را خالی و معشوق را بی زحمت اغیار تنها یافت سرپوش از سر طبق بر گرفت و قصهٔ نیاز خود را
عرضه داشت و بگریه و زاری و تضرع و دلداری مکنون ضمیر و صورت حادثه را با او در میان نهاد و لبنی
نیز آب در چشم آورده و حجاب از پیش برداشت و گفت آنچه تو تقریر میکنی از هزار یکی و از بسیار اندکی است
از آنچه مرا از هوای تو در دل است و از برای تو حاصل و چون هر یک از ایشان بر [illegible] وقوف یافت
و بر اندیشهٔ دل آرام خود مطلع شد قیس از آنجا باز گشت و کیفیت واقعه را با پدر تقریر کرد و حقیقت حادثه را
با مادر در میان نهاد و از ایشان درخواست کرد تا در تحصیل مراد او مبالغت نمایند و دقیقه ای از اسباب

وصلت مدد و معاونت فرمایند و پدر قیس چون مالی وافر و نعمتی بی‌قیاس داشت میخواست که بمال
با جانب انتقال نماید و قیس هم از بنات اعمام خویش دختری را نکاح کند تا آن ثروت و نعمت هم در قبیله
بماند لهذا قیس را در این اجابت نظر نمود و گفت مصلحت آنست که از دختران اعمام و ابکار این قبیله
یکی را اختیار کنی تا بر رسم و آیین که اهل مروت و ارباب فتوت را در اوان تزویج و عقد زفاف از بذل
مال و ایثار منال و نثار زر و سیم و عطای دست پیمان و کابین کنند و کرده اند در حق تو اضعاف آن بجای
آرم قیس را این سخن موافق نیامد زیرا که پدرش عاشق مال بود و او وامق جمال و پدر مصلحت بقای نعمت
و ثروت می اندیشید و او در غایت صفا و محبت میکوشید و چون از مادر و پدر نومید شد از اجابت
و استجابت ایشان طمع برداشت بخدمت حسین بن علی سلام الله علیهما و ابن ابی عتیق که پسرزاده
ابوبکر بود رفت و درد دل و حادثه مشکل خود را با ایشان در میان نهاد و قضای حاجت و کفایت مهم
خویش را از ایشان التماس کرد حسین ابن علی سلام الله علیهما از آنجا که عرق طاهر و عنصر شریف و اصل
کریم و حسن خلق و کرم فیاض و لطف بدیع و جود لطیف و هوای عزیزی او بود متقبل شد که در تحصیل مرام
او سعی بلیغ بجای آرد و در اسعاف مراد او جهد تمام مبذول دارد و در حال قدم مبارک در راه نهاد
و روی بقبیله پدر لبنی آورد و چون نظر او از دور بر جمال جهان آرای و چهره اندوه زدای حسین بن علی
سلام الله علیهما افتاد از شکوه و هیبت و حشمت او از جای بجست و خدمت و استقبالش را بتعظیم و تجلیل
تمام چنانکه لازمه آن عرض لطیف و ذات شریف بود بجای آورد و گفت ای نور دیده نبوت وای در
دریای عصمت این چه تجشم است که بر این اقدام فرمودی و این چه مکرمت است که در بذل آن انعام
ارزانی داشتی اگر بمن ضعیف خدمتی را شایسته بودم از آنحضرت اشارتی کفایت بود و تا بجای این رنج سعی
و بسر بخدمت شتافتمی حسین ابن علی علیهما السلام از شکوه و هیبت و حشمت فرمود که بدین مهم که ما آمده ایم
واجب بود ولی برآنیم که در خانه تو ترا ببینیم و در خلوت با تو سخن گوییم پس فرمود که لبنی را بجهت قیس
خواستگاری میکنیم جواب گفت یا ابن رسول الله ما از انجمله نیستیم که فرمان ترا عصیان آریم یا طاعت ترا
از جان بجای نیاریم و قیس نیز چنان نیست که کسی را در وصلت او رغبت نبود یا از پیوند او نفرت

والنفت و استنکاف باشد اما اگر ذریح درین سخن با شما یار بودی و بدین حدیث مددکار و این التماس از وی
مستدعا آمدی بصواب نزدیکتر بودی و از محل اعتراض دورتر و عیب جویان را مجال اضافت و نسبت قدحی بمن و فرزند
من نماندی حسین بن علی علیهما السلام فرمود که راست میگوئی و از انموضع بازگشت و بنزد پدر قیس ذریح رفت
اعیان قبیله ذریح و اکابر عشیره او تمامت بنزد او جمع بودند و چون حسین ابن علی سلام الله علیهما را از دور
بدیدند که روی بدیشان داشت قدوم او را بزرگ شمردند و خود را اهل آن ندانستند و اندازه آن نشناختند
که مقصد چنان بزرگی باشند و همان تعظیم و احترام که پدر لبنی و اهل قبیله او کرده بودند بجای آوردند و موجب
حضور میمون و قدوم همایونش را از آنحضرت درخواستند حسین سلام الله علیه فرمود که التماس من آنست
که لبنی دختر حباب الکعبی الخزاعی را بجهه پسر خویش خواستگاری کنی و بعقد شرعی در حباله او آری ذریح گفت سمعاً
و طاعةً پس امیر المؤمنین حسین علیه السلام با ذریح و اعیان قبیله او بقبیله لبنی آمدند و ذریح لبنی را بشرایط
و مراسم اهل ثروت با پسر خویش قیس عقد نکاح کرد و میان ایشان زفافی خوب بآئین تمام و مراسم قدیم
برفت و قیس بکام دل مدتی ملازم صحبت خویش بود که اثر خلافی میان ایشان ظاهر گشت و قیس پیش
از آن با مادر خود زندگانی نیکو کردی و شرایط خدمت او بقدر الوسع و الامکان بتقدیم رسانیدی و
درین مدت که بود اما دیو از غایت آن ذوق و نهایت آن شوق بروی نوع تکاسلی برفت که تقصیری
بدان وظایف خدمت مادر راه یافت ناگاه بر عقب ایام آن تقصیر قیس رنجور شد چنانکه تغیری بجمال ماه
وش او راه یافت اما بفضل الله تعالی بزودی بصحت مبدل گشت و از فراش مرض عافیت یافته برخواست
و عارض بدر نهاد او از عارضه خسوف خلاص یافت مادر قیس بپدر قیس گفت که مردی صاحب نعمت
و ثروتی و چون قیس رنجور گشت و فرزندی ازین زن پیدا نشد که وارث او و خلف تو بود من عظیم غمناک
گشتم که مال تو ضایع ماند و بیگانگان بمال تو دست درازی کنند و چون این زن را فرزندی نمی باشد مصلحت
آنست که قیس را بازنی دیگر عقد نکاح بندی باشد که خدایتعالی او را فرزندی که قرة العین او و ما باشد روزی کند
و رایت مادر استظهاری تمام ظاهر شود و درین باب الحاح تمام و مبالغه بافراط بجای آورد و پدر قیس را
چندان مهلت داد که صحت کلی و قوت تمام بتن قیس باز آمد بعد از آن پدر بقیس گفت که چون عارضه بیماری

قدح بفتح طعن زدن و عیب کردن ۱۲

خسوف ماه گرفتن ۱۲

باب سیزدهم فرج بعد الشدة

یافت من سخت مشوش خاطر گشتم اگرچه غم فرزندان ورای همه غمها بود اما بدین سبب نیز پریشان تر شدم که ترا فرزندی نبود و من جز از تو فرزندی دیگر ندارم اگر قضای آسمانی و تقدیر اجلی در رسیدی بکلی اموال و ضیاع و اسباب من همه مهمل و معطل ماندی و جز از اصحاب فرایض بدان تناول ننمودندی چون زن تو و این پیوند تو برادر نیست مصلحت چنانست که از دختران اعمام تو یکی را با تو نکاح بندم باشد که خدای تعالی بدان واسطه ترا فرزندی بدهد که بدان چشم تو و چشم ما و قبیله روشن گردد قیس گفت معاذ الله که مرا جز از وی زنی در عقد نکاح آید پدر گفت کنیزکی بخر که آن مقصود حاصل شود گفت البته چیزی از من صادر نشود که خاطر لبنی از من متغیر شود و پدرش سوگند با عرضه کرد و وعده داد که آن زن را طلاق دهد قیس پدر را منع کرد و گفت مرگ من آسانتر است از آنکه تو بر من رنج میکنی پس قیس پدر را گفت ترا وجهی دیگر عرضه کنم گفت بگو قیس گفت تو زنی دیگر در عقد نکاح آر باشد که خدای تعالی ترا فرزندی بدهد که وارث تو باشد و بحکم برادری استظهار من گردد پدرش گفت ضعف پیری بر من غالبست و مرا قوت آن نیست و البته جز طلاق لبنی دیگر هیچ وجهی نبود و سوگند یاد خورد که با قیس خود زیر یک سقف ساکن نشود تا لبنی را طلاق ندهد پس از آن هر روز پدرش بیرون آمدی و در آفتاب گرم بنشستی و پسرش قیس ردای خود بر داشتی تا سایه بر پدر افتادی و خود در حرارت آفتاب نماز گذاردی تا وقتی که آفتاب در گشتی بخانه در آمدی و دست در گردن لبنی کردی و بزاری تمام بگریستی و لبنی هم بر آن صفت گریان نشستی و گفتی زنهار در طلاق من فرمان پدر خویش نبری که خود را و مرا هلاک گردانی قیس گفتی معاذ الله که یک لحظه ذوق وصال و جمال ترا بلکه خدمت ترا بر همه غنیمتهای دو جهانی ترجیح نهم و فاضلتر دانم تا برین سخن یکسال بگذشت و قول راویان دیگر آنست که پدر و مادر او ده سال از وی ببریدند تا لبنی را طلاق نداد و با او صلح نکردند و امیر المؤمنین حسین سلام الله علیه ذریح را گفت که قیس ترا اجازت داد تا میان او و میان جفت او جدائی افکنی اما من از امیر المؤمنین علی شنیده ام که هیچ فرق ننهم میان آنکه میان مرد و زن جدائی افکنم و میان آنکه شمشیر برنده بر ایشان برانم و چون میان آن دو جفت موافق مفارقت افتاد قیس در ضعف و اضطراب و قلق آمد و آثار شغف و حیرت و جنون بر وی ظاهر گشت و بر هر طرفی

طرفی گریان و از آتش محبت سوزان طواف میکرد تا مدت عدت لبنی تمام شد پس اثقال و جهاز لبنی از خانهٔ
قیس بیرون بردند بی قیس بخانهٔ لبنی رفت نگذاشتند که در رود و زنی بیرون آمد و گفت ای قیس تو جاهلی یا خود را
جاهل میسازی لبنی جهاز و اثقال بوطن خویش نقل کرد و امشب خود رحلت میکند بمقام اصلی خود قیس چون
این سخن شنید فی الحال بیهوش بیفتاد چنانکه امید حیاتش نبود و چون بهوش آمد اشعاری چند برخواند که این شعر
از آنجمله است شعر والی المعن دمع عینی بالبکاء حذار الذی قد کان او هو کاین ترجمه بگریه ایست چشم
آب دیده بار برم ز بیم هجر که امروز هست و خواهد بود عقاب هجر نگین داشت صید جان مرا بعاقبت
رسید آن عقاب و صید ربود چو جان برفت امید از حیات ببریدم که جز رضا بقضا بعد ازین ندارد سود
و چون لبنی را بمقام خویش میبردند قیس بر اثر او روان شد تا بمقامی رسید که او را معلوم شد که پدر لبنی
مانع او خواهد شد بایستاد و در سواد ایشان نظاره میکرد و زار زار میگریست تا از نظر او غایب شدند
پس از آنجا بازگشت و بجای پای بکر بست و پایهای اشتران ایشان را میبوسید و بمقام لبنی می آمد و آثار
قدمهای او را بوسه میداد و گاه خاک قدمش را تاج وار بسر مینهاد و گاه از دست فراق خاک
بر سر میکرد و زار زار میگریست و چون جمعی او را سرزنش میکردند و عیب میشمردند که او خاک را بوسه
میدهد و اعزاز میکند قیس میگفت بیت نه بر زمین شما بر نشان بر قدمش هزار بوسه ز اخلاص میزنم بهوس
و همش تا جزع و اضطراب قیس از حد بگذشت و در همه زبانها حکایت او افسانه گشت و او خود را
در طاعت پدر و در این باب عتابها میکرد و تاسف میخورد و میگفت کاشکی در آن مرض و علت مرده بودی
تا هرگاه و بیگاه این حسرتهای جانگاه نبایستی خورد و جمعی چنان مصلحت دیدند که لبنی را بشوهری دهند
تا قیس بکلی امید از وی منقطع کند و گردن برضای تمام بقضای هجر و فراق نهد و چون لبنی را بشوهر دیگر دادند
قیس را قلق و اضطراب زیادت گشت و شعرهای نیکو و قصیدهای با فصاحت و ذوق عاشقانه انشا کرد
و بهر طرفی که میگذشت چون نسیم رنجور و مهجور میگشت و شعرها میخواند تا پدر لبنی شکایت او را بمعاویة
ابن ابی سفیان عرضه داشته و گفت قیس زنی را طلاق داده است و عده او گذشته و شوهری دیگر کرده
و با وجود آن هر وقت رسوائی میکند و بحوالی و مقام و وطن او زحمت میرساند و فضیحت می آورد

عدت ایام طلاق زنان که بعد از مدت شوهر کنند برای مطلقه سه حیض یا سه ماه است

معاویه بمروان این بحکم مکتوبی نوشت که اگر قیس تعلق بآن مطلقه رساند سیاست تمام بروی براند و خبر
چون بقیس رسید اضطراب و قلق او زیادت گشت و بتضرع تمام و سوز مالاکلام و درد دل میگریست
و در خاک وطن آن یگانه خویش را غلطیدی و روی بر آن خاک میمالید و قصیده میگفت که اولش
اینست شعر الی الله اشکو فقد لبنی کما شکا الی الله فقد الوالدین یتیم ترجمه با خدا میکنم شکایت
خویش چون یتیمی بمانده بیکس خویش از سر سوز و غم لبنی که جز آن نداشت راحت خویش
بعد از آن ابن العتیق که ذکر او رفت پیش فرزندزادگان مصطفی حسن و حسین صلوات الله و سلامه علیهم و عبدالله
ابن جعفر الطیار و اعیان قریش سلام الله علیهم رفت و گفت حاجتی دارم و بپایه بها صفت شما تعرض
و التجائی کرده ام و از جاه و جلال و مال و منال شما استعانتی میطلبم و متوسم شما دامنی در وی خلاص
شود باتفاق همه جماعت گفتند آنچه حاجتست مقبول است و در حال قیام نمودند و برخواستند و بقضای
آن حاجت و کفایت آن مهم قدم موافقت در راه نهادند ابن العتیق ایشان را بدر خانه یک شوهر لبنی برد
و چون در رفتند بعد از مراسم تحیت و سلام شوهر لبنی بشرایط خدمت قیام نمود و شرف اقدام جماعت
اشراف را غنیمت شمرد پس آن جماعت باتفاق گفتند ما جهة مصلحت ابن العتیق آمده ایم شوهر لبنی گفت بر
سر مصلحت برودی و کلی که هست ساخته و مهیاست ابن العتیق گفت بر چه و هر کدام که باشد از اهل و مال
گفت آری ابن العتیق گفت درخواست همه آنست که لبنی را بمن و بدین جماعت بخشی و طلاق دهی
لبنی چون این سخن بشنید گفت شما را گواه گرفتم که لبنی را سه طلاق دادم جماعت اشراف و اعیان که
آمده بودند شرمسار گشتند و عذرها خواستند و سوگند ها خوردند که ما را قصد ابن العتیق معلوم نبود و اگر
معلوم بودی این تکلیف نرفتی و هیچکس بدین مصلحت قیام ننمودی و امیرالمؤمنین حسین سلام الله علیه شوهر
لبنی را از مال خود صد هزار درم بداد عوض اخراجات و ابن العتیق لبنی را بخانه خود برد تا مدت عدت او
بگذشت پس از آن قوم و اقربای قیس بسید عا و خواستگاری او رفتند و تزویج رسمی و شرعی تازه گشت
و تا آخر ایام حیات هر یک و مدت اقتضای اجل بر دو با هم بودند و در موافقت یکدیگر روزگار
میگذرانیدند قیس قصیده در مدح ابن العتیق اشعاری که گفته این شعر از آن جمله است شعر جزی الرحمن افضل ما یجازی

مراد عمر
در مواعیدهای مرجوه ...
...

ما یجازی علی الاحسان جز ابن صدیق ترجمه خداداد جزای کسی که او بگشاد بهر ان دری که
حسودان بقهر در بستند بیازمودم ابن العتیق دیدم و بس ز دوستان که مرا در همه جهان هستند
ابن العتیق هیچ را گفت ای دوست عزیز ذکر این حدیث بگذار و درین باب از شکر اجتناب نمای که هر که این
حکایت بشنود مارا از جمله کرام نشمرد فصل در این حکایت مواضع اعتبار بسیار است و لطایف بسیار
که شرح آن در هر مقدمه بانواع اشارات اساس قوافی بتطویل می انجامد و خاطر را ملالت میرسد
اما انچه ظاهرتر است بر چند وجه بتوفیق الله تعالی شرح داده شود انشاء الله تعالی اول انکه مرد عاقل باید
که نظر کند در کمال اخلاص مرضیه و نهایت شمایل پسندیده اولادکان خاندان نبوت و نبیره کان
اشراف مهبط وحی و رسالت که چون ضعیفی را دل مجروح او مبتلا عارضه و حادثه گشت اسباب استعداد
او را ترتیب دادند و برای ثواب قدم مبارک در راه نهادند و از هر طرفی از روی عنایت و مرحمت
و حمایت و عاطفت معجون مفرحی را اساس نهادند بلکه بقدم و درم مساعدت نمودند و اتباع و اشیاع
را دران باب یار خود گردانیدند تا مقصود فرح آن ضعیف که بخدمت ایشان قیام نموده حاصل گشت
و بر مقتضی حدیث نبوی علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات که ان مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجی
و من تخلف عنها هلک چون هیچ در کشتی حمایت خاندان نبوت گریخت از غرقاب اشتیاق و یم بلا
دریای فراق نجات یافت و بجانان محبت و بجانان خود پیوست و او را بالنسبی جمعیت کلی میسر شد
پس مرد عاقل باید که در همه امور و ابواب اقتدا بحضرت نبوت و اهل بیت رسالت صلی الله علیه
و آله کند که با چنان شرف و رفعت درجه چون صاحب واقعه التجا بدان حضرت کرد دستگیری او
کردند و آن از پای در آمده را بر داشتند تا آن ذکر جمیل در دفتر ایام سالیان تمام بر صحایف
اوراق باقی ماند و حتی یوم التناد مثبت گشت نظم آفرین باد بر روان رسول بعد از ان
بر نبیرکان رسول آمد و عالی النسب که ایشان هست شرف اهل و خاندان رسول بود هر یک نبات
پرورده میوه باغ بوستان رسول قدرشان برتر از مدارج چرخ نامشان حرز روان رسول
از کرامات نازنین رخشان بوسه جای لب و دهان رسول گفته اند غایت کرامتشان چشمشان

ور هشتان زبان بسول دوم مرد عاقل باید که در شدت و رخا و فقر و غنا بمقتضی کلام ربانی که
و بالوالدین احسانا اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف ولا تنهرهما وقل لهما قولا کریما و
لفظ مبارک مصطفوی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات که اطع والدک وان امرک ان تختلع فعل
رفتار کند و مرد دانا باید که حقوق قدیم مادران و پدران را رعایت نماید و در حوادث و بلیات
نهاد خود را هدف بلای ایشان سازد و چون ظاهرا بجدید دولت و دنیائی در رفاهیت عاریتی مستظهر
و مستعد شود حق قدیم ایشان را فراموش نکند که فرزند اگر چه جد و جهد بسیار در خدمت والده نموده
باشد هنوز شرایط حقوق وی را از هزار یکی بجای نیاورده باشد و چنانکه آورده اند که وقتی شخصی
بعمر گفت یا عمر مادر خود را بر دوش گرفته حج اسلام گذارده ام و بقضاء حوائج کلی و جزوی وی قیام
نموده آیا حق او را گذارده ام یا نه گفت نه زیرا که این حق طرفة العین اوست گفت چرا گفت بجهت
آنکه او ترا برداشته و همین افعال کرده است و حیات ترا بجان و دل خواسته و تو این افعالی که
کرده مرگ او را بسبب خلاص خود از مشقت او بدعا خواسته و از مکحول روایت کرده اند که گفت اگر ترا
مادری بخواند و تو در نماز باشی جواب او بگو و اگر پدرت خواند جواب مگو پس معلوم میشود که حقوق مادر
بعد از فرایض الله تعالی بر همه حقوق مقدم است و اگر قیس در آنحالت که بصحبت و خلوت و ذوق
لبنی مشغول بود نسبت بحقوق مادر خود بی التفاتی نکردی و بشرایط خدمت و مراسم حقوق او قیام نمودی
اثر تغیر در نهاد و طبیعت او پیش ظاهر نگشتی و او را وساوس شیطانی بدان نینداختی که میانه قیس و حبیب
یگانه او مفارقت افتد پس مرد عاقل باید که در همه ابواب و احوال این ذکر را دستور خود سازد
و در رعایت جانب والده و اقربای خود بقدر الوسع والامکان بکوشد و بظاهر نعمت و رونق
مال عاریتی مغرور نگردد و سیوم دلیل است بر تحریض حسن عهد و محافظت حقوق قدیم و اظهار فضیلت و مناقب
ارباب فضل و علم و اشراف و اصحاب مناصب در دین و دولت و موافقت ایشان بر اصلاح ذات
البین با جماعت تابعین چنانکه لطف ابن العتیق با قیس بر تائید مودت قیس با لبنی و محبت لبنی با قیس و کرم
شوهر دوم لبنی که چون اشراف و اعیان روی بوی آوردند بحصول مقصد ایشان قیام نمود و چون

و چون یاران مهم پای در راه نهادند دست رد بر روی ایشان باز ننهاد و زبان درازی نکرد تا پیش
به برکات اقدام و انفاس ایشان بمقصود رسید روایتست از عبد الله بن عباس رضی الله عنه در وفای عهد
که او گفت روزی با عمر طواف خانهٔ کعبه میکردم و کف من در کف او بود اعرابی را دیدم که زنی را بر دوش
گرفته و طواف خانهٔ کعبه میکرد و این اشعار میگفت شعر صرت لهذا جملا ذلولا اعد لها بالکفان تمثلا
موطاء اتبع سهولا اجوابد اکث املا حذو الا ترجمه اشتری بار گشتم در غم او در همه حال شدم همدم او کف
خود نکهش میدارم اندر امید ثواب از غم او عمر پرسید که او با تو چه نسبت دارد گفت زن منست و منکوحهٔ
من انگاه عمر گفت بحق خداوند این بنا معظم که حق او را بگذاردی پس مرد عاقل باید که در همه احوال با همه کس حسن عهد
و وفا را کار فرماید و در مکارم اخلاق و تواضع و حسن سیرت اقتدا بدین جماعت ارباب فضل کند تا در همه
اوقات و احوال با فعال مرضیه و سعی مشکور مذکور شود رباعی امروز چو نیست از کسی بوی وفا قصد
کس و نه میل کس سوی وفا از خویش وفا نمای بار و که بدور هم نام وفا خوش است هم بوی وفا نظم

سپاس و شکر خدا را که داستان فرج
چو از کلام مجید است طیلسان فرج
ز فر مصطفوی یافت زیب و بها
که رشک حور العین است دختران فرج
بهوای او بخوشی خود گرامی دارد
دهند بوسه هزاران بر آستان فرج
گذشته اند برفعت ز نیران فلک
بذوق مایدهٔ خوشگوار خوان فرج
رسد براوج معالی هر آنکه از تحقیق
هر آنکه بخت بنور طبع نان فرج
بدان خدای که از امر کن نبوکت قلم

ازو رشک جنت عدنست گلستان فرج
بگاه جلوه هزاران سوار بر معنی
معین اند بمیدان بیکران فرج
فتاده پیش نزد تا بعین که منطوق
که بربیع گذشتست مهرگان فرج
منور است فرح بر فرح از آنکه بطبع
نجوم ثابتهٔ اوج آسمان فرج
اگرچه در دهن صبح هست یک خورشید
برد بهوای خرد را نردبان فرج
هر آن قبول که بود است صحایف فضل
کشید بر سر مهر شدنی نشان فرج

فراز عرش مجید است قدر تارک او
کشیده تا بش ابروزه کمان فرج
نبات عرصهٔ او راست بر سنین تفصیل
زنگارخانهٔ هر فصل ترجمان فرج
هنر در زر روی بخشم که عاقلان جهان
غذا و قوت روحست دستان فرج
برین بساط نیفگند هیچ خوان الناس
هزار بیست چو خورشید در دهان فرج
بقحط سال کرم فارغست ز شدت
ربوده در صف اهل هنر بیان فرج
بدان کریم که در خشک سال شد تحقیط

نشانه بر عمر شد پی نشان فرج
زبان حال بدانسکه با اهل خرد
نثار عالم منشور درفشان فرج
خدای صانع کز بهر دفع هر شدت
جزای شدت تالیف عیان فرج
بحق احمد مرسل که باد ایمان ها

که کس بعهد گذشته ندید و نشنود
که الله الله جان شما و جان فرج
نمود بهار حقایق بجویبار سخن
روانه کرد بهر لحظه کاروان فرج
در آن زمان که بود وقت شدت سکرات
نگاه شدت عرقاب در امان فرج

فصاحتی که نهاد است در زبان فرج
محققان بدقیق که هست از لبشان
زلفظشان تر و تازه است بوستان فرج
عطای کامل و حظ تمام بردارد
که هست تر ذخیره مند از زبان فرج
و تمامت این مجموعه تازی و فارسی

و نظم و نثر بر علو مرتبه عقل و رفعت درجه اهل بصیرت دلالت میکند و معلوم میگردد که هر چند بود مبتدی
بکمال رسیده باشد از لطف و فضل ایزد و عنایت بی‌نهایت او امیدوار باید بود و الله اعلم بالصواب منه ید

بر ضمیر منیر مهر نظیر مسبحران بدایع اخبار و خاطر خطیر مستحضران نوادر آثار پوشیده و پنهان مباد که از مدتی ممتد مرکوز
خاطر فاتر اقل بندگان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم مغفور حاجی محمد مهدی کاشانی بود که کتاب مستطاب فرج بعد الشده
تالیف مرحوم مبرور حسین ابن اسعد بن حسین الدهستانی که مستغنی از توصیف و اصفان باحت ساحت سخندانی است بقالب طبع
درآورد و از جلباب خفا بجلوه شهود رساند و لکن این اراده بسبب عدم اسباب مطلوبه و نسخ صحیحه در پرده خفا مستور بود تا اینکه در این
اوان بعضی از آن اسباب بنحوی که آن چنانکه باید و شاید فراهم آمد لهذا ابریشم آن رغبت گماشت و حتی الامکان در تنقیح و تصحیح آن کوشید
از دوستان جانی و خلان روحانی در سطر این مختصر که مطلوب صغیر و کبیر و فایده کثیره بر برنا و پیر در این مقصود است استعانت جسته
و حل لغات آن نمود که کسوت طبع پوشاند چنانچه بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان این صحیفه گرامی فروغ امعی خواهد افت که در تصحیح
لغات آن باقصی الغایت کوشیده اما چون تصحیح کتاب مطبوعه چنانچه باید و شاید بفعل نمی آید زیرا که ممکن است که در حین طبع
پاره کلمات و نقاط تغییر و تبدیل یابد لهذا امید است که اگر خطائی ببینند مضمون الانسان مساق السهو و النسیان را
بخاطر گذرانند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی و مصحح و محرر و مطبع را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند و الحمد لله و المنه
که بتاریخ هفدهم شهر ربیع الاول سنه ١٢٧٦ هجریه مطابق پانزدهم ماه اکتوبر سنه ١٨٥٩ عیسویه باتمام رسید در عهد
حکومت نواب مستطاب جان لارد الفنستن بهادر در دار الحکومه بمبئی بسعی اقل الکتاب میرزا محمد تقی شیرازی
الشهیر بملک الکتاب و در مطبع احسن المطابع آقا عباسعلی شیرازی حلیه طبع پوشید والسلام